

هکمن

niceroman.ir

نویسنده: نازنین خانی

" فصل اول "

(سمیر)

اعلام موافقتش برای دوستی رعشه به جونم
میندازه و قلبم رو به درد میاره. دستم

روی موس لمسی لپ تاپ مشت میشه. این یارو رو
میشناختم. قبلا توی مهمونی های فرشاد دیده
بودمش. مرتیکه بوالهوس از مگس ماده هم
نمیگذشت. الان با زبون چرب و چاپلوسش، هورناز
ساده رو راضی کرده. موبایلم رو از کنار لپ تاپ
چنگ میزنم و شماره ی هورناز رو میگیرم. صندلی
رو با ضرب به عقب پرت میکنم و عصبی طول اتاقم
رو قدم میزنم. بوق دومی توی گوشم میپیچه که رد
تماس میده. پوست لبم رو به دندون میگیرم و
موهام رو مشت میکنم. اینقدر میگیرمش تا جواب
بده. نمیذارم گیر گفتار ها بیافته. برای سومین بار
میگیرمش

که بالاخره صدای ظریف و عاصیش توی گوشم
میپیچه. دستم رو به دیوار میگیرم

و تکیه گاه تنم میکنم.

« سه ساله؛ سه ساله که بند دوستی ما پاره شده، چرا راحت نمیذاری؟ با مزاحمت های وقت و بیوقت شب و روز نداشتی برام. بسه دیگه. »

خدا لعنتم کنه با ندونم کاری از دستش دادم. زبون سنگ شدهام رو به کار میندازم و بیتوجه به سردی صدایش میگم:

« هورناز! این گفتار ها کی هستن که دورهت کردن! این لاشی های عوضی لایق تو هستن؟! رامتین ته لجن هاست میخوای با پای خودت بری توی دهن شیر؟! »

سکوتش که طولانی میشه با تمنا میگم:

« دلم داره میترکه هورناز... اینکار رو نکن. »

دم پر حرصی میگیره و بعد از چند لحظه مکث فریاد میزنه. حتی لحن مستاصل ام هم دلش رو نرم نمیکنه. هورناز کی اینقدر پرت کرده که بی رحم شدی! « عوضی... تو من رو باز هک کردی؟ آخه به تو چه کار های من! به تو چه با کی

هستم با کی نیستم! آخه تو چه کارهی منی هان؟
سمیر این آخرین اخطارمه، فقط یک بار دیگه رد و
نشونی از تو دور و برم ببینم تو میدونی و قانون. «

بوق آزاد توی مغزم میپیچه و من رو تا مرز جنون
پیش میبره. نممک سینهام سنگین میشه و رگ
گردنم میترکه. بیاختیار موبایلم با عصبانیت غیر قابل
کنترلی به سمت دیوار پرتاب میکنم و عربده زنان
محتویات میز رو روی زمین پخش میکنم. من عوضی
ام؟ منی که می خواستم از شر آدم منحوسی مثل
رامتین

خلاصش کنم؟ من رو با قانون تهدید میکنه! میز رو
چپه میکنم و روی لوازم و لپ تاپی که روی زمین
پخششون کرده بودم میکوبم. صدای سرد و کلماتی
که بیرحمانه نثارم کرده بود عرق سردی میشه و
روی تن و صورتم سرازیر میشه. از ته

دلِ دردناکم به کیسه بوکس آویزون از سقفم مشت
میزنم. فریاد میکشم و مشت می زنم. داد می زنم
و همه ی دردام رو می ریزم تو مشتایی که تند تند
روی کیسه

بوکس فرود میاد و هیچ نقشی تو آروم کردنِ دردِ تو
سینه‌م نداره. یه لایه خون جلوی چشم هام رو
میگیره و به جای کیسه بوکس مشت هام روی دیوار
میشینه.

عربده های درموندهام خش به جون صدام میندازه
که در اتاق به شدت باز میشه و به دیوار کوبیده
میشه. دست هایی روی مچ دست هام میشینه و با
هول و وحشت سعی میکنه آروم کنه:
« داداش... سمیر... آروم باش نوکرتم آروم باش.
»

خسته و زار تن بیجونم رو روی دوش میثاق میندازم
و من رو کشون کشون تا روی تخت میبره و خودش
رو کنارم جا میکنه.

« چرا اینکار رو با خودت میکنی حاجی! بین دست
هات رو... آروم باش. » صدای دو رگه و خسته ام
میلرزه:

« آتیش به جونم انداخته، چه جوری آروم باشم؟ چه
جوری آروم باشم وقتی به من

میگه عوضی! لامصب من سمیرش بودم. الان شدم
 اخ! «

صورت خیسم رو میان دست هام پنهون میکنم.
 کاسه ی چشم هام مثل کوره ی گداخته داغ و تره.
 میثاق متأثر شقیقه به شقیقه هام میچسبونه.

« سه سال وضعیت تو اینه، این حس مثل موریانه
 افتاده به جونت و داره ذره ذره نابودنت میکنه. مرد
 باش بجنگ با این وضعیتی که تو رو از خودت گرفته.
 «

پوزخند پر حسرتی میزنم. رفتن هورناز لهم کرد.
 جوری خردم کرد که تکه هام رو هم نمیشه بهم
 بچسبونم. من باخته بودم به زندگیم باخته بودم.
 لعنت به هورناز...

لعنت به این زندگی که رفتن بعضی راه ها، هیچ
 برگشتی نداره... لعنت به من!

« با چی بجنگم؟! با دلم؟! مگه منی هم مونده!
 هورناز قلب و فکر و ذهن من رو با

خودش برد. این سمیری که کنارته پوچه! تو خالیه،
مثل حباب توی خلاء»

آه عمیقی میکشه. داره سعی میکنه من رو بفهمه،
درکم کنه و مرهمم باشه. ولی نمیتونه. نه تنها میثاق
بلکه هیچکس نمیتونه بفهمه من توی این سه سال
چی به

روزم اومد. با هر خواستگارش مردم و زنده شدم تا
ردش کنه. سمیر شد یه ربات که فقط صبح رو به
شب میرسوند و برای شأن و شخصیت و غرور و
غیرت از دست

رفته اش عزاداری میکرد. میثاق ازم فاصله میگیره
و دستش رو پشت کتفم میکوبه:

«کار دنیا همینه... یکی رو ناکام میذاره یکی رو
کامروا میکنه.»

پنجه لای موهام میکشم. انگار فقط من سرِ دل این
دنیا سنگینی میکردم: «نمیدونم چرا دنیا به ما رسید
شاخ شد. نمیدونم تاوان چی رو پس دادم که
روزگارم شد این لجنی که می بینی.»

شایدم می دونستم دقیقا دارم تاوان کدوم خریتم رو
 پس میدم. من هم جوون بودم.
 من هم مثل خیلای دیگه بچگی کردم حماقت کردم
 و لجبازی کردم و نتیجهش
 شد رفتن کسی که زندگیم رو فدای چشم هاش
 میکردم. میثاق آهی میکشه و بی
 حرف از اتاق خارج میشه. پاهام رو روی تخت
 میکشم و سرم رو به بالشت
 میرسونم. پلک های بهم چسبیدهام رو روی هم
 میذارم. یه دردی حفره شده رو
 دلم و داره به نقطه نقطه‌ی تنم سرایت میکنه.
 یادآوری حرف هاش کبریت میشه
 توی انبار باروت دلم. یعنی اینقدر از من متنفر
 شده؟! باور کنم این دختر با این
 حجم از نفرت همون دختری که برای ناراحت نشدن
 من هر کاری میکرد؟ همون
 دختری که به خاطر من به برادرش دروغ می گفت
 تا صبح تا شب کنارم باشه؟ نفس

پر دردی میکشم که تشک تخت نرم بالا پایین میشه.
میثاق انگشت هاش رو روی

پشت دستم میکشه که از شدت درد و سوزشش
بیاراده دستم رو عقب میکشم. نه

بلندی میکشه و پنبه آغشته به بتادین رو روی زخم
های دستم میکشه:

« نه... خیلی کار خوبی کردی دستت رو هم عقب
میکشی؟! مگه تو محمدعلی کیلی

ای پسر! »

مردمک میچرخونم و نگاهش میکنم. با اخم کم رنگی
داره دستم رو میبندد.

چشم دور تا دور اتاق میچرخونم و نگاهم روی رد
خون دست هام که روی دیوار

مالیده شده ثابت میمونه:

« اتاق رو هم سر و سامون بدیم. اون خون روی
دیوار رو هم پاک کن میثاق. »

میثاق توی گلو میخنده و دستش رو روی چشمش
میذاره. اگه بدونه بودنش چه

نعمتیه! اگه نبود این سه سال رو دووم نمیآوردیم.»
چشم. ما چاکرم داداشمون هم هستیم. تا من این
اتاق رو سر و سامون میدم پاشو
لباس بپوش بریم یه چیزی بخوریم رنگ به رو نداری.
«

جا به جا میشم و به سمت دیوار میچرخم. هنوز تنم
از فرط حرص میلرزه صدای

بیرحمش توی هزارتوی مغزم اکو میشه و قلبم رو
پاره پاره میکنه. میثاق به بازوم
میکوبه و از روی تخت بلند میشه:

« پشت میکنی به من؟! پاشو بینم امشب میخوام
حال بهت بدم اساسی به یاد
قدیما. »

با دیدن لپتاپ یهو صداش پر می شه از تعجب و
تاسف:

« اوه اوه آتیش زدی به مالت؟! این لپ تاپ رو
 دیگه ده تومان هم نمیتونی بخری!
 خدا به این عقل بده به من صبر. دِ پاشو دیگه. »
 با فکری که به سرم میزنه برق توی چشم هام
 میدوه. تنم رو از تخت جدا میکنم و
 میشینم.

« میثاق! من امشب یه چشم آبی میخوام. »
 میز رو بلند میکنه و به کنار دیوار میکشه. بلند میزنه
 زیر خنده و وسایل رو دونه
 دونه روی میز جا میده.
 « چشم آبی؟! مگه اروپاست برم دست یکی شون
 رو بگیرم بیارم داداش؟ ایرانه ها!
 چشم ابرو مشکی رو عشقه. »
 به فکر فرو میرم و ته دلم از این لجن بودنم حال
 بهم میخوره. عین کپکی که
 سرش رو توی برف کرده نمیخوام کثیف بودن
 زندگیم رو ببینم و میخوام غد و

تخس به این زندگی سگی ادامه بدم تا بلکه از این
عذاب درونیم کاسته بشه. میثاق

برای خودش میخونه و اتاق رو جمع و جور میکنه. از
اتاق خارج میشه که بهسمت کمد لباس هام میرم و
شلوار جین رنگ روشنم رو میپوشم و تیشرت

مشکی جایگزین تیشرت طوسی رنگم میکنم. میثاق
با وایتکس رد خون رو پاک

میکنه و با هم از ساختمون خارج میشیم. سوار
دویست و هفت میثاق میشیم و با

سرعت از کوچه دور میشیم. سیستم رو روشن
میکم و موزیک غمگینی توی
فضای ماشین پخش میشه.

صدای عاصی هورناز هنوز روی مغزمه:

« با مزاحمت های وقت و بی وقت شب و روز
نداشتی برام... »

« عوضی تو باز من رو هک کردی... »

تک تک کلماتش بیاختیار یادم میافته و مثل بمب قلبم
 رو میترکونه.
 یک آن فضای ماشین برام اندازه قوطی کبریت
 میشه و ریه هام به سختی بهم نفس
 میرسونن. پنجره رو پایین میدم و پلک میندم. انگار
 یه گالن سنگین روی سینه
 ام گذاشتن که اینقدر سخت نفسم بالا میاد. هوای
 خنک بهاری رو عمیق نفس
 میکشم و گوله سنگینِ توی گلوم رو قورت میدم.
 میثاق مقابل یه بستنی فروشی
 نگه میداره و پیاده میشه. سرم رو به پشتی صندلی
 تکیه میدم و به آسمون مشکی
 بیستاره خیره میشم. توام مثل من ستاره نداری
 نه؟! سیاهه سیاهی، مثل زندگی
 من. کاش وقتی فهمید موندنی نیست، نمیداشت
 بیشتر از قبل دلم رو بند دلش
 کنم. کاش بعد از اون همه پشیمونی، فقط یه
 فرصت دیگه بهم میداد. ما جفتمون

هم خطا رفتيم. ولی دل من که خطا نرفت. حداقل
 به خاطر دلی که بعد رفتنش هم
 پاش موند کاش به من فرصت میداد. میثاق با دو تا
 لیوان معجون پر ملات
 برمیکرده و یکی از لیوان ها رو به دستم میده.
 ماشین رو روشن میکنه و فرمون رو
 میچرخونه. قلی از معجون رو راهی معدهام میکنم
 که میثاق محتاطانه لب باز
 میکنه: «سمیر؟ اون مغز بیچاره رو یه لحظه خالی
 کن تا نیم ساعت دیگه بهش احتیاج
 داریم ناجور.»
 دستی به صورتم میکشم و مستقیم نگاهش میکنم.
 «چی میگی؟!»
 گوشه لبش رو به دندون میگیره و دور موتور رو پر
 میکنه و با سرعت وارد زیر گذر
 میشه. عاصی میشم و داد میزنم:
 «با توام مرتیکه! میگم منظورت چیه؟!»

دنده عوض میکنه و بین ماشین ها لای می‌کشه.
 دندون روی هم می‌کشم و گوشت
 پهلوش رو میون انگشت هام می‌گیرم و محکم فشار
 میدم. صورت درهم می‌کشه و
 دستم رو پس می‌زنه:

« آی... چته بابا! تو فقط بیا کجاش رو چیکار داری؟!
 اگه به قبات بر خورد یه تف
 بنداز توی صورت ما یه چک ام مهمونمون کن.
 حله؟! »

بازدمم رو با حرص بیرون می‌فرستم. این نم پس
 نمیده. وقتشه با جذبه ای که همه
 ازش حساب می‌برن خواسته‌ام رو گردنش بندازم.
 « حله. به یه شرط! من امشب چشم آبی می‌خوام!
 »

از گوشه چشم نگاهم میکنه و وارد ورودی اتوبان
 شمال شهر میشه و ناچار میگه:
 « حله. »

چند دقیقه بعد جلوی خونه ویلایی فرشاد ماشین رو
پارک میکنه. پیاده میشیم و

هم قدمم میشه که نیشخندی میزنم و با تمسخر
میپرسم:

« مکان جدیده؟! » محکم میگویم به کمرش که کمی
به جلو متمایل میشه. چشم غره ای میره و من
میتویم:

« احمق فرشاد نامزد داره! اینجا رو کردی مکان؟!
خودش کجاست؟! »

دزدگیر ماشین رو به صدا درمیاره و دندون نما
میخنده:

« خودش رو... آمممم... حالا تو چیکار داری. اوف
چه مکانی... میخوام یه حال

اساسی به دل و مغزت بدم. »

گنگ و منگ نگاهش میکنم. من رو آورده اینجا که
چی؟ امشب چشم آبی رو توی

خونه خودم میخواستم تا هرچی حرص و غضب توی
 جونمه خالی کنم و از این
 عذاب درونی بلکه راحت بشم. به هر نحوی که شده
 فقط میخوام دلم رو آروم کنم.
 دکمه آیفون رو فشار میدم که در حیاط باز میشه. از
 حیاط پر گل و درختش
 میگذریم و وارد خونه لوکس و دوبلکس فرشاد
 میشیم. شهیاد و هوشمند کنار
 بساط قلیون و چای، سمت سالن پذیرایی که با مبل
 های راحتی ال شکل از قسمت
 سالن مهمون جدا شده بود پای سیستم هاشون
 نشسته بودن. نگاه چپی به میثاق
 میندازم که چشمک شیطونی حوالهام میکنه. چشم
 غره میرم و زیر لب غر می زنم:
 «یه جوری گفتمی مکان که به آدم بودند شک کردم.
 »

بی صدا میخنده و دست دور شونهام حلقه میکنه:

« تو که میدونی حاجی! اونقدرهام کثافت نیستم. »
 قامت لاغر و دراز فرشاد از بالای پله های طبقه دوم
 پدیدار میشه. برعکس ظاهر
 جلف و موهای مش شده و خط گوشهی ابروش،
 پسر خوب و با مرامی بود. توی این
 مدتی که توی حال خودم نبودم فرشاد و میثاق و
 شهیاد و هوشمند و خانوماشون
 خیلی هوام رو داشتن. نمیدونم اگه نبودن الان زیر
 خاک بودم یا سر از بیمارستان
 روانی در آورده بودم. نزدیکمون میشه و پر شور و
 شوق من رو به آغوش میکشه و با میثاق دست
 میده:
 « سلام بچه ها خوش اومدین. چند ساعته ما منتظر
 شما هستیم. »
 به سمت بچه ها میریم که هوشمند با دیدن من
 تصنعی چشم گرد میکنه و سر از
 لپ تاپ بیرون میکشه.

« اووو بین کی اینجاست! سمیر؛ ستاره سهیل!
چطوری پسر؟! »

شهید شلنگ قلیون رو پایین میاره و دودش رو از
دماغ بیرون میفرسته- چشمک

ریزی به میثاق میزنه و با سر به من اشاره میکنه:
« چه جوری راضیش کردی از چهاردیواریِ اعتزالش
بیرون بیاد؟ »

میثاق با خنده خودش رو روی کاناپه کنار شهید جا
میکنه و شلنگ قلیون رو از
دستش میگیره:

« دزدیدمش. بده من خفه شدی. »

کنار هوشمند میشینم و دست هام رو به طول مبل
باز میکنم. شهید و میثاق با

جدیت به صفحه لپ تاپ نگاه میکنن و شهید تندتند
اعدادی رو تایپ میکنه.

مردمک توی کاسه چشم میچرخونم و با چشم های
ریز شده به لپ تاپ هوشمند

نگاه میکنم. به شبکه وصل بود. تن خم میکنم و سر کنار سرش میبرم:

« به شبکه وصلی؟! چرا؟! »

حواس بچه ها به من جمع میشه که با اخم غلیظی نگاهشون میکنم و می غرم:

« چتونه! »

هوشمند، لپ تاپ رو روی پاهام قرار میده که با تعجب به حرکاتش نگاه میکنم.

مشکوک میزنن چرا؟ فرشاد با سینی حاوی دو لیوان شربت آلبالو به سمتمون میادو سینی رو روی میز میذاره و کنارم میشینه. لب هاش رو تر میکنه دستش رو

روی شونهام قرار میده:

« من و شهیاد به سیستم هوشمند وصل هستیم. »

پنجره گوشه صفحه رو با موس لمسی بزرگ میکنه. با دقت به اعداد و کلمات رمزی

نگاه میکنم که تندتند در حال لود شدن هستن. نگاه
گذرایی به جمع میندازم و
شوکه به صفحه ای که میخوان هک کنن نگاه میکنم.
با تعجب میپرسم:

« کی رو میخوان هک کنین؟! »
شهید میگه:

« میخوانیم یه خائن ملی رو هک کنیم. میخوانیم
ماهیت کسی رو فاش کنیم که
صد تا جوون مثل من و تو رو از کار بی کار کرده و
زندگی خیلی ها رو به گند
کشیده. ولی ما علم هکمون در این حد قد نمیده که
وارد سیستم محافظت شده‌هاش
باشیم. »

عاصی نگاهش می‌کنم:
« خب؟! »

هوشمند، فرشاد و شهید رو از شبکه خارج میکنه و
مجددا وارد صفحه هک میشه.

« دست خودت رو میبوسه. »

فرشاد رو کنار میزنم و بلند داد میزنم:

« اسکل کردین؟! من فوقش بتونم شوهر اختر خانم رو هک کنم که خیانتش رو شه.

مگه من کارمند سایبرپام؟ » هوشمند عصبی مشتتش رو روی رون پام میکوبه و کلافه بدتر از خودم داد میزنه و

کشیده میگه:

« آه... آدممم... داریم میگیم این بی بته گند زده به زندگی من و امثال من. همونیه

که در شرکت فرشاد رو تخته کرد و امتیازش رو ازش گرفت. میفهمی؟! بیا یه

درسی بهش بدیم که غلط بکنه دیگه غلط نکنه. »

به یاد شرکت تعطیل شدهی فرشاد میافتم که با تموم نامردی حق فعالیتش رو

ازش گرفتن و ما رو از کار بیکار کردن. نفس پر سر و صدایی میکشم و اروم

خطاب به همешون میگم:
 « اگه لو برم چی؟! میدونید چند سال حبس میکن
 توی پاچهام؟! برای شما که
 فرقی نداره پای من گیره- »
 فرشاد با اطمینان به لپ تاپ اشاره میکنه:
 « نترس داداش آیدی فیکه خیالت راحت. این کار از
 شیر مادر حلال تره. »
 از من انکار و از اون ها اصرار... آخرش مجذوبم
 میکن و عین مسخ شده ها دست
 هام و انگشت هام به کار میافتن و شروع میکنم به
 هک کردن پوشه و فایل های
 شخصیش.
 بعد چند دقیقه پوشه و تمامی فایل هاش رو به
 سیستم هوشمند منتقل میکنم.
 متحیر به صفحه نگاه میکنم! مگه میشه سیستم یه
 ادم دولتی به این اسونیا هک

بشه؟ بدون رمز و کد گذاری! مشکوک پلک بالا
 میکشم و به چشم های کنجکاوشون
 نگاه میکنم و با افکاری مغشوش اتمام کارم رو که
 اعلام میکنم، بچه ها نفس آسوده
 ای میکشن :

« تو بی نظیری پسر. نابغه و منحصر به فرد! » من
 که کاری نکردم! فقط از طریق شبکه وارد
 سیستمش شدم و اصلا رمز گشایی
 صورت نگرفت! مردمک های مشکوکم رو توی کاسه
 میچرخونم و نگاهم به سمت
 میثاق کشیده میشه و اون با لبخند و افتخار نگاهم
 میکنه. با حرکت لب تاکید
 میکنم:

« چشم آبی من یادت نره. »
 موبایلش رو بالا میاره و تگون میده.
 « حلش کردم. »

سیستم رو خاموش میکنم. شهیاد تلویزیون رو روشن میکنه و همگی بازی والیبال رو تماشا میکنیم. بعد از اتمام بازی، میثاق من رو به خونهام میرسونه و میگه نهایتا تا نیم ساعت دیگه سفارشم میرسه. وارد خونه میشم. قلبم بی امون خودش رو به قفسه سینه ام میکوبه. نمی دونم چه حسیه که زیر پوستم دویده و داره آشفته‌گی رو به نقطه نقطه‌ی تنم وارد می‌کنه. آشفته‌گی و دلشوره‌ی چی؟ خدا میدونه. کاش میتونستم یکی رو جایگزین کنم تا این حسرت و حرص بی‌پدری که قلبم رو میسوزونه رو آروم کنم. تیشرت رو از تنم میکنم و روی صندلی مقابل کانتر پرت میکنم. وارد آشپزخونه میشم و شیشه آبم رو از یخچال خارج میکنم و یک نفس سر میکشم. در همین حین زنگ آیفون به صدا درمیاد. نفس زنان شیشه

رو روی سینک ظرف شویی می‌کوبم و به سمت در
 میرم. دکمه آیفون رو می‌فشارم
 و در ورودی خونه رو باز میکنم و جلوی در میایستم.
 چند لحظه بعد در کشویی
 آسانسور باز میشه و من... کفش های سفید پاشنه
 بلند و شلوار کوتاه جین و مانتوی
 کوتاه جلو باز جین و شال سفیدش رو از نظر
 می‌گذروم تا چشم هام روی چشم
 های آیش متوقف میشه. یه آن تصویرِ روبروم رو با
 هورناز مقایسه میکنم. این چه
 کاری؟ غیرتم رو کجای راه جا گذاشتم؟ نگاهم از
 مردمک های درشت و ابرو و
 موهای بورش کنده میشه و روی لباس می شینه.
 دمای بدنم پایین میاد و ضربان قلبم کم کم آرام میشه.
 لبخند پر عشوه ای روی لب های قرمزش میکشه و
 با
 صدای نازکش سلام میکنه.

صدای هورناز توی ذهنم نقش میبندد و حس میکنم
هوا برای نفس کشیدن کمه:

« سمیر نمیتونم بفهمم این کارات رو. این دخترا کی
هستن چی هستن؟! از کجا

پیداشون شده؟! دیگه نمیشناسمت چرا هیولا شدی!
«

پلکم عصبی میپره و صدام تو مغز خودم جیغ
میکشه:

« دمِ دستی... خودت رو با این دمِ دستی ها یکی
ندون. درضمن بشین همین

روزهامون رو دوره کن بین چرا هیولا شدم. »

چیزی تو قلبم میترکه و حس میکنم همه چراغهای
دنیا خاموش میشن. نگاه پر

از نازش که توی چشم هام دودو میزنه، خفیف سرم
رو تگون میدم و از جلوی در

کنار میرم تا وارد شه. کنار کانتیر میایستم و اون هم
بدون حرف من رو نگاه میکنه.

بدنم یخ زده و لرز عصبی به جونم افتاده. چونه به
سینه ام میچسبونم و با صدایی
بم دستوری میگم:

« برو آماده شو تا پیام. »

شونه بالا میاندازه و بی حرف وارد اتاقم میشه و در
رو میبنده. دست هام مشتش

میشن و دندون هام روی هم ساییده میشن. آرام
چند بار پیشونیم رو به ستون

کانتر میکوبم. حیوون. سمیر بی غیرت. حالم داره از
خودم بهم میخوره. میدونم

کارم اشتباهه. ولی عجیب مصمم هستم این اشتباه
رو انجام بدم. دارم از خودم و این

زندگی که توی منجلااب فرو رفته انتقام میگیرم. با
قدم های لرزون و سست وارد

اتاق میشم. روی تخت نشسته و با لبخند از بالا تا
پایینم رو چند بار نگاه میکنه و

با حالت خاصی مژه روی هم میکوبه. بیحس و حال
مقابلش میشینم و طره ای از

موهای بلندش رو لای انگشت هام میگیرم. دم
عمیقی میگیرم و چشم هام رومیندم. از تصور اینکه
هورناز مقابلم نشسته تمام تنم نبض میزنه. نفس
های گرم

گلو رو میسوزونه. خنثی و بی حس انگشت شستم
روی گونه استخوانیش کشیده

میشه. چشم میندم تا بهتر هورناز رو تصور کنم.
درست توی چند سانتی صورتش

صورت رو نگه میدارم و به چشم هاش نگاه میکنم.
برای چند ثانیه غرق میشم و

نگاهم دو دو میزنه. عرق سردی رو تنم می شینه.
هاله مشکی دور چشم هاش... هاله

مشکی... یکباره حس از تنم پر میکشه و فکم
منقبض میشه. از اینکه احمق فرض

باشم متنفرم. پره های دماغ باز و بسته میشه و در
کسری از ثانیه موهاش رو دور

دست و مچم می پیچم و گوشش روی شونه اش
میشینه. از شدت درد صورت در

هم میکشه و بلند ناله میزنه:

« آی... آی... دا... داری... چیکار میکنی... آخ
موهام... ولم کن... »

لب هام رو کنار گوشش میبرم و خفه میغرم:
« لنزه... لنزه... من احمقم؟! چشم های وا موندهات
لنزه. »

با دست هاش تقلا میکنه تا ولش کنم. از شدت
خشم دست هام میلرزه و مردمک

های به خون نشستهام توی کاسه چشمم وُل
میخورن. میثاق نامرد حسابت رو

میرسم. دهنِت سرویس میشه تا دفعه بعد هوس
نکنی من رو ببو فرض کنی. یک

ضرب موهایش رو ول میکنم که سرش به عقب پرت
میشه. با وحشت به حرکات

جنون وارم نگاه میکنه و قفسه ی سینه اش محکم
 بالا و پایین میشه. از کنارش
 بلند میشم و در اتاق رو تا انتها باز میکنم و کنارش
 میایستم. نفس نفس میزنم و
 کلافه دست به سمت در خونه میگیرم و داد میزنم:
 « پاشو از خونه من گمشو بیرون.»
 دست هاش رو ضربدری روی شونه هاش قرار میده
 و توی خودش جمع میشه. دلم
 میخواد عق بزnm و روش بالا بیارم عوضی بودnm رو.
 بگم اگه من عوضیم که برای انتقام از ناسازگاری
 دل و روزگارم این کار رو میکنم تو عوضی تری که
 تن به
 همچین کاری دادی. خدایا!! خدایا، جونم رو بگیر
 دیگه. مغزم داغ میکنه و دونه
 های درشت عرق از پیشونی و شقیقه هام راه
 میگیرن و تا روی قفسه سینه ام
 کشیده میشن. به عقب میچرخم و مانتو و شال رو
 که روی صندلی رو به روی میز

آویزون کرده بود چنگ میزنم و توی صورتش
میکوبم. یه چیزی توی گلومه، یه

چیزی که بدجور صدام رو میلرزونه و بمش میکنه.
« مگ... مگه نمیگم پاشو گورت رو گم کن؟ هان؟ ِ
یا... »

همچنان بی حرف و پر بهت خیره خیره نگاهم میکنه.
انگار نمیشنوه چی میگم.

جنون بهم دست میده و دست دراز میکنم موهایش
رو چنگ میزنم و با دست

دیگه لباس و کیفش رو برمیدارم. سرش به جلو
متایل میشه تنش پشت سرم

کشیده میشه. بلند هقهق میکنه تا شاید ولش کنم.
مگه مهمه؟! مگه کسی جز

هورناز برای من مهمه؟ برای لحظه ای نفسم میره
و در ورودی رو باز میکنم و با

قدرت از خونه پرتش میکنم بیرون. لوازمش رو توی
صورتش پرت میکنم و محکم

در رو میبندم.

مضطرب توی سالن دور خودم می چرخم و چند
دونه عرق از بین ابرو و پلک هام

عبور میکنن و از روی چشم های به خون نشسته ام
سُر میخورن. موهام رو توی

جفت مشت هام میگیرم و کمر خم میکنم. از ته دل
نعره میزنم و قندون روی میز

رو برمیدارم و روی زمین میکوبم. هیچی آرومم
نمیکنه؛ نه فریاد و نه شکستن

چیزی. پریشون و درمونده وارد اتاقم میشم و کشو
های میز و کنسولم رو زیر و رو

میکنم تا لش گوشی که به دیوار کوبیده بودم رو پیدا
کنم. کیف لپ تاپ رو از کنار

میز برمیدارم و وارونهش میکنم و تمام محتویاتش
رو روی تخت خالی میکنم.

موبایلم رو پیدا میکنم و روشنش میکنم. صفحهش
شکسته. پاهام یه جا بند

نمیشن و تا بالا اومدن سیستم موبایل کلافه راه
میرم. به محض کار کردنش توپوشه پیام هام دنبال
اسمش میگردم و برای نوشتن پیام روی کادر ضربه
میزنم. با

انگشت های لرزون کند و بی حال برایش تایپ
میکم:

« بی تو افتادم توی باتلاق کثافت که هر چی دست و
پا میزنم بیشتر توی لجن و

نجاست غرق میشم. من رو ببخش عزیزم ... ببخش
بذار برگردم به خودم. خودی که

پیش تو جا مونده. »

روی کلمه ارسال ضربه میزنم و چند ثانیه بعد صدای
تایید ارسالش بلند میشه.

پس به دستش رسید پیامم. کنار دیوار جایی نزدیکی
میز روی زمین فرود میام.

زانو هام رو داخل شکمم میکشم و دست دورشون
حلقه میکنم. پیشونی دردناکم رو

روی کاسه هاش میچسبونم و پلک های بیرمقم رو
 روی هم میکوبم. توی خودم
 جمع میشم و به این فکر میکنم که صبح هورناز پیام
 میده و میگه یه فرصت
 برای آخرین بار میده. من به اون دل مهربونش امید
 میندم. نمیدونم ساعت
 چنده؛ صبحه یا شبه؛ فقط میدونم گردن درد شدیدی
 مجبورم کرد پلک هام رو از
 هم فاصله بدم. دست پشت گردنم میگیرم و آروم
 گردن بالا میکشم. دردش تا
 مغزم کشیده میشه، استخونش صدا میده و تیر
 میکشه. گوشه چشم هام جمع
 میشه و بیاراده ناله کوتاهی سر میدم. تن و بدنم
 کرخته و عین چوب خشک شدم.
 یه چیزی یادم می افته! به پنجره نگاه میکنم؛ آفتاب
 وسط آسمونه و هوا صافِ
 صافه. من دیشب به هورناز پیام دادم! گوشه رو از
 روی زمین برمیدارم و چکش

میکنم. هیچ پیامی نیست. نفس پرسر و صدایی
 میکشم و کف دستم رو روی دیوار
 تکیه گاه میکنم و بلند میشم. پلک هام سنگینه و باد
 کردن چشم هام رو به خوبی
 احساس میکنم. وضعیت الانم شبیه همون خری
 هست که توی گِل گیر کرده. با
 دیدن سالنی که پر از خرده شیشهست و قند هایی
 که یه گوشه و کنار خونه پرت و
 پلا نگاه میکنم. من وحشی دیشب افسارم پاره شده
 بود و نمیدونستم دارم چیکار
 میکنم، آه از نهادم بلند میشه. عقب گرد میکنم و
 وارد اتاق میشم و دمپایی هایرو فرشیم رو به پا
 میزنم. گلوم میسوزه؛ با اون همه عربده ای که
 دیشب من زدم،
 اگر گلو درد نمیگرفتم تعجب میکردم. تند و سریع
 چای ساز رو روشن میکنم و
 خرده شیشه ها رو با جاروی شارژی جمع میکنم.
 نسکافه ای درست میکنم و

پشت کانتر جا گیر می‌شم. موبایل رو زیر دستم
 می‌ذارم و هر چند دقیقه یه بار
 چکش می‌کنم. مسخره‌ست ولی همچنان امیدوارم.
 صدای چرخش کلید توی قفل
 در ورودی به گوشم میرسه. پوزخند صدا داری می‌زنم
 و لیوان خالیم رو محکم روی
 کانتر می‌کوبم و این عمل همزمان با وارد شدن میثاق
 انجام میشه. پر تعجب یه نگاه
 به لیوان می‌کنه و بعد چشم بالا می‌کشه. در رو می‌بنده
 و به سمت میاد.
 « سلام. خوبی؟! این چه ریختیه! قیافش روا!! »
 مقابلم میشینه و کیفی شبیه کیف لپ‌تاپ رو به
 سمت هول میده.
 چشم از کیف می‌گیرم و خشک و سرد نگاهش
 می‌کنم. دست هام رو داخل سینهم
 جمع می‌کنم و به صندلی تکیه میدم. ابرو بالا میندازم
 و میگم:

« قیافهام چشه؟! »

گوشه لب هاش رو از دو طرف به سمت پایین کش
میده و منگ سر تگون میده:

« چی بگم والله انگار... یا زیاد خوابیدی، یا اینکه
گریه کردی. »

پشت بند حرفش نیشش شل میشه و چشمکی
حوالهم میکنه. تنش رو روی کانتر
به سمت خم میکنه میخنده:

« دیشب خوش گذشت؟! »

ابرو در هم میکشم و جفت مشت هام رو روی کانتر
میکوبم که یکه خورده خودش

رو عقب میکشه و شوکه نگاهم میکنه. حالا وقتشه
تلافی ببو فرض کردنم رو سرتدربیارم دو دره باز.
من رو باش که به کی اعتماد کردم! دندونهام رو
روی هم فشار

میدم و خودم رو جلو میکشم و میغرم:

« جات خالی خیلی خوش گذشت. کور رنگی داری
که چشم مشکی رو آبی

میبینی؟! یا فکر کردی چون هوش و حواسم یه جای
دیگهست داغ میکنم و

نمیفهمم طرفم چشم هاش چه رنگیه... من هَول
دخترم که بهم پلنگ چشم فیک
قالب میکنی؟ »

سیبک گلویش تگون میخوره و سعی میکنه در کمال
آرامش قانعم کنه. دست هاش

رو روی هوا تگون میده و آروم لب باز میکنه:

« به جون داداش اصلش رو پیدا نکرده طرف. دارم
میگم به جون داداش! حرف زده

بودم، اطمینان داده بودم، نخواستم زیر قولم زده
باشم. عیبه برای مرد، فقط خواستم

آتیش دلت خا... »

بلند میشم و صندلی رو عقب میزنم. نامرد،
میخواسته مرهم بذاره رو دلم نمیدونه

بدتر زخم زده.

میون حرفش میپریم و به سمت در میروم و عصبی داد میزنم:

« نامرد، نامرد... خواستی آتیش دلم خاموش شه؟! د تو که بدتر بنزین ریختی روش شعله گرفت. عیب اونیه که مرد... »
با تاکید میگم:

« مرد... اگه نمیتونه بگه نمیتونم؛ از دست من برنمیداد. مرد! »

در رو باز میکنم و با دستم به راهرو اشاره میزنم:
« بیا برو میثاق- رفیقی که رفیقش رو ببوفرض کنه رفیق نیست. بیا برو رشته های

رفاقتمون همینجا پنبه شه بهتره. » مغموم نگاهم میکنه و به سمتم میاد. دستش رو روی شونهم میذاره که پسش

میزنم. دلجویی چه فایده ای داره وقتی دیشب فهمیدم خر فرض شدم و دلم ازش

شکست. توی اوج حال خرابی. دیگه دل بیشتر از
 این خرد و داغون!! کاش حرفم رو
 گوش نمیکرد و یه جوری بیدارم میکرد تا شرف از
 دست رفته ام برگرده.
 دست هاش رو مشت میکنه و مردمک داخل کاسه
 چشم میچرخونه و به راهرو
 خیره میمونه. آروم لب میزنه:
 « بابام میگه رفیق یعنی پشت. خواستم پشتت باشم
 که بهم گفتی داداش، این
 هزارتا معنی داره، پشت، تکیه گاه، حامی، غمخوار،
 مرهم. داداش بودن سخته،
 حالت بد میشد غمخوارت میشدم، بیقرار میشدی
 پشت میشدم، کم میاوردی
 ضجه میزدی حامی میشدم. کمرت خم میشد تنم
 خرد میشد. به جون سمیر
 همه سعیم این بود به خودت بیای، داشتی جلوی
 چشم هام عین شمع آب

میشدی...»

آه لرزونی میکشه و ادامه میده:

«لامصب دختره اصلا به تو فکر نمیکنه. سمیر مرده زنده هیچ براش مهم نیست

اونوقت تو داری توی آتیشش میسوزی دنبال چشم آبا میری که خودت رو آروم

کنی! خب... خب من دیوونه میشم هی میگم میثاق برو بمیر که داداشت داره نابود

میشه تو هیچ غلطی نمیکنی.»

جملهی آخرش عین پتک روی سرم کوبیده میشه و این میثاق لعنتی بدجوری

حقیقت رو توی روم کوبید. چیزی که نمیخوام قبولش کنم.

عاصی نگاهش میکنم و پرخاشگرانه میتویم:

«اینجوری میخواستی یه غلطی بکنی؟! با گول مالیدن من؟! بابا تو دیگه آخرشی...»

بیا برو من به کمک کسی احتیاج ندارم از وضعیتمم
راضیم. «پوفی میکشه و لب های خشکش رو تر
میکنه. به کانتر اشاره میکنه و نا امیدانه
نگاهم میکنه:

«هر جور دادم صلاح بدونه. فقط به هوشمند
گفتم لب تاپت پوکیده، این رو
فرستاد از کار و کاسبیت عقب نیوفتی. «
از خونه خارج میشه و به سمت راهرو میره که
صداش میکنم. خوشحال عقب گرد
میکنه که اخمم غلیظ تر میشه و کف دستم رو دراز
میکنم:
«کلیدا.»

نامید تر شونه هاش جمع میشه و دو تا پله ای که
پایین رفته بود رو بر میگرده و
کلیدا رو توی مشتم میذاره. از پاگرد طبقه من رد
میشه که صدایی از طبقه پایین
توجهم رو جلب میکنه!

« ماهک؟! چه اسم قشنگی! چقدرم که بهت میاد
 مادر. خب دخترم امیدوارم از
 ساختمان و واحد و همسایه هات راضی باشی.
 ساختمون آرومیه و همسایه ها
 سرشون توی کار خودشونه. اگر مشکلی پیش اومد
 با خودم تماس بگیر. »

صدای آروم و ضعیفی به گوش میرسه که هر چی
 گوش تیز میکنم و نمیتونم
 بفهمم چی میگه. چند ثانیه بعد صدا قطع میشه و
 درشون بسته میشه. شونه بالا
 میندازم و به داخل واحد برمیدرم. احتمالا برای
 طبقه پایین مستاجر جدید اومده.

از وقتی این خونه رو توی ساختمان چهار واحده
 خریده بودم طبقه پایین خالی بود
 تا به امروز. از روی کانتر کیف لپ تاپ رو برمیدارم
 و وارد اتاقم میشم. نمیدونم
 رفتارم با میثاق تند بود یا نه ولی لازم دونستم که
 یکم بچزونمش تا دفعه بعد توبه

کنه و دایه بازی درنیاره اون هم به این روش
 مزخرف که من رو تا مرز سخته پیش
 برد. اگه دیشب دختره رو بیرون نمیکردم حتما یه
 بلایی سرش میاوردم. پشت میزم
 جا گیر میشم و سیستم رو روشن میکنم و به وای
 فای خونه وصلش میکنم. بهسایت سر میزنم و یه
 سری کارای عقب افتاده رو انجام میدم. تو این
 چند سال فقط
 با غرق کردن خودم تونستم آتش دلمرو خاموش
 کنم. یا غرق کار بودم یا غرق رفیق
 بازیایی که شاید یه چیزایی رو برام خیلی کمرنگ
 کرد. یه سری حرمت ها و
 مرزهایی که قبلا برام اهمیت داشت و الان
 کوچکترین اهمیتی نداشت برام. مثل
 سیگاری که شده بود مرهم دردهام توی تنهایی.
 پامیشم زیرسیگاری رو میارم و
 پنجره رو باز می کنم. وقت هایی که هیچ جوری
 آروم نمی گرفتم، سیگار کشیدن یه

مسکن بود واسه یه لحظه آروم شدن. دودهایی که
 ذره ذره تو جونم نفوذ می کرد و
 با فوت کردنش، همه ی خاطره هام رو با خودش
 می برد و با تموم شدنش، دوباره
 مثل نفسی که توی ریه هام رخنه می کرد، اونا هم
 توی جون و روح و مغزم رخنه
 می کردن و نمی داشتن خلاص شم ازش. برای چند
 ساعت غرق کار میشم و زمان
 و مکان و همه چیز رو با دود کردن سیگار و تموم
 کردن پاکتش فراموش می کنم.
 تموم شدن کارم همزمان میشه با تموم کردنِ
 دومین پاکت و هجومِ دوباره ی دردی
 که نمیداره آروم شم. چون هورنازم جوابم رو نداده
 و به جای من داره به یه لندهور
 به درد نخور فکر می کنه. هوا تاریک شده و صدای
 دلچسب پیانو از پنجره اتاقم می
 رسه. تاریکی شب بهونه میشه که از پنجره آویزون
 شم و کمی غرقِ سیاهی شب

بشم. چشم می چرخونم و با دیدن کورسوهای
 کمرنگ ستاره ها تو آسمون، لبخند
 میزنم. امید من هم به روشنایی در همین حده. همین
 قدر کمرنگ... همین قدر
 ناپیدا. صدای پیانو روحم رو نوازش میده و برای چند
 لحظه من رو پرت میکنه توی
 دنیایی نامعلوم. کاش قطع نشه. کاش بازم بزنه.
 صدای آواز دختری می پیچه و دلم
 پر میکشه برای کمی رها شدن:
 « گل گلدون من شکسته در باد
 تو بیا تا دلم نکرده فریاد
 گل شببو دیگه شببو نمیدهکی گل شببو رو از شاخه
 چیده
 گوشه آسمون پُر رنگین کمون
 من مثل تاریکی تو مثل مهتاب
 اگه باد از سر زلف تو نگذره
 من میرم گم میشم تو جنگل خواب

گل گلدون من ماه ایوون من
 از تو تنها شدم چو ماهی از آب
 گل هر آرزو رفته از رنگ و بو
 من شدم رودخونه دلم یه مرداب... «
 صداش اوج میگیره و اونقدر قشنگ می خونه که
 دلم برای یه لحظه می گیره واسه
 غمی که صداش رو می لرزونه:
 « آسمون آبی میشه اما گل خورشید
 رو شاخه‌های بید دلش میگیره
 دره مهتابی میشه اما گل مهتاب
 از برکهای خواب بالا نمیره
 تو که دست تکون میدی
 به ستاره جون میدی
 میشکفه گل از گل باد
 وقتی چشمت هم میاددو ستاره کم میاد
 میسوزه شقایق از داغ... »

یه هفته گذشته و من هنوز از خونه بیرون نرفتم.
 صدای پیانو هرشب، سر یه ساعت
 میاد و روحم رو نوازش می داد. یه جورایی از شب
 دوم به بعد، هرشب منتظرش
 بودم و دیگه سیگارام رو لب پنجره دود می کردم.
 طبق روال این یه هفته، صبحانم
 رو به بدن میزنم و پشت سیستم می شینم. سر
 میچرخونم و به قاب عکس هورناز
 که روی میز گذاشته بودم نگاه میکنم. چشم های
 دریایی رنگش اسپند روی آتیشم
 میکنه و اختیار رو ازم میگیره. بد دلم رو زدی
 شکستی بیمعرفت. آهی میکشم تا
 بالا اومدن سایتم انگشت اشارهم رو روی قاب
 عکس میکشم و با حسرت زمزمه
 میکنم:

« چهجوری دوریم رو تاب آوردی تویی که مجنون
 من بود؟ حسرتت زخم زده به
 دلم چشم آبی. سه سال و نیم، هر دقیقه‌اش رو
 حسرت خوردم و بیقراری نبودنت رو
 نوشیدم. »

کلافه پلک میزنم و به سمت سیستم سر میچرخونم
 که یهو سیستم ری استارت
 میشه. حتما مشکل ویندوز داره وگرنه سیستم که
 خود به خود قطع نمیشه. ویندوز
 بالا میاد و همین که وارد سایت میشم دوباره ری
 استارت میشه. با تعجب به روشن
 و خاموش شدن سیستم فکر میکنم که... نکنه هک
 شدم؟ بیتعلل پا میشم و
 موبایلم رو از روی کانتر برمیدارم. وای فایش رو
 روشن میکنم و وارد اکانت هکریم
 میشیم. سرچ میزنم تا سیستم های محافظت شده
 محدوده رو با نام آیدی نشونم

بده. چند دقیقه بعد یه آیدی بهم نشون میده به اسم
 " ماه کوچولو " چند بار اسمآیدی رو زیر لب تکرار
 میکنم که مغزم فلش بک میزنه و مکالمه همسایه
 رو به

خاطر میاره:

« ماهک؟! چه اسم قشنگی چقدرم که بهت میاد
 مادر... »

یعنی ممکنه ماه کوچولو همین همسایه باشه؟ از
 شدت عصبانیت فکم منقبض میشه

و مشت های گره شده رو روی رون پام می کوبم
 و بلند می شم. ضربان قلبم از

حرصی که دارم میخورم، روی هزاره و صدای
 نفسهام، گوش خودم رو هم کر

کرده. عصبی پله ها رو پایین میرم و به در واحد
 پایین که می رسم، بی وقفه مشت

می کوبم. نه یه بار، نه دوبار... اونقدر می کوبم که
 در به شدت باز میشه و مشتم

روی هوا می مونه. می خوام عربده بزنم که. چشم
 هاش... لعنتی چشم هاش... چیزی
 تو دلم تکون سختی میخوره و مات می شم. برای
 صدم ثانیه ای کنده می شم از
 دنیا و آدماش و ترسِ توی چشمای معصومِ مقابلم
 رو فراموش می کنم.
 با صداش به این دنیا پرت میشم و نفسم برمیگرده:
 « ب... بله؟ چیزی شده؟ »
 با یادآوری اتفاقی که افتاده بود، یه قدم جلو می رم
 و اون میخواد درو ببنده که به
 شدت هولش میدم و دستام رو روی چهارچوب در
 ستون می کنم. هینِ ترسیده ای
 می کشه و می خواد داد بزنه ولی انگار لال شده...
 به لکنت میوفته:
 « شُ ش ش... شما؟ من من من... جیغ... جیغ...
 جیغ میزنم... »

دستاش رو روی گوش هاش میذاره و میخواد جیغ
بزنه که می غرم:

« ماه کوچولو تویی پس! » به آنی ترس توی چشم
هاش، جاش رو به بُهت میدِه و من که یه دستی
زدم، دو

دستی تحویل میگیرم و سرم رو اندازه قامتِ
کوتاهش پایین می برم. با صدای

آرومی که میدونم به خوبی وحشت به دلش می
ندازه، زمزمه می کنم:

« تو بیجا می کنی منو هک میکنی. از مادر نزاییده
کسی که تو سیستم من جولون
بده. »

پلک هاش میلرزه و چشم هاش. چشم های لعنتیش
از شدت وحشت گرد میشه و

بزاقت دهنش رو با صدا قورت میدِه.

تند و فرز خودش رو به پشت در میکشه و در رو
محکم بهم می کوبه. به سرعت

عقب می کشم تا دری که ازش غافل شدم، تو
 صورتم نخوره. صدای برخورد جسمی
 به در، نشون میده که تکیه داده و انگار داره با
 خودش حرف میزنه:

« م... م... من... چ... چ... چ... چطور ممکنه... »
 دندون قروچه ای میکنم و مشتم رو روی در میکوبم
 و تهدید وار داد میزنم:
 « با بد کسی در افتادی ماه کوچولو من ساده
 نمیگذرم از خطای بزرگت. تجسس
 توی سیستم مردم... »
 تک خنده ی مسخره ای میزنم و با لحن وحشتناکی،
 طوری که لرز به جونش
 بیوفته میگم:

« نچ نچ نچ، موش دیوارم رو پیدا کردم. بازی دوست
 داری؟! من هم خیلی دوست
 دارم! منتظر شروعش باش. »

صدای سکسکاهش بلند میشه که لبخند خبثی روی
لب هام میشینه. لب پائینم

رو به دندون میکشم و ول میکنم. انگار باید به این
نیم وجبی نشون میدادم من

کیام که دیگه جرات نکنه سیستم محافظت شده رو
هک کنه. پله ها رو دو تا دو تابالا میرم و وارد واحد
خودم میشم. موبایلم رو از روی کانتر برمیدارم و
امنیت

سیستم رو بالا میرم و رمزش رو پیچیده تر میکنم.
کمی لود شدنش طول

میکشه. نسکافه ای درست میکنم و وارد اتاقم
میشم. پشت سیستم میشینم و

روشنش میکنم. صدای موبایلم که بلند میشه
میفهم امنیت سیستم ارتقاء

گرفته. ویندوز سیستم بالا میاد و انگشت هام
شروع به هک کردن آیدی ماه

کوچولو میکنن. کارم که تموم میشه، اجازه میدم
سیستم با سیستمش هماهنگ

شه. به صندلی تیکه میدم و در کمال آرامش نسکافه
شیرینم رو مینوشم. چشم

توی کاسه میچرخونم و حرصی میخندم و عین
دیوونه ها بلند داد میزنم:

« دختره قد بند انگشتمه روی دست من بلند شده.
»

صفحه ای کنار صفحه خودم باز میشه و حواسم رو
جمع سیستم میکنم. بک

گراندی با نمای آبشار و جنگل. وارد پوشه های
شخصیش میشم و زیر لب غر
میزنم:

« مِمول خانم با اون قد و هیکلش من رو هک کرده.
کاری کنم هر چی اسم هک و

سیستم و اینترنت میاد بری زیر تخت قائم شی. »
بدون نگاه کردن به اسم فایل های شخصیش، همه
ی پوشه هاش رو به سیستم

خودم انتقال میدم و از سیستم خودش پاکشون می
کنم و لبخند موزیانهم از روی
لبم کنار نمی ره. فکر کرده با آماتور طرفه! درسی
بهت بدم که تو کتابای تاریخ
بنویسن. یاد موهای فر و پر پیچ و تابش می افتم و
زیر لب زمزمه می کنم:
« بَبیی! »

بعد توی یه صفحه صورتی با فونت درشت و مشکی
رنگ مینویسم:
« حالا برو سماقت رو بمک جوجه هکر. بیا التماس
کن شاید فایل هات رو بهت
برگردوندم. » عکس رو ضمیمه عکس بک گراندش
می کنم و با تموم شدن کارم نگاه کلی به
شاهکارم میندازم و پقی میزنم زیر خنده. نفس پر
صدایی میکشم و انگار وزنه ای
از روی دلم برداشته میشه. زنگ آیفون به صدا
درمیاد که سیستم رو خاموش

میکنم و به سمت آیفون میرم. با دیدن تصویر مادرم
 برقی از چشم هام عبور
 میکنه. دکمه آیفون رو فشار میدم و در ورودی رو
 باز میکنم. خدا میدونه چقدر
 دلتنگش بودم. از اون سالی که تصمیم گرفتم خونهم
 رو ازشون جدا کنم و تنهایی
 زندگی کنم باهام سر و سنگین شدن تا الان. توی
 همه این سه سال به قدری ازم
 دلخور بودن که سر جمع ده بار هم بهم سر نزده
 بودن. در کشویی آسانسور باز
 میشه و قامت متوسط و گرد و تپلش نمایان میشه.
 ته دلم تگون میخوره و دلم
 ضعف میره برای مادری که حقش نبود لجنی مثل
 من پسرش باشه.
 با غیض کنار میزنه که از لحن تند و حرصیش خندهم
 میگیره:
 « واه واه... گنده بک لهم کردی، برو کنار ببینم. »

بلند میخندم و به داخل خونه میکشمش. در رو
میبندم و بلند میگم:

« مخلص مامانِ بی معرفتم هستم که یه خبر از
سمیرش نمیگیره ببینه زنده‌ست
یا مرده. »

بدون اینکه بهم نگاه کنه کیسه‌هایی که میون
انگشتاش بود رو روی کانتر میذاره و
بسته و ظرف‌های کوچیک رو داخل یخچال جا سازی
میکنه. سر به عقب

میچرخونه و نیم‌نگاهی بهم میندازه و لحن دلخورش
غم به دلم میندازه:

« من بیمعرفتم یا تو؟! من بزرگترم یا تو؟! بعد اینکه
راحت رو جدا کردی یه بار پات

رو گذاشتی توی اون خونه ببینی من و بابات در چه
حالیم؟! » از شدت شرمندگی پاهام میخ زمین میشه
و پنجه‌های موهام کشیده میشه. حق

داشت، بعد از اینکه هورناز ازم بُرید دیوونه شدم؛
پرخاشگر شدم و از آدم حسابی

های زندگیم فاصله گرفتم. حتی از خودمم فاصله
 گرفتم و با روی جدید وارد زندگی
 سگی شدم. آهی میکشه و بغض به صدایش میافته:
 « یبار با خودت نگفتی اون بیچاره مادره، چشم به
 راهه، من تنها بچهم حداقل یه
 زنگ خشک و خالی بزnm قبل از اینکه اون پیش قدم
 شه برای زنگ زدن. »
 در یخچال رو میبنده و کیسه ها رو روی هم تا میکنه.
 جفت دست هاش رو برای
 لحظه ای بند کانترو می کنه و پلک هاش از زور اشک
 میلرزه. انگار یکی قلبم رو
 میون مشتتش با همه قدرت فشار میده. خاک تو سر
 بیلیاقت کنم سمیر که لیاقت
 هیچی رو نداری حفته عاقت کنه خدا بدتر از این
 روزگارت رو نشونت بده. به پاهام
 تکونی میدم و به سمتش میرم. خدا من رو نبخشه
 که سر هیچ و پوچ اشک

عزیزانم رو در آوردم و از خودم روندمشون. بغضم
رو قورت میدم. پلک میبندم مبادا گریه کنم و دلم
زبون باز کنه و

چیزایی که نباید رو بگه و دل مادرم رو خون تر از
اینی که هست بکنه. هق کوتاهی

میزنه و با صدایی لرزون و آروم میگه:

« تو کی این همه با من غریبه شدی سمیر؟! کی از
من فاصله گرفتی که من رو

لایق راز دلت ندونستی؟! چشم هات رو باز کن من
رو ببین!! بگو بینم چه رفتاری

باهات داشتم که باعث شد تو از من دور بشی. »

قلبم تیر میکشه و در همون حالت زمزمه میکنم:

« یادم نمیاد کی اینقدر مهربون سمیر صدام کرده
باشی... من از شما ها دور شدم،

شما ها از من بریدین... مامان محبت رو از من
نگیر، این چند وقت صدام نکرده

بودی اسمم برام قشنگ نبود. «دست هاش رو میون دست هام تگون میده و چشم باز میکنم. صورت خیس از

اشکش آوار میشه روی سرم. مردمک هام میلرزه و کاسه چشم هام پر میشه. کاش

خدا همین لحظه جونم رو بگیره تا اشک عزیزم رو نبینم. چشم هاش بین چشم هام میگرده و صداش رو بلند میکنه:

«دیگه نمیخوام از ما این همه فاصله بگیری. بابا بزرگت گنداخلاق بود، خودخواه

بود، سنگدل بود، دور خودش حصار کشیده بود و نمیذاشت کسی نزدیکش بشه.

انگار این اون خدا بیامرزد رو دارم توی تو میبینم. خودت رو گم کردی. دیگه طاقت

ندارم سمیر، بشو پسر من... همون پسر سه سال پیشم... همونی که شب ها کنار

مامان و باباش سر یه سفره شام میخورد، همونی که با مادرش رفیق بود و غم و

شادی هاش رو با من تقسیم میکرد. «
 زانوهام شل میشه و تنم رو مقابل پاهاش روی
 زمین میکوبه. تیغه بینیم تیر
 میکشه و دردش مغزم رو منفجر میکنه. کاسه چشم
 هام پر و خالی میشه و
 بیصدا شونه هام به لرزه میافتن. ناله میزنم:
 « بخش... بخش... پسر بلیاقتت رو ببخش... »
 دست روی شونهم میذاره و بلندم میکنه. مثل پسر
 بچه های شش ساله توی
 آغوشش مچاله میشم و ذره ذره آرامش به جونم
 تزریق میشه. حق با مادرمه... بعد
 هورناز از دنیا بریدم، بدجوری هم بریدم. توی خودم
 و غم هام غرق شدم و نامرد
 شدم. شاید وقتشه به خودم پیام و کمی فقط کمی
 از این سمیر فاصله بگیرم. مادرم
 روی موهام رو نوازش میکنه که با تعلل از آغوشش
 جدا میشم. لبخند تلخی میزنم

پلک های خیسم رو روی هم میکوبم:

« چشم، میشم همون سمیر ولی آسه آسه، یه چیزایی برام قابل هضم نیست. یه

چیزایی توی مخمه که نمیتونم بیخیال ازشون بگذرم. بهم فرصت بده بذار آتیشدلم رو خاموش کنم و جنگ درونیم رو آروم کنم بعدش میشم خودم، خودِ سمیر.

« ز

یر لب انشاءالله ای میگه و با پشت دستش اشکاش رو پس میزنه و به یخچال اشاره میکنه.

« برات غذا و خرت و پرت آوردم مادر. بخور به خودت برس آب رفتی! »

توی گلو میخندم و به بازوهای عضلانیم نگاه میکنم. دست دور شونه هاش حلقه

میکنم و از آشپزخونه میایم بیرون:

« دست پخت شما رو نخوردم اینجوری شدم دیگه! حالا بشین برات چای بیارم و از

غذا هایی که آوردی گرم کنم بخوریم که امروز
مامان خوشگلم افتخار داده پا به

چهار دیواری ما گذاشته. «

تند و هول دست هاش رو روی هوا تگون میده که با
ابروهای بالا رفته حرکات

عجیبش رو نگاه میکنم:

« نه، نه، تا وقتی به چشم گفتنت عمل نکردی و با
خودت کنار نیومدی و نیومدی

خونه بابات رو ببینی نه خونهت میمونم نه باهات
ناهار میخورم. درضمن بابات

الاناست که برسه خونه گشنه و تشنه. «

پوفی میکشم و کلافه پنجه لای موهام میبرم و تند
میگم:

« باشه، باشه چشم حداقل اجازه بده لباس عوض
کنم تا خونه برسونمت. «

گره روسریش رو باز میکنه و دوباره مینده. از روی
کانتیر کیف و کیسه ها رو

برمیداره و میگه:

« خیلی خب. میرم پارکینگ تا بیای. » تند و سریع لباس هام رو عوض میکنم و به سمت پارکینگ میرم و با مادرم به

سمت خونهشون راه میافتیم. بین راه از بابا گفتم، از اینکه چقدر از من دلخوره و

برای همین که باهام تماس نمیگیره و باید خیلی عالی تر از قبل برگردم تا من رو

بخشه. عوض میشدم، زمانی که دلم رو خنک کرده باشم و اونی رو که میخوام به

دست آورده باشم. اینجوری میشدم همون آدم سابق. جلوی در خونهشون ترمز

میکنم. کمر بندش رو باز میکنه و دستش رو بند دستگیره میکنه. قفسه سینهش

سنگین بالا پایین میشه و نگاهم میکنه:

« ما منتظرت میمونیم. »

دستم رو روی چشمم میذارم و لبخند محوی روی
لب هام میکشم:

« چشم، زیاد منتظرتون نمیذارم. »

سری تگون میده و با خداحافظی کوتاهی از ماشین
پیاده میشه. تک بوقی میزنم و

به سمت خونه خودم راه میافتم. سیستم صوتی رو
روشن میکنم و ولوم رو بالا

میبرم:

« چه شبایی که زدم قدم پیاده... »

چه تنها بودم هر شب شاید بیادش...

به یادش میوفتم هر شب غمگین و خسته...

کاش بخوادش... قلبی که اینجا شکسته...

من موندم و درد و غمام بدون تو سخته برام...

برگرد دوباره... برگرد دوباره...

درنمیاد دیگه صدام... کاش با اون روزا بیاد این قلب

خسته رو باشی کنارش....

من عشق رو با تو تجربه کردم...

هم نفسم تو بودی دورت بگردم...
 حرف دلم رو با تو همیشه گفته بودم...
 اما همیشه تنهام...
 گفתי برنمیگردم... برنمیگردم...»
 سیگاری آتیش میزنم و کام عمیقی میگیرم. باید یه
 فکر اساسی به حال خودم
 بکنم. دیگه صدای همه رو در آوردم. در پارکینگ رو با
 ریموت باز میکنم و ماشین
 رو پارک میکنم. پیاده میشم و وارد آسانسور میشم.
 آسانسور جلوی طبقه
 اختصاصی و تک واحد خودم میایسته و از اتاقش
 بیرون میام. کلید رو داخل قفل
 میچرخونم و وارد خونه میشم و یک راست وارد
 اتاقم میشم. باید چند تا مقاله
 ترجمه کنم و روی سایت آپلودشون کنم. لپ تاپ رو
 روشن میکنم و لباس هام رو

عوض میکنم. پشت میز میشینم و مشغول ترجمه
 میشم که باز هم سیستم
 خودکار ری استارت میشه. پر حرص پلک روی هم
 میکوبم و موبایلم رو برمیدارم
 و وارد اکانت هکریم میشم. امیدوارم اونی که توی
 ذهنم اتفاق نیوفتاده باشه چون
 اینبار کاری رو میکنم که نباید بکنم. دوباره رمزم رو
 عوض میکنم و سیستم رو
 روشن میکنم همین که سیستم بالا میاد صفحه سفید
 طراحی شده ای با دست
 مشتش شده که انگشت شستش رو رو به پایین
 گرفته برام بالا میاد که بالاش این
 جمله نوشته شده:

« خیلی بازی سرگرم کننده ای رو شروع کردی. به
 در بسته خوردی چون من
 همیشه از پوشه هام کپی میگیرم و نگهشون میدارم.
 درضمن، دیگه خواب فایلی

شخصیم رو ببینی! به ما نمیخوری آخه. «
 دستی به صورتم میکشم و لب به دندون می گیرم.
 این کیه دیگه؟ چه جوری
 تونسته از فیلتر سیستم امنیت بالا رد شه؟ انگشت
 توی هم میپیچم و متفکر به
 نقاشی انگشت شست نگاه میکنم. بی‌تریت،
 اینجوری نمیشه. انگار تا حالش رو
 اساسی نگیرم عقب نشینی نمیکنه. میخوام
 سیستمش رو هک کنم که صفحه‌ش
 کنار صفحه خودم باز میشه! باهوش رمز سیستمش
 رو هم تغییر نداده. وارد برنامه
 تلگرامش میشم و دونه به دونه مخاطبینش رو
 مسدود میکنم و از همه کانال و
 گروه هاش خارج میشم. تمامی عکس‌های
 پروفایلش رو که عکس‌های خودش
 هست رو پاک میکنم و عکس صفحه مشکی با
 نوشته " این کاربر مُرد " رو میذارم.

وارد سیو مسیجِ خودش می‌شم و براش مینویسم:
 « من اون فایل ها رو توی بیداری هم میبینم نیم
 وجبی. راست میگی من به شما
 نمیخورم آخه یه غول هک کجا و یه جوجه هکر کجا »
 کاملاً از سیستمش خارج می‌شم و به سمت
 آشپزخونه میرم. از بین غذا هایی که
 مادرم آورده بود باقالی پلو گرم میکنم و میخورم.
 وسط غذا خوردنم تلفن خونه به
 صدا درمیاد که یه لحظه مکث میکنم و دوباره
 مشغول می‌شم. حوصله هیچکس رو
 ندارم هرکیه دو بار زنگ میزنه بینه جواب نمیدم
 بیخیال میشه. لیوان آبم رو
 برمیدارم که صدای میثاق روی پیغام گیر پخش
 میشه.

« سلام... »

مکث کوتاهی میکنه و یهو صداش رنگ التماس
 میگیره:

« داداش... سلطان... بزرگ... ببخش، اشتباه کردم.
 اصلا غلط کردم برای همین موقع
 هاست دیگه... سمیر زشته آدم از داداشش هفت
 روز و چند ساعت بیخبر بمونه. »
 با شیطنت و لحن کشیده ای اضافه میکنه: « خدا
 قهرش میگیره ها... ج... »
 یهو صدای فریاد فرشاد توی بلندگو میپیچه که آبی
 داشت راهی معدهام میشد توی
 گلوم گیر میکنه و باعث میشه به شدت سرفه کنم.
 « مرتیکه تو باز رفتی تو غارت؟! عزلت نشین. الان
 اینجا ی که میگم اومدی که
 هیچ، اگه نیومدی میام اون ساختمون رو میکشم
 پایین. سمیر!! به حمد الله کر
 شدی؟! »
 پا میشم تلفن بیسیم رو از روی میز رو به روی
 کاناپه برمیدارم و بدتر از خودش
 داد میزنم:

« چته صدای نکرهات رو انداختی روی سرت!!
 زهرهام آب شد داشتم خفه میشدم. »

ساکت میشه که صدای خنده آرم میثاق بلند میشه،
 فرشاد تشر وار اسمش رو صدا

میزنه و به من میتوپه:

« تو داشتی میشنیدی ما داریم اینجا بال بال
 میزنیم!! »

پشت بند حرفش تهدیدم میکنه:

« الان ساعت چنده؟! پنج... هفت جلوی پل چوبی
 بودی که شام مهمون منی، اگه

هفت شد هفت و یه دقیقه شامت رو با نکیر و منکر
 میل میکنی. »

لبخند گنده ای میزنم و به سمت اتاقم میرم. از
 هیچی هم شانس نیاورده باشم از

رفیق شانس آوردم. مطمئنم توی این یه هفته
 بیخبری میثاق جریان رو براشون

تعریف کرده بود که من رو به حال خودم رها کردن
تا آروم بگیرم. بر خلاف اینکه
داشتم لباس عوض میکردم میگم:

« من حوصله هیچی رو ندارم، توام میخوای بیا
ساختمون رو بالا پایین کن. »

حرص میزنه و میغره: « خیلی خب. فقط وصیت کن
و انگشت بزن که بعد مرگم خونه به فرشاد میرسه.
»

تلفن رو قطع میکنه که به خنده می افتم. جین
مشکی رنگی میپوشم و تیشرت

آبی زیر سویشرت مشکی رنگم میپوشم. دریه
تصمیم آنی سویچ موتورم رو

برمیدارم و به سمت پارکینگ میرم. کنار ماشینم
پارکش کرده بودم. نفس سنگینی

میکشتم و سوارش می شدم. دسته هاش رو
میچرخونم از پارکینگ خارج میشم.

کلاهش رو روی سرم فیکس میکنم که چشمم یه
چهره آشنایی رو میبینه.

نیشخندی میزنم و با سرعت از کوچه خارج میشم.
هیچ آدمی جرات نکرده بود
وارد حریم شخصی من بشه و اونوقت این دختره
فضول جربزه به خرج داده بود و
گردد درازی کرده بود. به ورودی پل میرسم و
موتورم رو زنجیر میکنم و کلاه به
دست به سمت پل راه میافتم. چشم میچرخونم تا
پیداشونم کنم که کنار فودکورت
های بهم چسبیده دختری بالا و پایین میپره و دست
هاش رو روی هوا تگون
میده.

« بچه ها، بچه ها سمیرا اومد. »

جمعشونم که جمع، برای همین فرشاد اصرار داشت
من هم بیام. وارد اولین فود
کورت میشم. همشون دور میز هشت نفره نشسته
بودن و خودشون رو روی میز

کش داده بودن و باهم پچ پچ میکردن. نزدیکشون
 میشم، سریع از هم فاصله
 میگیرن و صاف میشینن. کنار میثاق، تنهای جای
 خالی دور میز میشینم. ما یه
 اکیپ هشت نفره بودیم که تشکیل میشدیم از
 فرشاد و نامزدش آبان. شهیاد و
 پردیس که توی ارتباط بودن و هوشمند و دلناز که در
 شرف ازدواج بودن. دلم پر از
 غم میشه. اگه هورناز میموند جمع تهِ نفره میشدیم
 و کنار هم کلی کیف می
 کردیم. همشون تک تک سلام میکنن. میثاق آرنجم رو
 بین انگشتاش میگیره.
 دلناز منو رو از روی میز برمیداره و با ابروهای بالا
 رفته بهش نگاه میکنه:
 «تهدید فرشاد کار ساز بوده؟!» پردیس لب به گله
 باز میکنه:
 «والله تعجب کردم دیدم داری میای. چه جوری
 دلت اومد کُنْج تنهایت رو ول کنی!

«

نامحسوس آرنجم رو از دست میثاق بیرون میکشم
و دهن باز میکنم که صدای

فرشاد صدام رو توی گلو خفه میکنه:

« مرتیکه میخواستم پیام دهن مَهنت رو یکی کنم،
برای من ادا میاد. »

لب کج میکنه و صداش رو کلفت میکنه:

« من حوصله ندارم!! »

آبان سقلمه آرومی به پهلوی فرشاد میکوبه و با ادا
پلک میزنه:

« چیکارش داری؟ این و تنهایی، عاشق و معشوق
هم هستن. »

عاصی میشم و چشم بینشون میچرخونم و انگشت
اشاره م رو جلوشون تگون

میدم:

« بخواین متلک بارم کنید پا میشم میرما! »

هوشمند که مقابلم نشسته، منو رو به سمتم هول
میده و با چشم و ابرو اشاره
میکنه:

« رو ترش نکن حالا، غذا انتخاب کن. »

بدون نگاه کردن به منو، به طرف میثاق میکشمش
و میگم:

« پیتزا مرغ میخوام. »

بچه ها غذا سفارش میدن و تا آماده شدن
سفارششون گرم صحبت میشیم و از هر

دری حرف میزنیم. کنارشون گذر زمان حس نمیشه.
یادم میره چقدر دلشکسته هستم و برای چند ساعت
که شده فکر و خیال هورناز از سرم خارج میشه و
میشم

همون سمیر شیطون. میون همه میثاق به سمت
خم میشه و کنار گوشم با لحن
آرومی پچ میزنه:

« اوراقتیم داداش... بخشیدیمون که؟! »

چپ چپ نگاهش میکنم و یکم روغن داغش رو زیاد
 میکنم تا این غروری که یک
 هفته اجازه نداده بود سراغی ازش بگیرم رو توجیه
 کنم:

« ازت دلخورم. »

دستی به ته ریشش میکشه و چشمک پر تمنایی
 میزنه:

« این تن بمیره. »

خندهم میگیره و کنارش میزنم و لب هام رو تگون
 میدم:

« فردا بیا خونه کارت دارم. »

میخنده :

« نوکرتم. »

پیتزاهامون رو میارن و هرکسی مشغول غذای
 خودش میشه. سس رو روی پیتزام
 خالی میکنم که آبان با دهنی پر میگه:

« سمیر؟! یه چیزی بگم لب و دهن کج نمیکنی؟! »

نچ کش داری میکشم و یه برش از غدام رو
برمیدارم.

« سه ساله داری ول میچرخه! تنها، دلت نترکید؟! »

پردیس کمی از نوشابهش میخوره و تندتند دستش
رو تگون میده: « هوووم... راست میگه! تو همون
سمیری هستی که میگفت تحمل تنهایی رو
نداره! »

باز هم بحث های تکراری! به صندلی تکیه میدم و
دست هام رو داخل سینهم جمع
میکنم:

« میشه اولش یه خواهشی بکنم؟! »
همشون ساکت میشن که بزاق دهنم رو قورت
میدم:

« تصمیم گرفتم عوض بشم، یکم زمان بره. بهم
فرصت بدین. »

شهید از سر ذوق به خنده میافته و دست روی دست دلناز میذاره:

« وای! مثل دوران دبیرستان و کاردانی، جذبه و غرورت همه رو میگرفت. مگه نه

بچه ها؟ » حرف شهید رو تایید میکنن. دلناز دست هاش رو بهم میکوبه:

« خوب خداروشکر، داداش سمیرمون به خودمون برمیکرده. »

یه وری لبخند میزنم:

« بچه ها! این بحث بیخودی و بی سر و ته رو شروع نکنید لطفاً! یه شب بعد از مدت

ها دور همیم شبم رو خراب نکنید. »

فرشاد ابرو بالا میندازه و رو به من میکنه:

« بحثی نداریم. سمیر ما دوستاتیم، نگران تیم وقتی اینجوری توی خودتی، بی

اعصابی، بی حوصله ای دلمون میگیره میخوایم کمکت کنیم از این حال و هوا

دریای. «

دم عمیقی میگیرم و غدام رو به وسط میز هول میدم. همهشون ساکت و صامت

منتظر نگاهم میکنن که می گم: «نمیدونم اگه نبودین میمردم یا آورده کوه و بیابون میشدم. تک به تکتون مرهم

دردام شدین و این لحظه اخلاق گندم رو تحمل کردین. «

پلک محکمی میکوبم. چشم از میز میگیرم و به چهره های گرفتهشون نگاه میکنم:

« ولی واقعا از تنهایم راضیم، احساس نیازی به بودن کسی نمیکنم، تا خودم رو

پیدا کنم همین وضع برام خوبه. «

همه بچه ها سکوت میکنن و تنها صدای میز های دور اطراف میاد. میثاق با مسخره

بازی غدام رو به سمتم می کشه:

« بخور، بخور که نمیدونم امشب ماه از کدوم سمت
وسط آسمون نشسته که فرشاد

دست به جیب شده. »

خندهمون بالا میگیره و فرشاد پس گردنی محکمی
نثار میثاق میکنه. به همین

ترتیب سر و صدامون بالا میگیره و بحث چند دقیقه
قبل به دست فراموشی سپرده

میشه. تا آخر شب داخل پارک آب و آتش
میچرخونیم و حسابی خوش

میگذرونیم. احساس شادابی میکنم. انگار خون تازه
ای وارد رگ هام شده باشه از

بچه ها جدا میشم و سوار موتورم میشم. جک رو بالا
میزنم و موتور رو روشن

میکنم. سر بالا میارم تا کلاه رو سرم کنم که نگاهم
به زنی می افته. زنی که از طرز

ایستادن و نگاهش معلومه کیه و چهکارست. با ناز و
اطوار مصنوعی سر به چپ و

راست میچرخونه. امشب این جمع و حس تنهایی
 وباز من رو هوایی میکنه. مگه
 لجن تر از من هم هست با این کارهای چنـدش آور و
 حال بهم زنم؟ با میثاق تماس
 میگیرم. صدایش توی گوشم میپیچه:
 « جونم داداش؟! » به خیابون پیش روم خیره میشم
 و ماشین های در حال رفت و آمد رو نگاه میکنم
 و زیر لب میگم:
 « امشب... »

مکث میکنم که اون هم ساکت میشه، چند ثانیه بعد
 با صدایی گرفته میگه:
 « حله... تا بررسی خونـهت، اومده. »
 بی خـدا حافظی قطع میکنم. میدونم اون هم از این
 حالت من حالش بهم میخوره ،
 میدونم راضی نیست فقط به خاطر اینکه ازش
 ناراحت نشم اینکار رو میکنه. رگ

پیشونیم متورم میشه و دست هام دور دسته ها
 مشت میشه. چرا سعی نمیکنم
 خودم رو از این کثافت بیرون بکشم! مگه به مادرم
 قول ندادم! برای لحظه ای عوضی
 گفتن هورناز توی مغزم اکو میشه که توی خودم
 جمع میشم و معده هام پیچ
 میخوره، بیتوجه به حال بدم کلاهم رو روی سرم
 میذارم و از بین ماشین ها پیچ و
 تاب خوران به سمت خونه میرم. موتور رو کنار
 ماشینم پارک میکنم و به سمت
 آسانسور میرم. کاغذِ بزرگی روش چسبوندن و
 نوشتن که خرابه. از پله بالا میرم،
 صدای موسیقی میاد، یه ساز... انگار یکی داره پیانو
 میزنه، هر چی به طبقه دوم
 نزدیک میشیم صدا واضح تر به گوشم میرسه.
 نکنه... نکنه این صدای پیانویی که
 من رو هر شب به سمت پنجره میکشونه از خونه
 این دختره میاد! به پاگرد واحدش

که میرسم صدا شفاف و واضح تر میشه. سبک
 گلوم تگون میخوره، ترجیح میدم
 باز هم برم لب پنجره و سیگار دود کنم و صدای پیانو
 روحم رو نوازش کنه به جای
 اینکه هرز بپریم. پله ها رو شل و وارفته بالا میرم و
 وارد خونه میشم. برای میثاق
 پیام میفرستم:

«پشیمون شدم، بیخیال.» «لباس هام رو عوض
 میکنم و سیگار به دست کنار پنجره میایستم و غرق
 صدای

پیانو میشم. صبح که بیدار میشم، نسبت به روزای
 قبل حال بهتری دارم. دوش
 میگیرم و صبحانه مفصلی میخورم. چند تا مقاله
 ترجمه میکنم و توی سایت آپلود
 میکنم. سیستم رو خاموش میکنم و دست زیر
 چونه میبرم و متفکر به یه
 نقطهی نامعلوم نگاه میکنم. باز یاد هورناز میافتم.
 بیمعرفت کجا دنبالت بگردم؟!

خیلی دلم تنگته! پیام دم خونتون؟ کجا پیام؟ دلم
 ساز ناسازگاری میزنه و وادارم
 میکنه که برم دنبالش. حداقل از دور هم که شده
 نگاهش کنم تا آروم بگیرم. با تن
 و بدنی سست بلند میشم و لباس هام رو عوض
 میکنم. به سمت در میرم و از آویز
 کنار در، کلید موتور و خونه رو برمیدارم صدای قدم
 هایی که محکم روی زمین
 کوبیده میشه به گوشم میرسه. انگار که میخواد با پا
 کوبیدن هاش زمین رو سوراخ
 کنه. کلید هام رو برمیدارم که در به شدت و مکرر
 کوبیده میشه. شونه هام میپرن.
 این کیه دیگه؟ در رو باز میکنم که مشتش هاش روی
 هوا میمونه. با تعجب پایین تا
 بالاش رو نگاه میکنم. مشتش هاش رو پایین میکشه و
 از شدت عصبانیت تند و پر
 صدا نفس میکشه و فکش تگون میخوره. چشم هام
 به چشم هاش می افته

ناخودآگاه تموم تنم یخ مینده و تمام حس هام
 منجمد میشه. یک طرف شونهم رو
 به چهار چوب در تکیه میدم و نگاهم رنگ تحقیر به
 خودش میگیره. از هر چشم
 رنگیه بیزارم. فقط خدا خدا میکنم نزدیکم بشن و با
 پنبه سرشون رو ببرم. عین
 گاوی شده که دستمال قرمز نشونش دادی حس
 میکنم اگه تا چند دقیقه دیگه هم
 این مدلی از شدت عصبانیت نفس بزنه و هی رنگش
 کبود شه، منفجر میشه. دست
 هام رو درون سینهم جمع میکنم و سرد و مغرور به
 معنی " چیه " یه تای ابروم رو
 بالا میندازم. مشتش هاش رو بالا میاره و عین بمب
 منفجر میشه. فریادش گوشم رو
 کر میکنه.
 « تو... تو... خیلییی... خیلی وقیحی! » لب هام رو تر
 میکنم که بدتر میتوپه:

« به چه حقی به تلگرام من دست زدی هان؟! به چه حقی مخاطبینم رو مسدود کردی و اون عکس مسخره رو روی پروفایلم گذاشتی؟! »

آهان بگو خانم از کجا خورده! گوشه ابروم رو میخارونم و خونسرد لب باز میکنم:

« همون حقی که به تو اجازه داده توی سیستم من بچرخه. از مادر زاده نشده کسی بخواد سمیر رو هک کنه. »

چشم هاش رو گرد میکنه و روی نوک انگشتاش میایسته و تهدید کنان انگشت اشارهش رو تکون میده:

« هی! خیلی خودت رو دست بالا گرفتی! خودت گفتی بازی کنیم، من هم دارم بازی رو پیش میبرم ولی بدون نامردی. »

از این حالتش میزنم زیر خنده و یکباره حالت سرد و خشکم رو میگیرم و تشر

میزنم:

« آخه مَمول! به کجای من میاد با تو هم بازی شم؟! »

به قد و هیکلش اشاره میکنم و عقب گرد میکنم و
به داخل خونه برمیدرم:

« برو، برو با هم قد و قواره خودت بازی کن بدو
عمو جون. »

درو رو میکوبم که صدای جیغش بلند میشه:

« پشیمون میشی. »

بلند میزنم زیر خنده و دوباره پشت سیستم
میشینم. جوجه تازه سر از تخم

درآورده من رو تهدید میکنه. میذارم صفحش کنار
صفحه باز شه. پوشه عکسش

رو که قبلا کپی کرده بودم رو باز میکنم نگاه گذارایی
به داخل پوشه میندازم و روی یکیش کلیک میکنم.
کنار مقبره حافظ نشسته بود و مانتو و شلوار جینی
به

تن داشت و روسری فیروزه ای رنگ روی موهای فر
 و طلایی رنگش کشیده بود و
 نیشش تا بنا گوشش باز بود. از روی صفحه عکس
 میگیرم و روی برنامه فتوشاپ
 سیستم خودم شُرت کاتش میکنم. شروع میکنم به
 دستکاری عکس... عکس
 فتوشاپ شده رو از طریق تگرام برای خودش
 میفرستم. اینم به خاطر اینکه اومدی
 جلو در خونه من انگشت تکون دادی جیغ جیغ کردی.
 پنجه لای موهام میکشم و
 از خونه خارج میشم. سوار موتورم میشم و به
 سمت خونه باغ راه میافتم. کاش
 اونجا باشه تا ببینمش. به محلهشون که می رسم،
 چشم هام میشه تلسکوپ و هی
 میچرخه تا هورناز رو رصد کنه. نمیدونم چقدر
 گذشته بود میون اون همه آدم
 میبینمش که تو ایستگاه اتوبوس وایساده. دنیا برام
 میایسته و چشم هام دودو زنان

فقط هورناز رو میبینه. آخرین باری که دیده بودمش
 کی بود؟! چقدر زیبا شده،
 چقدر خانم دکتر بودن برازنده‌ش. قلبم هر چند ثانیه
 یکبار هری میریزه و دل
 ضعه بهم دست میده. استرسی که عرق شده بود
 و روی پیشونی و گردنم نشسته
 بود رو با دستمال میگیرم. سریع استارت می زنم و
 از بریدگی وسط خیابون به
 سمتش میرم. آه خاک بر سر من بیعقل، کاش
 ماشین میآوردم و خودم
 میرسوندمش. آروم آروم به سمتش میرم و خودم
 رو به کنارش میرسونم نیم
 نگاهی میندازه و سر میچرخونه که یهو با تعجب
 میایسته و نگاهم میکنه. آخ که
 دلم لک زده بود برای چشمای قشنگش. جزء به جزء
 صورتش رو رصد میکنم که با
 عصبانیت نگاه به این ور و اون ور میندازه و قدم
 هاش رو آروم به سمتم برمیداره تا

جلب توجه نشه. با عصبانیتی که خیلی عمیقَه خفه میغره:

« تو که باز پیدات شد! اینجا چیکار میکنی؟! حتما باید از طریق ق... »

میون حرفش میپرَم و دست هام رو بالا میارم و پر محبت میگم: « هورناز... عزیزم... من دلم داشت میترکید از ندیدنَت بیانصاف... میدونم نمیخوای

من رو ببینی ولی دلم بدجوری بیتابیت رو میکنه. باهاش چیکار کنم... هوم؟! تو بگو... »

نفس میگیره و کلافه دستی به صورتش میکشه. زبون روی لب های رز خوردهش میکشه و ملایم میگه:

« سه سال گذشته و من نمیدونم تو چرا نمیخوای به خودت بیای و قبول کنی که

ما دو تا مثل خط موازی هستیم، اشتباهاتی که جفتمون کردیم، اشتباهاتی که از

نظر من هیچ جوره قابل بخشش نیست، این کارهات
و زنگ زدن و هک کردن و پیام
دادنات فقط اعصابم رو خرد میکنه همین. برو
سمیر. »

میخواد بره که دستپاچه و هول صدام رنگ تمنا
میگیره:

« هورناز... هورناز... یه فرصت، برای آخرین بار
فقط یه فرصت ازت میخوام قول
میدم... »

عاصی و شاکی پلک میزنه و کمی صداش بالا میره:
« نمیتونی، نمیشه... اونی که من میخوام تو!!
نمیتونی باشی. سمیر، ما اصلا باهم
نمیخونیم! اگه سه سال پیش جدا نمیشدیم شاید ده
سال بعد با یه بچه کارمون به
جدایی میرسید. »

نفس عمیقی میکشه و عقب عقب میره و تاکید وار
میگه:

« برو دنبال قسمت، من و تو قسمت هم نیستیم. »
 من رو مات و حیرت زده گوشه خیابون ول میکنه و
 سوار اتوبوس میشه. شوکه به
 مسیر رفتن اتوبوس نگاه میکنم. غده ای کل گلوم
 رو احاطه میکنه. انگار کسی
 دست دور گلوم انداخته هی فشار میده. بند بند
 وجود سست میشه و دست هامدور دسته ها مشت
 میشه. درحالی که دلم ضجه میزنه و خون گریه
 میکنه، گاز
 میدم و بیهدف راه میافتم. گفتم اونی که میخواد من
 نیستم؟! مگه چی
 میخواست؟! یه عقل و قلب عاشق برایش کافی
 نبود؟! یکی که برای داشتنش با همه
 بجنگه رو نمیخواست. گنگ و زار با آخرین سرعت
 گاز میدم و صورت سرخ و رگ
 های بیرون زده‌ی پیشونیم زیر کلاه پنهون میمونن.
 «من از اینکه تو خوشبختی نه ارومم نه دلگیرم...»

یه جوری زخم خوردم که نه میمونم نه میمیرم...
 تمام ارزوم این بود یه رویایی که شد دردم...
 یه بارم نوبت ما شد بین چی ارزو کردم...
 یه عمره با خودم میگم خدا رو شکر خوشبخته...
 خدا رو شکر خوشبختی چقدر این گفتنش سخته...
 نه اینکه تو نمیدونی ولی این درد بی رحمه...
 یه چیزایی رو تو دنیا فقط یک مرد میفهمه...
 تمام روز میخندم تمام شب یکی دیگه ام...
 من از حال به این مردم دروغای بدی میگم...
 یه عمره با خودم میگم خدا رو شکر خوشبخته...
 خدا رو شکر خوشبختی چقدر این گفتنش سخته... «
 سر خیابونمون پشت چراغ قرمز میایستم. دلم
 میخواد برم خونه و فقط سیگار دود
 کنم. تو حال و هوای خودم بودم که صدای جر و
 بحثی توی خیابون میپیچه. در

همین حین چراغ سبز میشه و ماشین ها حرکت میکنن. اون طرف خیابون یه ماشین گرون قیمت کیپ یه دختره میرفت و دختره هم با داد و بیداد و کوبیدن

کیفش به شیشهش سعی میکرد دورش کنه. عابران هم رد میشدن و سر تاسف

تکون میدادن و بعضی هاشونم ایستاده بودن برای تماشا. خونم به جوش میاد با

دیدن این عوضی... مرتیکه خرا! با سرعت از بین ماشین ها گاز میدم و میدون رو

دور میزنم و درست از رو به رو، توی چند سانتی سپر ماشینش زدم روی ترمز که با

وحشت به رو به رو برمیگرده و با چشمای وق زده نگاهم می کنه. فکم قفل میشه،

جک رو پایین میزنم و کلاهم رو روی صندلی میذارم. دستش رو با حالت معترضی

بالا میگیره و هُو میکشه. اخمای عصیم رو تو هم می کشم و لبهام رو از حرص

جمع می کنم. عوضی و بیغیرتی میبینم دیوونه
 میشم. با قدم هایی محکم به
 سمتش میرم و در ماشین رو باز میکنم که خودشم
 با حالت طلبکاری نگاهم می
 کنه و داد میزنه:

« چته؟ افسار پاره کردی!! »

یقهی بلوز سفید رنگش رو به مشتش هام میکشم و
 از ماشین میکشمش بیرون.

دست هام رو پس میزنه و فحش میده اما به هر
 زحمتی که هست، میکشمش کنار

در پشتی ماشین و چندین بار به بدنه ماشین
 میکوبمش و داد میزنم:

« توی روز روشن عوضی میکنی بی غیرت؟! افتادی
 دنبال دختر مردم داری

شرفت رو به نمایش میذاری هان؟! »

فریاد میکشه و میون فحش های ناموسی که به
 زبون کثیفش میاد، داد میزنه:

« گمشو روانی... تو چیکارشی که یقه جر میدی؟ »
 مشت هاش رو مهار می کنم و فکش رو توی مشتم
 میگیرم:

« بزن بچاک تا جنازت رو نزد زمین عوضی.
 «انگشت هام رو دو طرف صورتش میذارم و محکم
 فشار میدم که از درد چشم
 میبندد و ناله میکنه و با پاهاش و ضربه های مهلکش
 سعی داره من رو از خودش
 جدا کنه:

« به تو هیچ ربطی نداره آشغال. گمشو تا زنگ نزد
 یه محله بریزن سرت. »

فکم تکنون میخوره و دادم به عربده تبدیل میشه:
 « نمیبینی اهلش نیست!! کوری؟! د آخه خوش داری
 یکی این مدلی سه پیچ خواهر
 و مادرت خودت بشه؟! بی بته. »

سرش رو به عقب خم میکنم که پسِ کلهش به
 سقف ماشین میچسبه و صداش به

خرخر تبدیل میشه. دونه های عرق روی پیشونیم
 میشینن و موهام رو به خودشون
 میچسبونن. رگ گردنم نبض میزنه و باد میکنه.
 سرش رو محکم به چپ و راست
 تگون میدم:

« امثال توئه شلناموس امنیت و آسایش رو از دخترا
 و زنامون گرفتن که اینا
 نمیتونن بدون ترس توی خیابون قدم بزنن. نمیتونی
 مثل آدم راحت رو بری؟! تو
 که آدم نیستی عوضی خونت رو بریزم نامرد! خونت
 رو بریزم؟! »
 دستش هاش رو روی تخت سینهم میذاره و سعی
 میکنه من رو از خودش دور کنه.
 ناسزا میگه و عصیم می کنه. کم کم جمعیت
 دورمون حلقه میزنه و فقط نگاه
 میکنن. قلبش هم فقط نگاه میکردن. چشون شده
 این مردم؟ نمی دیدن دختر

بیچاره چطور داره از حریم خودش دفاع می کنه؟!
 نمی دیدن داره نخواستنش رو به
 هر نحوی نشون میده که گوشی به دست فیلم
 میگیرن؟ که چی؟! که بگن ما هم
 اونجا حضور داشتیم؟ که چی رو ثابت کنن؟ اصلا
 فلسفه دنیای مجازی چیه که
 مردم رو انقدر بی غیرت کرده که بایستن یه گوشه
 و از این چیزایی که باعث تاسفه
 فیلم بگیرن؟! مثلا قراره کاپ بدن بهشون؟ دِ آخه
 لامصب ناموس بقیه ناموس تو هم هست. اونی که
 خرابه خب خرابه و تنش رو به حراج گذاشته. اینی
 که نجیبه و
 نخواستنش رو فریاد می زنه چرا وایمیسی نگاه می
 کنی؟ ای گند بزمن تو این غیرتی
 که نشون ایرانی بودنمونه. کدوم غیرت؟ کدوم
 ناموس پرستی؟! ما فقط یه سری
 صفت رو به دروغ یدک میکشیم با خودمون که خیلی
 وقته ازمون دور شدن و دیگه

هیچ نشونی از شون نیست. تباه شدن... تباه شدیم... چمونه؟ اونقدر حرصش تو جونم زیاد هست که تسلیم کتک ها و سرزنش هام بشه و بیشتر از این مقابل جمعیتی که دورمون حلقه زده، تقلا نکنه. ترس رو تو چشم هاش دیدم وقتی یکی بالاخره قفل دهنش رو میشکونه و میگه:

« زنگ زدم به پلیس به جرم مزاحمت برای نوامیس ببرنش. »

دستم از دور صورتش جدا میشه و روی سرش میشینه و موهایش رو به چنگ میگیره. کشون کشون میبرمش جلوی دختری که اونطرف ماشین ایستاد و موهایش میکشم و تکونش میدم:

« به خانم بگو غلط کردم. ازش معذرت بخواه به خاطر اینکه اسایشش رو مخل کردی. د یالا! »

صورتش رو از درد جمع میکنه و گوشه چشم هاش
چین میوفته. آروم لبش رو
تکون میده که جری میشم و بیشتر موهاش رو
میکشم تا سرش بالا تر بیاد، دادی
بلندی میزنه که دختره جیغ میکشه و یه قدم به عقب
برمیداره. نفس نفس
میزنم و عرق شقیقه م رو با پشت دست میگیرم.
« نترس. نترس خانم... میخواد معذرت خواهی کنه.
زود باش معطلمون نکن. »
« مع... معذرت میخوام خ... خانم »
همینطور که چشمم به این نجسه خطاب به دختره
میگم:
« معذرت خواهیش قبوله خانم؟! » دختره صداش
میلرزه و میگه:
« بل... بله. »
موهاش رو یه ضرب ول میکنم و میتویم:
« حالا برو گمشو. »

از ترسش سریع سوار ماشینش میشه و گاز میده.
کم کم همه مردمی که

دورمون جمع شده بودن بالا میگیره:

« شیر مادرش حلالش. »

« چهار تا مرد اینجوری باغیرت پشتمون باشن دیگه
چه غمی داریم. »

« این همه مرد اینجا ایستاده بودن یکیشون نیومد
حساب اون مردک ناحسابی رو

برسه. »

محکم پلک روی هم میکوبم و موهای چسبیده روی
پیشونیم رو بالا میزنم.

برمیگردم سمت مردم و میگم:

« نمایش تموم شد بفرمایید!! »

کم کم متفرق میشن که برمیگردم سمت دختره،
متعجب نگاهش میکنم که

شالش رو جلو میکشه و پر بغض میگه:

« تو که هی ناموس و غیرت میکنی!! چرا عکسام
 رو نگه داشتی و فتوشاپ شده‌اش
 رو برای خودم فرستادی؟! »

یه لحظه عکس فتوشاپ شده‌ش از نظرم می‌گذره
 که خنده به جونم میندازه. لب
 هام رو جمع میکنم و اخمم رو غلیظ تر. به سمت
 موتورم میرم و سوارش میشم.

بدون اینکه نگاهش کنم میگم: « بی‌غیرتی نکردم فایل
 هات رو پاک کردم و فقط اون یهدونه عکس رو برای
 خودت
 فرستادم. این هم به خاطر این بود که دم‌پریم شدی.
 »

با همون قیافه بغض دار، با تخیسی سر بالا میندازه:
 « خیلی پرووئی، اصلا خوب کردم. »

در همین حین ماشین میثاق کنار موتور ترمز میکنه و
 شیشه ماشین رو میکشه

پایین. عینک آفتابیش رو روی موهایش میکشه. از آینه
یه نگاه به دختره میندازه و

رو میکنه به من:

« چیشده؟! »

ابرو بالا میندازه و چشمک ریزی میزنه:

« کیه این؟ »

بدون اینکه جوابش رو بدم جک موتور رو بالا میزنم.

« میتونی خانم رو تا ساختمونمون برسونی؟! »

میشاق گردن میچرخونه و به عقب نگاه میکنه. با
لحنی مطمئن میگه:

« حتما... »

ماهک گوشه شالش رو بین انگشت اشارهش میپیچه
و نگاهش رو بین من و میشاق

میچرخونه. لب جمع میکنه و چشم هاش کدر میشن.
سر تکون میده و صداش

میلرزه:

« ن... نه خودم میرم دو قدم راهه. »

بیتفاوت شونه بالا میندازم و موتورم رو روشن
 میکنم: «رنگت پریده داری پس می افتی. خواستم
 یه لطفی بهت کرده باشم. البته که حق
 داری، من هم اگه دختر بودم به پسر غریبه اعتماد
 نمیکردم سوار ماشینش شم.
 حتی اگه پس می افتادم وسط خیابون. «
 از وسط ماشین میثاق و جایی که دختره ایستاده بود
 رد میشم و دوباره میدون رو
 دور میزنم به سمت خونه میرم. از سمت پله های
 پارکینگ بالا میام و یک راست
 به سمت حموم میرم. آب سرد رو باز میکنم و زیر
 دوش میایستم. احساس میکنم
 توی یه جایی گیر کردم. انگار میون آسمون و زمین
 شناور موندم. نه میدونم کدوم
 کارم درسته نه میدونم کدوم کارم غلطه. دلم
 میخواد زندگیم رو برگردونم عقب،
 خیلی عقب بینم کجای راه رو اشتباه رفتم که به
 این نقطه رسیدم. به این نقطه ای

که کسانی که دوستشون داشتم رو کنار گذاشتم.
 کسی که عاشقش بودم ازم بریدو
 ازش بریدم خودم رو گم کردم و شدم یه هیولا!!
 دوش رو میبندم و حوله میپوشم.
 صدای زنگ در که بلند میشه به سمت در میرم و
 میثاق رو میبینم- شتابزده من
 رو کنار میزنه وارد آشپزخونه میشه. لیوانی برمیداره
 و چند تا دونه قند توش
 میندازه و آب روش میریزه و تندتند همش میزنه.
 بی حوصله نگاهش می کنم:
 « چی شده؟ »
 هول و هراسون می گه:
 « این دختره بیچاره نمیتونست در خونش رو باز
 کنه از بس دست هاش روی
 ویبره بود. »

لیوان رو نشونم میده و به سمت در میره: «این رو ببرم براش. ترسیدم بگم بیاد بالا بهش آب قند بدم فکر بد کنه در مورد دو

تا نر خر. همینجوریش هم سوار ماشین شد کز کرد چسبید به در، با اینکه صندلی

پشت نشسته بود. «

بدون اینکه صبر کنه جوابش رو بدم از خونه خارج میشه. هوفی میکشم و چای

ساز رو به برق میزنم و لباس میپوشم. صدای بسته شدن در که میاد از اتاق بیرون

میرم و روی کاناپه دراز میکشم. مچ دستم رو روی چشم هام میذارم و زمزمهوار

میگم:

«چای دم کن. جون ندارم پاشم. «

مقابلم، روی میز میشینه و مچم رو از دور چشم هام فاصله میده. چشم توی کاسه

میچرخونم. با چشم های ریز شده نگاهم میکنه و
دست روی یه طرف صورتم

میکشه:

« دعوا کردی؟! با کی؟! سر چی؟! »

به پهلو میچرخم:

« یه عوضی مزاحم این دختره شده بود، کنه...
مردم یا فیلم میگرفتن یا نگاه

میکردن. »

پا میشه و یخ توی نایلون فریزر میذاره و گوشه لبم
میچسبونه. از دردش سر عقب
میکشم که بلند میگه:

« سرت رو عقب نکشا!! غلط کرده زده. میزدی
نفسش قطع شه. »

یخ رو ازش میگیرم و خودم آروم گوشه لبم تگونش
میدم:

« چهار تا کوبیدم توی سر و کلهش ترسید. »

روی زانوم میکوبه و میخنده: « کارت درسته داداش.
«

بیهوا طوطی وار میگم:

« میثاق من رفتم دم خونه هورناز اینا، دیدمش، آب
پاکی رو ریخت روی دستم. «

قیافه زاری به خودم میگیرم و مینالم:

« حالا من چیکار کنم؟ «

عمیق نگاهم میکنه. نگاه های عمیق میثاق سرشار
از سرزنش و حرف هایی که به

خاطر حرمت ها توی گلویش خفه میکنه. دست داخل
سینهش جمع میکنه و

میگه:

« این همه گند برای هم بالا آوردید چه طوری روتون
میشه دوباره باهم باشید؟ رو

کنه نیست... «

دستی به صورت میکشم و گردن خم میکنم:

« خودش من رو سر لج انداخت، باعث و بانی کثافت کاریام بچه بازی های خودش.»

بهش گفتم برای آخرین بار بهم فرصت بده!! نداد. «
لا اله الا اللهای زیر لب میگه و لب هاش رو تر میکنه
و توی جاش جا به جا میشه:

« دیگه ارزش و حرمتی نمونده که تو اصرار داری
ارتباط از سر گرفته بشه. دختره با

یکی دیگه خوشه تو داری جز می زنی؟ «
به پستی مبل تکیه میدم و تلخ میگم:

« جز میزنم چون این حق من نیست. استارت کند
زدن ها رو کسی زد؟! «

_ چه فرقی داره! سه سال کار از این حرفا گذشته.
تو نمیخوای تمومش کنی. بیاختیار دست هام مشتش
میشن و خون توی رگ هام منجمد میشه. فکم تکون
میخوره و میغرم:

« نباید تموم بشه! عشقش توی دل من پررنگه.
نمیخوام آتش خواستش خاموش

بشه. تنها مقصر این ماجرای کثیف من نیستم که
لایق این رفتارها باشم. »

زهر خندی میزنه و پا میشه و همونطور که جای دم
میکنه. با سینی حاوی دو تا

استکان جای برمیگرده و سینی رو روی میز می
ذاره و کنارم میشینه. دستش رو

دور شونه هام حلقه میکنه و خفیف تگونم میده و
حرف رو عوض میکنه:

« الان این دختره تعریف کرد به خاطرش عین
ناموس خودت ازش دفاع کردی کیف
کردما، گفتم داداش من؛ باغیرته تحمل عوضی رو
نداره... »

نفس عمیقی میگیره و ادامه میده:

« اینا رو میچینم کنار هم، متوجه میشم که چه ذات
خوبی داری، شیر پاک خورده

ای. آخه تو چرا باید با خودت لج کنی. چرا باید مرد
باغیرتی مثل تو غرق لجن بشه

اونم با کیا؟! وقتی آزادی که تنها باشی، قلب و
آغوش خالی باشه. لامصب تو وقتی

متعهد به ارتباط بودی کاری کردی برق از کله همه
متعهدین عالم پرید. «

بیقرار نگاهش میکنم و براق دهنم رو با صدا قورت
میدم و کارهای هورناز رو هم

به رخ میکشم تا یر به یر بشیم و متوجه بشه منشا
همه ی این کارها از کجاست:

« اسمی با من نمازد بود و خواستگار راه میداد و
میبرد توی اتاقش تا باهاشون حرف
بزنه؟! «

جدی نگاهم میکنه و میگه:

« با زدن این حرف ها و تازه کردن داغ دلت چیزی
عوض میشه؟ هورناز اشتباهش

رو قبول میکنه؟ نه... فقط درجا میزنی و خودت رو
خسته میکنی. «آروم میگه:

« ایندفعه خودت رو بسیار دست سرنوشت. فقط
 قبلش خودت رو از منجلابی که
 توش فرو رفتی بکش بیرون. خودت، خودت رو
 نجات بده. به خاطر خودت نه
 هیچکس دیگه. »

میخنده و استکان چای ام رو به دستم میداده و قندی
 بین لب هاش میگیره:
 « به والله من دوست ندارم دلال بشم و شخصیت و
 مردونگی خودم رو زیر سوال
 ببرم. »

هر چی قبلا برای عوض شدن مردد بودم، الان
 مصمم شدم. باید یه تکونی به خودم
 و این زندگی میدادم. حق با میثاق بود. من که رگ
 غیرتم برای مردم میترکه لایق
 کثافت کاری نیستم. با صدای میثاق فکر و خیال رو
 پس میزنم و جرعه جرعه چای
 مینوشم و گوش به میثاق میسپارم:

« این دختره یه چیز دیگه هم گفت؛ به جون داداش
تا شنیدم فکم برید. »
« چی گفت مگه؟! »
نیش شل میکنه:

« هکت کرده، داغ کردی رفتی توپیدی بهش. هکش
کردی، زدین به تیپ و تاپ
هم. »

کشیده صدام میکنه و بلند میگه:
« سمیر هکت کرده!! تو رو؛ کسی که تو رو بتونه
هک کنه مخ اندر مخه!! »
پوزخندی میزنم و استکانم رو روی میز میذارم. بلند
میشم و همونطور که به
سمت اتاقم میرم میگم: « گوشش رو پیچوندم تا به
وسایل ممنوعه دست نزنه جیزه براش. میرم یه
چرت

بزنم مغزم استپ کرده. بپر یه بسته سیگار بخر
تموم کردم. »

وارد اتاقم میشم و ملحفه رو روی تنم میکشم.
صدای پر حرصش بلند میشه که با
خنده سر به زیر ملحفه میبرم.
« نوکر خونه زاد که میگن من هستم!! »
" ماهک "

موهام رو بالای سرم جمع میکنم و طره از فر هام
روی صورتم رها میشه.
« ماهک؛ بابا؟! »

با صدای بابا ذوق زده چشم از آینه میگیرم و پشت
میز جا گیر میشم. صفحه لب
تاپ رو تنظیم میکنم تا درست مقابل دوربین قرار
بگیرم. چهره خندون بابا که
نمایان میشه دست جلوی دهنم میگیرم و فریاد ذوق
زده ای میکشم و با هیجان
میگم:

« سلام بابا، خوبین؟! »

توی فضایی میچرخه، سر سبز و پر از درخت هایی
که مساحتش رو پوشونده بودن.

بابا چشمکی میزنه و دورین رو برمیگردونه. با دیدن
ویوی مستطیلی دو طبقه

خونه و نمایی سیاه و سفید رنگش که ضلع شرقیش
به جای دیوار کلا شیشه بود و

ضلع غربیش فقط طبقه پایین شیشه ای بود، یکه
میخورم و پر بهت میگم:

« وای خدایا! خونه ماست؟! » دورین رو به سمت
خودش میچرخونه و همونطور که راه میره میخنده:

« خوبیم دخترم، بالاخره اینجا رو پسندیدیم. خوشست
اومد؟! »

طره کوچیک موی فرم رو پشت گوشم میبرم و
انگشت داخل هم میپیچم:

« خوشم اومد؟! عاشقش شدم از الان لحظه
شماری میکنم برسم نیویورک. »

روی صندلی، دور میز کوچیکی که توی حیاط چیده
بودن میشینه و چون نور چراغ

واضح چهره‌هاش رو نشون میداد، فلشر موبایلش رو
خاموش می‌کنه. در همین حین

مادرم پشت بابا میشینه. تا من رو میبینه چشم‌های
آبیش به اشک مینشینه و

دست‌هاش رو روی شونه بابا قرار میده.

« ماه ماما چطوره؟! »

دستم رو زیر چونه‌م تکیه گاه می‌کنم و با دلتنگی
نگاهشون می‌کنم. چند ماهه از

رفتنشون گذشته و من به اندازه چندین سال
دلتنگشونم. آه عمیقم قفسه سینهم رو

بالا پایین می‌کنه و گردن کج می‌کنم:

« خوبم، خیلی دلتنگتونم. ساعت از سه صبح هم
گذشته، فکر کردم الان خواب

باشین. »

بابا با لحن آروم و بمی می‌گه:

« نه بابا جون. اینقدر جای خالیت کنارمون به چشم
میاد که وقت و بیوقت دلمون

هوات رو میکنه. «

مامان پشت بندش میگه:

« از خونهت راضیای؟! بابات خیلی به سعیدی
سفارش کرد که درمورد محله و اهالی

ساختمون تحقیق کنه بعد خونه بگیره برات. «لج و
لجباری با واحد بالایی رو فاکتور می گیرم و لبخند
دندون نمایی می زنم:

« آره، آروم و ساکته، راحتم. «

رو میکنم به بابا و شاکی میگم:

« پس کارهای اقامت من چی شد؟! «

بابا یکم جا به جا میشه و موبایل رو کمی پایین
میاره:

« یکم گیر و گور داره دخترم، از خونه چه خبر، پس
کی تمومش میکنن؟! «

وقتی تصمیم به مهاجرت گرفتیم، همه دارایی های
غیر نقدی مون رو نقد کردیم جز

خونه ویلایی که بابا تصمیم گرفت بده مشارکت
 ساخت و ساز تا برج بسازن.
 « مهندس ناظرش به سعیدی گفته تا دو ماه دیگه
 واحد ها رو تحویل میده. »
 سر تگون میده و خوبه ای زیر لب میگه. با عشق به
 چهره های زیبا و مهربونشون
 نگاه میکنم. مامان روسریش رو کلاه مانند دور
 موهاش پیچیده بود و به طرز
 خوشگلی گوشه هاش رو پاپیونی به هم گره زده
 بود. میگفت به حجاب عادت کرده
 و نمیتونه و این عادتش رو ترک کنه، یه جورایی این
 مدلی راحت. صدای پیامک
 گوشیم بلند میشه، موبایلم رو از جیب شلوار جین
 یخی رنگم بیرون میارم و به
 پیامک پردیس نگاه میکنم که نوشته بود:
 « لوکیشن برات فرستادم. منتظریم دیر نکن. »
 سر بالا میکشم و سریع میگم:

« بابا جون من توی کلاس زبان با یه دختری آشنا
 شدم، امروز من رو برای ناهار
 دعوت کرده برم باغشون. »

مامان بیحرکت نگاهم میکنه و بابا با آرامش ذاتیش
 میگه: « میشناسیش؟! »

گوشه لب هام رو به سمت پایین متمایل میکنم و
 شونه بالا میندازم:

« ای، تا جایی که خودش رو نشون داده دختر
 خونگرم و مهربونیه. »

مامان دست هاش رو دستمال پاک میکنه که بابا
 میگه:

« اگه خیلی مشتاقی و اعتماد داری برو بابا جان.
 میدونی که چقدر بهت اعتماد
 دارم؟ »

دست هام رو بهم میکوبم و بوسه ای براشون
 میفرستم.

« شما هم میدونین که من از اعتمادتون سواستفاده
نمیکنم. »

« تو دخترِ عاقل و هوشیار منی. فقط حالا که تنهایی
بیشتر احتیاط کن تا بیای
پیش خودمون. »

لبخند اطمینان بخشی میزنم و میگم:

« چشم. برم آماده بشم؟! »

مامان مغموم میگه:

« دوست داریم، مراقب خودت باش. »

باهاشون خداحافظی میکنم و لپ تاپم رو خاموش
میکنم. بعد از فاجعه عکس عهد

قجری که این پسره بیشخصیت برام به بار آورد،
تلگرامم رو پاک کردم. شب اولی

که اومده بودم اینجا، تازه دوره برنامه های کد
نویسی پیشرفته رو مرور کرده بودم تا

بینم چیزی یادم مونده یا نه. یک آن به سرم زد تا
سیستم محافظت شده ای پیدا

کنم و هکش کنم تا بینم تا چه حد کد ها یادم مونده
که از شانس بد من هم یه

آدم روان پریش و وحشی به پستم خورد. رو به روی
آینه میایستم مرطوب کننده بهصورت میزنم.
ماهک!! دلت میاد آخه... ندیدی چه طور جلوی یه
مزاحم کنه ازت

دفاع کرد، در حالی که میتونست بیخیال رد شه یا
مثل بقیه فیلم بگیره. برق لب رو

روی لب هام میکشم. وقتی به رفیقش گفت تا من
رو به خونه برسونه لرز عجیبی به

تم نشست. گفتم نکنه از چاه در آوردم بندازتم توی
چاله. نمیدونم چی شد که

رفتم سوار ماشین رفیقش شدم. شاید خواستم
خودم رو نشون بدم. بگم بین

نمیترسم، بین چقدر بیعقلم سر لج سوار ماشین
دوستت شدم. به هر حال

برخوردشون طوری نبود که احساس بدی داشته
باشم. بلوز بلند و دکمه دار گلبهی

رنگی میپوشم و مانتوی کمر دار سفیدی روی بلوزم
 میپوشم و شال مدل چروک
 هم رنگ لباسم سر میکنم. چون با جو اونجا آشنا
 نبودم نمیخواستم زیاد از حدم
 بگذرونم و آرایش بکنم و لباس آنچنانی بپوشم. ته
 دلم یکم آشوب بود. تا به حال
 نشده بود که جایی برم و آدماش رو شناسم. از
 ساختمون خارج میشم و آژانس
 خبر میکنم و به راننده لوکیشن باغ رو نشون میدم و
 راه میافتیم. کیفم رو روی
 پاهام میذارم و به خیابون خیره میمونم. به سمت
 طالقان میریم و جلوی در بزرگی
 توقف میکنیم. شماره پردیس رو میگیرم تا در رو باز
 کنه.
 میون همه و صدای خنده صداش به گوشم
 میرسه:
 « ماهک! رسیدی؟! »

« سلام ، آره پردیس جون میشه در رو باز کنی. »

« الان، الان اومدم »

پسر قد بلند و مو رنگ کرده ای میاد در رو باز میکنه. استرس میگیرم و محکم

دسته های کیفم رو میون انگشتم فشار میدم. ماشین راه باریک خاکی رو از میون

درختا و باغچه کوچیک رد میکنه. پیاده میشم و آژرانس از باغ خارج میشه. قطره های عرق از گردنم راه میگیرن و تا کمرم کشیده میشن. لب هام رو روی هم فشار

میدم و پردیس دوان دوان به سمتم میاد و محکم بغلم میکنه و هیجان زده میگه:

« وای ماهک اومدی، فکر نمیکردم بیای. خیلی خوشحالم کردی. »

گونهش رو میبوسم و ازش جدا میشم. پسری که در رو باز کرده کنار پردیس

میایسته و رو میکنه سمت من و متواضع سر خم میکنه:

« خلی خوش اومدین. من فرشاد هستم. »
 تشکری میکنیم و با هم به سمت ویلا حرکت میکنیم.
 استخر بزرگ و پر آبی وسط
 باغ قرار داشت که ویلا رو به روی اون ساخته شده
 بود. توی آلاچیقش میز بزرگی
 گذاشته بودن و چند تا دختر و پسر دورش نشسته
 بودن و فارق از دنیا میخندیدن
 و تخته بازی میکردن. پله های ورودی رو که بالا
 میریم و نزدیک بچه ها میشیم با
 خجالت سر بالا میارم و نگاهم با نگاه سرد و یخی
 تلقی میکنه. نگاه بیرحم و
 بیحسش، ترس و دلهره به جونم میندازه و باعث
 میشه عجیب ته دلم بلرزه و کف
 تعجب میکنم از دیدنش. تعجبی که باعث میشه
 نگاهم برای دست هام عرق کنه.
 چند لحظه کش بیاد و ته دلم از سرمای نگاهش
 بلرزه. چشمهایش یه حالت خاصی

داره. انگار پر از غمه. پر از شکستی که اون رو
تبدیل به یه کوه یخ کرده. پک عمیقی
به سیگارش میزنه و با حالت خاصی چشم تنگ
میکنه که باعث میشه چشم ازش
بگیرم. جلوی پامون میایستن که پردیس دست دور
گردنم میندازه و با شوق یکی
یکی معرفی میکنه:

«آبان جون هستن که نامزدشونم جلوی در دیدین.
دلناز و آقا هوشمند...»

سه تا پسر که کنار هم نشسته بودند رو نشونم میده
و معرفی میکنه. سمیر رو که
عین گرگ خشمگین و آماده به حمله نگاه میکرد
خوب میشناختم. اونی که

کنارش ایستاده بود و با لبخند محوی نگاهم میکرد
هم میشناختم. رفیقش بود که تا خونه من رو رسوند
و برام آب قند آورد. پسر نسبتاً کوتاه و پهنی رو
نشونم میده

که کنار اون دوتا ایستاده بود و با لحن خاصی میگه:

« شهیاد جان هم که همسر بنده هستند و آقایون...
سمیر و میثاق. »

حلقه دستش رو دور گردنم تنگ تر میکنه و من رو به
خودش میفشاره و رو به
دوستاش میگه:

« این خانم خوشگله هم ماهک جون، از دوستای
جدید من هستن. اینقدر ماه و
مهربونه که دلم نیومد دعوتش نکنم توی جمع
خودمونیمون. »

همشون بهجز سمیر با خوش رویی خوش آمد میگن.
پردیس به داخل ویلا هدایتم
میکنه.

« بیا بریم لباس هات رو عوض کن... »
پشت سر ما آبان و دلناز هم وارد ویلا میشن. ویلای
متوسط و نقلی که با معماری
مدرن و قشنگش بزرگ تر به نظر میرسید. وارد تک
اتاق خواب ویلا میشیم و در

حالی که شالم رو از روی موهام جدا میکنم و
کمر بند مانتوم رو باز میکنم میگم:

« اینجا چقدر خوشگل طراحی شده. »

دلناز مانتو و شالم رو می گیره و روی آویز پشت در
آویزون میکنه. آبان می گه:

« معماری خوندی؟! »

میخندم و سر تگون میدم:

« نه، پدر و مادرم هر دو معمار هستن. »

دلناز با فضولی انگشت دور هم میپیچه و چشم گرد
میکنه:

« ا... چقدر جالب، خودت چی خوندی؟! » به سمت
در حرکت میکنیم که با شور نگاهش میکنم. هر وقت
هر کسی از علایقم

میرسید اختیار از کف میدادم و فکم شل میشد.

« حقوق خوندم، البته به کامپیوتر و برنامه نویسی
خیلی علاقه دارم. »

آبان در رو باز میکنه که پردیس با بلبل زبونی میگه:

« خیلی هم هنرمنده ها. پیانو میزنه. »

با فاصله یه صندلی کنار پردیس میشینم و آبان و دلناز هم پشت میز جا گیر

میشن. هوشمند پیش دستی و ظرف میوه رو مقابلم میکشه. تشکر کوتاهی میکنم که آبان می گه:

« برنامه نویسی!! میدونستی ما همه شبکه گسترده و برنامه نویسی خونديم؟! »
دلناز سریع میگه:

« بهجز من البته. »

چند تا دونه توت فرنگی برمیدارم و میگم:

« من فکر میکردم فقط پردیس کامپیوتر خونده. »
میثاق دست پشت صندلی سمیر میندازه و با خنده میگه:

« با جمعی از مهندسین کامپیوتر طرفی. البته خودت استا... آخ... »

ناگهان حرف تو دهنش میماسه و آخ دردناکش باعث
 میشه همه نگاه ها به سمتش
 بچرخه. خم میشه و لبخند دندون نمایی به جمع
 میزنه:

« عضله پام گرفت. »

بیاختیار نگاهم به سمت سمیر میچرخه. چشم هاش
 حفاظ دارن. انگار یه دیوار

بزرگ یخی جلوی حس چشم هاش رو گرفته. جوری
 توی چشم های آدم براقمیشه که بند دل طرف
 مقابلش میبُره. جذبه چهرهش نفس هام رو سنگین
 میکنه

و باعث میشه نتونم بیشتر از چند لحظه نگاهش
 کنم. سر توی گوش میثاق میبره

و چیزی بهش میگه که باعث میشه با هم بلند بشن و
 میثاق بلند بگه:

« ما بریم جوجه ها رو سیخ بزنیم، شما هم کمکم
 بساط ناهار رو حاضر کنید که دل
 ضعه گرفتیم. »

از میز دور میشن از پله ها ورودی پایین میرن. سر
میچرخونم رفتنشون رو تماشا

میکنم که دستی روی دستم مینشینه. سریع به
صاحب دست نگاه میکنم. آبان
بود که با مهربونی نگاهم کرد:

« بچه ها خیلی شوخ طبع و شادن، کمکم به جمع
عادت میکنی و یخت آب

میشه. »

نگاه بین سه تاشون میچرخونم و لب هام رو روی
هم فشار میدم. مثل اینکه چشم

دیدن من رو نداره همسایه طبقه بالایی. زبون روی
لب پایینم میکشم و زمزمه

میکنم:

« دوستتون آقا سمیر، انگار زیاد راضی نیست از
حضور من توی این جمع. »

آبان پر حرف میخ چشم هام میشه و پردیس نگاه
سمت هوشمندی میکشه که بی

صدا به مکالمه ما گوش میده. دلناز خنده مصنوعی
بند لب هاش میکنه و
دستپاچه میشه:

« نه، نه خب اون یکم... »

هوشمند وسط حرفش میپره و با لحنی قانع کننده
میگه:

« یکم توی خودش، زیاد حواسش به دور و برش
نیست وگرنه از همه شوخ تر

خودشه. «آبان مسخ چشم هام لب میزنه:

« خیلی چشم های قشنگی داری، شفاف و
درشت... قشنگ تر از چشم های ه... »

قبل از اینکه جملهش رو تموم کنه، دلناز هول زده
زیر بغلش رو میگیره و تندتند
میگه:

« آ.. آبان پاشو، پاشو بریم سالاد درست کنیم الان
جوجه ها حاضر میشن، پاشو. »

آبان لبخند کمرنگی میزنه و با دلناز به داخل ویلا
 برمیکردن. دلناز چرا نداشت
 جمله‌اش رو تموم کنه؟ مگه میخواست اسم کی رو
 بگه؟ پردیس کنارم جا میگیره:
 « بخور بیکار نشین. شربتای دست ساز دلناز حرف
 نداره، بخور خنک شی. »
 انگشت دور لیوان حلقه میکنم و خیره به تخم
 شربتی‌های شناور داخل لیوان
 میمونم. چی باعث شده سمیر اینقدر گرفته و
 عبوس بشه؟ چرا نگاه من رو روی
 خودش دید پاشد رفت؟ نگاهش یه جور عجیبی بود،
 از اون نگاه‌ها که بند بند تن
 آدم رو به لرزه مینداخت. چرا این گروه اینقدر
 عجیب رفتار میکنن... بعد از خودرن
 ناهار خوشمزه‌ای که سمیر و میثاق درست کردن،
 به اصرار دلناز و هوشمند به دو
 گروه چهار نفره تقسیم شدیم برای بازی. فرشاد و
 آبان، دلناز و شهیاد بازی تخته رو

انتخاب کردن و من و پردیس و شهیاد و سمیر
تصمیم گرفتیم منچ بازی کنیم. هر
چقدر به میثاق اصرار کردن که تو هم بیا و بازی کن
گفت:

« بعد یه ناهار چرب و چیلی و تپل فقط خواب
میچسبه. »

من و شهیاد باهم بودیم و سمیر و پردیس باهم. تاب
نگاه کردن به قیافه خنثی و
عبوسش رو نداشتم. نگاه آبان چند دقیقه یک بار بین
من و سمیر میچرخید. تا سر
میچرخوندم و نگاهم رو میدید، سر پایین میانداخت و
بازی میکرد. پردیس تاس
رو تگون میده و مهرهش رو حرکت میده. پر شور و
پر هیجان تاس رو به دست
سمیر میده و میگه: « هر گروهی که باخت باید
شیرینی بده، اونم تر. »
شهیاد کوتاه میخنده و میگه:

« شما خواسته هات رو به من بگو فقط. »

پردیس ناز میاد و چشم کشیده ای میگه. من دلم
میره برای این عاشقانه های
نامحسوس. آخر بازی، سمیر آخرین تاس رو میندازه
و آخرین مهرش رو توی
خونش قرار میده. پردیس فریادی از سر هیجان
میکشه. چشم توی کاسه
میچرخونم و خیره سمیر میشم. انگار که سنگینی
نگاهم رو حس کرده باشه،
پوزخندی از خنده میزنه و از پشت میز خارج میشه و
وارد ویلا میشه. با نگاهم
بدرقهش میکنم. پردیس با صدای بلند خطاب به همه
میگه:

« بچه ها، شهیاد و ماهک باختن. دفعه بعد شهیاد ما
رو میبره یه جای توپ. »

میخندم. فکرم حوالی همون حرکت آخر سمیر پرسه
میزنه و من، مطمئن میشم

که این پسر عمیقا از من متنفره، چرا رو فعلا
 نمیدونم ولی به زودی میفهمم. بعد از
 چند ساعت، در حالی که آفتاب غروب کرده بود از
 کنار جَو خوب و گرم و
 صمیمیشون جدا میشیم. تا لحظه آخر ذهنم درگیر
 نگاه های عجیب آبان به چشم
 هام بود و حسی که از طرف سمیر نسبت به خودم
 مطمئن شده بودم موند. جمله ای
 که به لطف دلناز ناتموم موند عین خوره به جون
 ذهنم افتاده بود. یه چیزی ته دلم
 وادارم میکرد تا بیشتر درمورد سمیر بدونم، بفهمم
 چرا اینقدر حالت چهرهش خشن
 و بیحسه، چرا عجیب به چشم هام نگاه میکنه.
 خسته پلک میزنم و در ورودی
 ساختمون رو باز میکنم و وارد پاگرد میشم. میخوام
 در رو ببندم که پایی مانع از
 بسته شدن در میشه. چشم هام گرد میشه و یکه
 خورده در رو ول میکنم. در آروم

باز میشه و با دیدن فرد مقابلم تیغه بینیم تیر میکشه
 و دردش تا شقیقه هام
 کشیده میشه. لب هام میلرزه و پر بهت فکرم رو به
 زبون میارم. «تو کی آزاد شدی؟!»
 مسخره میخنده و با ناخون انگشت شستش گوشه
 لبش رو میخارونه. در رو هول
 میده و وارد پاگرد میشه. در رو میننده و بهش تکیه
 میده. ترس داره، این
 چشمای لعنتی و وحشیش ترس داره. ابروی
 شکسته و نگاه بیحیاش تهوع آورترین
 تصویریه که تا به حال دیدم. صورت جمع میکنم و
 دست درون سینهم میکشم. نگاه
 شکیم رو که روی خودش میبینه دستی به موهای
 روغنیش میکشه و ساک
 کاربنی رنگش رو کنار پاش ول میکنه:
 «بخشد شیک و پیک نیومدیم سراغتون، قبل از
 ظهر آزاد شدم.»

ابرو بهم گره میزنم و میغرم:

« آدرس اینجا رو کی بهت داد؟! »

بیتوجه به سوالم میخنده و یه قدم به جلو برمیداره.
مقابلم میایسته و نفس های

من از این همه نزدیک بودنش به تقلا میوفته. صورتم
رو قاب دست هاش میکنه که

سر میچرخونم و با دست هام سعی میکنم از خودم
جداش کنم ولی محکم تر از

قبل صورتم رو فشار میده. با حرص و عطش میگه:
« وای وای، دلم برای این قرص ماه تنگ شده بود
بیمعرفت. دختر خوب نباید یه

سراغ از ما بگیری ببینی زندهم یا مرده؟! »

آب دهنم رو پر سر و صدا قورت میدم. چشم های
ریز و بیروحش با لحن پر

عطشش تناقض داره. گردن خم میکنه و سر جلو
میکشه که با وحشت موهاش رو
چنگ میزنم و فریاد میکشم:

« ولم کن... آدمی تو؟! آدمی بخوام سراغت رو بگیرم! اگه برام مهم بودی که... » فکش منقبض میشه و با یه حرکت یقه مانتوم رو چنگ میزنه. با یه نیم چرخ من

رو به دیوار میکوبه و پاهام رو از زمین فاصله میده. رگه های خون توی کاسه چشمش میترکه و خفه میگه:

« اگه برات مهم بودم که من رو لو نمیدادی نمک شناس. »

دست و پا میزنم و مستقیم به چشم هاش نگاه میکنم. حالت تهوع امونم رو بریده ولی با این حال میگم:

« لوت دادم؟! خوب کردم، یه جماعتی رو از شر حروم خور کلاه بردار نجات دادم. » لب به گوشم میرسونه و پچ میزنه:

« شنیدی میگن مار تو آستینم پرورش دادم؟ تو همون ماری ماهک. خودم بزرگت

کردم، خودم بهت چم و خم هک رو یاد دادم. تو
چیکار کردی؟! برگشتی خودم رو

نیش زدی. «

سر عقب میکشه و توی چند سانتی صورتم نگه
میداره. هاله ای از غم روی چشم
هاش میشینه و لب میزنه:

« میخوام هر چه زودتر خودم رو جمع و جور کنم
و باهم خوشبخت شیم،

نخوام جلوی بابات کم باشم، دوست داشتم هر
چی از دلت میگذره رو همون
لحظه برات فراهم کنم. «

نفسنفس میزنم و جفت دست هام رو روی سینه‌ش
میدارم و به عقب هولش

میدم ولی دریغ از ذره ای جا به جایی. احساس
خفگی بهم دست میده. آروم آروم
پام رو بالا میکشم و می گم:

« با پول حروم میخواستی خوشبخت شیم؟! با پول مردم بیچاره؟! »

زانوم رو نامحسوس خم میکنم... « پول و زندگی حروم حناق میشد گیر میکرد توی گلوم. آفت میشد می افتاد به

جونم. »

عضله پام رو سفت میکنم و با انزجار لب هام رو تگون میدم:

« البته که تو خودت بزرگ ترین و خطرناک ترین آفتی بودی که به جون زندگیم افتادی... »

زانوم رو محکم به کاسه زانوش میکوبم که گوشه چشم هاش چین میافته و دست

هاش از دور یقه‌م شل میشه. تن خم میکنه و دست رو روی زانوش میذاره و با

درد عقب عقب میره. اسید معده‌م تا گلوم ترشح کرده بود و نمیتونستم آب دهنم

رو قورت بدم. از فرصت استفاده میکنم و در رو باز
 میکنم. ساکش رو وسط کوچه
 پرتاب میکنم و به سمتش میرم. زانوم تیر میکشه و
 دردش روی پیشونیم خط
 میندازه. نفسم راهش رو پیدا میکنه که تمام زورم
 رو جمع میکنم و از ضعفش
 استفاده میکنم. در رو تا انتها باز میکنم و کنارش
 میرم. دست هام رو روی کتف و
 بازوش میذارم و با نهایت زورم از پاگرد بیرونش
 میکنم. فریاد کوتاهی میزنه که در
 رو میندم و بهش تکیه میدم. قفسه سینه ام به
 شدت بالا و پایین میشه. همه
 وجودم می لرزه از این آشوبی که یهو وسط زندگیم
 پیداش شد. نیما دقیقا آشوب
 بود. آشوبی که مثل صاعقه به زندگیم زد و من جون
 کندم تا ازش خلاص شم. پلک
 میندم تا کمی آروم بگیرم که لگد محکمی به در
 میکوبه و شونه هام از ترس بالا

میپره و بیاختیار از در فاصله میگیرم. بلند میگم:
 « برو گمشو... برام شری طرف حسابت قانونه،
 نخواه آزاد نشده دوباره برگردی
 همونجایی که بودی. »

با مشیت به بالای در میکوبه و داد میزنه: « تازه
 پیدات کردم، شب و روزت رو جهنم میکنم. پنج
 سال... پنج سال اون تو

برنامه چیدم برات. عقده ایم کردی! حالا وقتشه تک
 تک عقده هام رو سرت خالی
 کنم ماهک منتظرم باش. »

ایندفعه صدای لگدش با هین بلند دخترونه ای قاطی
 میشه. چند لحظه بعد صدای
 زنگ آیفون بلند میشه و تقه ای به در کوبیده میشه:
 « ماهک؟! پشت دری؟! »

با دست هایی لرزون در رو باز میکنم و رویا با چشم
 های گرد شده از پایین تا بالام

رو نگاه میکنه. وارد میشه و پر بهت در رو مینده.
 انگشتاش رو پشت اون یکی
 دست میکوبه و مضطرب میگه:

« نیما بود؟! خاک به سرم رنگ به رو نداری تو. »

دست دوره شونه هام حلقه میکنه و کیفم رو از روی
 پله ها برمیداره. من بی رمق
 کلید واحد رو از کیفم درمیاره رو به خودش تکیه
 میده و به سمت آسانسور میره.

و در رو باز میکنه. من رو روی صندلی مقابل کانترو
 مینشونه و از آب چکان لیوان
 برمیداره و آب قند درست میکنه. در حالی که لیوان
 رو به دستم میده میگه:

« کی آزاد شده؟! آدرس اینجا رو از کجا گیر
 آورده؟! »

بیرمق، جرعه جرعه آب قند رو مینوشتم تا خون یخ
 زده توی رگ هام دوباره به

جریان بیوفته. شالم رو از دور گردنم باز میکنم و
مانتو رو از تنم در میارم. انگشت
دور لیوان حلقه میکنم و آروم میگم:
«گفت امروز آزاد شده، پرسیدم که آدرس رو از
کی گرفته هیچی نگفت.»
حرص میزنم و بیحوصله میگم:
«خیلی کار خوبی کرده بود، منت هم سرم
میداشت.» «رو به روم میشینه و دستش رو زیر
چونشش تکیه گاه میکنه. مردمک توی کاسه
چشم هاش میتابونه:
«چی میگفت مگه؟!»
از پشت کانتر خارج میشم و لباس هام رو برمیدارم
و به سمت اتاقم میرم و در
همون حین میگم:
«چه بدونم، من به خاطر تو حساب مردم رو خالی
میکردم و این حرفا.»

رویا دنبالم میاد و با فضولی تمام به چهار چوب در تکیه میده.

« وای!!! چه جوری خالی میکرد؟! »

لباس هام رو توی کمد جا میدم و شلووار بالای زانویی رو تنم میکنم. لبه تختم میشینم و با تاسف به زانوم نگاه میکنم.

« اون موقع که توی کافیشاپ کار میکرد یه اسکندر میذاشته کنار کارتخوان، هر

کارتی روی اون میکشیده میگفته این دستگاہه خرابه... میبرده روی اسکندر

خودش و تمام اطلاعات کارت رو برمیداشته و بعداً روی کارت هدیه یا کارت

دانشجوییش تمام پول های اون حساب رو خالی میکرد با رمزی که از خود

مشتري میگرفته. »

رویا هین بلندی میکشه و چشم هاش از شدت بهت گرد میشه.

« واقعا اینکار رو میکرده؟! حروم خوریه که. »

روی پاهام بلند میشم و لپ تاپم رو از روی میز
برمیدارم. از اتاق خارج میشم و
دوباره پشت کانتر قرار میگیرم.

« پس فکر کردی برای چی لوش دادم؟! » شونه بالا
میندازه و از فریزر بسته کوچیک یخ بیرون میاره و
به دستم میده.

« فکر میکردم سراون قضیه که به یارو کمک کرده
بود دوستش رو هک

کنن و ارزش اخاذی کنن اینکار رو کردی. »
چپ چپ نگاهش میکنم:

« سراون جریان کم خودمو عذاب ندادم. گوشش
بدهکار نبود! »

نگاه ترسیده‌ش رو به من میده و با نگرانی میگه:

« چی کار میشه کرد اینجوری حسابمون رو خالی
نکنن؟ »

شونه بالا میندازم و می گم:

« یا باید سرمایه اصلیتو توی کارتی بریزی که
هیچوقت باهاش کارت نکشی یا تا

حد ممکن همیشه خودت رمز بزنی و نذاری به بهانه
خراب بودن دو جا کارت بکشن.

«

نگاهش پر از تاسف میشه و اشاره به زانوم میکنه:

« زانوت چیشده؟! »

یخ رو روی زانوی کبودم میکشم و سیستم رو
روشن میکنم.

« یقه من رو گرفته بود، یه مدل عجیب غریبی نگاهم
میکرد. رعشه به جونم افتاد از

مدل نگاهش، ساختمونمون خلوته خیلی ترسیدم... با
زانوم کوبیدم توی پاش تا

تونستم بیرونش کنم. »

رویا دست هاش رو لبه کانتر تکیه گاه میکنه و
خودش رو بالا میکشه و میشینه.

دم عمیقی میگیره و میگه: « به هر طریقی که شده
میخواسته به چشم تو بیاد. شاید تو نباید امیدوارش
میکردی. »

با تعجب نگاهش میکنم. فکر میکرد من چیزی گفتم
که اون امیدوار بشه! فکر کنه
با من آینده داره!! انگشت اشاره رو به سمت
خودم میگیرم و میگم:

« واقعا اینطور فکر میکنی؟! من گفتم تا تهش که
ازدواجه میمونم و بیا باهم برای
آیندمون تلاش کنیم؟! »

به سمتش خم میشم و آرنج روی ران هام تکیه میدم
و انگشت هام رو توی هم
میپیچم.

« از همون اولم بهش گفتم آدم موندن نیستم...
گفتم رویاهایی دارم که توی ایران
نمیتونم به واقعیت تبدیلشون کنم... فکر میکنی
مامان و بابام محض دلخوشی

رفتن آمریکا؟! «

رویا میخنده و میون خنده هاش می گه:

« اینطور که میبینم تو بهانه شدی اونا از خداشون
بوده که برن... تویی که هی

اصرار میکردی بریم هنوز ایرانی، زنعمو که انکار
میکرد آمریکاست. »

میخوام جوابش رو بدم که سیستم خود به خود ری
استارت میشه. کش رو از دور

موهام باز میکنم و به بالا اومدن ویندوز نگاه میکنم.
سیستم لود نشده دوباره ری

استارت میشه. قفسه سینهم سنگین میشه... این
دیگه چه جورشه! بلند میشم و

به سمت اتاقم میرم. رویا که حرکات هول زده من
رو میبینه بلند میپرسه:

« چیشد؟! چرا دستپاچه ای؟! » بدون توجه به رویا
موبایلم رو از کیفم درمیارم و به اینترنت وصل
میشم. وارد آیدیم

میشم که ارور میده و برام باز نمیشه! هک شدم،
حتی آیدی ارتقا امنیت سیستم
هم هک شده.

تمام تنم از شدت عصبانیت گر میگیره و رگ گردنم
تیر میکشه. تنها کسی که این
روز ها عادت به هک کردن من پیدا کرده بود همین
پسره مرموز و بی اخلاق طبقه
بالا بود. من که دیگه کاریش ندارم چرا دست بردار
نیست؟ دامن بلندی روی
شلوارکم میکشم و مانتو و شالم رو برمیدارم و با
دمپایی های رو فرشی پله ها رو به
سمت طبقه بالا طی میکنم. رویا، ماهک گویان پشت
سرم میاد. کف دستم رو چند
بار به در میکوبم. نمیدونم چه هیزم تری بهش
فروخته بودم که دست بردار نبود.
اون از مدل نگاه کردنش این هم از این کار
بیمعنیش. رویا هول دستش رو روی

شونهم میذاره.

« ماهک... ماهک... چت شد تو... چی توی اون
گوشی دیدی... »

در یهو باز میشه که و دستم به شدت با تخت
سینهش برخورد میکنه. ابروهاش به

زیر موهای رها شده روی پیشونیش میره و کمکم به
طرز وحشتناکی ابرو تو هم

میکشه و با حالت بدی میتوپه:

« تو هر روز، هر روز چی میخوای پا میشی میای در
خونه من؟! »

رویا با ترس دستش رو محکم تر روی شونهم
میکوبه و با دلهره میگه:

« یا خدا!! »

با غیض و فک کلید شده میغرم:

« من! من! من چی میخوام؟! »

جیغ میکشم و دست رویا رو از روی شونهم پس
میزنم. «تو چی میخوای ول کن سیستم نیستی؟!»
هان...»

آسانسور توی همین طبقه میایسته و درش باز
میشه. بلند تر داد میزنم:

«یه بار هکت کردم... ده بار تلافی کردی... هنوز
دلت خنک نشده؟!»

دوستش از آسانسور خارج میشه و با تعجب ما رو
نگاه میکنه. کنار سمیر میایسته
و چشم توی کاسه میچرخونه.

«چیشده.... ماهک خانم!! سمیر... برای چی
افتادین به جون هم؟»

سمیر مضحکانه میخنده و دست هاش رو درون
سینهش جمع میکنه.

«توهم زدی؟!»

به خودش اشاره میکنه:

« من الان رسیدم خونه، کامپیوترم مگه که توی
صدمِ ثانیه هکت کنم؟! »

انگشتم رو بالا میارم و جلوش تکون میدم:

« تنها کسی که با من کجه تویی! »

بازدمش رو به شدت بیرون میفرسته و الله اکبری
زیر لب میگه. دهن باز میکنه

جوابم رو بده که میثاق بینمون میایسته و جفت
دست هاش رو بالا میاره و آروم
میگه:

« یه لحظه... یه لحظه آروم باشید لطفا... صداتون
توی کل ساختمون پیچیده؛ خدا

رو شکر همسایه هاتون فضول نیستن وگرنه الان
جفتتون هم کلانتری محدوده

بودین. »

سمیر رو کنار میزنه و به داخل خونه اشاره میکنه.

« بفرمایید داخل بینیم مشکل چیه، شاید بتونیم حلش کنیم. » با لجبازی سمیر رو نشون میدم و میگم:

« مشکل من این آقا و کارای بچگونه‌شه. »

سمیر بیحوصله به سمت سالن خونه میچرخه و داد میزنه:

« آه... این چرا نمیفهمه! میگم من هکت نکردم، انگار سیستمش، سیستم سایبری اینقدر جلز و ولز میکنه. »

میثاق با خوشرویی به داخل خونه تعارفمون میکنه و میگه:

« بفرمایید داخل، ما از هک سر در میاریم، شاید بشه دید کی هکتون کرده. »

رویا آرنجم رو می گیره و زمزمه میکنه:

« برو داخل دیگه. »

پر تردید نگاه بین میثاق و سالن خونه میچرخونم و قدم به داخل میذارم. پشت

بندم رویا و میثاق وارد خونه میشن. میثاق مودبانه ما
رو به نشستن دعوت میکنه و

خودش وارد اتاق میشه و در رو میننده. روی کاناپه
میشینم و رویا بهم میچسبه:

« زهلم آب شد ماهک... چیشده؟! چرا آتیشی
شدی؟! »

شالم رو جلو میکشم و در حالی که چشم به در اتاق
بسته میدوزم پچ میزنم:

« یه بار هکش کردم... چند بار تلافی کرده. اون
عکس عهد قجری من رو یادته که
برات فرستاده شده بود! »

ریز میخنده که نگاه چپی نثارش میکنم. خندهش
جمع میشه و تندتند سرش رو

تکون میده. نفسم رو پر صدا بیرون میفرستم و به
در اتاق اشاره میکنم:

« کار همین پسره بود. »

در اتاق باز میشه و میثاق به سمت آشپزخونه میره
و میگه: «سمیر خدای هکه، اون میتونه کمکتون
کنه...»

صورت درهم میکشم و بلند میشم و میون حرفش
میپریم:

«ممنون به کمک کسی احتیاج ندارم.»

دست زیر بازوی رویا میندازم و بلندش میکنم. میثاق
مقابلمون میایسته و صبور و

مهربون، با لحن قانع کننده ای میگه:

«الان وقت لجبازی نیست ماهک خانم... سیستم
شما توسط فرد ناشناسی هک

شده و ممکنه از اطلاعات کاربری شما سواستفاده
بشه. من اونقدر ماهر نیستم که

بتونم آیدی شناسایی کنم. تنها آدمی که در این لحظه
میتونه کمکتون کنه سمیر.

«

از اینکه فایل های شخصیم دست کسی بیوفته به
 شدت میترسیدم. ناچار بودم که
 قبول کنم... خیلی خنده داره؛ کسی که بارها حکم
 کرده و از قضا چشم دیدن من رو
 نداره، حالا حاضر شده کمک کنه تا ببینیم کی به
 سیستم دسترسی پیدا کرده.
 دستم رو مشت میکنم و بدون نگاه کردن به میثاق و
 رویا به سمت اتاق قدم
 برمیدارم. لب های خشکم رو تر میکنم. مقابل میز
 کار نشسته و اعداد باینری رو
 روی نرم افزار تایپ میکنه. کنارش میایستم. عینک
 فرم مشکی قاب چشم هاش
 شده و با اخم غلیظی به مانیتور لپ تاپ زل زده. با
 دیدن نیم رخ پر جذبهش لحظه
 ای نفسم میره و ریتم قلبم نامنظم میشه. بدون
 توجه به من غرق کارش شده. با
 برخورد چیزی به پشت زانو هام ترسیده به عقب
 میچرخم. میثاق صندلی برام آورده

و اشاره میکنه تا بشینم. با حرکت لب ازش تشکر میکنم که از اتاق خارج میشه.

کنارش با فاصله میشینم. با تحکم و جدیت میگه:

«حاضرم کمکت کنم به خاطر میثاق که ازم خوااهش کرد، به خاطر اینکه شرمنده

بشی اومدی دم در خونهم و داد و هوار کردی.» کم نمیارم و میگم:

«تو مگه شرمنده ای که چند بار من رو هک کردی؟!»

گوشه لبش چین میخوره و نگاه من به قاب عکس بغل دستش میافته. دختر چشم

و آبی که لب خند کمرنگش معصومیتش رو چند برابر کرده. بیهوا ازش میپرسم:

«خواهرته؟!»

دکمه اینتر رو میزنه و تیز و بُرنده نگاهم میکنه.

«عزیز قلبم...»

کف دست هام عرق میکنه و وزنه صد کیلویی رو
روی قفسه سینهم احساس
میکنم. عزیز قلبش؟ چه قاطع!
چرا گر گرفتم و حس خوبی ندارم؟ کاش رفته بودم.
با صدای هشدار لب تاپ سر
میچرخونم. حروف و اعداد نا معلوم سبز رنگی روی
صفحه مشکی ظاهر میشه.
سمیر با چشم های ریز شده و با دقت به صفحه
نگاه میکنه. مکث کوتاهی میکنه و
انگشتش رو روی تاج پد میکشه و آروم میگه:
« از یه سرور قوی هکت کردن. »
انگشت هام چنگ صورتم میشه و ترسیده به سمیر
نگاه میکنم.
« ی... یعنی چی... سرور قوی... برای چی! »
اطلاعات سبز رنگ رو کپی میکنه پنجره ای از نوار
پایینی لب تاپ باز میکنه.

نوشته و اعداد رو روی برنامه کپی میکنه و اجازه میده تا سیستم پردازشش کنه.

دستی به پشت گردنش میکشه و با تمسخر میگه:

« عاقبت فضولی توی دم و دستگاه مردم همینه... دست بالای دست بسیار است. » نفس هام رو سنگین بیرون میفرستم و مردمک چشم هام میلرزه. یعنی تا الان

فایل هام دست یکی افتاده و من نمیتونم کاری بکنم!! با تاسف سری تگون میده و

زیر لب میگه:

« هر کیه خیلی کار بلده، اصلا نمیشه امنیت ایدیش رو فیلتر کرد. »

تمامی پنجره ها رو میبندد و یه برنامه باز میکنه. یه برنامه با اسم خاص... دو حرف

به صورت لاتین « هَکْمَن » آقای هکر! این دیگه چیه؟! چرا تا به حال ندیده بودمش!

اگه برنامه هک و امنیت باشه که باید بشناسم ولی انگار این برنامه خیلی خاصه.

خودم رو جلو میکشم و آرنجم رو به لبه میز تکیه میدم و میپرسم:

« این چه برنامه ایه؟! تا به حال ندیده بودمش... اسمش چقدر ناآشناست... س... »

میون حرفم میپره:

« مشخصات لپ تاپت رو بگو. »

آرام میگیرم و به صندلی تکیه میدم. مشخصات لپ تاپم رو روی نرم افزار وارد

میکنه و لپ تاپش رو به سمتم سوق میده.

« بیا رمز جدید بذار برای سیستم. »

متعجب نگاهش میکنم و رمز هشت حرفی رو انتخاب میکنم و میگم:

« تونستی سیستم رو آزاد کنی؟! نگران فایل و اطلاعات شخصیم هستم. »

لپ تاپ رو به سمتش برمیگردونم که میگه:

« همیشه فهمید که از اطلاعاتت کپی برداشته با نه... هر کیه میخواست به فهمی که

هک شدی... امکان داره هکت کنه و نفهمی...
 «سیستمش رو خاموش میکنه و از کنارم بلند میشه.
 سر میچرخونم و نگاهش
 میکنم. کنار در اتاقش ایستاد و منتظر نگاهم کرد.
 این مدل نگاهش یعنی برو
 بیرون! داشت بیرونم میکرد؟! بیشخصیت...
 شالم رو جلو کشیدم و مقابلش ایستادم.
 « یعنی چی که هکم کنه و متوجه نشم؟ پس چیکار
 باید بکنم؟! »
 شونه بالا میندازه و بیخیال میگه:
 « آنتی ویروس قوی روی سیستمت نصب کن، هر
 چند وقت یک بار از فایل ها و
 اطلاعاتت بک آپ بگیر و هر صفحه ای رو از طریق
 گوگل باز نکن. »
 بی حرف نگاهش میکنم. گوشه ابروش رو میخارونه.
 میثاق با سینی شربت به
 سمتمون میاد و میگه:

« چیشد؟! فهمیدین کی هکتون کرده؟! »

سمیر، میثاق رو کنار میزنه و زودتر از من میگه:

« نه، طرف انگار از اون هکر های کارکشتهست...
آیدیش رو نتونستم فیلتر کنم. »

پوست انگشتم رو به دندون میگیرم و با اضطراب
میگم:

« خداکنه دردسر نشه برام. »

میثاق سینی رو به سمتم میگیره و شربت تعارف
میکنه که میگم:

« ممنون میل ندارم... »

به رویا که روی کاناپه نشسته اشاره میکنم:

« پاشو بریم... کار داریم. »

دستم روی دستگیره در میشینه که صدای سمیر بلند
میشه: « امیدوارم عقلت سرجاش اومده باشه و
دیگه فضولی رو بذاری کنار... دیدی که،

همه مثل من آدم نیستن... رعشه به جونت میندازن.

«

لب هام جفت هم میشن. برای من کری میخوند!
 میخوام ازش تشکر کنم بابت
 کمکی که بهم کرد. با این زهری که ریخت. در رو باز
 میکنم و از روی شونه نگاهش
 میکنم و میگم:

« آدم؟! آدمی الان!! آدم سر کسی که کمکش کرده
 منت نمیداره. »

گوشه لب های میثاق کشیده میشه و بیتوجه به اخم
 سمیر بازوی رویا رو میکشم
 و از خونهش بیرون میایم.
 " سمیر "

در که بسته میشه پشت کانتر میشینم و بسته سیگار
 و فندکم رو از جیب شلوار
 کتان کرمی رنگم بیرون میکشم.
 دختره ی زبون دراز سرتق... هی پنچول میندازه!
 میثاق مقابلم میشینه و پر خنده میگه:

« چرا اینجوری میکنید؟ دو دقیقه نمیتونی زبونت رو غلاف کنی نه؟! اون بنده خدا

به حد کافی لرز به جوشش نشسته بود تو دیگه چرا زهر ریختی؟ »

پک عمیقی به سیگارم میزنم و در جوابش چیزی نمیگم. چی میگفتم؟! میگفتم

چون به چشم هاش آلرژی دارم نمیتونم باهاش سر جنگ نداشته باشم؟! چون از هر

چشم آبی به جز هورناز بیزارم نیش میزنم؟! مسخرهم نمیکرد... میگفت دلایلت

خیلی مسخره‌ست؟!!

به آرومی زمزمه می کنم: « تو نگران اون بنده خدا نباش... زبون هزار متریش نمیداره از کسی بخوره! »

میثاق بیصدا می خنده و سرش رو به طرفین تگون میدهد.

نور رعِدِ بیصدا از میون پرده پنجره سالن که به خونه میتابه، توجه میثاق رو به

خودش جلب میکنه. به سمت پنجره میره و پرده رو کنار میزنه. به قطرات ریز

بارون که روی پنجره میشینه نگاه میکنه و سرخوش میگه:

« بارون فقط به بهار میاد... بارون پاییز رو دوست ندارم. »

سر به سمت من میچرخونه و میگه:

« توی این هوای خنک میدونی چی میچسبه؟ لبو... بریم لبو بزنین؟ »

لبو! من توی هوای بارونی با هورناز هم لبو خوردم. وقتی تکه لبو گوشه لبش

میچسبید و دل و دینم رو با خنده های سرشار از زندگیش میبرد. پنجه لای موهام

میکشم و از پشت کانتر خارج میشم. به سمت اتاقم میرم. یه سویشرت روی

تیشترتم میکشم و یکی هم برای میثاق برمیدارم. دلم عجیب شور میزنه. انگار

قراره یکی از عزیزانم جلوی چشمم پرپر بشه. این
 دلشوره امونم رو بریده و بیقرارم
 کرده. برای همین ترجیح میدم دل به دل میثاق بدم و
 با پیشنهادش مخالفت نکنم.
 از ساختمون خارج میشیم. صدای پیانوی این دختره
 تا پارکینگ هم به گوش
 میرسید. اینقدر دلنواز پیانو مینواخت که وسوسه
 شدم به میثاق بگم تنها بره و من
 طبق عادت این چند وقت برگردم دم پنجره اتاقم
 سیگار دود کنم و از صدای پیانو
 لذت ببرم. به پیشنهاد من به سمت لبو فروشی
 خیابون ولیعصر میریم؛ جایی که من
 و هورناز همیشه میرفتیم. توی یکی از کافی شاپ
 های همون خیابون نوشیدنی
 مینوشیدیم و تا جایی که میتونستیم قدم میزدیم و
 لبو میخوردیم. آه پر حسرتی
 میکشم و دستم رو از پنجره بیرون میبرم و میذارم
 قطره های بارون روی کف

دستم بشینن. چقدر زود گذشت دوران خوش زندگیم
و من چقدر احمقانه فرصتهای طلاییم رو سوزوندم.
میثاق به سختی جای پارک پیدا میکنه. بارون شدت
گرفته و با قدم های بلند تر خودمون رو به دکه لبو و
باقالی فروشی حاج منصور
میرسونیم. از وقتی یادم میاد یه لبو های حاج منصور
بوده و یه خیابون ولیعصر. تا
من رو میبینه دستی به محاسنش میکشه و با خنده
میگه:

« چطوری پسر؟! پس جفت کو؟! »

تلخ میخندم و سر پایین میدازم.

« جفتم پر کشید حاجی... »

در حالی که شیره روی لبو ها میریخت میپرسه:

« بی تو؟! »

موهای چسبیده به پیشونیم رو کنار میزنم و چشم
توی کاسه میچرخونم. با چیزی

که اونطرف خیابون میبینم لحظه ای نفسم بند میاد
 و قلبم از تپش میایسته. چشم
 هام تا آخرین درجه ممکن گشاد میشه و پاهام به
 جلو کشیده میشن. خون توی
 رگ هام یخ میزنه. اون هورناز بود کنار... کنار
 رامتین! برای اون اونجوری شیرین
 میخنده و کنارش قدم برمیداره! قلبم مچاله میشه و
 پلک هام میلرزه. قطره های
 بارون درشت میشن و مثل شلاق روی صورتم فرود
 میان. از رامتین جدا میشه و
 ماشین رو دور میزنه تا سوارش بشه. در حد چند
 ثانیه نگاهش به من میافته که بی
 توجه سر میچرخونه. انگار که چاقو وسط قلبم زده
 باشه، قلبم تیر میکشه و ضجه
 میزنه. درحالی که در ماشین رو باز میکنه تا سوار
 بشه شالش از روی موهایش سُر
 میخوره و روی شونه های خیسش میافته. آروم پلک
 میزنم و قطره های داغ و

سوزان اشک، خودشون رو روی صورتم رها میکنن.
 با آرامش شال رو روی موهایش میکشه و سوار
 ماشین میشه. اگه بگم برای چند

لحظه به قطره های بارون حسودیم شد خنده دار
 نیست؟! حسودیم شد که رویموهای ابریشیمش
 نشستن و من... من نتونستم دستی به اون تارهای
 خرمایش

بکشم. به باد حسودیم شد که شال رو از روی
 موهای کنار زد و من نتونستم شال رو

ملایم روی موهایش بکشم. به رامتین حسودیم شد
 که هورناز رو کنارش داره. به

مسیر ماشین رامتین نگاه میکنم که از پارک خارج
 میشه و مستقیم حرکت

دستی روی میکنه. لب هام میلرزن و هق بیصدایی از
 میون گلوم خارج میشه.

شونهم میشینه، میچرخم و با قیافه مغموم میثاق
 مواجه میشم. نفسم رو سنگین

بیرون میفرستم و مژه روی هم میکوبم و آروم و
سست می‌گم:

« رفت... با رامتین رفت... »

سری تکنون می‌ده و بازوم رو میکشه:

« بریم... »

سرم انگار محو و بی حس شده و من دوست دارم
جونم رو بالا بیارم. بازوم رو از

حصار انگشت های میثاق خارج میکنم و با حال
ویرونی می‌گم:

« الان برم خونه... خونه رو منفجر میکنم، تو برو...
برو خودم میام... »

قاطعیت کلامم اونقدر هست که ترسیده نگاهم
میکنه و ظرف کوچیک لبو رو میون
دست هاش جا به جا میکنه:

« برم؟! کجا میخوای بری؟! این جوری که یه کاری
دست خودت میدی! »

مغزم داره میترکه؛ مثل قلبم، حالم رو نمیفهمم.
 انگار موقع چتر بازی، چترم باز
 نشده و من به سرعت هر چه تمام در حال سقوطم.
 من دارم جون میدم از این
 حسی که دست گذاشته بیخ گلوم و محکومم میکنه
 به ویرونی!

بزاق دهنم رو قورت میدم و میگم:

«نمیدونم... تو برو.» بارش شدید بارون مردم رو به
 هول و والا انداخته بود و همه پر تنش طول و عرض
 خیابون و پیاده رو ها رو طی میکردن. تنه ای به
 میثاق میزنم و جهت مخالفش راه

میرم. بیتوجه به صدا زدن هاش توی خودم غرق
 میشم. رگ های یخ زده قلبم

مثل مار دور قلبم میپیچن و فشارش میدن. اینقدر
 فشارش میدن که قفسه

سینهم تیر میکشه و زیر این بارون شدید عرق
 سردی روی تنم مینشونن. توی همه

این سالها فکر میکردم فقط داره تنبیهم میکنه.
 هیچوقت کنار کسی بودنش رو
 نتونستم تصور کنم؛ ازبس که مال خودم می
 دونستمش. چی شد؟ چجوری دووم
 آوردم با دیدنش کنار کسی که من نبودم؟
 چجوری نرفتم و از زندگی ساقط نکردم اونی که زل
 زده بود به خنده هاش و نگاهش
 ذوق داشت؟ عاشق بود؟ حق داشت؛ نداشت؟ آخه
 هورناز معصوم رو کی می تونه
 دوست نداشته باشه؟ کاش اذیتش نکنه. کاش مثل
 من نامرد نباشه. مامانم همیشه
 میگفت بعضیا جوونی میکنن و بعد میرن دنبال
 ازدواج و پایبند میشن به
 زندگیشون. بعضیا از اول پایبندن به طرفشون و
 وقتی ازدواج کردن میرن سراغ
 گندکاری. بعضیا هم به این روابط معتاد میشن و تا
 تهش مهر خائن بودن رو

پیشونیشونه.

من تو کدوم دسته بودم؟ چرا نتونستم متعهد باشم
به کسی که زن خودم می

دونستمش؟ چطور تونستم برنجونمش تا جایی که
ازم بکنه؟ چطور؟ چون نارو زده

بود بهم؟ چون زیر آبی رفته بود و دلم رو آتیش زده
بود؟ چی شد که به اینجا رسید

کارمون؟ خواستگارش رو، نبودناش رو سعی
میکردم جدی بگیرم و همیشه ته دلم

امید داشتم که برمیگرده. وقتی بینه هیچوقت از
عشقش دست نکشیدم برمیگرده.

دستم رو داخل جیب سوییشرت میبرم و پاکت سیگار
و فندکم رو بیرون میکشم.

مردم از ترس خیس شدن زیر ساختمانهای بالکن
دار ایستادن... کافه ها شلوغه و

سرتا سر خیابون رو ترافیک سنگینی در بر گرفته.
تنها کسی که سست و آروم قدمبرمیداره منم. پشت

سر هم پک های عمیقی میزنم و سیگار بعدی رو با
ته سیگار

روشنم آتیش میزنم. هوا تاریک میشه و ماه وسط
آسمون میشینه. پیاده رو ها

خلوت میشن و خیابون ها آروم تر. نمیدونم چقدر
راه رفتم... تا کجا اومدم و ساعت

چنده. روی یه نیمکت میشینم و بارون یک لحظه هم
زمین رو امون نداده و

همچنان بیوقفه داره میباره. تموم جونم خیس شده
و آب از موهام چکه میکنه.

آرنج هام رو روی پاهام تکیه میدم و دست هام قاب
صورتم میشن. خدایا خودت یه

راهی پیش روم بذار، حالا که رفته پی زندگیش
خودت من رو سر عقل بیار، حالم

داره از خودم بهم میخوره تو راضی به این وضع
رقت انگیزم هستی؟ بلند میشم و

دوباره راه میرم تا شاید خون به مغزم برسه و
خودم رو پیدا کنم.

به در ساختمون که میرسم، دیگه نای قدم برداشتن
 برام نمونده... دماغم کیپ شده
 و از درد گلو نمیتونم بزاق دهنم رو قورت بدم.
 دستی به جیب های شلوار و
 سویشترم میکشم. اه لعنت به شانسم نه کلید خونه
 همراهه نه موبایلم.
 دستم رو روی پلک های متورمم میکشم که در باز
 میشه و با ماهک چشم تو چشم
 میشم. با دیدن وضع داغونم هین ترسیده ای میکشه
 و دستش رو روی قلبش
 میذاره و با لکنت میگه:
 « س... سلام. »
 ابرو توهم میکشم با صدایی دورگه میگم:
 « ساعت چنده؟! »
 بیتعلل مچ دست چپش رو بالا میکشه و تند لب باز
 میکنه:

« هشت و بیست دقیقه صبح! » یک تای ابروم بالا
میپره و خستگیم نمود بیشتری پیدا میکنه. پس پاهام
حق

داشتن باهام راه نیان! منتظر نگاهش میکنم که
مبهوت کنار میکشه تا وارد
ساختمون بشم. میخوام به سمت آسانسور برم که
دستش رو تکون میده.
« آسانسور خرابه! »

نفسم رو پر صدا بیرون میفرستم و غر میزنم:
« همیشه خدا خرابه... »

روی سینهم میسوزه و پلک های تبارم سنگینه. به
زحمت پا روی پله اول میذارم
که زانوم تیر میکشه. صورتم جمع میشه و پله دوم
که... محکم به زمین میوفتم.
پهلوم روی لبه پله کشیده میشه و صدای جیغ ماهک
بلند میشه. هول زده به
کنارم میاد و بال بال زنان میگه:

« وای... چی... چیشدا! خوبی؟! »

گوشه چشم هام چین میخوره و خودم رو جمع و جور میکنم و روی پله دوم

میشینم. موهام چنگ انگشت هام میشن.

« گوشیت همراهته؟! میخوام به میثاق بگم کلید خونهم رو بیاره. »

سرش رو تکون میده و موبایلش رو از داخل کیفش بیرون میاره. قفلش رو باز

میکنه و به دستم میده. شماره میثاق رو میگیرم و بعد از چند تا بوق بالاخره با

کلی شک و تردید جواب میده:

« بله؟! »

دستم رو روی ساق پام میکشم. کاش می شد حرف بزنم تا غمباد نگرفتم از این

همه غصه ای که تو دلم. اما بجای هر حرفی که به آروم شدنم کمک کنه، میگم:

« منم، کلیدای خونهم همراهته؟! موندم پشت در.
«متعجب و شاکی داد میزنه:

« منم چیه مرد حسابی؟! معلومه از دیشب تا حالا
کجایی؟ موبایلم که دست

هوشمنده اونجا جا گذاشتی. »

هوف پر حرصی میکشه و ادامه میده:

« این چه صداییه؟! به خدا دلم هزار راه رفت. »

با انگشت شست و اشاره پلک هام رو فشار میدم.
اینقدر تن و بدنم درد میکنه که

انگار یه ماشین چندین بار از روم رد شده. با این
حال زمزمه میکنم:

« سرم سنگینه... پاهام دیگه نیم قدمم تگون
نمیخورن... پاشو بیا. »

پشت سرهم میگه:

« اومدم، اومدم. »

تلفن رو بیخدا حافظی قطع میکنه. بدون اینکه
نگاهش کنم گوشیش رو

برمیگردونم و سر به زانو هام میچسبونم و بیتوجه به
 حضورش پلک میبندم. دلم
 حرف زدن میخواد. یه گوش شنوا که نه نصیحت
 کنه، نه سرزنش. فقط بشنوه و یه
 بار سنگین از دلم برداره. داره میترکه بس که غصه
 داره. بعد از چند لحظه صدای
 ماهک بلند میشه:

« میخوای تا دوستت میاد بریم خونه من؟! »
 شونه بالا میندازم که آروم تر از قبل میگه:
 « سنگ پله ها سردن، ممکنه حالت بدتر شه... اصلا،
 اصلا من دارم میرم بیرون... »
 میتونی توی خونهم بمونی تا رفیقت میاد. هوم؟!
 « اینقدر حالم نزار و بد بود که ترجیح دادم بی توجه
 به همه چی بلند بشم و پشت
 سرش وارد خونش بشم. کفش هام رو جلوی در
 درمیارم و خودم رو روی اولین مبل

رها میکنم. سر به عقب میبرم و به تاجش تکیه
میدم. زبون روی لب های خشکم
میکشم.

« این رو بخور، گرمت میکنه. »

پلک باز میکنم و گردن صاف میکنم. مقابلم لیوان
بزرگی که شیر داغ رو توی

خودش داشت میبینم. لیوان رو برمی دارم و یه
جرعه مینوشم. از داغیش و طعم

شیرین عسلش دلم پیچ میخوره و لرز کوتاهی به تنم
میشینه. برای لحظه تصویر

رامتین و هورناز جلوی چشم هام ظاهر میشه و
انگشتم دور لیوان محکم تر. حال

خودم رو نمی فهمم. به میز خیره میشم و بیهوا،
بدون اینکه در نظر بگیرم کی

جلوم ایستاده بلند میگم:

« چرا تا میفهمن خیلی عاشقی میرن... »

با فاصله دو مبل میشینه و نگاهم میکنه. سعی می
کنه عادی باشه و من با این حال
خرابم می فهمم سردرگم و گیج نگاهم میکنه و نمی
دونه چی بگه تا مرهم زخمم
بشه. زخمی چرکی که سر باز کرده و من دلم می
خواد یه شهر رو بدرم از دردش.
سکوت و انتظارم رو که میبینه، آروم و با متانت
میگه:

« خب... بی دلیل نمیرن... یا یه کاری دلشون رو
میشکنه... یا اینکه یه چیزی
میبینن از چشمشون میافته طرفشون... بعضی هام
که اصلا عاشق نیستن. »
مردمک توی کاسه چشم میچرخونم و به سقف خیره
میشم. زمزمه میکنم:

« همه من رو مقصر میدونن... »

صدام اوج میگیره و با نگاه یهویی غافلگیرش می
کنم: « نمیگم بیتقصیرما... نه، ولی بچه بودم... کلهم
باد داشت... میدونست خیلی

دوستش دارم... باهم بودیم... اینقدر برام با ارزش و
 مهم بود که حتی بیاجازهش
 دستش رو هم نمیگرفتم...»

نگاهش لطیف میشه. چینی گوشه چشماش میوفته
 و معلومه که یه جورایی دلش
 سوخته. اما من تو شرایطی نیستم که بخوام دست
 از حرف زدن بکشم. اگه نگم دق
 میکنم. جرعه دیگه از شیر عسلم مینوشم و غرق
 گذشته میشم:

«توی اون سن کم خانوادهام رو تحت فشار
 گذاشتم که بریم خواستگاریش... بابام هر
 چقدر گفت پسر، آخه پسر بچه بیست ساله چه
 میدونه ازدواج چیه، چه میفهمه
 زندگی مشترک چیه...»

نفس میگیرم و ادامه میدم:

«پام رو کردم توی یه کفش که الا بلا باید بریم
 خواستگاری. فکر میکردم دیگه

تمومه. برای خودم شد... میتونم بدون ترس و
 آزادانه موهای ابریشمش رو لمس
 کنم و یه دل سیر توی خودم غرقش کنم...»
 ساکت میشم که نگاهش رنگ حسرت میگیره و
 معلومه که دلش می خواد بیشتر
 بشنوه. اما سکوت کرده و به من اجازه نمیده آرام
 شم. و فارغ از همه مشکلاتمون،
 من چقدر ممنونم ازش تو این لحظه. پر حسرت آه
 میکشم و شیرعسل نصفه رو
 روی میز میذارم.
 نگاهم رو به زمین میدوزم و ادامه میدم:
 «داداشش گفت یه مدت باید برید مشاوره... ببینید
 اصلا بهم میاید، میتونید با
 اختلاف سلیقه و افکار متفاوت باهم کنار بیاین...
 ببینید جدا از عشق و عاشقی تحمل
 همدیگه رو دارید...»

با یاد آوری اون روز ها عاصی میشم و انگشت داخل
 هم میپیچم. « باهم بودیما... باهم میرفتیم جلسه
 مشاوره هامون رو ساعت ها سر اختلاف هامون
 باهم حرف میزدیم... توی همین گیر و دار فهمیدم
 چند تا خواستگار به خونھشون
 راه داده... »

کلافه دستی به گردن میکشم و اشک به چشمم
 نیش میزنه. با همون صدای
 گرفته بلند میگم:

« لامصب مگه تو با من نبودی! دیگه خواستگار
 دیدنت چی بود؟! »

سر میچرخونم و به چشم های لرزون و لب های
 نیمه بازش نگاه میکنم.

یاد روزایی افتادم که با هربار فهمیدن خواستگارش،
 می مردم و زنده می شدم.

پر از خشمی کهنه که سینهم رو میسوزونه، میغرم:

« افتادم روی دور لج... هیولا شدم... از عمد کاری
 کردم متوجه کثافت کاری هام
 بشه... بهش گفتم... گفتم تو زن زندگیمی، تو رو
 برای یه عمر میخوام... میخواستم
 بفهمه برای من... این همه بالا و پایین نپره و با
 خواستگار راه دادناش نیش به قلبم
 نزنه... »

کف دست هام رو روی شقیقه هام میذارم و محکم
 فشار میدم و هیستیریک
 مینالم:

« اشتباه کردم... بچگی کردم... »
 صدای زنگ در که میاد، ماهک با تعلل بلند میشه و در
 رو باز میکنه. صدای
 مضطرب میثاق به گوشم میرسه:
 « ممنون که خبر دادی اینجاست... اگه توی راه پله
 نمیدیدمش ایندفعه رسماً سخته
 میکردم. »

میثاق دستش رو روی موهام میکشه و چند بار روی
 کتفم میکوبه. « داداش... پاشو، پاشو بریم. »
 سر بلند میکنم و نگاهش میکنم. چشم هاش گرد
 میشه! حتما خیلی وحشتناکم.
 دست دور شونهم میندازه و کمکم میکنه تا بلند شم.
 ساق پاهام تیر میکشه و
 صورتم جمع میشه. میثاق سنگین نفس میکشه و تا
 جلوی در من رو میکشونه. در
 حالی که سعی میکنم کفش بپوشم ماهک به میثاق
 میگه:
 « فکر کنم تب و لرز داره ها... رنگشم زرد کرده،
 تونستی ببرش دکتر. »
 میثاق سر تگون میده و با خنده من رو بیرون از
 خونه میکشه.
 « اگه خود کله شقش رضایت بده. »
 نیم نگاهی به ماهک میندازم که با نگاهی عمیق و پر
 حرف نگاهم میکنه. حالم بدتر

از اونیہ کہ بخوام بہ نگاہ عمیقش توجہ کنم. فقط با
حرکت لب میگم:

« ممنون... »

کم رنگ لب هاش رو کش میدہ. میثاق بیچارہ تموم
وزنم رو روی خودش میندازہ

و تا روی تخت من رو حمل میکنہ. یہ آدم چقدر
میتونہ با مرام و معرفت باشہ کہ

چند سال اخلاق کند و ہرز بازی و بدخلقی ہای
رفیقش رو ببینہ و تحمل کنہ و باز

ہم کنارش بمونہ؟ شاید اگہ جای من و میثاق عوض
میشد من نیمہ راہ کم

میآوردم و بند رفاقت رو ہمونجا پارہ میکردم. کمکم
میکنہ تا روی تخت دراز

بکشم. لبہ تخت میشینہ و سوبشترتم رو از تنم
درمیارہ. چشم هام بدجوری ہلاک

خواب ہستن. بہ چشم ہای نیمہ باز نگاہ میکنہ و
با اخم کم رنگی میگہ:

« نمیخواهیا... لباسات رو عوض کنیم بریم دکتر-
خب!! »

پلک هام روی هم میافتن که میتوپه:

« د میگم نخواب. » مچ دستم رو روی چشم هام
میدارم و زمزمه میکنم:

« خسته... »

بلافاصله توی خواب عمیقی فرو میرم...
" ماهک "

سوپ پخته شده رو هم میزنم و شعله رو خاموش
میکنم. کاسه نسبتا بزرگی از

کابینت بیرون میکشم و پر از سوپ داغش میکنم. آه
عمیقی از بین لب هام خارج

میشه. پسره بینوا... با هر کلمه ای که میگفت جونم
رو بالا میآورد. صدای گرفته

و چشم های پر از اشک و حالت داغونش قلبم رو
مچاله کرد، یه آدم مگه چقدر

میتونه شکست خورده باشه که به حال و روز سمیر
 بیوفته! آروم نمیگرفتم، حرف
 هاش تیغ شده بود. قرار رو ازم گرفته بود
 نمیتونستم بیتفاوت با یه آه کوتاه بگم
 آخی طفلی. باید یه کاری بکنم. مانتوم رو تنم میکنم
 و شالم رو روی موهام
 میکشم، از خونه خارج میشم و پله ها رو بالا میرم.
 زنگ در رو میزنم که بلافاصله
 در باز میشه و هیکل میثاق جلوم نمایان میشه. فکر
 کنم پشت در بود... کاسه سوپ
 رو بالا میارم و میگم:
 « سلام... آقا سمیر سرما خوردن، فکر کردم سوپ
 براشون خوب باشه. »
 چشم هاش برق میزنه و لب هاش به خنده باز
 میشه. کاسه رو از دستم میگیره و
 میگه:

« چرا زحمت کشیدی! میرفتم برایش سوپ رستوران میخریدم. »

حاشیه شالم رو دور انگشتم میپیچم و بدون فکر میگم: « میشه پیام داخل؟! »

میثاق یکه خورده نگاهم میکنه و بعد از مکثی کوتاه کنار میکشه و آروم تعارف میکنه:

« بله... بفرمایید داخل. »

وارد خونه میشم و مستقیم به در بسته اتاق نگاه میکنم. میثاق وارد آشپزخونه میشه و آروم میگه:

« خوابیده. »

نزدیک کانتر میشم و مثل خودش میگم:

« کاش میبردیش درمانگاه، حالش اصلا خوب نبود. »

شونه بالا میندازه و چای ساز رو به برق میزنه. به سمتم میچرخه و مقابلم

میایسته.

« یه کله شقیه که دومی نداره، تا خودش نخواد قدم از قدم برنمیداره. »

پلک پایین میکشم و انگشت داخل هم میپیچم و با
مِن مِن میگم:

« یه چیزایی به من گفت... از یه شخص خاصی... از
اونی که مسبب حال الانشه... »

حالش و حرف هاش اینقدر جیگر سوز بود که... که
نمیتونم بیتفاوت بشینم و فقط

گوش شنوا باشم... »

سر بلند میکنم. ابرو بالا انداخته و متعجب نگاهم
میکنه.

« شاید الان پیش خودت بگی چه ربطی میتونه به
من داشته باشه ولی... »

زبون روی لب پایین میکشم و ادامه میدم: « من
حقوق خوندم... دوران کارآموزیم رو پیش یه آدم
خیلی شریف و انسان

گذروندم... هر کسی که برای تنظیم دادخواست
 طلاق میومد پیشش... باهاش حرف
 میزد، بعد اون میگفت بگو همسرت هم بیاد... حرف
 میزد که به یه چیزی برسه...
 به عشق... میخواست بینه هنوز عشقی تو
 وجودشون هست... میخواست بینه
 میتونه با عشق هر چند کم رنگ شده دو تا قلب رو
 دوباره بهم پیوند بزنه... که
 زندگیشون ویرون نشه... دو تا آدم متلاشی و
 پژمرده نشن... که به ته خط نرسن و
 پوچ و تو خالی زندگی نکنن... «
 دم عمیقی میگیرم که میثاق متاسف سر به طرفین
 تگون میده و نا امیدانه میگه:
 « دختره اصلا نمیخواستش، فکر میکنی کم تلاش
 کرده؟! اون موقع که باهم بودن
 سمیر مسخ شده عقل و مشاعرش رو داده بود
 دست اون... »

مغموم سر میچرخونه و به در اتاق نگاه میکنه و خفه میگه:

« الانم که انگار روی ابرا راه میره... نه میفهمه شب و روزش چطوری میگذره... نه

هوش و حواس مونده برایش... »

آه عمیقی میکشه و نگاهم میکنه.

« کارهایی که با غیرتش هم خون نیستن میکنه و اخلاقی که صد و هشتاد درجه

عوض شده گفتن نداره. »

دستم رو بند لبه کانتر میکنم و میگم:

« از یه چیزی حرف میزد... میگفت هیولا شده، یه کارایی کرد که اون ازش بُریده... »

«

با کنجکاوی تمام گردن به سمت شونهم کج میکنم و میپرسم:

« دقیقا چه کاری کرده؟! » برای لحظه ای سبیک گلوی میثاق تگون میخوره و دونه های ریز عرق روی

پیشونیش میشینن. لب به دندون میکشم و انگشت
داخل مشت میکشم. فهمیدم
چه کاری بوده که از گفتنش میثاق شرم کرد و
خجالت کشید. لب جمع میکنم و
رک میگم:

« به هر حال من مصمم هستم که بهش کمک کنم...
اومده برای من دردودل کرده
نمیتونم بیتفاوت بشینم و نگاه کنم... حتی اگه ذره
ای احساس توی وجود اون
دختر باشه باز هم میشه بهم وصلشون کرد. »
دست درون سینهش جمع میکنه و نامطمئن چشم به
مردمک هام میدوزه.
« شاید اگه سمیر بفهمه... اصلاً اخلاقش رو
نمیشناسی ممکنه... »
کف دستم رو مقابلش میگیرم و هول وسط حرفش
میپریم:

« قرار نیست بفهمه، اگه شما نگی من نگم از کجا
میخواد بفهمه؟! »

با تردید خودش رو جلو میکشه و مشتش هاش رو
روی کانتر قرار میده و پچ میزنه:

« امکان داره هورناز بهش بگه... »

گوشه لب به دندون میگیرم.

« هورناز! اسمش هورناز... خب، خب حساب شده
حرف میزنم که نگه. »

انگار که شک داشته باشه مردمک توی کاسه
چشمش میچرخونه.

« از دست من کاری برمیاد؟! »

تندتند سر تگون میدم و با هیجان چشم گرد میکنم.
آب دهنم رو قورت میدم و

میگم:

« فقط یه آدرسی شماره تماسی چیزی ازش بهم
بده. » دوباره چشم هاش به سمت در اتاق کشیده
میشه و زیر لب میگه:

« امیدوارم ناراحت نشه... »

رو میکنه و به من و میگه:

« یه خونه باغه، طرفای... »

از اتوبوس پیاده میشه و لوکیشنم رو روشن میکنم تا درست به آدرسی برسم که

میثاق بهم داده. صبح که عزمم رو جزم کردم تا به دیدن هورناز بیام، وسط پله ها

مکث کردم. با خودم گفتم نکنه با این کارم شأن و شخصیت سمیر رو پایین بیارم!

اصلا اینکه دارم واسطه گری میکنم خوبه یا نه! اگه تلخ و تند برخورد کنه چی؟!

اگه زنگ بزنه به سمیر و ناامید تر از قبلش کنه چی!! ولی یه چیزی ته دلم من رو

وادار به این کار کرد... پاهام رو به اختیار خودش در آورد و من رو به اینجا رسوند. یه

چیزی که بهم گفت تو خودت طعم تلخ جدایی رو
چشیدی... وقتی از دستت برمیاد

نذار بقیه هم دردش رو تجربه کنن. به نقطه آبی
روی نقشه میرسم. جلوی یه در

بزرگ مشکی رنگ که انتهای درختای بلند و با برگ
های سبز و پهن از دیوار هاش

بیرون زده میایستم. مانتو رو از تن عرق کرده‌ام
فاصله میدم و چند بار تکونش

میدم. اضطراب به بند بند وجودم سرایت کرده و
گloom خشکه خشک شده. زبونم رو

روی لب های رز خوردم میکشم و دستم رو به دکه
آیفون میرسونم که صدای

ظریف و آرومی دستم رو روی هوا خشک میکنه:

« با کسی کار دارین؟! » برای لحظه ای نفسم میره
که با دم عمیقی هوا رو میبلعم و عقب گرد میکنم.

دختری ظریف و بور... با چشم های کشیده و آبی...
فرق وسط موهاش از زیر مقنعه

مشکی رنگش بانمکش کرده. دست هام رو مشت
میکنم و لبخنده هولی روی لب
هام میکشم و میگم:

« سلام... شما باید هورناز خانم باشید... درسته؟! »
گنگ نگاهم میکنه و آروم میگه:

« خودم هستم ولی شما رو به جا نمیارم. »

هول زده دستم رو به سمتش دراز میکنم که با
تعجب به دستم نگاه میکنه.

« من... ماهک هستم، ماهک سهراییان... »

دستش رو از توی دستم بیرون میاره و همچنان گنگ
نگاهم میکنه. ریشه های

شالم رو دور انگشتم میپیچم و میگم:

« میگم کی هستم، البته یکم صحبت هام طولانیه...
»

به جایی که ایستادیم اشاره میکنم.

« فکر نکنم بشه اینجا حرف زد. »

با آرامش درِ خونه باغ رو باز میکنه و وارد باغ میشه.
کنار میایسته و با دستش به
داخل خونه اشاره میکنه.
« بفرمایید. »

موبایل رو داخل مشتم میچلونم. وارد باغ میشم که
استرسم معدهام رو زیر و رو
میکنه. جلو تر از من به سمت خونه راه میافته،
دختره خیلی خوشگلیه... ته دلمیلرزه، خب سمیر
حق داره. در ورود به ساختمون رو باز میکنه و در
حالی که وارد
خونه میشه میگه:

« ببخشید که زودتر از شما وارد خونه شدم، گفتم
راهنماییتون کنم. »
ته دلم آه میکشه، چقدرم مودبه.

کفش هام رو درمیارم که من رو به سمت نشیمن
راهنمایی میکنه و خودش وارد

آشپزخونه میشه. روی کاناپه میشینم که چراغ
کوچیک بالای گوشیم چشمک
میزنه، سریع قفل صفحه رو میزنم و پیام میثاق رو
میخونم.

« اصلا حس خوبی به رفتنت ندارم. »

تند و سریع تایپ میکنم:

« من پیش هورنازم... »

با خارج شدن هورناز از آشپزخونه قفل گوشیم رو
میزنم و روی کیفم میذارمش.

شربت خوشرنگ آلبالویی تعارف میکنه و مقابلم
روی مبل تک نفره میشینه و

منتظر نگاهم میکنه. به خاطر گلوی خشکم بیتعارف
نیمی از شربتم رو مینوشم و

لیوان رو میون انگشت هام میچرخونم. نمیدونم چه
جوری بگم، از کجا بگم!! نفس

عمیقی میگیرم و مستقیم به چشم های کنجکاوش
نگاه میکنم.

« من... من از دوست های سمیر هستم. »

هورناز تک خنده تمسخر آمیزی میزنه و پا روی پا
میندازه. با لحن بی نهایت
سردی میگه:

« باورم نمیشه... کارش به جایی رسیده که واسطه
میفرسته! »

تند تند دست هام رو تگون میدم و میگم: « نه، نه
اون اصلا خبر نداره من اومدم اینجا... »

لیوان رو روی میز میذارم و انگشت دور هم میپیچم.
« من اومدم چون... حالش اصلا خوب نیست،
سرگردونه... مثل آدمی که یه چیز

خیلی با ارزشش رو گم کرده... نه شما رو داره، نه
خودش رو... »

نگاه عمیقی به چشم های سردش میندازم و ادامه
میدم:

« این بدترین عذاب برای یه آدم... »

دست داخل سینه‌ش جمع می‌کنه و شمردن و واضح می‌گه:

« این قضیه خیلی وقته تموم شده، بیشتر از سه ساله... اینکه سمیر نمی‌خواه باور

کنه من و اونی وجود نداره مشکل من نیست. »
 گوشه لبم رو به دندون می‌گیرم و ول می‌کنم. فکر نکنم بتونم با این حرف‌ها نرمش کنم ولی باز هم تلاشم رو می‌کنم:

« چرا نمیشه؟! خیلی‌ها هستن که بعد از ده سال بهم برگشتن... »

اخم ظریفی می‌کنه و با حرص می‌گه:

« خیلی‌ها دلشون نشکسته... خیلی‌ها خیانت ندیدن تا طرفشون از چشمشون

بیوفته. »

کمی عقب نشینی می‌کنم! هیچ توجیهی برای خیانت وجود نداره. برای هر آدمی بزرگ‌ترین ضربه‌ست.

« قبول داره که اشتباه کرده... »

صادقانه اضافه میکنم: « کم سن و سال بوده و به گفته خودش با شما لج کرده... میخواست توجّهتون رو

جلب کنه ولی راهش رو بلد نبوده. »
یکه خورده دست هاش از دور سینه اش باز میشن و خودش رو به جلو متمایل میکنه و میگه:

« لج کرده؟! با چیه من لج کرده! مگه بهش کم توجه میکردم که با شکستن قلبم و

همه باور هام خواسته من رو متوجه خودش بکنه؟ »
دلم سنگین میشه و نبض زدن هاش به شماره میافته. توی سن کم دل بستن

خیلی سخته. اوج خامی، وقتی که فکر میکنی همه زندگی عشقه و اون باید اونی

باشه که تو میخوای. کارهایی رو میکنی که یک ساعت بعدش پشیمون میشی و

میگی کاش این کار رو نمیکردم... کارهایی که باعث
رنجش و دلسرد شدن عزیزت
میشه ولی تو نمیفهمی. اینقدر با اینکار ها ناخواسته
اون رو از خودت دور میکنی
که وقتی به خودت میای میبینی حتی خودتم نداری
چه برسه به معشوقه...
نمیدونم با چه رویی ادامه بدم؛ واژه خیانت دهنم رو
بسته و من رو با شرمندگی
جلوی هورناز نشونده. با این حال لب باز میکنم:
« خلی، وقته فهمیده اشتباه کرده... اینطور که
میدونم به شما گفته پشیمونه و
اشتباهش رو پذیرفته... خلی دوستت داره، اینقدر
که از زندگیش دست کشیده... یه
شب رو زیر بارون با فکر شما نصف این شهر رو
قدم زده و با بدترین حالی که
میتونه داشته باشه به خونهای برگشته. »
لب جلو میدو و به مبل تکیه میدو.

« من الان با کسی توی ارتباط جدی هستم و دیگه نمیخوام به سمیر فکر کنم. »

نمیدونم چرا ولی خیلی صریح میگم:

« مگه وقتی با سمیر توی ارتباط جدی بودی به کسای دیگه فکر نمیکردی!! » چشم ها تا آخرین حد ممکن گرد میشن و بهت زده نگاهم میکنند.

همه همین. همیشه میخوان طرف مقابل رو گناهکار بدونن و خودشون رو تبرئه کنن.

« میدونی سر چی باهات لج کرده؟! فهمیده وقتی باهمین و دارین میرین مشاوره

که همو بهتر بشناسین خواستگار راه دادی به این خونه. »

مردمک توی کاسه چشم میچرخونم.

« توی یه ارتباط همیشه فقط یه نفر متعهد باشه... تعهد یه نفر اون ارتباط رو به سر

انجام نمیرسونه... وقتی قبول میکنی که با یه نفر
توی ارتباط ای باید دور بقیه
کیس ها رو خط بکشی...»
نفس میگیرم و گلوی خشکم رو تر میکنم. همونطور
بیحرف و شکه نگاهم
میکنه.

« خیانت هیچ جوره قابل هضم نیست... من هم مثل
خودت دخترم، میفهممت...»
خیانت دیدی سمیر از چشمت افتاده... متوجه همه
این ها هستم... حرفم اینه اگه
بخش عظیمی از اشتباهات برای سمیر باشه... یه
کمش هم اشتباه توئه. «
چشم هاش کدر میشن و لب برمیچینه و زمزمه
میکنه:

« خواستِ داداشم بود. »

« زندگی تو بود!! »

« بچه بودم... »

« سمیر هم بچه بود. »

سنگین نفس میکشم: « ولی با این حال ذره ای از گناهش رو کم نمیکنه... من نیومدم اینجا که بگم کار زشت و فاجعه بارش رو ببخش و برگرد پیشش... اصلا قصدم این نیست که بگم

چشمت رو روی خیانتش بند و بگو اشکال نداره خامی کرده... نه، فقط میگم توی

خلوت خودت به ته دلت رجوع کن. »

بلند میشم که همزمان با من بلند میشه. کیفم رو روی شونهم فیکس میکنم و به

کفش هام رو میپوشم. کنارم میایسته و آروم و مغرور میگه:

« ته دلمم هیچی از سمیر نمونده، هر چی بود رو خودش سوزوند... من فعلا دارم

سعی میکنم رامتین رو بشناسم. »

سری تگون میده و مغرور نگاهم میکنه میگه:

« نمیتونم به سمیر فکر کنم. »

دستم رو روی بازوش میذارم. کمی از من بلند تره
 پس مجبورم مردمک هام رو به
 سمت بالا سوق بدم.

« ببخش که وقتت رو گرفتم. فقط میخوام قدمی
 برای هم نوع خودم برداشته
 باشم. حال بدش حال دوست های صمیمیش رو هم
 بد کرده. خدا حافظ. »

میخواد تا در ورودی باغ باهام بیاد که نمیذارم. زیر
 لبی ازم خدا حافظی میکنه و از
 خونه باغ خارج میشم. نفس حبس شدهام رو آزاد
 میکنم و به سمت ایستگاه

اتوبوس میرم. ناامیدانه سوار اتوبوس میشم و به
 میلهش تکیه میدم. خیلی ناراحتم

که نتونستم عشقی نسبت به سمیر توی وجودش
 پیدا کنم. سرم رو به میله تکیه

میدم که فکری توی ذهنم جرقه میزنه. شتابزده
 شماره میثاق رو میگیرم و بعد از

چند تا بوق با صدای هیجان زده جواب میدهند:

« الو؟! چیشدا! باهاش حرف زدی؟ راضی شد؟! »

« لب پائینم رو به دندون میگیرم و با مکث میگم:

« سلام. خب نه. ولی یه فکری به ذهنم رسیده
نمیدونم درسته یا غلط ولی... تو
رامتین میشناسی؟! »

متفکر لب میزنه:

« رامتین! »

با صدای بلندی میگه:

« آره، آره میشناسم... یه آدم خراب و لجنیه که توی
همه مهمونی ها با چندتا
دختر ولوئه. »

با ذوق میخندم و میگم:

« خب پس!! کاری نداری؟! »

با شک میپرسه:

« میخوای چیکار کنی دختر؟! »

از سر ذوق لبم رو به دندون میگیرم و سرسری
 تماس رو پایان میدم. گوشه موبایلم
 رو لُپم میچسبونم و لحظه شماری میکنم که به خونه
 برسم.

به خونه میرسم و به سراغ سیستم قدیمم میرم. تا
 بالا اومدن لینوکس نسکافه ای
 برای خودم درست میکنم و پشت سیستم میشینم.
 نسخه کالی لینوکس رو به

برنامه هک وصل میکنم. اسمش رو از روی پورتی
 که ثبت شده پاک میکنم و یه
 اسم دیگه مینویسم. امیدوارم سیستم عاملش
 موبایلش رو درست شناسایی کرده

باشم. تا فلش روی صفحه سبز بچرخه و روی یکی
 از هزاران نقطه چشمک زن
 بشینه پوست لبم رو میگنم و به خون میندازمش.
 موهام رو چند بار باز میکنم و

دوباره میندم. بعد از چند دقیقه صدای بوق
 شناسایی بلند میشه... هول زده ماوسرو روی نقطه

میبرم و دوبار کلیک میکنم. بالاخره اطلاعات
 موبایلش به سیستم
 وصل شده. دیتاش رو چک میکنم، به اینترنت وصله
 پس کارم راحت میشه. بدون
 اینکه متوجه بشه من وارد موبایلش شدم. از شدت
 اضطراب و ذوق زدگی تنم
 میلرزه و نیش بازم هیچ جوره جمع نمیشه. وارد
 پوشه عکس هاش میشیم و با
 عکس هایی که میبینم خشکم میزنه و چشم هام تا
 آخرین حد ممکن گشاد
 میشن. با هر مدل دختری عکس داره، توی هر
 عکسش یه دختر هست. پایین تر
 میام تا یه عکس تکی پیدا کنم. مطمئن نیستم این
 رامتین یا نه برای همین از روی
 یکی از عکس هاش عکس میگیرم و برای میثاق
 تلگرامش میکنم. براش پیام
 میفرستم که:

« سلام، اگه میتونی تلگرامت رو چک کن. »

چند دقیقه بیشتر نمیگذره که اسم میثاق روی اسکرین گوشی نمایان میشه. خدا

سمیر رو خیر بده اگه اون روز با گوشی من به میثاق زنگ نمیزد الان نمیتونستم

ازش کمک بخوام. صدای بلندش در حالی که به شدت هیجان زده‌ست به گوشم

میرسه:

« خودشه، خودشه... گوشیش رو هک کردی!! از کجا فهمیدی سیستم عاملش

اندرویده؟! »

میخندم و از همه عکس و فیلم هاش کپی میگیرم.

« حدس زدم... بین فقط من نمیتونم از لپ تاپم استفاده کنم، چیکار کنم؟! »

هول میپرسه:

« به کی میخوای بفرستیشون؟! هورناز؟ »

وارد تلگرامش میشم و شماره همه دختر هایی که
 باهاش در ارتباط هستن رو روی
 کلیب بورد کپی میکنم. نامطمئن میگم: « نمیدونم...
 میتونم از لپ تاپ سمیر استفاده کنم؟! »
 متفکر می‌گه:

« اون که الان حال درست حسابی نداره، دیروز
 سوپ بردی بهش گفتم تو آوردی
 تعجب کرد تا ته کاسه رو هم در آورد. »

هری دلم میریزه و پر از شور و شعف میشم. چه
 مرگم شد؟ چرا اینجوری شدم؟

پهلوم رو نیشگون میگیرم تا به خودم پیام و فکر
 بیخود نکنم. با خدا حافظی کوتاهی

تلفن رو قطع میکنم. بعد از اینکه مطمئن شدم
 صاحب عکس خود رامتین و از کل

اطلاعات اپلیکیشن هاش رو کپی کردم و از گالریش
 اسکن گرفتم از گوشیش خارج

می‌شدم و تمامی فایل‌های کپی و اسکن شده رو به
 فلش انتقال میدم. می‌ترسم از
 سیستم خودم استفاده کنم چون ممکنه باز هم هکم
 کرده باشن اینجوری خودم هم
 لو میرم. پا می‌شدم و سوپ‌گشنیزی بار میدارم تا به
 این بهانه بتونم برم خونه سمیر
 و از سیستمش برای ارسال این فایل‌ها استفاده
 کنم. دست‌های لرزونم رو محکم
 دور کاسه می‌چسبونم و با استرس پله‌ها رو به
 سمت بالا طی میکنم. چیزی به دلم
 چنگ میندازه و ضربان قلبم رو بالا می‌بره، زنگ در رو
 می‌زنم و تا در رو باز میکنه.
 اخم انگار عضو جدا نشدنی از صورتشه. چشم‌های
 قرمز و رنگ‌پریده‌ش خبر از حال
 بدش میدن. آب دهنم رو دو سه بار قورت میدم و پر
 تردید میگم:
 «سلام... بهتر شدی؟!»

هول کاسه رو به سمتش میگیرم.

« بیا... مایعات برات خوبه. »

نگاهش بین کاسه سوپ و صورت مضطربم در
گردشه. بی تعارف کاسه رو از دستم
میگیره و با صدای گرفته و دورگه میگه:

« ممنون... هم بابت این سوپ هم دیروزی. » میره
داخل خونه و میخواد در رو ببندد که با هول و ولا
دست هام رو تگون میدم.

« یه لحظه... یه لحظه... »

در رو نیمه باز نگه میداره و سوالی نگاهم میکنه،
من من کنان میگم:

« باید یه چند تا فایل مهم برای یکی ایمیل کنم...
سیستمم اصلا امن نیست... »

میتونم از لپ تاپت استفاده کنم؟! «

عبوس و اخمو نگاهم میکنه، انگار میخواد با نگاهم
مطمئنش کنم که فقط

میخواهم چند تا فایل ساده ایمیل کنم. در رو باز میکنه
و خودش رو کنار میکشه.

لب هام کش میان و وارد خونه میشم. کاسه سوپ
رو روی کانتور میذاره و به مبل
اشاره میکنه:

« بشین تا لب تا پیم رو بیارم. »

فلش رو توی مشتم فشار میدم و اونیکی دستم رو
روی قلبم میکوبم بلکه تپشش

آروم تر بشه! خداکنه سوتی پیش نیاد وگرنه نمیدونم
قراره چه جوری توجیه کنم و

توضیح بدم که به خاطر خودته و فقط و فقط نیتم
خیره. لب تا پ به دست به سمتم

میاد و روی میز قرارش میده. سریع خم میشم و
فلش رو داخل سوکتش میندازم

که انگشتش رو جلوی صورتم محکم و تاکید وار
تکون میده و میگه:

« فقط ایمیل !!! »

سر به عقب متمایل میکنم و پلک بالا میکشتم. مسخ
چشم هاش لب میزنم:

« فقط ایمیل... »

سر تگون میده و به سمت آشپزخونه میره. بدون
فوت وقت صدای سیستم رو قطع

میکنم تا صدای هشدارى چیزی سمیر رو به شک
ندازه. وارد برنامه هک

سیستمش میشم تا هورناز رو هک کنم که... انگار
قبلا هکش کرده چون پوشه ایبه اسم هورناز هست.
نگاه گذرایى بهش میندازم، بی توجه به من داره با
ولع سوپ

راهی معدهش میکنه. برای لحظه ای قلبم سنگین
میشه و سریع نگاه ازش

میگیرم. برنامه هکش به قدری قوی هست که در
عرض چند دقیقه کنار بک گراند

لپ تاپ سمیر، بک گراند لپ تاپ هورناز هم ظاهر
میشه. کف دست های عرق

کردهم رو به هم میمالم و پوشه ایمیلش رو باز
 میکنم و دنبال ایمیل مورد نظرم
 میگردم. از روی آدرس ایمیل کپی میکنم و از
 سیستمش خارج میشم. نیم نگاهی
 به سمیر میندازم که بشقاب دومش رو هم پر میکنه.
 لب به دندون میکشم و با
 آدرس ایمیل جعلی، تمام عکس و فیلم و شماره ها
 رو برای برادر هورناز میفرستم.
 آخر ایمیل هم براش مینویسم:
 « راضیای هورناز رو دست همچین آدمی بسپاری؟! »
 «

ارسال رو میزنم و پنجره رو میندم. میخوام دکمه
 اسکپ رو بزنم تا تمام
 اطلاعاتی که وارد سیستم کردم و علاوه بر اون
 ایمیلی که برای اهورا فرستادم پاک
 شه که دستم روی دوتا دکمه میره. بیتوجه بهش
 ماوس رو روی حذف میبرم که،

برنامه هکش هشدار میده که هنوز کاملاً از سیستم
 هورناز خارج نشدم. لعنت به این
 شانس. سمیر شتابزده سر بالا میاره و میخ نگاهم
 میکنه. مردمک هام دودو میزنن
 و رونم رو میون انگشت هام فشار میدم، نباید
 میفهمید... سخت ابرو درهم میکشه
 و با قدم های بلند به سمتم میاد. گلوم خشک میشه
 و وحشت زده نگاهش
 میکنم... خدایا! از شدت ترس زبونم بند اومده و
 نفسم هام یکی درمیون از بین لب
 های نیمه بازم بیرون میاد. نیم تنهش رو خم میکنه تا
 لپ تاپ رو برداره که
 همزمان صدای تلفن خونه و زنگ آیفون زده میشه.
 مکث کوتاهی میکنه و نگاه
 مشکوکی به صورت درموند هم میندازه عقب گرد
 میکنه و به سمت تلفن میره.
 نفس حبس شده رو پر سر و صدا آزاد میکنم و
 هول و تند کلید حذف رو میزنم. در حالی که با تلفن

صحت میکنه به سمت در میره و دکمه آیفون رو فشار میده.

در ورودی رو باز میکنه و من بیاختیار گوش به مکالمهش میسپارم.

« سرم داره منفجر میشه من یه ورقه ژلوفن ندارم توی خونه... »

وارد صفحه هک میشم، اشکم دراومده این رو چه جوری میخوام توضیح بدم! بلند داد میزنه.

« دماغم کیپه نمیتونم نفس بکشم چی میگی تو! » کنار در میایسته و دستش رو بند دستگیره میکنه و بیاخته میگو:

« خیلی خب... خدا حافظ. »

تلفن رو قطع میکنه و سر به سمتم میچرخونه. دست از لپ تاپ میکشم و

درمونده نگاهش می کنم. از تیر نگاهش میترسم و سریع بلند میشم. شالم رو جلو

میکشم و زیر همون نگاه خشن و مشکوکش به
سمت در میرم. انگشت های لرزونم

رو توی هم میپیچم و رو به روش میایستم و با لکنت
ناشی از ترس میگم:

« م... ممنون، کارم... راه افتاد. »

با همون اخم های درهم و چشم های بینهایت
مشکوکش سری تگون میده.

میخوام از در خونه خارج بشم که در های کشویی
آسانسور از هم جدا می شن و

آبان و فرشاد با چشم های وق زده از تعجب به من
و سمیر نگاه میکنن. همین رو

کم داشتم این لحظه. آبان لبخند به لب مردمک بین
ما میچرخونه و انگشت اشاره

ش رو بین ما چپ و راست میکنه.

« آمممم... شما... »

با هول دستم رو جلوش میگیرم و رگباری کلمات رو
پشت سر هم ردیف میکنم: « ما... همسایه هستیم،

سیستمم ایراد پیدا کرده، اومدم از سیستم آقا سمیر استفاده

کنم. فرشاد تکه خنده ای میزنه و من از خونه خارج میشم و کنار میکشم. آبان با هیجان دست هاش رو دورم میندازه و بغلم میکنه و میگه:

« خوبی ماهک جون، مشتاق دیدار... »
ازم جدا میشه و تهدیدوار به سمیر نگاه میکنه.
سمیر شونه ای بالا میندازه که فرشاد میگه:

« چه جالب! »

نیشخندی به سمیر میزنه و بهش میگه:
« نگفته بودی... »

سمیر چپ چپ نگاهی بهش میندازه و بازوش رو میکشه.

« آمار همسایهم رو به رفیقام بدم؟! »

فرشاد در حالی که وارد خونه میشه پر خنده خطاب به من میگه:

«سرما خورده فیوز مغزش سوخته. پا قدم ما سنگین بود داری میری؟!»
به آبان نگاه میکنم و میگم:

«نه، نه فقط یه کار کامپیوتری داشتم مزاحم آقا سمیر شدم، باید برم خونه خیلی کار دارم.»

آبان بازوم رو نوازش میکنه و مهربون نگاهم میکنه:
«خیلی خوشحال شدم که دوباره دیدمت، ما یکم برای این بیکله غذا آوردیم... اگه

کارت تموم شد بیا دور هم یه چای بخوریم ما تا شب اینجا هستیم.» ازش تشکر میکنم و بدون اینکه به سمیر نگاه کنم از فرشاد خداحافظی میکنم. به

حالت دو، پله ها رو طی میکنم و وارد خونهم میشم.
نفس نفس میزنم و قلبم به

شدت خودش رو به قفسه سینهم میکوبه. موبایلم
 رو از روی میز چنگ میزنم و با
 دست هایی لرزون شماره میثاق رو میگیرم. نقطه
 به نقطه صورتم گزگز میکنه و هر
 آن منتظرم تا در خونهم کوبیده بشه و سمیر روی
 سرم آوار شه. تا صدای میثاق توی
 گوشم میپیچه پر استرس و پر بغض بلند میگم:
 « وای میثاق... من دست و پا چلفتی یه سوتی
 وحشتناک دادم. »
 شالم رو از دور گردنم باز میکنم و روی مبل پرت
 میکنم. میثاق مبهوت میپرسه:
 « چیکار کردی مگه؟! »
 پا کوبان توی سالن راه میرم گره کمر بند مانتوی
 جلو بازم رو باز میکنم.
 « هورناز رو هک کردم تا آدرس ایمیل داداشش رو
 بردارم... کارم تموم شده بود

داشتم برنامه رو میبستم که برنامه بیصاحب هشدار
داد هنوز توی سیستم
هورنازم...»

میثاق ترسیده میون حرفم میپره:
«یا امام حسین... بفهمه ساختمون رو میکشه
پایین... من الان میام اون سمت.»
بغضم رو قورت میدم و میگم:
«آبان و فرشاد اومدن خونهش.»
وای وای گویان قطع میکنه. یه گوشه حالت های
عصبیش رو دیده بودم، اون روز
توی خیابون و برخوردش با مزاحم یا اون شبی که
فهمیده بود من هکش کردم و
اگه دیر میجنبیدیم و وارد خونه نمیشدم خونم رو
مکیده بود و جیگرم رو از دهنم
در آورده بود. اومدم ثواب کنم کباب شدم. زنگ در
ورودی زده میشه و پشت بندشچند تا مشیت محکم

به در کوبیده میشه. جفت دست هام روی صورتم
کوبیده

میشه و زار و درمونده زیر لب میگم:

« خدایا بدبخت شدم... »

دوباره و چند باره محکم به در میکوبه و من انگار
پاهام میخ زمین شدن که

نمیتونم قدم از قدم بردارم. دستم رو به صورتم
میکشم و در کوبیدناش مثل میخ

کوبیدن توی مغز من. با همون نفس حبس شده
سست و وا رفته به سمت در قدم

برمیدارم و محکم پلک روی هم میکوبم و آرام
دستگیره رو پایین میکشم. در رو

کمی باز میکنم و هر آن منتظرم تا عربدهش کل
ساختمون رو برداره. لب بالایم رو

محکم به دندون میکشم. چون صدایی نیاد متعجب
در رو کامل باز میکنم و پلک

های لرزونم رو از هم فاصله میدم. با دیدن رویا که
 نیشش تا بناگوشش بازه کفری
 میشم و از شدت حرص و عصبانیت صورتم مثل لبو
 قرمز میشه. نیشش کمکم
 جمع میشه و سبیک گلویش تکون میخوره:
 « گفتم یکم بخندم. »
 چشم درشت میکنم و با سر اشاره میکنم تا بیاد
 داخل. در رو محکم میکوبم و با
 صدای بلند میتویم:
 « به قبر خودت بخندی... معده‌هام اومد توی دهنم...
 داشتم سخته میکردم... اصلا کی
 در پایین رو برات باز کرد؟! »
 لب جلو میدم و جعبه پیتزا و دلستر رو میذاره روی
 کانتیر-
 « یه خانم و آقای مسن داشتن میرفتن بیرون من
 اومدم داخل. »

روسی قواره بزرگش رو از روی موهاش برمیداره
و میپرسه:

« برای چی رنگت زرد شده؟! » دستم رو به گردنم
میگیرم و برای فرار از سوالش به سمت آشپزخانه
میرم.

سمج اسمم رو صدا میزنه:

« ماهک؟! »

دوتا لیوان برمیدارم و روی صندلی مقابل کانتر
میشینم.

« فکر کردم نیماست... »

رویا لب روی هم میماله و جعبه پیتزاش رو جلوی
خودش میکشه.

« بعد اون روز خبری ازش شد اصلا! »

سس رو روی پیتزام خالی میکنم و بدون نگاه کردن
بهش میگم:

« نه. »

محتویات دهنش رو قورت میده و گردن به سمت
 شونهش کج میکنه و به قابلمه
 روی گاز نگاه میکنه. لیوانش رو برمیداره و با چشم
 هاش به گاز اشاره میکنه:
 «چی پختی؟!»

هول میشم... چرا هول میشم! نمیدونم... رویا یه
 جوری پرسید انگار خبر داره که
 من سوپ برای سمیر پختم و منتظره دروغ بگم تا
 مچم رو بگیره. تکه پیتزام رو
 داخل جعبه میذارم و تند تند بزاق دهنم رو قورت
 میدم.

«سوپه... دیشب... دیشب پختم.»
 آهانی می گه و مشغول میشه. دلم مثل سیر و
 سرکه میجوشه، گوش به زنگم
 میترسم هر آن سمیر در این خونه رو بشکنه و خرم
 رو بگیره و برای دخالت بیجام

دونه دونه موهام رو بگنه. تکه های پیتزا رو به زور
دلستر میخورم. دستم رو زیر

چونهم گذاشته بودم و بیحوصله و مضطرب با لیوان
نیمه پرم بازی میکردم که صدای هشدار پیامک
موبایلم بلند میشه. بند دلم از شدت ترس پاره
میشه و دست

دراز میکنم و از گوشه کانتر موبایلم رو برمیدارم.
نوک انگشت هام به گزگز میافته

و گوشت لپم رو از داخل دهنم بین دندونام میگیرم.
پیام از طرف میثاق... پلک

روی هم فشار میدم... نکنه فهمیده؟! با تعلل پیام
رو باز میکنم:

« آبان و فرشاد سرگرمش کردن اصلا نیومده طرف
لپ تاپش تا رسیدم حل و

فصلش کردم. »

بی توجه به رویا به سمت اتاقم دویدم و در رو
بستم. دست هام میلرزید و

نمیتوانستم کلمه ای بنویسم. شماره میثاق رو
میگیرم و با بوق اول جواب میدهم:

« سلام. خوب هستین؟! »

تند و هول میگم:

« میثاق... میتونی صحبت کنی؟! »

متین و موقر می گه:

« بله، اجازه بدین چند لحظه! »

صدای ضعیف و شیطون آبان از پشت خط به گوشم
میرسد:

« کیه پشت خط که جلو ما حرف نمیزنی میری توی
اتاق؟! »

سرسری میگه:

« مشتری... »

صدای بسته شدن در میاد که میثاق روی دور تند و
پر هیجان پچ میزنه:

« سوتیت رو جمع کردم... یه سوتی داده بودی تا
برسم اینجا ده تا ماهک زاییدم... »

لحنش رنگ سرزنش میگیره: « چرا بی احتیاطی
 دختر! تو این بی مخ سیم آخری رو نمیشناسی. »
 با خنده ادامه میده:

« دیدی تو دماغی حرف میزنه! من یکم مسخرهش
 کردم مرتیکه سرم داد زد
 پرخاش کرد که دماغم کیپه و فلان... »
 پر صدا میخنده:

« انگار من انگشتم رو کردم توی لولای دماغش
 نمیتونه درس حسابی حرف بزنه!! »
 «

خندهش که بند میاد آروم و یه نمه جدی میگه:
 « میبینی به خاطر چیزی که بقیه مقصر نیستن هم
 دعوا میگیره... چه برسه بفهمه
 توی غریبه که همش در حال جنگ و دعوا هستین
 برای چه کاری پیش قدم
 شدی... »

لبه تخت میشینم و موهام رو توی چنگم میگیرم و
دلخور میگم:

« من... من فقط میخواستم به وظیفه انسانیم عمل
کرده باشم. »

انگار میفهمه از حرفش دلخور شدم چون لحنش
ملایم میشه و حرفش رو تصحیح
میکنه:

« من از نیت خیرت با خبرم... هورناز فهمید نیت
خیره... به نظرت سمیر اینقدر

هوش و حواس و درک داره که بدونه هرکاری کردی
به خاطر خودش بوده؟! »

زبونم قفل میشه. من سمیر رو یه آدم خشن و
پرخاشگر و بیش از حد غیرتی و

بیاعصاب شناخته بودم. یعنی خودش رو اینجوری
نشون داده، با این حال باز هم

نتونستم جلوی خودم و بگیرم و نسبت به درد و دل
هاش بی تفاوت باشم و اون حال

زار و شکست خورده‌ش رو ندید بگیرم. « نه، ولی یه چیز من رو وادار کرد... »

توی گلو میخنده:

« نگران روزی هستم که بفهمه... از شرمندگی سخته کنم، توی غریبه

براش قدم برداشتی ما ها که دوست های چندین و چند سالش هستیم حتی عرضه

نداشتیم یه زنگ کوچولو بزنینم به هورناز و اصرار کنیم که بیا حالش رو ببین... »

آه پر جونی میکشه و میگه:

« امروز که به خیر گذشت من زدم برنامش آپدیت شه اخیانا اگه پرسید صدا

شنیده میگم براش آپدیت اومده بود تو سرت گرم بچه ها بود من زدم به روز رسانی

شه. »

بلند میشم و از ته دل میگم:

« ممنون... از وقتی اومدم خونه دل و روده‌م به هم پیچید تا حلقه‌م بالا اومد تا پیامت رو گرفتم یکم آروم شدم. »
تاکید میکنه:

« دیگه بی احتیاطی نکن... »
لحنش شتابزده و زمزمه وار میشه:
« اوه اوه... صدای سمیر میاد گمون کنم باز آمپر چسبونده کاری نداری؟! »

جعبه لپ تاپم رو از کشوی پایین کمد میکشم بیرون.
« نه، باز هم ممنون... خدا نگهدار. » تلفن رو قطع میکنم و جعبه لپ تاپ رو روی لپ تاپ میذارم. در اتاق رو باز

میکنم و که رویا سکندری میخوره و با باز کردن دست هاش تعادل رو حفظ میکنه. دست هام رو داخل سینه‌م جمع میکنم و تویخگرانه نگاهش میکنم.

دستپاچه میشه و موهایی که روی صورتش افتاده رو
به پشت گوشش میفرسته و
مسخره میگه:

« چیزه... الان اومدم... الانا. »

نگاه عاقل اندر سفیهی حوالهش میکنم میکنم.
فضولی توی خونش بود و عین یه
آدم شرطی نمیتونست این اخلاق بدش رو ترک کنه.
لب کج میکنم و از کنارش
رد میشم. نصفه دلسترم رو سر میکشم و به رویا
میگم:

« رویا بیکاری؟! »

« اوهوم... بیکار بودم اومدم پیشت دیگه! »

دوباره به داخل اتاق برمیدرم و لب تاپ رو روشن
میکنم و در همون حالت میگم:

« میخوام لب تاپم رو بفروشم این دیگه به درد من
نمیخوره. پورتش هک شده هر

چقدر هم سیستم رو امن کنم باز هم هک میشه. »

بالا سرم میایسته.

« خب این رو یکی دیگه بخره که نمیتونه باهاش کار کنه!! مدیون مردم میشیا! »

وارد تنظیمات اولیه لپ تاپ میشم و یه نسخه از فایل پشتیبان روی فلشم کپی میکنم.

« توضیح میدم بهشون که از قطعاتش استفاده کن نه اینکه این رو به یکی دیگه

بفروشن. «رویا جوابم رو میده و من دوباره سیستم رو ری استارت میکنم.

« بی لپ تاپ کارات لنگ میمونه. »

به محض بالا اومدن سیستم دکمه تابع رو فشار میدم (اِف یازده) تمامی صفحات

سیستم برام باز میشه و ازم میپرسه (مطمئنی برای ریست فکتوری) دکمه مورد

نظرم رو میزنم و اجازه میدم تا سیستم به حالت تنظیمات کارخونه برگرده. لوازم

جانبیش رو داخل جعبهش قرار میدم و خطاب به
رویا میگم:

« همونجا یه لول بالاتر رو برمیدارم. »

شلوار جینم رو تنم میکنم و مانتوی خنکی از داخل
کمد بیرون میکشم.

« ماشین آوردی؟! »

« آره. »

مانتو رو تنم میکنم و روسری قواره بزرگی سرم
میکنم.

« تالپ تاپ رو جمع میکنم مانتوت رو تنت کن
بریم. »

سری تگون میده و از اتاق خارج میشه. ریست
فکتوری که تموم میشه لپ تاپ رو

خاموش میکنم و جمع و جورش میکنم. رویا با صدای
بلندی میگه:

« میرم ماشین رو روشن کنم جلدی اومدیا! »

باشهی بلندی میگم و کیف پول و موبایل و جعبه رو
برمیدارم و به سمت در

ورودی میرم. کفش هام رو پا میزنم که صدای
پیامکم بلند میشه. جعبه رو میون

دست هام جا به جا میکنم و پیامک رو چک میکنم. با
دیدن محتوای پیام کل

وجودم یخ میزنه و نفسم توی سینه حبس میشه و
پاهام میلرزه: «عوض کردن سیستم بعد از لو
رفتن تموم اطلاعات و فایل ها شخصیت چه فایده

ای داره؟! برگرد و با همون سیستم سر کن... قول
نمیدم به محض تعویض لپ تاپ

عکس های قشنگت توی فضای مجازی پخش نشه...
»

پی نوشت: کلید تابع روی انواع لپ تاپ ها متفاوت
است.

پیشونیم تیر میکشه و ابرو درهم میکشم. در رو
طاق باز ول میکنم و به داخل

خونه برمیگردم. لپ تاپ و کیفم رو روی میز میذارم
و روی مبل تک نفره

میشینم. دود از کلهم بلند میشه. دم رفتن هر بلایی
هست باید سر من نازل شه.

صورتم رو میون دست هام میگیرم و نیم تنه خم
میکنم و خفیف خودم رو تگون

میدم. بی شک کار کارِ نیماست. وگرنه به جز اون
کی در این حد و اندازه حرفه ای

بود که پورت لپ تاپ رو هک کنه و با نامردی تموم
فایل هام رو کپی کنه. صدای

زنگ موبایلم به صدا درمیاد و با عصابی خرد و مغز
استپ کرده بدون اینکه اجازه بدم

چیزی بگه، میگم:

« بیا بالا. »

تلفن رو قطع میکنم. دستی به گلوم میکشم. راه
نفسم بسته‌ست و یه چیزی توی

گُلوم بالا پایین میشه و نمذاره بازدمم رو بیرون
بفرستم. رویا میون چهارچوب در
میایسته. دستم هام رو از صورتم جدا میکنم و
متعجب نگاهم میکنه:

« چرا نشستی؟! به ربع منتظر توام. »
صفحه گوشی رو به سمتش میگیرم و اشاره میکنم:
« بیا این رو ببین... » مقابلم میایسته و با اخم پیام
رو میخونه و هر لحظه گره ابروهایش باز میشه و
چشم هاش اندازه توپ والیبال گرد میشه با تته پته
و هول میگه:

« این... چ... کیه! وای عکس هات... »
موبایل رو به دستم میده و روی دور تند میگه:
« زنگ بزن بهش... به همین شماره زنگ بزن. »
کنار میشینه و من شماره رو میگیرم و هیچ چیزی
روی صفحه به نمایش درنمیاد.
رویا نگاهی به شماره میندازه و آروم میگه:
« شماره برای ایران نیست... خطت رومینگ؟! »

سر بالا میندازم و نج کشداری میکشه و همونطور
 که گوشی میون انگشت های
 من، رومینگ رو فعال میکنه.
 « الان زنگ بزن. »

دوباره شماره رو میگیرم که...
 « دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشد. »
 سینهم سنگین میشه... این کیه که حتی داخل ایران
 هم نیست... چه جوری توی
 صدم ثانیه فهمید من قصدم چیه و میخوام چیکار
 کنم! رویا مشکوک به کد اول
 شماره نگاه میکنه و زبون روی لب هاش میکشه:
 « دویست و دوازده کد کدوم مملکته؟! »

انگشت اشاره رو وسط ابرو هام میذارم تا روی
 پیشونیم میکشم. پیشونیم نبض
 میزنه و دردش تا کاسه سرم سرایت میکنه. پلک
 روی هم فشار میدم و زمزمه
 میکنم. « مراکش... »

رویا ترسیده هین بلندی میکشه و ضربه ای به کاسه زانوم میزنه:

« مراکش؟! از مراکش با تو چیکار دارن! ما اصلا اونجا کس و کار نداریم. »

کنار گوشم بلند داد میزنه که چینی گوشه چشم هام میافته و گردن به سمت

شونه مخالفم کج می کنم. بلندگو قورت داده!
« نیماست... آره آره خودشه... اون روز پشت در بهت گفت شب و روزت رو یکی میکنه. »

شونهش رو میگیرم و به یه طرف هولش میدم و با حرص تشر میزنم:

« آه... آروم تر... نیما گور داره کفن داشته باشه؟! اون تا چند وقت نمیتونه از ایران خارج شه. »

نفس عمیقی میگیره:

« پس باید به پلیس بگی... »

دوباره صورتم رو قاب دست هام میکنم و درمونده
مینالم:

« دم رفتن این بلاها از کجا من رو پیدا میکنن و روی
سرم آور میشن... »
" سمیر "

فرشاد تاس میندازه و در حالی که مهرهش رو تگون
میده و از جعبه مهره هاش رو
بیرون میکشه پلک به ابروش میچسبونه و خبثانه
میخنده. یهو صاف میشینه که

آبان با ذوق دست هاش رو تگون میده و داد میزنه: «
تمومه... تموم شد... بردیم... »

میثاق دست دور گردنم میندازه و شقیقه به شقیقه
میچسبونه و در حالی که به

آبان و فرشاد نگاه میکنه، طوری که من بشنوم زیر
لب میگه:

« مخ داری تو؟! الان شرط رو میخوای کجای دلت
جا بدی؟! »

دستش رو از دور گردنم پس میزنم و بیخیال به
سمت اتاقم میرم که فرشاد کری
میخونه:

« کجا فراری میکنی؟! ترسیدی؟ »

بیجواب میذارمش و در اتاقم رو میندم. کاپشن
چرمی مشکی با خط های

سفیدش رو میپوشم و شلوار چرمی هم رنگش رو پا
میکنم و بوت و دست کش

های مخصوصش رو برمیدارم و از اتاق خارج میشم.
آبان با دیدنم از جاش بلند

میشه و با چشم های متعجب نگاهم میکنه. میثاق
عاصی میشه و رو به فرشاد داد

میزنه:

« کله خر. این چه شرطی بود! بیعقلی این پسر به
توام سرایت کرده؟! آه... جمع

کنید بابا. »

فرشاد خودش رو جمع و جور میکنه و آروم میگه:

« شوخی کردم سمیر... تو چرا جدی گرفتی! »
 بی حوصله دستی به گردنم میکشتم و به سمت در
 ورودی میرم و قبل از اینکه از
 خونه خارج شم کم حوصله داد میزنم:
 « زیاد منتظرتون نمیومنا! نیاين تنها میرم. »
 از خونه خارج میشم و وارد پارکینگ میشم. موتورم
 رو برمیدارم و پیاده از
 پارکینگ خارج میشم. سوارش میشم و همزمان
 نگاهم به سمت پنجره خونه ماهککشیده میشه. چند
 شبی صدای پیانو زدنش رو نمیشنوم. سینهم سنگین
 بالا پایین
 میشه و کلاهم رو روی سرم میذارم که بچه ها از در
 ورود به ساختمون میان
 بیرون. با دیدن ماهک و اون دختری که اون روز توی
 خونهم دیدمش تعجب میکنم!
 اینا رو کی خبر کرد! برای این دارن با ما میان. آه...
 مار از پونه بدش میاد در لونهش

سبز میشه. بیتوجه به بچه ها موتور رو روشن میکنم
و دسته هاش رو تا آخر
میچرخونم و پر گاز حرکت میکنم و به سمت دیوار
مرگ گاز میدم و از بین
ماشین ها عبور میکنم. به محوطه که میرسم
موتورم رو تحویل مسئول میدم و
موتور پرشی رو تحویل میگیرم. سرفهی خشکی
میکنم و سینهم می سوزه. اینقدر
بیحوصله و بیتوان شدم که حاضرم سر دیوار شش
متری موتور ول کنم و سقوط...
دستی پای پلک های تبارم میکشم. ماشین فرشاد
روی محوطه خاکی میایسته.
میثاق دست هاش رو مشت میکنم و دندون روی هم
میکشه و توی چند سانتیم
میایستم و زیر لب میغره:
« کله شق بی مخ... من که میدونم تو الان رو
دندهی لجی... »

لحنش ملتمس وار میشه و دست هاش روی بازو هام
میشینه و تکونم میده:

« تو رو به امام حسین کوتاه بیا... دلم داره
میترکه... مرتیکه تا تو بری اون شش متر

بیای بیرون من سخته میکنم... »

با خودم لج کردم... با خودم که روحم رو توی بیست
سالگی جا گذاشتم و جسمم رو

به بیست و هفت سال رسوندم. خیره‌ی چشم هاش
میشم و که پر از نگرانی و

التماسه. کلاهم رو روی سرم میکشم و کنارش
میزنم. مسئولِ دیوار میاد و تخته

های دیوار استوانه ای شش متر رو چک میکنه و رو
به من میگه:

« برو داخل. با سوت من شروع کن. » سری تکون
میدم و سوار موتور میشم. سر میچرخونم و نگاهم
با نگاه دودو زنان

ماهک تلقی میکنه. لب به دندون کشیده و حاشیه
روسریش رو دور انگشتش

میپیچه و با دلهره نگاهم میکنه. برای چند لحظه
 تصویر هورناز از جلوی چشمم رد
 میشه. نفسم رو محکم بیرون میفرستم و با سوت
 مسئول دیوار وارد محوطه استوانه
 ای شکل میشم. گاز رو تا آخر پر میکنم و دور زنان
 و نمم اوج میگیرم و تا اواسط
 دیوار دور میزنم. یه دفعه کتفم سمت راستم تیر
 میکشه و بیاختیار دستم از دور
 دسته شل میشه و صورتم جمع میشه و از شدت
 درد همه تنم خیس عرق میشه.
 بیتوجه به دردش دوباره با همه زورم انگشت هام رو
 دور دسته میپیچم و تا بالای
 دیوار رو دور زنان به پایین برمیدرم. وسط گود
 میایستم و کلاه رو از سرم
 درمیارم. نفس هام بهم دیگه مجال نمیدن و پشت
 سر هم و پر سر و صدا خارج
 میشن. کف دستم رو روی کتف دردناکم میذارم که
 دردش تا مغز استخونم رو

تکون میده. در دیوار باز میشه و میثاق هول و نگران
به سمت میاد و ترسیده

میپرسه:

« چیشده؟! چرا نمیای بیرون؟ »

دستم رو روی کتفم میبینه میاد جلو و دستش رو
روی بازوم میذاره:

« کتفت درد میکنه! چیشد مگه؟! »

میون نفس های صدا دارم پر درد میگم:

« این وسطا بودم... کتفم تیر کشید... الانم بهش
دست میزنم دلم میترکه »

میثاق متعجب نگاهم میکنه و انگشت اشارهش رو
چند بار به شقیقه‌هاش میکوبه و

فریاد میزنه:

« خالیه اینجا؟! مریضی؟! چی از جون خودت
میخوای خود آزار... » حق داره، الان بخواد بزنه توی
دهنم هم حق داره. میدونم سر بازیِ نرد تخته فرشاد

شوخی کرد و شرط دیوار مرگ رو بست ولی من
 غد و بیکلهم. با اینکه هنوز مریضم
 و احتمالاً این درد کتفم برای زمین خوردن اون
 روزم، بیتوجه به حال جسمی و
 روحیم اومدم اینجا. میثاق حرص زنان من رو از روی
 موتور پیاده میکنه و با یه
 رپر بشه جلوی دستش موتور رو به بیرون دیوار
 میکشه و با یه دستش مواظب من.
 چشمم و من نگاه کنم! میثاق با دست صورت سمیر
 رو به سمت خودش
 برمگردونه و میخنده:
 «بریم ببینیم دستت رو باید از بیخ قطع کنن یا نه،
 من خیالم راحت شه.»
 تا میاد مخالفت کنه هوشمند شاد و سرخوش رو به
 همه ما میایسته و دست هاش
 رو میبره بالا.

« بچه ها... حالا که همه اینجا هستیم به چیزی بگم...
بالاخره تاریخ عروسیمون مشخص

شد. »

آبان از ته دلش جیغ میکشه و از گردن دلناز آویزون
میشه. فرشاد میخنده و
مسخره میگه:

« نه بابا! بالاخره کمبزه با خیار اومد؟! »

مردمک هام توی کاسه چشمم چرخید و روی سمیر
قفل شد. انگار توی خودش

مچاله شده بود که میثاق دست دور شاننش انداخته
بود و به رسم دلداری به خودش

فشارش میداد. دلم میگیره و وزنه سنگینی ازش
آویزون میشه. هورناز چی بهش

گفت که شکسته تر از همیشه به سمت ما اومد.
کاش حرف هام ذره ای روی اون

دختر تاثیر بذاره. هوشمند و دلناز بعد از اینکه قول
مهمونی به مناسبت مشخص

شدن تاریخ ازدواجشون توی این هفته رو از همه گرفتن خداحافظی کردن و رفتن.

سمیر بالاخره تسلیم زور و اصرار میثاق شد و قبول کرد که تا اورژانس بریم. میثاق وفرشاد با موتور و من و دخترها به همراه سمیر با ماشین پشت سرشون راه افتادیم.

پشت سمیر میشینم و از آینه نگاهش میکنم. سرش رو به سمت پنجره روی تکیه

گاه گذاشته و پلک هاش رو بسته. آبان یه نگاه از آینه به من میندازه و آروم خطاب به سمیر میگه:

« سمیر... خوبی؟! »

سمیر دستش رو روی بازوش تکون میده و اوهوم کم جونی از بین لب هاش خارج

میشه. انگار یکی قلبم رو بین مشتش فشار میده. آخه چرا اینجوری شد؟ کاش یه

جوری بفهمم هورناز چی بهش گفته! اگه ماجرای ایمیل رو نفهمیده پس برای چی

زنگ زد و این پسر رو داغون تر از قبل کرد. میثاق
جلوی اولین اورژانس ترمز

میکنه و همراه با فرشاد سمیر رو با خودشون به
داخل اورژانس میبرن. خودم رو از

بین دو صندلی جلو میکشم و به آبان میگم:

« اون روز، روزی که برای اولین بار من رو دیدی
منظورت حرف هات این بود که

من، من شبیه هورناز هستم! »

یکه خورده صورت به سمتم میچرخونه که ادامه
میدم:

« رفتم دیدنش. »

میون حرفم میپره:

« نباید این کار رو میکردی. اصلا سمیر خودش
میدونه؟! »

سرم رو به چپ و راست تگون میدم:

« نه، فقط خودم و میثاق. »

انگشت هاش دور فرمون مشت میشن و کشیده
میگه: « وای... اگه بفهمه... فکر میکنی این همه
سال من یا دلناز و پردیس نمیتونستیم
این کار رو بکنیم؟! »

بدون ذره ای ندامت یا خجالت میگم:

« شما حال اون روزش رو ندیدی. چند روز پیش
داشتم میرفتم دنبال کارهای
گیرین کارتم تا در رو باز کردم پشت در دیدمش،
رنگ به رو نداشت چشم هاش
کاسه خون بود. اومد از پله ها بره بالا خورد زمین.
چشم دیدن من رو نداره آبان ولی
برام درد و دل کرد. من نمیتونم بینم یه آدم به
خاطر قلبش داره پرپر میشه. »
آبان ناراحت میگه:

« اصلا خوشش نمیاد توی همچین مسائلی دخالت
کنن اطرافیان. »

پاهام رو دراز میکنم و خودم رو روی صندلی جلو
میکشم. دستم رو روی پای آبان
میدارم:

« ولی میثاق یه چیز دیگه ای گفت. گفت ما
میتونستیم این کار رو بکنیم ولی
نکردیم... نگفت که سمیر خوشش نمیاد. »
چشم درشت کرد:

« سمیر اخلاقش فرق میکنه... از وقتی با هورناز
رفته بود توی ارتباط زیاد با ما نبود
شاید دو ماه یه بار میومد دیدنمون... ما ها کم کم از
هم فاصله گرفتیم و شدیم رفیق
سلام علیکی... »

از ته دل نفس میگیره و به رو به رو نگاه میکنه:
« وقتی جدا شدن دورش کردیم که زیاد غصه
نخوره، خودش رو از درون داغون
نکنه. ما اون روز ها فقط به فکر این بودیم که
حالش رو خوب کنیم... اصلا یه درصدهم احتمال

ندادیم که دلش میخواد یکی از ما بره و با هورناز
حرف بزنه... خیلی بعد

ها گفت انتظار داشته و ما کاری نکردیم «

اشک به کاسه چشمش نیش میزنه:

« میثاق تا این رو شنید رفت. از شدت شرمندگی
رفت. نمود تا بقیه حرف هاش رو

بشنوه. گفت الان دیگه نیازی نیست. نمیخواد کسی
دخالت کنه. خودش اگه

تونست حلش میکنه اگه نتونست که. «

زیر پلک هاش خیس میشه:

« اگه تو حال داغونش رو دیدی، ما خرد و خمیر
شدهش رو دیدیم. سمیر برای ما

خیلی عزیزه... خیلی قابل اعتماد. اینقدری که اگه
فرشاد یه روزی مجبور بشه جایی

بره که من رو نتونه با خودش ببره با خیال راحت
میتونه من رو بسپاره دست سمیر.

میدونی یه مرد ناموس دار چقدر میتونه ارزشمند
باشه! «

گُلوم خشک شده و نفس هایی که میکشم راه گُلوم
رو میسوزونه. فکر رو به زبون
میارم:

« چقدر تناقض. اگه سمیر مرد باغیرت و ناموس
داری پس چرا... چرا با همچین
خیانت غیر قابل بخششی خودش رو از چشم عزیز
قلبش انداخته. «

با انگشت نم زیر چشم هاش رو میگیره:
« ما آدم ها توی سن کم یه کار هایی میکنیم که
بعضی هاشون فاجعه به بار میاره
و ممکنه تا آخر عمرت زندگیت رو تحت شعاع قرار
بده. من نمیدونم پسری که
عشقش رو ستایش میکرد و مثل الماس باهاش
رفتار میکرد چطور تونسته

همچین کاری بکنه. «» خودش گفت لج کرده... یه جورایی میخواسته توجه هورناز رو جلب کنه که هی خواستگار راه نده به خونهشون. «
 کوتاه میخنده:

« چیزی نیست که بتونیم قضاوتش کنیم یا تقصیر رو گردن یکی بندازیم. جفتشون هم کم سن و سال بودن. مخصوصا سمیر که خیلی کلهش هوا داشت. هر دو تحت تاثیر اطرافیان پیش رفتن و به اینجا رسیدن. «
 چشم ریز میکنم و گردن به سمت شونهم کج میکنم و با شک میپرسم:
 « اون موقع هم با میثاق در همین حد صمیمی بود؟! «

سر بالا میندازه:

« نه، از دوران دبیرستان باهم دوستن... گفتم که بعد از شروع ارتباطش با هورناز از ما فاصله گرفت. «

رویا متفکر میگه:

« شاید دوست های دیگه ای داشته که اون ها این
فکر مزخرف رو توی سرش
انداختن. »

آبان تاییدش میکنه:

« امکانش هست. با چند نفر سر همین هک و برنامه
نویسی رفت و آمد میکرد که
همین الانشم هرچند کمرنگ، ولی در ارتباطه. »

سر به سمت پنجره میچرخونم که میثاق و سمیر و
فرشاد رو میبینم. سریع پیاده

میشم که سمیر رو سوار کنن. فرشاد به سمت آبان
میره و بعد به سمت داروخونه

کنار اورژانس پا تند میکنه. در ماشین رو میبندم و
زیر لب از میثاق میپرسم: « چی شده؟! »

شونه بالا میندازه و هنوز هم چشم های نگرانش
قفل رقیقشه.

« گفت از اعصابه... چند تا قرص نوشت و از کتفش
عکس اورژانسی گرفت. »

صدام به حالت عادی درمیاد:

« به خدا سخته کردم. فکر کردم هورناز میخواد
دیدارمون رو بهش بگه... یا اینکه

دست گلم رو فهمیده و میخواد سرش هوار شه. تا
برگرده سمتمون قلبم کند میزد.

« هی

دفعه در ماشین باز میشه و محکم به پهلوم میخوره.
آخ بلندی از ته گلوم خارج

میشه. میثاق عصبی میغره:

« ماهک!! »

یعنی حرف هام رو شنیده! انگشت های میثاق مشت
میشه و مستقیم به در نیمه باز

نگاه میکنه. نفسم توی سینه حبس میشه و عین
مجسمه خشک و بدون اینکه

حتی پلک بزنم سر جام میایستم. سمیر عصبی رو به
میثاق تشر میزنه:

« چیه پچ پچ میکنی! سوار شو بریم دیگه خستهم. »
میثاق انگار که از یه تصادف فاجعه بار نجات پیدا
کرده باشه یه تکونی میخوره و
هوف عمیقی میکشه.

« چشم داداش. »

با چشم به من اشاره میکنه:

« پهلوش نصف شد. »

سمیر محکم در رو میکوبه که میثاق با حرکت لب
میگه: « شانس آوردیم. »

بزاقت دهنم رو صدا دار قورت میدم و تند تند نفس
میکشم. خدا عاقبتم رو بخیر کنه

با این کاری که کردم. در همین لحظه فرشاد با یه
کیسه دارو میاد و همراه با میثاق

سوار موتور میشن و ماهم پشت اونها حرکت
میکنیم. تا رسیدن به خونه سمیر

پلک روی هم میذاره و وانمود میکنه که خوابه. سر
میچرخونم و به رویا نگاه

میکنم. یه جوری با وحشت به سمیر نگاه میکنه انگار
قاتل سریالی دیده. سقلمه

ای به پهلوش میکوبم که شونه هاش میپره. یه
دستش رو دور گردنم میپیچه و
لب به گوشم میچسبونه:

« من دیدم از عمد در رو جوری باز کرد که بخوره به
پهلوت. »

از خودم جداش میکنم و متعجب پچ میزنم:
« شوخی نکن. آخه چرا؟! »

گوشه لب هاش به سمت پایین کشیده میشه و
شونه بالا میندازه.

به صندلی تکیه میدم و ناخون انگشت شستم رو به
دندون میگیرم. از آینه بغل به

چشم های بسته سمیر نگاه میکنم. چرا باید از قصد
همچین کاری رو بکنه؟ من که

همش سعی دارم کمکش کنم. لب جمع میکنم و شقیقه به پنجره میچسبونم...

بعد از رسوندن ما، فرشاد و آبان بعد از کلی توصیه و غر زدن سر سمیر میرن. سمیر

و میثاق با آسانسور بالا میرن و من و رویا از پله ها. همونطور که رویا پشت سرم میومد بهش میگم:

« من و میثاق داشتیم حرف میزدیم صدامون شنیده میشد؟ »

« نه. چی داشتین میگفتین مگه؟! »

زبون روی لب های خشکم میکشم و کلید رو داخل قفل میچرخونم. « هیچی... رفت تلفنی با هورناز صحبت کنه، دلم ترکیدم گفتم الانه که بفهمه رفتم

پیشش و باهاش صحبت کردم. »

رویا میخنده و کنار میایستم تا وارد خونه بشه.

« نه بابا، فقط لب هاتون حرکت میکرد صداتون شنیده نمیشد. »

صدای تاپ تاپ باعث شد رویا بقیه حرفش رو
 بخوره. انگار یه کپسول بزرگ
 آتشنشانی رو از بالای پله ها ول کردن تا قل خوران
 بیاد پایین. من و رویا بهم دیگه
 نگاه میکنیم. بیخیال شونه بالا میندازم و میخوام در
 رو ببندم که پایی لای در
 در رو محکم هول میده که به عقب پرت میشم و
 اگه رویا مهارم گذاشته میشه.
 نکرده بود حتما الان پخش زمین شده بودم. در تا
 انتها باز میشه و چهره سرخ
 سمیر با اون نگاه آتشفشانیش نمایان میشه. با
 کفش وارد خونه میشه و با فاصله
 کم مقابلم میایسته. پلک بالا میکشم از بالای شونه
 سمیر، میثاق رو میبینم که
 جلوی در ورودی ایستاده و ترسیده به ما نگاه میکنه.
 تنم یخ میزنه و کف دست
 هام عرق میکنه. چیزی توی مغزم نبض میزنه و قلبم
 وحشت زده خودش رو به

قفسه سینهم میکوبه. دست های رویا از دورم جدا
 میشن و رویا دور تر از من
 میایسته. جرات ندارم توی صورتش نگاه کنم. رگ
 گردنش برجسته شده و روی
 پوستش دوندون قرمز شده. یه قدم جلو میاد که
 ناخوداگاه یه قدم بزرگ به عقب
 برمیدارم. فکش تکون میخوره و چنان عربده ای
 میزنه که پلک هام بسته میشه و
 به سکسکه میافتم.

« تو چه غلطی کردی دخترهی خیره سرا؟! »
 میثاق به سمتش میاد و دستش رو روی شونه سمیر
 میذاره و آروم میگه:
 « داداش! »

بلند داد میزنه و دست میثاق رو پس میزنه: « یه
 آددم... یه آددم... چقدر میتونه فضول باشه که...
 »

دست هاش مشت میشن و چشم هاش رنگ خون
میگیره:

« آدرسش رو از کجا گیر آوردی؟! حرف بزن... لال
نشو... حرف بزن. »

گردن قرمز و سرخش رو به سمت میثاق میچرخونه
و توی صورتش براق میشه:

« تو کمکش کردی؟! میگمم تو کمکش کردی؟! »
میثاق کلافه سر به چپ و راست میچرخونه و میخواد
دهن باز کنه که سریع و
شتابزده میگم:

« نه، نه، من... من لوکیشنش رو هک کردم. »
مشتش رو کنار گوشش نگه میداره و در حالی که
رگ شقیقه هاش هم باد کرده
بلند فریاد میزنه:

« د تو بیخود کردی. اشتباه کردی توی کاری که بهت
مربوط نیست دخالت کردی.

«

لب میگزرم و حتی به لحظه هم به صورتش نگاه نمیکنم.

« فقط خواستم حالت خوب شه... »

صدایش خش برداشت. با اون همه عربده ای که زد باید هم صدایش میگرفت.

« حالم بد بود؟! به تو چه که خواستی حالم رو خوب کنی؟! چرا از اینکه برات حرف

زدم پشیمونم میکنی. فکر میکردم دهن پاره نیستی. »

بغض به گلوم چنگ میندازه. دهن پاره نبودم فقط میخواستم حالا که از دستم

برمیاد قدمی برایش برداشته باشم. انگشت دور هم میپیچم و مغموم سر پایین

میندازم. « فکر کردم شاید اینجوری برگرده... حالت بهتر شه. »

دست زیر چونه میبهره و یک ضرب صورتم رو بالا میکشه و چشم های سرخ و

ترسناکش رو توی کاسه میتابونه و با غیض میگه:
 « تو چه کارهی منی که نگرانمی؟! چه نسبتی با من
 داری که میخوای حال بدم رو
 خوب کنی؟! هوم؟! »
 چیزی نمیگم و با چشم های پر نگاهش میکنم. خسته
 پنجه لای موهایش میکشه
 و میناله:
 « من در حد و اندازه خودم مشکل دارم. اعصاب
 خردی دارم. ناراحتی هم دارم. تو،
 توی غریبه برای من نشو قوز بالا قوز. پا توی کفش
 من نکن. »
 دوباره داد میزنه:
 « کسی پا توی کفش من بکنه. »
 کف دستش رو بالا میاره و سخت و آروم انگشت
 داخل مشتش جمع میکنه و
 میغره:
 « خردش میکنم. »

انگشت اشاره‌ش رو جلوم تکون میده و محکم تاکید میکنه:

« پس حد خودت رو نگه دار. »

عقب گرد میکنه و از خونه خارج میشه. میثاق سری از روی تاسف تکون میده و

پشت سرش در رو میننده. قطره اشکی که از پلک پایینیم آویزون شده بود رو پاک

میکنم و به سمت رویا میچرخم. همچنان خشکش زده بود و شکه به جای خالی

سمیر نگاه میکرد. بغضم رو قورت میدم و با صدای لرزون میگم: « اصلا از کاری که کردم پشیمون نیستم... اگه هورناز برنگرده حداقل دست یه آدم

ناتوی و نامرد هم نمی افته که آزار ببینه. »

هق کوچیکی میزنم و بدو وارد اتاقم میشم. خودم رو روی تخت پرت میکنم و

های های گریه سر میدم. امروز از زمین و آسمون برام بارید. اون از پیامک ناشناسی

که نمیدونم چه بلایی سر اطلاعاتم و کل زندگیم
آورده، این هم از این گندی که
بالا آوردم. صورت داخل پالشت پنهون میکنم تا
صدای گریهم به گوش رویا نرسه.
" سمیر "

با صدای زنگ موبایلم پلک های سنگینم رو از هم
فاصله میدم؛ هوا تاریکه. سرم
اینقدر سنگینه که نمیتونم از بالشت فاصلش بدم.
دستی روی پلک هام میکشم و
موبایلم رو از زیر بالشت بیرون میارم. قبل از اینکه
نگاهم به شماره بیوفته، گوشه
صفحه رو نگاه میکنم. ساعت چهار و نیمه صبحه. با
دیدن شماره سریع دایره سبز
رو میکشم و بدون حرف گوشی رو به گوشم
میچسبونم. از ته دل حق میزنه.
پیشونیم بیشتر از قبل تیر میکشه. زبونش که به
نفرین باز میشه قلبم یه گوشه کز

میکنه و خون میشه:

« خدا... خدا لعنتت کنه. »

انگشت شست و اشارهم رو روی پلک هام فشار میدم و سنگین نفسم رو بیرون

ميفرستم. چه جوری آرومش کنم؟! چیکار کنم که قانع شه کار من نبوده؟! اصلا

باور میکنه! معلومه که نه، کوچکترین آزاری ببینه فکر میکنه از طرف من بوده.

بزرگترین ضربه زندگیش رو از من خورده خب حق داره. هقهق های از ته دلش

خط میندازن روی مغزم. آروم میگم: « چیکار کنم باورت بشه کار من نبوده؟! »

با گریه داد میزنه:

« باور نمیکنم. هیچکسی جز تو از اینکار ها بلد نیست. »

صبوری میکنم. روی تخت میشینم و پاهام رو روی زمین میذارم.

« من که توضیح داد. »

تلفن رو قطع میکنه. دستم رو پشت گردنم میکشم
و نفس کلافهم رو فوت می
کنم.

تا این ساعت بهخاطر رامتین بیدار مونده و گریه
کرده؟! اون سالهایی که باهم بودیم

اینجوری برای من هم ضجه زد؟! دم پر حسرتی
میگیرم و دست دراز میکنم و از

روی عسلی کنار تخت پاکت سیگارم رو برمیدارم.
پک عمیق و طولانی از سیگارم

میگیرم. میثاق در اتاقم رو آروم باز میکنه و در حالی
که یه چشمش بازه و یه

چشمش بسته کنار میشینه و خمیازه بلندی میکشه:

« با خودت صحبت میکردی؟! »

سر میچرخونم و نگاهم سمت موهای درهم
پیچیده‌شده‌ش کشیده میشه. دود

سیگار رو روی صورتش فوت میکنم که صورت جمع میکنم و به عقب هولم میده:

« اه... اول صبحی حالمون رو بهم نزن دیگه. »

تک خنده ای میزنم و میگم:

« پاشو برو بخواب. »

« میرم، با کی حرف میزدی؟! »

سیگارم رو توی جاسیگاری خاموش میکنم و بلند میشم. « هورناز بود. »

پشت سرم وارد آشپزخونه میشه و متعجب میگه:

« آفتاب نزده هنوز! »

مسخره میخنده و میون خنده هاش میگه:

« احتمالا خواب بد دیده گفته بذار بهش بگم تقصیر توئه. »

چای ساز رو به برق میزنم و پر اخم نگاهش میکنم. از آشپزخونه خارج میشه و

تیشترتش رو از روی دسته مبل برمیداره و تنش میکنه.

« چیه؟! بد میگم؟! این چند وقته هر چی شده و نشده اومده یقه تورو گرفته. »

کمر به لبه کابینت میچسبونم و دست درون سینهم جمع میکنم:

« تازه داشتم کنار میومدم... میخواستم نممک فراموشش کنم... به خودم گفتم

بسه هر چی این سه سال اذیتش کردی بذار بره دنبال زندگیش... »

میثاق زیر پتو میخزه و خواب آلود میگه:

« الان با یه زنگش هوایی شدی؟! »

سری تگون میدم و " نمیدونم " ای زیر لب زمزمه میکنم. چای ساز خاموش

میشه. نسکافه ای برای خودم درست میکنم و از کنار میثاقی که غرق خوابه رد

میشم و پای سیستم میشینم. نفرین و هقهق های دل ریش کن هورناز به کل

خواب رو از سرم پرونده. به وضعیت سایتم
 رسیدگی میکنم و چند تا مقاله ترجمه
 میکنم. اینقدر خودم و فکرم رو درگیر کار میکنم که
 نمیفهمم کی صبح میشه و
 بعد از صبحانه مفصلی که میثاق به خوردم میده، کی
 میثاق صبحانه آماده میکنه.
 فکری که از صبح مثل مته داره مغزم رو سوراخ
 میکنه رو عملی میکنم و با ماشین
 به سمت خونه باغ راه میافتم...درست مقابل
 درشون پارک میکنم و منتظرش میمونم تا از این در
 بیاد بیرون.
 حالا که زمان رفت و آمدش رو نمیدونم پس مجبورم
 تا شب هم که شده اینجا
 منتظر بشینم. صندلی رو یکم میخوابونم و چشم هام
 میخ در میشن و کمکم پلک
 هام روی هم میوفتن.
 تقه های پی در پیای که به شیشه میخوره برق رو از
 کلهم میپرونه و چشم هام رو

باز میکنه. هورناز با اخم وحشتناکی پر حرص به
 شیشه میکوبه. تا چشم های بازم
 رو میبینه کنار میکشه. دستپاچه در ماشین رو باز
 میکنم و پیاده میشم. هوا رو به
 تاریکی بود. اب دهنم رو با صدا قورت میدم و
 مردمک چشم هام بیقرار روی صورت
 هورناز به گردش درمیان. دستم رو روی سقف
 ماشین میذارم. هورناز با نگاه بدی
 تشر میزنه:

« اینجا چیکار میکنی؟! خالهم اینجااست؛ اگه میومد
 بیرون و میدیدت چی؟! »
 خیره به چشم های به خون نشستهش میگم:
 « دیشب رو نخواستی نه؟! »

کمی توی خودش جمع میشه. نفس بلندی میکشم
 که دلم سنگین تر از قبل
 میشه. سر پایین میندازم:

« صبح که... صدات رو اونجوری شنیدم خیلی نگران شدم... نتونستم خودم رو آرام کنم گفتم پیام بینمت تا خیالم راحت شه حالت خوبه. »

نگاه عمیقی بهم میندازه و آنی قطره های درشت اشک از مژه هاش آویزون میشه.
انگار جیگرم رو پاره کرده باشن از ریش شدن دلم تپش قلب میگیرم. سر به سمت شونهم کج میکنم و متاثر زمزمه میکنم:

« چرا گریه میکنی؟! » لب هاش میلرزه و گونه هاش رنگ میگیره. سر بالا میندازه و به من پشت میکنه.
خیز برمیدارم و مچ دستش رو میچسبم. سر جاش میایسته و از روی شونهش به دستم نگاه میکنه. همه صداقتم رو توی صدام میریزم:

« به خداوندی خدا کار من نبوده. میشه... یه لحظه بیای بهت بگم. »

کلافه ادامه میدم:

« نمیدونم توضیح بدم بهت، قانعت کنم تا کم با نگاه
شما ت بار و لحن پرنفرینت
آتیشم بزنی. چی کار کنم با تو؟ »

پرخاش میکنه و با تقلا دستش رو آزاد میکنه و با
گریه میگه:

« ولم کن. چی رو توضیح بدی وقتی باورت ندارم؟!
همیشه باور هام رو داغون
کردی. »

دست هام رو بالا میارم و کش دار میگم:

« باشه، باشه فقط چند لحظه، قانع نشدی هر کاری
بگی میکنم. اصلا میرم

رامتین رو اینقدر میزنم کف و خون بالا بیاره که
دست تورو گرفته ولی دست از هرز
پريدناش برنداشته. »

کف دستش رو روی صورت خیسش میکشه و با
تردید نگاهم میکنه. سبک گلویش

تکون میخوره و محکم تاکید میکنه:

« فقط چند دقیقه. »

سری تکون میدم و سریع سوار ماشین میشم. کنارم
میشینه. عین هفت سال قبل،

مثل همون بار اولی که دیدمش دست هام یخ میبنده
و سر انگشت هاش به لرزه

میافته. حرکت میکنم و از محلهشون دور میشم.
توی صندلی فرو رفته و توخودش جمع شده. از
گوشه چشم نگاهش میکنم. دسته های روسریش رو
دور هم

میپیچه و آرام میگه:

« زیاد از خونه مون دور نشو. »

چیزی نمیگم و بعد از اولین چراغ قرمز به جای
خلوت پارک میکنم. ماشین رو

خاموش میکنم و سرم رو پایین میندازم. با مکثی
کوتاه شروع میکنم:

« کم توی این سه سال دنبالت ندویدم. شده بودی
 سراب. من هم تشنه، هی
 دنبالت دویدم تا شاید بهت برسم. نبودی دیگه،
 نمیخواستی باشی. هی سنگ
 انداختم جلو پایی هرکسی که میخواست بیاد
 طرفت... حالا این وسط چقد جیگرم
 سوخته بماند... این رامتین... آخ... هورناز سر
 رامتین مغز من رو انگار با اسید
 سوزوندی. »

هق میزنه:

« فکر میکردم آدم. »

آرنجم رو بند نوار پایین پنجره میکنم و زهرخندی
 میزنم:

« من که بهت زنگ زدم... »

« فکر کردم دروغ میگی... »

غمگین نگاهش میکنم:

« یعنی اینقدر سیاهم تو ذهنت؟! »

بغضش رو قورت می‌ده و نیم تنهش به سمتم
میچرخه. حق به جانب می‌گه: «آره... تو... تو یه
کاری کردی که من از خودم بدم بیاد... همش فکر
میکردم بدم،

کم، کافی نیستم. همش فکر میکردم دارم کم
میدارم که تو با اینکه میدیدی

میدونم و به روت نمیارم. بازم میرفتی دنبال کثافت
کاری.»

مشت هاش رو با هر جمله پشت سر هم روی بازوم
میکوبه و گریه میکنه:

«اولین ضربه رو از تو خوردم. من با اون وضعیت
حاد داشتم تنه‌اش میذاشتم

میومدم پیش تو... فکر میکردم مَرَدی... آدمی... تو
من رو شکستی...»

مشت هاش رو مهار میکنم و کلافه داد میزنم:
«هورناز...»

پر حرص صورتِ سرخش رو پاک میکنه:

« سر من داد نزن... »

نفسم رو پر صدا بیرون میفرستم و پنجه لای موهام
میکشم و آروم تر از قبل
میگم:

« داد نمیزنم... همه اینایی که گفתי حقه، راست
میگی... »

انگشت اشاره و شستم رو بهم میچسبونم و دستم
رو روی هوا تگون میدم:

« نیم درصد به این فکر کردی که شاید خواستگار
راه دادنم رو فهمیده داره این
بازی ها رو درمیاره؟! »

کمر به در ماشین تکیه میدم و مستقیم به چشم
هاش که پر و خالی میشن نگاه

میکنم. دلم پاره میشه ولی ادامه میدم: « تو هی
میرفتی بالا و من هی خودم رو کش میدادم که بهت
برسم... همش فکر

میکردم هرچی میری بالا بیشتر از من دور میشی؛
 میخوامت توجهت رو جلب
 کنم بگم من رو یادت نره... من هستم. من رو ببین.
 «

گروه روسریش رو باز میکنه و دوباره مینده:
 «اونجوری! با این دختر با اون دختر خ...»

بقیه حرفش رو قورت میده و عاصی زبون روی لب
 های خشکش میکشه:

«بدتر از چشمم و دلم افتادی. تا یه مدت از جنس
 مذکر بدم میومد. فکر میکردم
 همه مردا هَوَلِ... هَوَلِ...»

ساکت با چشم های درشت شده نگاهم میکنه.
 «هان؟! هول چی؟ من هول بودم؟! هورناز اگه من
 هول بودم آمونت میدادم؟»

هوف بلندی میکشم و انگشت اشاره رو به قفسه
 سینهم میکوبم:

« من کله نداشتم، احمق بودم، بدترین راه رو برای
مثلا جلب توجه انتخاب کردم.

هی به من گفتن حسادتش رو تحریک کن. اینکار رو
بکن اون کار رو بکن. »

کمی به سمت هورناز متمایل میشم که ترسیده به
در میچسبه:

« من مغلوب چند تا کثافت شده بودم میفهمی؟!
دیدن عقل ندارم. دیدن بچهم من

رو کردن حیوون دست آموز. تسخیرم کردن که فکر
کنم هر راهکاری که جلوم

میدارن درسته و جواب میده. »

به وضعیتش اشاره میکنم:

« از من میترسی چهارچنگولی چسبیدی به در؟! »

لب هاش میلرزه. محکم مشتم رو روی پام میکوبم
و با حال بد داد میزنم: « بیانصاف... بیانصاف... تا

حالا شده بدون اجازه دستت رو بگیرم؟! من
حیوون و

هولم که ترسیدی؟! تو من رو نمیشناسی؟! «
 دوباره بغضش میترکه. کف دستم رو روی پیشونیم
 میکوبم:
 « برای چی گریه میکنی؟! نیستم دیگه، رفتم. از
 زندگیت رفتم... خودت رو از دست
 به کثافت نجات دادی! این گریه داره؟! «
 به سینهش میکوبه و گلهمند میگه:
 « من بختم سیاهه... با قلم سیاه نوشتنش... دل
 خوش برای من حرومه... تا میام بگم
 این دیگه آدم با معرفته پشیمون میشم. چون بعدش
 ثابت میکنه ته لجناست و
 بیمعرفته. بعد اینکه دستشم رو میشه به در و دیوار
 میکوبه تا غلطش رو توجیه
 کنه. «
 گوشه لبم به سمت بالا کشیده میشه. چقدر احمقم
 که فکر دارم داره به خاطر من

گریه میکنه. این همه گذشته گند من رو کوید توی
 صورتم که آخرش برسه به
 گندکاریِ رامتین. به صندلی تکیه میدم و استارت
 میزنم. ماشین رو به حرکت در
 میارم و صدام رو بلند میکنم و کلماتم رو کش میدم:
 « آهااا... همه اون کثافت بودنای من رو توی روم
 کویدی که به من حالی کنی
 جیگرت از نالوتی گریِ رامتین سوخته... »
 میون حرفم میپره و جیغ میزنه:
 « بره به جهنم... »
 تشدید وار و عصبی میگه:
 « من جیگرم برای شور بختیه خودم سوخته... برای
 بد اقبالیم و گه شانسیم ضجه
 میزنم... اینقدر بدبختم که هرکی میاد طرفم گرگه نه
 همدم. » دو دستی فرمون رو میون انگشت هام
 فشار میدم و خیره به رو به روم میگم:

« اگه خواستم باهات حرف بزنم، به خاطر حال بد
 صبحت بود. اونجوری با گریه زنگ
 زدی من رو به باد نفرین گرفتی ترسیدم. گفتم یهو
 کار دست خودت میدی. دلشوره
 امونم نداد بمونم خونه. »

دور برگردان رو دور میزنم و پشت چراغ قرمز ترمز
 میکنم. ساکت و صامت مثل

من به رو به رو خیره شده و هر از گاهی سکسکه
 کوتاهی از بین لب هاش خارج

میشه. یه چیزی توی گلویم میجوشه و حرف میشه:

« مدیونی اگه فکر کنی اومدم توی این حال خرابت
 سه سال پیش رو توجیه کنم.

اینقدر شعور دارم که بدونم کار گندم چقدر وقیحانه
 و غیرانسانی بوده و با هیچ ماده

تبصره و توضیحی نمیشه توجیهش کرد. هر وقت
 اومدم خودم رو بذارم جای تو

مغزم سوخت. انگار سرب داغ ریختن روی تنم. »

جلوی در خونشون ترمز میکنم. انگار فهمیده حرفم
ادامه داره چون همونجوری

نشسته و حتی یه میلی متر هم تکون نخورده. از
گوشه چشم نگاهش میکنم و پر
حسرت میگم:

« اگه اینهمه دنبالتم، اگه خودم رو کوچیک میکنم،
غرورم رو له میکنم، فقط به
خاطر اینکه که عقل اومده توی کلهم میخوام ببینم
هنوز ته دلت میتونی من رو
بخشی. »

سریع صورتم رو به سمتش میچرخونم و به نیمرخ
جدیش نگاه میکنم. برای اینکه
دوباره با حرف هاش نیش نزنه و دیوونم نکنه، بخش
اول حرفم رو که می خواستم
باز هم فرصت بده و با من باشه رو نادیده می گیرم
و بخش دومش رو صادقانه به

زبون میارم: « بخشش نه برای اینکه بگم بیا دوباره
 با من شروع کنا، نه... ببخشی که از عذاب
 وجدان راحت شم... چند ساله این عذاب دلم
 انگشت پیچیده دور گلوم هی فشار
 میده... یه ثانیه رو راحت نمیگذروم به خدا. »

مکث کوتاهی میکنه و بدون حرف از ماشین پیاده
 میشه. قبل از اینکه در رو ببند
 شیشه رو پایین میدم و گردن کج میکنه تا توی راس
 نگاهم قرار صداش میزنم.
 بگیره. نفس میگیرم و میگم:

« میدونم ناراحتی، خودمم دیشب خیلی ناراحت
 شدم وقتی فهمیدم رامتین هنوز
 همون عوضی سابقه ولی خیلی خوشحالم که گند
 کاریاش برات رو شد و توی پاک رو
 توی کثافت کاری هاش نکشوند. »

عمیق نگاهم میکنه و تن راست میکنه و تا زمانی که
 وارد خونه بشه نگاه من رو

دنبال خودش میکشونه. در رو که میبندد که بازدمم
رو عمیق بیرون میفرستم-

خدا میدونه چقدر خوشحالم هورناز مثل هربار با
تشر و توهین من رو پس نزد و

بهم فرصت حرف زدن داد. با جیغ و دادش پشیمونم
نکرد و تا لحظه آخر اجازه

حرف زدن داد بهم. انگاریه گاز پیکنیک سنگین از
روی سینهم برداشته شد. حرف

هام رو هر چند نصفه نیمه زدم ولی راحت شدم.
صدای ملودی موبایلم بلند میشه.

دست میبرم و موبایلم رو از روی سینه ماشین
برمیدارم و جواب میثاق رو میدم:

« بله؟! »

« داداش کجایی؟! »

« بیرون. »

با خنده میگه:

« بی من رفتی دَدَر دودور؟! ای نامرد. » بی حوصله
دنده عوض میکنم:

« ددر دودور چی؟! کار داشتم. »
کشیده میگه:

« خب حالا رو ترش میکنه پاشو بیا خونه فرشاد دور
هم فوتبال ببینیم. »

باشهی کوتاهی میگم و تلفن رو قطع میکنم. پام رو
روی پدال گاز فشار میدم و به

مسیرم رو به سمت خونه فرشاد تغییر میدم.
" ماهک "

به تاج تخت تکیه میدم و موبایلم رو مقابل صورتم
قرار میدم. تصویر بابا که روی

صفحه نمایان میشه با دلتنگی و ذوق داد میزنم:

« سلام بابایی. »

به تاریکی هوا اشاره میکنم:

« شبگرد شدین! »

بابا با خنده دست دور گردن مامان میندازه و اون رو به خودش میچسبونه.

« اومدیم نامزد بازی. »

مامان غشغش میخنده و من چونهم رو کش میدم:
 « ... برای همین چیزها هی میگفتین ما بریم جاگیر
 شیم تا تو میای؟! »

گوشه لبم رو به دندون میگیرم و گردن کج میکنم: «
 نه. من رو پیچ دادین دیگه! »

مامان مشتی به سر شونه بابا میکوبه:

« مامان جان نفسمون میگیره توی خونه خب. شب
 قدم میزنیم دلمون باز شه. »

لبخند عمیقی میزنم که بابا میگه:

« خوبی بابا جان؟! همه چی خوبه؟! »

لب کج میکنم و بیهوصله میگم:

« خوب که. بابا من دیگه خسته شدم، آقای سعیدی
 هم که نه از وضعیت خونه

خبری میده نه از کارهای ویزا و گرین کارتم. »

مامان حرص میزنه:

« من که گفتم سعیدی سر به... »

بابا با صبوری حرفش رو قطع میکنه:

« آیدا! آیدا جان اجازه بده. »

دستش رو جلو تر میبره و فقط چهره خودش قاب دوربین میشه:

« من با سعیدی حرف زدم. انشاءالله تا دو سه هفته دیگه میری خونه خودت،

گرین کارتت هم یکم گیر داره. قوانین مهاجرت رو خیلی سفت و سخت کردن.

صبوری کن دخترم تا چند وقته دیگه پیش مایی. »

گوشه ناخونم رو به دندون میگیرم:

« غوره هام داره حلوا میشه دیگه. »

هر دو می خندن که شماره رویا بالای صفحه نمایان میشه: « رویا زنگ میزنه، جوابش رو بدم باز هم باهاتون تماس میگیرم. دوستون دارم. »

تماس ایمو رو قطع میکنم و به تماس رویا جواب میدم. با شنیدن صدای زار و بیحالش نگران میشم و پاهام رو از روی تخت آویزون میکنم:

« وای... این چه صدایی رویا! »

بیحال زمزمه میکنه:

« گرما زده شدم... این پرستاره فکر کنم بلد نبود سرم بزنه زده رگم رو ترکونده مثل اینکه، بیا دنبالم. »

گنگ میگم:

« من پیام؟! »

با حرص و گریه میگه:

« نه، بگو همسایه طبقه بالایت بیاد. »

« خب توام... لوکیشن بفرست. »

بیحرف قطع میکنه و سریع آژانس خبر میکنم و لباس میپوشم. لوکیشنی که

رویا فرستاده بود رو به راننده نشون میدم. جلوی
بیمارستان نگه میداره و من به
سمت اورژانس پا تند میکنم. شماره رویا رو
میگیرم:

« کدوم اتاقی؟! »

« سر درش نوشته تزریقات بانوان. »

تلفن رو قطع میکنم که مقابل رسیشن چهرهی
آشنایی رو میبینم. پا تند میکنم و
دستم رو روی بازوش میذارم:

« ... سلام... خوبی؟! » میچرخه و لبخند کمرنگی
روی لب هاش میشینه:

« سلام، ممنون. »

با چشم و ابرو به رویوش سفیدش اشاره میکنم:

« این رویوش، دکتری؟! »

مقنعهش رو جلو میکشه:

« فعلا که دوره میگذرونم. »

میخندم که یهو راه گلوم بسته میشه، یاد اون شبی
میوفتم که سمیر سرم هوار شد
و ترکش حرف هاش توی جونم فرو رفت. به خاطر
اینکه دست رامتین رو کرده بودم
و هورناز فکر کرده بود کار اونه رگ گردنش باد
کرده بود و عربده هاش کل
ساختمون رو برداشته بود. حالا که دیدمش بهترین
موقعیت بود که رفع سوءتفاهم
کنم.

دستش رو میگیرم و میگم:

« من یه توضیحی بهت بدهکارم. »

به دست هامون نگاه میکنه و سر بالا میکشه و ابرو
بالا میندازه:

« چه توضیحی؟! »

نگاهی به دور و بر میندازم:

« یکم مفصله، اینجا نمیتونم بگم. »

« خب... »

تلفنم زنگ میخوره. وای هورناز رو دیدم به کل
 فراموش کردم بهخاطر رویا اومدم
 اینجا. رد تماس میدم و با هول میگم: «بخشید،
 بخشید.»

از کنارش رد میشم و وارد اتاق تزریقات میشم. رویا
 بیحال روی یکی از تخت ها
 دراز کشیده و مچ دستش رو روی چشم هاش
 گذاشته.
 «رویا پاشو.»

دستش رو از روی چشم هاش برمیداره و نیم خیز
 میشه و پاهاش رو از تخت
 آویزون میکنه. چشم های خیس و گله مندش رو به
 من میدوزه و میگه:
 «پروازت تاخیر داشت؟! خوبه بهت گفتم حال ندارم
 نمیتونم بشینم زود بیا.»

روسریش رو مرتب میکنم و کیفش رو از کنار تخت
 برمیدارم. دستم رو زیر بازوش

میبرم و بلندش میکنم.

« مریض اینقدر حرف نمیزنه. »

روی صندلی های راهرو مینشونمش و میگم:

« زنگ بزن آژانس بیا، من الان میام. »

« کجا؟! ماشین خودم جلو در بیمارستان پارکه. »

ترسیده نگاهش میکنم. منظورش اینه من رانندگی کنم؟! من؟! عاصی نگاهم

میکنه و به آژانس زنگ میزنه. از فرصت استفاده میکنم و به سمت رسبشن میرم.

هوزناز هنوز اونجا ایستاده و با پرستاره دیگه ای صحبت میکنه. دستم رو روی

شونهش میذارم که به سمتم برمیگرده. با لحن صمیمی میگم:

« هورناز جون، الان که نمیتونم باهات حرف بزنم، میتونم شمارهت رو داشته باشم

تا یه روز پیام حرف هام رو بزnm. «کمی مکث میکنه
و شمارهش رو میگه. ازش جدا میشم و با رویا
سوار آژانس

میشیم. رویا سرش رو روی شونهم میذاره و من
خیره به خیابون میمونم. کاش

میتونستم همین امروز باهاش حرف بزnm. اینکه
سمیر رو مقصر میدونه دلم رو

میسوزونه. الان که فکر میکنم میبینم اون شب
سمیر حق داشت داد و هوار کنه،

فکر کن بیگناه باشی ولی انگشت اتهام به سمت
گرفته بشه و همه اتفاقات دست

به دست هم بدن و تو رو مقصر جلوه بدن. هر چی
که بود هزار سال هم بگذره

هیچوقت از اینکارم پشیمون نمیشم. حتی اگه دوباره
به هم وصل نشن حداقلش سر

هورناز کلاه نرفته و کاملاً به موقع ذات پلید و کثیف
رامتین براش رو شده. ولی یه

چیزی ته دلم سنگینی میکنه، فکر اینکه چه حرفایی
 میتونه به سمیر گفته باشه

مخم رو متلاشی میکنه، دوست دارم هر چه زودتر
 هورناز رو آگاه کنم تا بفهمه به

اشتباه به سمیر خرده گرفته. به خونه که میرسیم
 رویا یک راست به اتاق میره و

میخوابه. سوپی برای رویا بار میدارم و به زنعمو
 زنگ میزنم و میگم که رویا پیش

من. صدای هشدار پیام موبایلم که بلند میشه دست
 هام رو میشورم و به موبایلم

نگاه میکنم. باز هم همون شماره مراکشی. استرس
 به بندبند وجودم سرایت میکنه

و وزنه‌ی سنگینی از قفسه سینهم آویزون میشه و
 نفس هام رو به شماره میندازه.

کف دست هام خیس میشن و رنگ از رخم میپره. با
 نفس هایی لرزون پیام رو باز

میکنم.

« فکر نکنم به اپلیکیشن هات احتیاجی داشته باشی.
«

شقیقه هام نبض میگیرن و وحشت زده به صفحه
های گوشیم نگاه میکنم. خدایا!

موبایلم رو هم هک کرده. سقف دور سرم میچرخه و
همه برنامه هام پاک شدن.

روی صندلی کنار کانتر میافتم. بدون فکر شماره
میتاق رو میگیرم و روی آیفون

میدارم. آرنج هام رو به تخته کانتر تکیه میدم و دست
رو دو طرف صورتم میدارم.

محکم پلک روی هم میکوبم که صدای میتاق توی
فضا میپیچه: «سلام ماهک خانم، خوبی؟! «

پشت بندش با خجالت میگه:

« به والله روم نمیشد بهت زنگ بزنم. اون شب جور
من رو هم کشیدی. «

مجال نمیده دهن باز کنم و دوباره با خنده میگه:

« به خدا اگه میفهمید من باهات همکاری کردم،
ریخت صورتم رو میکشید پایین
میثاق میشد جوکر »

غشغش به حرف خودش میخنده که با صدایی تحلیل
رفته ای میگم:

« میثاق.. بین میتونی یه کاری برام بکنی؟! »
خندهش قطع میشه و جدی میگه:
« چیشده؟! »

گولهی بغض توی گلوم تگون میخوره و آب دماغم رو
بالا میکشم و به صفحه
گوشی نگاه میکنم:

« نمیدونم... یکی موبایلم رو... »

هق وحشت زده ای میزنم:

« سیستم رو، هک کرده، از اطلاعاتم کپی گرفته با
اون، تهدیدم میکنه. »

عصبی داد میزنه:

« این چه شل ناموسییه! میشناسیش؟! »

« نه، نه، هرکيه ايران نيست. شماره اي که باهاش
بهم پيام ميده براي مراکشه. »

هوف عمیقی که میکشه و من ادامه میدم: « میتونی
به سمیر بگی... کمک کنه بینم این کیه!! »
آروم میگه:

« بعد از اون جنجال فکر نکنم قبول کنه. الان رو
دنده لجه منتظره يه اشار هست باز

هم دندوناش رو نشون بده. بذار من مغازه رو ببندم
پيام بينم ميتونم کاري بکنم. »

باشه اي ميگم و تماس رو قطع ميکنم. روي با چشم
هاي باريک و سر و وضع

شلخته از اتاق بيرون مياد و يه دور کلي خونه رو
نگاه ميکنه و ميگه:

« کو؟! »

پيشروني داغم رو لمس ميکنم و پارچ آب رو از
يخچال بيرون ميکشم.

« کی کو؟! »

وارد آشپزخونه میشه و در قابلمه رو برمیداره.

« صدای پسر میومد. بهبه برای من پختی؟! »

آب رو یک نفس سر میکشتم و پهلوه به لبه کابینت تکیه میدم.

« این شماره مراکش باز هم بهم پیام داد. موبایلم رو هم هک کرده؛ زده همه چی رو

پاک کرده، تنها آدمی که میتونه کمکم کنه سمیر- اون هم که میثاق گفت چشم

دیدن من رو به هیچ عنوان نداره. »

کاسه سوپش رو پر میکنه و پشت کانتر جا گیر میشه:

« اوه اوه بهش نگیدا. ایندفعه با غلطکی آسفالت پهن زمینت میکنه. »

با حرص مشتم روی شونهش میکوبم و داد میزنم:

« الان وقت مسخره بازیه؟! من جونم توی حلقمه. »

صورت جمع می‌کنه و شونهش رو میماله: « دستِ یا
آجر؟! »

صدای زنگ آیفون که بلند میشه تند و فرز در رو باز
میکنم. در های کشویی

آسانسور باز میشه و میثاق آروم سلام می‌کنه و وارد
خونه میشه. اینقدر هول زده‌م

که در رو بدون اینکه ببندم طاق باز ولش می‌کنم. به
رویا سلام می‌ده و روی کاناپه
میشینه و می‌گه:

« بیار لپ تاپت رو بی‌نم. »

وارد اتاقم میشم ولپ تاپم رو از روی میز کارم
برمیدارم و روی میز رو به روی

میثاق می‌ذارم. سیستم رو روشن می‌کنه و با اخم
کمرنگی می‌گه:

« گوشیم بده. آه... این داره بار می‌کِشه؟! چرا بالا
نمیاد ویندوزش. »

کف دست هام رو بهم فشار میدم و محکم روی هم
میکشمشون. بزاقت دهتم رو

قورت میدم و با استرس گوشه لبم رو به دندون می
گیرم:

« پورتش هک شده. »

یکه خورده سر بالا میاره و با چشم های گرد نگاهم
میکنه:

« توی سازمان سیا کار میکنی. »

رویا لیوان شربت رو روی میز میذاره و کشیده وا
ای میگه:

میثاق در حالی که سیستم رو درستکاری میکنه
شونه ای بالا میندازه:

« والله، برای چی باید از مراکش هکش کنن. »

کلافه داد میزنم:

« ایوای... من دارم سخته میکنم شما مزاح میکنی.

«

بیقید و بند میخنده: « پیداش کنیم خودمون میکنمش
توی آب داغ... حرص نخور حالا. »

کف دست هام به گزگز میافته و قرمز میشه. صدای
زنگ موبایل میثاق بلند میشه

و بدون اینکه چشم از صفحه سیستم بگیره جواب
میده:

« بله؟! »

یهو صاف میشینه و مردمک توی کاسه چشم
میچرخونه:

« آره... یه مشکل سیستمی داره اومدم کمکش
کنم. »

به درِ باز نگاه میکنه و سری تگون میده و جدی به
پشته خطی میگه:

« خیلی خب... میام. »

تلفن رو قطع میکنه و آرنج یه دستش رو روی رون
پاش قرار میده و با دقت به

صفحه لپ تاپ نگاه میکنه و در همون حالت میگه:

« همه درایو هات جز درایو ویندوزت خالیه. »
 رویا کنارم میایسته و آروم میگه:
 « یعنی اون پاک کرده؟! »
 با تعجب نگاهش میکنم، این گرمزدگی حسابی روی
 مخش تاثیر گذاشته. چشم از
 رویا میگیرم و رو به میثاق میکنم:
 « میخوام بدم قطعاتش رو بفروشن زدمش
 تنظیمات کارخانه. »
 انگشت اشاره و وسطش رو به لبش میچسبونه.
 « اسم پورتم که عوض کرده. هر چه زودتر
 بفروزش تو که قصدش رو داری. »
 لب هام رو جمع میکنم و با چند قدم خودم رو به میز
 میرسونم و مقابلش
 میایستم و شروع میکنم به توضیح دادن: « بعد از
 اینکه متوجه شدم پورتم هک شده پاکسازیش کردم
 که ببرم بفروشمش
 ولی یه پیامک برام اومد. »

به موبایلم اشاره میکنم:

« صندوق پیام هام رو بین... تهدیدم کرده. »
 ابرو درهم میکشه و موبایلم رو به سمتم میگیره:
 « خودت بازش کن، ببینم. »

پیام ها رو نشونش میدم که زیر لب میگه:
 « ای بی پدر و مادر! »

گوشی رو روی کیبورد لپ تاپ میذاره و سر بلند
 میکنه:

« چرا ازش شکایت نمیکنی؟! سه سوته پیداش
 میکن و نقره داغش میکن. »

نفسم رو بیرون میفرستم و با قیافه ای کج شده
 میگم:

« آخه من دارم میرم. نهایت دو سه ماه ایران
 موندنیم. خودم رو گرفتار کنم؟! »

بلند میشه و من همزمان گردن به عقب متمایل
 میکنم تا خوب صورتش رو ببینم.

گونهش رو میخوارونه و از پشت میز خارج میشه:

« الان این شماره ای باهاش عوضی میکنه برای کجاست؟! »

« مراکش. »

« تو که استادی، با همین شماره مکان یابی کن دقیق بین کدوم شهرِ مراکشیه از

روی اون اطلاعات وارد شده به شماره رو پیدا کن موبایلش رو هک کن. یکم زمان

بره ولی برای تویی که وقت و حوصله آژان کشی نداری خوبه. «کفش هاش رو میپوشه و از خونه خارج میشه. دستش رو روی در تکیه میده و با خنده میپرسه:

« ولی خیلی بلدیا. سمیر رو هیچکس نتونسته هک کنه، وقتی فهمیدم تو هکش

کردی همینطوری خیره به دیوار مات مونده بودم. « با فضولی ادامه میده:

« با رشتت که مرتبط نیست کی یادت داده؟! »
 دهن باز میکنم که رویا محکم می گه:

« نیما. »

با همون دهن باز سر میچرخونم و نگاهش میکنم.
فکر کنم باید دهنش رو با نخ و

سوزن بدوزم بیخود و بیجهت هی زبون باز میکنه. با
اخم به نیم رخش نگاه

میکنم که به روی خودش نمیاره. میثاق بیشتر از اون
سوال پیچم نمیکنه و مسیر

بحث رو عوض میکنه:

« یا استادت خیلی ماهر بوده، یا تو خیلی باهوش.
یعنی بچه ها اگه بفهمن... »

دستش رو بالا میاره و انگشت اشاره و شستش رو
از هم فاصله میده و یه مستطیل

کوچیکی رو نشونم میده و در حالی که چشم هاش
میخنده ادامه میده:

« یه وجب دختر سمیر رو هک کرده دیگه ولت
نمیکنن. »

چشم گرد میکنم. یعنی اینقدر ماهره؟! خب معلومه
 ماهره، آدمی که برای خودش
 برنامه طراحی کنه و اسمش رو بذاره هکمن خیلی
 وارده. یه لحظه خون به مغزم
 پمپاژ میکنه و غرور به بافت های صورتم نفوذ
 میکنه... یعنی من هم ماهرم! میگن
 اگه دزدی از دزدی بزنه میشه شاه دزد، الان هم
 هکری یه هکر ماهر رو هک کرده.
 پس میشم شاه هک. میثاق با دیدن قیافه‌ی از خود
 راضیم غش غش میخنده و میون خنده هاش میگه:
 « حالا قیافه اومدنت برای چیه؟! بین من یه
 سورپرایز دارم برای بچه ها دارم نقشه
 قتل خودم رو میکشما ولی میارزه میخ... »
 ملودی موبایلش بلند میشه، به صفحه گوشی نگاه
 میکنه و رد تماس میده و به
 من میگه:

« بخش که از دستم کاری برنیومد ولی راهی که
بهت گفتم میتونه کار ساز باشه.

درضمن منتظر زنگم باش. »

با عجله خدا حافظی میکنه و بدو بدو پله ها رو بالا
میره. در رو میبندم و به داخل

خونه برمیکردم. چشم غره اساسی به رویا میرم و
میتویم:

« اسم نیما سر زبونت بود که جلدی پرید بیرون؟! »

دست به سینه میشه:

« وا... خب پرسید کی یادت داده من هم گفتم نیما.

تو میخواستی دروغ بگی؟! »

همونطور که اخم و چشم غره به سمت رویا پرتاپ
میشه لب تاپ رو از روی میز

برمیدارم و به سمت اتاقم میرم:

« نه ولی خودم داشتم میگفتم دهنم رو باز گذاشتی.

«

" سمیر "

زنگ در زده میشه و شاتم رو روی کانتر میذارم و
 پاکت سیگارم رو از کنارش
 چنگ میزنم. در حالی که در رو باز میکنم سیگارم رو
 آتیش میزنم. میثاق با بهت
 اول یه نگاهی به من میندازه و بعد نگاهی رو به
 روی کانتر میچرخونه. تک خندهای میزنه و وارد خونه
 میشه. کفش هاش رو درمیاره و به سمت کانتر
 میره. بلند
 میگه:

« سلامتی قاطیا! چیکار میکنی تنها تنها؟! »

پکی به سیگارم میزنم و چشم هام رو با انگشت
 اشاره و شستم فشار میدم و با
 صدای گرفته میگم:

« خونه این دختره چیکار می کردی؟! »

وارد آشپزخونه میشه و پشت کانتر میشینه. دونه ای
 زیتون پرورده برمیداره و بین
 دندان هاش میذاره. رو به روش میشینم.

« ققنوس رو یه تار موش رو آتیش میزدن پیداش
 میشد تو دیگه کی هستی!! موت
 رو هم که آتیش نزدَم از کجا فهمیدی خونه ماهکم؟! »

شاتم رو بالا میرم و حلقه خیار برمیدارم و میگم:
 « بوت کشیدم... میگم چه جیجی باجی شدین
 خونهِش راحت میده!! »

انگشت توی هم میپیچه و دست هاش رو روی تخته
 کانتر میذاره. گردن به سمت

شونهش کج میکنه و با جدی ترین لحنی که ازش
 سراغ دارم میگه:

« رفیقه پردیس... اومده توی گروهمون... دختر
 خوبیه... مثل پردیس و آبان و دلناز
 برام. »

شاتم رو پر میکنم و منظور دار میگم:
 « باشه... میخوری؟! »

از روی صندلی بلند میشه:

« آره، کو شات هات؟! » با چشم به کشوی کنار
سینک ظرف شویی اشاره میکنم:

« اونجا، کشو اولیه... »

سرجاش میشینه و شاتش رو پر میکنه:

« چیشده یاد این بند و بساطت افتادی؟! »

چشم های تدارم رو میمالم و یه ورقه کالباس لوله
میکنم:

« رفتم دیدن هورناز، باهاش مفصل حرف زدم. »

شاتش رو که به لبش چسبونده بود رو پایین میاره و
عاصی میتوپه:

« غرور نداری نه؟! هزار بار سنگ روی یخت کرده
باز تو بیحیا تر از قبل میری

سراغش. »

شیشه رو برمیدارم و بیتوجه به لحن سرزنش بارش
تعریف میکنم:

« اون روز صبح زود بهم زنگ زد گریه کرد ناسزا
گفت یهو قطع کرد دلم ترکید ولی

نگران‌ش شدم پاشدم رفتم دم در خونه‌شون.
 ترسیدم بی‌عقلی کنه کار دست خودش
 بده. دیدمش آروم گرفتم، از فرصت استفاده کردم
 گفتم حالا که آرومه حرف‌های
 که سه سال سر دلم مونده رو بگم بهش...»
 بی اختیار پر غم می‌خندم و پیکم رو بالا می‌رم. گردن
 کج می‌کنم و سر به زیر
 میندازم. شاتم رو روی میز حرکت میدم.
 «از من ترسید. از منی که مثل چینی شکستنی
 باهاش رفتار میکنم ترسید.»
 یهو غرور وجودم رو در برمیگیره. مغرور سر بالا
 میگیرم و به قیافه ماتم زده می‌ثاق
 نگاه میکنم: «ولی دیگه بسه... سه سال خودم رو
 فرش زیر پاش کردم به چه نتیجه‌ی مثبتی
 رسیدم؟! هی غرورت رو خرد کن عین بچه‌ها بهانه
 گیر شو و فرتی بزن زیر گریه که

چی؟! این همه کار کردم برایش، دورآدور مواظبش
بودم که آسیبی نبیند مگه

فهمید؟! دیگه وقتشه به خودم پیام... برگشت روی
تخم چشم هام جا داره من همون
سمیر عاشقم برنگشت هم که...»

حرفم رو همراه با شاتم قورت میدم، حتی بین
خودم و میثاق هم نتونستم بگم اگه

برنگشت هم که هیچ، برنگرده، نمیتونم این جمله رو
به زبون بیارم. چشم هاش برق
میزنه و لبخند به لب میگه:

« یعنی دیگه غمبرک زدن و خونه نشستن و اینا! »

خاکستر سیگارم رو داخل جاسیگاری میتکونم:

« فردا شب هم میرم مامان بابام رو ببینم،
دلنگشونم. »

میثاق میخنده و با خوشحالی شاتم رو پر میکنه.
گوشه شاتش رو به سمت من کج
میکنه:

« سلامتی آدم شدندت. »

پلک های داغ و سنگینم رو روی هم میکوبم و بم
میخندم. گوش هام سوت

میکشه و انگار زیر دوش آب داغم. بدنم گرما تولید
میکنه و دونه های ریز و درشت

عرق روی پوست تنم ظاهر میشه. وقتی این تصمیم
رو گرفتم زیاد از خودم مطمئن

نبودم. انتظار داشتم بعد از اون همه توضیح و
سخنرانی هورناز به هر بهانه ای که

شده باهام تماس بگیره یا پیام بفرسته، اگه ذره ای
براش اهمیت داشتم حتما به

واکنشی نشون میداد! اصلا داد میزد میگفت جلوی
روم جون هم بدی برام مهم

نیست با اون کاری که کردی. نمیدونم فحشم میداد
هر چی میگفت حداقل

میفهمیدم حسش خنثی نیست و شاید. شاید یه
روزی بپذیره و کنار بیاد و بگه ثابت کن، اطمئنان بده

که هرگز همچین اتفاقی نمی افته و این هرز پریدنا
توی

وجودت نیست. بعد از کلی فکر کردن و کلنجار رفتن
با عقل و دلم بالاخره بعد از

سه سال تصمیم گرفتم کوتاه پیام و همه چیز رو
بسپارم دست زمان. هر چه بادا باد.

وقتی رفته بودم مزه بخرم دیدم میثاق وارد
ساختمون شد، فکر کردم میاد اینجا ولی

آسانسور توی طبقه دوم ایستاد! این دوتا کی باهم
صمیمی شدن من نفهمیدم. چی

میگم من؟! مگه توی این چند سال درست حسابی
فهمیدم دور و برم چی میگذره

که این رو هم بفهمم. دستمال کاغذی از جعبهش
بیرون میکشم و عرق صورتم رو

پاک میکنم. صدای ملودی میثاق بلند میشه و میثاق
که کمکم داشت کلهش داغ

میشد بدون اینکه به شماره نگاه کنه سرخوش مزه
ای میخوره و جواب تماسش رو

میده:

« بله؟! »

یه نگاه به من میندازه و آرنجش رو روی تخته کانتر
قرار میده:

« پیششم دیگه! »

اخم کمرنگی میکنم و سر تکون میدم:

« کیه؟! »

خیره به من بدون توجه به پشت خطی داد میزنه:

« فرشاده، میگه یه کاری واجب اندر واجب داره
باهات بچه ها رو عیال وار دور هم
جمع کرده آبان شام پخته. »

دستم رو جلوش تکون میدم:

« آروم؛ انگار توی جنگلیم صداش پسِ کلهشه. »

میخنده و به فرشاد میگه: « خیلی خب الان راه
میافتیم. »

تلفن رو قطع میکنه. با چشم غره میتویم:

« بوی الکل من به هر کی بخوره طرف همونجا
 بیهوش میشه، من رو میخوای
 ببری توی جمع؟! »

سریع از روی صندلی بلند میشه و آب و ماست و
 نمک رو قاطی هم میکنه. یه
 پارچ دوغ و لیوان رو میذاره جلوم:

« همه این پارچ رو بخور سریع، پاشو برو دوش
 بگیر. زود، زود. »

چشم هام رو گشاد میکنم و تشدید وار صداش
 میزنم:

« میثاق! »

روی کانتر رو خلوت میکنه و شات ها رو میشوره.
 برمیکرده یه لیوان دوغ برام
 خالی میکنه و ملتمس میگه:

« بخور دیگه. بابا به خدا گفت کار واجب داره
 باهات. بخور سر حال شی جون میثاق.

«

از شدت حرص لب جمع میکنم و بیمیل سه تا لیوان
دوغ سر میکشم. میثاق

بدون توجه به من پشت صندلیش جا میگیره و
شروع به پیامک بازی میکنه! رگ

فضولیم باد میکنه و لیوان رو میون جفت دست هام
فشار میدم. گردن جلو

میکشم تا صفحه موبایلش رو ببینم که هول گوشی
رو به سینهش میچسبونه و با

اخم میگه:

« ||||... خوشم باشه کارای جدید ازت میبینم. »

صاف میشینم: « دوست داری؟! »

چشم گرد میکنه و لب به دندون میکشه. حرکاتش
گوشه لب هام رو به سمت بالا

میکشه. خندهم رو که میبینه ابرو کج میگه:

« دوغت رو خوردی؟! پاشو برو حموم دیرمون
میشه. »

سر تگون میدم و حولهم رو از کمدم برمیدارم و
وارد حموم میشم. روزی که بتونم
از میثاق حرف بکشم اون روز عروسیه من. دوش
کوتاهی با آب نسبتا سرد میگیرم
و همراه با میثاق از خونه خارج میشیم. به خونه
فرشاد که میرسیم، بوی فسنجون
هوش از سرمون میپروونه. از همون ابتدای ورودم
توی قالب شوخ و شنگم فرو میرم.
میبینم که تعجب مسخشون کرده ولی توجه نمیکنم.
همه چی رو که نباید گفت
این روم رو چند بار بین خودشون متوجه میشن.
روی کاناپه رو به روی تلویزیون
میشینم. هوشمند و فرشاد هر کدوم دو طرفم
میشینن. فرشاد آیدش رو مقابلم
میگیره و کانالِ یه خبررسانی معتبر رو نشونم میده:
« یادته هر چی اسناد محرمانه و گند کاری یه آدم
کله گنده رو در آوردیم؟! »

ترسیده چشم به نیم رخش میدوزم. نکنه لو رفتم!!
 با شونهش ضربه ای به شونهم
 میزنه:

« نترس بابا. بین حتی توی خبرگذاری هم اعلام
 شده از طرف فرد ناشناس همه
 اینها فاش شده و هیچ رد و نشونی ازش نیست که
 بتون پیگیری کنن. »
 نفسم رو آزاد میکنم و به هوشمند نگاه میکنم:
 « الان باهاش چیکار میکنن. »

هوشمند گوشه لب هاش رو پایین کشیده و
 بیخیال میگه:

« هیچی... درجه سیمتش رو بالا میبرن. » فرشاد
 حرفش رو تایید میکنه و ادامهش میده:
 « راست میگه... بین میتونی مدارکه دیگه ای از
 سیستمش بیرون بکشی، مثلاً

موبایلش رو هم هک کنی. اساسی آبروش جلوی
 هشت و پنج میلیون نفر بره دیگه

بالا دستپام کوتاه بیان کلا برکنارش کنن. «
مسخره نگاهش میکنم و میخندم:

« باشه. حتما! اون نشسته و منتظره من موبایل و
سیستمش رو هک کنم. »

فرشاد انگشت اشارهش رو روی شقیقه می‌کوبه و
لب می‌زنه:

« این مخت... آخ این مخت طلاست سمیر. »

هوشمند روی شونه می‌زنه:

« اونسری که تونستی اینا نشستن اون بالا مفت
میخورن از وضعیت جوونای بیکار و

دم بخت بیخبرن. به خودت و ما و امثال خودمون
فکر کن. »

« الان با اینکار های ما وضع امثال خودمون خوب
میشه؟! »

« نه ولی مردم دیگه با اطمینان پی حرف های پوچ و
تو خالی بعضی از این نماینده

هارو نمیگیرن و پشت نمیشن براشون. »

خیره نگاهش میکنم صدای آیفون بلند میشه. میثاق
در حیاط رو باز میکنه و
جلوی در ورودی میایسته.
" ماهک "

در خونه رو باز میکنم و خم میشم و از پنجره باز به
روپا نگاه میکنم که میگه: « شب رو میخوای با کی
برگردی؟! »

به حیاط پر درخت نگاه میکنم:

« نمیدونم فوقش زنگ میزنم به خودت! »

سری تگون میده و با حرص مشتتش رو میکوبه روی
فرمون:

« با این فوبیای مسخرهت. هی گفتم بیا برو پیش یه
روانکاو اینقدر لغتش دادی که

الان باید منت این و اون رو بکشی. »

چشم درشت میکنم:

« الان منت سر من میذاری؟! من؟ یه دختر تنها چه
جوری نصف شب به آژانس و

تاکسی اعتماد کنم؟! اصلا میگم سعیدی بیاد. «
 مشتم رو روی سقف ماشینش می‌کوبم و پا کوبان
 وارد حیاط خونه میشیم. چند
 ساعت پیش میثاق پیام داد که همه بچه ها خونه
 فرشاد دعوتن و من باید بیام.
 پشت بندش پردیس و آبان اصرار پشت اصرار که
 باید بیای، ناچار بلند شدم و اومدم.
 میثاق جلوی در ورودی ایستاده و با چشم هایی که
 شیطنت ازشون میاره نگاهم
 میکنه. پردیس کنارش میایسته و بهشون که میرسم
 توی آغوش پردیس فرو
 میرم. با ذوق میگه:
 « وای اینقد خوشحالم قراره عضو گروهمون بشی.
 »
 با تعجب نگاهش میکنم و گردن به سمت میثاق
 میچرخونم. با شیطنت چشمک

ریزی میزنه و تقریبا همه متوجه حضور من میشن.
 همه بچه ها به سمتم میان و
 نگاه من قفله کسی که وسط کاناپه بزرگ نشسته و
 بیتوجه به همه چیز سرش رو
 توی آئید هفت اینچی فرو کرده. دلم میگیره، یعنی تا
 به حال متوجه نشده چه کار
 بزرگی در لطف کسی که دوستش داره کردم؟! بی
 انصاف. بعد از کلی صحبت و نگاههای زیرزیرکی من
 به سمیر، میز شام چیده میشه و همه دور میز جمع
 میشیم.
 من و پردیس کنار هم میشینیم و میثاق و سمیر رو
 به روی ما. بی سر و صدا
 داشتیم از فسنجون خوشمزه لذت میبردیم که میثاق
 بلند میگه:
 « بچه ها! من میخوام توی باغ یه چیزی بگم ولی
 از دندونای تیز سمیر ترسیدم.
 «

سمیر نگاه تند و تیزی بهش میندازه که میثاق توجه
نمیکنه. همه مشتاق و آروم

به دهن میثاق زل زدیم. نیش آقا شل میشه و انگار
داره داستان هیجان انگیزی رو

تعریف میکنه. بشقابش رو عقب میکشه و دست
هاش رو داخل هم میپیچه و روی
میز قرار میده:

« این داداشمون رو... خدای هک رو... کسی که
چشم بسته برنامه مینویسه و نرم

افزار برای خودش درست میکنه... توی چند دقیقه
یکی رو فک اطلاعات میکنه. »

نیم نگاهی به من میندازه و مسلسل وار کلمات رو
ادا میکنه:

« ماهک یه بار نه، بلکه چند بار از فیلتر امنیتش رد
شده! »

بعد با آرامش بشقابش رو جلو میکشه و قاشق رو
پر میکنه. نفس توی سینهم

حبس میشه و به چهره برزخی سمیر نگاه میکنم.
 فکش تگون میخوره و قاشق رو
 میون انگشت هاش میچلونه. چشم های پرنفوذش
 رو توی کاسه میچرخونه و به
 من نگاه میکنه. وحشتی از چشم هاش به سمتم
 حمله میکنه که دلم رو تگون
 میده و زبونم رو قفل میکنه. قلبم سنگین میشه که
 یهو... شلیک خنده هوشمند
 بالا میگیره و پشت بند اون بچه ها ریز ریز میخندن.
 سمیر رنگ به رنگ میشه و
 قاشقش رو توی بشقابش پرت میکنه. میثاق که
 احساس خطر کرده سریع صندلیش
 رو عقب میکشه و از کنار سمیر فرار میکنه. پشت
 سر شهیاد میایسته و مثل بچه
 های خطاکار و تخس به سمیر نگاه میکنه. لب پایینم
 رو به دندون میگیرم تانخندم و بیشتر از این سمیر
 رو جری نکنم. فرشاد در حالی که شونه هاش
 میلرزه

دستی به صورتش میکشه و میگه:

« جدی؟! یعنی یکی پیدا شد روی دست شازده ما بلند شه! »

سمیر با حرص یک ضرب از روی صندلی بلند میشه.
همه ساکت میشن و من توی
خودم جمع میشم. میثاق که به سیم آخر زده دست
هاش رو روی هوا تگون میده
و تند تند میگه:

« ناراحت نشو جون داداش، بین من فکر کردم
ماهک میتونه برای کارهامون موثر
باشه. »

نگاه کلی به جمع میندازه و با اعتماد به نفس میگه:
« مگه نه بچه ها؟! »

دوباره میزنن زیر خنده که آبان با چشم غره داد
میزنه:

« ||||... بچه ها! »

رو میکنه به سمیر و با لحنی که سعی در آرام کردنش داشت لب باز میکنه:

« چرا بلند شدی تو؟! بشین! چیزی بدی نیست که ناراحت میشی... ما یکم تعجب

کردیم آخه فکر نمیکردیم حتی مامورای سایبری هم بتونن به سیستم نفوذ کنن.

«

با بیجنه ترین حالت ممکن به خودم مغرور میشم و زیر چشمی به سمیری نگاه

میکنم که دود از گوش هاش زده بیرون. یعنی من از مامورای سایبری بلد ترم؟!!

من!! منی که هیچ آموزش درست حسابی ندیدم و چیزهایی که نیما سرسری یادم

داده رو توی مغزم حک کردم و با فضولی ذاتیم اینقدر سوراخ سمبه های نرم افزار و

بیخود و بیجهت سخت افزار رو سرک کشیدم تا یه چیز به درد بخوری یاد بگیرم. لب هام کش میاد که

نگاه برزخی سمیر جمعش می‌کنه. سمیر سر جاش
 میشینه و
 عبوس می‌گه:

« ناراحت نشدم. چیز خاصی نیست که بخواد آتیش
 من رو شعله ور کنه. درضمن
 خیلی اتفاقی من رو هک کرده، من اون روز ها حال
 و هوام خوب نبود رمز آنچنانی
 نداشته بودم روی سیستم. »
 میثاق نمایشی و با شیطنت لبش رو به دندون
 می‌گیره:
 « آخ آخ... »

سمیر بُرنده تر از قبل نگاهش می‌کنه که میثاق
 ترسیده یه قدم از صندلی شهیاد
 فاصله می‌گیره:
 « آخ آخ که هوش و حواس نداشتی. »

پردیس به عقب می‌چرخه و دست رو به سمت میثاق
 دراز می‌کنه و با خنده می‌گه:

« برو بشین شامت رو بخور بینم انگار تُوئه سالشه.
«

سری تگون میده و پاورچین به سمت سمیر میره.
یکم به سمیر نگاه میکنه که

سمیر بیطاقت میتوپه:

« چیه؟! بشین دیگه! »

سریع صندلیش رو کنار میکشه و با فاصله میشینه.
میثاق یه کوچولوی درون داره،

یه بچه‌ی شر و شیطون و خونه خراب کن، یه چیزی
برعکس سمیر. اون خیلی

مغروره، یه حالت خشک و سرد داره که خیلی
خاصه! مثلاً وقتی نگاهت میکنه بند

دلت پاره میشه و قالب تهی میکنی. نگاهم به سمت
دست هاش کشیده میشه.

فکر کن با اون دست های پهن و بزرگش بخواد یکی
رو بزنه. اون روزی که با اون

مزاحم دعوا کرد واقعا وحشتناک شده بود. نیشگونی
از رونم میگیرم و به خودمنهیب میزنم! چی دارم
میگم من. نفسم رو لرزون بیرون میفرستم و
مشغول شام

خوردن میشم. سمیر زود تر همه شامش رو تموم
میکنه و دوباره روی اون کاناپه
میشینه و با آی پد مشغول میشه. بعد از تموم کردن
غذام ممنونِ بلندی میگم که
فرشاد رو به من میکنه:

« بذار ما پسرا میز رو جمع کنیم، میخوام باهات
صحبت کنم. »
تعارف میزنم:

« خب من میز رو جمع میکنم. »
پردیس بلند میشه و دستم رو میگیره:
« ما چیدیم، پسر هام جمعش میکنن! پاشو. »
به سمت مبل های راحتی که به حالت نیمه دایره
دور تلویزیون چیده شده بودن

میریم و روی کاناپه سه نفره میشینم. دلناز از کنار
پردیس گردن دراز میکنه و با
هیجان میگه:

« من فکر نمیکردم هک بلد باشی! سمیر خیلی
خفته! تویی که اون رو هک کردی
یعنی خیلی خفن تری. »

میخندم و طره ای از موهای حلقه ایم رو به پشت
گوšم میفرستم.

« نه خب کار درستی نکردم ولی علاقه زیادی به
کامپیوتر و این برنامه هایش دارم.
«

پردیس با کنجکاوی دستش رو رون پام میذاره:
« از کی یاد گرفتی؟! »

ساکت نگاهش میکنم. آبان روی دسته کاناپه
میشینه: « آدم مطمئنی؟! دهن اینا قرصه؟! میتونه
کمکمون بکنه. »

لب روی هم فشار میدم! اگه میگفتم نیما میپرسیدن
 کیه. چی میگفتم؟! میگفتم
 آدمی بود که دوستش داشتم ولی اینقد عوضی و
 حروم خور بود که مجبور شدم
 خودم راهی زندانش کنم!
 « نه. »

آبان انگار میفهمه نمیخوام حرفی در این مورد بزنم،
 چون پشت حرف رو نمی گیره
 و با تکون دادن سرش و حرف میون حرف آوردن
 بحث رو عوض میکنه. میثاق
 سینی چای رو بینمون میچرخونه. فرشاد درست
 مقابلم میشینه و دست هاش رو
 داخل سینه اش جمع میکنه:

« خب ماهک خانم با جو گروه ما آشنا شدی؟! »
 لبخندی میزنم. جو گروهشون بینظیره. پسر ها انگار
 باهم برادر هستن و دختر ها

زن برادرشون. با برداشتی که من داشتم میتونم به
 جرات بگم خیلی خالصانه و
 محترمانه باهم رفتار میکنن. اینقدر جنم و غیرت توی
 وجودشون هست که دختر
 ها کوچکترین آزاری رو احساس نکنن و همینطور
 همسراشون اونها رو بدون
 ممانعتی داخل گروه پسرونه‌هاشون بیارن. با حس
 خیلی خوبی میگم:

« من دوست و رفیقی ندارم خب مسلماً خیلی جاها
 و جمع ها نرفتم. پدر و مادرم
 هم ایران نیستن و خیلی محافظه کارانه و محتاطانه
 رفت و آمد میکنم. »

میخندم و ادامه میدم:

« بابام میگه تهران گرگه باید خیلی مواظب خودت
 باشی تا نخورت. روز اولی که با
 عموم اومدم یکم نامطمئن بودم ولی الان احساس
 خیلی خوبی دارم، هیچ چیزی

باعث نشده که اذیت بشم و احساس ناامنی بکنم
 بینتون- «پردیس از ته دلش من رو بغل میکنه.

هوشمند میگه:

« خب خداروشکر. بینم تو میتونی سیستمی رو فک
 رمز بکنی؟! »

نگاهم به سمت سمیر کشیده میشه که فارق از ما
 مشغول کار خودشه. دوباره به

هوشمندی نگاه میکنم که کنار فرشاد نشسته.

« آره، یه چیزایی بلدم. »

« خوبه، میدونی ما داریم چیکار میکنیم؟! »

سری به معنای نه به چپ و راست تگون میدم.

« بیا پیش سمیر بشین. »

ترسیده به سمیر عبوس و اخمو نگاه میکنم که گره
 بین ابروهاش غلیظ تر از قبل

شده. پردیس میخنده و کنار گوشم میگه:

« نترس بابا به اخم و تخمش نگاه نکن دلش مثل
 دریاست. »

آروم تر پچ میزنه:

« خیلی هم غیرتی و متعصبه، بیشتر از همه. »
 بلند میشم و با فاصله کنار سمیر میشینم. انگار که
 من وجود ندارم! بدون توجه به
 من کار خودش رو میکنه. آبان و فرشاد بالای
 سرمون میایستن. فرشاد دستش رو
 روی شونه سمیر میذاره:

« داداش چند لحظه صفحه آی پد رو به ماهک نشون
 بده. » سمیر چند لحظه بی حرکت به صفحه خیره
 میشه و محکم پلک روی هم میکوبه.
 اگه جاش بود به جای پلک زدن حتما آی پد رو روی
 مخ من خرد میکرد. بیمیل
 آی پد رو به سمت میگیره و فرشاد شروع میکنه به
 توضیح دادن:

« بین چند تا کله گنده هستن که کار و کاسبی و
 شرکت خیلی از دوستانمون یا

امثال ماهایی که توی کار کامپیوتر و صفحه گسترده
هستیم رو خراب کرده. یعنی

فرصت شغلی رو از ماها گرفتن و امتیاز دفاتر ما رو
دادن به فک و فامیلِ خودشون...

الان ما میخوایم اینها رو فک اطلاعات بکنیم و هر
اطلاعاتی که میتونه به ضرر

مردم باشه رو رو نمایی میکنیم. «

استرس میگیرم و سر میچرخونم. با اطمینان میگه:
« نترس، آیدی ها فیکن و هیچ رد و نشونی از تو و
سمیر جا نمیدارن. «

تعجب میکنم:

« من! من چرا؟! «

آبان کمی به سمتم خم میشه:

« اگه تو کمکه سمیر باشی بهتر و بینقص تر میتونه
کار ها رو پیش ببره. «

بدون رودربایستی سر تکون میدم و قاطع میگم:

« نه، نه من نمیتونم این کار رو بکنم. همش دو ماه دیگه از ایران میرم. »

آبان میخواد حرفی بزنه که فرشاد زودتر از اون لب باز میکنه:

« باشه. هر جور که راحتی ما فقط پیشنهاد دادیم یعنی خوشحال میشدیم یه آدم

کار بلد بهمون کمک کنه. » از کنار سمیر بلند میشم. واقعا نمیتونستم قبول کنم، کار خیلی خطرناکی بود اینها

دارن با دم شیر بازی میکنن و خبر ندارن. من اینهمه زحمت کشیدم، خودم رو به

در و دیوار زدم تا برم آمریکا و به آرزو هام برسم و حالا سر چیزی که میدونم چقدر

خطرآفرین نمیتونم ریسک کنم و با آتیش بازی کنم. بعد از چند دقیقه عزم رفتن

میکنم. نمیدونم این پیشنهاد چرا هوام رو سنگین کرده بود و حالم رو بد. با اصرار

و پردیس و شهیاد با کلی خجالت قبول کردم که من
رو تا خونه برسونن. شاید

براشون مسخره باشه منی که پدر و مادرم مقیم
آمریکا هستن چرا ماشین ندارم! این

مسئله‌ی مسخره بزرگترین ترس زندگی من. توی
مسیر حرفی نمیزنم و توی هوا و

خیال خودم غرق میشم. به سر کوچه که میرسیم
میگم:

« خلی ممنون، من همینجا پیاده میشم. »

شهیاد از آینه نگاهم میکنه:

« کوچه تاریکه دختر، بذار تا جلوی در بریم. »

سرم رو تگون میدم و مصر میگم:

« نه، نه کوچه بن بسته راضی نیستم، دو قدم راهه

قدم هام رو گنده برمیدارم. »

بالاخره راضی میشن و من پیاده میشم. کوچی

تاریک خوف به جونم میندازه و

سعی میکنم به حالت دو راه برم تا زود تر وارد
 ساختمون بشم. چند قدم مونده
 بودم به ساختمون که یهو پارچه مانتوم از پشت
 کشیده میشه و به شدت به دیوار
 کوبیده میشم. نفسم میره و ستون فقراتم صدا
 میده. دستم هام به گزگز میافته و
 از شدت ترس نمیتونم چشم هام رو باز کنم.
 « بهبه خانم، شب کار شدی؟! »
 لحن تحقیر آمیزش درد به جونم میندازه و یه زانوم
 خالی میکنه که سکندری
 میخورم و با هول یه لبه باز کیفم رو با دو تا دستم
 میگیرم. قبل از اینکه صاف بشمینما بازوم رو
 میگیره و محکم من رو به دیوار میکوبه. ترسیده هین
 بلندی میکشم
 و کیفم رو زیر شکمم نگه میدارم. بزاق دهنم رو
 قورت میدم:
 « چی میخوای جلو درِ خونه من! مثل اینکه زندون
 مزه کرده بهت »

پره دماغش باز و بسته میشه و دستش به سمت
 صورتم میاد. انگار جملهم خیلی
 براش سنگین بوده که میخواد من رو به باد کتک
 بگیره. هول زده پلک روی هم
 فشار میدم و خفه میگم:
 « نوک انگشتت به من بخوره به غلط کردن
 میندازمت. »
 برای یه لحظه حتی صدای نفس هاشم به گوشم
 نمیرسه. ته دلم خالی میشه که
 یهو شروع میکنه به خندیدن و دستش از دور بازوم
 شل میشه. با انزجار خودم رو
 کنار میکشم و دستم داخل کیفم میچرخه. میون
 خنده هاش میگه:
 « اوه اوه شب بود قد و قوارهت رو ندیدم فسقل
 خانم. »
 حس تنفر تنم رو احاطه می کنه و منزجر میشم از
 خودم که روزی این آدم رو

دوست داشتم. دستم بدنه فلزی اسپری
 خوشبوکنندهم رو لمس میکنه. نفس نفس
 میزنم و نفس هام گلوی خشکم رو میسوزونه:
 «چی میخوای؟! کلید کدوم قفلت پیش من که
 دست از سرم برنمیداری؟!»
 بهم نزدیک میشه و میغره:
 «حقم رو.»

گوشه ابروش رو میخارونه و تک خنده ای میزنه:
 «بهت که گفتم و شب و روزت رو یکی میکنم. نه!
 جدی نگرفتی نه؟!» در پلاستیکی اسپری رو باز
 میکنم و از دیوار جدا میشم و خودم رو میکشونم
 وسط کوچه. حق به جانب میگم:

«هنوز اینقدر بزرگ نشدی. حقت دست من؟!»
 عقب عقب میرم و سعی میکنم به انتهای کوچه
 بکشونمش.

«حق من اون پنج سال جوونیم بود که تو
 سوزوندیش. حق من اون همه استرسی

که برای رسیدن به تو کشیده بودم. «
 به انتهای کوچه بن بست میرسیم. اینقدر تاریکه که
 فقط هیبت بزرگش رو میتونم
 تشخیص بدم. باهاش یکی به دو میکنم:
 « استرس؟! دزدی و حروم خوری استرس مینداخت
 به جونت؟! تو اصلا میدونی چه
 کارِ احمقانه ای کردی عوضی! «
 صداش سنگین میشه و قدم بلندی به سمتم
 برمیداره:
 « حرومت باشه اون همه عشقی که من بهت دادم.
 «
 توی یه حرکت اسپری رو درمیارم و محتویاتش رو
 توی صورتش خالی میکنم.
 چشم های دردناکش رو میننده و نعرهی بلندی
 میزنه. دست و پا میزنه تا من رو
 بزنه که با کیفم به تخت سینه اش میکوبم و بدو بدو
 به سمت خونه میرم. با دست

های لرزونم کلید رو تو قفل می چرخونم و در رو باز
 می کنم. بدون توقف از پله ها
 بالا میرم و خودم رو داخل خونه پرت میکنم. کیفم
 رو همونجا جلوی در ول
 میکنم و خودم رو به مبل میرسونم. نفس ندارم.
 شالم رو از دور گردنم باز میکنم و
 دست هام قاب صورتم میشن. ترسیدم! آره ترسیده
 بودم. تموم تنم میلرزه و تپش
 های قلبم گوشم رو کر میکنه. یه صدایی تو مغزم
 جیغ میکشه که اگه هول میشدم
 یادم میرفت اسپری همراهمه و بلایی سرم میومد
 چی؟ وای همه ی تنم سست
 شده از فکرای که به مغز بیچارهم هجوم آورده. از
 اگرهایی که هر کدوم می تونست عاقبت بدی رو برام
 رقم بزنه. از آدمی که ته خط و هیچی براش نمونده
 بعید نیست
 بخواد باعث و بانی روز های سیاهش رو به تباهی
 بکشونه. دلم آشوب میشه و لحظه

ای نگاه تیز و برندهش از جلوی چشمام کنار نمیره.
کاش قلبم آروم بگیره. صدای

ملودی موبایلم به صدا درمیاد ولی اونقدری جون
توی پاهام نیست که برم کیفم رو

از جلوی در بردارم. دستهام رو از صورتم جدا میکنم
و پیشونی دردناکم رو فشار

میدم. برای بار دوم که صدای زنگ موبایلم بلند
میشه، ناچار روی زانوهای مرتعشم

بلند میشم و موبایلم رو از داخل کیفم بیرون
میکشم.

« بله؟! »

رویا مکث کوتاهی میکنه و بعد با هوچی گری داد
میزنه:

« وای وای صدات چرا اینجوریه؟! کاری باهات
کردن؟! راستش رو بگو! ماهک ای

خدا چرا اینقدر زود بهشون اعتماد کردی. »

خودم رو روی مبل ول میکنم و کم جون مینالم:

« چرا اینقدر چرت و پرت میگی رویا! »

ساکت میشه و من ادامه میدم:

« من رو آوردن خودم گفتم سر کوچه پیاده
میشم. نیما اینجا بود، میخواست من

رو بزنه رویا. »

ترسیده میگه:

« زدت؟! »

کوتاه میخندم و از شاهکارم میگم:

« کشوندمش ته کوچه اسپریم رو توی چشم هاش
خالی کردم. » صداش رنگ بهت میگیره:

« دروغ! وای من بودم همونجا دراز به دراز سخته
میکردم. »

خیلی بابت اینکه غیرمستقیم سرم منت گذاشته بود
دلخور بودم. اصلا به خاطر

همین بود که بهش زنگ نزدم تا بیاد دنبالم.

« همین دیگه، سرم منت میذارى نصف شبى مجبور
میشم با غریبه پیام همین

میشه. من دست شماها امانتم مثلاً. «

انگار متوجه لحن دلخورم میشه چون آروم جوری که
بخواد از دلم دربیاره حرف

میزنه:

« وای من لال شم اگه بخوام سرت منت بذارم. من
دوست دارم بری درمان شی، تا

کی قراره از رانندگی بترسی آخه؟ شده هیولا برات.
«

بلند میشم و به سمت اتاقم میرم. در حالی که لباس
هام رو عوض میکنم بحث رو
هم خاتمه میدم:

« ترسیدم فشارم بالا پایین شده جون توی تنم
نیست. میخوام بخوابم کاری

نداری؟! «

نفس پر حرصی میکشه و شب بخیر مختصری میگه.
زیر ملحفه میخزم و پلک

روی هم میذارم. یه لحظه هم آشوبی که به دلم زده
 بود آروم نمیگیره. صبح میون
 صبحونه خوردن یاد هورناز میوفتم. باید هر چه زودتر
 باهاش حرف بزنم و تا ماجرا
 داغه راست و درست همه چی رو براش تعریف کنم.
 خودم رو برای هر مدل واکنشی
 آماده کردم. شاید از نظر اون کار من درست نبوده
 و من اشتباه کردم که دست اون
 مردک بی همه چیز رو رو کردم. کیفم رو که از
 دیشب روی زمین مونده برمیدارم و
 وارد اتاقم میشم. موبایلم رو از روی میز برمیدارم و
 شماره هورناز رو میگیرم. کیفمرو داخل کمد میذارم
 و صدای خوابآلود هورناز توی گوشم میپیچه. گوشه
 لبم رو
 گاز میگیرم و خجالت زده میگم:
 «سلام هورناز جان صبحت بخیر. شرمنده بیدارت
 کردم. اصلا به ساعت نگاه نکردم.
 »

«

صداش رو صاف میکنه:

« اشکال نداره، به جا نیاوردم!! »

گوشه تخت میشینم:

« معذرت میخوام. ماهک هستم. »

دستپاچه میشه:

« ... خوب هستین؟! »

« ممنون عزیزم، غرض از مزاحمت میخواستم

درمورد موضوعی که توی محل کارت

مطرحش کردم باهات صحبت کنم. »

کمی مکث میکنه و من بین سکوتش میگم:

« امروز وقت داری؟! »

« بله، امروز آزادم. کی و کجاش رو شما بگین. »

« خیلی خب، دو ساعت دیگه لوکیشن جایی که

برات میفرستم میبینمت. »

با تردید باشه ای میگه و تماس رو قطع میکنه. حتما

فکر میکنه باز هم میخوام

درمورد سمیر بهش بگم و راضیش کنم که اینقدر بی
میل بود. به هر حال خیلی

دختره خانمی که دعوتم رو پذیرفت. دستی به سر و
روی خونه میکشم و دوش

میگیرم. آژانس خبر میکنم و آماده میشم. به کافه باغ
دنج که میرسم هورناز رو انتهای آلاچیق ها، زیر
آلاچیق آخری میبینم.

به سمتش میرمو وارد آلاچیق میشم با دیدنم بلند
میشه. رو به روش میشینم:

« دیر کردم؟! »

سر تکون میده:

« نه، من هم جلو تر از شما رسیدم. »

سعی میکنم دوستانه رفتار کنم تا حس بدی نسبت
به من نداشته باشه. میلک

شیک توت فرنگی سفارش میدیم. هورناز انگشت
درهم پیچیده و منتظر نگاهم

میکنه. کف دستم رو زیر چونه‌م تکیه گاه میکنم و
همینطور که خیره چشم‌های
آبیشم میگم:

« فکر کردی فاش کردن ماهیت واقعی رامتین کار
سمیر بوده؟! »

یکه خورده و مبهوت نگاهم میکنه. گوشه لپم رو به
دندون میگیرم و ادامه میدم:

« سمیر اصلاً خبر نداشت، یعنی تا زمانی که تو بهش
نگفتی نمیدونست همچین

اتفاقی افتاده. »

ابرو درهم میکشه:

« یعنی چی! تو از کجا میدونی؟ »

میلک شیک هامون رو میارن و من با خجالت با نی
مشغول میشم و چشم از هورناز

میگیرم:

« خب... خب کار من بود. »

هین بلندی میکشه و چشم هاش سرزنش بار نگاهم
 میکن. « میدونم کار درستی نکردم برای برادرت
 فرستادم. راستش رو بخوای وقتی موبایل
 رامتین رو هک کردم و عکس ها و پیام هاش و
 هرزگی هاش رو دیدم خودم رو برای
 چند لحظه گذاشتم جای تو... فکر کردم اگه من
 بودم و از همه جا بیخبر... اگه یکی
 میدونست و کمکم نمیکرد چی میشدم. »
 دستش رو به طرف صورتش میکشه و وایی زیر لب
 میکشه. سر بلند میکنه و
 حرص زده و عصبانی میتوپه:
 « چرا برای داداشم فرستادی. میدونی چقدر
 نگرانمه از اون روز به بعد!؟ تا به وقت
 خالی پیدا میکنن خودش یا زنش باهام تماس
 میگیرن. »
 دست هام رو تکون میدم و تندتند جمله پشت سر
 هم ردیف میکنم:

« ببخشید، ببخشید. فکر کردم اگه برای خودت
 بفرستم فکر کنی کاره سمیر و از
 سر حسادت و دشمنی میخواد بینتون رو شکر آب
 کنه و تو باور نکنی. »

پر حرف و عاصی و عصبی نگاهم میکنه و انگار که
 تازه ذهنش مشغول آنالیز میشه:

« اصلا، اصلا رامتین به تو چه ربطی داشت؟ چرا این
 کار رو کردی؟ »

پرو و تر از همیشه سینه جلو میدم:

« اصلا از این کارم پشیمون نیستم. خدارو شکر که
 یه کاری از دستم بر اومد و اون
 بی همه چیز نتونست تو رو به دام خودش گرفتار
 کنه. »

نگاه عصبی و خشمگینش روی من خشک میشه و با
 دهن باز نگاهم میکنه:

« من، من اصلا نمی فهمم. یعنی چی؟ »

سکوت می کنم و بهش اجازه فکر کردن میدم.
 خیلی با خودش درگیره و گاهی بلند
 بلند چیزایی واسه خودش زمزمه میکنه. پریشونه و
 می فهمم درک این موضوع براش
 سخته. با مظلومیت بهش نگاه میکنم: «بخشید ولی
 نتونستم نسبت به این موضوع بی خیال باشم.»
 هنوز تو افکار خودش که یهو نگاه پر از سرزنشش
 رنگ پشیمونی میگیره و زیر لب
 زمزمه میکنه:
 «وای وای وای چرا بهش زنگ زدم. چرا چشم هام
 رو بستم و دهنم رو باز کردم!»
 چشم هاش پر میشه و با بغض میناله:
 «وای خدا! من چقدر به سمیر تهمت زدم و
 تهدیدش کردم.»
 لب لرزون بالایش رو به دندون میگیره و حرف
 دلش سر باز میکنه:

« مثل این چند وقت فقط نگاهم کرد و هیچی نگفت. فقط به کلمه گفت کاره من نبوده. حتی تلاش نکرد بهم ثابت کنه. »

بهبش حق میدم. از کسی ضربه خورده که اون آدم رو چشم بسته قبول داشت. الان کوچک ترین آزاری از هر جایی بیینه اولین کسی که بهش فکر میکنه سمیر.

خیسی زیر چشم هاش رو با دستمال کاغذی میگیره. مغموم نگاهش میکنم:

« اون شبی که تو بهش زنگ زدی سر شرط بندی با دوست هاش رفته بود دیوار مرگ. »

چشمم به لب های برچیدهش میوفته، به میلک شیکش اشاره میکنم:

« یکم بخور بقیهش رو هم بگم. »

سری به اطراف تگون میده و میل ندارم زیر لبی می گه. نگاهش عمق گرفته و

معلومه که اصلا تو این فضا نیست.

شاید نباید این حرف ها رو میزدی ولی میخوام
متوجه بشه هر زخمی که بخوره، هر

آسیبی که بینه از طرف سمیر نیست. من سمیر رو
آزار دهنده نشناختم. ما زن هارفتار و نگاه ها رو
خیلی خوب تشخیص میدیم. شاید اخلاقش تند باشه
و بداخلاق،

شاید زود جوش باشه و بیحوصله... ولی مرده!
پسری که نشناخته از ناموس

مملکتش دفاع کنه نمیتونه بد باشه. خنکی میلک توت
فرنگی حالم رو جا میاره.

لیوان رو بین انگشت هام میچرخونم:

« نمیدونم چش بود ولی نمیتونست دستش رو
حرکت بده. همون شب هم یکی از

دوست هاش گفت که به زودی جشن عروسی
میگیرن. »

حالت اون شبش و مچاله شدن توی خودش و
افتادنِ شونه هاش جلوی چشم هام

جون گرفت:

« دیدی آدم سردش میشه مچاله میشه توی خودش؟! یا به غم بزرگی میشینه

روی شونه هاش، شونه هاش خم میشه! »

هورناز آه بلندی میکشه:

« وقتی فهمید کار من بود خیلی عصبانی شد... فکر کنم اگه میتونست لهم میکرد.

«

اخمی چاشنی لحن بغض دارش میکنه:

« واقعا خودش تورو نفرستاده؟! آخه کلی رفیق داره چرا از بین اونا فقط تو پیش

قدم شدی؟! »

منتظر همچین سوالی بودم! حق داشت به این زودیا باور نکنه.

« به گفته خودشون سمیر دوست نداشته کسی دخالت کنه، بهشون گفته اگه

برگرده بذارید به خاطر خودم برگرده نه با زور و
 حرف و توجیه های شما من هم
 خیلی سرتق و فضولم که الان جلوی تو نشستم...
 وگرنه طاقت دیدن روی من رو
 نداره که هیچ عین جزامی ها باهام رفتار میکنه «
 تو همدانشگاهیش بودی؟! «
 سری به معنای نه تکنون میدم:
 « نه، من از طریق پردیس باهاشون آشنا شدم. «
 ابرو بالا میندازه. دو دل و کمی شک داره. چیزی که
 باید میگفتم رو گفتم؛ حالا
 راحت شدم. مثل یه گونی گچ روی دوشم سنگینی
 میکرد این حرف ها. به سمتش
 خم میشم و دستم رو به طرفش میگیرم:
 « لازم و واجب دونستم این حرف ها رو بگم،
 نخواستم کارم؛ چه خوب چه بد پای
 کسی دیگه ای نوشته بشه. «
 دستش رو میفشارم و دوستانه میگم:

« خیلی خوشحال شدم از اینکه با دختری به خوبی
تو آشنا شدم. »

بعد از خداحافظی ازش جدا میشم و از کافه باغ
بیرون میام. به آژانس زنگ میزنم و

جلوی کافه منتظر میایستم. دستم رو سایه بون
پیشونیم میکنم که صدای صوتی

ایمو رو میشونم. با خنده جواب میدم:

« الان شبه یا صبح؟! »

« شبه دیگه، وقته خوابه. »

« خب تو چرا بیداری؟! »

« بیدار موندم با دختر عموم چند کلمه صحبت کنم.
»

آژانس میرسه و من سوار ماشین میشم. مرتضی
میگه:

« الو! کجا رفتی ماهک؟! »

آدرس خونه رو به راننده میدم: « ببخشید، داشتم
آدرس رو به راننده میدادم. »

صدای خشخشی میاد:

« خب، چه خبر ماهک خانم! »

بیحوصله به در ماشین میچسبم:

« خبری نیست جز اینکه من دیگه واقعا خسته شدم.

»

با آرامش میگویم:

« عمو و زعمو هم خیلی کلافه هستن. تا کار های
گیرین کارتن جورشه ما هم کار

های کلاس پیانو و معرفیت به یه گروه خوب رو جور
میکنیم. »

ذوق ته دلم رو قلقلک میدی و صدام رو شاد میکنی:

« وای یعنی من با رویای اجرای کنسرت نمیمیرم. »

بم میخندد:

« نه دیگه، این همه برای حقیقی شدن رویاهات
تلاش کردی. »

یهو جدی میشه:

« رویا یه چیزایی میگفت. نیما آزاد شده؟! »

تلخ می‌شدم. هرچی شور و هیجان داده بود با این
جمله سوالیش هم‌هش پر کشید
دوده هوا شد.

« فکر کنم داری به شعورم توهین میکنی. »

صدایش رنگ تعجب می‌گیره:

« یعنی چی! این چه حرفیه ماهک؟! » تند می‌کنم:

« نیما دوست صمیمی تو بود نه من! فکر کردی من
نمیدونم حتی بعد از رفتنت

هم باهم در ارتباط بودین! »

فکرم رو به زبون میارم:

« شایدم بعد از آزادیش ارتباط رو از سر گرفتین. »

اولش کمی مکث میکنه که این مکثش شک بدی به
دلم میندازه.

« ای بابا! چی میگی برای خودت ماهک... من قیدش
رو زدم. »

یه طرف لب هام به سمت بالا کشیده میشه:

« باشه، کاری نداری؟! »

« اه... چرا رو ترش میکنی میخواستم باهات حرف
بزنم. »

چشم هام رو میمالم:

« الان حوصله ندارم... میرم پیش سعیدی ببینم به
کجا رسونده کار من رو. »

هوفی میکشه و ناچار تماس رو قطع میکنه.
دلشوره‌ی عجیبی به جونم افتاده که

نمیدونم منشاءش از کجاست. یه شکی افتاده به
جونم، یه شکی که...

" سمیر "

تهریش قسمت چونهم رو میخارونم و گوش‌ی رو بین
شونه و گوشم نگه میدارم و

پیراهن لیمویم رو از کمد بیرون میکشم. میثاق با
خنده میگه: « خوشگل کنیا. »

صورت‌م رو کج میکنم و پیراهن رو روی تخت
میندازم. حوله رو از دور شانم باز

میکنم:

« مگه دارم میرم خواستگاری مرتیکه. » قلی به
قلیونش میزنه:

« بالاخره آشتی کنونه دیگه. »

شلوارم رو پام میکنم و گوشه‌ی رو روی آیفون
میذارم و روی لپ‌تاپم قرارش میدم:

« مگه قهریم! بابام دلخوره که اونم دارم میرم از
دلش دربیارم وگرنه طفلک مامانم،

من تاوان گناه‌های نداشتهش هستم. »

میثاق عصبی میشه و پر حرص و سرزنش وار داد
میزنه:

« گمشو بیلیاقت نمیشه دو کلمه باهات حرف زد. »
تلفن رو قطع میکنه. در حالی که دکمه‌های پیراهنم
رو میبندم به موبایلم نگاه

میکنم. پسرهی خل، دارم به خودم بد و بیراه میگم
اون سیم پیچیش قاطی

میکنه. موهای خیس‌م رو سشوار میکشم و سوئیچ
ماشین رو برمیدارم و وارد

آسانسور می‌شدم. به سمت پارکینگ می‌رم و سوار ماشین می‌شدم. استارت می‌زنم و در پارکینگ رو با ریموت باز می‌کنم. سر بلند می‌کنم که از آینه باریک جلو رامتین رو می‌بینم. در حالی که دست هاش توی جیب شلوارشه و با تمسخر به ماشین نگاه می‌کنه وارد پارکینگ میشه و در پارکینگ رو از طریق ریموت دستی بالای در می‌بندد. چشم از آینه می‌گیرم و پیاده می‌شم! لعنتی. حتی یک درصد هم فکر نمی‌کردم بدونه من کیم! یعنی هورناز بهش گفته؟! گوشه لبم رو به دندون می‌گیرم و ماشین رو خاموش می‌کنم. پیاده می‌شم و به سمتش می‌رم. وسط پارکینگ وایستاده و مغرورانه نگاهم می‌کنه. با فاصله رو به روش می‌ایستم که پقی می‌زنه زیر خنده و با لحن بدی می‌گه: «چطوری عوضی؟!»

چشم ریز میکنم و سرد و خشک میگم:
 « تو، توی پارکینگ خونه من چیکار میکنی! اصلا من
 تورو میشناسم؟! »
 به در و دیوار پارکینگ نگاه میکنه و با همون لحن و
 خنده ای که روی مخه میگه:
 « خیلی بدجنسی سمیر! »
 کلهم داغ میشه. خودش نامردی کرده حالا من شدم
 ناجنس! یه قدم به سمتش
 برمیدارم و داد میزنم:
 « حرف دهنّت رو بفهم بیته. »
 دندون روی هم میکشه و کل صورت و گردنش کبود
 میشه. خودش رو به من
 میرسونه و پیراهنم را به مشّت میکشه و توی
 صورتم داد میزنه:
 « عوضی، دیدی با من خوشه کبریت گرفتی زیر
 رابطمون؟! »

دست هام رو دور مچ هاش میپیچم و با قدرت از
 سینهم فاصلهش میدم. طوری که
 نیم قدم به عقب پرت میشه. کف دستم رو روی
 تخت سینه اش میکوبم و بُرنده
 میگم:

« چرت و پرت نگو مرتیکه. بی رگ بودنِ خودت گند
 زد به رابطتون. آدرس خونه
 من رو کدوم خری بهت داده؟! »
 داد میزنه:

« هر خری. نفسم رو گرفتی، اومدم نفست رو
 بگیرم. » حرفش تموم نشده پیشونیش رو محکم
 روی دماغم میکوبه و برای لحظه ای مغزم
 تگون میخوره و سیاهی چشم هام گم میشه. یقهم
 رو میگیره و من رو به صندوق
 عقب ماشین میچسبونه و عربده میزنه:
 « گه زدی به زندگیم. »

فشار دست هاش رو روی سینهام زیاد میکنه و من
بیشتر به عقب خم میشم که پر
کینه میگه:

« با این شیرین کاریت چی نصیت شد هان؟!
برگشت پیشت؟! »

داد بلندش من رو به خودم میاره و باعث میشه از
حالت منگی خارج شم.
« برگشت عوضی؟! »

دستم رو بالا میارم و گردنش رو فشار میدم. فشار
دستم رو اونقدر زیاد میکنم که

خون به کاسه چشمش پمپاژ میکنه گوش هاش
قرمز میشه. به محض اینکه دست

هاش از دور یقه‌م شل میشه تن راست میکنم و
همینطور که به طرف در

میکشونمش با داد تشر میزنم:

« عوضی تویی که دخترای شب و روزت رو جدا
میکنی تا دو نوبتی حال کنی.

عوضی تویی که یه دختر پاک و ساده رو کشوندی
 پای کثافت بازیات. تو ناموس
 نداری که اینقدر دریده ای و خشتک پاره ای! «
 گلویش رو محکم تر میچسبم و به در فشار میدم و
 همزمان با دست دیگه ریموت
 دستی رو میزنم تا در باز شه. یبار محکم به در
 میکوبمش که از شدت درد صورتش
 جمع میشه و خشن ولی آروم میغرم:
 «اونی که بهت آدرس اینجـا رو داده من رو
 نمیشناخته. نمیدونسته من کله ندارم
 بیمخم میزنم اعلامیه روی دیوار میشی. «طعم تلخ و
 گس خونی که از دماغ جاری شده بین لب هام
 پخش میشه و زبونم
 مزهش میکنه. در که تا نصفه باز میشه اهرم رو
 میکشم تا متوقف شه به عقب
 هلش میدم تا از پارکینگ خارج شه. دست و پا میزنه
 و تا دستم رو از گلویش جدا

کنم.

«بکش دستت رو لعنتی!»

دستم رو پایین میارم و یقهش رو بین مشتم مچاله
میکنم و صورتش رو جلو
میکشم.

«اینقدر کثافت و لجنی که بوی تعفن گند کاریات
پیچید و به مشام اون دخترم
رسید. من که با تو دیدمش وا دادم ول کردم ولی
هرکی ذات گندت رو رو کرده
دمش گرم.»

مات و مبهوت نگاهم میکنه که خونابه داخل دهنم رو
جمع میکنم و تف میکنم
توی صورتش و قبل اینکه اجازه بدم حرکتی بکنه
مشتم رو حوالی صورتش میکنم.
گردنش با صدای بدی به یه سمت میچرخه. هولش
میدم که تعادلش رو از دست

میده و پخش زمین میشه. دستی به پیراهنم میکشم
و انگشتم رو تاکیدی روی
هوا تگون میدم:

« حالا یر به یر شدیم. دفعه بعد از ده کیلومتری من
رد شی باید دنبال جنازهت توی
سوراخ سمبه های شهر بگردن. »

ناله ای میکنه و کثافتی نثارش میکنم. به داخل
پارکینگ برمیدرم و در رو کامل

میبندم. درد دماغم عین برق فشار قوی مغزم رو به
درد میاره. چونه به قفسه سینه

ام میچسبونم و به پیراهن خونیم نگاه میکنم. نفس
کلافه ای میکشم و به سمت

واحدم میرم. چقدر درد داشت فکر اینکه هورناز توی
همچین ارتباط ای بوده. چقدر بیشتر درد

داشت که من بی همه چیز هم همین کار رو باهاش
می کردم اما هربار کاری می

کردم که بفهمه و جلوی چشمام آب شه.

من دیگه چه حیوونی بودم که با دیدن حسادت و
 خودخویش لذت می بردم و نمی
 فهمیدم چی به روزش آوردم؟!
 وای قلبم. حالا که بیرون گود ایستاده بودم و به اون
 لجنزاری که رامتین ساخته بود
 نگاه می کردم، نفسم از دردی که قلبم، هورنازم
 میکشید، بند میومد. وارد خونه
 میشم و یکراست به اتاقم میرم و جلو آینه میایستم.
 روی پیشونی و گردنم عرق
 های درشتی نشسته و از پره های دماغم خون زده
 بیرون. با حرص و عصبانیتی که
 نفسم هام رو صدا دار کرده پشت دستم رو زیر
 دماغم میکشم و بدون باز کردن
 دکمه های پیراهنم دو طرف یقه رو میگیرم و
 محکم میکشم. دکمه ها هر کدوم
 به یه طرف میپرن و فکر کنم پیراهنم دیگه قابل
 استفاده نباشه. به سمت سرویس

بهداشتی میرم و دست و صورتم رو میشورم. بافت
 به بافت صورتم درد میکنه،
 طوری که نمیتونم روش دست بکشم. کافیه بفهمم
 کی آدرس خونه من رو به این
 شل مغز داده تا روزگارش رو مثل شب، سیاه کنم.
 کاش میتونستم به هورناز زنگ
 بزنم و بگم چرا من رو به این شرّ اشغال گفتی که
 جوجه تازه سر از تخم درآورده
 بیاد جلوی در خونه من و برای من قد علم کنه.
 گندت بزنن حالا من چه جوری برم
 خونه بابام؟ موبایلم رو از جیب شلوارم درمیارم و با
 خونه بابا تماس میگیرم. قالب
 یخ از فریزر درمیارم و توی نایلون میپیچیمش و روی
 دماغم میذارم. صورت جمع
 میکنم. صدای مهربون مامان توی گوشم میپیچه:
 « جانم؟! کجا موندی مادر! »

روی صندلی کنار کاتر میشینم و سعی میکنم از
جوری حرف بزنم که نگرانم نشه. «سلام مامان
جان. ببین یه کاری برام پیش اومده نمیتونم ولش
کنم پیام. یه شب

دیگه پیام؟!»

آه غمگینی میکشه و مغموم میگه:

«چه کاری عزیزم! بابات منتظرته بهش چی بگم؟»
شرمنده پلک میبندم و هر چی فحش بلام حواله
رامتینِ حالم بهم زن میکنم.

«میدونم چوب خطم پر شده و کارم پیش بابا خیلی
سخت شده. ولی به خدا

نمیتونم خودت یه چیزی سرهم میکنی؟ روش رو
ندارم پشت تلفن باهاش حرف

بزنم.»

صداش میگیره و انگار به دل من چنگ میزنن.

«باشه مادر. برو به کارت برس.»

ازش خداحافظی میکنم و بلند میشم و به وارد اتاقم
 میشم. روی تخت ولو میشم
 و در حالی که یه پام روی تخته و یه پام روی زمین
 پلک میبندم. شقیقه هام نبض
 میزنن و سرم گیج میره. چه جوری پیدا کنم اون
 نامردی رو که خونه من رو نشون
 این نخاله داده؟ چقدر دوست دارم گوشه رو بردارم
 و از هورناز بپرسم با چه انگیزه
 ای از عشق قبلیت نشستنی برای این سوسول
 آمپولی تعریف کردی! دستی به
 پیشونیم میکشم که صدای ملودی موبایلم از روی
 کانتر بلند میشه. با صورتی
 درهم بلند میشم و مقابلم کانتر میایستم. اسم
 هورناز روی صفحه فشارم رو بالا
 میبره! نکنه خودش رامتین رو فرستاده؟! ولی اون
 که آدرس اینجا رو بلد نیست. لب
 به دندون میکشم و با لحنی که جون میکنم خنثی
 باشه، جواب میدم:

« بله؟! »

صداش میلرز: « سلام. من که بد موقع مزاحم نشدم؟ »

قلبم هری سر میخوره و مییوفته. با من! داره با من این مدلی نرم و ملایم حرف

میزنه. دلم پیچ میخوره. دستم روی سینه ام چنگ میشه و به یه کلمه بسنده

میکنم:

« مراحمی. »

بزاقت دهنش رو با صدا قورت میده و آروم میگه:

« زنگ زدم بگم که... »

حرفش رو میخوره و مکث میکنه. انگار دو دلِ برای گفتن حرفی که توی گلویش

گیر کرده. پاکت سیگارم رو از جیم درمیارم و یه نخش آتیش میزنم و منتظر به

نفس های لرزون هورناز گوش میدم. سکوتش طولانی میشه، دود سیگار رو از بین

دندون هام خارج میکنم و کف دستم رو بند لبه کانتر میکنم:

« چی میخوای بگی؟! »

بزاق دهنش رو با صدا قورت میده و پر بغض میگه:

« اون... اونشب من زود قضاوت کردم. »

خشک میشم و بهت زده چشم هام گشاد تر از حد معمول میشن! از کجا فهمیده

که قضاوت کرده؟ این دختر چی میگه؟ بعد از سه سال خودش با میل خودش زنگ

زده و داره ازم معذرت خواهی میکنه با اینکه تا چند روز پیش اصرار داشت همه

بلاهایی که سرش میاد کارِ من و من لکه سیاه زندگیشم. سیگار نصف و نیمه رو

روی پاکتش خاموش میکنم و با تعجب میپرسم:

« تو از کجا میدونی که قضاوتم کردی؟! »

هق میزنه و دل من رو میلرزونه. « خب میدونم. »

فندک رو روی کانتر میچرخونم و پافشاری میکنم:

« از کجا میدونی؟! »

دماغش رو بالا میکشه و ناز قاطی صدای گرفتارش
میکنه:

« پشت تلفن نمیتونم تعریف کنم، مفصله. »

باز داره من رو هوایی میکنه. تموم تنم گر میگیره و
دل ضعفه فشارم رو بالا پایین

میکنه. چیشد توی دو سه روز هورناز از این رو به
اون رو شد؛ طوری که بعد از

چند سال زنگ بزنه و با ناز حرف بزنه؛ برای منی که
هیولای منفور زندگیش بودم. با

خودم اتمام حجت کرده بودم که فراموشش کنم و
به هر نحوی که شده دیگه بهش

فکر نکنم. ولی یه چیزی قلقلکم میده تا جمله ای که
نباید رو به زبون بیارم. خیلی

دوست دارم بدونم اونی که هورناز رو ترغیب کرده
که به من زنگ بزنه کیه و چی

بهبش گفته. زبون روی لب هام میکشم و بیاختیار
میگم:

« کجایی؟! »

« بیمارستان. شیفتم تموم شده میخوام برم خونه!
«

« کسی خونتونه؟! »

از ترس اینکه فکر بدی نکنه به جملهم اضافه میکنم:
« اگه کسی خونه منتظرته بهش خبر بده یکم دیر
میرسی خونه. »

آروم میپرسه:

« چرا؟! » به سمت اتاقم میرم و پیراهنی از بین
لباس هام بیرون میکشم تماس رو روی
آیفون میذارم و پیراهنم رو تنم میکنم:

« خیلی مشتاقم بدونم کی اصل ماجرا رو گذاشته
کف دستت. مگه نمیگی نمیتونی

پشت تلفن توضیح بدی؟! »

صدای خیابون و ماشین ها با صداش آمیخته میشه:

« آخه مفصله. »

سوئچ و کیف پولم رو از روی میز چنگ میزنم و
موبایل رو برمیدارم و از خونه
خارج میشم:

« خب پس سریع برام آدرس یا لوکیشن جایی که
هستی رو بفرست. دارم راه
میوفتم. »

باشه ای میگه و تا من ماشین رو از پارکینگ خارج
کنم آدرس رو برام پیامک
میکنه. سعی میکنم از کوچه پس کوچه ها و میانبر
ها برم تا زودتر به مقصد برسم.
اینکه کی به غیر از من و میثاق و ماهک از قضیه خبر
داره مثل خوره داره مغزم رو
میخوره. اینقدر این سوال توی ذهنم بزرگه که
نمیتونم به چیزی فکر کنم و حتی
تپش های بیوقفه و بیامان قلبم رو نادیده بگیرم.
گوشه خیابون میبینمش و

نگاهم روش کش میاد. کنار پاش ترمز میکنم و
هورناز با تعلل سوار میشه. در رو
میبنده و خیره به رو به رو سلام آرومی میکنه.
جواب سلامش رو میدم و خیره
بهش، ته دلم یه هیجان خاصی رو حس میکنم که یه
لحظه چشمش به صورتم
میافته و وحشت زده به در میچسبه و هین بلندی
میکشه. اخم غلیظی میکنم:
« چیه؟! »

با تعجب و لکنت به صورتم اشاره میکنه: « صو...
صورت چیشده؟! »
گوشه لب هام به سمت بالا میره:
« هیچی، باد کله یکی رو خوابوندم. »

مات نگاهم میکنه و لب به دندون میگیره. با این
ادها و یکه خوردن هاش بیشتر
عصبانیم میکنه؛ طوری که دوست دارم حرصم از
رامتین رو هم سرش خالی کنم

که رابطمون رو گذاشته کف دستش.

از گوشه چشم نگاهش میکنم و فرمون رو میچرخونم و وارد لاین میشم.

« میشه این مفصل رو برای من تعریف کنی؟! »

« اوهوم. ببین، یکی از دوستان... »

میون حرفش میپریم و جدی و بدون اینکه مهلت بدم با قاطعیت میپرسم:

« یکی از دوستانم چیه؟! اسم ببر! کدومش؟ »

دسته های کیفش رو میون دست هاش فشار میده و مقنعهش رو صاف میکنه.

« گفت، ماهکم. »

راه نفسم بسته میشه و با دهن باز نگاهش میکنم.

چشم از من میدزده. ماشین رو گوشه خیابون میکشم و کاملاً به سمت هورناز میچرخم. آخرش یه کاری دستِ این دختره فضول میدم:

« چی گفته بهت؟! »

موهایی که کج روی صورتش ریخته رو مرتب میکنه
و با بغضی که توی چشم و

گلویش جا خوش کرده میگه: «یه روز صبح رفته
بودم خرید برگشتنی دیدم یه دختره بور جلوی
خونهمونه. گفت

از دوستای توئه! یعنی از بچه های گروهتونه... اومد
از تو گفت از حال بدت. «

بغض بیصدا میشکته اشک های گوله گوله روی گونه
هاش جاری میشه:

« اصلا توجه نمیکردم به حرف هاش. فکر میکردم
خودت فرستادیش و خودت

یادش دادی تا اون حرف ها رو تحویل بده. «

هر کلمه که از بین لب هاش خارج میشن گوشه به
گوشهی دلم رو مثل مین

میترکونه. این دختر چه کارهایی که نکرده!

« فکر کردم همه حرف هاش کذب و دروغه، ردش
کردم رفت تا بعدش که داداشم

زنگ زد و از ایمیلی که برایش فرستاده شده گفت. «
لب هاش میلرزه و نوک دماغ و جفت گونه هاش
قرمز میشن.

« آخه مگه دور و بر من کی جز تو هک بلد بود که
بهش شک کنم و فکر و ذکرم تو

رو پس بزنه... بی... بیفکر به تو زنگ زدم و... »
هقهقهش اجازه نمیده حرفش رو ادامه بده. مغزم
داغ میکنه و انگار توی کوره

آتش گیر افتاده باشم تموم وجودم از درون
میسوزه. دستم رو باز میکنم و با

انگشت اشاره و شست شقیقه هام رو فشار میدم.
چقدر اتفاق افتاده و من بیخبرم.

نفس کلافه ای میکشم و آرام میگم:

« گریه نکن لطفا. »

صدای گریهش بالا میگیره که بلند میگم:

« الان این گوله گوله اشک ریختنات برای چیه؟!
هوم؟! »

بغضش رو قورت میده و با پشت دستش اشک هاش
رو پس میزنه: «نمیدونم چرا... از بابت تو... هنوزم
هم مثل هفت سال پیش عمل میکنم.»

دوباره ماشین رو روشن میکنم و راه میافتم. از زیر
دستی پاکت سیگارم رو

برمیدارم و دودِ یه نخش رو به ریه هام میفرستم. به
جلو زل میزنم:

«من که چیزی نگفتم. به تو گفتم کار من نبوده ولی
پیش خودم بهت حق دادم که

باورم نکنی.»

خاکستر سیگارم رو میتکونم:

«قضیه ایمیل و اینا رو هم ماهک گفت؟!»

«اوهوم.»

نفس آسوده ای میکشم. احساس راحتی میکنم و ته
دلم از ماهک متشکر میشم

که این بار رو از روی شونه هام برداشت و من رو
بیشتر از این توی چشم هورناز خار

و خفیف نکرد. فین فینی میکنه و میپرسه:

« جدی این کبودی صورتت برای چیه؟! »

زهر خندی میزنم و پشت چراغ قرمز میایستم.
زبونم تلخ میشه و زهر میریزه به

جونش که دوباره اشک هاش سرازیر میشه:

« کار آقا رامتینتونه. اومد قدقد کرد رفت. »

با تشر و اخم داد میزنم:

« نشستنی من رو براش نبش قبر کردی؟! با چه
انگیزه ای واقعا؟! »

رنگش میپره و به من من میافته.

« پر... پرسید. »

چراغ سبز میشه و دنده رو جا میندازم و با همون تن
صدا میگم: « ربطی داشت بهش؟! »

لب برمیچینه:

« سر... سر من داد نزن. »

داد میزنم و حق به جانب انگشت اشاره رو روی
فرمون میکوبم:

« داد میزنم. چون حقمه داد میزنم. بهش گفتم یکی بود مثل خودت کثافت؟! آره؟! »

انگشتاش رو روی لبش میذاره و میناله:
« نه. نه به خدا. »

دور میزنم و وارد کوچهشون میشم:
« نباید میگفتی. با هیچ کسی هیچ کاری ندارم ولی ارتباط و گذشته که برای من و توئه فقط برای من و توئه. ازت پرسیدی؟! غلط کرد، اون اومده بود با الان تو آشنا بشه یا گذشت؟! »

جلوی در خونهشون نگه میدارم. همونطور که بیصدا اشک میریزه به صندلی

چسبیده. سیگار دیگه ای روشن میکنم و میپرسم:
« خونه من رو میشناسی؟! »

دماغش رو بالا میکشه و سر بالا میندازه:
« نه. »

سر به سمتش میچرخونم و حالت عصیم رو حفظ میکنم:

« یعنی تو آدرس خونه من رو بهش ندادی؟! »

گوشه لبش رو به دندون میگیره و کیفش رو به چنگ میگیره: « به خدا هیچی، فقط... فقط از تو گفتم. »

ازش رو میگیرم و تند و تلخ میگم:

« آفرین آفرین کار خوبی کردی. »

سنگینی نگاهش رو روی خودم احساس میکنم. دلخورم، خیلی دلخورم. من گناه

کردم کثافت کاری کردم ولی هیچوقت محل آسایش هورناز نشدم. دخالت نکردم

توی زندگیش جز اون وقتایی که خودش خواست، خودش اصرار کرد. اینقدر برام با

ارزش و عزیز بود که اگه میگفت آدم بکش چشم بسته میگفتم چشم و قاتل

میشدم. بازدمم رو با صدا بیرون میفرستم که هورناز بدون خداحافظی از ماشین

پیاده میشه. منتظر میمونم تا وارد خونه بشه. صدای
 بستن در که میاد پا روی گاز
 میذارم و راه میافتم. فکر میکردم فقط خودم نامرد
 عالمم و دل عزیزم رو شکستم.
 اه گند اون روزی رو که من دل دادم. موبایل رو
 برمیدارم و با میثاق تماس
 میگیرم. صدای شاد و شوخش توی گوشم میپیچه:
 « شیری با روباه؟! »
 « گرگم. »

هرهر میخنده. فحش آبداری نثارش میکنم.
 « ... بیادب، بابا جان رو رویت کردی؟! »
 پنجه لای موهام میکشم و بیحوصله به اتوبان نسبتا
 خلوت نگاه میکنم.
 « نه، رامتین اومد دهن هم رو پیاده کردیم. »
 بهت زده میگه:

« رامتین؟! آدرس خونه تو رو از کجا گیر آورده؟! »
 « چه بدونم مرتیکه لاشخور اومده بود طلب
 نداشتش رو از من بگیره. »

پر حرص داد میزنه:

« پارهش میکنم ایدزی رو... از مادر زاده نشده
 برای حاجی ما کسی قد علم کنه. »
 از لحنش خندهم میگیره.

« هوایی نشو حالا. خودم پارهش کردم. بین من یه
 سری فایل پیدا کردم. تموم

اسناد این امتیاز های شرکتی و تجاری که با دوز و
 کلک از آدمای معمولی گرفتن و

به آدمای خودشون دادن... فقط فک قفلشون
 مونده. چیکار کنم؟! »

کمی مکث میکنه:

« دستت درست داداش، فعلا دست نگه دار با بچه
 ها حرف بزنم. »

« کی حرف میزنی. خودت که میدونی فایل های
امنیتی ردیاب دارن میترسم برام
دردسر شه. »

« تا آخر هفته اوکی میشیم. جشن هوشمند اینا
هستی دیگه؟! »

ریموت پارکینگ رو میزنم و وارد پارکینگ میشم. از
آینه بغل نگاهی به صورت

کبودم میندازم و انشاءالله ای میگم. تلفن رو قطع
میکم و میخوام سوار

آسانسور بشم که میبینم باز هم خرابه. حسرت به
دل موندم یه بار این آسانسور کار

کنه. پله ها رو بالا میرم و به طبقه ماهک که میرسم
مکث میکنم.

کاش میتونستم در خونهایش رو بزنم و ازش تشکر
کنم. ولی حیف! اینقدر بهش

پریدم که روش رو ندارم، دخالت بیجا کرده ولی این
دخالتش باعث شد بعد از چند

سال هورناز به من زنگ بزنه و به خاطر قضاوتش
اظهار پشیمونی بکنه. صدای

پیانویی که از داخل خونهایش میاد من رو از فکر و
خیال بیرون میکشه. صدایش...

صدایش یهجور خاصی بود، یه جوری که روح آدم رو
به بازی میگرفت. دوست داشتم برم بالا و کنار پنجره
سیگار دود کنم و به هیچی فکر نکنم. امروز حس
کردم

باجربزه شدم که سر قوالم موندم و با دیدن هورناز
همه قول و قرار هام با خودم دود
هوا نشد.

یه هفته رو توی خونه موندم و خودم رو سرگرم
کردم و روی عزت نفس خودم کار

کردم. روی ضعفی که این همه سال از خودم نشون
دادم کار کردم و الان احساس

غرور و سبکی میکنم. دوش میگیرم و آماده میشم تا
به مراسم هوشمند و دلناز

برسم. کت و شلوار مشکی روی بولیز سفیدم
میپوشم. بعد از مدت ها میخوام فارق
از همه چی بگم و بخندم و خوش بگذروم. وارد
باغشون میشم و ماشین رو کنار
بقیه ماشین ها پارک میکنم. وارد عمارت میشیم و
میثاق تا متوجه من میشه به
سمتم میاد و با شور و هیجان میگه:
«سلطان، چه خوشتیپ کردی.»
گردنش رو بغل میکنم:
«هوشمند اینا نیومدن هنوز؟!»
تا میخواد جواب بده آهنگ قدیمی عروس و دوماذ از
بلندگو های دی جی پخش
میشه:
«بدو بدو بگو عروس و دوماذ دارن میان
کوچه به کوچه و طبق کشا با صد تا جهاز دارن
میان...»

میثاق به استقبالشون میدوئه. با خنده به رفتنش
نگاه میکنم و به آخر سالن میرم.

کنار یه میز خالی میایستم و همین که سر بالا میارم
ماهک و دختری که همیشه

کناره شه رو میبینم. ماهک موهای فرش رو صاف
کرده و دورش ریخته و با همون

دختر پچ پچ میکنن. نفس عمیقی میکشیم و نگاه
ازشون میگیرم. یه چیزی مانع

میشه به سمتش برم و زبون به تشکر باز کنم. از
نوشتیدنی روی میز کمی برایخودم میریزم. هوشمند
و دلناز خیلی باشکوه دست در دست هم وارد
عمارت

میشن و به سمت جایگاه خودشون میرن. میثاق به
طرفم میاد و نگاه من سمت

ماهکی کشیده میشه که تلفن به دست به سمت
خروجی عمارت میره. دنبالش

میرم و میثاق میخواد دنبالم بیاد که دستم رو علامت
نیا بالا میارم. به ته باغ میره

و من هم به دنبالش قدم برمیدارم.
 متوجه حضورم نمیشه که شیطنتم گل می کنه و دلم
 میخواد ترس رو تو چشماش
 ببینم که اینجوری با خیال راحت راه نیفته بیاد یه
 قسمت خالی از تردد و واسه
 خودش با ناز قدم برداره. هر چی باشه همه جور
 آدمی تو این عروسی هست. به
 قسمت تاریک باغ که میرسیم یهو پام رو روی دنباله
 پیراهنش میذارم. در حالی که
 پارچه پیراهنش زیر پامه؛ پام رو روی زمین میکشم
 که خودش هم یه قدم به عقب
 کشیده میشه. ترسیده به عقب میچرخه و نگاه
 ترسونش چشم های سرد و
 بیتفاوتم رو به خنده میندازه.
 دست توی جیب نگاهش میکنم و زمزمه میکنم:
 « نترسیدی گرگا بخورنت ببعی؟ »
 اخم غلیظی میکنه و به پشت خطی میگه:

« تماس میگیرم باهاتون. »

تلفن رو قطع میکنه و دستی به موهای شلاقیش میکشه:

« گرگی نمیبینم. »

دامنش رو میکشه که پام رو برمیدارم. میخواد از کنارم رد بشه که زود میگم:

« وایستا. » وایمیسته و به سمت میچرخه و با همون نیمچه اخم نگاهم میکنه. خوبه نیم متر

قدشه و این جوری برای من قیافه میادا! همون فیگور دست یه جیم رو حفظ میکنم و خیلی جدی میگم:

« هورناز همه چیز رو بهم گفت. »

چشم هاش گرد میشن و سبیک گلوش تکون میخوره. میخوام بزنم زیر خنده. تو

که میترسی دیگه این قیافه گرفتنت برای چیه؟! به جای خنده اخم رو غلیظ تر

میکنم و یه طرف لب هام بالا کشیده میشن.

« با اینکه توی کاری که بهت مربوط نیست دخالت کردی و من رو خیلی عصبانی کردی. ولی حداقلش اینکه که فضولیت به درد خورد و باعث شد اون دختر از یه قدمی پرتگاه به عقب برگرده. »

مشکوک چشم ریز میکنه:

« با خودش حرف زدی؟! »

تنها به سر تگون دادن اکتفا میکنم که یهو لحنش رنگ هیجان میگیره:

« یعنی برگشت پیشت؟! »

نیش خندی میزنم:

« نه؟! »

لپ هاش رو پر باد میکنه و ناراحت با همون فضولی ذاتیش میپرسه:

« پس چرا باهات حرف زد؟! »

میخوام بتویم و بگم به تو چه! کم فضولی کردی که این رو هم میپرسی! ولی شونه

بالا میندازم و دست دیگهم رو بند لبه کتم میکنم:»
معذرت خواهی کرد بابت اینکه زود درموردم قضاوت کرده. «

این رو میگم و از کنارش عبور میکنم. صدای
نامیدش بلند میشه:

« من همه این کار ها رو کردم که برگرده و کنارت
باشه. «

صدام رو بالا میبرم و ازش دور میشم:

« دیگه برای کسی از این کارا نکن ممول خانم.
خیلی ها ظرفیتش رو ندارن، تو
قصدت ثوابه ولی کباب میشی. «

وارد عمارت میشم و دیگه به پشت سرم نگاه
نمیکنم. یه عده ریختن وسط و

دیجی رو همراهی میکنن و خوش میگذرونن. از کنار
جمعیت رد میشم و به

سمت جایگاه عروس و داماد میرم. هوشمند و دلناز
تا من رو میبینن جلوی پام

بلند میشن. دلناز پر حسرت
میگه:

« همچین شبی رو برات آرزو میکنم داداش. »
هوشمند دست دور شونه دلناز میپیچه و من دلم
چنگ میوفته. دم نامحسوسی
میکشم و لبخند به روی هر دوتاشون میپاشم:
« خوشبخت بشید بچه ها. »
تشکر میکنن و من برمبگردم سر میزم. کمی بعد
ماهک بدون اخم برمبگرده و به
درحالی که صورتش قرمز شده و دخترها وسط
پیست رقص میپیونده. میثاق
خیسِ عرق؛ نفس زنان به سمتم میاد و مچ دستم رو
میگیره و میکشه. شیرینی که
توی دهنم بود رو قورت میدم و بلند داد میزنم:
« ||||... دست رو ول کن. »

« اومدی برای خوردن؟! پاشو بریم انرژیت رو تخلیه کن. «تقلا میکنم تا مچ دستم رو از بین پنجهش بیرون بکشم:

« انرژی مضاعف ندارم. ای بابا میثاق ولم کن. «
فرشاد و شهیاد به کمکش میان و در آخر من رو به زور بلند میکنن و یا خودشون
من رو همراه میکنن. با اینکه حرکاتمون بیشتر پا کوبیدن بود ولی طبق قولی که به
خودم داده بودم سعی کردم خوش باشم و روحیه بگیرم از جو شاد عروسی. " ماهک
"

کفش های ده سانتیم رو درمیارم و وارد حموم میشم. پاهام رو زیر آب خنک
میگیرم و آخیش بلندی میگم. جون گرفتم دوباره، اینقدر که عادت به پوشیدن
کفش پاشنه بلند ندارم نمیتونم بیشتر از چند ساعت تحمل کنم. خیلی عروس و

داماد خوشگلی بودن؛ اینقدر عاشقانه رفتار میکردن
 که دل آدم کنده میشد. وقتی
 دو نفره رقصیدن با تموم وجود و از ته دل براشون
 آرزوی خوشبختی کردم. لباسم رو
 با یه تاپ و شلوارک عوض میکنم و بعد از پاک کردن
 صورتم خودم رو روی تخت
 میندازم. دست و پام رو کش میدم و روی تخت غلط
 میزنم تا بخوابم که صدای
 ملودی موبایلم بلند میشه. زار به موبایلی که روی
 میز کارم نگاه میکنم. حتما
 رویاست وگرنه این وقت شب کی میتونه با من کار
 داشته باشه جز رویایی که تا
 همین یه ساعت پیش کنارم بود؟ با غرغر بلند میشم
 و موبایلم رو از روی میز
 برمیدارم. با دیدن اسم هورناز خواب به کلی از
 سرم میپره و دلشوره عجیبی به دلم
 میافته! این وقت شب چرا باید به من زنگ بزنه.
 تماس رو برقرار میکنم که صدای

هههه هاش توی گوشت میپچه. ترسیده داد میزنم:
 «چیشده؟!» با گریه حرف میزنه. اصلا نمیتونم
 تشخیص بدم چی داره میگه. صورت جمع
 میکنم و روی تخت میشینم. کلافه میگم:
 «وای هورناز جان، برو یه چیکه آب بخور نفست بیاد
 سرجاش. من اصلا اینجوری
 نمیفهمم چی میگی!»
 نفس نفس میزنه و میناله:
 «دارم دیوونه میشم.»
 «دور از جون. چیشده مگه؟!»
 هق میزنه:
 «نمیخوام باز هم اشتباه کنم.»
 طره ای از موهای صاف شده رو پشت گوشت
 میزنم:
 «درمورد چی؟! من اصلا متوجه حرف هات نیستم.
 «
 نفس عمیقی میگیره و دماغش رو بالا میکشه:

« فکر کنم هنوز به حس هایی به سمیر دارم. »
 متعجب و پر بهت میگم:
 « ولی تو که گفתי از اون هیچی توی دلت نمونده! »
 « یه...یه هفته‌ست با خودم درگیرم. »
 پا روی تخت دراز میکنم و به تاجش تکیه میدم.
 معلوم نیست با خودش چند
 چنده! یه دستم رو زیر بغلم میزنم و صریح میگم:
 « یه بار میگی از اون هیچی توی دلت نمونده یه بار
 میگی یه هفته‌ست درگیری با
 خودت سر اون. » پوفی میکشم و مردمک توی کاسه
 چشمم میچرخونم:
 « تو حتی خودت هم نمیدونی چی میخوای. »
 لحظه ای مکث میکنه و بغض دار میگه:
 « خب سمیر عاشقمه ولی من نمیدونم میتونم از نو
 باهاش شروع کنم یا... یا... »
 دلم چنگ میخوره که دوباره هقهقش رو از سر
 میگیره:

« نمیدونم چیکار کنم. بدجوری دو دل هستم و توی
دو راهی بدی گیر افتادم. »

صداش سوز دار میشه:

« فکر کردم تو میتونی کمکم کنی. »

با تعجب تک خنده ای میزنم و چشم گشاد میکنم:

« من؟! تو باید تکلیفت با خودت روشن بشه. من
چهکارهم عزیزم! »

بلند میشم و کنار پنجره میایستم. پرده رو کنار
میزنم و به کوچه تاریک نگاه

میکنم:

« با خودت یه دل شو بعد تصمیم بگیر. »

قفسه سینهام سنگین بالا و پایین میشه:

« اگه از سمیر چیزی ته دلت مونده باشه. »

فین فینی میکنه:

« عاشقمه. سه سال با کسی نرفته توی ارتباط. »

گریه رو از سر میگیره:

« رامتین گنج کرده بود، زنگ زد اینا رو بهم گفت.
 «پلک روی هم میکوبم و لب بالایم رو بین دندون
 هام قفل میکنم.

نمیدونم چه حسیه که دست انداخته دور گردنم و
 داره خفهم میکنه. یه دلهره، یه

ترس عجیب که نمیدونم برای چی وجودم رو در
 برگرفته. شایدم میدونم و دارم

پشت پا می زنم بهش تا اوج نگیره و خردم نکنه.
 میترسم از خودم. اگه...

صدام بی حال و زمزمهوار میشه:

« اگه فکر میکنی که میتونی باز هم باهات باشی،
 بهش زنگ بزن. باهات حرف

بزن. »

لحتم خیلی آروم میشه و قلبم چنگ میخوره:

« خیلی خوشحال میشه. منتظر همچین لحظه ای
 هست. »

اوهومی میگه و میخواد تلفن رو قطع کنه که با
بیقراری میپرسم:

« هورناز؟ تو خودت چی... توام دوستش داری؟ »
بیحوصله و پر از حس بد میگه:

« نمیدونم. شبت بخیر. »

تلفن رو قطع میکنم و خودم رو روی تخت میندازم.
معدهم تیر میکشه و سرم
سنگینه. میخواد برگرده؟! این که خیلی خوبه! سمیر
خیلی تلاش کرده، خب من

هم که همین رو میخواستم. پس چرا حالم خوش
نیست؟ چرا دلم میخواد خودم

رو بکشم که فضولی کردم تو ارتباطی مردهشون؟
صبح که بیدار میشم سر درد دارم و کمی بیحوصله
هستم. صبحونه میخورم و از

خونه بیرون میزنم. چند روزی هست که به یه
مشاوره فکر میکنم. تا کی باید بااین ترس زندگی

کنم! اصلاً تا کی میتونم پا ببندم به این ترس و
محتاج دیگرون

وارد باشم! ماشین میگیرم و به سمت مطبی که
رویا برام وقت گرفته بود میرم.

مطب میشم و منتظر میشینم تا نوبتم بشه. سرم رو
به دیوار پشت سرم تکیه

میدم و پلک میبندم. سردرد عجیبی کل مغزم رو در
بر گرفته و چشم هام رو

سنگین کرده. نمیدونم چقدر گذشته بود که بالاخره
نوبت من شد. بلند میشم و

وارد اتاق دکتر میشم. دکتر مردی مسن و بسیار
خنده روئه. مقابل میزش

میشینم.

« خب؛ اسمت چیه؟! »

« ماهک. »

لبخندی میزنه و میگه:

« خیلی خب ماهک خانم، فکر کن داری با خودت بلند بلند حرف میزنی. »

دسته های کیفم رو میون دست هام فشار میدم و شروع میکنم:

« من از رانندگی وحشت دارم، از اینکه بشینم پشت فرمون میترسم. میترسم یه

اتفاقی بیوفته. نمیدونم یه چیزی بشه که من رو پشت فرمون فلج کنه و نتونم

ماشین رو کنترل کنم. »

دکتر سری به نشانه تایید تکون میده و میپرسه:

« گواهینامه داری؟! »

از دکتر چشم میگیرم و به یه نقطه نامعلوم زل میزنم:

« به محض اینکه گواهینامه گرفتم بابام برام ماشین خرید. هیچ مشکلی نداشتم

خیلی راحت بودم تا اینکه... «مکث طولانی میکنم؛
به صحنه ای که دیدم و هیچوقت از خاطرم پاک
نمیشه فکر
میکنم:

« تا اینکه جواب کنکورم اومد. اون شب خونه عموم
اینا بودم. خیلی خوشحال بودم.
چند سال برای قبولی تلاش کرده بودم. صبحش که
با یه جعبه شیرینی به سمت
خونه راه افتادم. توی راه یه موتور پیچید جلوی من و
من... »

سیک گلوم تگون میخوره و سردردم فجیع تر میشه!
« زدم روی ترمز؛ به موقع ایستادم ولی ماشینی که
از فرعی با سرعت بیرون اومد زد
به موتور و موتوری چند متر اونطرف تر پرت شد. »
انگشت اشاره‌م یه طرف شقیقه ام رو فشار میده:
« دیدم مرد افتاده بود روی زمین تا اومد بلند شه
یه... یه وانت از روی سرش رد

شد و اون مرد دیگه بلند نشد. «
 گره روسریم رو باز میکنم و دوباره میبندم:
 « به خونه که رسیدم یادم رفت خوشحالم، کنکور
 قبول شدم، فقط اون صحنه مثل
 یه عکس جلوی چشم هام میخکوب شده بود. «
 آه مانند نفس میکشم و به دکتر نگاه میکنم:
 « از اون روز به بعد دیگه سمت ماشین نرفتم. «
 خودکارش رو بین انگشت هاش تاب میده:
 « وقتی سوار ماشینم، تاکسی چیزی میشی
 اضطراب میگیری؟! میترسی که
 همون اتفاق بیوفته؟! «
 « نه. « وقتی گواهینامه گرفتی چند سالت بود؟!
 « هیجده، نوزده. «
 « الان چند سالت؟! «
 « بیست و شش. «
 به صندلیش تکیه میده و آروم میگه:

« ترس و وحشت در حدی نیست که به روانپزشک معرفیت کنم برای تجویز دارو، با چند جلسه روان درمانی و کارهایی که میگم رو بکنی حتما موفق میشی. »

حاشیه روسریم رو دور انگشتم میپیچم:

« یعنی رانندگی کنم؟! »

میخنده:

« از الان که نه، قدم به قدم با گفته هام جلو بری میتونی توی پیست هم شرکت کنی. »

« چیکار باید بکنم؟! »

شمرده و واضح برام توضیح میده:

« اولین کاری که باید بکنی، اینکه که پیش راننده مورد اعتمادت بشینی و به رانندگیش توجه کنی. دوم اینکه پشت یه ماشین پارک شده و خاموش بشینی. »

دستپاچه میگم:

« فقط همین؟! » « نه دخترم، آرام با من قدم بردار. بعد از هر جلسه ای که میای کارهایی رو که باید

بکنی رو میگم و شما هم باید مو به مو اجراشون کنی. »

استرس به همه جونم رخنه میکنه و مردمک چشم هام میلرزه:

« یعنی میتونم؟! »

« اگه به خودت اعتماد داشته باشی حتما، فقط از منشی وقت بگیر برای جلسات بعدی. »

از دکتر تشکر میکنم و بعد از اینکه از منشی وقت میگیرم از ساختمون پزشکان

خارج میشم و قدم زنان توی پیاده رو راه میرم. فکرم حوالی دیشب پرسه میزنه و

من نمیدونم دقیقا چمه! مگه همین رو نمیخواستم؟!
خودم خواستم. اخم و

بیمحلی و دشمنی های سمیر رو به جون خریدم تا
اون دختر رو نرم کنم. پس الان

سنگینی قلبم برای چیه؟! مگه تلاش نکردم حال
جفتشون رو باهم خوب کنم. فکر

کردم دیدم باهم باشن حالشون خوبه. اسم این حال
بد من چیه؟! این که سرم تیر

میکشه و یه چیزی اندازه‌ی گردو توی گلوم بالا و
پایین میشه. قفسه سینه ام

سنگین بالا پایین میشه. به داخل اولین کافی شاپی
که میبینم میرم و موهیتوی

خنکی سفارش میدم تا این داغی و التهاب مغزم رو
کم کنه. تا آماده شدن سفارشم

به سعیدی زنگ میزنم:

« سلام عمو، روزتون بخیر... پس ساختمون رو کی
تحویل میدن؟! »

مثل همیشه خوش رو و صبور برخورد میکنه.
 «سلام دخترم... روز توام بخیر، قرار بود تا آخر هفته دیگه تحویل بدن ولی از نظر شهرداری ناقصه و پایان کار نمیدن... باید کمی صبر به خرج بدی.»

نق میزنم و دلم میخواد به بهانه های مختلف غر بزنم: «باشه صبر میکنم. پیگر کارهای گرین کارتم هستین؟!»

«هستم، نگران چیزی نباش. انشاءالله به زودی کارهات جور میشه و میری.»

با حال خرابی ارزش خداحافظی میکنم. موهیتوم رو میارن و آروم مزهش میکنم. پام

نمیکشه برم سمت خونه؛ نمیتونم برم و تو فضای اون ساختمون نفس بکشم.

احساس میکنم پام به اونجا برسه انگار از جو خارج شدم و هوا بهم نمیرسه. تا

میتونم خوردن یه لیوان نوشیدنی رو طول میدم. ناچار بلند میشم و به سمت

خونه میرم. ناخداگاه به رانندگی، راننده تاکسی نگاه
میکنم. دلهره میوفته به جونم

وقتی فکر میکنم قراره به زودی من هم پشت
فرمون بشینم و هی اون صحنه

تصادف توی ذهنم جرقه میخوره. گوشیم توی دستم
میلرزه و صدای هشدار
پیامکش بلند میشه.

« من تصمیم رو گرفتم... میخوام یه فرصت بهش
بدم. »

معدهام تیر میکشه و با توقف تاکسی سر کوچه
مون پیاده میشم. جوابش رو میدم:

« خیلی زود تصمیمت رو جدی نکردی؟! »

در ورود به ساختمون رو باز میکنم تا پیام جدید میاد:

« شاید درک نکنی ولی الان توی حالیه که نیاز دارم
یکی مثل سمیر کنارم باشه،

کاش پشیمون نشم. دعا کن. »

قلبم تکنون اساسی میخوره و راه گلوم بسته میشه
 برای قورت دادن بزاق دهنم.
 وارد خونه میشم و لباس هام رو دونه دونه درمیام و
 جلوی حموم میایستم و پیامم
 رو میفرستم:

« موفق باشی! »

موبایلم رو روی لباس هام میذارم و وارد حموم
 میشم... چرا یه چیزی تو معدهم می جوشه؟
 " سمیر "

سیگار دود میکنم و چشم از مانیتور نمیگیرم. فرشاد
 لیوان چای رو به دستم میده
 و کنارم میشینه.

« چقدر طول کشید فک رمز این پوشه ها! »

به کد هایی که تند تند بارگیری میشه اشاره میکنم:
 « فایل های امنیتی همین؛ بین چقدر کد هک میشه
 پشت سر هم. »

لیوان رو بین دست هام میچرخونم و رو به فرشاد میکنم:

« من از لو رفتن اون صفحه اینستاگرام میترسم. »
فرشاد بیخیال شونه ای بالا میندازه:

« ایمیل و ایدیش فیکه از چی میترسی؟ »
همزمان با جواب من صدای ملودی موبایللم بلند میشه:

« اونی که ریجستری و کد گوشی و سیستم های ما رو وارد کرده میتونه پیدا کنه. »

بلند میشم و موبایلم رو از روی تخت برمیدارم.
هورناز! گوشه موبایل رو به پیشونیم
میکوبم! حتما بازیه کاری کردم و خودم خبر ندارم.
هم ناخودآگاه عصبی میشم و
هم دلم بی قرار میشه واسه شنیدن صداش.
« بله؟! » خیلی جدی و محکم میگه:
« لازمه که حضوری ببینمت. »

بهت زده چشم توی کاسه میچرخونم! دیدن من
لازمه؟!

لبخند گوشه لبم میشینه:

« آدرس و ساعتش رو بفرست. »

« باشه. »

بیخدا حافظی قطع میکنه. گوشه موبایل رو زیر لبم
میچسبونم و لبخندم رو جمع

میکنم. شک میوفته به جونم! چی میخواد بگه؟ خیلی
خوشحالم از اینکه خودش

زنگ زده، خودش پیشنهاد داده من رو ببینه و باهام
حرف بزنه ولی میترسم یه

چیزی بگه و دوباره من رو بهم بریزه. گوشیم که
میلرزه سریع پیامک رو باز میکنم.

« تا یک ساعت، یک ساعت و نیم دیگه جلوی
بیمارستان باش. شیفتم داره تموم

میشه. »

تند و هول به داخل اتاق برمیگردم و در کمد رو باز
میکنم تا کمر به داخل کمد

میرم و داد میزنم:

« فرشاد من میرم بیرون، تو میمونی تا برگردم؟! »

« نه دیگه اینا رو کپی کنم توی فلش میرم. »

پر تمسخر میگه:

میخواهی گوله شو برو توی کمد بشین! »

شلوار و پیراهنم رو برمیدارم و روی تخت میندازم.
تیشترتم رو از تنم درمیارم و

پیراهنم رو میپوشم: « قرار دارم. »

به صندلی تکیه میده و چشم ریز میکنه:

« با کی؟! کی بود بهت زنگ زد؟! »

اخم میکنم و تیز نگاهش میکنم. چشم ازم میگیره و
به لب تاپ نگاه میکنه.

نمیدونم این چند وقته چه مدلی شده بودم که
دوستامم از من گزارش رفت و آمدم

رو میگیرن. اخمم رو حفظ میکنم و بعد از عوض
کردن لباس هام سوئیچ و موبایلم
رو توی جیب شلوارم جا میدم. به سمت کیسه
بوکسم میرم و ضربهی محکمی
بهش میزنم:

« من رفتم، خداحافظ. »

از خونه بیرون میزنم و سوار ماشین میشم. به
سمت بیمارستان میرم. تا برسم فکر
و خیال یه لحظه هم ولم نمیکنه. به هورناز زنگ
میزنم که رد تماس میده. حتما
داره میاد. انگشتام رو لای موهام میکشم و به جلو
خیره میمونم تا اینکه هورناز
میاد و کنارم میشینه. تپش قلبم بالا میره و گلوم
خشک میشه.

« سلام. خسته نباشی. »

کمر بندش رو میبنده و بدون اینکه نگاهم کنه میگه:

« ممنون. میشه بریم یه جایی بشینیم، میخوام حرف بزنم. »

سری تگون میدم و راه میوفتم. تا رسیدن به کافی شاپ مورد نظرم نه من حرفی میزنم نه هورناز. عجله دارم یه جا بشینیم تا ببینم چی میخواد بگه. ماشین رو گوشه ای پارک میکنم و کافی شاپ نسبتاً خلوتی رو نشونش میدم:

« خوبه اینجا؟! » اوهمی میگه و پیاده میشه. باهاش هم قدم میشم و درِ ورودی رو برایش باز میکنم. همین اول؛ نزدیک ترین میز رو انتخاب میکنه و مقابل هم میشینیم.

معجون سفارش میدیم. هورناز انگشت داخل هم میپیچه و آروم میگه:

« من خیلی فکر کردم. »

دست هام رو داخل سینه ام جمع میکنم و هیجان زده میپرسم:

« درمورد چی؟! »

موهای افتاده روی پیشونیش رو کنار میزنه و
مستقیم به چشم هام نگاه میکنه:

« میخوام بهت فرصت بدم! »

برای یه لحظه زمان میایسته و من مات و مبهوت به
دهن هورناز زل میزنم! چی

گفت؟! از فرصت دادن حرف زد! هورنازی که سایه
من رو با تیر میزد میخواد بهم

فرصت با خودش بودن رو بده. کف دست هام رو
روی میز قرار میدم و به جلو

متمایل میشم. ذوق و شوقم رو مخفی میکنم و
مشکوک میگم:

« چی گفتی؟! »

لبش رو به دندون میکشه و کاسه چشم هاش پر
میشه. با انگشت هاش بازی

میکنه و نگاه از من میدزده:

« مگه فرصت با من بودن رو نمیخواستی؟! »

اشک چشم هاش خشک میشه و مغرور میگه:

« دارم این فرصت رو بهت میدم. » لب به دندون
میگیرم و دلم یه حالی میشه. یه شور و هیجان
خاص. یه نور پررنگ

که دل تاریکم رو پر نور میکنه و همه وجودم پر
میکشه واسه هورناز معصوم اون

روزها که هنوز به همون قوت تو دل و ذهنم حک
شده!

با حال عجیبی که پیدا کردم، تکخنده ای میزنم و پر
از ناباوری لب میزنم:

« بعد از سه سال! بعد از اون همه التماس! »

عصبی دندون روی هم میکشه:

« به من خیانت کردی! انتظار داشتی روی سرم
بذارمت حلوا حلوات کنم؟! »

گوشه لبم به بالا کشیده میشه:

« نه، این چند وقت همچین چیزی رو خواستم؟
خودت خوب میدونی، من رو

میشناسی من اهل این عوضی بازی ها بودم؟! تو
تحت تاثیر حرف های داداشت

خواستگار قبول کردی و تا اناقت هم اومدن! من هم
تحت تاثیر کار های تو و

دوستای ناخلفم پا گذاشتم روی خط قرمز! «

گردن به روی شونهم کج میکنم و نیشخندی میزنم:

« بینم تو تا به حال با خودت فکر کردی که سمیر
مجنون چرا این کار رو کرد؟! »

طلبکار سر تگون میدی:

« لابد من برات کم بودم. »

زهر دار میخندم و صریح میگم:

« خودت هم میدونی چقدر دوستت دارم! اگه عقل
تو کلهم بود اگه بچه نبودم اگه

دهن بین نبودم اگه از من پنهون نمیکردی خواستگار
راه دادن و باهاشون حرفزدنات رو، اینقدر پست و
کثیف نمیشدم که به دل و جونم خیانت کنم و پا
بذارم

روی خط قرمزآم و از خود واقعیم فاصله بگیرم. «
چشم گشاد میکنه و در حالی که سعی میکنه تن
صداش رو کنترل کنه، به این
طرف و اون طرفش نگاه میکنه و میغره:
« الان میخوای بگی بیگناهی؟! »
قاطع میگم:

« اصلاً! من قبول دارم و هزار بار ابراز پشیمونی
کردم. گفتم گناه بزرگی مرتکب شدم
و رسم عاشقی رو به جا نیاوردم. اعتراف کردم که
مثل سگ پشیمونم ولی هورناز،
نمیشه پاکش کرد، مثل آبی که ریخته شده؛ نمیشه
جمعش کرد. »
مغموم میگه:

« اگه باز هم از فرصت سواستفاده کنی. »
دستی که روی میز گذاشته بود رو بین دستم میگیرم
و سردی دستش با گرمی و

حرارت دستم ادغام میشه. سعی میکنم جوری حرف
بزنم که بفهمه حرف دلم.

نفس میگیرم و لب تر میکنم:

« به شرافتم قسم هیچوقت اینکار رو نمیکنم. از
نظر تو من همون سمیر بیست
سالهم؟! »

سر بالا میندازه و نچ کش داری میگه:

« حرف زدنت... طرز نگاهت... هیکل و قیافت...
حتی، طرز بیان عشقت هم فرق

کرده. «دلم ضعف میره و لبخند محوی میزنم. ته
دلم بزمی به راه میوفته! همین که

دستش رو از توی دستم بیرون نکشیده یعنی مصمم
روی تصمیمش. دستش رو

فشار میدم:

« بهتر شدم یا نه؟! »

میخنده.

« فعلا خوبه. »

لبخند گرمی میزنم و نگاهش میکنم.
 چرا دیگه لب هاش گل نمیندازه؟ وقتی ازش تعریف
 میکردم یا وادارش میکردم
 که حس واقعیش رو به من نشون بده هزار بار سرخ
 و سفید میشد و سرش رو توی
 یقه‌ش فرو میبرد. به هر حال همه جور به دل من
 میشینه. حتی اینجوری که به
 چشم هام زل زده، تیره و تاریک. دستش رو ول
 میکنم و لیوانش رو به سمتش هول
 میدم:

« بخور، گرم شد. »

کمی از معجونش میخوره و صدام میزنه:

« سمیر؟! »

« جانم؟! »

مکث میکنه و دم عمیقی میگیره:

« فعلا نه به داداشم میگم نه به خالهم! »

خودم رو میزنم به اون راه و با شیطنت میپرسم:

« چی رو؟! » چپ چپ نگاهم میکنه. خندهم میگیره!
 حس میکنم نسبتاً آرومم، چیزی که
 میخواستم و این همه دنبالش دویدم رو دارم به
 دست میارم! ولی سخته. جلب
 اعتماد از دست رفته خیلی سخته. آرنجم رو به میز
 تکیه میدم:

« هر جور راحتی عزیزم. هر وقت مطمئن شدی از
 من بهشون بگو. خب؟! »
 پلک روی هم میکوبه. آه عمیقی میکشم و به گذشته
 فکر میکنم. با لج بازی و
 ندونم کاری ها هیچی درست نشد که هیچ افتضاح به
 بار اومد و نتیجهش شد سه
 سال افسردگی و ویرونی من. هورناز دستش رو
 جلوی صورتم تگون میده. محکم
 پلک میزنم و صاف میشینم:
 « جانم؟! »
 از پایین تا بالا نگاهم میکنه:

« کجایی! دارم میگم خالهم زنگ زد شب رو میاد
پیشم بمونه، من رو برسون خونه.

«

سر تکون میدم و همزمان با پاشدن هورناز من هم
بلند میشم. بعد از حساب کردن

پول میز؛ از کافه خارج میشیم و سوار ماشین
میشیم. هورناز خیلی سرسنگین

رفتار میکنه. شکایتی ندارم، بهش حق میدم تا من
رو دوباره قبول کنه و باهام کنار

بیاد همین آش و همین کاسه! مهم اینه برگشته. نیم
نگاهی بهش میندازم؛ سر

چرخونده و از پنجره بیرون رو نگاه میکنه. دلم
میگیره از اینکه داره مثل یه غریبه

با من رفتار میکنه. نفس پر صدایی میکشم یه نخ
سیگار روشن میکنم. هورناز

چینی به دماغش میندازه و رو میکنه سمت من:

« سیگاری نبودی قبلا! »

خاکستر سیگار رو میتکونم و آرنجم رو به لبه پنجره
میچسبونم: «تو رفتی من از همه چی بُریدم. از
خونه و خانواده پا گذاشتم رو همه خط قرمزها و
شدم این.»

اخم میکنه و سیگار و از بین انگشت هام بیرون
میکشه و از پنجره پرتش میکنه
بیرون! اِ کشیده ای میگم که لجوج میگه:
«وقتی با منی، پیش منی سیگار نکش.»

چشم لوچ میکنم و خیلی خب ای زمزمه میکنم. تا
این هورناز جبهه گیر و طلبکار
بیاد بشه همون هورناز ملوس، باید به ساز دلش
برقصم تا بفهمه عوض شدم و
میتونه با خیال راحت به من اعتماد کنه. به در
خونهشون که میرسیم، قبل از اینکه
پیاده شه مچ دستش رو میگیرم و بیطاقت میگم:
«هورناز کی بینمت؟!»

به دست هامون نگاه میکنه و میگه:

« خودم بهت میگم! »

دستش رو میکشم که به سمت متمایل میشه. چشم
هاش رو گرد میکنه:

« جلو در خونمونیم |||... »

بیتوجه به غرغرش داد میزنه:

« اه چرا همچین میکنی تو. »

به زور دستش رو از قفل انگشت هام آزاد میکنه و
پیاده میشه. خودم رو تا صندلی

کنارم کش میدم و بلند میگم:

« بهت زنگ میزنما. » هول و دستپاچه در رو باز
میکنه و وارد خونه میشه. با خنده نفسم رو فوت
میکنم

و سر خوش و خوشحال به سمت خونه خودم راه
میوفتم. انگار انرژی بهم تزریق

کرده باشن از شدت خوشحالی میخوام داد بزنم.
دستم میره سمت تلفن تا به

میثاق خبر بدم که... فکری به ذهنم میرسه و دستم
 رو عقب میکشم! بذار
 سورپرایزشون کنم. سلول به سلول تم از
 خوشحالی میلرزه و مطمئنم برق چشم
 هام برگشته. ماشین رو به داخل پارکینگ میارم و
 توی یه تصمیم ناگهانی خودم به
 طبقه دوم میرسونم. جلوی در میایستم و انگشتم به
 سمت زنگ میره که وسط راه
 دستم مشت میشه! یعنی کارم درسته؟ قفسه
 سینهم بالا پایین میشه و همون
 مشت رو روی زنگ میکوبم. درست یا غلط نمیدونم.
 ولی این چیزی که روی دلم
 بدجوری داره سنگینی میکنه. چند لحظه بعد در باز
 میشه و با دیدن چهرهی
 گرفته و رنگ پریده‌ش تعجب میکنم.
 " ماهک "

پیامش مغزم رو میسوزونه، برای چند لحظه سیم
 های مغزم اتصالی میده و بدون
 اینکه بدونم دارم چیکار میکنم، از پشت میز بلند
 میشم و لپ تاپ رو همونطور
 که بازه چند بار به چها چوب درِ اتاق میکوبم تا
 حرصم خالی شه. قفسه سینهم
 محکم بالا پایین میشه و عرق از کاسه سرم راه
 میگیره تا روی شقیقه هام کشیده
 میشه. لپ تاپ رو محکم روی زمین میکوبم و
 درمونده موهام رو لای مشت هام
 میگیرم و میکشم. دارم دیوونه میشم! این بلا از کجا
 پیداش شد؟ این کیه که
 برای من شب و روز نذاشته؟ از شدت نفس های
 خشک و بلندم، گلوم میسوزه. زنگ
 در که زده میشه گردن به سمت در میچرخونم. این
 دیگه کیه؟ چند تا نفس عمیق
 میکشم و موهام رو مرتب میکنم. از چشمی نگاه
 میکنم. سمیر! قلبم نبض

میگیره و آب دهنم رو محکم قورت میدم و سعی میکنم عادی رفتار کنم. در رونصفه باز میکنم و فقط کله بیرون میکشم. نمیدونم چی توی چهره‌م میبینه که با

تعجب جفت ابروهاش رو بالا میندازه. دستی به صورتم میکشم که اخم کمرنگی میکنه و غیر منتظره میگه:

« هورناز برگشت. »

برای لحظه ای کوتاه، خیلی کوتاه نفسم رفت. ته دلم کنده میشه و بندی که دلم رو نگه داشته بود پاره میشه. خدایا این چه حالیه؟ لب هام رو تصنعی و دندون نما کش میدم و بیحال میگم:

« واقعا؟! چقدر چقدر خوب خیلی خوشحال شدم. » سرش رو خفیف بالا پایین میکنه. نگاه گذاری به صورتم میندازه و چشم میگیره.

به ثانیه نمیکشه که تند و تیز روی گونهم رو نگاه
 میکنه. کف دستش رو به
 چهارچوب در تکیه میده و کمی خم میشه. با انگشت
 اشارهش به صورتم اشاره
 میکنه:

« خون... »

نگاهش به سمت دستِ مشت شدهم کشیده میشه:
 « دستِ خونی کشیدی روی صورتت. »
 چشم ریز میکنه و مشکوک میپرسه:
 « بینم تو خوبی؟! »

کف دستم رو نگاه میکنم و تک خنده ای میزنم:
 « لیوان شکست توی دستم. »

سریع حرف رو عوض میکنم: « چیشد که برگشت؟! »

چشم هاش برق میزنه و لبخند جذابی روی لب هاش
 میشینه:

« خودش زنگ زد. رفتم دیدمش. »

هیجان زده نفسش رو فوت میکنه:

« بهم فرصت داد. »

محو لبخندش، لب میزنم:

« همین رو میخواستم. جفتتون لایق یه فرصت

دوباره بودین. »

صاف میایسته و لب روی هم فشار میده. زبون روی

لب هاش میکشه و انگار

میخواد یه چیزی بگه؛ منتها براش سخته. منتظر

نگاهش میکنم. پلک پایین

میندازه و آروم میگه:

« ممنون. هورناز به خاطر حرف های تو برگشت.

اون موقع توی شرایط خوبی نبودم.

«

نفس عمیقی میکشه و چشم هاش رو توی کاسه

تاب میده:

« بهخاطر رفتار های نابجا متاسفم. »

آشوبی توی دلم به پا میشه و دست و دلم میلرزه.
 کاش بره و بیشتر از این دستِ
 دلم رو پیش خودم رو نکنه!
 زبونم رو محکم گاز میگیرم. از خودم و اداهای
 مسخرهم حرصم گرفته، ماهک
 بیحیا! جمع و جور کن خودت رو. دستگیره در رو
 محکم بین انگشت هام فشار
 میدم و سر پایین میدازم:
 «هرکسی جای تو بود همین کار رو میکرد. مهم
 نیست.» دستش رو توی جیبش فرو میبره و شونه
 بالا میدازه:
 «سر دلم سنگینی میکرد باید میگفتم... روز خوش.»
 «
 بدون اینکه جواب من رو بشنوه به سمت پله ها
 میچرخه و بالا میره. در رو میبندم
 و بهش تکیه میدم. محکم روی قلبِ نفهمم میکوبم و
 دندون روی هم میکشم.

احمق... وقت شناس... حق نداری سُر بخوری، هرز
 نپر. بغض گلوم رو فشار میده و
 مردمک چشم هام رو میلرزونه. صدای تلفن بلند
 میشه؛ بیتوجه بهش تنم رو از در
 فاصله میدم و کرخت و بیحال جلوی در اتاق روی
 زانو میشینم و سیستم آش و
 لاش شده رو برمیدارم و شیشه های شکسته
 صفحهش رو با جارو شارژی جمع
 میکنم. حتما وقتی این بدبخت رو به در میکوبیدم
 شیشهش دستم رو بریده. بلند
 میشم و دستم رو میشوم. همونطور که دستم رو
 میندم صدای رویا از پیغام گیر
 پخش میشه:

« وقتی موبایلت رو جواب نمیدی یعنی خونه ای؛
 طبیعتاً باید تلفن خونه رو جواب
 بدی. »

داد میزنه:

« ماهک خونه ای؟! اه... پیغامم رو شنیدی زنگ بزن
مامان کارت داره. »

بتادین و باند رو داخل جعبه کمک های اولیه میذارم و
از آشپزخونه خارج میشم.

به خونه عمو زنگ میزنم که اینبار به جای صدای
جیغیغوی رویا صدای زنعمو
شنیده میشه:

« چرا تلفنت رو جواب نمیدی دخترم؟! دلمون هزار
راه رفت. »

« سلام زنعمو. موبایلم سایلنته، دستم بند بود،
ماشاءالله به رویا مثل رادیو پیام؛

سوال کرد خودش هم جواب خودش رو داد بعد هم
قطع کرد. «نخودی میخنده:

« پاشو بیا پیش ما یه شب رو هم بد بگذرون. »
از خدا خواسته چشم بلندی میگم و تلفن رو قطع
میکنم. هوای خونه خفهست و

دوست دارم هر چه زودتر از ساختمون دور شم. هر
لباسی که دم دستم میاد رو
میپوشم و از خونه بیرون میام. به خونه باغ عمو که
میرسم از بین درختای بزرگ و
خوشگلش عبور میکنم و وارد خونه میشم. جعبه
شیرینی رو به دست رویا میدم و
روی راحتی های هال میشینم. زنعمو سینی شربت
رو روی میز میذاره و کنارم
میشینه:

دعوت کنیم تا بیای؟! « « باید
شال و مانتوم رو از تنم درمیارم:
« به خدا خیلی گرفتارم. هی میدوئم دنبال مدرک
زبانم و کارای صدور کارت وکالت
و پروانه‌هاش. «
لیوان شربتم رو به دستم میده و میگه:
« تو که داری میری، دیگه پروانه وکالت اینجا به چه
دردت میخوره؟ «

کش موهام رو باز میکنم و دستی لای فر هام میبرم:
 «داشتنش که ضرر نداره.»

رویا با ظرف شیرینی میاد و در حالی که مقابلم
 میشینه؛ حرص زده میگه:

«عمه بهت زنگ نزده؟!»

زنعمو چشم و ابرو میاد و لب میگزه. از همه جا
 بیخبر به جفتشون نگاه میکنم:

«نه، چیشده مگه؟!» رویا پا روی پا میندازه و
 صورتش مثل لبو سرخ میشه. چشم غره میره:

«والله من نمیدونم چه وضعیه که مردم چوب به
 اون گندگی رو توی ...»

زنعمو اسمش رو با جیغ صدا میزنه. رویا محکم پلک
 روی هم میکوبه و دست هاش

رو روی هوا تکون میده:

«دختره خودش کردان و لواسون رو آباد کرده برای
 یه رستوران و مهمونی اجازه

میده تیکه پارهش کنن بعد تنها زندگی کردن ماهک
 دود شده رفته توی چشم در
 اومدهشون. «

زنعمو چنگی به صورتش میندازه و داد میزنه:
 « خودم رو از دست تو می‌کُشما. بیحیا. این حرفا چیه
 میزنی؟ »

رویا تکه بزرگ شیرینی رو توی دهنش جا میده و رو
 به من میگه:

« دروغ می‌گم؟! مگه آدم نباید یه سوزن به خودش
 بزنه بعد یه جوالدوز به دیگران
 بزنه؟! »

سر به نشونه تایید تکون میدم:

« الان چیشده مگه؟! عمه چی گفته! »

زنعمو سری از روی تاسف تکون میده و میگه:

« چیز خاصی نبود. حرف زد عموت هم جوابش رو
 داد. ما نخواستیم بهت بگیم که
 فکر و ذکر بهم بریزه. »

چشم غره ای به رویا میره:

« این بچهم قربونش برم آلو توی دهنش خیس
نمیخوره که. »

بعد بلند میشه و در حالی که به سمت آشپزخونه
میره خطاب به رویا میگه: « پاشو لباس راحتی بده
به ماهک. »

رویا به سمتم میاد و لباس هام رو از دستم میگیره:
« اینترنت نداری؟! مرتضی چند بار باهات تماس
گرفته ولی جواب ندادی. »
آهی میکشم:

« لپ تاپم رو منهدم کردم. اینترنت همراه هم ندارم.
»

چشم هاش گرد میشه و به سمتم خم میشه:
« دیوونه شدی؟! »

نگاه گذرایی به زنعمویی میندازم که مشغول
آشپزی. آروم توی صورتش پچ میزنم:

« هکر مراکشی همه عکس و فیلم هام رو فرستاد و
گفت اگه باهاش همکاری نکنم
باید با آبروم خدا حافظی کنم. »
بغضم میگیره:

« من هم خون به مغزم نرسید زدم همه چیز رو
داغون کردم. »

رنگ از رخ رویا میپره. دستم رو میگیره و بلندم
میکنه. پله های دایره ای شکل رو
به سمت طبقه بالا طی میکنیم و وارد اتاقش
میشیم:

« باید به پلیس بگی. این هرکیه خیلی خطرناکه،
نمیتونی تنهایی از پشش بریای.
«

روی تختش میشینم و درمونده مینالم:
« دم رفتن پرونده باز کنم موندم طولانی شه؟! »

تند تند چیزی روی توی گوشیش تایپ میکنه و دامن
بلندی به سمتم میگیره: «میخوای چیکار کنی پس؟!»
«

لباسم رو عوض میکنم و با لب هایی آویزون میگم:
«نمیدونم. دلم داره میترکه؛ رویا؟»
«هوم؟!»

با بیقراری و بغضی که بیشتر شده میگم:
«سمیر برگشت پیش هورناز.»
گوشیش رو روی کنسول میذاره.
«پاشو بریم پایین.»

باهاش هم قدم میشم که میگه:
«تشکر کرد پسره؟! باید طلا بریزه زیر پات.
عشقش رو از تو داره.»

دلم مچاله میشه و رگ گردنم تیر میکشه! صورت
درهم میکنم. رویا گردن کج
میکنه و به صورتم نگاه میکنه:

« تو ناراحتی؟! مگه خودت نمیخواستی؟! خودت
تلاش کردی. وگرنه پسره که

داشت دو شقهت میکرد به خاطر دخالتت. »

بغضم رو قورت میدم تا مبادا صدام بلرزه. سر جام
میشینم و رویا کنارم جا گیر

میشه:

« نه، به خودش هم گفتم خوشحالم تلاش هام جواب
داد. »

رویا با هیجان قلبی از شربت من مینوشه و میگه:

« ولی خیلی با جذبهستا. دیدی توی عروسی چه
سنگین رنگین میرقصیدا! همچین

مردونه و شق و رق. » با حسرت ادامه میده:

« کاش یکی هم به خاطر من تارک دنیا میشد. خدا
بده شانس. »

صدای پیامک گوشیم از توی کیفم بلند میشه و
بیتوجه به حرف های رویا موبایلم

رو چک میکنم.

« قرار بود به سیستم دست نرنی. نه، دنبال یه
جزیره دور افتاده باش که تک و
تنها خودت توش باشی. آبروت که بریزه هر جای دنیا
بری هم نمیتونی جمعش
کنی. »

مخم سوت میکشه و موبایل رو اونقدر بین انگشت
هام فشار میدم که استخون
با باز شدن در ورودی چشم از موبایل می گیرم و
مردمک هاش به درد میوفتن.
توی کاسه میچرخونم. فکر اینکه چند وقته بابام رو
به آغوش نکشیدم دلم رو
پاره میکنه و لب هام رو آویزون. از عمو جدا میشم.
دست دور شونه های روبا
میندازه و میگه:

« خوبی عمو جون؟ خونه مون رو چراغونی کردی
دخترم. »

مغزم نبض میزنه و پشت گردنم درد میکنه. به زور
لب هام رو کش میدم:

« من که از وقتی بابا اینا رفتن زحمت هام همه
گردن شما بوده. »

« رحمتی. نزن این حرف رو. بشینید تا پیام. »

عمو به سمت آشپزخونه میره که سریع پیام رو به
رویا نشون میدم. پر صدا آب

دهنش رو قورت میده و ترسیده پچ میزنه:

« تو رو خدا برو شکایت کن. »

صورت جمع میکنه: « قلبم تیر کشیدا! »

بازوم رو میگیره و میگه:

« میخوای به مرتضی بگیم؟ شاید بتونه اونور کاری
بکنه! »

عرقی که روی پیشونیم نشسته رو با کف دستم پاک
میکنم و مینالم:

« چیکار میخواد بکنه؟ چرا به جای مغزت از معدهت
کار میکشی رویا؟ »

مچ دستم رو میگیره و من رو به سمت پله ها
میکشه و تندتند کلمه ها رو کنار
هم میچینه:

« بیا تو شاید یه راهکار منطقی پیش رومون
گذاشت. فکرامون رو میریزیم روی هم،
اگه هیچ فکر به درد بخوری به ذهنمون نرسید میری
پیش پلیس. »

بیچون و چرا دنبالش کشیده میشم. با این پیامش
همه وجودم لرزید، آسه برو آسه
بیا که آخرش بشه این! من که با کسی زد و خوردی
ندارم پس این بختک کیه که
چهارچنگولی افتاده روی زندگیم و هر دقیقه و هر
لحظه من رو تا مرز سخته پیش
میبره.

" سمیر "

شماره هورناز رو میگیرم و موبایل رو روی میز
میدارم. سیگار نیمه سوخته رو

توی جا سیگاری خاموش میکنم و تیشترتم رو روی
تن خیسم میکشم. بعد از چند

تا بوق؛ صدای بیرمقش توی فضای اتاق میپیچه:

« بله؟! » انگشت هام رو لای موهای خیسم میکشم
و مهربون میگم:

« سلام عزیزم... خوبی؟ خواب بودی؟! »

با همون لحن میگه:

« نه، بیحوصلهم. »

صندلی میز کارم رو عقب میکشم و میشینم. قطره
های آب از موهام میچکه و

تمام گردنم رو خیس میکنه:

« حوصله هم میخرم برات خانم خانما... فقط بگو

بینم میری بیمارستان یا نه؟ »

مکث کوتاهی میکنه:

« امشب شیفتم. چطور؟! »

خیلی بم و محکم و جدی میگم:

« پس ناهار رو با منی. »

بھانہ میارہ و حرص زدہ میگہ:

« گفتم خودم میگم کی بریم آخہ... »

شلوارم رو با گرمکنم عوض میکنم. مثل اینکہ
نمیخواد با من راه بیاد! اینجوری کہ

نمیتونم دلش رو بہ دست بیارم. کلافہ صدام رو بالا
میبرم:

« آخہ و اگر و اما نداریم، حالا یہ بارم من بگم.
آسمون بہ زمین میاد؟! »

سکوت میکنہ و من این سکوتش رو اعلام رضایتش
میدونم. موبایلم رو از روی میز

برمیدارم و بہ سمت در میرم. کفش هام رو میپوشم
و سوئیچ رو از آویز کنار در

برمیدارم:

« بدو حاضر شو چون دارم راه میوفتم. » تلفن رو
قطع میکنم و تا بھانہی دیگہ ای نتراشہ. سر راه
دستہ گل مورد نظرم رو

میخرم و با میثاق حرف میزنم تا بچه ها رو به همون
 پاتوق همیشگی خودمون
 ببره. ترک های آهنگ رو عوض میکنم تا آهنگ شادی
 پخش بشه. بعد از چند
 دقیقه جلوی در خونه هورناز پارک میکنم و بهش پیام
 میدم تا بیاد. دسته گل رو
 روی صندلی عقب میذارم. لبخند گنده ای لب هام رو
 کش میده. هورناز از در
 خونهشون بیرون میاد و آروم به سمت ماشین میاد.
 تپش قلبم بالا میره و با شور
 بهش نگاه میکنم. بیحال و بیحوصله کنار میشینه و
 خیلی معمولی سلام میده.
 بیتوجه به سرد بودنش، گرم و صمیمی تحویلش
 میگیرم و راه میوفتم. از محلهشون
 که دور میشیم میگم:
 «یه نگاه به صندلی عقب بنداز.»

نیم نگاهی میندازه و به من نگاه میکنه و بیتفاوت میگه:

« خب! »

از این همه سردیش دست و پام سست میشه! فعلا باید کوتاه پیام تا یخش آب شه.

زبون روی لب هام میکشم و دنده عوض میکنم و صبور و آروم میگم:

« یه بار دیگه دقیق نگاه کن لطفا! »

کاملا سر میچرخونه و دستش رو به عقب کش میده دست گل رو برمیداره و در

حالی که نگاهش میکنه با همون لحنش میگه:

« ممنون، ولی من رز دوست ندارم. »

دست هام یخ میزنه و قلبم یه گوشه جمع میشه. ابرو هام رو بهم نزدیک میکنم و

سرعتم رو کم میکنم:

« قبلا دوست داشتی! » دست گل رو روی صندلی
عقب میذاره و کمر به در میچسبونه و به نیم رخم
نگاه

میکنه. بیپروا میگه:

« من نه هورناز هیجده ساله‌م نه هورناز بیست و یک
ساله. خیلی چیزا تغییر کرده. »
دم عمیقی میگیره و ادامه میده:

« مثلاً خودت! تو کلی تغییر کردی اونوقت انتظار
داری من همون دختر بچه بمونم؟! »

«

نه آرومی زمزمه میکنم. میچرخه و صاف میشینه.
دلم یه جورِ ناجوریه، انگار رگ

هاش رو انداخته باشی لای انگشت هات و دستت رو
مشت کنی و با تموم زورت

دستت رو کش بدی... ولی همین هورنازِ متفاوت و با
علاق و سلیقه عوض شده هم

باقی مونده راه رو روزه سکوت میگیرم و کلمه ای
 میتونه دوست داشتنی باشه.
 حرف نمیزنم. حال خودم رو نمیدونم! شاید من
 اشتباه کردم و تند رفتم. حتی
 فکرش رو هم نمیکردم نظرش درمورد چند تا شاخه
 گل هم عوض شده باشه. دستم
 میره سمت پاکت سیگاری که زیر دستیه، به جای
 پاکت سیگار؛ دستی رو چنگ
 میزنم و محکم بین انگشت هام فشارش میدم. گفته
 بود وقتی با منی سیگار نکش!
 توی پارکینگ رستوران ماشین رو پارک میکنم و از
 در ورودی داخل پارکینگ پله
 های رستوران سنتی رو بالا میریم. با فاصله از من
 کنارم قدم برمیداره. انگار که
 ناراضی باشه یه مدلی عجیبی توی خودشه. چقد این
 حس آزار دهندهست، گل رو
 که قبول نکرد ولی چرا اینقدر معذب کنارم قدم
 برمیداره؟ نفسم رو سنگین بیرون

میفرستم و از وسط تخت های بزرگ عبور میکنیم تا
 به آخرین و بزرگ ترین تخت
 برسیم. زوج ها کنار هم نشستند و بیچاره میثاق
 یالغوز تنها یه گوشه نشسته و
 همگی گرم و غرق صحبت هستن. دستم دستِ
 سردش رو میون مشتش میگیره.
 نمیتونم مثل خودش بیتفاوت رفتار کنم! اصلا
 اینجوری که همیشه، من هی بدوئم
 هورناز هی بدوئه. باید یه جوری دلش رو به دست
 بیارم بالاخره. دستش رو تگونمیده تا ولش کنم ولی
 اخم کم رنگی میکنم و دستش رو توی مشتم فشار
 میدم و
 به سمت خودم میکشمش. دلناز با خنده سر بالا
 میکشه که با دیدن ما دهنش باز
 میمونه و چشم هاش اندازه توپ های بولینگ گرد
 میشن. نزدیک تخت که میشیم
 هورناز پچ میزنه:
 « اینا کی هستن؟! »

لب هام رو تکون میدم:

« آشنا میشی. »

دلناز مبهوت سقلمهی محکمی به پهلوی هوشمند
میکوبه که هوشمند معترض سر

میچرخونه و با دیدن من و هورناز مثل زنش یکه
میخوره. به نوبت سر شهیاد و

پردیس به سمت ما میچرخه. کنار تخت میایستم.
بچه ها ساکت و شوکه نگاه بین

من و هورناز تاب میدن. میثاق سرفه بلندی میکنه و
از ته تخت بلند میشه و

دستش رو روی سینهش میذاره. آبان خودش رو
جمع و جور میکنه و در حالی که

آستین فرشاد رو میکشه بلند میشه و لبخند شل و
ولی میزنه. از تخت پایین میاد

و دودو زنان نگاهمون میکنه و شوق میگه:

« وای... خدایا! داریم خواب میبینیم؟! »

بدون اینکه مجال حرف زدن بده به سمت هورناز
میاد و محکم به آغوش میکشش.

جوری که دستش از دستم جدا میشه. کم کم دلناز و
پردیس از بهت خارج میشن

و کمی جمع و جور میشینن و برای من و هورناز جا
باز میکنن. هورناز یه کلمه

حرف نزده. پردیس هیجان زده دستش رو روی پای
هورناز میذاره:

« به خدا... به خدا اگه بدونی ما چقد شوکه و هیجان
زده شدیم! این صحنه رو فقط

توی خیالات میتونستیم تصور کنیم ولی الان...
«بالاخره لبخند کوچولویی روی لب های هورناز
میشینه. نفس راحتی میکشم و

دستم رو روی مچ دستش میذارم و میگم:

« تو شاید آنچنان بچه ها رو به خاطر نیاری ولی توی
این مدت از بس من با تو

زندگی کردم تقریبا همه میشناسنت. »

سر میچرخونه و گنگ نگاهم میکنه. چشمک ریزی
میزنم:

« شاید هم بهتر از خودت. »

خیلی نامحسوس مچ دستش رو کنار میکشه و
شالش رو مرتب میکنه. آبان یکی

یکی بچه ها رو معرفی میکنه. جوری رفتار میکنن که
هورناز معذب نشه و احساس

غریبی نکنه. میثاق کلافه داد میزنه:

« ای بابا، روده و معدهم ترکیدن از بس خودشون
رو کوبیدن به در و دیوار شکمم... »

نمیخوایین غذا سفارش بدین؟! «

دلناز مشتش رو جلوی دهنش میگیره:

« هین... بندهی شکم! منتظر میزبان بودیم. »

میثاق دستی به شکمش میکشه و بیحوصله میگه:

« زاخار خان که تشریف آوردن. »

دستش رو بلند میکنه و گارسون رو صدا میزنه که
هورناز بیمقدمه میپرسه:

« پس ماهک کجاست؟ »

پردیس به شهیاد تکیه می‌ده:

« بهش زنگ زدم، مهمون بود نتونست بیاد. »

دلناز با کنجکاوی سر کج می‌کنه: « ماهک رو از کجا میشناسی؟! »

قبل از اینکه هورناز چیزی بگه، میثاق با مرموزی تموم می‌گه:

« دوست هستن دیگه! »

اخم می‌کنم که شونه بالا میندازه. گارسون میاد و بچه‌ها هر کدوم سفارششون رو

میدن و مجدداً گرم صحبت میشن. آبان خوش رو، رو می‌کنه به هورنازی که هنوز یخش آب نشده:

« غریبی نکن گلم... با ما راحت باش! »

فرشاد می‌پرسه:

« ماهک رو از کجا میشناسی؟! خیلی جالبه... ماهک هم با ما دوسته هم با تو! »

اونوقت اون اوایل ماهک سمیر رو نمیشناخت. «
 لب بالایم رو به دندون میکشم و ول میکنم!
 نمیخوام حتی نزدیک ترین آدم های
 زندگیم هم بفهمن ماهک چیکار کرده و هورناز از کی
 و کجا باهاش آشنا شده.
 هورناز آروم میگه:
 « زمان زیادی نیست! »

در همین حین غذاهامون رو میارن و میثاق مثل
 قحطی زده ها قاشقش رو پر و
 خالی میکنه. بحث دیگه ادامه پیدا نمیکنه و من چقدر
 خوشحالم که کشش ندادن.
 زیر چشمی به هورناز نگاه میکنم که نگاهش رو روی
 نوشابه خانواده میبینم. خودم
 رو تا اون سر سفره کش میدم. پردیس با دهن پر
 میگه:
 « ||||... خب بگو بدم عین آدامس خودت رو کش
 میدی! »

لیوان هورناز رو برمیدارم و خطاب به پردیس میگم: «غذات رو بخور تو.»

آبان معترض مشتتش رو روی زانوی فرشاد میکوبه:
«یاد بگیر، آدم این مدلی هوای کناریش رو باید داشته باشه.»

همه میخندن که فرشاد با شوخی میگه:

«داستان درست نکن برای ما سمیر.»

لیوان رو به دست هورناز میدم. آروم ممنونی زمزمه میکنه. دلم پر از شادی میشه.

بالاخره یه حرکت امیدوار کننده ازش دیدم. لب هام کش میاد که میثاق دستی به

شکمش میکشه و نفسش رو سخت بیرون میفرسته:

«شما جفتتون کنارتونه و غر میزنین؟! پس من سرم رو کجا بکوبم جاش نمونه!»

گوشه چین افتاده شالِ هورناز رو صاف میکنم و میگم:

« ما که میخوایم برات آستین بالا بزنیم خودت قبول نمیکنی! »

« نچ من کاکتوسم خار دارم. »

سری از روی تاسف تگون میدم، بحث با میثاق بیفایده بوده و هست. بعد اتمام غذا،

بچه ها برای چندمین بار بهمون تبریک میگوین و بابت غذا تشکر میکنند. قبل اینکه

چای و بساط قلیون رو بیارن، هورناز به سمتم متمایل میشه و زیر گوشم میگه:

« من باید ساعت شش شیفتم رو تحویل بگیرم. »

نگاهم به سمت مچ دست چپم کشیده میشه. پاهام رو از تخت آویزون میکنم و

کفش هام رو میپوشم. به سمت صندوق میرم و پول تخت رو پرداخت میکنم.

برمیگردم پیش بچه ها و رو به هورناز میگم:

« پاشو بریم. » پردیس متعجب میگه:

« کجا؟ »

دست هورناز رو میگیرم و با پا کفش هاش رو کنار
هم جفت میکنم.

« هورناز شیفته، تا بریم برسیم بیمارستان میشه
شش. »

آبان معترض و مایوس میگه:

« ای بابا ما اصلا هورناز رو درست حسابی ندیدیم
که! »

هورناز کنار میایسته و با بچه ها دست میده. میثاق
از تخت پایین میاد و خم

میشه کفش هاش رو بپوشه، در همون حال خطاب
به آبان میگه:

« بازم میاد، همین یه بار نبود که. »

از بچه ها خداحافظی میکنیم و هورناز سوئچ رو از
دستم میگیره و جلو تر از ما به

سمت پارکینگ میره. میثاق دستش رو روی شونهم
میکوبه و دلخور میگه:

« همه رو فیلم سینمایی خودت کردی حاجی! کی رفتی توی کارش که من

نفهمیدم! »

ابرو بالا میندازم و با یه حس قشنگ و دلنشین میگم:
« خودش برگشت! زنگ زد رفتیم حرف زدیم بهم
فرصت داد. »

دست دور گردنم میندازه و با خنده میگه:
« خداروشکر لبخند به لب دیدم ما شما رو. کجا
میرین؟! »

به کنار ماشین میرسیم:

« هورناز رو میبرم بیمارستان. » « بعدش میای
خونه؟! »

« آره، چطور؟! »

به انتهای پارکینگ میره و داد میزنه:

« میرم خونه، زود بیا که کارت دارم. »

باشه ای میگم و سوار ماشین میشم. از پارکینگ
خارج میشیم و از گوشه چشم

هورناز رو نگاه میکنم:

« خوش گذشت؟! »

گوشه ابروش رو میخارونه و شیشه رو پایین میکشه:

« اوهوم، معذب نبودم! دوست داشتم ماهک رو هم ببینم. »

« میدونستی ماهک با من همسایه‌ست؟! »

سرش به سمت میچرخه و چشم هاش گرد میشه:

« واقعا؟! خیلی حس خوبی بهش دارم! دختره واقعا ماهه! »

دستش رو میگیرم و زیر دستم، روی دنده میذارم و با تموم حسم میگم:

« هیچکس خوب تر از تو نیست. »

بدون توجه به حرفم اخم میکنه و تلخ میگه:

« اصلا حس خوبی به اون خونه مجردیت ندارم. »

انگشت هام رو بین انگشت هاش فشار میدم و
 محکم میگم: « شرافتم رو گرو گذاشتم پیشته!
 نمیتونم بعد از سه سال برگردم پیش مادر و پدرم
 که، دندون سر جیگر بذار، همه چی روی روال بیوفته
 انشاءالله دوباره من شما رو از
 داداشت خواستگاری میکنم همون خونه میشه خونه
 جفتمون. »

عمیق نگاهم میکنه و چیزی نمیگه! یکمی زود بود
 برای زدن این حرف ولی باید
 قانعش میکردم دیگه! جلوی درِ بزرگ بیمارستان نگه
 میدارم و به سمتش
 میچرخم. دستش رو از دستم جدا میکنه و پیاده
 میشه. در رو میبنده که بلند
 میگم:

« مراقب خودت باش. »
 کف دستش رو بند لبه پنجره میکنه:

« لطفا دیگه سر خود برنامه نچین! ایندفعه خودم
بهت میگم کی بریم بیرون!

خدا حافظ. »

دم عمیقی میگیرم و به رفتنش نگاه میکنم! باشه
هورناز خانم پرناز، نازت رو هم

میکشیم! دنده رو جا میندازم و راه میوفتم، وسط
راه تلفنم زنگ میخوره و از

طریق بلوتوث وصل شده به سیستم صوتی ماشین،
صدای میثاق توی اتاقک ماشین

پخش میشه. خیلی عصبی و جدی میگه:

« کجایی! »

میخوام جوابش رو بدم که صدای فین فین و گریه
ریزی امپرم رو میسوزونه.

فرمون رو میچرخونم و داد میزنم:

« مرتیکه دختر بردی خونه من! »

بدتر از من داد میزنه: « جا قحطه بیارمش خونه تو
آخه پیاز! من سیم پیچیم اتصال داده هیچ جا رو

نمیبینم- هر چقدر میتونی گاز بده به اون ماشین تا
برسی خونهت. »

تلفن رو قطع میکنه و نمیدونه چه دلشوره ای توی
جونم انداخته. از چند تا کوچه

و میانبر راهم رو نزدیک میکنم و بدون اینکه ماشین
رو به داخل پارکینگ ببرم

توی کوچه، مقابل ساختمون پ نخارکش میکنم. از
ماشین پیاده میشم که صدای

میثاق باعث میشه سر بلند کنم و به پنجره خونه
ماهک نگاه کنم:

« بیا اینجا. »

اخم پررنگی میکنم و ریموت دزدگیر رو میزنم. در
ساختمون رو باز میکنم وارد

آسانسور میشم. پا شده اومده خونه ماهک عربده
هاش رو به رخ من میکشه!

دستم رو مشت میکنم و بغل رونم میکوبم! برای من
جلو دختر خودی نشون

میده. آسانسور توی طبقه دوم میایسته و در های
 کشویش باز میشن. در خوناهش
 بازه و میثاق با صورتی برافروخته طول خونه رو
 طی میکنه. موهای بیحالتش رو بالا
 میدم و وارد خوناهش میشم. با تعجب به میثاق
 عصبی نگاه میکنم و مردمک هام
 توی کاسه میچرخن و ماهکی رو رصد میکنن که
 روی صندلی رو به روی کانتر
 نشسته و تندتند کف دستش رو روی صورتش
 میکشه. بهت زده کفش هام رو
 درمیارم و چینی به دماغم میندازم! میثاق اینجا، کنار
 این دختره گریون چیکار
 میکنه؟ میثاق تا سر میچرخونه من رو میبینم و با
 همون صورت کبود از حرص به
 سمت میاد و بازوم رو میگیره و به سمت کاناپه
 میکشونه:
 « بیا بین این کدوم بیپدر و مادری که تن و بدن این
 دختره رو گذاشته رو ویبره؟

«

با دیدن سیستم و دم و دستگام چشم هام گرد
میشن:

« سیستم من، چه خبره اینجا؟! » میثاق به جلو هولم
میده و مجبورم میکنه روی کاناپه، پشت سیستم
بشینم. به بک

گراند صفحه نگاه میکنم و در حالی که روی صحبتتم
با میثاق به ماهک نگاه
میکنم:

« یه کار من رو کشوندی اینجا سیستمم که آوردی
اینجا! الان چیکار کنم؟! چی
شده؟! »

دستش رو چند بار روی پام میکوبه و حرص زنان
میگه:

« یه جلبکی ورداشته این دختره رو هک کرده هرچی
فیلم و عکس و فایل شخصی
داره کپی کرده و حالا با اونها داره تهدیدش میکنه! »

تلخ خندی میکنم و با تموم بیرحمی به ماهک میگم:
 « من که بهت گفتم دست روی دست بسیار. وقتی
 داشتی توی سیستم این و اون
 فضولی میکردی باید به فکر اینجاهاشم میبودی. »
 ماهک فین فینی میکنه و دماغش رو بالا میکشه.
 زبون روی لب هاش میکشه و
 گرفته میگه:
 « کدوم فضولی؟! این یارو رو اصلا نمیشناسم.
 ایران نیست از شماره مراکش بهم
 پیام میده! »
 پوزخندی از خنده میزنم و برنامه ای که خودم نوشته
 و طراحی کرده بودم رو باز
 میکنم. دستم رو روی ته ریشم میکشم و مسخره
 میگم:
 « نچ. خیلی نابغهای. »
 به اینترنت موبایلم وصل میشم و بدون اینکه نگاهش
 کنم میگم:

« چیزی ارزش داری؟! شماره ای ایمیلی چیزی! » از
 روی کانتر موبایلش رو ورمیداره و به سمتم میاد.
 صفحه موبایلش رو نشونم میده
 و شماره بالای پیامک رو وارد برنامه میکنم. فلش
 مکان یابی رو میزنم و پلک بالا
 میکشتم و خیره نگاهش میکنم. معلومه خیلی
 خودداری میکنه تا غم چشم هاش
 رو زار نزنه. تندتند براق دهنش رو قورت میده و لب
 به دندون میکشه! با این حال
 نمیتونم جلوی زبونم رو بگیرم:
 « هر کد و شمارهی یه کشوری، میتونه توی کشوره
 دیگه ای فعال باشه! اگه
 رومینگ فعال و شارژ بشه. »
 با طعنه ادامه میدم:
 « خودت که وکیلی، باید بهتر از من بدونی. »
 اخم غلیظی میکنه و چند بار نفس عمیقی میگیره.
 میثاق دستش رو محکم پشت

گردنم میکوبه و سرزنش وار میگه:

« الان وقت این حرفاست؟! »

زنگ موبایل ماهک بلند میشه و ماهک فوراً به سمت اتاقش میره و در رو میبندد.

گوشت پهلوم بین انگشت های میثاق چلونده میشه و چشم از در بسته میگیرم و با

تشر دستش رو پس میزنم. دندون روی هم میکشه و خفه میگه:

« زیونت رو مار بگزه. میبینی حالش رو باز زخم میزنی، بی چشم و رو این دختر»

جز خوبی کاری کرده! »

چشم ریز میکنم و مشکوک میپرسم:

« تو چرا حرص و جوشش رو میخوری؟ این جلت و ولزت برای چیه؟! هوم؟! »

مات نگاهم میکنه و گوشه لب هاش رو به سمت پایین متمایل میکنه و سری از

روی تاسف تکنون میده: «از وقتی که پا توی گروه ما گذاشته شده ناموس، شده خواهر، شده یکی عین آبان و

دلناز و پردیس. ما توی مراممون پشت خالی کردن هست؟! «

دستش رو روی شونهم میکوبه:
 «دارن از طریق آبروش ازش اخاذی میکنن. یه پسرعمو هم داره، بی رگ! برگشته گفته باهاشون همکاری کن. «
 گنگ میگم:

«برای چی اخاذی میکنن؟! درست حسابی تعریف کن بینم! «
 نفس میگیره و نگاه گذاری به در اتاق ماهک میندازه:

«من که رسیدم اومدم دیدم این دختره زار و رنگ پریده جلوی آسانسور وایستاده،

نمیگفت دردش چیه. پا پیچش شدم دیگه نتونست
خودداری کنه. یکی از ناکجا

آباد پیداش شده عکس و فیلمش رو برداشته و
میگه یا همکاری میکنی یا آبروتو

میبرم. «

اولین فکری که مغزم خطور میکنه رو به زبون
میارم:

« چرا ماهک؟! »

شونه بالا میندازه:

« وکالت خونده، یکی رو هم انداخته زندان شاید
دارن اذیتش میکنن. »

صدای اخطار مکان یاب بلند میشه، جفتمون، کلهمون
رو توی مانیتور فرو میکنیم!

ارور داده و درخواست چک دوباره کرده!

« شاید صاحب این شماره اصلا مراکش نباشه. »

ماهک از اتاق بیرون میاد و میثاق خیلی جدی میپرسه: « اصلا نگفتی برای چی میخوان باهاشون همکاری کنی؟! »

ماهک به سمت آشپزخونه میره و چای ساز رو پر میکنه:

« یه سایت دارن. بازی و شرط بندی انلاین، میخوان صفحات کاربرارو هک کنم بعد

از اینکه بازی رو بردن حسابشون رو خالی کنم. »

دندون روی هم میکشتم و میغرم:

« بی وجود ها. »

میثاق با لحنی مهربون میگه:

« نگران نباش، همه سعیمون رو میکنیم تا پیدااش کنیم. به ما یاد دادن مواظب

دخترامون باشیم. تو هیچ فرقی با زنداداشام نداری. »

لب های ماهک کش میاد و در همین حین آیفون به صدا درمیاد. چشم از صفحه لب

تاپ میگیرم و شماره رو وارد گوشیم میکنم و بهش
 زنگ میزنم، میخوام ببینم
 روشنه یا نه! اگه روشن باشه میتونم موبایلش رو
 هک کنم. با شنیدن تک بوق قطع
 میکنم و جفت دست هام رو روی کیبورد تگون میدم.
 ماهک جلوی در میایسته و
 کمی بعد صدای پر استرسی دختری رو میشنوم:
 « خدا من رو بکشه! تو دو تا پسر راه دادی خونهت!
 تو چه سر نترسی داری اگه
 کاری کنن، آسیبی برسونن چی! »
 ما کاری کنیم! مایی که اومدیم کمکش کنیم آسیب
 برسونیم! یعنی ما رو اینقد
 پست و حیوون مبینن! رگ شقیقهم باد میکنه و
 بدون اینکه بدونم دارم چیکار
 میکنم بلند میشم و با تشر و اخم داد میزنم:
 « بفرمایید داخل خانم. »

میثاق کنارم میایسته و آرنجم رو میکشه و آروم میگه: « یاخدا! چت شد تو؟ »

ماهک گوشه لبش رو به دندون میگیره و از جلوی در کنار میره. دختری که

همیشه با ماهکه و چند سانتی از ماهک بلند تره وارد خونه میشه و ترسیده نگاهم

میکنه. دندون روی هم فشار میدم و پرخاش میکنم: « ماهک به ما اعتماد کرده. اعتماد کرده که من الان... »

به مبل اشاره میکنم:

« روی این مبل نشستم. نترس ما هول و ندیده نیستیم که از اعتماد یه دختره تنها سواستفاده کنیم. »

مغزم نبض میگیره و دهنم رو باز میکنم: « نمیدونم چرا فکر میکنید ما پسرا تا یه دختر میبینیم شلوارو میکشیم پایین... »

« م

یثاق هول زده دستش رو جلوی دهنم میگیره و اون
دختره ترسیده، مثل فشنگ

به سمت اتاق پرواز میکنه و محکم در رو میننده.
میثاق دست هاش رو روی شونه
هام میذاره و فشار میده:

« بشین، بشین ببینم تو چرا جوش میاری! »
میشینم و با همون عصاب برزخی به ماهک نگاه
میکنم که کنار در ایستاده و
ترسیده نگاهم میکنم. محکم پلک روی هم میکوبم و
پوف بلندی میکشم. دستم
رو بالا میارم و اشاره میکنم:
« بیا جلو! »

سیبک گلویش تکون میخوره و چند قدمی جلو میاد.
دست داخل جیبم میبرم و

پاکت سیگار و فندکم رو بیرون میکشم. یه نخ سیگار
روشن میکنم و میگم: « از ما نترس. ما کثافت

نیستیم، من یه مدتی لغزیدم بالا خونه رو اجاره دادم
ولی

شل ناموس نیستم. یه کاری کردی که وظیفه در
قبال اون جبران کنم برات، ما

میریم بالا روی این کار میکنم بهت خبر میدیم. «

لب تاپ رو بر میدارم و به میثاق اشاره میکنم.
لوازم رو جمع و جور میکنه. ماهک

تا جلوی در باهامون میاد و مغموم نگاهمون میکنه!
میثاق کفش هاش رو میپوشه

و از خونه خارج میشه. با خنده جلوی در، کنار من
میایسته و رو به ماهک میگه:

«بخشید دیگه، حاجی ما خون جلو چشم هاش رو
میگیره هیچ جا نمیبینه برای

همون دهنش باز میشه. «

ماهک چشم از میثاق میگیره به من نگاه میکنم. لب
برمیچینه و شرمنده میگه:

« من دستشون امانتم، نگرانم هستن. رویا قصد بدی نداشت! »

سری تکون میدم و بیخیالی میگم، پله ها رو بالا میام و میثاق از ماهک

خدا حافظی میکنه و پشت سرم وارد خونه میشه. لپ تاپ رو روی کانتر میذارم و

تیشترتم رو از تنم جدا میکنم و روی مبل پرتش میکنم. رفتن ما به خونه‌ی یه

دختر تنها درست نیست، معلومه که دچار سوء تفاهم میشن و فکر ناجوری به

ذهنشون خطور میکنه! باید به میثاق هم بگم تا رعایت کنه. میثاق به سمت

سرویس بهداشتی میره و من سیگار تموم شده‌م رو توی جا سیگاری خاموش

میکنم و پشت کانتر میشینم. چند تا کد وارد صفحه هک شده میکنم و منتظر

میمونم تا محتویات موبایل رو نشونم بده. دست هام رو پشت گردنم قلاب میکنم و

به صفحه زل میزنم تا محتویات صفحه موبایل لود
میشه! سریع وارد قسمت

مشخصات و ریجستری موبایل میشم تا بفهمم اسم
دارنده گوشی چیه. چیزی

دستگیرم نمیشه! کلافه پنجه لای موهام میکشم و
مکان نماش رو چک میکنم تا

بینم از کجاست! فلش روی نقشه میچرخه و روی
یه کشور میایسته. ابرو بالامیندازم و چند بار پشت
سرم هم میثاق رو صدا میزنم، میثاق با غرغر از
سرویس

خارج میشه و به طرفم میاد:

« چیه سوزنت گیر کرده، همیشه مانع تصمیمای من
میشی. ای بابا! بذار بشینیم دو

تا تصمیم جدی برای زندگیمون بگیریم دیگه. »

از روی شونه نگاهش میکنم و میگم:

« شما تصمیم های مهم زندگیتون رو توی توالی
میگیرین؟ »

دست هاش رو با شلوارش خشک میکنه و بامزه سر
تکون میده:

« تو نمیفهمی، اونجا اتاقِ فکر. »

خندهم رو قورت میدم و ابرو به هم نزدیک میکنم.
در هر شرایطی دلچسپ بودن

خودش رو حفظ میکنه. لپ تاپ رو عقب میکشم یه
آرنجم رو روی تختهی کانتر

تکیه میدم:

« بیا اینجا ببینم. »

میثاق به سمتم میاد و کنارم میایسته، کمی سر پایین
میکشه و با دقت به صفحه

نگاه میکنه. نقطه چشمک زن رو نشونش میدم:

« بین اینجا رو، شماره رو مکان یابی کردم. »

موس رو تکون میدم و بالای صفحه کلیک میکنم تا
صفحه بزرگ و دقیق تر شه:

« پردیس گفت ماما بابای ماهک کجا هستن؟! »

مردمک هاش میچرخن و به من نگاه میکنن:

« آممم... فکر کنم آمریکا! »

انگشت اشاره‌اش رو به سمت مانیتور میگیره و گنگ می‌گه: « این که داره منچستر رو نشون میده! آمریکا کجا، بریتانیا کجا! »

دستش رو به ته ریشش میکشه و لب کج میکنه:

« عجب خر تو خری شده پسر! »

با آرنج توی شکمش میکوبم و میگم:

« زنگ بزن به ماهک بذار روی اسپیکر کارش دارم. »

موبایلش رو از جیب شلوارش بیرون میاره و شماره ماهک رو میگیره. موبایل رو از

گوشش فاصله میده و صورت جمع میکنه:

« اه... خطم یه طرفه شده حاجی. بیا با موبایل خودت بگیرش! »

شماره‌اش رو برام میخونه و من به ماهک زنگ میزنم، بعد از چند تا بوق با شک جواب میده:

« بله؟! »

چشم میبندم و با انگشتِ شست و اشاره‌م روی پلک
هام رو فشار میدم:

« بینم کسی رو داری که توی محدوده منچستر
باشه؟! »

موس رو تکون میدم و متاسف میگم:

« بدبختانه مکان پیش فرض فقط میتونه محدوده رو
تعیین کنه. »

کمی مکث میکنه، یا من رو نشناخته یا اینکه داره
فکر میکنه. آروم میگه:

« نه، مامان بابام و پسر عموم آمریکا هستن. »

زیر لب، جوری که ماهک هم بشنوه میگم:

« خیلی جالبه! شماره برای مراکش و صاحب
شماره برای بירתانیا! » نفس میگیرم:

« خیلی خب، من روش کار میکنم! فقط به هیچکس
هیچی نگو. »

کمی ترس به جونش میندازم:

« ممکن موش های دور و برت گوش های تیزی داشته باشن. »

آب دهنش رو پر صدا قورت میده:

« یع... یعنی چی! »

بیتوجه به ترس صداش میگم:

« هر تماسی، پیامی از این شماره یا شماره ناشناس در این مورد دریافت کردی به

من اطلاع بده. »

دیگه منتظره جوابش نمیمونم و تماس رو قطع میکنم. موبایل رو روی کانتر پرت

میکم و یه شاخه از موبایل این هکر بی وجود ایجاد میکنم و از طریق بلوتوث

روی گوشیم اشتراک گذاری میکنم تا بتونم حرکتش رو چک کنم.

میشاق وارد آشپزخونه میشه و لیوان رو از روی آبچکان برمیداره و پارچ آب رو از

یخچال خارج میکنه:

« برای چی میترسونیش؟ »

نیشخندی میزنم:

« احتیاط شرط عقله داداش! اینجور مسائل باید
توی لفافه بمونه! »

برنامه هکمن رو میبندم و وارد سایت خودم میشم!
در حالی که کتاب های

درخواستی رو چک میکنم به میثاق میگم: « فروش
این ماه چقدر خوب بوده! راستی چیکارم داشتی از
قلیونت گذشتی اومدی

خونه من؟ »

لیوان آبش رو یک نفس سر میکشه:

« جلو خانم دکتر نمیشد بگم! با بچه ها هماهنگ
شدیم فعلا هیچ سند و مدرکی رو

توی مجازی پخش نمیکنی! بذار نزدیک انتخابات
پخششون کن نفهم از کجا

خوردن. به مخالفاشون شک کن بیوفتن به جون
همدیگه! »

ابرو بالا میندازم و قهقهه گوش هام رو کر میکنه،
بریده بریده میگم:

« تو رو خدا... اینقدر... مغز نباشین... فراریتون
میدنا! »

اخم میکنه و میتوپه:

« بشین مقاله هات رو ترجمه کن زاخار. »

ریز میخندم که بدون خدا حافظی، با ده کیلو اخم از
خونه میزنه بیرون! کش و

قوسی به تنم میدم و پیامی برای هورناز میفرستم!
بذار بفهمه دو نفری که برای

همدیگه مهمن باید وقت و بیوقت هم دیگرو یاد
کنن.

" دانای کل "

دویست و هفتش رو بالاتر از مغازهش پارک میکنه و
کرخت راه میره. تحمل هیچ

رقم عوضی رو نداره و وقتی با همچین قضیه ای
مواجه میشه سردرد عجیبی

میگیره. چند بار دهن باز میکنه که بگه بدجوری به
پسر عموی ماهک شک داره

ولی مهر روی لب هاش میکوبه و از اینکه بیجا
قضاوت کرده باشه و حق الناس

گردنش افتاده باشه میترسه. همینطور که به سمت
مغازهاش میره با چند تا کسبه

سلام و علیک میکنه و درِ شیشه ای مغازه رو میکشه
و وارد مغازه میشه. سوئیچرو روی میز میذاره. چند
بار نفس عمیقی میکشه و بوی گس سیگار رو حس

میکنه. لب روی هم فشار میده و عصبی و بلند
شاگردش رو صدا میزنه:

« عرفان! »

شاگردش تا صداش رو میشنوه ترسیده سیگارِ نصفه
رو روی زمین میندازه و چراغ

انبار رو خاموش میکنه و لرزون میگه:

« بالام آقا. داشتم بار میچیدم. »

میثاق نفسش رو کلافه فوت میکنه و داد میزنه:

« غلط میکنی دروغ میگی! بیا پایین بینم. »

عرفان دستی به صورتِ بی ریش و صافش میکشه
و ترسیده پله های هلالی رو

پایین میاد. از شدت استرس گوشه پیراهنش رو توی
مشتش فشار میده و با قلبی

که توی دهنش میکوبه و صدای نبض زدنش رو
میشنوه، رو به روی میثاقی

میایسته که کنار میز کارش ایستاده و وحشتناک
نگاهش میکنه. میثاق آروم

میگره:

« بو میدی! »

بغض به گلوی عرفان هجوم میاره و ترسیده و لکنت
دار لب باز میکنه:

« آ... آقا... »

میثاق حرص زده، با یه حرکت گوشش رو میون
انگشتاش میگیره و به شدت

تکونش میده. انگار که میخواد گوشش رو از جا
بکنه. بغض عرفان میترکه و ناله
میکنه!

« آقا... غلط... غلط کردم. » میثاق نمیدونه برای
سنِ کم شاگردش تاسف بخوره یا به خاطر کارهای
نا به

هنجارش حرص بخوره. داد میزنه:
« غلط میکنی دروغ میگی... غلط میکنی ف رو از
ب تشخیص نداده لبِت به
سیگار میخوره. »

گوشش رو ول میکنه و به عقب هولش میده. عرفان
دستش رو روی گوشش
میگیره و گردن کج میکنه. میثاق بیتوجه به نگاه
ترسیده و اشک آلودِ عرفان
پشت میز جا گیر میشه و با قاب های گوشیِ ویتَرین
خودش رو سرگرم میکنه:
« برو، برو فردا برای تسویه با بابات بیا. »

عرفان زار میزنه و به سمتش میره. دست هاش رو
بهم میچسبونه و متلمس اشک

میریزه:

« آقا میثاق... تو رو خدا... »

میثاق نچ کلافه ای میکشه و از روی شونه به عرفان
نگاه میکنه:

« نمیری؟! »

دست داخل جیب شلوارش فرو میکنه و موبایلش رو
بیرون میکشه و میگه:

« خب میگم بابات بیاد. »

عرفان با آستین نم اشک هاش رو میگیره:

« میرم، میرم. »

میثاق کف دست هاش رو روی میز میذاره و چشم
ریز میکنه و جوری که عرفان
بترسه میگه:

« فردا با بابات اومدی که اومدی، نیومدی خودم
 زنگ میزنم بهش. » عرفان زبونش بند میاد و چند بار
 سرش رو تگون میدو و از مغازه خارج میشه.
 میثاق هوفی میکشه و روی صندلی ولو میشه! باید
 هر چه زود تر به پدرِ عرفان
 اطلاع بده، اگه نگه و پس فردا گندش دریاد، میان
 یقه میثاق رو میگیرن که ما
 بچه رو سالم و پاک تحویل داده بودیم و اینجا به
 سیگار آلوده شده. وقتی یادش
 میوفته برادرش هم سن و سالِ عرفان بود که
 سیگاری شد و این سیگاری بودن به
 تزریقی شدن رسید و در نهایت سنکوب کردن منتهی
 شد، از همه سیگاری های دنیا
 منزجر میشه و دوست داره تک تک سیگار فروش
 های شهر رو به دار بکشه. از
 سیگار به شدت متنفره و تحمل آدم های سیگاری رو
 نداره یه جز سمیر! سمیر

داداش، پشته! میدونست سمیر به خاطر دوری
 هورناز پا گذاشت روی خط قرمز
 هاش و هر روز بیشتر از دیروز توی خودش و
 ممنوعه هاش غرق شد. وگرنه سمیر
 برای میثاق سنده، حجت. اینقدری قبولش داره که
 میتونه چشم بسته روی
 مردونگی و شرافت سمیر قسم بخوره و هیچ جوره
 کوتاه نیاد. پلک میبندد و دستی
 به پشت گردنش میکشه. صدای باز و بسته شدن در
 که میاد به حالت اول
 برمیکرده و بدون اینکه نگاه کنه و ببینه کی وارد
 مغازه شده میگه:
 « بفرمایید! »
 صدای لطیف و دلنوازی چراغ قرمز های مغزش رو
 روشن میکنه و میثاق سریع سر
 بالا میکشه:

« بخشید چند مدل از گوشی های سامسونگتون
میخواستم. »

دور و اطرافش تار میشه و تنها چیزی که واضحه، یه
صورت کوچولو و گرده که دو

جفت چشم درشت مشکی و گیرا رو توی خودش جا
داده. یه چیزی ته دل میثاق

تکون میخوره و با سرعت میریزه. بیاختیار از روی
صندلی بلند میشه و بدون

اینکه ثانیه ای پلک بزنه، به چهره معصوم و زیبای
دختره رو به روش نگاه میکنه. دختره رنگ لبو میشه
و چونه به قفسه سینهش میچسبونه. میثاق کف
دست هاش

رو روی میز شیشه ای میذاره و چند بار پشت سر
هم پلک میزنه و تپش های

مکرر قلبش رو نادیده میگیره. خفیف سرش رو
تکون میده و گلویش رو صاف

میکنه! به سمت ویتترین میچرخه و میگه:

« چه مدلی؟ چه رنگی؟ مدلِ خاصی مدِ نظرتونه؟! »

دختره چتری های روی پیشونیش رو مرتب میکنه و خجالت زده و آروم میگه:

« نه خب، هر کدوم که خوبه رو معرفی کنید! »

میثاق داغ میکنه و دونه های ریز و درشت عرق روی گردن و پیشونیش میشینن.

این حالتاش رو نمیتونه هضم کنه. توی قلبش بلبشویی به پاست و نمیدونه چی

میچینه روی میز. هوش و حواسش رو اون طرف میز جا گذاشته. زبون روی لب

هاش میکشه و موبایل های نمونه رو با پایه هاشون روی میز میچینه. رو به روی

دختر میایسته و با بیقراری با نوک کفشش روی زمین ضرب میگیره. اخم کم

رنگی میکنه تا این حالت مضطربش رو پنهون کنه. دختره دستش رو بالا میاره تا

موبایل یکی مونده به آخری رو برداره که چشم توی
 کاسه میچرخونه و برای یه
 لحظه نگاهش به نگاه مات و گیرای میثاق گره
 میخوره و هول میشه. میخواد
 دستش رو عقب بکشه که پایه موبایل چپ میشه و
 با صدای بدی روی زمین
 میوفته. میثاق همچنان مات به حرکات هول زده
 دختره نگاه میکنه. کنار میز زانو
 میزنه و همزمان دختره هم رو به روش، روی زانو
 میشینه و با بغض و هول میگه:
 « ایوای... ایوای... چیکار کردم... وای... آقا... »
 میثاق اخم غلیظی میکنه و زود تر موبایل شکسته رو
 از روی زمین برمیداره و بلند
 میشه. چند بار موبایل رو پشت و رو نگاه میکنه و
 نچی زیر لب میگه. دختره ترسون و دستپاچه دست
 توی کیفش میبره و کارت بانکیش رو به طرف
 میثاق
 میگیره:

« لطفا مبلغش رو کارت بکشید. »

میثاق ابرو بالا میندازه و قلبش تیر میکشه. موبایل شکسته رو روی میز میذاره و

به دستی که به سمتش دراز شده نگاه میکنه:

« تاچش شکسته فقط. »

دختره شرمنده و خجالت زده سر پایین میندازه و دستش رو تگون میده:

« هر چقدر که هست. »

میثاق نفسش رو سنگین فوت میکنه:

« قابل نداره! »

دختر هول زده میگه:

« نه نه، من واقعا شرمندهم. نفهمیدم چی شد! »

میثاق با دست و دل لرزون کارت رو روی پوز میکشه رمزش رو میپرسه و منتظر

میمونه. دستگاه اخطار میده، میثاق بدون اینکه سر بلند کنه میگه:

« موجودیتون کافی نیست. »

دختره آروم روی صورتش میکوبه و کیفش رو
 واری می‌کنه. میثاق نگاه از موجود
 دلربای رو به روش که کلافه با کیفش درگیره
 نمیگیره و قفسه سینه‌ش سنگین بالا
 پایین میشه. یه حال عجیبی داره که هیچوقت توی
 زندگیش نداشته!

دختره لب روی هم فشار میده و با عجز میناله:
 «ای وای، پول نقد همراه نیست!» برقی از چشم
 های میثاق عبور می‌کنه و ته دلش تگونِ ریزی
 میخوره. جذبش رو
 حفظ می‌کنه و میگه:

«مشکلی نیست، کارت شناسایتون پیش من امانت
 می‌مونه.»

زیر چشمی نگاهش می‌کنه و با بدجنسی اضافه
 می‌کنه:

«البته شماره تلفن همراهنم لازم.»

دختره بدون حرفِ اضافه ای اطاعت امر میکنه و
 گواهینامهش رو به دست میثاق
 میده و روی یه تیکه کاغذ شماره‌هاش رو مینویسه و
 در حالی که حسابی عصابش
 داغونه از مغازه خارج میشه و انگار روح و دل میثاق
 رو هم با خودش میبره. میثاق
 دستپاچه از تلفن مغازه با سمیر تماس میگیره. حال
 عجیبی داره و یه چیزی روی
 دلش سنگینی میکنه! یه جور عجیبی، فکر میکنه اگه
 به کسی نگه چه اتفاقی برای
 دلش افتاده این حس مثل بمب عمل میکنه و دلش
 رو میترکونه و چه کسی
 نزدیک تر و محرم تر از سمیر! بعد از چند بوق
 صدای شوخ و شنگ سمیر توی
 گوشش میپیچه:
 « بابا دوست، دوستانم اینقدر زود دلتنگ نمیشن. »

میثاق روی صندلی میشینه و درمونده پنجه لای
موهاش میکشه! گرفته میگه:

« یکی اومد... »

مکث میکنه و پلک روی هم میذاره! سمیر با دقت
گوش میکنه! مکث میثاق که

طولانی میشه صبر سمیر لبریز میشه و مسخره
میگه:

« سکوت پر معنایی واقعا! »

میثاق انگشت وسط و اشارهش رو زیر گلوش تگون
میده و لحن سمیر رو نشنیده

میگیره: « یکی اومد... اومد من رو با خودش برد. »

سمیر سکوت کوتاهی میکنه و یهو قهقهش بالا
میگیره. بریده بریده میون خندهی

بلندش میگه:

« چی میگی تو؟ رد دادی مرتیکه! »

میثاق خیره به نقطه نامعلوم لب میزنه:

« ناجور! »

سمیر از ته دل قهقهه میزنه. میثاق گواهینامه دختره
 رو برمیداره و به عکس پرس
 شده نگاه میکنه و ادامه میده:

« تن صداش، تگون خورد لب هاش، چشم هاش،
 چشم هاش... »

ته دلش باز هم خالی میشه!

خندهی بلند سمیر آروم میشه ولی همچنان ریز
 میخنده. میثاق صندلی رو

میچرخونه و آرنج روی میز تکیه میده و میپرسه:

« بینم عشق در نگاه اول خیلی بی معنیه؟! »

سمیر که درکش نمیکنه، با تموم بی حسیش میگه:

« اره، اصلا مگه میشه؟! »

میثاق آه میکشه و به مشخصات روی کارت نگاه
 میکنه. آب دهنش رو با صدا

قورت میده:

« اسمش رو باید میداشتن آهو نه آیه. »

سمیر نیمه جدی میگه: « مثل اینکه جدی جدی رد دادی! الان که دارم میرم خونه بابا شب رو هم اونجا میمونم، صبح هم میرم دیدن هورناز، البته نمیدونه ها. میخوام غافلگیرش کنم.

ظهري که میای طرف من دو تا بندری مشتی بخر بزنیم توی رگ بعدشم ببینم کی

جرات کرده داداش من رو با خودش ببره. »

خندهش رو از سر میگیره که میثاق بیحوصله باشهای میگه و تلفن رو قطع

میکنه! پیشونیش رو به لبه میز میچسبونه و لب بالایش رو به دندون میگیره!

حالا با این حال عجیب و غریب و ناآشنایش چیکار کنه؟ تا به حال همچین حسی رو

تجربه نکرده و نمیدونه چه جوری هیجانش رو کنترل کنه! با دخترهای زیادی در

ارتباط بوده، چه توی دانشگاه چه بیرون! هر کی توی زندگیش اومده محض دوستی

ساده در حد بیرون رفتنِ دستِ جمعی و مسخره
 بازی بوده! تا حالا پیش نیومده که
 دلش سُر بخوره و بلرزه! یا مات چشم هایی بشه و
 نفسش بند بیاد. سر بلند میکنه و
 دوباره با دقت به کارت شناسایی نگاه میکنه و چند
 بار اسم و فامیلی دختره رو زیر
 لب تکرار میکنه!
 «آیه ماندگارا!»
 «آیه ماندگارا!»
 "سمیر"

آفتاب نزده از خواب بیدار میشم و دوش میگیرم و
 بدون کوچکترین صدایی از
 خونه بابا بیرون میام! بالاخره بعد از سه سال پا توی
 این خونه گذاشتم و نیمی از
 آرامشِ از دست رفته‌م رو پیدا کردم. بابا اولش
 کمی سر سنگین برخورد کرد ولی

طاقت نیاورد و مردونه من رو به آغوشش کشید و پیشونیم رو بوسید. اگه میدونستمدر این حد آروم میشم یه لحظه هم غفلت نمیکردم و زود تر از این ها به این خونه

برمیگشتم. جلوی یه هایپر مارکت میایستم و یه پاکت بزرگ تنقلات ترش و

شیرین برای هورناز میخرم و به سمت بیمارستان راه میوفتم. سرخوش و پر شور

جلوی در بیمارستان پارک میکنم و شماره هورناز رو میگیرم. بیحوصله جوابم رو

میده:

« سلام. »

بیحوصلگیش رو جبران میکنم و پر انرژی میگم:

« به روی ماهت، خسته نباشی. شیففت تموم شد؟! »

«

صدای خش خشی میاد و میگه:

« چطور؟! »

از لحن طلبکارش اخم میکنم و سایه بون رو پایین میکشم:

« میخواستم پیام دنبالت یه درکه بریم. »

من من میکنه:

« چیزه... من به جای دوستم شیفت موندم، تا ظهر نمیتونم از بیمارستان خارج شم. »

«

دستم روی فرمون مشت میشه و نامحسوس نفسم رو بیرون میفرستم:

« باشه، وقت کردی باهام تماس بگیر. »

نفس نفس میزنه و هول جوابم رو میده:

« باشه، خداحافظ. » جلوتر از من، جلوی نگهبانی دویست و ششی پارک میکنه و پسری قد بلند و

لاغری پیاده میشه. استارت میزنم و میخوام راه بیوفتم که با دیدن هورناز و سه تا

دختره دیگه که خنده کنان از در بیمارستان خارج میشن و به سمت پسره میرن

یکه میخورم و مبهوت با نگاهم دنبالشون میکنم.
 خوش خوشان با پسره حرف
 میزنن و سوار ماشین میشن. قلبم مچاله میشه و
 نفسم تنگ! الان هوزناز من رو
 پیچوند!؟ فشارم بالا میره و احساس میکنم دونه به
 دونه رگ های شقیقه
 میترکه! دندون روی هم میکشم و مردمک چشم هام
 میلرزه! منتظر میمونم تا
 ماشین راه بیوفته و من هم دنبالش برم و ببینم
 هوزناز کی رو پیچونده؟ منی که
 دوپست و شش که راه میوفته، با فاصله دو تا
 ماشین پشتشون جاده چالوسم رو؟!
 حرکت میکنم. قلبم یه جوری درد میکنه انگار اسید
 ریختن روش و دارم ذره ذره
 جون میدم. تند تند دستم رو پشت گردنم میکشم و
 با مشت کردن انگشت هام
 دور فرمون عربده های توی گلویم رو خفه میکنم. با
 احتیاط دنبالشون میرم و

حواسم رو جمع میکنم تا گمشون نکنم. از شدت
 فشار دندون هام روی هم فکم
 درد میگیره و رگ گردنم تیر میکشه. برای چی به
 من دروغ گفت؟ نمیتونست یه
 نه بگه و پیشنهادم رو رد کنه؟ اگه اینقدر با من بودن
 براش سخته پس چرا به من
 فرصت داد؟ به قدری عصبی هستم که به نفس
 نفس افتادم. پاکت سیگارم رو از
 وسط ماشین ورمیدارم و یه نخ روشن میکنم. تندتند
 کام میگیرم و چند تا نخ
 دیگه هم روشن میکنم تا بالاخره ماشین جلوی یه
 کافه بزرگ و چند طبقه نگه
 میداره. دختری یکی یکی پیاده میشن و کنار هم
 میایستن، یکیشون یه چیزی
 میگه که هورناز از شدت خنده ریسه میره. خون
 خونم رو میخوره و دلم میخواد
 سرم رو توی شیشه بکوبم و لعنت بفرستم به این
 شانس گندم. فرمون رو

میچرخونم و درست پشتِ ماشینِ پارک میکنم؛
جوری که تقه ای به دویست شش

میخوره و کمی تگون میخوره. توجه دخترا به ماشین
من جلب میشه و نگاه

هورناز که روی من میشینه رنگ از رخس میپره و
لب هاش میلرزه. پسره پیادهمیشه و به سمت میاد.
یه لحظه هم نگاه سرزنش بارم رو از چهره ترسیده
هورناز

کنار نمیکشم. سیگارم رو از گوشه لبم ورمیدارم و
پوزخند تلخی میزنم و چشم

میچرخونم. پسره نگاه دقیقی به سپر میندازه. پنجره
رو پایین میدم و کله از
پنجره بیرون میکشم:

« چیزی شده؟! »

پسره سری تگون میده:

« نه آقا، خیالت راحت. »

بعد با دستش به دخترا اشاره میزنه:

« برید داخل بچه ها. »

دوباره به هورناز نگاه میکنم که خجالت زده سر
میچرخونه و همراه با دوستاش به

داخل کافه میرن. به پاکت خوراکی نگاه میکنم و
معدهام هم میخوره و کتفم به

درد میوفته دستم رو روی کتفم فشار میدم و عینک
آفتابیم رو روی صورتم فیکس

میکنم. دم عمیقی میگیرم و با اون حال خرابم به
سمت خونه میرم.

چرا به من نگفت با دوستاش میره بیرون؟ چه فکری
پیش خودش کرد که به من

دروغ گفت؟ مشتم رو روی فرمون میکوبم و فریاد
بلندی میکشم. از من گه شانس

تر خود منم. سه سال بس نبود برای پس دادن تاوان
خیانتم؟ این همه سال عذاب و

اذیت و خستگی بس نبود؟ دلم میخواد برم خونه و تا
جون توی تنم دارم مشتم

بگویم به کیسه بوکسم و خالی کنم این التهاب و
عصبانیت رو.

تا مبادا هورناز زنگ بزنه و من توی اوج عصبانیت
چیزی بگم و برنجونمش! چراغ

قرمزها رو رد میکنم و از بین ماشینها عبور میکنم
و تا میتونم گاز میدم.

جلوی پارکینگ نگه میدارم و ریموت رو میزنم.
دستی به پیشونیم میکشم و سر

میچرخونم و ماهک رو میبینم که آروم و سلانه سلانه
به سمت ساختمون میاد! بااون مقنعه مشکی و
مانتوی بلندش بیشتر شبیه بچه کودکستانی تا یه
دختر خانم

بالغ. یه لحظه از این فکر بیخودم توی اوج عصبانیت
خندم میگیره. به در که

میرسه بدون اینکه به این طرف و اون طرف نگاه
کنه در رو باز میکنه و قبل اینکه

بخواد وارد ساختمون بشه صداش میزنم:

« ممول! »

ماهک سریع سر بالا میاره و با تعجب به طرفم میاد.
دست هاش رو توی جیب

مانتوش فرو میکنه و کنارم میایسته. مردمک توی
کاسه چشم میچرخونه و میگه:

« سلام، چرا اینقدر قرمزی؟ »

با انگشت اشاره به گردنم اشاره میکنه:

« دون دون قرمز شده! »

عینکم رو روی موهام میکشم و پاکت خوراکی ها رو
ورمیدارم و به سمتش

میگیرم. اخم میکنه و دست هاش رو از جیبش خارج
نمیکنه. چشم هام رو گرد

میکنم و محکم میگم:

« بگیرش. »

لب جلو میده:

« چیه این؟! »

تشر میزنم:

« بگیرش بهت میگم! »

با اکراه پاکت رو میگیره و فشارش میده. نیشخندی
میزنم و میگم:

« گفته بودم به هر دختر کوچولویی بربخورم این
پاکت خوراکی رو میدم بهش. » لب هاش از هم
فاصله میگیرن و هاج و واج نگاهم میکنه. دستی رو
میخوابونم و

وارد پارکینگ میشم از آینه نگاهش میکنم. لب و
دهن کج کرده و مسخره نگاهم

میکنه. ترمز میکنم و از آینه بغل جدی نگاهش میکنم
که دهنش رو میبنده و

تند و فرز وارد ساختمون میشه. پام رو از روی ترمز
برمیدارم و جای خودم پارک

میکنم. همینم مونده این دختر مسخرهم کنه.
بیحوصله از پارکینگ خارج میشم و

بدون اینکه منتظر آسانسور بمونم پله ها رو طی
میکنم. وارد خونه میشم و دکمه

های پیراهنم رو باز میکنم و روی کانتر پرتش میکنم.
جلوی سینک ظرف شویی

میایستم و آب سرد رو باز میکنم و سر زیر آب
 میبرم تا مغزم خنک بشه و یکم
 آروم بگیرم. بعد از چند دقیقه که حسابی لرز میکنم
 سر بالا میکشم و قطره های
 آب از سرد و گردنم آویزون میشه. هنوز از درون
 دارم میسوزم و انگار آتیش
 لیوان رو از آبچکان برمیدارم و دو لیوان آب رو یه
 نفس سر انداختن به جونم.
 میکشم. کلافه نچی میکشم. خیر، هر لحظه بدتر
 دارم گر میگیرم و سر درد هم
 به این آتیش گرفتن اضافه شده. لیوان رو بین
 انگشت هام فشار میدم و با نعره ای
 بلند محکم روی سرامیک ها میکوبم، هزار تیکه
 میشه و تیکه هاش به این طرف
 و اون طرف میپره. دستی پشت گردنم میکشم. هیچ
 جوره آروم نمیگیرم، باید یه
 جوری خودم رو تخلیه کنم وگرنه مغزم میترکه و
 سخته میکنم. به سمت اتاقم

میرم و رو به روی کیسه بوکسم میایستم. دم
 عمیقی میگیرم و با هر ضربه ای که
 میزنم و نعره میکشم انگار ذره ذره جون از تنم
 بیرون کشیده میشه...
 خسته که میشم نفس زنان روی تخت میشینم و
 عرق پیشونی و گردنم رو با پشت
 دستم پاک میکنم. صدای زنگ موبایلم از توی جیب
 شلوارم بلند میشه. بیتوجه
 بهش سر پایین میندازم و نفس عمیق میکشم تا
 نفس هام آروم بگیرن. کتفم هر
 چند لحظه یه بار تیر میکشه و دردش تا کمرم هم
 میرسه. بذاق دهنم رو قورت
 میدم که دوباره صدای زنگ تلفن بلند میشه. آه کش
 داری میگم و موبایل رو از
 جیبم بیرون میکشم اسم هورناز روی صفحه چشمم
 رو میزنه و صدای پوزخندم رودرmiاره. دایره سبز رو
 میکشم و گوشی رو روی گوشم میذارم. بدون اینکه
 چیزی

بگم عصبی و کش دار نفس میکشم. هورناز خجالت زده میگه:

« سمیر... »

پنجه لای موهای خیس از عرقم میکشم و خفه میگم:

« حالت تهوع نداری؟! دلت هم نمیخوره؟! آخه آدم بیچه، پیچ بخوره معدهش

میپچه دیگه! »

اوفی میکشه و حرص زده میگه:

« چی میگی؟! من پیچ دادم؟! »

بلند میشم و بیقرار داد میزنم، با اون گلوی خش افتاده عربده میزنم:

« هورناز... داری با من بد تا میکنی دختر... من ردی ام تو میدونی من دیوونهم... »

داری با من بازی میکنی؟! »

نفس میگیرم و عربدهم رو از سر میگیرم:

« مگه خودت برنگشتی؟! مگه خودت فرصت
 ندادی؟! د لامصب این چه اداهاي داری
 سر من بی مخ درمیاری؟! هان! من صبح چی
 دیدم؟! »

هورناز بعد از چند دقیقه سکوت با بغض میناله:
 « هر چی دیدی! اصلا توضیحی نمیدم. »
 تماس رو قطع میکنه. با حرص گوشه‌ی رو روی تخت
 میکوبم و سیگارم رو از روی
 میز ورمیدارم و کنار پنجره میایستم. " ماهک "
 لواشک زرشک رو با ولع گاز میزنم و از ترشیش
 صورت جمع میکنم. بقیهش رو
 روی پاکت اهدایی سمیر میذارم و موبایلم رو
 ورمیدارم و شماره هورناز رو میگیرم.
 پاهام رو روی کاناپه دراز میکنم و سرم رو روی
 کوسن قرار میدم. مچ دستم رو
 روی پیشونیم میذارم و پلک میبندم. سر و صدا هایی
 که از طبقه بالا میاد دلم رو

میلرزونه و ترس به جونم میندازه. دم پارکینگ که دیدمش معلوم بود عصبیه و
 حالش رو به راه نیست. سفیدی چشم هاش قرمز شده و رگ پیشونیش باد کرده بود.
 با حرص حرف میزد و مثل یه کوه آتشفشان بود. اینجوری که دیدمش دلم ترکید و
 هزار تیکه شد. درسته همیشه عبوس و تیز و بُرنده آدم رو نگاه میکنه ولی این
 وضعیت متلاشی شدهش دلم رو به درد آورد. صدای هورناز آروم و پر بغض به گوشم
 میرسه:

« سلام ماهک خوبی؟! »

هول زده پلک باز میکنم و مچم رو از روی پیشونیم
 ورمیدارم:

« هورناز، هورناز... بین یه صداهای وحشتناکی از طبقه بالا میاد. »

کف دستم رو محکم میکوبم رو پیشونیم و نیم تنه از
مبل جدا میکنم و میشینم:

« اه چی دارم میگم. بین من و سمیر همسایه ایم
خب، بعد الان! »

میپره وسط حرفم و میگه:

« میدونم گفته، من یه گندی زدم. »

بزاق دهنم رو قورت میدم و حدس میزنم بهخاطر
همین گندی که میگه سمیر

داره گلو پاره میکنه: « چه گندی؟! »

من من میکنه:

« آخه چه جوری بگم! »

پا روی پا میندازم:

« من تنها زندگی میکنم. بین میتونی اعتماد کنی،

معذب نمیشی بیا بشینیم

مفصل حرف بزنیم. »

با دل گرفتگی اضافه میکنم:

« این بنده خدا خودش رو پوکوند. »

« باشه، باشه، آدرس رو برام بفرست. »
 تماس رو قطع میکنم و آدرس رو پیامک میکنم. بلند
 میشم و پاکت رو برمیدارم
 و به سمت آشپزخونه میرم. جای درست میکنم و
 میوه میشورم. گوش تیز کردم تا
 صدایی از طبقه بالا اومد بشنوم. صدای عربده هاش
 جونم رو گرفت. نمیدونم چه
 حرفی زدن، یا چه چیزی دیده که در این حد
 عصبانیه. فقط میدونم اون قیافه بهم
 ریخته بدجوری دلم رو به آتیش کشید. تکه لواشکی
 گوشه لپم میدارم و کمی نت
 گردی میکنم تا هورناز برسه. چند دقیقه بعد زنگ
 آیفون به صدا درمیاد. در رو باز
 میکنم و جلوی در میایستم. درهای آسانسور باز
 میشه و هورناز با قیافه ای
 آویزون ازش خارج میشه. خفه میگه:
 « کدوم طبقه‌ست؟! »

لب میزنم:

« بالا. » سر تگون میده و وارد خونه میشه، همین که در رو میبندم صداش بالا میره:

« وای ماهک. نمیدونم چرا به طرز احمقانه ای دروغ گفتم. »

به مبل اشاره میکنم و وارد آشپزخونه میشم:

« بشین، چیشده مگه؟! »

مقنعهش رو از سرش درمیاره و پشت کانتیر میشینه. آرنجش رو روی تخته کانتیر

میداره و کف دستش رو زیر چونلیوان رو از آبچکان برمیدارم و دو لیوان آب رو به

نفس سر میکشتم. کلافه نچی میکشتم. خیر، هر لحظه بدتر دارم گر میگیرم و سر

درد هم به این آتیش گرفتن اضافه شده. لیوان رو بین انگشت هام فشار میدم و با

نعره ای بلند محکم روی سرامیک ها میکوبم، هزار تیکه میشه و تیکه هاش به

این طرف و اون طرف میپره. دستی پشت گردنم
 میکشم. هیچ جوره آروم
 نمیگیرم، باید یه جوری خودم رو تخلیه کنم وگرنه
 مغزم میترکه و سخته میکنم.
 به سمت اتاقم میرم و رو به روی کیسه بوکسم
 میایستم. دم عمیقی میگیرم و با
 هر ضربه ای که میزنم و نعره میکشم انگار ذره ذره
 جون از تنم بیرون کشیده
 میشه...

خسته که میشم نفس زنان روی تخت میشینم و
 عرق پیشونی و گردنم رو با پشت
 دستم پاک میکنم. صدای زنگ موبایلم از توی جیب
 شلوارم بلند میشه. بیتوجه
 بهش سر پایین میندازم و نفس عمیق میکشم تا
 نفس هام آروم بگیرن. کتفم هر
 چند لحظه یه بار تیر میکشه و دردش تا کمرم هم
 میرسه. بزاق دهنم رو قورت

میدم که دوباره صدای زنگ تلفن بلند میشه. آه کش
 داری میگم و موبایل رو از
 جیم بیرون میکشم اسم هورناز روی صفحه چشمم
 رو میزنه و صدای پوزخندم رو
 درمیاره. دایره سبز رو میکشم و گوشی رو روی
 گوشم میذارم. بدون اینکه چیزی
 بگم عصبی و کش دار نفس میکشم. هورناز خجالت
 زده میگه: «سمیر...»
 پنجه لای موهای خیس از عرقم میکشم و خفه
 میگم:
 «حالت تهوع نداری؟! دلت هم نمیخوره؟! آخه آدم
 بیچه، پیچ بخوره معدهش
 میپیچه دیگه!»
 اوفی میکشه و حرص زده میگه:
 «چی میگی؟! من پیچ دادم؟!»
 بلند میشم و بقرار داد میزنم، با اون گلوی خش
 افتاده عربده میزنم:

« هورناز... داری با من بد تا میکنی دختر... من ردی
ام تو میدونی من دیوونهم...»

داری با من بازی میکنی؟! «

نفس میگیرم و عربدهم رو از سر میگیرم:

« مگه خودت برنگشتی؟! مگه خودت فرصت
ندادی؟! د لامصب این چه اداهاي داری

سر من بی مخ درمیاری؟! هان! من صبح چی
دیدم؟! «

هورناز بعد از چند دقیقه سکوت با بغض میناله:

« هر چی دیدی! اصلا توضیحی نمیدم. «

تماس رو قطع میکنه. با حرص گوشه‌ی رو روی تخت
میکوبم و سیگارم رو از روی

میز ورمیدارم و کنار پنجره میایستم.

" ماهک "لواشکِ زرشک رو با ولع گاز میزنم و از
ترشیش صورت جمع میکنم. بقیهش رو

روی پاکت اهدایی سمیر میذارم و موبایلم رو
ورمیدارم و شماره هورناز رو میگیرم.

پاهام رو روی کاناپه دراز میکنم و سرم رو روی
 کوسن قرار میدم. مچ دستم رو
 روی پیشونیم میذارم و پلک میبندم. سر و صدا هایی
 که از طبقه بالا میاد دلم رو
 میلرزونه و ترس به جونم میندازه. دم پارکینگ که
 دیدمش معلوم بود عصبیه و
 حالش رو به راه نیست. سفیدی چشم هاش قرمز
 شده و رگ پیشونیش باد کرده بود.
 با حرص حرف میزد و مثل یه کوه آتشفشان بود.
 اینجوری که دیدمش دلم ترکید و
 هزار تیکه شد. درسته همیشه عبوس و تیز و بُرنده
 آدم رو نگاه میکنه ولی این
 وضعیت متلاشی شدهش دلم رو به درد آورد. صدای
 هورناز آروم و پر بغض به گوشم
 میرسه:

« سلام ماهک خوبی؟! »

هول زده پلک باز میکنم و مچم رو از روی پیشونیم
ورمیدارم:

« هورناز، هورناز... بین یه صداها و وحشتناکی از
طبقه بالا میاد. »

کف دستم رو محکم میکوبم رو پیشونیم و نیم تنه از
مبل جدا میکنم و میشینم:

« اه چی دارم میگم. بین من و سمیر همسایه ایم
خب، بعد الان! »

میپره وسط حرفم و میگه:

« میدونم گفته، من یه گندی زدم. »

بزاق دهنم رو قورت میدم و حدس میزنم بهخاطر
همین گندی که میگه سمیر

داره گلو پاره میکنه:

« چه گندی؟! »

من من میکنه: « آخه چه جوری بگم! »

پا روی پا میندازم:

« من تنها زندگی میکنم. بین میتونی اعتماد کنی،
 معذب نمیشی بیا بشینیم
 مفصل حرف بزنیم. »
 با دل گرفتگی اضافه میکنم:
 « این بنده خدا خودش رو پوکوند. »
 « باشه، باشه، آدرس رو برام بفرست. »
 تماس رو قطع میکنم و آدرس رو پیامک میکنم. بلند
 میشم و پاکت رو برمیدارم
 و به سمت آشپزخونه میرم. چای درست میکنم و
 میوه میشورم. گوش تیز کردم تا
 صدایی از طبقه بالا اومد بشنوم. صدای عربده هاش
 جونم رو گرفت. نمیدونم چه
 حرفی زدن، یا چه چیزی دیده که در این حد
 عصبانیه. فقط میدونم اون قیافه بهم
 ریخته بدجوری دلم رو به آتیش کشید. تکه لواشکی
 گوشه لیم میدارم و کمی نت

گردی میکنم تا هورناز برسه. چند دقیقه بعد زنگ
 آیفون به صدا درمیداد. در رو باز
 میکنم و جلوی در میایستم. در های آسانسور باز
 میشه و هورناز با قیافه ای
 آویزون ازش خارج میشه. خفه میگه:
 « کدوم طبقه‌ست؟! »
 لب میزنم:
 « بالا. »

سر تگون میدو و وارد خونه میشه، همین که در رو
 میبندم صدایش بالا میره:
 « وای ماهک. نمیدونم چرا به طرز احمقانه ای دروغ
 گفتم. » به مبل اشاره میکنم و وارد آشپزخونه
 میشم:
 « بشین، چیشده مگه؟! »

مقنعهش رو از سرش درمیاره و پشت کانتیر
 میشینه. آرنجش رو روی تخته کانتیر

میذاره و کف دستش رو زیر چونلیوان رو از آبچکان
 برمیدارم و دو لیوان آب رو به
 نفس سر میکشم. کلافه نچی میکشم. خیر، هر
 لحظه بدتر دارم گر میگیرم و سر
 درد هم به این آتیش گرفتن اضافه شده. لیوان رو
 بین انگشت هام فشار میدم و با
 نعره ای بلند محکم روی سرامیک ها میکوبم،
 هزار تیکه میشه و تیکه هاش به
 این طرف و اون طرف میپره. دستی پشت گردنم
 میکشم. هیچ جوره آروم
 نمیگیرم، باید یه جوری خودم رو تخلیه کنم وگرنه
 مغزم میترکه و سخته میکنم.
 به سمت اتاقم میرم و رو به روی کیسه بوکسم
 میایستم. دم عمیقی میگیرم و با
 هر ضربه ای که میزنم و نعره میکشم انگار ذره ذره
 جون از تنم بیرون کشیده
 میشه...

خسته که می‌شم نفس زنان روی تخت می‌شینم و
 عرق پیشونی و گردنم رو با پشت
 دستم پاک می‌کنم. صدای زنگ موبایلم از توی جیب
 شلوارم بلند میشه. بیتوجه
 بهش سر پایین میندازم و نفس عمیق میکشم تا
 نفس هام آروم بگیرن. کتفم هر
 چند لحظه یه بار تیر میکشه و دردش تا کمرم هم
 میرسه. بزاقت دهنم رو قورت
 میدم که دوباره صدای زنگ تلفن بلند میشه. آه کش
 داری میگم و موبایل رو از
 جیبم بیرون میکشم اسم هورناز روی صفحه چشمم
 رو میزنه و صدای پوزخندم رو
 درمیاره. دایره سبز رو میکشم و گوشی رو روی
 گوشم میذارم. بدون اینکه چیزی
 بگم عصبی و کش دار نفس میکشم. هورناز خجالت
 زده میگه:
 «سمیر...»

پنجه لای موه‌ای خیس از عرقم میکشم و خفه
 میگم: «حالت تهوع نداری؟! دلت هم نمیخوره؟! آخه
 آدم بیچه، پیچ بخوره معده‌ش
 میپیچه دیگه!»

اوفی میکشه و حرص زده میگه:
 «چی میگی؟! من پیچ دادم؟!»
 بلند میشم و بقرار داد میزنم، با اون گلوی خش
 افتاده عربده میزنم:

«هورناز... داری با من بد تا میکنی دختر... من ردی
 ام تو میدونی من دیوونهم...
 داری با من بازی میکنی؟!»

نفس میگیرم و عربدهم رو از سر میگیرم:
 «مگه خودت برنگشتی؟! مگه خودت فرصت
 ندادی؟! دلامصب این چه اداها داری
 سر من بی مخ درمیاری؟! هان! من صبح چی
 دیدم؟!»

هورناز بعد از چند دقیقه سکوت با بغض میناله:

« هر چی دیدی! اصلا توضیحی نمیدم. »

تماس رو قطع میکنه. با حرص گوشه‌ی رو روی تخت
می‌کوبم و سیگارم رو از روی
میز ورمیدارم و کنار پنجره میایستم.
" ماهک "

لواشکِ زرشک رو با ولع گاز می‌زنم و از ترشیش
صورت جمع میکنم. بقیه‌ش رو
روی پاکت اهدایی سمیر می‌ذارم و موبایلم رو
ورمیدارم و شماره هورناز رو میگیرم. پاهام رو روی
کاناپه دراز میکنم و سرم رو روی کوسن قرار میدم.
مچ دستم رو

روی پیشونیم می‌ذارم و پلک می‌بندم. سر و صدا هایی
که از طبقه بالا میاد دلم رو
میلرزونه و ترس به جونم میندازه. دم پارکینگ که
دیدمش معلوم بود عصبیه و
حالش رو به راه نیست. سفیدی چشم هاش قرمز
شده و رگ پیشونیش باد کرده بود.

با حرص حرف میزد و مثل یه کوه آتشفشان بود.
 اینجوری که دیدمش دلم ترکید و
 هزار تیکه شد. درسته همیشه عبوس و تیز و بُرنده
 آدم رو نگاه میکنه ولی این
 وضعیت متلاشی شدهش دلم رو به درد آورد. صدای
 هورناز آروم و پر بغض به گوشم
 میرسه:

« سلام ماهک خوبی؟! »

هول زده پلک باز میکنم و مچم رو از روی پیشونیم
 ورمیدارم:

« هورناز، هورناز... بین یه صداهای وحشتناکی از
 طبقه بالا میاد. »

کف دستم رو محکم میکوبم رو پیشونیم و نیم تنه از
 مبل جدا میکنم و میشینم:

« اه چی دارم میگم. بین من و سمیر همسایه ایم
 خب، بعد الان! »

میپره وسط حرفم و میگه:

« میدونم گفته، من یه گندی زدم. »

بزاق دهنم رو قورت میدم و حدس میزنم بهخاطر
همین گندی که میگه سمیر
داره گلو پاره میکنه:

« چه گندی؟! »

من من میکنه:

« آخه چه جوری بگم! » پا روی پا میندازم:

« من تنها زندگی میکنم. بین میتونی اعتماد کنی،
معذب نمیشی بیا بشینیم

مفصل حرف بزنیم. »

با دل گرفتگی اضافه میکنم:

« این بنده خدا خودش رو پوکوند. »

« باشه، باشه، آدرس رو برام بفرست. »

تماس رو قطع میکنم و آدرس رو پیامک میکنم. بلند
میشم و پاکت رو برمیدارم

و به سمت آشپزخونه میرم. چای درست میکنم و
میوه میشورم. گوش تیز کردم تا

صدایی از طبقه بالا اومد بشنوم. صدای عربده هاش
جونم رو گرفت. نمیدونم چه

حرفی زدن، یا چه چیزی دیده که در این حد
عصبانیه. فقط میدونم اون قیافه بهم

ریخته بدجوری دلم رو به آتیش کشید. تکه لواشکی
گوشه لپم میذارم و کمی نت

گردی میکنم تا هورناز برسه. چند دقیقه بعد زنگ
آیفون به صدا درمیا. در رو باز

میکم و جلوی در میایستم. در های آسانسور باز
میشه و هورناز با قیافه ای

آویزون ازش خارج میشه. خفه میگه:

« کدوم طبقه‌ست؟! »

لب میزنم:

« بالا. »

سر تگون میده و وارد خونه میشه، همین که در رو
میبندم صدایش بالا میره:

« وای ماهک. نمیدونم چرا به طرز احمقانه ای دروغ گفتم. »

به مبل اشاره میکنم و وارد آشپزخانه میشم: « بشین، چیشده مگه؟! »

مقنعهش رو از سرش درمیاره و پشت کانتر میشینه. آرنجش رو روی تخته کانتر

میداره و کف دستش رو زیر چونهش تکیه میده:

« بهش دروغ گفتم! »

سینی چای رو روی کانتر میذارم و ظرف شیرینی رو کنارش قرار میدم و رو به

روش میشینم:

« صبح زنگ زد گفتم میاد دنبالم بریم درکه. »

لب روی هم فشار میده و شاکی ادامه میده:

« آخه من چه بدونم اومده و جلوی در بیمارستانه. »

بدون توجه به چشم های گرد من استکان چایش رو برمیداره:

« من هم با دوستانم و برادرِ دوستم قرار داشتم. »

مکت میکنه و فنجون رو بین دست هاش جا به جا میکنه. هیجان زده میگم:

« خب چیشد؟ »

سنگین نفس میکشه:

« الکی بهش گفتم جای همکارم شیفتموندم. گفت باشه. اه... من فکر کردم باور

کرده، جلوی کافی شاپ که پیاده شدیم از پشت زد به سپر ماشینِ داداشِ دوستم... »

«

طره ای از موهایش رو پشت گوشش میبره و حرص زده میگه:

« واقعا چه فکری پیش خودش کرده؟ اا... پاشده من رو تعقیب کرده! »

دست هام رو توی سینهم جمع میکنم: « خب راست و حسینی میگفتی با دوستانم قرار دارم، دیگه چرا پیچوندیش؟ »

چپ چپ نگاهم میکنه و مصر میگه:

« نمی خواستم بیچونم... یعنی اصلاً دلم نیومدم
بهش نه بگم... نخواستم ناراحت

بشه! »

لب برمیچینم و سر تکون میدم:

« پس برای همونه ساختمون رو گذاشته بود روی
سرش. »

با یادآوری قیافهش دلم به درد میاد و هری میریزه:

« ندیدی قیافهش رو که، جوری نعره میزد که فکر
میکردم هر آن گلویش پاره

میشه... دلم ترکید هورناز. اصلاً نمی تونم
اینجوری... »

یهو به خودم میام! خاک بر سرم نشستم جلوی
هورناز چه چرت و پرتی میگم؟ آب

دهنم رو با صدا قورت میدم و هول زده ظرف
شیرینی رو جلوش میکشم:

« یعنی اینکه، چیزه... خیلی ناراحت شدم... بالاخره
رفیقیم دیگه! نمی تونم رفیقامو

اینجوری بینم اصلا. «

نگاه خیرهش روی چشمهای ترسیده‌ی من کش میاد
و وقتی سر پایین میندازم
میگه:

« نمی خواستم ناراحت بشه. بین میدونی چیه؟
اصلا هیچ چیز مثل قبل نیست... »

حس می کنم نفس کم میاره. یه حالت بلاتکلیف و
عصبی داره. انگار بیش از حد
سردرگم و کلافه‌ست!

نفسش رو یک صدا بیرون میده و با نگاه مغمومی
میگه: « یعنی حس می کنم اون سمیری که یه روزی
یه حس عجیبی بهش داشتم و تمام

حواسم پی این بود که مبادا از دستم ناراحت بشه،
الان دیگه هیچ جایگاهی نداره

اینجا! «

به قلبش اشاره میکنه و چشم هاش پر از اشک
میشه:

« نمی دونم بفهمی حسم رو یا نه. من خیلی با خودم کلنجار رفتم که... »

هق خفه ای میزنه و ادامه میده:

« که حسم رو ترمیم کنم. اما یه چیزی مانع میشه. »

تعجب میکنم! به جلو متمایل میشم و با بهت میگم:

« پس چرا بهش فرصت دادی؟ »

شونه بالا میندازه و کمی از چایش رو مینوشه:

« نمیدونم. فکر میکردم هنوز خیلی چیزا قابل ترمیم باشه. »

دست هاش رو بهم میپیچه و طوری نگاهم میکنه که انگار مشخصه تو گذشته‌هاست:

« بین، هیجده سالم که بود خیلی دوستش داشتم. نمی دونم، گاهی هم میگم

شاید از وابستگی زیاد رسیدم به دوست داشتن!

خب سمیر خیلی بهم کمک کرد... زمانی که بیکس و
 بی پناه بودم بهم انگیزه درس
 خوندن داد، تشویقم کرد برای ادامه تحصیل با اینکه
 خودش شرایطش رو نداشت.
 من هم کمکش کردم از یه سری کارهای دست
 برداره و زندگیش رو سر و سامون
 بده. وقتی اومد خواستگاری من به خاطرش خیلی
 جاها مقابل برادرم ایستادم، مقابل
 خاله... دلم میخواست به هم برسیم واقعا! اما
 داداشم میگفت به خودتون فرصت بدید. روانشناس
 هم بهمون گفت زوده. گفت
 تفاهم نسبی دارید و مشکل جدی نیست. اما باز هم
 امکان تغییر هست. من از
 خیانت همیشه ترس داشتم. وقتی تو جلسه های
 فردیمون به روانشناس گفتم، گفت
 هر آدمی مستعد خیانت هست و همیشه تضمین کرد.
 اما در حال حاضر، سمیر
 چنین آدمی نیست! »

اشکش روی گونهِش میچکه و فوراً با سرانگشتش خشکش می‌کنه:

«ارتباطمون ادامه داشت. من وارد دانشگاه که شدم، بینمون فاصله زیاد افتاد. خیلی

سردی بینمون افتاد. اختلافمون زیاد شده بود و بهانه‌گیری دو طرف زیادتر شده

بود. گاهی حتی به درس خوندنم حسادت میکرد، نق میزد، میگفت بهش توجه

نمیکنم و وقتی به دعوی حسابی می‌کردیم، زنگ میزد معذرت خواهی میکرد

برای رفتارش. اما ما جفتمون خیلی بد اخلاق شده بودیم و دلیلشم عدم امنیت

عاطفی بود و دلتنگیای که امونمون رو بریده بود. «

تیغه بینیش رو بین انگشت اشاره و شستش فشار میداد و چشم به میز میدوزه:

«اولین خواستگارم یکی از دانشجویهای سال بالایمون بود. به قهر دو هفته ای

داشتیم با سمیر. همه چیز از لج و لجبازی من شروع شد. من انقدر از دستش عصبی بودم که به داداشم گفتم خواستگار دارم. خب من و سمیر که نامزد نبودیم. داداشم اولش خیلی تعجب کرد و حتی فکر کرد من با سمیر کات کردم اما بعدش بهم گفت بهتره با چشم باز انتخاب کنم. نیازی نیست حتما باهاشون ارتباط داشته باشم اما در حد یه جلسه رسمی صحبت کردن، می تونه کمکم کنه تا بفهمم سمیر کجای زندگی من. بهم گفت اگه دیدی لازمه باهاشون ارتباط داشته باشی، ارتباطت رو تموم کن با سمیر که در حقش ظلم نکنی. من فقط می خواستم لج سمیر رو دربیارم. وقتی فهمید خواستگار راه دادم، دیوونه شد. از پشت تلفن میخواست من رو بکشه. منم همیش رو انداختم گردن داداشم تا

خودم رو تبرعه کنم. دوستانم میگفتن این راه خوبیه
 واسه جلب توجهش. بفهمه

خواستگار داری، هر جور شده داداشت رو راضی
 میکنه واسه عقد و دیگه انقدر بهانه

نمیگیره. اما جهنم ارتباطی ما با همون اشتباه
 کوچیک شعله ور شد.

دیگه داداشم به حرفم اعتماد نمی کرد که میگفتم
 سمیر انتخاب من، میگفت صبر

داشته باش و بچگونه تصمیم نگیر. واقعا هم حق
 داشت؛ من بچه بازی کردم. هیچی

نمیدونستم و گوش به حرف دوستانم میدادم که بعد
 فهمیدم یکیشون با سمیر

ارتباط داشته! «

بغض میکنه و چونهش میلرزه:

« همهشون به ارتباط ما حسودی میکردن و من این
 رو خیلی دیر فهمیدم... همون

اشتباهی که من کردم سمیر هم کرد... اعتماد به
دوست... جفتمون هم از دوستانمون
ضربه خوردیم. «

دلم هزار تیکه میشه واسه روزای سختی که تجربه
کردن. دستم رو روی دست
هورناز میذارم و گردن کج میکنم:
« بعدش چی شد؟ »

لب هاش رو بین دندونهاش حبس میکنه و میگه:
« نه خواستگاری من به اونجا ختم شد و نه ارتباط
های سمیر. من هیچوقت ارتباط
خارج از عرفی نداشتم. اما سمیر نه، بعدش هم با
کمال وقاحت میومد بهم میگفت و
خیال میکرد اینجوری عزیزتر میشه. من از لجش
خواستگار قبول می کردم و اون از
لجم ارتباط های نامشروع داشت. وقتی از دستم
عاصی میشد، همه رو مینداختم

گردن برادرم و خودم رو کنار میکشیدم. اهورا خیلی سعی داشت مجابم کنه راهدرست رو برم. با هربار خواستگار اومدن، بهم میگفت اگه فکر میکنم سمیر به

دردم نمیخوره، بهتره باهاش تموم کنم تا در حقش ظلم نشه و اونم راهش رو پیدا کنه. اما من آتیش دلم فقط اینجوری خاموش می شد. فقط دلم می خواست بگم اگه با تو می خوابن، برای من قدم برمیدارن تا یه عمر باهام باشن. اونا خوراک یه شب هستن اما جریان من فرق داره. اونم هربار میگفت تو زن زندگیمی، تو میمونی اینا میرن. اما روز به روز همه چی بدتر شد! «

آه میکشه و پردرد میگه:

« هربار که فهمیدم ارتباط داره، انگار یه تیکه از قلبم سنگ شد. تیر خلاص رو وقتی

خوردم که فهمیدم با رفیق خودم بوده. سمیر برام
شکست، مرد... من خیلی ضجه

زدم و التماس کردم که این کار رو نکنه اما اونم
انگار فقط از همین طریق میتونست

عصبانیتش رو خالی کنه. ما جفتمون اشتباه کردیم
ماهک... من اگه بهش لطمه زده

باشم اون من رو خرد کرد؛ مخصوصا با ارتباطش با
مهسا! «

اخم میکنم و لب هام رو تر میکنم:

« بچه بودید و اجازه دادید بقیه براتون نسخه بیچین!
«

تند تند سر تگون میده و تایید میکنه:

« اوهوم... اما احساس من کم کم تموم شد، نیست
و نابود شد... نمیدونم گاهی فکر

میکنم شاید لازم... »

فوری وسط حرفش میپریم و میپرسم:

« خب چرا دوباره تصمیم گرفتی بهش فرصت بدی؟
«

با کلافگی سر تگون می‌ده: «هم دلم می‌سوزه و هم
هرچی با خودم کلنجار می‌رم حسی که اونوقتا تو
وجودم

شعله میکشید، نیست! دیگه وقتی می‌بینمش دلم
نمیکوبه، ذوق نمیکنم. «

حرص همه جونم رو میگیره و زبونم تند و تیز میشه:
« تمومش کن پس! «

نگاه پر از علامت سوالش رو به چشم هام میدوزه
که هول زده می‌گم:

« به خاطر خودت می‌گم که نه تو اذیت شی و نه
سمیر! «

ابرویی بالا میندازه و زمزمه میکنه:

« نمیدونم، نمیخوام زیر حرفم بزنم و این فرصت رو
هنوز نداده، پسش بگیرم. اما

سعی میکنم جدی تر بهش فکر کنم. امیدوارم بشه
«

از اون حالت مغموم خارج میشه با غرور خاصی ابرو
بالا میندازه و همینطور که

دستش زیر چونهش قرار داره، میگه:

« بالاخره موقعیت من جوری نیست که همه لایق
فرصت دادن باشن. یکی مثل

رامتین مثلاً! اونم کم التماس نکرد. ولی خب، سمیر
عشق بچگيه، به هر حال دارم

سعیم رو میکنم ارتباط بگیرم. خودش جو زده میشه
غیرتش دود میکنه. نه به

باره نه به داره. »

لب به دندون میگیرم و آروم میگم:

« سمیریه مرد متعصب و غیرتیه، طبیعی وقتی
حرفت رویه چیز دیگه بشنوه ولی

عملت رویه چیز دیگه بینه رگش بترکه. »

نفسش رو محکم فوت میکنه و دوباره تکرار میکنه: « باور کن نمیخواستم ناراحتش کنم. بعدشم مگه من بهش قول یه ارتباط جدی رو

دادم؟! فقط گفتم دوباره همو از نو بشناسیم. »

میخوام جوابش رو بدم که، تقه ها پشت سر هم به در کوبیده میشه. بلند میشم و

در رو باز میکنم. سمیرِ عبوس جوری خشن نگاهم میکنه انگار جیبش رو زدم.

« چند بار زنگ زدم بهت جواب ندادی. »

وای قلبم! صداش خش افتاده، با اون همه نعره ای که زد باید هم خش میوفتاد. دلم

همچین براش میترکه که خودم هم شوکه میشم! سر میچرخونم و نگاه کنجکاو

هورناز رو میبینم. در حالی که در رو تا آخر باز میکنم میگم:

« سایلنته. ببخشید، کاری داشتی؟! »

نگاه تبار و پر حرف سمیر، هورناز رو نشونه
میگیره و خطاب به من میگه:

« میخواستم بگم رد این یارو رو زدم. شاید
بشناسیش. »

با تعجب از دستگیره در آویزون میشم:
« واقعا؟! »

بدون توجه به من ابرو بالا میندازه و مسخره رو به
هورناز میگه:

« علیک سلام خانم دکتر! »

پا درمیونی میکنم و سعی هورناز اخم غلیظی میکنه
و رو از سمیر میگیره.

میکنم با آرامش حرف بزنم:

« یه سوءتفاهم پیش اومده اونجوری که تو... »

با داد و پرخاش میون حرفم میپره و دستش رو
تکون میده: « تو نه، تو نباید چیزی رو توضیح بدی.
اونی که باید توضیح بده، رو میگیره از من.

«

هورناز بلند میشه و به سمتمون میاد. با لجبازی
تموم میگه:

« من توضیحی بدهکارم؟! »

سمیر پوزخندِ صدا داری میزنه:

« نه بابا، اختیار دارین. هیچ احدی به هیچ ورتم
نباشه. »

هین بلندی میکشم که عصبی نگاهم میکنه. دست و
پام و جمع و جور میکنم و

عقب میکشم. هورناز با جیغ میگه:

« نمیخوام مانع روابط اجتماعی بشی. »

سمیر یکه خورده نگاهش میکنه و کم کم رنگ لبو
میشه و رگِ باریکی روی

پیشونیش باد میکنه. وحشت زده با هول و ولا
پیراهنش رو میگیرم و به داخل

خونه میکشمش:

« وای وای همسایه ها آسایش ندارن از دست ما. »

به داخل خونه هولش میدم و در رو میبندم. هورناز و سمیر مقابل هم میایستن.

سمیر آتیش از چشم هاش میباره و هورناز طلبکار چشم ازش نمیگیره. قلبم داره از

سینه‌م میزنه بیرون جای هورناز.

سمیر انگشت اشاره‌ش رو به وسط سینه‌ش میکوبه و فریاد میکشه:

« من؟! مانع؟! لامصب تو اصلا میداری من بهت نزدیک بشم؟! تو اصلا اجازه میدی

بفهمم کجای زندگیم؟! »

هورناز تخس سر بالا میندازه و صداش به آنی بغض میگیره: « نمیتونم. »

نعره سمیر تن جفتمون رو میلرزونه:

« پس چرا دل من رو خوش کردی؟ چرا گفتمی فرصت میدم؟ »

هورناز به قدم عقب میره و چشم هاش پر میشن و لرزون میگه:

« میخوام ببینم آدم شدی یا نه! »

به در میچسبم و نظاره گر بحثشون میشم. سمیر
کلافه در حالی که خیلی

خودداری میکنه تا منفجر نشه دستی به گردن
قرمزش میکشه و نفس خسته ای
میکشه:

« کی من رو سر لج انداخت؟! کی باعث شد بشم
سمیر هار؟! »

هورناز حق میزنه و گلایه میکنه:

« من، من دهن بین، همه کثافتایی که اومدن و رفتن
به کنار من نتونستم با مهسا

کنار پیام هنوزم نتونستم؛ فکر کردم میتونم اما نشد!
«

مشت محکمی از ته دل به شونهی سمیر میکوبه که
سمیر صورت جمع میکنه!

هورناز مشتتش رو درست روی همون کتفی میکوبه
که دردش امون سمیر رو بریده

بود. انگار کسی دلم رو چاقو میزنه که اینجوری درد
میکشم از دردش!

دست سمیر روی کتفش کشیده می شه و با تعجب
میپرسه:

« مهسا کیه؟! »

هورناز آتیش میگیره و با جیغ میگه:

« آره دیوار حاشا بلنده. »

سمیر از روی شونهدش نگاهم میکنه و خسته میگه: «
این روزگاره من. »

رو میکنه به هورناز و جدی و محکم میگه:

« بگو بینم این خر کیه که تو نتونستی باهاش کنار
بیای. »

هورناز اشک هایی که روی گونهش ریخته رو پس
میزنه و حرصی میگه:

« تو قبلا یه خونه داشتی توی نارمک... مهسا رو
برده بودی اونجا، بهت گفته بود که

من رو میشناسه. »

سمیر با چندی صورت جمع میکنه، انگار یاد یه چیزه
خیلی لجنی افتاده:

« آهان، همون زالو، بابا اون که سر جمع چهار
ساعت پیش من نبود... خیلی پیاز

بازی درآورد سیفون کشیدم روش. »

ای خدا این پسر چی میگه؟ چشم گرد میکنم و چونه
به سینهم میچسبونم.

سمیر یهو داد میزنه که شونه هام میپرن:

« صبر کن بینم... اون که گفت از دبیرستان تا حالا
تو رو ندیده... تو از کجا

فهمیدی؟ »

هورناز مسخره لب و دهنش رو کش میده:

« یه جوری زد که نه تو فهمیدی از کجا خوردی نه
من. »

و باز جیغ جیغ میزنه:

« همکلاسیم بود... خیر سر خیر ندیدهش رفیقم بود،
حسادتش کبریت شد و زندگی

جفتمون رو به آتیش کشید. «
 سمیر جفت دست هاش رو به کمرش میگیره و زار
 و بی اعصاب پوف بلندی
 میکشه: «من یه گهی خوردم؛ اشتباهی خوردم! این
 روزگار، این حال بد تاوان اون لج و
 لجبازیامونه... من میدونم چرا سالها خودم رو گم
 کردم و توی خیالاتم غرق شدم،
 میدونم چرا از دنیا عقب موندم. «
 دستش رو بالا میاره و تاکید انگشت اشارهش رو
 تکیه میده:
 «چون داشتم تاوان دل رنج کشیده تو رو پس
 میدادم... تاوان همه لحظه هایی که
 بهت بد کردم رو پس دادم خلاص!»
 صدای گرفتارش گرفته تر میشه، صدایش یه جوری
 سوز داره که دلم رو از جا
 میکنه و مغزم رو میسوزونه. کاش اونقدری وجود و
 جرات داشتم که برم دستش رو

بگیرم و تا جایی که بلام آرومش کنم. کاش اینقدر
 بیحیا و دریده بودم تا برم
 دست بکشم به کتفش و بگم نلرز! از حرص و
 عصبانیت نلرز.
 « من الان فقط آرامش میخوام، آرامشی که چاشنی
 عشق و دلدادگی داره. »
 صدایش آروم ولی خشونت خودش رو حفظ کرده.
 حالا که جو یکم آروم شده جلو
 میرم و کنار جفتشون میایستم و میگم:
 « بچه ها با فریاد و پرخاش که چیزی حل نمیشه،
 اینجوری حرف همو نمیفهمید...
 بشینید یکم که آروم گرفتید حرف بزنید. »
 سمیر نگاه کلافهای به من میندازه و به سمت پنجره
 میره. همه روح و دلم ریش
 میشه برای این واموندگیش. آه بی صدایی میکشم و
 دست دور شونه های هورناز

حلقه میکنم و کمکش میکنم روی مبل بشینه. به
طرف آشپزخونه میرم و شربتِ

بهار نارنجی برای هر دوتاشون درست میکنم و به
دستشون میدم. سمیر انگار که

میخواد آتیش درونیش رو خاموش کنه شربتتش رو یه
نفس سر میکشه و لیوان رو

به دستم میده. با همون صورتِ اخمالو پنجره رو باز
میکنه و یه نخ سیگار گوشه لبش جا میده. بر

میگردم و لیوان رو روی کانتِر میذارم که هورناز با
اعتراض میگه:

«... مگه نگفتم پیشِ منی سیگار نکش؟»

سمیر دستش رو بیرون از پنجره نگه میداره و به
سمت هورناز میچرخه. بدخلق
میگه:

« الان سیم پیچی های مغزم اتصال داده مخم رو
تعطیل کرده، بذار آروم بشم خب!

«

هورناز قلپی از شربت مینوشه و جوابش رو میده:
 « حتما باید با این کوفتی آروم شی؟! چیزه دیگه ای
 نیست؟! »

سمیر سیگار رو لبه پنجره له میکنه.

« الان چیزه آرامش بخشی میبینی دور و بر من؟! »
 هورناز لب برمچینه و چشم از سمیر میگیره. سمیر
 با نفسی سنگین لا اله الا الله

ای زیر لب زمزمه میکنه. پنجره رو میبندد و روی
 کاناپه چهار نفره، با یه مبل

فاصله کنار هورناز میشینه. آرنج هاش رو روی رون
 پاهاش قرار میده و جفت پنجه

هاش رو لای موهاش میکشه. روی صندلی مقابل
 کانتر میشینم و منتظر به

جفتشون نگاه میکنم. میخوام بینم تا کی میخوان
 اینجوری یکی به دو کنن.

سمیر زبون روی لب هاش میکشه و نفسش رو
 سنگین بیرون میفرسته. سر به

سمت هورناز میچرخونه:

« چرا بهم دروغ گفتی؟! »

هورناز میخواد دهن باز کنه که سمیر دستش رو بالا میگیره و تند میگه: « نگو نمیخوام مانعم بشی بیصارم بشی که ناجور آمپر میچسبونم... راستش رو بگو.

«

هورناز نگاه گذرایی به من میندازه و لب باز میکنه که من فوری میون حرفش میپرم و قبل از اینکه بازم آتیش بندازه به جون این بدبخت، هول و پر اضطراب میگم:

« نمیخواسته ازش نه بشنوی و ناراحت بشی... »

نگاه سمیر به آنی روی من می چسبه و جدا نمیشه. مردمک رنگِ خورش، دست و پام رو شل میکنه و تنم رو سرد.

عصبی میخنده، از اون خنده هایی که ته دل آدم از ترس میلرزه. چشم های سرخ شدهش رو توی کاسه تاب میده و دست هاش رو به عرض کاناپه باز میکنه. خنده های ترسناکش که آروم میگیره نگاه عمیقی به هورناز میندازه. هورناز توی خودش جمع میشه. سمیر با لحنِ بینهایت یخ زده ای میگه:

« آخی، نه اینکه تا به حال ازت نه نشنیدم. نه اینکه تا حالا خردم نکردی! »

نچ بلندی میکشه:

« خانم دکترِ مهربون. »

هورناز گر میگیره و با غیض لیوانش رو روی میز میکوبه و توی صورت سمیر براق میشه و داد میزنه:

« من رو مسخره میکنی؟! »

سری از روی تاسف تگون میده و خودش رو به پشتی مبل میکوبه. لب جمع

میکنه و پشت چشمی نازک میکنه:

« من رو بگو به فکر تو بودم! » سمیر پا روی پا
میندازه و توی همون حالت جوابش رو میده:

« دارم از روحیه مهربونت تشکر میکنم! »

با هول و اخطارگونه میگم:

« بچه ها! بس کنید- اینجوری چیزی حل نمیشه. »

هردوشون همزمان شروع میکنن حرف زدن که
صدای تلفن همراه سمیر بلند

میشه و هممون ساکت میشیم.

سمیر به صفحه گوشی نگاه میکنه و هیزی میکشه
و تماس رو جواب میده:

« جونم داداش؟! ... نه بیرون نیستم... اومدم،
اومدم. »

بلند میشه و از بالا نگاهی به هورناز میندازه و قاطع
میگه:

« حرفامون به همینجا ختم نمیشه... »

هورناز بدون اینکه نگاهش کنه لیوانش رو از روی
میز ورمیداره. سمیر به سمت در

میره و من هم پشت سرش راه میوفتم. کفش هاش
رو میپوشه و در رو باز میکنه.

کنار در میایستم و قبل از اینکه پله ها رو بالا بره
میگه:

« از پورت یارو عکس میگیرم ایمیل میکنم برات.
آدرس ایمیل رو هم پیامک کن
برام. »

سر تگون میدم و سمیر پله ها رو به سمت طبقه بالا
طی میکنه.

" سمیر "

دود سیگار رو از بین لب هام خارج میکنم و چشم به
سیاهی آسمون میدوزم. شونه

به شونه میثاق تکیه میدم و زانو توی شکم جمع
میکنم. یه طرفه دلم بیحسه، انگار لیدوکائین زدن که
حسش نمیکنم! از صبح هزاران بار از خودم پرسیدم
عقل و

افسارم رو دست کی دادم که بمب انداختن وسط
زندگیم؟ امروز صبح، ظهر، حس
کردم؛ با همه وجودم حس کردم این هورناز دیگه
هورناز هیجده ساله یا بیست و یک
ساله نیست. وسط دعوا سعی نکرد آرومم کنه.
سعی نکرد کوتاه بیاد و جو رو آروم
کنه! یا من بی کله یکی به دو کرد هی هیزم انداخت
روی آتیش دلم، بیشتر سوختم
و شعله کشیدم! قبل اون همه دل سوختگی و
عصاب خردی هام رو روی کیسه
بوکس خالی کرده بودم ولی. اونجوری که توی
صورتتم داد میزد من رو هی جری
میکرد و هی آتیشم میزد. از خونه ماهک که زدم
بیرون و رفتم خونه خودم نه من
تونستم توی خونه بند بشم نه میثاق. زدیم بیرون و
کل این شهر رو گشتیم و
آخرش رسیدیم به بام! دو تا مرد گنده با یه عالمه
غم راس ساعت سه بامداد زانو به

بغل کشیدن و به بدنه ماشین تکیه دادن و به غرَبِ
 چراغونی نگاه میکنن. میثاق آه
 پر صدایی میکشه. غم دل داداشم غم میذاشت روی
 دلم و تا مرز انفجار هم پیش
 میرفتم. فیلتر سیگارم رو کنار پام له میکنم:
 « چته پسر؟! آه کشیدنات کبریت میشه روی انبار
 باروت دلم حاجی. »
 میثاق دستی به پشت موهاش میکشه و کلافه میگه:
 « عین مرغ سر کندهم. به توام که میگم دردم چیه،
 من رو میگیری به باد تمسخر
 و هرهر میزنی زیر خنده. »
 صدایش رو آرام میکنه و غر میزنه:
 « انگار جک تعریف کردم برات. »
 زهر خندی میزنم و با شونهم به شونهش میکوبم:
 « کی مسخرهت کردم؟! اصلا نگفتم عشق یهویی
 مسخرهست، میگم نمیتونم

بفهممش. وقتی حسش نکردم چه جوری میتونم بفهممت؟! «از گوشه چشم نگاهش میکنم. باد خنکی میوزه که موهامون رو به رقص خودش درمیاره. موهای افتاده روی پیشونیم رو کنار میزنم و میگم:

«اون روزایی که عزلت نشین شده بودم کی من رو فهمید؟! کسی نگفت میفهمم چی میکشی. فقط با غصه نگاهم کردین و سعی کردین من رو از خودم بیرون بکشین.»

میثاق سریع گارد میگیره و دستاش رو تکون میده:

«چرند چرا میگی زاخار؟! ...»

گردن میچرخونم و خیره نگاهش میکنم و میون حرفش میپریم:

«من که گله نمیکنم... میگم تا آدم درک نکنه، لمس نکنه، نمیتونه طرف مقابلش

رو درک کنه... هی زور بزن تا حس اون لحظه من
رو بفهمی... همیشه که... مثل این

میمونه که به یه ناشنوا بگی فلان موسیقی خیلی
قشنگه! «

اوفی میکشه و سرش رو به بدنه ماشین تکیه میده
و به شهر خیره میشه:

« من اصلا نمیدونم چم شد... این دختره اومد من
رو غرق خودش کرد، من رو

برداشت با خودش برد... اینا برای تو مسخره و
خنده داره ولی من امروز صبح همه
اینایی که دارم میگم رو تجربه کردم! «
با خنده میگم:

« عاشق شدی دیگه! «

یکه خورده نگاهم میکنه:

« عاشق شدن این مدلی؟ «

میزنم زیر خنده و دستم رو روی کاسه زانوش قرار میدم: «از اون جایی که تو هیچیت شبیه آدمیزاد نیست عاشق شدنت هم معمولی نیست.»

«

دستم رو پس میزنه و زیر لب میگه:

«تو خوبی!»

نفس چاق میکنه و نگران میگه:

«راستی، چرا هی دست میکشی روی کتفت؟! رگ پیشونیت که باد کرده.»

سیگار دیگه ای آتیش میزنم و مچ دستم رو روی زانوی میذارم با دل گرفتگی و حال بد میگم:

«هورناز من رو میپچونه، دروغ میگه سرده، انگار من غریبم. دارم میبینم دیگه

نفهم نیستم که میفهمم نمیتونه با من کنار بیاد!»

«اگه اینجوریه، چرا خودش پی تو رو گرفت؟!»

تلخ و زار میخندم. دلم مچاله میشه! هر چی حس بد
و فکره ناجوره رو پس میزنم
و سیگار رو گوشه لبم میذارم کام عمیقی میگیرم.
نفسم رو محکم بیرون
میفرستم:

« تو فهمیدی به منم بگو. تا میایم حرف بزنیم از
گذشته میگه، اون دختره بود.
مهسا. سیریش و آویزون بود، اون همکلاسیه هورناز
بوده. »

چشم های میثاق قد توپ بولینگ گرد میشه و
مشتش رو جلوی دهنش میگیره:

« آی... همونی که بردیش خونهی نارمک؟! »

« اوهوم! خاله زنک. »

« حالا میخوای چیکار کنی؟ » مصمم میگم:

« تا آخرش رو هستم. »

فیلتر سیگار خاموش شده رو پرت میکنم. هر کدوم
برای چند دقیقه توی خودمون

غرق میشیم که میثاق غیر منتظره میگه:
« بریم شمال! »

تک خنده ای میزنم:

« سر خوشیاء من دارم توی ارتباط نیم بند دست و
پا میزنم پاشم برنامه شمال
بچینم توی این شلم شوربا؟ »
« خب با نیم بند ارتباطت بیا. »
پوزخندی گوشه لبم جون میگیره:
« نیاد. »

بلند میشه و دستش رو به سمتم دراز میکنه:
« پاشو بریم یه چرخ بزنیم، یه کلیچ چرب و چیلی
بر بدن بزنیم بعدش بریم به
بدبختیامون برسیم. »

دستش رو میگیرم و با یه حرکت بلند میشم. سینه
به سینهش میایستم و با یه
شور خاصی، از ته دل میگم:

« برام بمون مشتی. »

میثاق میخنده و خالصانه و برادرانه ترین آغوشش رو
نثارم میکنه. کف دستش رو
چند بار پشتم میکوبه و میگه:

« من کنه‌تم حاجی. » سوار ماشین میشیم و از بام
خارج میشیم.

« خدا میدونه چی به من گذشته... »

دلم از همه، از خودم شکسته...

هرچی که بوده پاشیده از هم...

مثل یه بغض در هم شکسته...

خودم درا رو بستم و رفتم...

تو خواستی اما من برنگشتم...

نفس کشیدم با نفس تو...

من سنگ نبودم آخر شکستم...

سخته دلتنگی سخته، قدِ یه سالِ برام یه لحظه...

تلخه تنهایی تلخه، بی کسی بدترین درده...

بسه خود خوری بسه، تا کی تنم شب و روز
بلرزه؟! ...

عشقت در حد حرفه، بودنت با من یه عاده
محضه...

توی بیداری چقد کابوس دیدم...

نمیتونی بفهمی چی کشیدم...»

"ماهک" صبح با سر درد بدی از خواب بیدار میشم
و بعد از خوردن صبحانه با مامان و بابا

تماس میگیرم و دلتنگیم رو بیشتر از هر روز اعلام
میکنم. به دنبال کارهای پروانه

وکالتم میرم و وقتی از کانون بیرون میام به سمیر
پیام میدم و میگم به ایمیل

دسترسی ندارم چون اون کثافت رمزش رو عوض
کرده. اگه براش مقدوره بیاد کافه

باغ ترنج تا درمورد هکری که همه زندگیم دستشه
حرف بزنیم و ببینم این ملعون

کیه که ردش رو زده. جوابم رو میده و میگه شاید
 دیر برسه و باید کمی منتظرش
 بمونم. فوری قبول میکنم و تعجب میکنم از خودم!
 از کی تا حالا اینقد موم شدم؟!
 با یه آژانس خودم رو به محل قرار میرسونم و دنج
 ترین آلاچیق رو انتخاب میکنم
 و منتظر سمیر میمونم تا بیاد و باهم خوراکی
 سفارش بدیم. مشتم رو زیر چونهم
 قرار میدم و به در ورودی خیره میمونم تا قامت بلند
 و پهنش رو میبینم. دلم هری
 میریزه و نفسم رو سنگین میکنه. چقدر رنگ طوسی
 بهش میاد. اخمی که عضو
 جدا نشدنی از صورتشه دلم رو بدجور قلقلک میده و
 خاک توی سر من که اینقدر
 بیحیا هستم و چشم هام برای دوست مردم دودو
 میزنه. خدایا خودت یه دادم
 برس. کاش از چشمم میفتاد. کاش ارزش متنفر
 میشدم و اینجوری زلزله نمیشد تو

دلم که پس لرزه هاش، بدتر من رو درگیر این مردِ
 بداخلاق کنه! چشم میچرخونه و

تا من رو میبینه به سمت میاد و نزدیک میز که
 میشه، بدون اینکه نگاهم کنه

دست و پام رو جمع کیف لب تاپش رو روی میز
 قرار میده و رو به روم میشینه.

میکنم و دستپاچه میگم:

« سلام، ببخشید زابه راهت کردم. »

لب تاپش رو از کیفش خارج میکنه و صفحهش رو
 باز میکنه و اخمش رو غلیظ تر

میکنه. بپتربیت، حداقل جواب سلامم رو بده!

گارسون به سمت میزمون میاد و سمیر کیک
 شکلاتی و انبه گلاسه سفارش میده و

من هم به تبعیت از اون همونا رو سفارش میدم.
 استرس همه جونم رو درگیر خودش میکنه و توی دلم
 ترس بدی هی جون میگیره و من رو عاصی میکنه.

سمیر با اخم غلیظش به مانیتور زل زده و انگشت
 هاش رو ماهرانه روی کیبورد
 تگون میده. بزاق دهنم رو قورت میدم و بیقرار به
 سمیر زل میزنم. همینجوری
 مات و مبهوت نگاهش میکنم که یه تیکه میاد توی
 دهنم " من اینجوری نبودم، با
 من چیکارا کردی... " فوری به خودم میام و محکم
 گوشت رونم رو میون انگشت
 هام فشار میدم! بیحیای چشم دریده نمیتونی چشم
 و دلت رو کنترل کنی بی
 دست پا؟! زبون روی لب های خشکم میکشم و
 وقتی انگشت هام به درد میوفتن
 گوشت تنم رو ول میکنم. چند بار دم عمیقی میگیرم
 و چشم توی کاسه
 میچرخونم. همین که نگاهم بهش میوفته، همین که
 میبینم داره نگاهم میکنه.
 قلبم میایسته، نفسم بند میاد و دست و پام سست
 میشه! حواسم بهش نبود ولی

داشت نگاهم میکرد. وای خدا دارم دیوونه میشم.
 هول میشم و چشم میدزدم و با
 دل آشوبی خودم رو به پشتی صندلی میکوبم. چشم
 ازم نمیگیره و لپ تاپ رو به
 سمت من میچرخونه و با چشم و ابرو میگه:
 «دارم ردیابیش میکنم! مکان فعلی رو آلمان نشون
 میده، اینتر رو بزن اطلاعاتش
 بیاد بالا.»

با انگشت های لرزون دکمه اینتر رو میزنم و یه
 سری مشخصات به زبون لاتین میاد
 بالا. اخم میکنم و میگم:

«من هیچی از این نمیفهمم! یه سری اعداد و یه
 اسم مستعار... کلاه کج!!»

سمیر به صندلیش تکیه میده و دست هاش رو توی
 سینهش جمع میکنه:

«کسی رو ندارین که اینجوری یه جا بند نشه؟! یا
 همچین مشخصات ظاهری داشته

باشه؟ مثلاً کلاه رو کج بذاره روی موهاش! «
 سر تکنون میدم و توی همین حین سفارش هامون رو
 میارن:» نه، مامان و بابام و پسر عموم... «
 وسط حرفم میپره و دست دراز می کنه و انبه
 گلاسش رو برمیداره:
 « به پسر عموت شک نداری؟! «
 چشم گرد میکنم و حق به جانب میگم:
 « اصلاً... مرتضی داداشِ نداشته من، من پاره
 تنشم. «
 سر بالا میندازم و مطمئن میگم:
 « اصلاً امکان نداره! «
 پوزخنده مسخره ای رو لب هاش جا میگیره و نیم
 تنهش رو جلو میکشه و جفت
 آرنج هاش رو روی شیشه میز قرار میده. انگشت
 اشارهش رو زیر چشم چپش
 میکوبه:
 « هیچوقت نذار این چشمت... «

انگشتش رو زیر چشم سمت راستش میبره:

« به این یکی اعتماد کنه. »

زیر لب زمزمه میکنه:

« ساده. »

بعد با حرص لب تاپ رو به سمت خودش میکشه و تلخ میگه:

« اصلاً میدونی یارو ازت چی خواسته؟ »

با اطمینان سر تگون میدم و با اعتماد به نفس میگم:

« اره، خواسته حسابهای مردم رو از طریق سایت شرطبندی خالی کنم. » با تمسخر میخنده و قلوپ قلوپ انبه گلاسه میخوره. محتویات دهنش رو قورت میده و مسخره میگه:

« علاوه بر قد و هیکلت عقلت هم ممول. »

بیادب! داره من رو مسخره میکنه! گوشه لبم رو میجوئم و با چشم غره نگاهش

میکنم. لب کج میکنه و لب تاپش رو خاموش میکنه:

« نه خانم وکیل، میخواد توسط سایت شرطبندی یه پیامک طراحی کنی و به

هرکسی که وارد سایت میشه و شمارش رو وارد میکنه اون پیامک لینک دار رو

بفرستی و حسابش رو از طریق اون خالی کنی! »
دستم چنگ صورتم میشه و وای بلندی میکشم و با هول میپرسم:

« حروم خوری به همین سادگی! خب از طریق صفحات اجتماعی میشه مردم رو آگاه کرد طرف این بازیا نرن. »

سری از روی تاسف تکون میده و کیکش رو تکه تکه میکنه:

« مگه فقط اینه؟ میتونه از طریق تمامی مشترکین اپراتورها سوءاستفاده کنه. »

هنگ میکنم و با یکه خوردگی میگم:

« با یه پیامک؟! »

سر تکون میده:

« بین میتونه همین پیامک رو بفرسته بگه شما توی
 قرعه کشی برنده شدین یا
 اینترنت رایگان به شما تعلق گرفته، با وارد کردن
 فلان عدد، یا از طریق لینک زیر
 اقدام کنید. »

دستم رو جلوی دهنم مشت میکنم و با حس بدی
 میگم: « اِاا... چقدر این دنیای مجازی بی رحم. بشر
 اشرف مخلوقات شد تا بلای جون
 اختراع کنه. »

تک خنده ای میزنه و تکه کیکی میخوره:
 « اختراع کرده تا آسایش فراهم کنه، حالا اینکه خیلیا
 حرومزادگیشون رو توی این
 فضا نشون میدن بحثش جداست. »

چقدر خوب و منطقی جوابم رو میده! کاش میشد
 ساعت ها بشینیم و اون حرف
 بزنه و من فقط گوش کنم! توی یه لحظه گر میگیرم
 و مانتوم رو با دو تا انگشتم

میگیرم و خودم رو باد میزنم. بهم گفت خانم وکیل!
اون روز هم گفت! من که
بهش نگفتم چی خوندم. روسریم رو جلو میکشم و
میپرسم:

« من که بهت نگفتم وکیل! از کی شنیدی؟! »
تکه بزرگی کیک میخوره و با دهن پر میگه و انبه
گلاسش رو سر میکشه:
« از هر ده کلمه پردیس تُو تاش ماهکِ. »
با خجالت میخوام سر پایین بندازم که چشمم به
آلچیق پشت سرِ سمیر میوفته.
پسره از این فشن و سوسولا، لم داده به صندلی و
لب هاش رو غنچه میکنه و
چشمک میزنه.

چشم هام گرد میشه و با تعجب نگاهش میکنم. پروو
میشه و زبون روی لب هاش
میکشه. اخم پر رنگی میکنم و چشم ازش میگیرم.

یادِ ایمیل از دست رفتهم میوفتم و دستپاچه
میپرسم:

« ایمیل رو چی کار کنم؟! »

کف دستش رو به پیشونیش میکوبه و لپ تاپش رو
روشن میکنه و میگه: « خوب شد یادم انداختی...
آدرس ایمیل رو بگو! »

انگشت هام رو بهم میپیچم و زیر چونهم قرار میدم.
آدرس ایمیل رو میگم و چند

لحظه بعد لپ تاپ رو به سمتم میچرخونه:

« رمز بزن. »

رمز رو میزنم و میگم:

« چه فایده، باز هکش میکنه دیگه. »

سمیرنچ بلندی میکشه:

« از این به بعد خواستی برای هر چیزی رمز بذاری
اولش دکمه ات رو بزن... »

اینجوری نمیتونن هکت کنن. »

بادی به غبغب میندازه و با غرور میگه:

« البته اگه هکر ماهری مثل من باشه میتونه. »
 چه از خود مرسی. خندهم رو قورت میدم و مسیر
 حرف رو خیلی ناگهانی عوض
 میکنم:

« با هورناز راه بیا... »
 دلم میترکه ولی ادامه میدم:
 « بهش زمان بده، هنوز توی گذشته گیر کرده. »
 دستی به پشت موهاش میکشه و لپ تاپش رو توی
 کیفش جا میده. یخ زده میگه:
 « اینقدر خم شدم به پاش... کوتاه اومدم خرد شدم
 که من رو زیر پاش نمیبینه!
 منتظرم ببینم کی میخواد به خودش بیاد. »
 ترسیده میگم: « به خودش بیاد که چی بشه؟! »
 نگاهم کرد... نگاهش تا ته دلم رو سوزوند. انگار با
 مته دلم رو سوراخ کردن. آروم
 میغره:

« که بزnm به سیم آخر. »

پلک پایین میکشم و با انگشت اشاره‌م روی میز خط
های فرضی میکشم و آروم
میگم:

« این سیم آخری که میگی خطرناکه... کاری نکن
بسوزی... یع... یعنی بسوزین. »
تلخ و گزنده می‌گه:

« من حیون نیستم، نشناختی من رو؟ »
نمی‌خوام بیشتر از این بحث رو ادامه بدم و آتیشش
بزنم. به حد کافی خودش داغون
هست. آهی میکشم و با دل گرفتگی می‌گم:
« هر چی صلاحه همون بشه! »

دلم میسوزه! آتیش میگیره ولی من دارم غلط
زیادی میکنم و به عزیز دل یکی
دیگه نظر پیدا میکنم! هیچوقت هیچ حسی رو نسبت
به آدم رو به روم، تا زمانی که
قلبش پیش یکی دیگهست اعتراف نمیکنم چون
میدونم اون روز حتما از شدت

شرمندگی سکتہ میکنم. لب به دندون میکشم و ول میکنم. بلند میشه و همزمان سر من هم بالا کشیده میشه:
« میری؟! »

« اره، میری خونهت؟ برسونمت. »
بلند میشم و کیفم رو ورمیدارم از کنارش رد میشم و میگم: « مزاحمت نمیشم. »
سمت صندوق راه میفتم که یهو مچ دستم رو میگیره و من رو به سمت خودش میچرخونه. دلم میریزه ها! احساس میکنم قلبم کنده میشه از جاش. حرارت دستش تن منجمد شده رو آتش میزنه. نفس بریده نگاهش میکنم که آروم میگه:

« من حساب میکنم. »
دستم رو از دستش با کمی تقلا بیرون میکشم و لحنم رو محکم و جدی میکنم:

« من دعوتت کردم، مهمون من بودی! »

اخم ریزی میکنم و به سمت صندوق میرم. نمیفهمم
این چه مدلشه که همیشه

آقایون حساب میکنن. وقتی دست توی جیبت میکنی
انگار فحش ناموسی بهشون

دادی، خب یهبارم ما حساب کنیم! آسمون به زمین
نمیاد که، از مردونگیشون هم

کم نمیشه. هزینه میز رو حساب میکنم و کارت
بانکیم رو میدم. یکی کنارم

میایسته و چیزی به متصدی میگه و وقتی میخواد از
کنارم رد شه دستش رو زیر

کمرم حس میکنم. توی حالت کاملاً غیرارادی شکمم
رو جلو میدم و به میز

میچسبونم. حس چندشی همه وجودم رو در بر
میگیره و حالت تهوع بهم دست

میده آشغال عوضی. کارتم رو میگیرم و به سمت
سمیر میرم. کنار در ورودی

ایستاده و با یه حالت خیلی عجیبی نگاهم میکنه.
 پسری که بهم دست زده بود از
 کنار سمیر رد میشه و من با انزجار صورت جمع
 میکنم که یهو... یا خدا!! سمیر زیر
 پایی برای پسره میگیره که طرف با صورت پخش
 زمین میشه. چشم های سمیر
 کاسه خون میشه و رگ گردنش ورم میکنه. با یه
 حرکت به پشت تیشرت پسره
 چنگ میزنه و بلندش میکنه و محکم به در بزرگی
 ورودی میکوبدش. بدو بدو به
 سمتش میرم و ترسیده میگم: «سم... سمیر...»
 صدام رو نمیشنوه. یقه تیشرت پسره رو با جفت
 دست هاش مشت میکنه و
 چندین بار به در میکوبه و داد میزنه:
 «دستت هرز پرید عوضی؟ استخون دستت رو خرد
 کنم عوضی؟!»
 توی صورت ترسیدهی پسره عریده میزنه:

« خردش کنم؟! »

سریع دستش رو میگیره و میپچونه که پسره با
صورتی جمع شده از درد میناله:

« تو چی میگی سیرابی؟! دست رو ول کن. »

سمیر رنگ به رنگ میشه و خون توی کاسه چشم
هاش میدوئه. کشون کشون از

داخل باغ خارجش میکنه و به بدنه ماشین پارک شده
مقابل کافه باغ میکوبدش با

یه دستش یقه پسره رو سفت میچسبه و با یه دست
دیگهش، دست پسره رو

میپچونه و غلیظ و پر حرص میگه:

« الان میفهمی چی میگم خشتک پاره. »

ترسیده دستم رو روی بازوی سمیر میذارم که
عریده پسره گوش هامون رو کر

میکنه و من وحشت زده به تمنا میوفتم:

« سمیر... شکست... دستش... »

یقه پسره رو سفت میچسبه و از ماشین جداش
میکنه و دوباره با شدت زیاد

میکوبدش به بدنه. پسره یهو میزنه زیر گریه و فریاد
میکشه:

« ای... دستم... »

سمیر بیتوجه به گریهی پسره، با لحن خشن و چهره
خون بارش میغره: « دستت خرابه؟! آره؟! بهت یاد
ندادن از خونه میای بیرون دست و بالت رو کنترل
کنی؟! هان؟! »

پسره میخواند حرف بزنه ولی سمیر دستش رو
بیشتر میپیچونه و تند تند میگه:

« خفه شو... خفه شو... »

دستش رو ول میکنه و پنجهش رو روی یه طرف
صورتِ پسره میکوبه و گردنش

رو به سمت من میچرخونه:

« بهش بگو گه خوردم... بگو غلط کردم دست و پا
پروندم... »

پسره های های گریه میکنه و با ترس نگاهم میکنه.
 اخم غلیظی میکنم. حششه،
 کثافت. اگه داخل کافه چیزی نگفتم، داد و هوار
 نکردم از ترس نبود،
 نمیخوام توی محل کسب و کار چند تا آدم آبروی
 نداشته این مردک رو بریزم و
 کافه رو بی اعتبار کنم. با صدای نعره سمیر شونه
 هام میپرن و با چشم های وق زده
 به صورت عرق کردهش نگاه میکنم:
 « زار نزن... زر بزن... عوضی! »
 پسره با هق هق میگه:
 « گه خوردم... گه خوردم... آی دستم... »
 اخم رو غلیظ تر میکنم و رو به سمیر میگم:
 « لپتاپت رو انداختی روی زمین، میرم بیارمش...
 ولش کن بره این خدا زده رو. »
 سمیر تند و تیز نگاهم میکنم. به داخل محوطه کافه
 باغ برمیگردم و کیفش رو از

کنار در ورمیدارم. به سمت سمیر قدم برمیدارم.
 پشت به من ایستاده و دست هاش
 رو به کمرش گرفته و به مسیر خاکی رو به رو نگاه
 میکنه. ژستش ضربان قلبم رو
 بالا میبره و دلم رو به آتیش میکشه. حتما دیده
 پسره به من دست زده آمپرچسبونده. این دومین
 باره! دومین باره که رگ گردنش باد میکنه برای
 مزاحم
 نوامیس! یعنی این شهر چهار تا مثل سمیر داشته
 باشه اینقدر ما زنها احساس ناامنی
 نمیکنیم. کنارش میایستم که راهش رو کج میکنه و
 به سمت ماشین های پارک
 شده میره. با ریموت در های پرشیای مشکی رنگ
 رو باز میکنه و سوار میشه.
 کیف لپتاپ رو بین دست هام جا به جا میکنم و مردد
 به در عقب و جلو نگاه
 میکنم! مردمک توی کاسه چشم میچرخونم که خم
 میشه و در جلو رو باز

میکنه و جدی می گه:

« استخاره راه نمیده بشینی؟! »

لبم رو به دندون میکشم و کنارش میشینم. دنده عقب میگیره و راه میوفته. یهو،

یهجوری میتوپه که توی خودم جمع میشم:

« زبونت که همه رو یه لقمه چپ میکنه، نمیتونستی همونجا با کيفت، لگد

بکوبی تو پا و کمرش؟! نمیتونستی جیغ و داد کنی شرف نداشتش رو به باد بدی؟! »

«

با چشم های گرد و گشاد نگاهش میکنم! من به چی فکر میکردم این چی میگه!

نیم نگاهی به من میندازه و طلبکار میگه:

« تعجب کردی؟! اصلا تقصیر خودتونه... اگه دو بار جرات به خرج بدین و نترسین و

پشت خودتون باشین... میخوام بینم کدوم انگلی مشت میکنه حرومزادگی کنه. »

حلقه ای از موهام رو پشت گوشم میفرستم و بغ کرده میگم:

« اونجا محل کسب و کار بود... چهار نفر آدم نون میبرن سر سفره شون... آبرو ریزی راه مینداختم کافه شون بیاعتبار میشد... انصافه؟! »

زیر چشمی نگاهم میکنه و لاین عوض میکنه و زیر لب میگه: « چی انصافه؟! »

« اینکه سرِ یه نامرد اونجا آبروریزی میشد و دیگه کسی رغبت نمیکرد بره اونجا... »

پوزخندی از خنده میزنه و آرنجش رو به لبه پایین پنجره تکیه میده و مسخره میگه:

« جمعیت اونجا به سی نفر هم نمیرسید با همون سی نفر قرار بود اونجا از رونق بیوفته؟! »

با حرص نگاهش میکنم و میگم:

« این روزا همه منتظر سوژه هستن تا دوربین
موبایلشون رو روشن کنن و فیلم
بگیرن. »

سمیر دم عمیقی میگیره و دنده رو عوض میکنه و
میگه:

« اینجور مواقع ساکت نمون... بقیه ببینن یکی از
شرفش دفاع میکنه اعتماد به

نفس میگیرن... نذار عوضی بیشتر از این اشباع
شه... که هر زالویی به خودش
جرات بده با نااهلش پیره. »

قلبم پر از خوشی میشه. هر چی بیشتر سمیر رو
میشناسم بیشتر دلم میلرزه

براش. سمیر یه مردِ پر جذبه و منطقی و غیرتیه...
از اون غیرت های شیرین از اونایی

که دلت رو قرص میکنه، از اونایی که باعث سر
زندگی و افتخار هستن. لبخندم رو

میخورم و پلک پایین میکشم و آروم میگم:
 « تو اولین مردی هستی که میبینم... میبینم بال و پر
 میدی تا یکی اعتماد به
 نفس پیدا کنه. »

با درد میگه: « راحت نیست این مسائل همسایه...
 راحت نیست بینی همجنس خودت سلب
 آرامش میکنه از زن و بچه مردم... اون هم به
 خودش میگه مرد ولی نری بیش
 نیست... مردا اینارو میبینن دیوونه میشن بیمنطق
 میشن رگ غیرتشون مثل
 خمپاره منفجر میشه... »

حرف های هورناز توی مغزم پلی میشه و تموم حس
 خوبی که گرفته بودم دود هوا
 میشه. ابرو هام بهم گره میخورن و گردنم به سمت
 پنجره میچرخه و چشم هام
 خیابون رو رصد میکنن. لب هام رو تر میکنم و
 میگم:

« تو هی غیرت نشون میدی، مردونگی به خرج میدی... اونوقت چه جوری دلت اومد به هورناز خیا... خیانت کنی؟! »

چیزی نمیگه، سرعت رو زیاد میکنه و بعد از چند لحظه نفس صدا داری میکشه و خفه میگه:

« چون من یه احمق بیمغز بودم که میخواستم جلب توجه کنم... میخواستم کاری کنم حواسش به من جمع شه... من رو ببینه... ببینه من کنارشم... ببینه دارم لذت میبرم از موفقیتش ولی... »

اینجوری حرف میزنه دلم میترکه و هزار تیکه میشه. غم عالم روی دوشم میوفته و گوله بغض تلخ به گلوم چنگ میندازه. با آه مغموم سمیر به خودم میام و نگاهش میکنم:

« ولی این روزا هرچی بیشتر فکر میکنم و هی فلش
 بک میزنم به گذشته متوجه

یه چیزی میشم... »

با دهن باز میگم:

« چی فهمیدی؟! » در پارکینگ رو باز میکنه و وارد
 پارکینگ میشه. لب روی هم فشار میدم. چرا

حرفش رو میخوره! خوشش میاد دلهره بندازه به
 جون ادم؟! همینطور منتظر

نگاهش میکنم که بیتوجه به نگاه منتظرم ماشین رو
 پارک میکنه و پیاده میشه.

هول زده همزمان باهاش پیاده میشم و میگم:

« خب چرا قطره چکونی حرف میزنی؟! »

نگاه بیتفاوتی بهم میندازه و پشت به من میکنه و
 وارد آسانسور میشه. چینی به

دماغم میندازم و کلافه پام رو روی زمین میکوبم و
 توی دلم هزارتا فحش حوالهش

میکنم و حرص همه جونم رو به نبض میندازه. صدای
 زنگ موبایلم رو که میشنوم
 بدون نگاه کردن به شمارش جواب میدم و بیعصاب
 داد میزنم:
 « بله؟! »

بلافاصله صدای منفور ترین آدم زندگیم خط میندازه
 روی اعصابم و دلشوره قلبم رو
 مچاله میکنه.

« جون... تارهای صوتیت پاره نشه اینجوری داد
 میزنی! »

صداش دلم رو هم میزنه و حالم رو خراب میکنه.
 واقعا چجوری یه مدت با این بشر
 بودم و دست به خودکشی نزددم؟

چینی به دماغم میندازم و راه پله ها رو پیش میگیرم
 و پا کوبان پله ها رو بالا
 میرم و خفه میگم:

« چرا دست از سر من بر نمیداری؟! »

قهقهه میزنه و با یه لحن خیلی مرموزی میگه:

« تازه قراره دستم روی سرت باشه خوشگله! »

در خونه رو باز میکنم و وارد خونه میشم و در رو محکم میکوبم و با جیغ میگم: « عوضی، چی میخوای از جونم؟! »

نیما لحظه ای مکث میکنه و آروم و حسرت وارد زمزمه میکنه:

« چیزی که سر دلم مونده و دیوونهم کرده... چیزی که اون همه سال خواستمش و

تو با اعتقاد مسخرهت نداشتی بهش برسم و احساس آرامش کنم... چیزی که اون

پنج سال مدام بهش فکر کردم و دلم رو خون کردم... حالا وقتشه ماهک، وقتشه با

من راه بیای چون... همهی زندگیت توی دست من.

«

نفسم توی سینهم حبس میشه و وحشت تنم رو به لرزه میندازه. روی مبل وا

میرم و با ترس میپرسم:

« مضخرف نگو... وجودم اینقدر ابرام ارزش داشت
که اجازه ندم وارد حریم شخصیم
بشی! من هیچ چیز با ارزشی توی دستای تو ندارم.
»

نیما پقی میزنه زیر خنده و میون خنده هاش، با
لحنی بینهایت چندش میگه:

« چی تورو اینقدر شیر کرده که جلوی من از حریم
شخصیت حرف میزنی ماه

کوچولو؟ بهتره قبل از اینکه زیون درازی کنی یه
نگاهی به تلگرامت بکنی... اونوقت

میفهمی که جلوی من باید موش باشی و جز چشم
چیزی نگی. »

مات و مبهوت به تماس قطع شده نگاه میکنم و
جمله های پر از ابهامش نفسم رو

میگیره و دست هام رو میلرزونه. آب دهنم رو به
زود قورت میدم و انگشت های

لرزونم رو روی صفحه موبایل میکشم و وارد
 اپلیکیشن تلگرام میشم و صفحه چت
 نیما رو باز میکنم. با چیزایی که میبینم جون از تنم
 میره و هوا برای نفس
 کشیدن کم میارم...
 "سمیر" فیلتر سیگارم رو داخل جا سیگاری کنار
 دستم خاموش میکنم و عینک فرم مشکیم
 رو روی موهام میکشم و مقاله ترجمه شده رو
 فایلش میکنم و داخل کتابخونه
 مجازیم به اشتراکش میدارم. بعد از تموم شدن
 کارم سفارش کتاب ها رو چک
 میکنم و لپ تاپ رو خاموش میکنم. کش و قوسی
 به بدنم میدم و از پشت میز
 بلند میشم. حولهم رو از آویز پشت در ورمیدارم و تا
 وارد حموم میشم تلفن
 حوله رو روی شونهم میندازم و موبایلم رو از روی
 تخت همراهم به صدا درمیاد.

ورمیدارم و تماس رو جواب میدم:

« بله؟! »

« سلام. آممم... میشه بینمت؟! حتما باید یه سری

حرف ها رو همین امروز بزنم. »

ابرو بالا میندازم و توی اتاق میچرخم. هورناز چقدر

با هول و والا حرف میزنه. دل

چرکین میگم:

« چه حرفیه که حتما امروز باید زده شه؟ »

هورناز نفس میگیره:

« داداشم اینا فردا پرواز دارن میان ایران. اگه بیاد

حتما تکلیف یه سری چیزا رو

مشخص میکنه تا با خیال آسوده من رو دوباره تنها

بذاره و بره. »

صداش یهو رنگ بغض میگیره و ادامه میده:

« من هم میخوام تکلیفم رو با تو مشخص کنم. »

لرزش صداش و غم کلماتش دلم رو نرم میکنه. دم

عمیقی میگیرم و پنجه لای

موهام میکشم:

« خیلی خب، الان کجایی؟! » « خونه، میای دنبالم؟! »

« اره، تا یه ساعت دیگه اونجام. »

تلفن رو قطع میکنم و دوشِ فوری میگیرم و با تن
خیس لباس میپوشم و به

سمت خونهی هورناز اینا راه میوفتم. یه چیزی توی
دلم میجوشه و فشارم رو بالا

میبره. دلهره ندارم، حتی استرس حرف های نزده
هورناز رو هم ندارم. این چند روز

که هی برگشتم به گذشته فکر کردم، هی خاطرات
باهم بودنمون رو، خاطرات

تنهایی و روزای سختم رو کنکاش کردم به یه چیزی
رسیدم! یه احساس، یه

وابستگی تا دوست داشتن. رفتم دنبال خاصیت
عشق که بینم کدومش توی وجودم

بوده. ببینم واقعا عاشق بودم؟ واقعا دل داده بودم؟ یا
 اینکه از سر وابستگی به عشق
 خواهی رسیدم. هورناز اصلا ایده آل من بوده یا نه؟
 چه چیزی من رو وادار به ادامه
 ارتباط ای کرده که هورناز هیچ قبولش نداره؟ اینقدر
 این سوال ها رو از خودم
 میپرسم تا سر درد امونم رو میبره. اینقدر به این
 موضوعات فکر میکنم که حتی
 نمیفهمم چه جوری رانندگی میکنم و خودم رو به
 هورناز میرسونم. پیام کوتاهی
 برای هورناز میفرستم و میگم جلوی خونهشون
 منتظرشم. پاکت خالی سیگارم رو
 توی مشتم مچاله میکنم و دستی به گردنم میکشم.
 بعد از چند دقیقه هورناز از
 خونهشون خارج میشه و ماشین رو دور میزنه و
 کنارم میشینه. آروم سلام میده و
 مثل خودش جوابش رو میدم. کمر بندش رو میبنده و
 میگه:

« همیشه همینجوری دور بزنی تا حرف هام رو بزنی؟!
اگه بریم یه جایی بشینیم

خیلی طول میکشه! »

با سرعت کم رانندگی میکنم و بدون اینکه چشم از
خیابون بگیرم سرم رو تگون

میدم. هورناز شروع میکنه به حرف زدن: « آدما هر
چقدر که بزرگ میشن خواسته هاشونم بزرگ
میشه... معیاراشون فرق

میکنه و ایده آل هاشون پخته تر میشه. »

دنده عوض میکنم.

بوی های خوبی از این مقدمه چینی های هورناز به
مشامم نمیرسه. زیر چشمی

نگاهش میکنم که کلافه پلک روی هم میکوبه:

« چیزایی که برام مهم بودن الان کوچکترین اهمیت
ندارن. ولی، یه چیزایی خیلی

برام مهم شدن. مثل... تحصیلات. »

پوزخندی از خنده میزنم:

« اوهوم... دیگه؟! »

تند و تیز میگه:

« معیار های من برات مسخرهست؟! »

جفت شونه هام رو بی اهمیت بالا میندازم و جفت دست هام رو دور فرمون میگیرم و میگم:

« داشتی میگفتی! »

« بین سمیر، برای من خیلی مهم که شریک خونه و قلب و جسمم تحصیل کرده

باشه، سری توی سر ها داشته باشه و بخواد باهم موفق بشیم... دوست دارم چند پله

بالا تر از پله ای که الان من هستم باشه، یعنی موفق تر از من! کبوتر با کبوتر. »

میون حرفش میپریم و با تمسخر میگم:

« الان تو کبوتر محسوب میشی من باز؟! »

عاصی و پر حرص میگه: « میذارى حرف بزنى يا نه؟! »

احساس سرگیجه میکنم، ولی هیچ حس خاصی بهم
دست نداده! حداقل تا اینجای
حرفاش. زیر لب زمزمه میکنم:
« ادامه بده. »

انگار که داره سخترانی میکنه، خیلی محکم حرف
میزنه:

« آدما تا یه سنی معیاراشون فرق میکنه، ممکنه
توی هجده سالگی یه معیاری
داشته باشن، توی بیست و چند سالگی یه معیار
دیگه! »

ماشین رو گوشه خیابون نگه میدارم و خیره به رو به
رو میگم:

« آهان، بعد الان بعد از فرصت دادن، میخوام دوباره
بشناسمت، از نو همدیگه رو
بشناسیم اینا یادت افتاده معیارات برای انتخاب
همراه و همدم فرق کرده؟! »

هورناز سر به زیر میندازه و گوشه روسریش رو دور
 انگشتش میپیچه. همونجوری
 سنگین و پرتمسخر نگاهش میکنم که دم محسوسی
 میگیره و سر بالا میکشه و
 نگاهم میکنه:

«یه مداد رو هی بتراش، هی بتراش. اینقدر که
 تموم شه و مغزی نمونه که بشه
 باهاش نوشت. از نظر من هم اعتماد مثل مداده،
 اینقدر که این اعتماد سلب شد،
 کمرنگ شد، آخرش به زوال کشیده شد. سمیر همه
 آدما مثل هم نیستن که
 عشقشون هم مثل هم باشه. ممکنه یکی تا آخر
 عمرش همچنان عاشقِ عشق
 بچگیش بمونه و ممکنه یکی مثل من یه روزی به
 خودش بیاد ببینه اصلا اون حسی
 که داشته عشق نبوده!»

مکت میکنه و گردن سمت پنجره میچرخونه و دستش رو روی گوناهش میذاره: «واقعیت اینه که من از تنها موندن میترسم، از اینکه کسی کنارم نباشه وحشت

دارم. چون تو بدترین شرایط زندگیم کسی رو نداشتم. من مثل بقیه دخترا هیچوقت

نتونستم یه شخصیت مستقل و محکم داشته باشم. همیشه باید یکی کنارم باشه که

بهش تکیه کنم، یکی که هولم بده سمت موفقیت. «

سر به سمتم میچرخونه و با چشم هایی لبالب اشک نگاهم میکنه. اخم توی هم

میکشم! چرا ناراحت نیستم؟! چرا مثل سه سال پیش داغ نمیکنم؟ چرا هوار

نمیکشم و قلبم نمیگیره؟ قطره اشکی از چشم هورناز سُر میخوره و روی گوناهش میوفته. لرزون میگه:

«توی اون برهه از زمانی که باید میبودی، بودی! اون موقع که سنم کم بود و پر از

کمبود بودم. الانم پر از کمبودم، فقط جنس کمبود
 هام فرق کرده. اگه قبول کردم

باز هم باهم باشیم فقط به حرمت روزایی بوده که
 تو پشتم بودی، تشویقم کردی از
 زندگی عقب نیوفتم. «

دستم رو دور فرمون میذارم و چشم از هورناز
 میگیرم.

« اصل حرفت رو بزن. »

آه عمیقی میکشه و میگه:

« اصل حرفم اینه که من نمیتونم، نمیتونم معیار هام
 رو، خواسته هام رو، آرزو هام
 رو نادیده بگیرم. »

سری تگون میدم و خیلی راحت و بدون هیچ عذاب
 وجدانی میگم:

« اتفاقا این چند روزه که برگشتی خیلی فکر کردم.
 همش برگشتم گذشته رو مرور

کردم، از روز اولی که دیدمت تا به همین الان فکر
کردم. بذار خیلی رک و راست

بگم! «نفس میگیرم. ضربان قلبم عادی میکوبه و
انگار نه انگار که هورناز کنارم نشسته و

من دارم از حسی که توی وجودم درموردش به یقین
رسیدم حرف میزنم.

«تو خودت باعث هرز پریدنام بودی، لج کردی بدتر
لج کردم. تا جایی که خودم رو

گم کردم. توی اوج سردرگمی تو من رو ول کردی.
این برام سنگین بود. همش

میگفتم هر عملی عکسالعمل داره، لج کرد، لج
کردم. چرا باید ولم کنه؟ بهم

برخورده بود. هیچ رقمِ توی کتم نمیرفت که بذاری و
بری.»

زبون روی لبهام میکشتم و به صورتِ خیس از
اشکش نگاه میکنم. لب هاش میلرزه

و بیصدا اشک میریزه. ناراحت نیم تنه به سمتش
میچرخونم و بلند میگم:

« ای بابا، اینجوری گریه کنی که حرفم نمیداد! »
 فوری دست روی گونه هاش میکشه و تند تند نفس
 عمیق میکشه. پلک های
 خیسش رو پاک میکنه. دستمال کاغذی از روی سینه
 ماشین برمیدارم و به
 دستش میدم:

« داریم حرف میزنیم دختر، گریهت برای چیه؟! »
 با حق میگه:

« از من بدت میاد؟! بازیت ندادم باور کن. »
 توی گلو میخندم و کمر به در تکیه میدم.
 « دیگه این رو گفتم نمیتونم ادامه حرفم رو بزنم
 که. »

دست هاش رو تکون میده و تندتند میگه:
 « نه، نه بگو توروخدا. دیدی من همه چیز رو گفتم؟
 توام بگو. » پیاده میشم و به اونطرف خیابون میرم و
 از سوپرمارکت آبمیوه برای هورناز میخرم

و به داخل ماشین برمیگردم. هیچ احساس خاصی ندارم. نه خوشحالم نه غمگینم.

فقط میدونم دلم سبک شده! دیگه خبری از اون حس آزار دهنده ای که سه سال

شب و روزم رو یکی کرده بود نیست و همین حس باعث حس بد و عذاب وجدانم

بود. مثل اینکه این پيله ای که دور خودم تنیده بودم یواش یواش داره شکافته

میشه و به من بال و پر میده. هورناز که کمی آرام میشه شروع میکنم.

« دلت رو ناجور زدم شکستم. ناجور تر هم تقاصش رو پس دادم. سه سال کم نیستا!

«

هورناز متعجب میگه:

« همه اون سه سال تقاصت بود؟! »

لبهام کش میاد.

« گفتم که نمیخواستم رفتنت رو، تموم شدن ارتباط
رو بپذیرم. هی تلقین کردم که

دوست دارم و باید برگردی، هی تلقین کردم که
اینقدر عاشقت هستم که ناخوداگاه

این عشق تو رو دوباره به سمت من بکشه! »

استارت میزنم و راه میوفتم. حالا موقعش شده که
جمله آخر رو بگم. فرمون رو

میچرخونم و راه میوفتم.

« هورنازا! »

« هوم؟! »

بی مقدمه توضیح میدم:

« من اصلا تورو دوست نداشتم... »

کف دستش رو به سینه ماشین میکوبه و مبهوت

میگه: « چی میگی؟! »

چشم از اتوبان نمیگیرم:

« تلقین های خودم رو دوست داشتم، اون بت ای که
از تو توی ذهنم درست کرده

بودم و مقدسش کرده بودم رو دوست داشتم و
 میپرستیدمش! همون هورنازی که
 طبق معیار و ایده آل های خودم توی ذهنم پرورش
 داده بودم رو دوست داشتم.
 اما...»

دلم سنگین میشه و میگم:
 «تو... تویی که امروز پیش من نشست، زمین تا
 آسمون با هورنازِ توی خیالم فرق
 داری!»

نفس بریده میگه:
 «پس... پس اون دنبالم اومدنا، مراقبم بودنا،
 خواهش و تمنا ها!»
 نیم نگاهی بهش میندازم:

«همون حس گس ای که باعث شد سه سال خودم
 رو عذاب بدم و از خودم متنفرم
 شم. خیانت کمی نبوده! تقاص پس دادم هیچ
 ناراحت نیستم چون لازم بوده که

تقاضا دل شکسته تو رو پس بدم. «

توی صندلی جمع میشه و میگه:

« پس توام مثل من بودی! »

« اره، فقط نه میخواستم قبول کنم، نه میخواستم

کوتاه پیام! »

پس کلهم رو میخارونم و شرمنده میگم:

« خودخواهی رو هم به اخلاق گندم اضافه کن. «یهو

نفس بلندی میکشه که با تعجب نگاهش میکنم. با

گریه میخنده و میگه:

« راحت شدم. همش میترسیدم نفرینم کنی که

بازیت دادم. خوشحالم، خوشحالم

که بالاخره بعد از این همه سال تونستیم کنار هم،

مثل دو تا آدم عاقل و بالغ حرف

بزنیم و به نتیجه برسیم. بدون هیچ تنشی. «

میخندم و جلوی در خونهشون میایستم. احساس

خوبی دارم. انگاریه یخچال سایه

باید سایه از روی دوشم برداشته شده. حالا راه
نفسم باز شده و دارم راحت نفس
میکشم. هورناز کمر بندش رو باز میکنه. به سمتش
برمیگردم و میگم:

« من رو بخشیدی؟! به خاطر اذیت هام،
خودخواهiam. »

چشم هاش برق میزنه و لبخند از روی لبهاش پاک
نمیشه! فکر کنم اون هم مثل
من سبک شده.

« آره، تو پسر خوبی هستی. »
با شیطنت اضافه میکنه:

« فقط یکم بیشتر از یکم بد اعصابی. »
قهقهه میزنم که میگه:

« از این به بعد میتونم به عنوان یه دوست ازت
کمک بخوام؟! »

دستم رو بند دنده میکنم و اوهوم بلندی میکشم.
ممنون ای زیر لب زمزمه میکنه

و پیاده میشه. در رو مینده و خم میشه و از قاب
پنجره نگاهم میکنه:

« بینهایت خوشحالم، داشتن رفیقی مثل تو خیلی
باید خوب باشه. »

میخندم و ازش جدا میشم. پر سرعت اتوبان ها رو
طی میکنم و خوشحال سیستم

رو روشن میکنم. دلم میخواد حالا که راه نفسم باز
شده از ته دل نفس بکشم اینهوای آلوده رو. نه حالم
بده، نه حس بدی دارم نه غمگینم. حتی دلم سیگار
هم

نمیخواد. حکمت خدا رو قریون برم. باید همه این
برنامه ها سرم میومد تا به اینجا

برسم. به این حس سبکی و رهایی. خدا رو شکر که
اینبار به هیچ طرف آسیب

نرسید. زنگ تلفنم که به صدا درمیا، صدای آهنگ رو
کم میکنم و تماس میثاق رو

پر شور جواب میدم:

« سلام داداشِ خودم. »

برخلاف حال خوشِ من، میثاق خیلی گرفته و سنگین
میگه:

« کجایی؟! »

لبخند از روی لبهام پر میکشه و گنگ میگم:

« بیرونم. چی شده! رو به راه نیستی؟! »

« نه نیستم. بدبخت شدیم احتمالا! »

یکه میخورم و بزاق دهنم رو پر صدا قورت میدم!
امیدوارم چیزی که ازش

میترسیدم سرم نیومده باشه!

لب بالایم رو به دندان میکشم و ول میکنم:

« کجایی الان؟! »

« خونه فرشاد. »

دنده رو عوض میکنم و اومدمی میگم و تلفن رو
قطع میکنم. فرمون رو دور

انگشت هام فشار میدم و دلشوره معدهام رو
میسوزونه. میدونستم آخرش یه گندی

بالا میاد و این کار رو کردم. کاش اصرار بچه ها روم
اثر نمیداشت و قبول نمیکردم.

حالا که از زندان فکر و خیال و عذاب وجدان آزاد
شدم باید بمب بخوره وسط

زندگیم! آرنجم رو به لبه در تکیه میدم و چند بار
پشت سرهم انگشت لای موهام میکشم و با عصابی
خرد جلوی در خونهی فرشاد پارک میکنم. وارد خونه
میشم و

کنار بچه ها، دور میزِ گردِ وسط تراس میشینم.
فرشاد متفکر به لپتاپ نگاه میکنه

و میثاق با یهمن اخم به میز زل زده. هوشمند به
صندلی تکیه میده و دستی به

شونهم میکوبه و امیدوار میگه:

« اینا نمیفهمن از کجا خوردن، ایمل و کد کاربری
هک و صفحه اینستاگرام همه

جعلی هستن. »

میثاق کف دستش رو روی پیشونیش میکوبه و
داغون میگه:

« باز این شد فاز مثبت! میگم از طریق ریجستری
ردیابی میکنن میفهمی؟! »

چشم از میثاق میگیرم و رو به فرشاد میگم:
« دقیقا چیشده؟! »

« دیشب کشتنش، تقریبا ساعت چهار صبح حوالی
بهشت زهرا به ضرب تهِ تا گلوله
کشتنش. »

قلبم تیر میکشه. دستم روی قلبم مشت میشه و
گرفته میگم:

« این چه ربطی به هک کردنش داره؟! »

لپتاپ رو به سمتم میچرخونه و با چشم اشاره
میزنه:

« بخون اخبار رو، پسرش گفته دقیقا از زمانی که
اطلاعات شخصیش لو رفته

مشکلاتش شروع شده و عاقبتش شده این! »
مات و گنگ میگم:

« من فقط اطلاعات شخصیش رو توی سیستم
نگه داشتم. هیچ چیز رو پخش
نکردم. «میشاق با نهایت دلهره و نگرانی نگاهم میکنه
و با چهره ای سرخ مشتش رو روی میز
میکوبه:

« کاری ندارن کی پخش کرده یا چه جوری پخش
کرده، فقط میخوان ببین کی
تونسته اطلاعات محرمانه رو فکِ رمز بکنه. خدا من
رو لعنت کنه که اون روز
آوردمت اینجا! »

بقیه مغموم نگاهم میکنن که میگم:

« الان چیکار میتونم بکنم؟! »

فرشاد صندلی رو عقب میکشه و بلند میشه:

« برو لپتاپ رو بردار، پاکسازیش کن ببرش نزدیکی
بهشت زهرا گم و گورش کن.
اون لپتاپ دستت نباشه بهتره. »

میشاق به من اشاره میکنه و همزمان باهم بلند
میشیم:

« اینجوری نمیتونن پیدام کنن؟! »

نامطمئن سری تگون میده و میگه:

« برید وقت رو تلف نکنید، برای بقیهش هم خدا
بزرگه یه کاری میکنیم. »

نزدیکم میاد و شرمنده نگاهم میکنه:

« ما خودمون باعث و بانی این مشکل هستیم، اگه
اصرار و پافشاری ما نبودم الان

اتفاق برات نمیوفتاد. ما نمیذاریم توی هچل بیوفتی
مرد. »

qlbm ناجور میکوبه و سست و بیحال همراه میشاق از
خونه بیرون میایم و به سمت

خونه خودم راه میوفتیم. توی مسیر جفتمون مثل
لشکر شکست خورده و ناامید بهرو به رو نگاه
میکنیم و میشاق هر چند دقیقه یه بار آه کوچیکی
میکشه. محکم

پلک روی هم میکوبم و میگم:

« چته تو؟! »

از گوشه چشمش نگاهم میکنه و ناراحت و نادم میگه:

« کاش لال میشدم نمیگفتم بریم. سمیر... تو اگه پات به جایی که نباید باز شه

دنیا آوار میشه روی سرم داداش! »

نمیدونم چی بگم! زبون و دهنم قفل شده. از بین اون همه کله گنده که هر روز

داره یه راز از زندگی سیاسیشون فاش میشه آد باید اینیکی ترور میشدا! رو

پیشونی من نوشته بدبخت که این همه بلا باید سر من نازل شه! راه نفسم باز نشده

باز تنگ بشه و ترس بشینه به جونم. جلوی خونه میایستم. میثاق پیاده میشه:

« تو بشین من یه کپی بگیرم از برنامه هات، ریاستارش کنم بیارم. »

سری تکنون میدم و پاکت سیگارم رو از جیب
 شلوارم درمیارم و سر به صندلی
 میکوبم و سیگار میکشم. حال خوشم چه زود پر
 کشید! اصلا نمیتونم بچه ها رو
 مقصر بدونم! من باز هم عqlم رو دادم دست
 رفیقام! فاجعه قبل عبرت نشده بود برام
 انگار. پلک باز میکنم و خاکستر سیگارم رو از پنجره
 میتکونم. با همون چشم های
 نیمه باز رو به رو نگاه میکنم. ماهک پشت یه ماشین
 خاموش نشسته و به فرمون
 زل زده. با حالت عجیب و ترسیده ای دست به
 فرمون میکشه و گردن به اینطرف و
 اونطرف کج میکنه! چشه این دختر؟ چرا اینجوری
 میکنه! اخم میکنم و چشم
 ازش نمیگیرم. همینطوری خیره نگاهش میکنم که
 یهو میزنه زیر گریه و
 پیشونیش رو به فرمون میچسبونه. چشم هام تا
 آخرین حد ممکن گشاد میشه و

بهت زده به این صحنه نگاه میکنم! یهو چش شد!
چرا اینجوری کرد! پیاده میشم و

فیلتر سیگارم رو زیر پام له میکنم و به سمتش
میرم. کنار ماشین میایستم. متوجه من نشده و
همونجور که سر روی فرمون گذاشته های های گریه
میکنه.

اخم میکنم و چند تا تقه به پنجره میکوبم. عین برق
گرفته ها سر از فرمون جدا

میکنه و جفت دست هاش رو زیر چشم هاش
میکشه و پنجره رو پایین میده. سر

به سمت میچرخونه و چشم از من میدزده. مچ
دستم رو روی سقف ماشین قرار

میدم و خم میشم و از قاب پنجره نگاهش میکنم.
اخم رو غلیظ تر میکنم:

« خوبی؟! »

آه عمیقی میکشه و گرفته میگه:

« ممنون. »

یه دستم رو پشت گردنم میکشم و نگاهی به دور و اطراف میندازم:

« چه جیگر سوزم گریه میکردی! »

چونش میلرزه و چشم هاش پر میشه! میخواد جوابم رو بده که موبایلش زنگ

میخوره. وحشت زده رد تماس میده و هول زده شالش رو جلو تر میکشه:

« ه... هیچی... دلم... برای مادر و پدرم... تنگ شده. »

پوزخنده مسخره ای میزنم و سر جلو میکشم و کنار گوشش پچ میزنم:

« مَمول، نمیخوای نگی نگو، ولی دروغ هم نگو. »

لب پایش رو تا جایی که ممکنه توی دهنش میکشه و تنش میلرزه. سر از پنجره

بیرون میکشم و تن راست میکنم که میثاق صدام میزنه:

« داداش!! »

لپتاپ به دست کنار ماشین ایستاده. لبخنده گنده ای
به ماهک میزنه:

«...!!! چطوری ماهک؟! «ماهک بیصدا سری تکنون
میده. یه دستم رو داخل جیب شلوارم فرو میکنم و
از

کنارش رد میشم. گریهش یه گریه عادی بهخاطر
دلتنگی نبود! معلوم بود از سر

عجز و دستش به جایی بند نبودن داره ضجه میزنه.
میثاق پشت فرمون میشینه و

من هم کنارش. لپتاپ رو روی پاهام میذاره و میگه:
«پرتش کن یه جای دور، یه جوری که هزار تکه شه.
»

غم صداش دلم رو سنگین میکنه! دستش رو روی
شونهم میذاره و غمگین میناله:

«داداش! شرمندهم به مولا، فکرش رو هم
نمیکردم اینجوری بشه. غصه نخوریا! «
روی سینهش میکوبه و محکم میگه:

« بقیه به کنار، داداشت نمرده که... نمیذارم پات به این قضیه کشیده شه. »

پشتم گرم میشه و ته دلم قرص. انگار به این جمله نیاز داشتم که دوباره نیرو بگیرم

و اون سستی و بیحالی ازم دور شه. شاید برادر خونی نباشیم ولی جون و دل هم

که هستیم. رفیق واقعی رو فقط توی این شرایط میشه شناخت. چند کیلومتر مونده

به بهشت زهرا ماشین رو به خاکی میکشونه و یه گوشه نگه میداره و به سیستم

اشاره میکنه:

« ببرش یه جا گم و گورش کن. من یه مشتری دارم سرگرده، زنگ بزنم بهش

درمورد این اخبار نحس ترور پیرسم، حرف از زیر زبونش بکشم بینم چی میگه. »

سری تگون میدم و به سمت درختا و علف زارهای کنار جاده میرم...

" دانای کل " میثاق به دور شدن سمیر نگاه میکنه و
 سنگین نفسش رو بیرون میفرسته- خودش
 رو مقصر این اتفاق میدونه و عصاب خردی درونش
 رو متلاشی میکنه. اگه اصرار
 های میثاق نبود سمیر رام نمیشد و این کار رو انجام
 نمیداد که حالا توی هچل
 بیوفته. امروز وقتی زنگ زد تا این خبر منحوس رو
 بهش بده، تا صدای شاد و
 بشاشش رو شنید توی یه لحظه دلش خرد شد و
 شکست که با این خبر قرار بود
 حال خوشش رو دود هوا بکنه. پشت دست هاش رو
 روی فرمون قرار میده و
 موبایلش رو میون انگشت هاش میگیره. بین
 مخاطبینش دنبال اسم سرگرد
 میگیره. شاید اینطوری بتونه از زیر زبونش بکشه که
 اون هکر چه جوری میخوان
 پیدا کنن و باهاش چیکار کنن. همینطور مخاطبینش
 رو بالا پایین میکنه تا

چشمش به اسم آیه میوفته. تپش قلب میگیره و
 برق از کلهش میپره. از روزی که
 اون دختره چشم درشت و زیبا رو دیده یه لحظه هم
 از فکرش بیرون نیومده. بدون
 اینکه بخواد انگشت هاش بر خلاف میل عقیش روی
 اسم آیه ضربه میزنن و با دلی
 لرزون بهش پیام میده:

« سلام! نمیخوایین بیاین گواهینامهتون رو ببرین! »
 پیام رو ارسال میکنه و توی یه چشم بهم زدن
 پشیمون میشه. از سر حرص و
 خشم مشتتش رو روی پاش میکوبه و دندون روی هم
 میکشه. میترسه دختره فکر
 کنه بهخاطر پول میثاق بهش پیام داده. با حرص
 موبایل رو بین انگشت هاش فشار
 میده و تا میتونه سر خودش غر میزنه که عین پسر
 بچه های پونزده ساله عمل

کرده. صدای هشدار پیامک که بلند میشه تمومِ اون
 حرص و خشم پر میکشه و
 هول زده پیام رو باز میکنه. در حالی که کلمات
 پیامک رو با چشم هاش میبلعه آیه
 رو هم توی ناخداگاهش تصور میکنه:
 «سلام، ممنون بابت یادآوریون... فراموش نکردم.
 اگه فردا مغازه هستین پیام
 خدمتون.» «بزمی توی دل میثاق به راه میوفته و
 لبخندی گوشه لبش جا خوش میکنه.
 خوشحال بابت دیدن آیه جواب میده:
 «فردا صبح شاگردم مغازه‌ست. بعدازظهر خودم
 هستم.»
 بعد از ارسال پیام نفس عمیقی میکشه و با سرگرد
 تماس میگیره! دلش عجیب
 آروم گرفته...
 " ماهک "

پتو رو روی تنم میکشم و کمر به تاج تخت تکیه میدم
 و زانو به شکم میکشم و
 پیشونی روی کاسه زانو هام قرار میدم. از لحظه و
 دقیقه ای که نیما تهدیدم کرده و
 خواسته کثیفش رو اعلام کرده یه لحظه هم اشک
 هام بند نیومده و تنم از لرزش
 نیوفتاده. توی دلم انگار رخت میشورن و قطره های
 اشک از ته دل خون ام روی
 گونه هام جاری میشن. یه آدم چقدر میتونه کثافت
 باشه که از طریق عکس و فیلم
 های شخصیش بخواد از یه دختر سواستفاده کنه!
 چقدر میتونه بیخانواده و
 بیوجدان باشه. جیگرم میسوزه و آتیش میگیرم از
 بلایی که سرم اومده. برای اینکه
 کمی، فقط کمی حواسم رو پرت کنم با رویا تماس
 گرفتم و گفتم ماشین بابا رو
 ماشین خاموش بشینم و قدم اول رو برای رفع ترس
 از بیاره تا چند بار پشت فرمون

رانندگی رو بردارم. همین که پشت فرمون نشستم
و اون صحنه تصادف به ذهنم
اومد وحشت همه جونم در درگیر خودش کرد. سیل
تماس ها و پیام های نیما هم
زخم دیگه ای به دلم زد و ترسم رو تشدید کرد.
جوری که نتونستم جلوی خودم رو
بگیرم و از ته دل ضجه زدم. سمیر هم من رو دید و
مجبور شدم دروغ خیلی خنده
داری تحویلش بدم. تلفنم که به صدا درمیاد بند دلم
پاره میشه و وحشت زده سربلند میکنم و به اسم
تماس گیرنده نگاه میکنم. با دیدن اسم آقای سعیدی
نفس
آسوده ای میکشم و صدام رو صاف میکنم و تماس
رو جواب میدم:
« بله؟! »

سعیدی پر انرژی و خوش رو میگه:
« سلام ماهک جان خوبی؟! صدات چرا گرفته؟! »

تصنعی سرفه میکنم و میگم:

«سرما خوردم عمو جون. شما خوب هستین؟! چه خبر؟!»

نچ بلندی میکشه:

«مواظب خودت باش بابا جان، سرما خوردگی این فصل حالا حالا ها دست از سرت برنمیداره ها!»

با شوق میخنده و میگه:

«خبر خوبی برات دارم.»

دستم رو روی صورتم میکشم و موهام رو پشت گوشم میفرستم. پلک های خیسم رو روی هم میکوبم و لب پایینم رو تر میکنم.

«خیر باشه!»

با دلی خوش میگه:

«شهرداری پایان کار داده، خونه ها آمادهست، واحد های ساختمون تجاری هم به

کسایی که پیش فروش کرده بودن تحویل داده شد.
«

میون عصاب خردی و ناامیدی لبخند کمرنگی روی
لب هام جون میگیره و نفس
لرزونی میکشم: « الهی شکر! خونه من هم
آمادهست؟! »

« آره دخترم، گفتم که ساختمون های مسکونی و
تجاری جفتشون آمادهست. »
پتورو کنار میزنم و پاهام رو از تخت آویزون میکنم.
آرنجم رو روی پام میذارم و
میگم:

« من کی اثاث کشی کنم؟! »
« اثاث کشی نیازی نیست. اثاثه های خونه قبلی رو
تا آخر هفته چند نفر میان
میچینن، اثاثه های خونه فعلیت رو هم گفتم چون
زیاد استفاده نشده بیان ببرن
بدن به یکی دو نفر. »

از روی تخت بلند می‌شدم و به سمت آشپزخانه می‌روم.
 «خوبه، کارهای اقامتم چیشد؟!»

«اون هم درست میشه صبر به خرج بده.»

پلک می‌زنم و قطره اشکی از مژه هام آویزون
 میشه. دوباره بغض بزرگی توی گلو

گوله میشه و نفسم رو می‌بُره. سرسری خداحافظی
 میکنم و دمنوش بابونه ای برای

خودم دم میکنم و دوباره به اتاقم برمی‌گردم و روی
 تخت دراز میکشم. اگه پنج

سال پیش نیما رو لو دادم چون داشت به مردم
 آسیب میرسوند و لقمه حروم به

لقمه های زندگیش اضافه میکرد. اون چند وقتی که
 باهم بودیم خیلی سعی کردم

کمکش کنم دست از دزدی برداره و به عاقبت
 کارش فکر کنه. خیلی تلاش کردم و

تحت فشارش گذاشتم ولی افاقه نکرد که نکرد! تنها
 راهی که برام مونده بود تحویل

دادنش به قانون بود و بس. هر چقدر دارم فکر میکنم، میسنجم و بالا پایین میکنم میبینم هیچ کار ناشایستی نکردم که مردم سواستفاده باشه! که عکس و فیلم های شخصی من دستِ یه ناشناس بیوفته و دست به دست، به دست نیما برسه و اون از طریق همون فایل های شخصی بخواد از من، از وجود و تن من سواستفادهکنه و من رو بیچاره کنه. هیچ مدرکی ندارم که ثابت کنم نیما میخواد از من سواستفاده کنه! چون پیام هایی که میفرسته اساماس از طریق مخابرات نیست و بلافاصله بعد از فرستادنشون پاکشون میکنه و عملاً هیچ مدرکی ندارم. حتی نمیتونم شکایت کنم بابت فیلم و عکس هام چون نمیتونم ثابت کنم سیستم رو نیما هک کرده و یه فرد ناشناس برای من. اگر بفهمن که بدون هیچ محرمیتی

باهاش در ارتباط بودم ممکنه خودم هم شریک جرم
 بشم و چند ماه بازداشت بشم.
 آه سینه سوزی میکشم و یه لحظه هم اشک هام بند
 نمیاد. احساس میکنم زیر پام
 خالی شده و زمین دهن باز کرده و من ته ته زمین
 افتادم و فریاد رسی نیست که
 کمکم کنه و من رو نجات بده. پتورو تا گردنم بالا
 میکشم و روی پهلو میخوابم و
 دندون هام رو روی هم فشار میدم و لب هام میلرزه
 و هق های کوچیکی از بین لب
 هام خارج میشه. موبایلم که زنگ میخوره، ترسیده
 پتورو کنار میزنم و سر بلند
 میکنم و موبایلم رو از زیر پالشت برمیدارم. با چشم
 هایی پر از اشک و دید تار اسم
 میثاق رو روی اسکرین تشخیص میدم و صدام رو
 صاف میکنم و تماس رو جواب
 میدم. صدای میثاق خسته و بیحال به گوشم میرسه:

« بین چند تا سوال دارم ازت! از یکی دو نفر پرسیدما ولی من رو پیچیدن انگار من بیگودی ام. »

میشینم و سرِ سنگینم رو کج میکنم و به شونه ام تکیهش میدم:
« چیشده؟! »

نفسش رو عاصی بیرون میفرسته:
« یکی رو هک و گندش بعدا دریاد. یکی معمولی نه، یکی کله گنده. جرمش چیه؟! »
« معمولی و کله گنده نداریم توی قانون که، جرم هک چند سال زندان و هزینه هنگفت نقدی. »

استرس میگیرم و دلشوره‌ی هکی که میثاق می‌گه و من احتمال میدم که ته قضیه به سمیر ختم میشه به دلشورهای خودم اضافه میشه و قلبم رو ایندفعه به درد

میاره. از درد قلبم گوشه لبم رو به دندون میکشم و
آروم میگم:

« این قضیه به سمیر مربوطه؟! »

صدایی از میثاق درنمیاد. چند لحظه بعد از سکوت
سنگینش گرفته و پر بغض
میگه:

« خاک بر سر من کن، تقصیر من... من پاش رو به
این قضیه باز کردم... خودش

نمیخواست هی نه آورد و قبول نکرد... من شل مغز
راضیش کردم و گرنه خودش

نمیخواست این کار رو بکنه! فکر کردم اگه گندش
رو دربیاریم مردم و دولت

میفهمن چه جرجیسی داره خونه جوون های تحصیل
کرده رو خراب می کنه!

اومدیم ثواب کنیم، داداشم! پاره تنم کباب شد. »

دلم هری میریزه و ترسیده دستی به پیشونی داغم
میکشم:

« فهمیدن هک و اینا رو؟! »

خفه و متاسف می‌گه:

« یارو رو ترور کردن، در به در دنبال اونی هستن که هکش کرده! »

برای لحظه ای قلبم از تپش میوفته و تموم درد خودم رو فراموش میکنم و نفس بریده می‌گم:

« یا خدا! این چه آتشی افتاده توی زندگیش؟! »

لرزون می‌گه: « نمیدونم، نمیدونم. ماهک من الان اصلاً حالم رو به روال نیست ببخشید. »

تلفن رو بیخدا حافظی قطع میکنه. جیگرم تیکه پاره میشه برای عجز صداش و

توی این لحظه خدا میدونه عذاب وجدان چهجوری مثل مار دور تنش پیچیده و

داره از پا میندازدش. دوباره تلفنم زنگ میخوره و به هوای اینکه میثاقِ جواب

میدم و صدای چندشش چنگ به دلم میندازه:

« آخ صداش رو.. لعنتی من با همین صدای گرفتم
داغ میکنم... »

هومی میکشه و با لذت ادامه میده:

« فکر کن تو بیای توی مشیت من و من رو به مراد
دلم برسونی. »

قهقهه ای میزنه که تنم رو میلرزونه و احساس
میکنم دیوار های اتاق دارن بهم

نزدیک میشن و من رو بین خودشون له میکنن.
موهام رو توی چنگم میگیرم و

ترس صدام رو پنهون میکنم و حرص زده میگم:
« هیچ غلطی نمیتونی بکنی! »

سرخوش میخنده و خونسرد میگه:

« واقعا؟! خب میتونی یه تک پا بیای دم در ساختمون
و ببینی چند تا سیدی از

فیلم و عکسای خوشگلت کپی کردم تا توی مسیر
دونه به دونه پخششون کنم. »

رنگم میپره و خون توی رگ هام یخ میزنه. زبونم بند
 میاد و دست و پام بیحس
 میشه. یه چیزی توی دلم میجوشه و با همه توانم
 فریاد میکشم:
 «آشغالِ بی رگ.»

نیما بیخیال میخنده و با حرص و زحمت خودم رو
 جمع و جور میکنم و لباس
 تنم میکنم و اسپری فلفلم رو از ته کمد برمیدارم. با
 همون قیافه زار و دل و روح
 ترکیده از خونه خارج میشم و پله ها رو بی حواس
 پایین میام که یهو زیر پام خالیمیشه و چند تا پله رو
 معلق قل میخورم و پایین میام. احساس میکنم
 گوشت تنم

له شده و استخون دست و کتفم خرد شده. به گریه
 میوفتم! گریه از سر درد جسمی
 نه، از سر دردی که به جون دلم افتاده و راه نفسم
 رو بریده. با ناله خودم رو جمع

جور میکنم. در وسط پارکینگ و پاگرد باز میشه و
قامت بلند و پهن و ورزیده

سمیر نمایان میشه. اخم های توی هم رفتش رو از
هم باز میکنه و با تعجب بالا تا
پایینم رو رصد میکنه:

« خوردی زمین؟! »

لبم رو داخل دهنم میکشم و دستم رو به دیوار تکیه
میدم و میخوام بی توجه به

حضورش قدم بردارم که زانو هام میلرزه و تعادلم رو
دوباره از دست میدم که ناغافل

دست قدرتمند و بزرگ سمیر بازوم رو اسیر مشتش
میکنه و نگهم میداره. عصبی
میغره:

« میگم چته نمیتونی روی پاهات بند شی؟! اوه اوه
چشم هاش رو! »

لحن عصبیش رنگ تمسخر میگیره و حلقه انگشت
هاش رو سفت تر میکنه:

« از سر دلتنگی خودت رو کور نکنی حالا. »

تلفنم دوباره زنگ میخوره که هول زده جواب میدم و
نیما بی حوصله میگه:

« بین خودت نمیخوای آبروت حفظ بشه ها! من
میخواستم باهات معامله کنم. »
با گریه میگم:

« صب... صبر کن. »

در رو باز میکنم و نیما رو اونطرف کوچه میبینم که
درست مقابل در ورودی

ساختمون ایستاده و چند تا سیدی رو توی دستش
تکون میده و دندون هاش رو

به نمایش میذاره و ابرو بالا میندازه. دستم رو بند
لبه در میکنم که دست سمیر از پشت سرم با فاصله
کم بالای دستم میشینه. چشم از نیما نمیگیرم. نیش
نیما

جمع میشه و پر تهدید نگاهم میکنه. سریع کنار
میکشم و راه رو برای سمیر باز

میکنم. نیما خط و نشونی با چشم هاش میکشه و از
 جلوی در خونه جیم میزنه.
 وای! نکنه فکر کنه من به سمیر چیزی گفتم و از
 قصد نشونش دادم! نکنه سر لج
 بیوفته و آبروم رو حراج کنه. دلم هری میریزه و
 سرم گیج میره. عقب عقب میرم
 که کمرم به سینه ستبر سمیر برخورد میکنه و دریه
 واکنش غیر عادی وحشت
 همه وجودم رو در بر میگیره و برق گرفته میچرخم و
 نفس زنان نگاهش میکنم.
 در رو میننده. چشم میندم و به در تکیه میدم.
 صورتم رو میون دست هام پنهون
 میکنم و بغضم رو میشکنم هق هق گریه رو آزاد
 میکنم. سمیر مشکوک میگه:
 « ماهک؟ دختر؟ نگاهم کن... ای بابا! بین من رو. »
 دست هام از روی صورتم سر میدم و اشک آلود
 نگاهش میکنم. اخم وحشتناکی

میکنه و سر کج میکنه و میپرسه:

« این گریه ها... بهخاطر این یاروئه نه؟! دیدمش شرارت نگاهش رو، نگاهت کرد

رعشه به جونت افتاد لرزیدی دیدم! کیه این؟! »
 زخم دلم سر باز میکنه و برای اولین بار از خودم
 ضعف نشون میدم و با ضجه
 مینالم:

« قاتل آبرو و جونمه. »

متعجب و یکه خورده ابرو بالا میندازه و چشم گرد
 میکنه. صدای زنگ موبایلم برای
 بار چندم سیخ داغ میشه و مغزم رو جزغاله میکنه.
 سمیر آروم و نرم گوشه رو از
 بین انگشتم بیرون میکشه و خیره به صفحش
 میگه:

« این قابلیت ضبط مکالمه رو داره؟! »

تند تند سر تگون میدم که گوشه رو به دستم
 میدم: « خب فعالش کن باهاش حرف بزن. »

این حرفش ته دلم رو محکم میکنه و توی دلم خاک
 بر سری حواله خودم میکنم
 که عقم نرسیده این چند روزه این کار رو بکنم.
 صدای نعره نیما برق از کلهم
 میپرونه:

« احمق! برای من آدم میاری نشونم میدی؟ فکر
 کردی من میترسم و عقب
 میشینم! »
 با تحقیر میگه:

« چاییدی بچه مایه دار! زندگیت توی مشیت من! »
 تهدید میکنه:

« با من راه میای یا اون روم رو نشونت بدم؟! »
 نگاه خیرهام رو از چهرهی اخم آلود و عبوس سمیر
 میگیرم و با خجالت چونه به
 با شرم میگم: قفسه سینه ام میچسبونم و درمونده
 بزاز دهنم رو قورت میدم.
 « راه میام. چی میخوای؟ خواسته اصلیت چیه؟! »

نیما نفس بلندی میکشه و موزیانه، با لحنِ هوس آلود
و حال بهم زن زمزمه میکنه:

«تنت رو، وجودت رو، مزه نابت رو، چیزی که پنج
سال توی اون چهار دیواری تنگ

و کثیف برایش برنامه ریختم و نقشه کشیدم!»

هر کلمه ای که با وقاحت از زبون کثیفش جاری
میشه من رو پیش خودم قد به قد

آب میکنه و مثل پتک روی سرم کوبیده میشه! این
نیمای هیولا نیمایی نیست که

من ارزش خوشم اومده بود و به خاطر ادب و ظاهر
موقرش پذیرفته بودمش. نفس

مرتعشی میکشم و دستم رو روی گلوم میکشم.
انگار یه سنگ توی گلوم گیر کرده

و داره خفهم میکنه. لب های خشکم رو تر میکنم و
با حال بد میگم: «خیلی خب... چیکار کنم؟!»

نیما سرخوش میخنده و با شعف میگه:

« آ باریکلا ماه کوچولو، من خیلی از دخترای خوب
خوشم میاد! »

مرموز و جدی ادامه میدهد:

« فردا ساعت یازده میای آپارتمانم. آدرسش رو
برات میفرستم. »

صدایش رو بالا میبرد و تهدید وار میگه:

« دوست دارم یازده بشه یازده و یه دقیقه! اون
وقته که فندک بگیرم زیر حیثیت و
آبروت. »

تلفن رو قطع میکنه و معده‌هام بهم میپیچیه و یه
چیزی توی گلوم میجوشه و همه

محتویات معده ام بالا میاد. دست جلوی دهنم
میگیرم و بدو بدو پله ها رو بالا

میرم و در نیمه باز خونه رو هول میدم و خودم رو به
حموم میرسونم و روی زانو

کنار آبروی حموم فرود میام. کف دست های لرزونم
رو روی سرامیک ها قرار

میدم و بالا میارم هرچی ترس و لرز و درموندگی.
 بیحال پلک روی هم میکوبم و
 موه‌ای پخش شده روی صورتم رو کنار میزنم و
 دست و صورت و کف حموم رو
 میشورم و سست از جا بلند میشم و از حموم خارج
 میشم. دستم رو چند بار به
 صورت داغ کرده و کوره آتیشم میکشم و با چشم
 های پف کرده و پلک های
 سنگین به در ورودی نگاه میکنم. سمیر غضبناک و
 ترش رویه طرف شونه اش رو به
 تیغه در تکیه داده و جفت دست هاش رو داخل جیب
 شلوار کبریتیش فرو کرده. با
 همون نگاه سنگین و غضب آلودش نگاهم میکنه و با
 ابرو کج کردن به موبایلم اشاره
 میکنه که توی اون حال خرابم روی کانتر پرتش
 کردم. یه لرز عجیبی تموم تنم رو
 گزگز انداخته و قدم هام رو سست و بیحال کرده.
 موبایلم رو برمیدارم و مقابل

سمیر میایستم. بدون تغییر پوزیشن لب باز میکنه و میگه: « مکالمه رو پلی کن میخوام بشنوم. »

شرم و خجالت صورتم رو سرخ میکنن و سر پایین میندازم. میخواست چی رو

بشنوه؟ خار شدنم رو؟ اینکه چقدر عاجز شدم که یه پسر میخواد از من استفاده

کنه! موبایلم کف دستم میلرزه. سمیر به دستش رو از جیبش خارج میکنه و با

انگشت اشاره روی صفحه ضربه میزنه و بم و بد حوصله میگه:

« میگم پلی کن! »

لب بالایم رو به دهن میکشم و عرق های داغ از پیشونیم و شقیقه هام آویزون

میشن و پشت لب و پایین چونه تر میشن. از شدت خجالت پشتم میلرزه و چند

بار محکم پلک هام رو روی هم میکوبم و صدای مکالمه مون رو پخش میکنم. در

طول پخش مکالمه خدا میدونه چند بار از درون فرو
ریختم و تا مرز غش کردن
رفتم. خدا میدونه چقدر خجالت کشیدم و تنم به
عرق نشست.
دود از مخیله‌ی سوخته ام بلند میشه و عرق سرد،
من رو به تب و لرز میندازه. انگار
دارم جون میدم ولی نمیمیرم. یه انسان مهم تر از
آبرو و حیثیت و شرفش چه
چیزی میتونه داشته باشه که اون رو هم یه آدم زباله
بازیچه‌ی دستش بکنه و به
ساز خودش برقصونتش. مکالمه که تموم میشه
نفس بلند و راحتی میکشم و شونه
جمع میکنم. جرات ندارم به سمیر نگاه کنم. جرات
که نه، روش رو ندارم. صداش
خیلی گرفته و خش دار بلند میشه:
« صنمت با این نسناس چیه؟! »

حلقه ای از موهای فرم جلوی صورتم میوفته و با
 شرم سر بلند میکنم و پلک بالا
 میکشم و نگاهش میکنم. چهره خونسردش تضاد
 عجیبی با اون پوست سرخ شده و
 رگ باد شده شقیقه‌ش ایجاد کرده. خشم چشم
 هاش زبون بند اومده ام رو باز
 میکنه. لب به دندون میکشم و میگم: «ما... یه مدت
 باهم بودیم.»

بلافاصله صدای پوزخند سمیر بلند میشه و تکیه از در
 برمیداره و عقب گرد میکنه
 و وارد آسانسور میشه. مات و مبهوت به جای
 خالیش نگاه میکنم! همین!! اون همه
 اصرار برای پخش مکالمه و تا بالا دنبالم اومدن و اینا
 همش یه پوزخند! حالم گرفته
 تر از قبل میشه و حرص زده در رو میکوبم و روی
 زمین، کنار در میشینم و زانو
 به آغوش میکشم و با صدای بلند، از ته دل زار
 میزنم و فریاد های درمونده ام رو

سر میدم. نمیدونم فردا چه گلی باید به سرم بگیرم،
 نمیدونم چه جوری خودم رو
 از این گردابی که نیما برام ساخته نجات بدم،
 نمیدونم چیکار کنم و اینقدر ذهنم
 آشفته‌ست که به هیچجا قد نمیده. پیشونیم رو به
 زانوهام تکیه میدم و دست هام
 رو دور پاهام حلقه میکنم و خودم رو سفت بغل
 میکنم. کاش صبح قبل از اینکه
 من رو بکشن، یه سنگ اندازه‌ی خودم روی سرم
 بندازم و خلاص شم از این همه
 تنش و استرس و دلهره. اینقدر به حال خرابم و
 روزگار تیره ام زار میزنم که رمقی
 برام نمی‌مونه. توی گرگ و میش هوا تلوتلو خوران به
 سمت اتاقم میرم و جسم
 بی‌چونم رو روی تخت میندازم. پلک‌های نیمه باز
 روی هم می‌وفتن و خوابم
 می‌بره. صبح با صدای ملودی زنگ موبایلم وحشت
 زده چشم باز میکنم و دیشب

همش کابوس دیدم و از خواب پریدم و باز با همون
 نگرانی خوابم برده.
 تا اومدم بلند شدم ستون فقراتم تیر میکشه و نفسم
 برای لحظه ای میره و انگار
 برای چند ثانیه فلج میشم. روی تخت میوفتم و
 صورت جمع میکنم. دستی به
 پیشونی دردناکم میکشم و سوزش چشم هام رو
 بیخیال میشم و با همون بدن
 کوفته و خرد و خمیر بلند میشم و به سمت در
 ورودی میرم. تلفن قطع میشه و
 بلافاصله دوباره زنگ میخوره. ابرو در هم میکنم و
 خم میشم و موبایلم رو از روی
 زمین برمیدارم. اسم نیما ریشه ای به جونم میندازه
 که برق از سرم میپره و بدن
 دردم رو فراموش میکنم. کلمه به کلمه حرف
 هاش توی مغزم پیچ میخورن و برای بار هزارم زخم
 دلم سر باز میکنه و اشک توی کاسه چشمم حلقه
 مینده. لب

هام رو روی هم فشار میدم، صدای نحسش توی
گوشتم میپیچه. سرخوش میخونه و چه چه
میزنه:

« چطوری عروسکی بیبی فیس ام؟ آماده ای؟ »

با خنده جملهش رو میکشه:

« خوشگل و ترگل و رگل کردی برای من؟ »

تموم حرصم رو روی موبایل خالی میکنم و اینقد
میون مشتم فشارش میدم تا

انگشت هام به درد میوفتن. زبونم مثل سنگ شده و
نمیتونم توی دهنم

بچرخونمش و اونچه لایقشه رو بارش کنم.

« حرف نمیزنی صدات رو بشنوم؟ اوه اوه یه
ساعت وقت داریا، پاشو بیا که قراره

باهم کلی خوش بگذرونیم! میخوام به اوج ببرمت. »

با قهقهه تلفن رو قطع میکنه. تلفن رو پایین میارم و
چند بار به بغل پام

میکوبم‌ش. مردمک چشم هام میلرزه و گوله های
 درشت و داغ اشک روی صورتم
 روونه میشه و من نمیدونم این چشمها چقدر آب
 داره که از دیروز یه بند دارم
 گریه میکنم و این اشک های من خشک نمیشن. یه
 چیزی روی سینه ام سنگینی
 میکنه و به سختی نفسم بالا میاد. پاهام به زمین
 چسبیده و نمیتونم قدم از قدم
 بردارم. خودم رو توی دایره آتیش میبینم که نیما هی
 بنزین اضافه میکنه و شعله
 های سوزان آتیش هی بهم نزدیک تر میشن و من رو
 میسوزونن. آه لرزونی از ته
 دل میکشم که ریه هام رو میسوزونه. بالاخره بعد از
 کلی کلنجار رفتن با خودم
 عزای بدبختیم رو میگیرم و با ناله و اشک و چهره
 داغون لباس مشکی تنم میکنم.
 هر چقدر دنبال گازی که دیروز برداشتمش میگردم و
 پیدااش نمیکم. ناچار اسپریخوشبو کننده رو محض

احتیاط داخل کیفم میذارم و از خونه بیرون میزنم.
آروم

و سلانه و بیحال طول کوچه رو طی میکنم و توی
فکر و خیال غرق میشم که با

صدای بوق از جا میپریم و خون توی رگ های قلبم
یهو پمپاژ میکنه و وحشت خط
روی عصابِ نداشته ام میندازه.

دستم رو روی قفسهی سینه ام میذارم و ترسیده به
ماشینی که درست کنارم

ایستاده نگاه میکنم. با دیدن سمیرِ برج زهرمار و
میثاق اخمو نفس راحتی میکشم

و بزاق دهنم رو قورت میدم سمیر به جلو خیره
شده و بدون اینکه نگاهم کنه با
صدای بم و محکمش میگه:

« بشین. »

لب هام از هم فاصله میگیرن و با تته پته میگم:

« م... من کار... کار دارم. »

میثاق خودش رو کش میدۀ و دستش رو روی پای
سمیر میذاره و بدخلق و جدی
میگه:

« بشین ماهک، بشین تا به جای اون بی مادر رگ
خودم رو نترکوندم. »

یکه خورده چشم از میثاق میگیرم و به سمیر نگاه
میکنم. با پوزخند دیروز و بدون

حرف رفتنش فکر کردم، فکر بدی درموردم کرده و
گفته به درک که چنین چیزی

ازت خواسته، حتما مستحقشی. انگار آب خنک روی
آتش دلم ریخته باشن! یه نمه

آروم میگیرم و همونطور متعجب پشت سر سمیر
میشینم. میثاق راه میوفته و

حرص زده روی فرمون میکوبه و داد میزنه:

« به خدا شرمم میشه مردم، انگار خاک عالم روی
سر من ریخته شده که اون

پشیمک هم اسم خودش رو گذاشته مرد امثال من و
سمیر هم. «توی خودم جمع میشم و به حرکات
عصبی میثاق و خونسردی عجیبه سمیر نگاه

میکم و ته دلم هی فرو میریزه. سمیر سر
میچرخونه و از روی شونه، زیر چشمی
نگاهم میکنه و میگه:

« آدرس رو برات فرستاد؟! »

دستپاچه موبایلم رو از داخل کیفم بیرون میکشم.

« اوهوم. »

میثاق از آینه به من چشم میدوزه و دستش رو به
عقب میچرخونه:

« بده من ببینم! »

قفل صفحه رو باز میکنم و پیامک نیما رو باز میکنم
و موبایل رو به میثاق میدم.

میثاق آدرس رو میخونه و غرغری زیر لب میکنه.
دلم سفت شده و قرص. یه شور

خاصی ته دلم هست، اینکه توی این شرایط سخت
 تنها نیستم و دو تا غریبه که من
 رو به چشم خواهر و ناموسشون میبینن پشت شدن
 و دارن با من همراه میشن تا
 آسیبی نبینم. چقدر سمیر با این کارش جاش توی
 دلم محکم و محکمر شده! هر
 چقدر تلاش میکنم تا از دلم بیرونش کنم ولی اون
 مصره که میخشد رو محکم تر ته
 دلم بکوبه و من رو پیش وجدان خودم و هورناز
 شرمنده کنه. سمیر نیم تنهش رو
 میچرخونه و مستقیم نگاهم میکنه و میپرسه:
 «خودِ زبالت خواهر داره؟»
 دلم از نگاه شفافش میلرزه و اوهومی زمزمه
 میکنم. مرموز لب هاش رو کشیده
 و صاف میشینه. مشکوک گردن کج میکنم و با دهن
 باز به جفتشون نگاه میکنم.

ترس چند دقیقه قبل رو ندارم و استرسم تقریباً کم شده و نفس هام راحت تر دم و

بازدم میشن. چشم های میثاق قاب آینه‌ی جلو میشه و به صورتم دوخته میشه. « شرافتا تو با چیه این راسو دوست شدی! آدم؟ »

انگشت هام رو توی هم میپیچم و سر پایین میندازم: « اینجوری نبود، البته ظاهراً خیلی متین و موقر و آقا بود ولی ذاتاً کثیف و حروم

لقمه بود. حروم خوری میکرد، مال مردم رو بالا میکشید، وقتی فهمیدم خیلی

کمکش کردم سر به راه شه ولی بدتر شد! لو دادمش براش زندون بریدن. رفته اون

تو برگشته شده مار افعی میخواد نیش بزنه من رو بکشه! »

سمیر سیگاری آتیش میزنه و با تمسخر میگه:

« مشتمم نیست! ناموس به فنا. »

میثاق کوتاه میخنده:

« ما بیادب نیستیما! وقتی سیم پیچی مغزمون
 اتصال میده چفتِ دهنمون شل
 میشه و ادبیاتمون تغییر میکنه. »
 نفس میگیره و ادامه میده:
 « لازمِ بازم بگم؟! خواهرای من آبان و پردیس و
 دلناز هستن که تو با اونا هیچ فرقی
 نداری خواهری، ناموسی. از دیشب که سمیر جریان
 رو برای من تعریف کرده تا صبح
 پلک روی هم نداشتیم جفتمون، خون خونمون رو
 خورده رگمون ترکیده! دِ آخه
 حیوون شرفش از توی دریده بیشتره، دیده تنهایی...
 خودت پشتِ خودتی و بس.
 گفته بذار تن بلرزونم... چاییده، نمیدونه کنار همین
 شیر زن دوتا نره شیر سرشون
 داغه برای دفاع از ناموس. »
 نسیم خنکی از ته دلم عبور میکنه و درد و درموندگی
 از تن و جون من با این جمله

میثاق بیرون میره. مثل اینکه دوپینگ کرده باشم
نیرو میگیرم و اعتماد به نفسم بر

میگرده. به جنوب شهر که میرسیم، توی یه کوچه
تنگ و پیچ در پیچ میریم و ماشین رو درست کنار
آدرسی که نیما فرستاده بود پارک میکنه. یه
ساختمون سه

طبقهی آجر سه سانتی. میثاق و سمیر پیاده میشن
و من به صندلی چسبیدم و با

استرس به محوطه خلوت و آروم نگاه میکنم. میثاق
در کناریم رو باز میکنه و

شیشه نوشابه شیشه ای رو برمی داره:

« نترس، نجسب به اون صندلی. بیا پایین زنگ بزن
بهش بگو در رو باز کنه. »

چقدر سمیر با این کارش جاش توی دلم محکم و
محکمتر شده! هر چقدر تلاش

میکنم تا از دلم بیرونش کنم ولی اون مصره که
میخش رو محکم تر ته دلم بکوبه و

من رو پیش وجدان خودم و هورناز شرمنده کنه.
 سمیر نیم تنهش رو میچرخونه و
 مستقیم نگاهم میکنه و میپرسه:
 « خودِ زبالهش خواهر داره؟ »

دلم از نگاه شفافش میلرزه و اوهومی زمزمه
 میکنم. مرموز لب هاش رو کشیده
 و صاف میشینه. مشکوک گردن کج میکنم و با دهن
 باز به جفتشون نگاه میکنم.

ترس چند دقیقه قبل رو ندارم و استرسم تقریباً کم
 شده و نفس هام راحت تر دم و
 بازدم میشن. چشم های میثاق قاب آینهی جلو میشه
 و به صورتم دوخته میشه.

« شرافتا تو با چیه این راسو دوست شدی! آدم؟ »
 انگشت هام رو توی هم میپیچم و سر پایین میندازم:
 « اینجوری نبود، البته ظاهراً خیلی متین و موقر و آقا
 بود ولی ذاتاً کثیف و حروم

لقمه بود. حروم خوری میکرد، مال مردم رو بالا
 میکشید، وقتی فهمیدم خیلی
 کمکش کردم سر به راه شه ولی بدتر شد! لو
 دادمش براش زندون بریدن. رفته اون
 تو برگشته شده مار افعی میخواد نیش بزنه من رو
 بکشه! «

سمیر سیگاری آتیش میزنه و با تمسخر میگه: «
 مشتمم نیست! ناموس به فنا. «
 میثاق کوتاه میخنده:

« ما بیادب نیستیم! وقتی سیم پیچی مغزمون
 اتصال میده چفتِ دهنمون شل
 میشه و ادبیاتمون تغییر میکنه. «
 نفس میگیره و ادامه میده:

« لازمِ بازم بگم؟! خواهرای من آبان و پردیس و
 دلناز هستن که تو با اونا هیچ فرقی
 نداری خواهری، ناموسی. از دیشب که سمیر جریان
 رو برای من تعریف کرده تا صبح

پلک روی هم نداشتیم جفتمون، خون خونمون رو
 خورده رگمون ترکیده! دِ آخه
 حیوون شرفش از توی دریده بیشتره، دیده تنهایی...
 خودت پشتِ خودتی و بس.
 گفته بذار تن بلرزونم... چاییده، نمیدونه کنار همین
 شیر زن دوتا نره شیر سرشون
 داغه برای دفاع از ناموس. «
 نسیم خنکی از ته دلم عبور میکنه و درد و درموندگی
 از تن و جون من با این جمله
 میثاق بیرون میره. مثل اینکه دوپینگ کرده باشم
 نیرو میگیرم و اعتماد به نفسم بر
 میگرده. به جنوب شهر که میرسیم، توی یه کوچه
 تنگ و پیچ در پیچ میریم و
 ماشین رو درست کنارِ آدرسی که نیما فرستاده بود
 پارک میکنه. یه ساختمون سه
 طبقه‌ی آجر سه سانتی. میثاق و سمیر پیاده میشن
 و من به صندلی چسبیدم و با

استرس به محوطه خلوت و آروم نگاه میکنم. میثاق
در کناریم رو باز میکنه و

شیشه نوشابه شیشه ای رو برمی داره:

« ترس، نجسب به اون صندلی. بیا پایین زنگ بزن
بهش بگو در رو باز کنه. »

لب داخل دهنم میکشم و پیاده میشم. و هر سه
تامون مقابل در ورودی ساختمون

میایستیم. با اضطراب و ترس بهش زنگ میزنم و
جون میگم تا بگم در رو باز کن.

همین که در رو باز میکنه و سمیر من رو به داخل
راهرو هول میده، یکباره تموماعتماد به نفسم فرو
کش میکنه و وحشت و ترس دوباره به سمتم هجوم
میارن و

چونه ام رو میلرزونن. میثاق در آسانسور رو باز
میکنه و من و سمیر رو به داخل

آسانسور میفرسته. در های کشویی آسانسور که
بسته میشه بی اختیار بغضم

میشکنه و زیر گریه میزنم.

"سمیر"

گریه بیصداش چنگ میکشه روی دلم و مشت هام
 رو سفت تر میکنه. دختر تنها
 دیدی کثافت! مردونگیت رو حراج کردم میفهمی
 نباید بیشتر از قد و هیکلت گه
 بخوری. وضعیت دیروز ماهک دلم رو هزار تیکه کرد
 و برای لحظه ای از مرد بودن
 خودم حالم بهم خورد. چه جوری غیرتش اجازه داده
 دست بذاره روی ارزشمندترین
 دارایی یه آدم! آبرو!! مگه مهم تر از این هم داریم؟
 فکم منقبض میشه و دندون روی
 هم میکشم. صدای زنگ موبایلش روی مغزم تاتی
 تاتی میکنه و موبایل رو با
 اعصابی متشنج از دستش میکشم و صدا رو روی
 بلندگو میذارم. صدای هوسآلود و
 لحن کشیده‌ش مخیلهم رو آتیش میزنه و فکم رو
 قفل میکنه:

« خوشگله، دوست دارم در آسانسور رو که باز
کردی و اومدی داخل خونه و من
دیدمت... »

مکت میکنه و با آب و تاب ادامه میده:
« اوف... تن و بدن ریزهت رو بدون مانع و پوششش
بینم. »

خون به کاسه چشمم میدوئه و احساس میکنم آب
داغی روی سرم میریزن. مشتم
رو فشار میدم و دلم میخواد قفل فکم رو باز کنم و
عریده بزنم تا بلکه از این فشار
عصیم کاسته شه. دستش که روی مشتم سفید
شدهم میشینه چشم های خونبارم رو بالا میکشم و
به صورت خیس و رنگ پریده اش نگاه میکنم.
دندون

قرچهای میکنم و به سختی، جوری که پشت خطی
نشونه لب میزنم:
« نترس. »

دوباره صدای آزار دهنده‌ش از پشت خط بلند میشه،
لحنش رو لوس میکنه و حال

من رو بهم میزنه:

« در رو برات باز گذاشتم... توی اتاق منتظرتم
عروسکِ چشم آبی. »

تماس که قطع میشه بغضش تکه تکه میشه و حق
های ریزی میزنه. حال خودم

اینقدر بد و خراب هست که نتونم این دختره ترسون
و لرزون رو آرام کنم. با

ایستادن آسانسور در رو باز میکنم و دست رو پشت
کمرش میذارم و به جلو

هدایتش میکنم. میثاق با ابروهایی در هم و چهره ای
عبوس پشت در ایستاده و به

ما زل زده. شیشه نوشابه رو سفت و محکم بین
دست هاش گرفته و مثل من رگ

گردنش متورم شده. ماهک با خجالت سر پایین
میندازه و میخواد وارد خونه بشه

که پشت مانتوش رو چنگ میزنم و محکم به عقب
میکشمش! ترسیده و زار چشم

هاش رو درشت میکنه که توی صورتش میغرم:

« کجا! تو همینجا منتظر ما میمونی! »

با اشک و بغض میناله:

« میترسم... میترسم. »

با اخم غلیظی نگاهش میکنم و خطاب به میثاق
میگم:

« چک کردی دو تا واحد پایینی رو؟! »

میثاق دست روی شونهم میذاره:

« آره خیالت تخت، ساختمون خالی. » پشت مانتوش
رو ول میکنم و خیره به چشم هاش میگم:

« ساختمون خالی... همینجا میمونی تا بیایم... هر
صدایی که شنیدی نه جیغ

میزنی نه میترسی... فهمیدی؟! »

نامطمئن سرش رو به نشونه تایید بالا و پایین میکنه
و چند قدم عقب میره و به در

آسانسور میچسبه. با اشاره میثاق وارد خونه کوچیک
و نقلی نیما میشیم و بدون
اینکه کفش هامون رو دربیاریم پا روی فرش ها
میداریم. دستی پشت گردنم
میکشم و هال رو طی میکنیم و وارد راهروی باریکی
میشیم و به سمت چپ
میپیچیم. در رو به ضرب باز میکنم و با ظاهری آرام
به یه تیغه در تکیه میدم و
میثاق هم مثل من. نیما با چشم های گشاد شده تن
لشش رو از روی تخت بلند
میکنه. مردمک
هاش دودو میزنه و سبیک گلوش تگون میخوره.
میثاق با تمسخر میخنده و
میگه:

« جووون... برای ما آماده شدی؟! »

تهریشم رو میخارونم و نیما ترسیده به جفتمون نگاه
میکنه. میثاق دقیق نیما رو

وارسی میکنه و نچ بلندی میکشه و صاف میایسته.

« نچ، چهارتا پاره استخونی دلم نکشید! »

تکیهام رو از تیغه در برمیدارم که نیما شاکی داد
میزنه:

« کجای آسمون جر خورد شما افتادین وسط خونه
من؟ »

گوشه لبش به سمت بالا کشیده میشه و رو به من
میگه:

« تو همونی نیستی که دیروز قد علم کردی پشت
سر اون دخترهی بیکس و کار! » رگ گردنم تیر
میکشه و خون به رگ هام پمپاژ میکنه. قدم به
سمتش برمیدارم و

نیما ترسیده چند قدم عقب عقب میره که یهو
جست میزنم و گردن باریکش رو

میون انگشت هام اسیر میکنم و نیم چرخ میزنم و
محکم به دیوار میکوبم.

حلقه انگشت هام رو تنگ تر میکنم و عربده میکشم:

« کس و کارش منم، پشتش منم. »

تقلا میکنه و هی گردن به اینطرف و اونطرف
میچرخونه و دست هاش رو روی مچ
دستی که روی گردنش میذاره:

« سرویس دهیش به تو خوبه که اینجوری جوش
آوردی بهخاطرش؟! »
میثاق عصبی فریاد میکشه:

« ببند درِ فاضلاب رو! »

داغ میکنم و اینقدر گردنش رو فشار میدم تا
چهره‌ش تغییر رنگ میده و به

خسخس میوفته. کف کلهام عرق کرده و قطره‌های
عرق روی گردن و پیشونی و

شقیقه هام نشسته. از شدت حرص نفس نفس
میزنم و از فشار دستم کم میکنم.

مغزم فلج شده و به تنها چیزی که فکر میکنم چند
وقت پیش خودم. یعنی من هم

اینقدر کثیف بودم؟ اینقدر پست و نامرد! گذشته ای
 که از سر لج و لجبازی برای
 خودم رقم زده بودم آتیش میشه و مغزم رو جزغاله
 میکنه. نفسش برمیگرده و
 دهنش رو هی باز بسته میکنه. آروم میغرم:
 «دو به یک معامله میکنم باهات!»
 نیما آروم میشه و دست از تقلا برمیداره و مشکوک
 نگاهم میکنه. چشم ریز
 میکنم و لب هام رو با شرارت کش میدم! میخوام تا
 خشتکش رو بسوزونم.
 «ماهک رو میدم بهت... عکس و فیلم و خواهرت رو
 میخوام!» لب هاش از هم فاصله میگیرن و مات و
 مبهوت نگاهم میکنه. انگار نتونسته جمله
 ام رو هضم کنه. میثاق از پشت سرم با خنده میگه:
 «چیشده دلت نخواست؟!»
 لب های نیما از عصبانیت میلرزه و نگاهی به من و
 میثاق میندازه و با عربده زانوش

رو خم میکنه و محکم توی شکمم میکوبه:

« عوضی... »

ضربهش باعث میشه دستم از دور گردنش ول شه و
کمرم خم شه. ابرو درهم

میکشم و جفت دست هام رو روی شکمم میگیرم
که میثاق بی طاقت جلو میاد و

موهای نسبتا بلند نیما رو توی مشتتش میگیره و
کشون کشون تا روی تخت ساده و

بی تاج تک نفره میکشوندن و روی شکم پرتش
میکنه روی تخت و گردنش رو

میگیرد و یه طرف صورتش رو به تشک تخت فشار
میده و داد میزنه:

« پات رو بشکونم استخون؟! عوضی تویی یا ما!!
هان؟ »

نیما فحش های رکیکی پشت سر هم ردیف میکنه و
دست و پا میپروونه، میثاق

شیشه رو کنار میذاره و جفت دست هاش رو با یه دست میگیره و روی کمرش میشینه. روبهروشون میایستم. خم میشم روی تخت و کف دست هام رو تکیه گاه تنم میکنم و گرفته میگردم:

«چه جوش آوردی؟! فرق بین خواهر تو و ماهک چیه هوم؟! خواهر تو ننه بابا و توی تن لاش و داره و ماهک تنهاست؟!»

به میثاق اشاره میکنم تا دستش رو برداره. نمیخواستم جز جایی که باید، نقطه ای از بدنش خراش برداره. میثاق تا دستش رو برمیداره نیما با صورتی عرق کرده و سرخ شده داد میزنه: «از روم پاشو تا دندون هات رو خرد کنم! دو نفر به یه نفر!! فکر کردین خیلی مرد

هستین و زور و بازو دارین. پاشو بینم.»

لبم رو به گوشش میچسبونم و پچ میزنم:

« میخواستی خوش بگذرونی؟! بیپدر بودنت رو به
رخ بکشی؟! »

« به تو هیچ ربطی نداره آشغال... گمشید از خونه
من بیرون... پشیمونتون میکنما!
«

بلند میشم و تخت دور میزنم و کنارشون میایستم و
کف دست هام رو روی هم
میکشم:

« ما که کاریت نداریم، حتی دست هم بهت نزدیم که
فکر کنی برای دعوا اینجاییم.
اومدیم خواستهت رو عملی کنیم. »

میثاق با حرص تنها لباسِ نیما رو پایین میکشه و
شیشه نوشابه رو روی کمرش
میکوبه:

« اومدیم بهت حال بدیم، مگه نگفتی حال در اضای
عکس و فیلما! »

نیما وحشت زده تقلا رو از سر میگیره و داد و بیداد
راه میندازه. انگار فهمیده

میخوایم چیکار کنیم. گذشته خودم جلوی چشم
میاد و بیشتر راغب میشم تا
حال این عوضی رو بگیرم.

« کثافتا... تن لش رو از روم بردار تا حالت کنم با
کی طرفی. »

شیشه رو از دست میثاق میگیرم و روی دو زانو
میشینم کنارشون و تا دستم

بهش میخوره عربده هاش رو از سر ترس و وحشت
میکشه و فحش میده. در

حالی که دارم جرواچرش میکنم به این فکر میکنم
که من هم تا این حد پست

بودم؟ زمانی که خیانت میکردم و ضیافت میگرفتم
در حالی که کوچکترین لذتینمیردم و بدتر حرص زده
میشدم. چقدر از خودم چندشم میشه! چقدر منفور

و

لجن بودم و خودم متوجه نمیشدم. رگ پیشونیم باد
 میکنه و با حرص و غضب
 از شدت ترس و درد به گریه میوفته و التماس
 بیشتری نیما رو عذاب میدم.
 میکنه. انگار کر شدم و نمیشنوم. من دارم انتقام
 اون روی کثیف خودم رو هم از
 نیما میگیرم. قطره های خون که از دوره شیشه
 سرازیر میشه دستم رو عقب
 میکشم و میثاق از روی کمرش بلند میشه. نفس
 بلندی میکشم و پنجه لای
 موهام سُر میدم و خطاب به نیمایی که بیرمق و از
 نفس افتاده و با چشم های نیمه
 باز و گردن کج شده رو به شکم روی تخت افتاده
 میگم:

« این هم چیزی که خواسته بودی! »

خم میشم و کف دستم رو چند با به کمرش میکوبم:

« دیگه هوس غلطی نکنیا! میاد میره توی پاچه خودت. »

دست هاش رو که کنارش افتاده مشتش میکنه و میناله:

« ازتون شکایت میکنم عوضیا، میدم پدرِ بیپدرتون رو دریارن. »

دست هام رو با انزجار نگاه میکنم. میثاق من رو کنار میزنه و بالا سرش میایسته و تند و تلخ میگه:

« تف تو روت بیاد شیاد. روت میشه بری بگی باهات چیکار کردیم شَپک؟ »

خونسرد و بیخیال میخندم:

« ولش کن، اتفاقا دلم میخواد شکایت کنه. اونوقته که صدای ضبط شده و پیامکش

رو بذارم کف دست دادگاه! اوه اوه... سابقه دارم که هستی... نورعلی نور بشه. »

میثاق در حالی که از اتاق بیرون میره میگه:

« تو زور بزن اونی که جروارجرت کرده رو دربیاری،
 گه خوردنت پیش کش. » به رفتن میثاق نگاه میکنم.
 موبایل نیما و دسته سیدی هایی که روی کنسول
 چسبیده به دیوار رو برمیدارم و میگم:

« حالا فهمیدی یهمن ماست چقدر کره داره؟ حالا
 که خار و خفیفتم کردم و از

مردونگی انداختم میخوام بینم جرات داری مشتم
 کنی دور و بر ماهک بپلکی؟ »

نیما سعی میکنه از روی تخت بلند بشه و خودش رو
 راحت کنه ولی اینقدر درد

توی جونش انداختم که نتونه میلی متری تگون
 بخوره. خودش رو روی تخت

میکشه و زیر لب بدویراه میگه. تک خنده ای میزنم
 و توی چهارچوب در

میایستم و قبل از اینکه در رو به طاق بکوبم میگم:

« دیگه به خودت نگو انسان، مرد. بگو بیرگی لجن...
 اسم مرد و مردونگی رو زیر

سوال نبر! »

چشم میچرخونم و نگاهم به فلش کوچک روی
عسلی کنار تخت میوفته. سری از
روی تاسف تگون میدم و دندون قرچه ای میکنم!
بیغیرت. در رو ول میکنم فلش
رو از روی عسلی برمیدارم و با حرص چند تا محکم
توی کله نیمای بیجون
میکوبم:

« بیغیرت لاشی، بیآبرو، از آیندهت بترس بدبخت
عوضی. »

نیما از روی تخت بلند میشه که با درد فریاد میزنه و
دستش رو به پستش میکشه
و سعی میکنه شیشه ای که نفسش رو گرفته رو از
تنش جدا کنه:

« گمشو بیرون کثافت... »

نگاه گذرایی بهش میندازم و بدون ناراحتی و عذاب
وجدان از خونه خارج میشم.

من و میثاق دو تا مرد غریبه ای که صنمی با ماهک
نداریم و اینجوری برایش از

غیرت و جون مایه گذاشتیم! از دید عُموم من نباید
برای غریبه رگ غیرت بترکونم

ولی میترکونم چون به گردی دنیا اعتقاد دارم. همین
غریبه من رو مدیون خودش کرده. راهرو خالیه، نه
میثاق هست نه ماهک. وارد آسانسور میشم و از
ساختمون

خارج میشم. ماشین جلوی در نیست! به انتهای
کوچه نگاه میکنم و ماشین میثاق

رو میبینم. میثاق پشت فرمون نشسته و سر به زیر
انداخته، ماهک هم کز کرده و به

در چسبیده. کنار میثاق که میشینم ماهک با
اضطراب از پشت بین دو صندلی قرار

میگیره و لرزون میگه:

«چیکار کردین؟ داد میزد... چرا میثاق رو فرستادی
خودت موندی؟ تو رو خدا

چیکارش کردین!»

من و میثاق نگاهی بهم میندازیم، میثاق مردمک توی
کاسه چشم میچرخونه و از
آینه نگاهش میکنه:

« مگه از تو نخواستہ بود ببریش فضا! ما هم
بردیمش عطارد دیگه هوس خارج از جو
به سرش نزنه. »

ماهک ترسیده روی صورتش میکوبه:
« کشتینش؟ »

میثاق نیش شل میکنه:

« آره دیگه، نمیبینی دست و بال سمیر خونی! »
چپکی نگاهش میکنم که میخنده و وارد اتوبان میشه.
ماهک روی شونهی من
میکوبه:

« دردسر شدم برات آره؟! »

سر میچرخونم و از روی شونه نگاهش میکنم. چشم
های درشت شده و شفافش

برای یه لحظه، یه چند صدمِ ثانیه دلم رو ریز تگون
میده! الله اکبر... با غیظ ازش رو

برمیگردونم و دستم روی زانوم مشت میشه:»
نخیر! ولی گوشمالیش دادم. «

از ته دل نفس میگیره و به صندلی تکیه میده. سیدی
ها رو همراه با موبایل توی
بغل ماهک میندازم:

« اینا رو هم هرکاری دلت میخواد باهاشون بکن. «
ماهک چشم گرد میکنه و لپتاپی رو از کنارش
برمیداره و هاج و واج سر تگون
میده:

« وای! سرمایهِش رو برای من آوردین؟ «
مِثاق میگه:

« خوب کردیم! امیدوارم با کاری که کردیم آدم بشه
و خودش دم خودش رو قیچی
کنه. «

سوالی به مِثاق نگاه میکنم:

« لپتاپش از کجا اومد توی ماشین تو؟! »

میثاق شونه بالا میندازه:

« قبل از اینکه از خونه پیام بیرون از روی میزِ روبهروی مبل برداشتمش. مطمئنم یه

چیزایی توش داره که باز هم آتو کنه! »

چشم از میثاق میگیرم و به سمت ماهک میچرخم و با حرص میگم:

« تو عقلت به اندازه سنت رشد نکرده؟! »

میخواد دهن باز کنه که عصبی تر از قبل میغرم:

« میخواستی تنها پاشی بیای تو دهن شیر؟! میدونی ما توی چه وضعیتی

دیدیمش؟! » میثاق دستش رو روی پام میذاره و لب میگزّه. دستش رو پس میزنم و نگاه از

ماهک نمیگیرم. صدام رو بالا میبرم:

« برای چی نگم؟! بذار بفهمه میخواست پا روی چه آتیشی بذاره... اگه من

نمیشنیدم، اگه سر منِ گردن شکسته حق نمیداشتی
و من وظیفه خودم

نمیدونستم که رگ غیرت باد بدم برات، بگو ببینم
میخواستی تنها بیای اینجا؟! «

ابرو بالا میده و توی خودش جمع میشه:

« نه... »

« نه!! پس چرا تنها راه افتاده بودی بری اون خراب
شده؟! «

انگشت اشارهش رو به سینه اش میکوبه و متعجب
میگه:

« داری من رو سرزنش میکنی؟ با چوب میزنی توی
سرم از اینور دامن رو پره
گردو میکنی؟! «

چینی به دماغم میندازم و دستشم رو تکون میدم:
« هفت جد و آباد اون رو که آوردم جلوی چشمش،
میگم تو میدونستی چه نقشه

ای داره و داشتی میرفتی اونجا؟! یعنی تو اینقدر
کلهی نترسی داری؟»

لب تر میکنه و دست هاش رو داخل سینه اش جمع
میکنه و سر به سمت پنجره
میچرخونه:

«میخواستم به یه نحوی، از یه طریقی به پلیس بگم
ولی میترسیدم. اگه نیما

اعتراف میکرد که ما باهم دوست بودیم من رو هم
محکوم میکردن و عملاً دستم

به هیچجا بند نبود. گفتم هرچی بادآباد مرگ یبار
شیونم یبار... محکوم بشم بهتر از

اینکه که هر ثانیه تنم بلرزه و از دلهره جیگرم تیکه
پاره شه. راه افتادم که برم سمتکلانتری محلشون
نیما رو توی کمین خودش به دام بندازم هر چند
خودم هم توی

دام میوفتادم.»

دلخور نگاهم میکنه و رو به میثاق میگه:

« لطفا من رو جلوی ایستگاه مترویی جایی پیاده کن
باید برم جایی. »

میشاق که تا اون لحظه ساکت بود تعارف میزنه:

« خب من میرسونمت هر جا میخوای بری. »

ماهک قاطع و با کمی حرص میگه:

« نه، خودم باید برم. »

میشاق دیگه بیشتر از این تعارف نمیکنه و من هم
صاف میشینم و آرنجم رو به لبه
در تکیه میدم:

« بد مخمصهای رفع شد، هیچکسی رو نداری بهش
بگی؟! همین میشاق هزار بار

گفته عین داداش پشتته، تو که با میشاق هی پشت
من دست به یکی کردین حسابی

رفیق شدین... تا مادامی که ایرانی روی من و میشاق
میتونی حساب باز کنی. »

نفسم رو سنگین فوت میکنم. نمیخوام بگم من هم
مثل میشاق! نمیتونم بگم...

خب نمیخوام داداش باشم!!

« میثاق خواهر نداره، تو مثل بقیه بچه ها جای خواهر نداشتی. »

وزنه‌ی سنگی محکم روی دلم میوفته و یه طرف
جونم سنگین میشه. همش اسم

میثاق رو پیش کشیدم و نگفتم من و میثاق! نمیخوام
تکلیف برادری درمورد این

دختر به گردنم بیوفته. میثاق جلوی ایستگاه ترمیز
میکنه. ماهک قبل از اینکه پیاده

بشه میزنه روی شونهم و من غد و مغرور حتی
یهذره هم سر تکون نمیدم. با این

حال آروم و متین میگه: « بابت امروز خیلی ممنون،
شما دو تا من رو از یه قدمی پرتگاه نجات دادین!
ابرو و

همه چیزم رو حفظ کردین، باعث شدین قلبم آروم
بگیره و راحت نفس بکشم... ولی

آقا سمیر... »

مکت کوتاهی میکنه و آه کمرنگی میکشه:

« هیچ دینی به گردن من ندارم... اگه کاری کردم از سر خلوص نیت و انسانیتم کردم. خداحافظ. »

در رو که میبنده محکم پلک روی هم فشار میدم و بند کمر بند رو از تنم فاصله میدم. میثاق آروم میگه:

« زدی توی حالش! »

زود قضاوت کرده بودم و زبونم کوتاه بود. پشت گردنم رو میخارونم و میگم:

« میثاق؟ اون روزایی که من چشم هام کور شده بود و جز لجبازی هیچی نمیدیم... »

من هم همینقدر پست و چندان به نظر میرسیدم؟ « میثاق کلافه داد میزنه:

« ای بابا! وا ندادی هنوز؟ همه آدما توی زندگیشون یه کاری کردن یا خواهند کرد

که به شدت به خودشون توهین کردن و میکنن. یه کاری که از شخصیت و اعتقادشون بعیده! تو الان به اشتباهات پی بریدی و تاوان دل شکسته هورناز رو هم پس دادی. خارج شو از چیزی که توشی، بکش بیرون. «

ته دلم میجوشه و همش میترسم:
 « من از گردی زمین میترسم، از اینکه چرخ گردون روزگار خر من رو بگیره و یه جایی روی عزیز ترین و مهم ترین آدم زندگیم مانور بده و من رو فیتله پیچ کنه!
 من اگه الان دارم همه رو به چشم ناموس میبینم... اگه خودم و تو رو بهخاطر ایندختر توی هچل میندازم چون ترس توی جونم. فکر میکنم با این کارا میتونم جلوی گردی زمین رو بگیرم ولی زهی خیال باطل. «
 مغزم داغ میکنه و به قلبم فشار میاد. هورناز هم من رو ببخشه من نمیتونم خودی

که هیولا شده بود رو ببخشم! این لکه بزرگی سیاهه
گذشته بدجوری روی مخیلهم

تاتی تاتی میکنه و من رو تا مرز جنون پیش میبره.
ماهک فکر میکنه دینی گردن

من نداره، ولی داره! اگه اون نبود قطعا هورناز
راضی به برگشتن نمیشد و چشم های

من هم باز نمیشد و همچنان توی خیال خودم و
تصویر ذهنی خودم غرق شده

بودم و هم اون دختر رو عذاب میداد و هم خودم رو.
میثاق مشتش رو روی بازوم
میکوبه:

« به این چیزا فکر نکن. تو از خودت بگذر با خدا هم
صحبت میکنیم تخفیف بده

سرگردونی و روزهای سگیت رو تاوان تموم نامردی
هات بهت و همون سه سال
حساب کنه و ازت بگذره. »

با خنده چپ چپ نگاهش میکنم. میثاق با لحن
بانمکی میگه:

« ولی جون داداش بیا مزدوج نشیم. »
گوشه لب هام رو به سمت پایین متمایل میکنم:
« چرا؟! »

یه دستش رو روی پاش میذاره و با یه دستش
فرمون رو میچرخونه:
« با این رگ غیرت ما دیوونه میشن! باید یه شهر رو
غلغم کنیم دیگه! »

نفس میگیرم و کمر بندم رو باز میکنم:
« نخیر، من اونقدر از زخم رو توی محبت و عشق و
گرمای خونه غرق میکنم تا

چشمش دوره نچرخه و من رو قاتل نکنه. «چشمک
شیطونی میزنه. صدای پیامک موبایلش که بلند
میشه هول زده تلفنش

رو از زیر دستی برمیداره و محو صفحه پنج اینچی
میشه. با تشر داد میزنه:

« نفرستیمون، بغل عمو عزرائیل! »

سرخوش میخنده و چشم هاش ستاره پرت میکنه!
ماشین رو جلوی در ساختمون
میکشونه و با هیجان میگه:

« حواس میثاق به همه چی هست تو نگران نباش!
خب پیاده شو برو دیگه هزار تا
کار دارم. »

مات در رو باز میکنم ولی پیاده نمیشم:
« خوشم باشه! به گوشه نگاه میکنی چشم هات
نورافکن میشه. »
بُربر نگاهم میکنه:

« آسمون به زمین اومد چشم های من نور پاشوند؟
تو نمیفهمی چراغای چشمم رو
روشن کردم همه رو شفاف بینم. دیده روشن! »
پوزخندی از خنده میزنم و پیاده میشم:
« تو خوبی! »

زبون میریزه:

« سلطانی. »

چشمم به وسایل هایی که ماهک جا گذاشته بود
میوفته. لب روی هم فشار میدم و
لپتاپ و سیدی ها رو گوشی خودش و گوشی اون
مردک رو برمیدارم و به داخل
ساختمون میرم.

" دانای کل " با ذوق و حالِ وصف نشدنی نمیدونه
خودش رو چه جوری به مغازه میرسونه و
پشت میزش قرار میگیره. دلش هی تگون میخوره و
روی دور تند میتپه. دستی به
موهایش و لباسش میکشه و پشت میز، روی صندلی
میشینه. انگشت هاش رو پای
پلک هاش میکشه و نفسِ سنگینش رو محکم فوت
میکنه. باز هم همون حال
عجیب گریبان گیرش شده. دیشب بیشتر از دو
ساعت نتونسته بخوابه و همیش به

این فکر کرده که چطور یه آدمنا میتونه اینقدر
 کثیف باشه که از تنهایی به دختر
 سواستفاده کنه! ته فکر مریض اینجور موجودات
 چی میگذره که از خدا نمیترسن و
 تن و جون یه آدم رو میلرزونن؟ توی خونه و بین
 خانواده چی یاد گرفتن که جرأت
 میکنن انسانیت رو زیر پاشون بذارن و بهخاطر
 هوس یه آدم بیگناه رو قربانی چند
 ساعت عشق و کیف خودشون بکنن؟ میثاق هم مثل
 سمیر از چرخ گردون روزگار
 میترسه و بهش معتقده. میدونه هرچی رو ابتدا
 بکاره دور بزنه و به همون نقطه
 برسه همونی که کاشته رو برداشت میکنه و وای از
 روزی که بی حیایی و کثافت
 بودن رو کاشته باشه و موقعی که همنوعش به کمک
 احتیاج داشته باشه و کاری از
 دستش بریاد و انجام نده. شک نداره این اتفاق در
 آینده برای خودش میوفته و توی

اون موقعیت قرار میگیره و حال اون روزِ اونی که
 به کمکش احتیاج داشته رو به
 خوبی لمس و درک میکنه. همین که امروزِ حالِ یه
 نامرد رو توی شیشه کرده بود و
 باعث شده بود یه دختر نفس راحت بکشه؛ انگار
 حال خوش توی رگ هاش تزریق
 کرده بودن. پیام آیه هم که حال خوشش رو دو برابر
 کرد و دلش رو خوش. به
 ساعتش نگاه میکنه و خسته چند بار با مکت پلک
 هاش رو باز و بسته میکنه.
 صدای برخورد چیزی بلند به گوشش میرسه و چند
 دقیقه بعدش صدای داد و هوار
 نه چندان واضح میشنوه. اخم کم رنگی میکنه و از
 روی صندلی بلند میشه و به
 سمت شاگردِ جدیدش میره که درِ مغازه رو باز
 کرده و کله بیرون کشیده و مثل زرافه هی گردن دراز
 میکنه تا انتهای خیابون رو ببینه. میثاق روی شونه
 شاگردش

میزنه و میگه:

« چیشده ماهان؟! »

ماهان که از روز اول به شدت مجذوب ابهت و جدیتِ میثاق شده بود و ارزش حساب

میبرد کله داخل میکشه و خودش رو جمع جور میکنه و کنار در میایسته:

« نمیدونم آقا میثاق مثل اینکه تصادف شده. »

میثاق ابرو بالا میندازه و در حالی که از مغازه خارج میشه زیر لب میگه:

« چه آدمی بهخاطر به تصادف اینجوری معرکه گرفته! »

قدم زنان به سمت چند مردی که دور دو تا ماشین جمع شده بودن میره و با

کنجکاوی هی چشم ریز میکنه. هر چی جلو تر میره صدای داد و هوار یه مرد

بیشتر و واضح تر به گوشش میرسه:

« یهو زدی روی ترمز رفتم توی سپر ماشینت دیگه!
 اه من نمیفهمم کی گفته زنا

رانندگی کن... شماها باید پای ظرفشویی باشین نه
 پشت فرمون. »

میثاق چینی به دماغش میندازه و حالش بهم میخوره
 از حرفهای یه نر که بوی

عقب موندگی میده. چقد باید احمق باشی که توی
 قرن بیست و یک بخوای از این

حرفای خنده دار بزنی. یه صدای ریز و پر از بغض
 میگه:

« من راهنما زده بودم. »

میثاق صاحب این صدا رو خوب میشناسه! صاحب
 همین صدای خجالتی خودش

رو از خودش گرفته. سریع از بین مردم عبور میکنه
 و پشت سر آیه ای میایسته که

توی خودش جمع شده و با اضطراب هی ریشه های
 شالش رو دور انگشتش

میپیچه. میثاق نگاهی به قد و قواره خپل و کوتاه مرد
میندازه که با هر دم و بازدمش شکم گرد و گندهاش
تکون میخوره. مرد با فیه عرق گردن و صورتش و
کلهی تاسش رو پاک میکنه و زبون درازش رو بیشتر
کش میده:

« بیخود راهنما زده بودی، ندیدی هی بوق میزدم زود
بکشی کنار... عروس کشون

که با ناز و ادا ماشین رو جا به جا میکنی!! »
میثاق با یهمن اخم از پشت سر آیه جست میزنه و
وسط آیه و مرد میایسته. مرد با
بیتربیتی چشم و ابرو کج میکنه و دستش رو روی
هوا تکون میده:

« تو چی میخوای؟! »

میثاق مثل خودش جواب میده:

« ترمیناتوری خیابون رو بند آوردی! ماشینارو بکشید
کنار مردم کار و زندگی دارن.

«

از روی شونه به آیه نگاه میکنه:

« ماشینت رو جا به جا کن. »

آیه که ترسیده و شوکه‌ست بیاختیار چشم کوتاهی
میگه و میگمینگ وار سوار

ماشین میشه. مرد چشم هاش رو گرد میکنه و به
طرف ماشین آیه میره. همین

که میخواد از کنار میثاق عبور کنه، میثاق بازوش رو
میگیره و به عقب پرتش

میکنه. مرد عاصی داد میزنه:

« چیکار میکنی مرد ناحسابی! صحنه رو چرا بهم
میزنی!! »

میثاق با تمسخر نگاهش میکنه:

« صحنه! اونی که از پشت زده مقصره زنگ بزنم
راهنمایی رانندگی؟! »

مرده با توپ پر تخته سینهی میثاق میکوبه: « اون زد
روی ترمز. من مقصرم؟ زن دیدی؟! »

مِثاق نگاهی به بولیزش میندازه و تصنعی جای
دست مرد رو پاک میکنه و میگه:

« ماشینت رو جا به جا کن بگم چی دیدم! »

لحن سنگین مِثاق رنگ از رخ مرد میپرونه. مِثاق
اونقدر غلیظ نگاهش میکنه که

مرد با غرغر ماشین رو به کنار خیابون میکشونه و
راه خیابون باز میشه و مردم

متفرق میشن. مرد پروو و طلبکار پیاده میشه و
مقابل مِثاق میایسته:

« الان خسارت شبکھی شکسته ام رو از کی
بگیرم؟! »

آیه همچنان پشت فرمون نشسته و از آینه بغل
نگاهش نگران رو قفل مِثاق و مرد

کرده. مِثاق نگاهی به چهره ترسیده آیه از

آینه بغل میندازه و چشم هاش رو روی سپر
شکستهی ماشین آیه میچرخونه.

« خسارت اون که پای خودته. خسارت این سپر شکسته رو هم شما باید تقبل کنی!

«

مرد لات واری میخنده و فیه رو دور گردنش میندازه و صورت کج میکنه:

« چی چی کنم! اون زرپی زده روی ترمـز من مقصرم؟! »

میثاق شونه بالا میندازه و به کاپوت ماشین آیه تکیه میده:

« در هر صورت اونی که از پشت میزنه مقصره. بیمه نامه ای چیزی همراه با یه

شماره تلفن میدی تا هر چقدر خرجش شد بهت اطلاع بدیم. »

مرد دست به کمر میشه و گردن به عقب خم میکنه تا چهرهی خشک و عبوس

میثاق رو بهتر ببینه: « بینم، تو چه کارِ حسنی این وسط! شاکی منم و متهم اون خانم... تو چی

میخوای؟! «

میشاق تکیه‌اش رو برمیدارم که مرد ترسیده یه قدم عقب میره. از پرویی مرد حرصش میگیره. حقش بود به پلیس زنگ بزنه تا اونا جرمهش کنن و زبونش رو کوتاه کنن.

« از پشت زدی، زبونتم که درازه حالا شاکی و متهم میکنی؟ تو زن دیدی یا من؟! زن دیدی قد علم کردی؟! جریزه داری برای من قد علم کن! «

به چربی شکمش اشاره میکنه:

« از این چربی ها دور مغزتم هست که نمیدونی هرکی از پشت بزنه مقصره! «

مرد مات و مبهوت به میشاق نگاه میکنه و عملاً زبونش رو توی حلقش فرو میکنه!

میشاق دوباره به کاپوت تکیه میده و دست هاش رو داخل سینهش جمع میکنه و با

چشم اشاره میکنه:

« برو بیمه نامهات رو بیار، برو. »

مرد نگاه غضبناکی به میثاق میندازه و ته دلش غر
میزنه. اگه میثاق سر نمیرسید

خسارت شبکه خودش رو که میگرفت هیچ، قرونی
هم بابت خسارت پرداخت

نمیکرد. نفس پر حرصی میکشه و سایه بون رو
پایین میده و بیمه نامه رو به

دست میثاق میده و شماره میثاق رو میگیره. میخواد
باز هم زبون درازی کنه که

نگاه خشمگین میثاق رو روی خودش میبینه و زبونش
رو غلاف میکنه و به

شانسش لعنت میفرسته و سوار ماشینش میشه.
میثاق کنار ماشین آیه میره و

کمی خم میشه و به آیه ترسیده و لرزون نگاه
میکنه. دلش مالش میره و به

سختی لبخندش رو میخوره. خیره لب های گلگون
آیه میگه:

« اینجا پارک دوبله نگه دارین جریمهتون میکنن، بیاید
جلو تر جا هست. » آیه زبون روی لب های خشکش
میکشه و چشم از نگاه عجیب میثاق میگیره و

باشهی کوتاهی میگه و ماشین رو مقابل مغازه میثاق
پارک میکنه. توی دل میثاق

یه خوشحالی عجیبی به راهه که مغزش رو به گُل
تعطیل کرده. دستپاچه پشت میز

برمیگرده. میثاقی که توپ تکنونش نمیده الان
بدجوری از خود بیخود شده و

نمیدونه داره چیکار میکنه. در مغازه که باز میشه
میثاق الکی خودش رو با قاب

های زیر میز مشغول میکنه و انگاری که متوجه
اومدن آیه به مغازه نشده. آیه کم

رو و خجالتی کارت بانکیش رو روی میز شیشه ای
میداره و گوشه لبش رو به

دندون میگیره و چتری های روی پیشونیش رو مرتب
میکنه. جذبهی مرد مقابلش

خواه و ناخواه گرفتاهش و دلش رو جوشونده.

« ببخشید که دیر شد، تهران نبودم و گرنه خاطرم
بود که پیام. »

میثاق لبخند جذابی روی لب هاش میکشه که از دید
زیر چشمی آیه پنهون

نمیمونه. کارت رو روی پوز میکشه و میگه:

« خواهش میکنم! »

با چرب زبونی و زیرکی اضافه میکنه:

« اگه گوشه خوب میخواید من میتونم طی چند
قسط بهتون بدما! »

آیه چشم های درشتش رو گرد میکنه و با لب و لوچه
آویزون میگه:

« شما که توی کانال و پیج اینستاگرامیتون نوشتین
گوشه و لپتاپ به صورت

قسطی قبول نمیکنید. »

میثاق به سوتیش میخنده و رمز رو میپرسه:

« خب برای شما استثناء قائل میشم. » کارت رو به دست آیه میده. قلب آیه تند میتپه و یکه خورده کارت رو جلوی

دهنش میگیره و بدون اینکه بفهمه داره چی کار میکنه بلند بلند فکر میکنه و با سادگی تموم میگه:

« الان داری مخم رو میزنی؟! »

میثاق لحظه ای متعجب نگاهش میکنه و بعد پقی میزنه زیر خنده و دلش برای

سادگی این دختر میلرزه. چی میشد اگه دست مینداخت و جفت لب های گردش

رو کش میداد از بس که این دختر برای دلش شیرین بود. آیه که تازه دوهزاریش

میوفته چیگفته، روی صورتش میکوبه و وای شرم زده ای زیر لب میکشه. میثاق

با شرارت نگاهش می‌کنه و از فرصتِ پیش اومده
نهایت استفاده رو می‌کنه:

« من که نه، شما خودتون انتخاب میکنید مختون زده
بشه با نه. »

آیه ته دلش فرو میریزه و هول زده کیفش رو روی
شونهش جا به جا می‌کنه و با
خجالت می‌گه:

« ایوای خاک بر سرم. »

پا تند می‌کنه و بدون اینکه گواهینامه اش رو بگیره از
مغازه خارج میشه و تند و

سریع ماشین رو راه میندازه. میثاق با خنده به
رفتنش نگاه می‌کنه و با تشر روی
قلبش میکوبه:

« تو آرام بگیر یه دقیقه! »

گواهینامه آیه و با بیمه نامه یا رو رو زیر میز میذاره
و زمزمه می‌کنه:

« هولت کردم گواهینامهات یادت رفت آهو خانم؟!
بهتر، باز پات به این مغازه باز

میشه. «نفس عمیقی میکشه و با حال خوش روی
صندلی میشیه و صداش رو بالا میبره و
خطاب به شاگردش میگه:

« ماهان! پپر خرت و پرت از سوپری رو به رو بخر
دلمون ضعف کرد. »

پنجه لای موهایش فرو میبره و به گوشیش نگاه
میکنه:

« منتظر زنگ و پیامت هستم. »

لبخند گنده و شلی روی لب هایش جا میگیره و
پیشونی به لبه میز میرسونه.

" سمیر "

مقاله ای رو که به سختی با کیبورد موبایل تایپ و
تموم کرده بودم رو توی سایتم

آپلود میکنم. هر از گاهی تلفن ماهک به صدا درمیاد
و من بدون نگاه و توجه کار

خودم رو انجام میدم. هی وسوسه میشم تا محتویات
یکی از سیدی ها رو نگاه کنم
ولی غیرتم مانع میشه! چه معنی داره یه پسر بدون
اجازه به پوشه های شخصی یه
دختر رو نگاه کنه. من نجاتش ندادم که ارزش
سواستفاده کنم. اینکه خبر نداشته
باشه و من به خصوصی ترین فایل هاش نگاه کنم
یعنی نامردم، یکی مثل نیما!
موهام رو بهم میریزم و پوف کلافه ای میکشم. من
چرا باید به نگاه شفاف ماهک
فکر کنم! چرا باید هی تو خاطرم پیچ بخوره! کمکم
دارم میترسم باید ارزش دوری
کنم. اصلا حوصله دردسر دوباره رو ندارم. تازه دارم
از بابت قلبم نفس میکشم. تنها
چیزی که آرام و قرار رو ازم گرفته قضیه ترور که
پای من هم گیره به روم نمیارم
چقدر توی تلاطم هستم و هرآن منتظرم پیدام کنن و
بقیه عمرم به فنا بره. بلند

میشم و لیوان آبی میخورم که صدای تلفن ماهک دوباره بلند میشه. لیوان رو روی

سینک میکوبم و تیشترتم رو از تنم جدا میکنم. خط تلفن نیست که مخابراته. به

محض قطع شدن تلفن ماهک موبایل من زنگ میخوره. تیشترتم رو روی مبل پرتمیکنم و موبایلم رو از روی میزِ مقابل کاناپه برمیدارم. با دیدن اسم هورناز خودکار

ابروهام به خط رویش موهام میچسبه. خیر باشه!
« سلام خانم دکتر. »

شاد و پر انرژی جوابم رو میده:

« سلام خوبی؟! همسایهات خونه نیست سمیر؟! »
چشمم به سمت وسایل ماهک کشیده میشه و آرام میگم:

« نمیدونم، چطور؟! »
کلافه میشه:

« ای بابا، زنگ میزنم هم جواب نمیده آخه. میخواستم با زنداداشم آشنایم کنم. »

آخه دارن میرن مسافرت میخواستم قبل از رفتنش ماهک رو ببینم! «

دستم رو روی کمرم میذارم و کش و قوی به تنم میدم:

« اوه! چه رفیق شدین. »

میخنده:

« آدم نباید از کنار آدمای خوب به راحتی بگذره. »

از کنار میز و کاناپه میگذرم و جلوی پنجره میایستم و گوشه پرده رو کنار میزنم.

« ازش خبر ندارم اگه... »

مکث کوتاهی میکنم و با چشم هام ماهک رو دنبال میکنم که سلانه سلانه در

ورودی رو باز میکنه و کیفش رو از شونهش آویزون میکنه و وارد ساختمون میشه.

پشت به پنجره می‌کنم و مکالمهام رو با هورناز ادامه میدم:

«اگه خبر دار شدم حتما بهت اطلاع میدم.» «اوهوم، وقتت رو نمیگیرم باز هم باهم صحبت میکنیم خداحافظ.»

تلفن رو قطع می‌کنم و گوشه‌ش رو به لبم می‌چسبونم و متفکر به وسایلیش خیره

میشم. برم وسایلیش رو بدم؟ حالش رو به راه نشده بود چون خیلی سست و بی‌حال

به نظر میرسید! وقتی فکر می‌کنم در آینده ممکنه همچین مشکلی برای زن و بچه

خودم پیش بیاد رگ‌های مغزم می‌ترکه و خونش توی کاسه چشم هام سرازیر

میشه. من در اوج بیش‌عوریم هم از کسی سواستفاده نکردم و بایدی توی ارتباط

نداشتم. چشم هام رو که میندم برای چندمین بار نگاه بی‌شيله پله‌ی ماهک

جلوروم نقش مینده و من رو کلافه تر از قبل
 میکنه. محکم روی پیشونیم میکوبم
 تا شاید مغزم تگون بخوره و عقم سر جاش بیاد.
 زنگ در که به صدا درمیاد تکیهام
 در رو باز رو از پنجره برمیدارم و بدون اینکه تیشترتم
 رو بپوشم به سمت در میرم.
 میکنم و میون چهارچوب در میایستم. قیافه ماهک
 بهت زده میشه و لب هاش از
 هم فاصله میگیره و فقط و فقط به صورتم نگاه
 میکنه! چشه؟ اخم کوچولویی
 میکنم و به خودم نگاه میکنم. اوه!! نکبتیام من، جلو
 دختره وایسادی زبونش
 بند اومد دیگه. سریع پشت در میایستم و کله بیرون
 میفرستم. بنده خدا رفت
 تنظیمات کارخونه. صدام رو صاف میکنم که ماهک
 چند تا محکم پلک میزنه و
 خفیف سر تگون میده. با خجالت پلک پایین میکشه و
 هول میگه:

« بیخ... ببخشید مزاحم شدم، وسایل من توی ماشینِ میثاق جا موند؟ شماره‌اش رو حفظ نیستم زنگ بزنم از خودش بپرسم. »

خجالت کشید!!! چرا همش فکر میکردم دختره اجتماعی مثل ماهک خیلی عادی از کنار اینجور مسائل عبور میکنه؟ قضاوت نکردما! قضاوت کار خداست و بس. ولی بهش فکر کردم، الان همه دختر و پسرا اینقدر که توی فضای مجازی تن و بدن این و اون رو دیدن دیگه عادی شده. ولی... واقعا دستپاچه شد و خجالت کشید. یکم ذوق کردم و به هیچ وجه دلیل این ذوق مسخره رو نمیدونم. نفس بلندی میکشم

و از این حالت عجیب عصابم داغون می شه.

« دست میثاق نیست من برداشتمشون. صبر کن بیارم برات. »

در رو کامل میندم و به داخل خونه برمیدرم. با غرغری تیشترتم رو تنم میکنم و

لپتاپ و سیدی و موبایل ها رو برمیدارم و به دست
 ماهک میدم. رنگ لبو شده و
 اصلا نگاهم نمیکنه و هی چشم میدزده! یه بالا تنه
 دیده ها!! سوار آسانسور میشه
 و قبل از اینکه در های کشویی آسانسور بهم بچسبن
 مستقیم به چشم هام نگاه
 میکنه و میگه:

« ممنون بابت همه چی! »

در بسته میشه و لبخند کمرنگ من رو نمیبینه. در رو
 میبندم و بهش تکیه میدم.
 چقدر بانمک خجالت کشید! رنگ به رنگ شد و هول
 حرف زد. یه آن به خودم میام
 و لبخندم رو جمع میکنم تکیهام رو از در برمیدارم!
 یه خاکی داره توی سرم ریخته
 میشه و نمیدونم این اداها از کجا نشأت میگیره. یه
 دوش آب سرد بگیرم حالم

خوب میشه و مخیلم به کار میوفته. خودم رو
 سرزنش میکنم و وارد حموم میشم
 و زیر آب یخ میایستم و پلک میبندم.
 " ماهک "

با ذوق و شوق چند بار به پروانه وکالتم نگاه میکنم
 که بالاخره بعد از کلی دوندگی
 صادر شده بود. درسته بعد از این که از ایران خارج
 شدم این مدرک اعتباری نداره
 ولی نمیتونستم لذت داشتنش رو از خودم بگیرم.
 خیلی ها!! الان میتونم ادعا کنم
 وکیلیم. الان به یکی از هزاران علایقام رسیدم. پا
 روی پا میندازم و پروانه رو به قفسه‌سینه‌ام
 میچسبونم. ساعت سهی ظهره و خورشید وسط
 آسمون نشسته و مغز آدم
 رو میسوزونه و من نمیدونم فاز رویا چیه من رو
 نشونده وسط پارک وی و رفته
 بستنی بخره. چینی گوشهی چشم هام میندازم و
 دستم رو سایه بون پیشونیم

میکنم و به دور و بر نگاه میکنم. این چند روزی که
 از فاجعه ماجرای نیما گذشته،
 نه خبری از نیما هست نه خبری از هکر ناشناس!
 من سر به هوا چه جوری متوجه
 نشدم این دوتا بهم ربط دارن. آه عمیقی میکشم.
 طوری که قفسه سینه ام بالا
 پایین میشه! نفس از سر آسودگی بود. نمیدونم اگه
 سمیر و میثاق نبودن الان توی
 چه وضعیتی بودم! یا خودم رو کشته بودم یا اینکه
 بازداشت بودم و گندش بین
 طائفه خاله زنک ام پیچیده بود. من توی اینجور
 مسائل، از وقتی که یادم میاد خودم
 بودم و خودم. چون خواهر برادری نداشتم همش با
 خودم میگفتم اگه یه روزی از
 پدر و مادرم جدا بشم باید روی پای خودم بایستم و
 به خودم تکیه کنم. پس خوبه
 که از همون بچگی تمرین کنم تکیهگاه خودم بودن
 رو تا بزرگ شدم به مشکل

برنخورم. رویا کنارم میشینه و بستنی قیفی بزرگی
به دستم میده و لپسی به

بستنی خودش میزنه:

« بزن روشن شی! »

با آرنج به پهلوش میزنم و عصبی میگم:

« به لطف آفتاب روشن روشنم. من رو آوردی اینجا
آبیز شم؟! »

میخنده و به من لم میده و کلماتش رو کش میده:

« لوس... چهار روز دیگه از ایران میری، به این هم
فکر نمیکنی رویا از تنهایی

میپوسه بذار این دم آخری باهاش باشم بعدا حسرت
نخورم. »

« اینجوری که دل کردن سخت میشه. » نون بستنی
رو میبلعه و چشم هاش وق میزنه. لپ های پر شده
ش و چشم های

گشادهش به خنده میندازه من رو. میزنم زیر خنده
که با دهن پر میگه:

« تو مگه دلت تنگ میشه! »

موهای بیرون زده از شالم رو پشت گوشم میفرستم
و به رو به رو نگاه میکنم:

« نه عزیزم من از سنگ هستم. »

صدای رویا همزمان با صدای ملودی موبایل بلند
میشه.

« خوشم میاد خودت رو خوب میشناسی. »

گوشیم رو از جیب کوچک پشت کیفم درمیارم و
اسم سمیر روی اسکرین گوشی

قلبم رو قلقلک میده و دلم یه جورِ ناجوری میشه. ته
مونده بستنی رو توی سطل

اشغال کنار نیمکت میندازم و خروجی گوشی رو به
گوشم میچسبونم و صدای بمِ

مردونهاش نفسم رو میبُره. دلم یه گوشه کز میکنه
و فشرده میشه! خیلی دارم پا

روی خط قرمز هام میذارم و بیحیا میشم. من
اینجوری نبودم! به معشوقهی کسی

چشم داشتن اخلاق من نبود. چقد توی دلم شرمنده
 ام از هورناز. سمیر حرف که
 میزنه دلم من هی میریزه. دستم رو مشت میکنم و
 روی زانوم نگه میدارم.
 « سلام... آممم... بچه ها یه تصمیمی گرفتن... برای
 اینکه حال و هوامون عوض بشه
 میخوان الان راه بیوفتن سمت چالوس تا فردا شب
 برگردن.»
 نفسش رو کلافه فوت میکنه. انگار سختشه که بگه:
 « دوست دارن که توام باشی، اگه مایلی که من به
 بچه ها خبر بدم. »
 محکم لبم رو به دندون میکشم و زیر چشمی به رویا
 نگاه میکنم که به دهن من
 دخیل بسته و کنجکاو نگاهم میکنه. آروم میگم:
 « همه هستن؟! » مسخره تک خنده ای میزنه:
 « نه میخوایم تو رو نمونه ببریم! »
 چشم گرد میکنم و با حرص میگم:

« مسخره میکنی؟! من سوال میپرسم تو مسخره میکنی!! »

به صدایی که ته رگ هایی از خنده داره میگه:
« خب دارم میگم بچه ها!! بچه ها شامل دخترا هم میشه. »

رویا هی کیه، کیه میکنه و به بازو و پهلوم میکوبه.
عاصی به سمتش میچرخم و
غضبناک نگاهش میکنم و چشم غره ای حوالهش میکنم که مظلوم عقب میکشه.
پشت چشم به اداس نازک میکنم:
« هورناز هم میاد؟! »

مکت میکنه! مکتش که طولانی میشه دوباره میپرسم:

« میاد یا نه؟! »

بیحوصله میشه:

« بهش گفتم، گفت بتونه جایگزین پیدا کنه میاد. »
بیفکر میگم:

« میام، کی راه میوفتین؟! »

« پنج. »

بلند میشم و کیفم رو روی شونهم میندازم. رویا هم
بلند میشه و با من همقدم

میشه و همینطور که چشمش توی دهنِ منِ با من
قدم برمیداره. باشه ای میگم و

تلفن رو قطع میکنم و رویا رو کنار میزنم و حرصی
میگم: « بیا برو توی دهن من! »

یکه میخوره و ازم فاصله میگیره:

« وای!! کجا میخوای بری؟! »

از پارک خارج میشیم و به سمت ماشینِ پارک شده
کنار خیابون میریم. چنان

عاصی نگاهش میکنم که خودش رو جمع و جور
میکنه و دیگه سوالی نمیپرسه.

سوار ماشینِ رویا میشیم و از تلگرام برای بابا پیغام
ميفرستم که با دوستانم به

مسافرت یه روز میرم و اگه باهاشون نتونستم
 تماس بگیرم نگران نشن. کف دست
 هام رو روی هم می مالم و عرق روی تنم میشینه!
 حالم دوباره گرفته میشه، سمیر
 و هورناز رو کنار هم میبینم غم عالم توی دلم لونه
 میکنه! وقتی این فکرارو میکنم
 از خودم بدم میاد که اینقدر دریده شدم. چرا باید
 روزگار بچرخه و من دلم برای
 کسی بریزه که عشق داره! چه بدبختی هستم من.
 رویا جلوی در خونه من رو پیاده میکنه
 و دلخور خداحافظی میکنه. اشکال نداره یه دفعه
 ناراحت بشه یادش میمونه سوال
 خصوصی نپرسه! وارد خونه میشم و لباس توی
 کولهام میذارم چند تا خرت و پرت
 خوراکی جفت و جور میکنم. جلوی آینه میایستم و
 دو دل به رژ قرمز روی کنسول

نگاه میکنم! خیلی عیبه که به سمیر فکر میکنم و
دستم به سمت رژ کشیده
میشه. گوشه لب هام به سمت پایین کشیده میشه و
میسکالی روی گوشیم
میوفته. بیخیال رژ آتشی میشم و هول و تند لباس
میپوشم کولهام یه طرف
شونهام می ندازم و از ساختمون خارج میشم.
سمیر یکم جلو تر از ساختمون نگه
داشته. بدو بدو سوار میشم و هول به میثاق و سمیر
سلام میدم. هورناز رو که
کنارم میبینم بغلش میکنم و میگم:
« تونستی کسی رو جات بذاری؟! » با خنده کولهم
رو ازم میگیره و زیر پاش میذاره.
« اره، داداش اینام رفتن تبریز، به زنداداشم گفتم با
بچه ها میرم اطراف تهران...»
نگفتم جمع مختلطه، اون خودش داداشم رو راضی
میکنه. «

دستی که روی پاش گذاشته رو فشار میدم. میثاق از
روی شونهش نگاهم میکنه:

« چطوری تو؟! »

به دست سمیر که روی دندهس خیره میمونم. چه
دست هاش پهن و استخون

درشته. براق دهنم رو قورت میدم:

« خوبم، مرسی که من رو لایق جمعتون دونستین. »

میثاق توی گلو میخنده و سمیر میگه:

« اینقدر که پردیس جیغ جیغ کرد. »

چیزی نمیگم و به هورناز گرم میگیرم. توی جاده بچه
ها رو میبینم و سه تا

ماشین پشت سر هم به سمت چالوس راه میوفتیم.
به جاده چشم میدوزم و به همه

چی فکر میکنم. هورناز خودش رو کش میده و دکمه
پخش سیستم رو میزنه و

معارض میگه:

« ای بابا یه آهنگ بذار دیگه، جاده چالوس بی آهنگ
آخه. »

سمیر بیحرف ترک عوض میکنه و میثاق غرقِ پیام
فرستادن شده.

«نمیذاره، برم و بیخیال بشم...»

من رو داره می‌کُشه با خیالش...

چی قراره سر دنیام بیاره...

داره کارِ دلم رو میسازه چشم هاش...یه ستاره داره
توی عمق نگاهش...

کار و بارش حساب و کتاب نداره...

من دلم با اونه، اون نمیدونه من که میدونم...

حتی اگه قلبم بیخیالش شه من نمیتونم... »

متن موزیک دلم رو به وجد میاره و به تپش
میندازدش. بیاختیار سر میچرخونم و

نگاهش از توی آینه جفتِ چشم هام میشه! من رو
نگاه میکرد!! قلبم هری میریزه

و تنم گر میگیره. انگار توی کوره آتیش باشم گونه
 هام داغ میشن و دستم روی
 لرزیدن مردمک هام رو که میبینه اخم میکنه و
 نگاهش یخ زده قلبم چنگ میشه.
 اش رو از من میگیره. ضربان قلبم توی دهنم
 میکوبه. لب به دندون میکشتم و از
 گوشه چشم به هورنازی نگاه میکنم که بیخیال
 دوربین موبایلش رو پنجره
 چسبونده و از طبیعتِ جاده فیلم میگیره. دلم از
 خودم میگیره. حس چندشی بهم
 دست میده! واقعا دارم چیکار میکنم!! طرف با
 عشقش اومده سفره من میخوام با
 چشم هام قورتش بدم! خدا لعنت کنه این دل زبون
 نفهمم رو. شقیقه به پنجره
 میچسبونم و مردمک توی کاسه چشم میچرخونم تا
 اشکم درنیاد. اگه از ایران برم
 این حال و هوا از سرم میوفته مطمئنم. آه
 نامحسوسی میکشتم و انگشت های لرزونم

رو چفت هم می کنم. هورناز با هیجان روم میوفته و
 گوشیش رو جلوی صورتم
 میگیره:

« قشنگ شدن؟! استوریشون بکنم؟! »

سرم رو به نشونه مثبت تگون میدم. ازم جدا میشه
 و با شوق شروع به تایپ کردن

میکنه. ریشه های شالم رو دور انگشت اشاره‌ام
 میپیچم و ماتم زده به هورناز و

میشاق نگاه میکنم که دو دستی به موبایل هاشون
 چسبیدن. سمیر به جفتشون تشر

میزنه و انگار از دل من خبر دادن. جونم به این
 تلپاتی. « از گوشی هاتون میکشید بیرون یا نه؟! »

هورناز بدون اینکه چشم از صفحه گوشی بگیره
 اعتراض میکنه:

« اِ... من دارم استوری میدارم. »

سمیر سری از روی تاسف تگون میده و میشاق میگه:

« دارم با یه وکیل چت میکنم. »

سمیر معنادار بهش نگاه میکنه و چشم توی کاسه
میچرخونه و دوباره از آینه نگاه
میکنه:

« تو هوس استوری مستوری نکردی؟! »

شونه بالا میندازم و نگاهش نمیکنم تا دوباره مسخ
چشم های مشکی و مژه بلندش
نشم.

« من اصلا اینستا ندارم، پاک شد من هم دیگه نصب
نکردم. »

ریز لبخند میزنه و سریع لب هاش رو جمع میکنه!
خب بذار ببینیم خندهت چه

شکلیه. اه. جاده نسبتا آروم بود و خیلی زود به
چالوس رسیدیم. نرسیده به ویلای

پدره پردیس جلوی یه هایپر مارکت نگه میدارن و
کلی خوراکی میخرن. خیلی هم

شاکی هستن که چرا کم خریدن و همه این خرت و
پرتا تا آخر شب تموم میشه و

من نمیدونم مگه معدهشون سوراخه که اینهمه هله
 هوله بخورن و سیر نشن. هوا
 تاریک شده بود که رسیدیم ویلای لب آب. یه ویلای
 دو طبقه شیک با نمای
 سنگ سفید و ستون های چوب نما که باغ خیلی
 بزرگی داره و وسط باغ، استخر
 تمیز و پر آبی ساخته شده. ماشین ها رو نزدیکی در
 بزرگ ویلا پارک میکنن و
 هرکسی کوله به دست از پله های هلالی ویلا بالا
 میاد و وارد ساختمان میشه. از
 شش تا اتاق ویلا سه تاش برای زوج ها بود و یکی
 برای من و هورناز و یکی دیگه برای سمیر و میثاق.
 بعد از مستقر شدن توی اتاق هامون شهیاد بساط
 جوجه زنی رو
 راه میندازه و دخترا مزه و انواع نوشیدنی های غیر
 الکی رو روی میز
 میچینن. توی تراس ویلا، دور یه میز مستطیل دوزاده
 نفره میشینم. سمیر جوجه

ها رو باد میزنه و میثاق صدرِ میز وایستاده و گوجه و
 فلفل سیخ میزنه. به هوشمند
 اشاره میکنه و با لودگی میگه:

« بریز می و بریز می و می. »

هوشمنده شات ها رو پر میکنه و آبان با خنده تکه
 سیبی برمیداره:

« تو باز صدات رو انداختی توی گلوت؟! »

میثاق گوجه ها رو به دست سمیرِ اخمو میده و
 بشاش و بلند میگه:

« یَع... میخوام هنرنمایی کنم سر شبی رستگار شی.
 »

سمیر بلند میگه:

« نچ... باز این حنجره طلایی شد! »

میثاق به نرده های شیکِ تراس تکیه میده و دست
 هایش رو توی سینه اش جمع
 میکنه:

« حنجره طلایی!!! »

بادی به غبغب میندازه و روی میز خم میشه و دو تا
شات برمیداره. یکیش رو

دست سمیر میده:

« بابا من میثاقم، آقای صدا! »

بچه ها باهم میزنن زیر خنده. من و هورناز نگران
همو نگاه میکنیم! نوشیدنی چرا

میخورن؟ دلناز که کنارم نشسته روی پام میزنه و
توی گوشم میگه: « نترسید حد و حدود میشناسن. »

هورناز زیر لب میگه:

« خب خداروشکر. »

بهش نگاه میکنم که میثاق بلند میگه:

« خب خب خب... حواسا جمع؟ ما بالاخره بعد از
سه سال این مدلی دور هم جمع

شدیم البته با دوتا عضو جدید. »

کالباس لوله میکنه و به من و هورناز اشاره میکنه.

« به افتخار آماجی ماهک و خانم دکتر. »

پسرا همزمان شات هاشون رو بالا میرن و میثاق
بیمقدمه شروع میکنه:

« دنیا مالِ همه، بیخیال همه... »

من با تو حالم خوبه فقط...

بگو راحت چته، من حواسم بهتِ کم نشه یه تار مو
ازت...

هر جای عالمی، وقتی دلتنگمی من خودم رو بهت
میرسونم...

میخوامت بیحساب، من بیدارم تو بخواب...

سرد بشه روتو پیوشونم... »

هورناز از میثاق فیلم میگیره و همه با هیجان آروم
خودشون رو با ریتمِ میثاق تکون

میدن. میثاق مکث کوتاهی میکنه و به بچه ها نگاه
میکنه همزمان، این قسمت

آهنگ رو باهم همخوانی میکنن. حتی سمیری که
مشغول جوجه درست کردن.

« عمدا از تو میپرسم کجا! یعنی مثل دیوونه ها با
 من برو با من بیا از بس عاشق
 رفتارم عجیبه... عمدا از تو میگیره دلم توی خودش
 میره دلم، بفهمی گیره دلم...
 جوری که تورو دوست دارم عجیبه... »
 سر میچرخونم و به سمیر نگاه میکنم. بیتوجه به
 هورناز مشغول کار خودش و
 میثاق رو همراهی میکنه و با بچه ها پیک میزنه.
 نگاهی به هورناز میندازم که غرق
 فیلم گرفتن از میثاق و با هیجان روی میز ضرب
 گرفته! من با این آهنگ دلم سر
 جاش بند نمیشه و اونوقت این دوتا اینقدر بهم
 بیتوجه هستن. حتما سمیر از اون
 دسته مرداست که همه عشق و محبتش توی خلوت
 گل میکنه. دلناز یکی از سینی
 های مزه رو به سمت ما هول میده و چشم ابرو میاد
 که بخوریم. یهو صدای میثاق

اوج میگیره و توجه ما رو به خودش جلب میکنه:
 « عاشقتم یعنی بهت یه وقتایی پیلهم، یه روزایی رو
 تعطیلم، من دست خودم نیست
 که... »

عاشقتم یعنی تو خیلی فرق داری واسم، بد بینم و
 حساسم، من دست خودم نیست
 که... من دست خودم نیست که...
 عمدا از تو میپرسم کجا یعنی مثل دیوونه با من برو
 با من بیا... »

از بس عاشقم رفتارم عجیبه... «
 بیت آخر آهنگ رو میکشه و دست هاش رو به عرض
 شونه هاش باز میکنه و
 تعظیم کوتاهی میکنه. سوت و دست بچه ها بلند
 میشه و سمیر سیخ های جوجه و
 گوجه ها رو روی میز میذاره و روی شونه میثاق
 میزنه و درست روبهروی ما

میشینن. خودم رو جمع جور میکنم و پلک پایین
میکشم! حالا سمیر درست

مقابل من نشسته مگه چیزی از گلوی من پایین
میره! بزازق دهنم رو قورت میدم و

جوجه هایی که لای نون گذاشتن و دست به دست به
ما رسیده رو نگاه میکنم. دلناز با آرنج به پهلوم
میکوبه. میثاق لقمهی گنده ای درست میکنه و قبل
از این

که توی دهنش جا کنه میگه:

« این وقت شب داریم جوج میزنیم صبح تخم میکنیم
باور کن. »

نمیدونم چرا ولی میزنم زیر خنده و بلند میخندم.
سمیر نگاه گذرای به صورتم

میندازه و شاتش رو پر میکنه:

« توام که فلجی دختر! »

خندهم جمع میشه و مشکوک به خودم نگاه میکنم.
بچه ها کنجکاو به من نگاه

میکنن. هورناز با خنده میگه:

« کاش همه فلجیا از نوع چال لپ بود، سمیر خان
الان همه خداتومن پول میدن از
این فلجیا بکارن. مده. »

سمیر شونه بالا میندازه و میثاق با دهن پر میگه:
« چه میفهمه مد چیه این تو دهه چهل گیر کرده
ولش کنید. »

هرکی یه تیکه ای میپروانه و مشغول غذا میشه. تا
چهار، پنج صبح میزنن و

میرقصن و میخونن. جوری که هورناز هزار بار میگه
این جمع، سالم ترین و امن

ترین و شاد ترین جمعی که تا حالا دیده. دم دمای
صبح روی میز رو جمع جور

میکنیم و من و هورناز جلو تر از بقیه وارد ساختمون
ویلا میشیم. به سمت

آشپزخونهی بزرگ ویلا میریم. سالن بزرگ رو طی
میکنیم و به سمت چپ

میپچیم. ظرف های کثیف رو توی سینک میذارم و
به هورنازی که کنارم ایستاده
میگم:

« هورناز جان یه فضولی کوچیک بکنم؟! »
هورناز دست هاش رو آب میکشه: « جان؟! »
دماغم رو میخارونم و میچرخم و پهلوی به لبه ی
سینک میچسبونم و با خجالت و
دلهره میگم:

« تو... یعنی تو و سمیر باهم قهرین؟! آخه همو
تحویل نمیگیرین. »
هورناز ریز میخنده و شیر آب رو میبندد.
« نه تو خبر نداری ما... »

صدای فریادِ بلندی میاد و من و هورناز با وحشت
به هم نگاه میکنیم و یا علی گویان
به سمت در میدوئیم. بدو بدو از ساختمون خارج
میشیم و پله های هلالی ویلا رو

نفس زنان به سمت استخر طی میکنیم. صدای جیغ یکی از پسرا بود. هورناز نفس بریده میگه:

« اوناها، هم... همشون کنار استخر جمع شدن. »
مسیر خاکی که وسط درختای میوه بود رو میدوئم تا به بچه ها برسیم. همشون یه گوشه از استخر رو دوره کردن و میخندن. برای یه لحظه میایستیم و بهم نگاه میکنیم. هورناز مایوس میگه:
« فکر کنم الکی ترسیدیم. »

اخم میکنم و راهم رو ادامه میدم. یه جوری داد زدن قلبم ترکید. کاش میترسیدم.
کنار دخترا میایستیم و به میثاق و سمیری که توی استخر برای هم گرگُری میخونن نگاه میکنیم. میثاق موهای آویزون از پیشونیش رو کنار میزنه و توی آب راه میره:

« مچ پام رو گرفت کشیدا! » دست هاش رو لبهی
استخر میذاره و با یه حرکت خودش رو بالا میکشه و
همون

لبه میشینه. نفس زنان به سمیر نگاه میکنه که با
نیش شل وسط استخر ایستاده و
دست به کمر گرفته. تصنعی میتوپه:

« مخم میخورد به این لبه میترکید چی؟! »

سمیر میخنده و تیشرتِ چسبیده به تنش رو با دو
انگشت از خودش فاصله میده:

« مخ!! داری مگه؟! »

میثاق چینی به دماغش میندازه و خم میشه و مشت
مشت آب به صورت سمیر

میپاشه. قهقهه سمیر بلند میشه و گردن کج میکنه تا
قطره های آب روی

صورتش نشینن. خنده اش لبخند روی لبم میاره و
نفس آسوده ای میکشم.

خداروشکر اتفاقی نیفتاده. رو میکنم و به بقیه میگم:

« وای ما ترسیدیم. صدای داد شنیدیم اصلاً نمیدونیم
چه جوری از داخل ویلا تا
اینجا دوئدیم. »

فرشاد که وسط من و آبان ایستاده، دست داخل
جیب شلوار کرمگنش فرو میبرد و
با تأسف سر تگون میدهد و آروم میخنده:
« دم صبحی خر بازی این دو تا گل کرده. اومدن
اینجا قدم بزنن میثاق سمیر رو
هول داده توی آب، سمیر هم نامردی نکرده میثاق
رو با خودش کشیده زیر آب. »
میثاق بلند میشه و دست هاش رو روی هوا تگون
میده:

« نچنچ... تورو خدا ببین، شدیم ببر آب کشیده! »
شهیاد دست پردیس رو میگیره و خمیازه‌ی بلندی
میکشه:

« تو فوقش بتونی موش آب کشیده بشی. ما بریم
که پنج دقیقه دیگه بیدار بمونم

همینجا کف بالا میارم. «پشت بند شهیاد و پردیس،
آبان و فرشاد هم به سمت ویلا میرن. هوشمند قبل
از

اینکه بره خطاب به سمیرِ توی آب میگه:

« میچایا... پیر بیرون. »

سمیر بیخیال خودش رو به لبه استخر میرسونه و به
دیوارش تکیه میده و آرنج

هاش رو روی لبه قرار میده:

« کی توی مردادِ خرما پزون میچاد من بچام؟!
خواب زده به کلهت برو شب بخیر. »

هوشمند میخنده و میثاق همراه با اونها به داخل ویلا
برمیگردن. نور مهتاب روی

آب منعکس شده و با هر تگون آب؛ عکسِ ماهِ توی
آب به تلاطم میوفته. مردمک

هام توی کاسه چشم میچرخن و روی صورتِ سمیر
میایستن. گردن به عقب کج

کرده و پلک بسته. قطره های کوچیک و درشت آب
 روی صورتش نشستند و
 تیشرت سفیدش به تنش چسبیده و هیکلِ درشت و
 عضله های برجسته اش رو به
 نمایش گذاشته. آب دهنم خشک میشه و جونم
 میلرزه. یه چیزی از وسط معده ام
 تیر میکشه و نفس هام رو عمیق میکنه. وقاحت رو
 به حدش نرسون ماهک! تپش
 دلت رو خفه کن خودت رو جمع و جور کن. پلک
 پایین میکشم و لب به دندون
 میگیرم. میچرخم و سرِ هورناز رو از روی شونهم
 برمیدارم. پلک های خسته اش رو
 از هم فاصله میده:
 « وای سرم افتاده بود روی شونه ت؟! هلاک خوابم
 بریم بخوابیم. »
 دستش رو جلوی دهنش رو میگیره و خوابآلود به
 سمیر میگه:

« خوابت نبره اونجا؟ ما رفتیم شب بخیر. »

سمیر بدون تغییر پوزیشن سرش رو به نشونه شب
بخیر تکون میداد و من به سختی

جون کردن چشم ازش میگیرم و با هورناز همقدم
میشم. وارد اتاقمون میشیم. یه

تخت دونفره وسط اتاق با عسلی کنارش و روتختی
طلایی. هورناز گیرهی موهایش روباز میکنه و با
چشم های نیمه باز خودش رو روی تخت پرت میکنه
و تحلیل رفته
میگه:

« چقدر خوش گذشت! به خدا اگه میدونستم سمیر
دوستای به این باحالی داره... »

صدایش خاموش میشه و نفس هاش عمیق.
خوشبحالش چه زود خوابش برد. لباس

هام رو با بولیز و شلوار عوض میکنم و با فاصله کنار
هورناز دراز میکشم. از لابهلای

پردهی توری اتاق نور ماه کمرنگ روی پارکت اتاق
رد انداخته. به پهلوی میچرخم و

به پنجره نگاه میکنم. من تنها موندم اینجوری شدم،
 قبل اینجوری نبودم که. نه دلم
 واسه کسی میتپید، نه با خندهی کسی لبخند میزدم،
 نه با نگاه و اخم کسی ته دلم
 میریخت. همهی اینا اثرات تنها موندنه. کاش کارام
 زود جور شه برم و راحت شم از
 این حسی که دل و وجدانم رو غل و زنجیر خودش
 کرده. امشب وقتی توجه سمیر
 رو دیدم رسماً دلم رفت! واقعا دیگه افسار دل و
 دینم رو از کنترل خارج شد.
 بیاختیار قطره اشکی از گوشه چشمم آویزون میشه
 و از روی برآمدگی دماغم سُر
 میخوره گوشه‌ی اینیکی چشمم پخش میشه. حس
 میکنم هوا کمه، دارم نفس کم
 میارم. هیستیریکی نفس میگیرم و بلند میشم. شالم
 رو از روی کولهام برمیدارم و
 از اتاق خارج میشمو به پشت ویلا، کنار دریا پا تند
 میکنم. احساس میکنم قلبم

هر آن میخواد بترکه. خودم رو کنار ساحل میرسونم
 و لب آب میایستم. کفش هام
 رو از دام درمیارم و قدم توی دریا میذارم. نفس
 های عمیقی میگیرم و بغضم رو
 مهار میکنم تا سر باز نکنه. دست هام رو دور خودم
 میپیچم و به جزر و مد آب
 خیره میمونم. نمیدونم چرا اینقدر درمونده و
 واموندهم. چه بلایی سرم اومده؟ توی
 چه ممنوعه ای دارم دست و پا میزنم و دلم رو هزار
 تکه میکنم! یه لحظه خودم رو
 اینقدر تنها و بیپناه حس میکنم و دست هام رو دور
 خودم سفت میکنم و سر
 پایین میندازم. حضور کسی رو پشت سرم حس
 میکنم و وحشت زده به عقبدستم رو روی قلبم
 میچرخم و هین بلندی میکشم و یه قدم به عقب
 برمیدارم.
 میذارم و محکم پلک روی هم میکوبم و آروم میگم:
 « ترسیدم... »

یه تای ابروش رو بالا میندازه و دست داخل جیب
شلوار گرمکنش فرو میکنه!

لباس های خیس رو با یه شلوار گرمکن مشکی و
تیشرت مشکی عوض کرده.

« جن دیدی؟! »

« نه خب فکر کردم غریبه‌های چیزی. »

بدون حرف نگاهم میکنه و میاد لب آب و با فاصله
کنارم میایسته.

« غریبه که نمیاد پشت سرت، میندازدت تو گونی
میبردت. »

به نیم رخ جدی و اخموش نگاه میکنم و میگم:
« آخه اتاق هوا نداشت. اومدم یکم راه نفسم باز
شه. »

دستی پشت گردنش میکشه و چشم از دریا
نمیگیره:

« زیاد بهش فکر نکن. چیه همش توی فکرشی! »

دلم سُر میخوره و میوفته پایین. خودم رو لو دادم؟!
با استرس میگم:

«توی فکر چی هستم مگه؟!»

صورت به سمت میچرخونه و عاقل اندر سفیه نگاهم
میکنه، برخلاف لب هاش

چشم هاش پر از خندهست و انگار ته دلش داره من
رو مسخره میکنه. لب جلو

میدم که میگه:

«رَمال نیستم که ذهنت رو بخونم! گفتم شاید فکر
اون چلغوز هی ماتِ یه نقطه

میکننت.» با پام روی ماسه ها میکشم و موج تا روی
مچ پام میرسه.

«بلا بود دیگه، سُر بود شما رفعش کردین.»

نفس میگیرم و چشم ریز میکنم. ماه کمرنگ میشه
و نورِ شفافِی از پشت ابرهای
پراکنده خودنمایی میکنن.

« همش فکر میکنم اگه اون روز شما نمیومدین الان
 من توی چه وضعیتی بودم! »
 لب میگزم و ریز لبخند میزنم. از ته دلم میگم:
 « واقعا مردی... »

روی پاشنه کفش به سمتم میچرخه و بالا تا پایین،
 عمیق نگاهم میکنه:
 « من هر وقت حس کنم کسی به کمک احتیاج داره
 و کاری از دست من برمیاد
 چیزی ارزش دروغ نمیکم تا عذاب وجدانم نیوفته به
 جونم. »

بادم خالی میشه! خوشش میاد بزنه توی پر من.
 چقدر محافظه کارانه حرف میزنه و رفتار میکنه.
 خیلی سرسنگین با خانوما رفتار
 میکنه. رفتار و حرف زدنش رو هم با بقیهی دخترای
 جمع دیدم. خوشبحال هوزناز،
 حتما توی خلوت دونفرشون رفتار سمیر دیدنی. کم
 نمیارم و میگم:

« خب من الان احساسِ دین میکنم. »

تک خندهای میزنه. من هم مثل خودش مقابلهش
میایستم و چشم از چشم های
سرخ و تب دارش نمیگیرم.

« پس اونوقتی که تو برای برگشتن هورناز به سمت
من تلاش میکردی باید حس
دین میکردم؟! »

سری به معنی نه تکنون میدم: « نه، ولی این حس رو
داری. بارها بهم گفتی. »

با حرص نگاهم میکنه و تندتند میگه:

« من فرق دارم... »

با لحن خودش میگم:

« چه فرقی؟! »

سیم هاش اتصالی میده و چشمهایش از عصبانیت
برق میزنه و بلند میگه:

« من خودم رو پیدا کردم، فهمیدم کجای زندگیم
ایستادم و دارم چیکار میکنم.

فهمیدم چه مدلی باید پی زندگیم رو بگیرم و هدفمند شم. «

لب هاش رو روی هم فشار میدی و سبک گلوشت
تکون میخوره، انگاریه حرفی

توی گلوشت گیر کرده که هی سعی میکنه قورتش
بده ولی نمیتونه. صداش

میگیره و زخم به دلم میزنه. انگشتش رو تکون میدی
و سنگین میگه:

« تو میگی من مردم؟! نیستم... مرد بودم که دل
اون دختر رو پاره نمیکردم...»

خودم رو از چشم روزگار نمینداختم... از اصلِ خودم
دور نمیشدم و توی جلد

شیطون فرو نمیرفتم... اگه الان راه به راه از
ناموس همه دفاع میکنم چون میخوام

گناه رو بشورم... یادم بره توی چه لجنزاری فرو
رفته بودم و نمیخواستم که بکشم

بیرون... چه روز های سگی داشتم و با اخلاق گندام
چقدر دور و بریام رو آزار دادم. «

بزاق دهنم رو قورت میدم و پلک پایین میکشم.
 اینقدر فشار روزه که رگ وسط
 پیشونیش برجسته شده! دلم داره میترکه وقتی
 اینجوری مردمک های تیره رنگش
 میلرزه. دستش رو مشت میکنه و کنار پاش نگه
 میداره و با حرص پلک مینده و
 نفسش رو محکم فوت میکنه. «اگه تو و هورناز رو
 برداشتم با خودم آوردم اینجا فقط و فقط خواستم
 به خودم
 ثابت کنم که برگشتم و شدم خودم! دیگه لجن و
 کثیف نیستم. خواستم به خودم
 ثابت شه که مرد شدم و از امانتِ مَرْدُم مثل چشم
 هام نگه داری میکنم. خواستم
 بهتون ثابت شه اینقدر اختیار افسارم رو دستم
 گرفتم که جنس مونشی کنارم
 احساس ناامنی نکنه. »
 چند قدم به سمتش برمیدارم و فاصلهام رو باهاش
 کم میکنم. قلبم تیر میکشه و

گردن به عقب خم میکنم تا بهتر بینمش و حرف دلم
 رو واضح تر بزنم. موهام رو
 پشت گوشم میزنم و نفسم رو حبس میکنم تا تپش
 قلبم آروم شه. لب بالایم رو
 به دندون میگیرم و با تموم صداقت و خالصیم میگم:
 « من هیچوقت نگاه ناپاک و بدت رو ندیدم...
 هیچوقت توی جمع شما و کنار خودت
 حس ناامنی نکردم... چون... چون همیشه سعی
 کردی کمکم کنی، مشکلی برام
 پیش اومده دست به دامن تو و میثاق شدم و شما
 هیچوقت دست رد به سینه ام
 نزدیدی و تا جایی که تونستید کمکم کردید. اگه
 کمکاری درمورد هورناز کردی باید
 بگم که... »
 لب هام رو روی هم فشار میدم و به خط عمیق بین
 دو ابروهایم نگاه میکنم. صدام
 عین دلم میلرزه:

« باید بگم که هورناز بخشیدت، بخشیده که کنارت،
بخشیده که باهات این همه راه
اومده تا کنارت باشه، بخشیده که باهات راحت رفتار
میکنه. »

کاسه چشم هام پر میشه و سر پایین میندازم. جون
کندم تا اینارو بگم بهش. جون
به لب شدم تا از خوبی های هورناز بهش بگم. بخیل
نیستما، ولی دلم رفته پی

همین مرد و من رو حسود کرده. کاش یه دست
محکم روی سرم کوبیده بشه و

عقلم بیاد سر جاش. نم گوشهی چشم هام رو
میگیرم و سمیر محکم میگه: « همهی اینایی که گفتم
درست، ولی من باید خودم رو دو دستی بچسبم تا
دوباره

نزنم به جاده خاکی. »

این رو میگه و بدون اینکه اجازه بده من هم حرفی
بزنم از کنارم رد میشه. گولهی

توی گلوم رو فرو میخورم و به سمت دریا میچرخم
و به آفتابی نگاه میکنم که
کمکم از پشت ابرها داره طلوع میکنه. همچین تن و
جونم میلرزه انگار یه دور
روی ویبره گذاشتم. توی خودم میرم و نمیدونم چند
دقیقه و چند ساعت کنار
دریا قدم میزنم تا پنجره اتاق ما باز میشه و هورناز
با قیافهی پف کرده و خوابآلود
کله بیرون میکشه و از پنجره آویزون میشه.
خمیازه‌ی صدا داری میکنه و میگه:
« وا!! تو کی رفتی اون پایین؟! من دیشب بیهوش
شدم نفهمیدم کی خوابیدم. »
دستش رو روی هوا تکون میده:
« بیا بالا پردیس برای صبحونه صدامون کرده. »
سر تکون میدم و کفش هام رو پا میزنم و خسته و
بی حال به سمت ویلا میرم.

هوای مطبوع اول صبح رو تند تند نفس میکشم و
 سعی میکنم خودم رو سر حال
 نشون بدم تا بقیه حس بدی ازم نگیرن. وارد ویلا
 میشم و به سمت میزِ بزرگه
 گوشهی هال میرم که همه دورش جمع شدن و میون
 شوخی و خنده هاشون
 صبحونه میخورن. سلام بلند بالایی میدم و دست و
 صورتم رو سر و سامون میدم
 و به جمعشون میپیوندم. تا دم دمای عصر بازی
 میکنیم و کنار دریا ماهی کباب
 میکنیم و گشتی توی جنگل میزنیم و کلی خاطره
 ثبت میکنیم و با دل خوش
 برمیکردیم. تا لحظه آخر با سمیر چشم توی چشم
 نمیشم و اون هم انگار مشتاق
 نیست همکلام من بشه و این واکنشش دلم رو تَرَک
 میندازه...
 "سمیر" وارد تهران میشیم و از آینه به دخترا نگاه
 میکنم. هورناز سر روی شونهی ماهک

گذاشته و خوابیده، ماهک هم سر به پنجره چسبونده
 و پلک هاش روی هم افتاده.
 ماهک آدم رو عجیب نگاه میکنه، جوری که آدم گر
 میگیره. انگار نگاهش آتیش
 میکشه دور آدم و توی حلقهی آتیش نگهش میداره.
 انگشت هام رو دور فرمون
 محکم میکنم و دندون روی هم میکشم. مردشور
 حرفای صبحش رو بیرن که ته
 دلم رو گرم کرد. یه جوری حرف میزنه حال آدم
 خوب میشه! اصلا از صبح انرژی
 گرفتم. از آینه نگاهش میکنم و قیافه کج میکنم.
 همینم مونده یه نیم وجب قد
 حالم رو خوب کنه. کلافه پلک روی هم میکوبم و سر
 تگون میدم! عجب گرفتاری
 شدما، این فکرای مزخرف چیه توی سرم پیچ
 میخوره.
 نباید بذارم دل و چشمم دوباره بچرخه؛ یهبار چوب
 نادونیم رو خوردم برای هفت

پشتم بسه. به صندلی تکیه میدم و با مشت روی پای
میثاق میکوبم که ترسیده

سر از گوشی بیرون میکشه و با اخم و تخم اعتراض
میکنه:

«... چته بابا، همش زهل مارو آب میکنی! ریزش
کرم پیدا کردی؟!»

متعجب به اخم های درهمش نگاه میکنم و میتویم:
«ابروهاتو بهم گره میزنما، چشم و ابرو نیچ توی
هم برای من.»

با چشم به موبایل اشاره میکنم و دنده عوض میکنم.
«چته سرت رو کردی توی گوشی فارغ دنیا شدی!
«

دوباره به صفحهی موبایل چشم میدوزه و زمزمه
میکنه:

«کار خصوصی.» «حرصم میگیره! کار خصوصی؟!
برای من؟! خیلی خب. مسیر رو عوض میکنم و
میگم:

« پس اول تورو میرسونم خونه تون راحت تر به کار
خصوصیت برسی. »

نچ بلندی میکشه:

« بیا، روترش کرد، میگم داداش... بذار حل و
فصلش کنم میگم بهت. »

روی رگ لچ افتادم و فقط به سر تگون دادن اکتفا
میکنم و صمم و بکم میشینم.

میشاق رو جلوی در خونهشون پیاده میکنم و وقتی
میشاق پیاده میشه دخترا هم از

خواب دل میکنن. موزیک بیکلامی از سیستم پخش
میشه و هیچکدوم حرف

نمیزنیم. سر راه ماهک رو هم میرسونم و به سمت
خونهی هورناز راه میوفتم.

هورناز از صندلی پشت خودش رو کشیده و جلو
خودش رو جا میکنه. کولهش
رو بغل میکنه و میگه:

« خب اول من رو میرسوندی بعد با ماهک میرفتی
خونه خودت. »

دنده رو جا میندازم و کش و قوسی به تن خشک
شدهام میدم:

« نمیرم خونه خودم، میخوام برم پیش مامانم. »
هورناز بیتوجه به حرفم لب میگذره و چشم ریز
میکنه. انگار میخواد حرف مهمی
بزنه و داره کلمات رو کنار هم میچینه. یهو میگه:
« ماهک واقعا ماهه. »

پنجه لای موهام میکشم و آرنجم رو به لبه در تکیه
میدم و پشت انگشت هام رو
روی لب هام میذارم.

« اوهوم، دختر خوش قلبی. » حرص زده نگاهم
میکنه:

« صبح دیدمتون باهم کنار دریا وایستاده بودین. »
بیخیال شونه بالا میندازم:
« چشمت روشن. »

آه بلندی میکشه و شاکی میگه:

« تو اصلا توجه کردی به رفتاراش؟! »

چشم گرد میکنم و نگاهش میکنم!

« چرا باید بهش توجه کنم؟! »

خودش رو به صندلی میچسبونه و پشت چشم نازک میکنه.

« یکم وا بدی میفهمی. بابا دیگه من فهمیدم تو نفهمیدی؟! »

نمی فهممش...

هول میشه و به سمت میچرخه:

« راستی میخواستم به ماهک بگم ارتباطمون تموم شده، اه اه یادم رفت. نه... تو به

دوستات گفتی؟! »

دستم رو روی صورتم میکشم:

« نه، اینقدر همه چی پیچیده توی هم که به کل یادم رفت بگم. »

سر تکون میده و مایوس میگه:

« کاش بهش میگفتم، اشکال نداره دعوتش میکنم
خونهمون زنداداشم رو ببینه

اون موقع بهش میگم. نفسش بالا بیاد طفلک. «از
حرفای گیج کنندهش هیچی نمی فهمم. چرا باید
نفسش بالا بیاد؟

جلوی در خونهاشون نگه میدارم و مشکوک میپرسم:
« چرا چسبیدی به ماهک حالا؟! »

مسخره نگاهم میکنه و در رو باز میکنه. قبل از اینکه
پیاده شه خسته میگه:

« ممنونم که از نگاهش، رفتارش، توجهش،
کارهایش، نفهمیدی دوستت داره. »

سرب داغ روی دلم میریزن و عین برق گرفته ها
خشکم میزنه و مغزم چشم های

شفاف و درشتش رو به تصویر میکشه. اسید معدهم
توی صدمِ ثانیه ترشح میکنه و

گلووم رو میسوزونه. دستم که روی فرمونِ میلرزه و
انگاریه زلزله چند ریشتری

جونم رو تکون میده. قلبم کند میتپه و قفسه سینه
 ام سنگین بالا پایین میشه.
 اینقدر عمیق توی خودم غرق میشم که نمیفهمم
 هورناز کی پیاده میشه و میره.
 جون از تنم میره و رفت و آتیش توی دلم انداخت.
 یعنی چی که دوستم داره؟!
 دستم از دور فرمون ول میشه و روی پام فرود میاد.
 سر به صندلی تکیه میدم و
 مغزم فلش بک میزنه و از اولین دیدارم با ماهک تا
 همین چند دقیقه پیش رو یادم
 میاره. همه توجه کردناش، با حسرت نگاه کردناش،
 خجالت کشیدناش، نگاه های
 گرم و عجیبش... تموم این ها رو بهخاطر میارم و
 مغزم استپ میکنه. این دختره
 گیر من بود و هورناز رو به من نزدیک میکرد؟
 شقیقه هام تیر میکشن و پلک هام
 روی هم میوفتن. این چه حرفی بود که هورناز زد؟
 چرا من رو توی گودال آتیش

انداخت؟ این نمیدونه من دارم خودم رو جمع و جور میکنم؟ صورت جمع میکنم

و عمیق نفس میکشم. باید این دختر رو از خودم و جمعی که توش هستم دور کنم،

حوصله و جونِ یه آدم جدید رو ندارم. نمیخوام کسی رو توی حریم شخصیم راه

بدم. مخصوصا دختری که ذره ای برام مهم نیست. دستم چنگِ سینهم میشه و محکم نفسم رو فوت میکنم. صدای زنگ موبایلم من رو به خودم میاره. کلافه از

سردرد دست به جیب شلوارم میکشم و موبایلم رو بیرون میکشم:

« بله ماما؟! »

مامان مهربون و آروم میگه:

« کجا موندی مادر؟! شام از دهن افتاد. »

دنده رو جا میندازم و فرمون رو میچرخونم.

« دارم میام عزیزم، توی راه هستم. »

خوشحال و هیجان زده میگه:

« بدو که بابات شکمش خالی شده غرغهاش شروع شده. »

بیحال میخندم و چشم کشیده ای میگم و تلفن رو قطع میکنم. صدای موزیک

رو بالا میبرم و سعی میکنم ذهنم رو خالی از فکر بکنم. نباید خودم رو شل بگیرم

تا دوباره وا بدم، خداروشکر عاقل شدم و با پای خودم به دام شیر نمیوفتم.

" دانای کل "

انگشتر عقیقش رو دور انگشت حلقهی دست راستش میچرخونه و اخم کمرنگی، از

سر عصاب خردی ابروهاش رو بهم گره زده. از آخرین مکالمهش با آیه که به دو شب

پیش ختم میشد این اخم و دلسردی توی دل و روی صورتش حک کرده بود.

میثاقِ بیطاقت خودش پیش قدم پیام دادن شده بود
و سر حرف رو باز کرده بود.

میثاق توی لفافه اصرار کرده بود و آیه صراحتاً انکار
کرده و به شدت جلوی اصرارِ میثاق برای دوندستن
علت رد کردنش ایستاده بود و لام تا کام حرف نزده
بود. تمومِ

مسافرتِ یه روزهای زهرمارش شده بود و ذره ای
حال و هواش عوض نشده بود.

بالاخره دیشب میثاق تسلیم شده بود و به آیه گفته
بود که برای پس دادنِ

گواهینامه‌اش امروز توی کافیشاپ وگان منتظرشه.
طبقه‌ی بالای کافیشاپ پشتِ

میزِ دو نفره ای نشسته بود و عمیقاً توی فکر بود.
دست هاش رو چفت هم کرده بود

و انگشت های شستش رو دور هم تاب میداد. نفسِ
سنگینی میکشه که صندلیِ

مقابلش بیرون کشیده میشه و آیه روی صندلی جا
میگیره. قلب آیه توی دهنش

میکوبه و از شدت خجالت و شرمندگی قد به قد آب
 میشه و هی چشم های ترش
 رو از نگاه دلخور میثاق میدزده. میثاق گواهینامه رو
 از جیبش شلوارش بیرون
 میکشه و با دوتا انگشت روی میز به سمت آیه
 هولش میده و با صدای دورگه
 میگه:

« این هم امانتیتون. »

دستی به گلوی سنگینش میکشه:

« چیزی میل دارین؟! »

آیه لب میگره و گواهینامهش رو توی کیف کوچیکش
 جا میده و ضعیف میگه:

« نه... »

میثاق عمیق نفس میگیره و با نوک کفشش روی
 زمین ضرب میگیره. آیه که بلند
 میشه میثاق سریع سر بلند میکنه و تند و تیز صداش
 میکنه:

« آیه خانم! یه لحظه! »

سر انگشت های آیه میلرزه و با چشم های پر بغضش به صورتِ جذاب و پرکششِ

مِثاق نگاه میکنه. بغضش رو میخوره و زبانش رو میون دندون هاش میگیره. هیچ

دوست نداره این تصویر خوبش بعد از افشای همونی علتی که مِثاق پیگیرشه بهمبریزه و ریشخند نصیبتش بشه. سر پایین میندازه و مِثاق کلافه و پر حرص با

انگشت هاش روی میز میکوبه:

« بشینید لطفا! »

آیه دوباره روی صندلی میشینه و توی خودش جمع میشه. مِثاق به سمت میز

متمایل میشه و آروم میگه:

« ببینید خانم، من اصلا پسره آویزون و شلی نیستم. به هیچکسم تا به این سن

نگفتم که ازت خوشم اومده... ولی پریشب به شما گفتم. «

زبون روی لب هاش میکشه:

« همیشه دلیل ردتون رو صریح و واضح بگید؟! میخوام بینم مشکل از من؟! من

بیشخصیتی کردم؟! بیادبی و حرکت زشتی از من دیدید؟! کاری کردم که به

مزاقتون خوش نیومده؟! «

انگشت اشارهش رو تاکید تکیه می‌ده:

« برای من مهم که بدونم... اگه دلیلتون منطقی بود بدون هیچ حرفی از سر این میز

بلند می‌شم می‌رم. «

آیه لب روی هم فشار می‌ده و کفیش رو میون دست هاش می‌چلونه. چونهش

میلرزه. همیشه همین جوری بوده! بیصدا و آروم و مظلوم. اصلا همین خصلت‌های

باعث شد مسیر زندگیش عوض بشه. مسیری که از
 بازگو کردنش خجالت زده‌ست و
 هرطوری شده میخواد جلوی لحن محکم و گیرای
 میثاق کوتاه نیاد. بزاز دهنش رو
 همراه با بغضش فرو میخوره و آروم میگه:
 «مشکل، از خود من... من اختیار فکر و زبونم رو
 گاهی از دست میدم و برای همین
 اون روز توی مغازه شما اونجوری حرف زدم.
 «میثاق نچ بلندی میکشه و بیتاب خودش رو به
 صندلی میکوبه. رگه های خشم و
 عصبانیت شعله میکشه و عصابش رو میسوزونه.
 «خانم!! این حرفا جواب من نبود. هر مشکل و
 حرفی که هست الان به من بگو تا
 اسم سیریش آویزون روم نیومده.»
 بغض آیه سر باز میکنه و چند قطره اشک از گونه
 هاش سر میخورن. هق

کوچولوی میزنه و چونه به قفسهی سینه اش
میچسبونه. از این حالت بیدفاع و

درموندنش متنفره. لب های لرزانش رو تگون میده
ملتمس میگه:

« خواهش میکنم اصرار نکنید... اصرارتون عذابم
میده. »

میثاق طاقتش طاق میشه و مشتش رو آروم روی
میز میکوبه و بلند میگه:

« من هم عذاب میکشم خانم!! از اینکه دارم بیدلیل
پس زده میشم عذاب

میکشم. خوست نمیاد از من؟! بگو خوشم نمیاد...
بگو بدی، مورد پسندم نیستی،

بگو... یه دلیل بگو بکنم از این میز برم بیرون. »
آیه به گریه میوفته و بلند میشه. دیگه بیشتر از این
نمیتونه مقاومت کنه. بدون

اینکه نگاهی به میثاق بندازه چشم میبنده و با گریه
میگه:

« برای اینکه من مار گزیده‌ام... از ریسمون سیاه و
سفید میترسم... چون من مادرم
نمیتونم از بچهم بگذرم... چون شرطی دارم نفس
میکشم اگه پا رو شرط بذارم
نفسم رو می‌برن...»

سریع از پشت میز خارج میشه و با پاهایی لرزون از
کافی شاپ بیرون میزنه و
نمیبینه چه جوری قلب میثاق رو از کار میندازه و
گوش هاش رو کر میکنه. میثاق به جای خالی آیه
خیره میمونه و
نفس کشیدن یادش میره. مغزش کار نمیکنه و
نمیتونه جمله‌ی آخر آیه رو هضمکنه. دلش تیکه تیکه
میشه و راه گلویش بسته میشه. چفت پنجه هاش رو
توی

موهایش میکشه و با کف دستش شقیقه های نبض
دارش رو فشار میده...
" ماهک "

کمدهای اتاقم رو خالی میکنم و لوازم شخصیم رو
 داخل چمدون جا میدم و خونه
 رو تمیز میکنم. کاور پیانوم رو روش میکشم و شش
 تا چمدون بزرگ رو جلوی در
 میذارم تا رویا بیاد.
 لباس میپوشم و به در ورودی تکیه میدم و دست هام
 رو داخل سینه ام جمع
 میکنم و به در و دیوار خونه نگاه میندازم. آه عمیقی
 میکشم. تلخ لب هام کش
 میاد و چشم هام تر میشه. شالم رو روی موهای
 بافته شدهام میکشم و گردن به
 سمت شونه ام کج میکنم و لب داخل دهنم میکشم.
 از وقتی به این خونه و
 ساختمون نقل مکان کردم هزاران بلا سرم اومده،
 تلخ و شیرین. روزایی که دلم از
 سر ترس و وحشت لرزیده و روزایی که دلم اختیار
 از کف داده و پیش همسایهام جا

مونده. آشنا شدن با دوستای جدید و دل دادن و
 خونِ دل خوردن. یه حسِ غریبی
 دارم، انگار یه چیزی رو همینجا جا گذاشتم و هر
 چقدر دنبالش میگردم پیداش
 نمیکنم. موبایلم رو از روی پیانو برمیدارم و به آقای
 سعیدی پیام میفرستم.
 «سلام آقای سعیدی، دیروز خونه رو فسخ قرارداد
 کردم و طبق گفتهی شما امروز
 لوازم شخصیم رو جمع و جور کردم و منتظرم
 ماشینِ چیزی بفرستید تا پیانوم رو
 برام بیارن. منتظر تماستون هستم.»
 پیام رو میفرستم و قفل صفحه رو میزنم. فکری
 توی ذهنم جرقه میزنه و بعد کلی
 این پا و اون پا کردن از خونه خارج میشم و پله ها
 رو دو تا یکی بالا میرم و زنگِخونهی سمیر رو چند بار
 میزنم. بعد از چند لحظه سمیر با قیافهی ژولیده و
 صورتی

باد کرده در رو باز می‌کنه. نیم نگاهی به تنش میندازم
و نفس راحتی میکشم!

خداروشکر تیشرت تنشه. با استرس انگشتم هام رو
دور هم می‌پیچم و میگم:

« از خواب بیدارت کردم؟! »

لب هاش کج میشه و با نگاهش خنگی نثارم می‌کنه و
با صدایی دو رگه میگه:

« یه ربع به هشت! »

لب به دندون میگیرم و خندهام رو میخورم. ابرو بالا
میندازم:

« من دارم میرم. »

سمیر پوزخندی از خنده میزنه و به تیغه در تکیه
میده:

« خوش خبر باشی. »

حرص میزنم. بیادب بین چه جوری ابراز خوشحالی
می‌کنه. پرو و از سر حرص

چشم و ابرو تکون میدم و تند تند میگم:

« اصلاً اهل این نیستم که حلالیت بطلبم و این چیزا... اومدم بگم از روزی که همسایه شدیم تا امروزی که از این ساختمون میرم... از کارایی که کردم هیچ پشیمون نیستم و هر کاری کردم از ته دلم بوده و خوب کردم. »

نفس کم میارم. ساکت میشم و به چشم های وق زده و قیافهی پر بهتش نگاه میکنم. خواب از سرش پریده و لب هاش کمی از هم فاصله میگیره. مثل اینکه نفسش توی سینه اش حبس شده و تلاش میکنه تا راه نفسش رو باز کنه. فکر کنم تا به حال این روی من رو ندیده بود. تکیه‌اش رو از در برمیداره و گیج و منگ چشم توی کاسه میتابونه:

« یعنی چی! میری یعنی از این ساختمون میری؟! » انگشت بین دندوناش میگیره و زمین رو نگاه میکنه و زیر لب زمزمه میکنه:

« یعنی دیگه همسایه من نیستی؟! کشکه مگه؟! »
 بیهوا میگه:

« کجا میخوای بری؟! »

چشم درشت میکنم. یه چیزیش میشه ها!

« میرم خونهی خودم. »

سردرگم و منگ نگاهم میکنه.

« پس اینجا چی؟! »

شونه بالا میندازم.

« موقت اینجا بودم دیگه. منتظر بودم خونه ام رو
 تحویل بدن. »

عمیق نگاهم میکنه. نگاه سنگینش وزنه میشه و از
 دلم آویزون میشه. کسری از

ثانیه رنگ نگاهش عوض میشه و قبل از اینکه در رو
 بکوبه خیلی معمولی میگه:

« خیر پیش. »

وا این چش شد؟ چرا انقدر غیرقابل پیش بینیه کار
 هاش؟

به در بسته نگاه میکنم و تا پیام این رفتارش رو
هلاجی کنم تلفنم زنگ میخوره و

آقای سعیدی خبر میده که تا دو ساعت دیگه کارگراها
میرسن تا خونه رو تخلیه

کنن. با حال عجیبی، شبیه غربت، چمدون هام رو از
خونه خارج میکنم و به محض

رسیدن رویا داخل ماشین میذاریمشون و سر راه
کلید خونه رو به بنگاه تحویل

میدم و به سمت خونه خودم راه میوفتیم. دلم ساز
ناسازگاری کوک میکنه و کلافه‌ها انگشت هام روی
پام ضرب میگیرم. دستی به پیشونیم میکشم و با
حرص کولر

ماشین رو روشن میکنم و پنجره رو بالا میکشم با
نق میگم:

« کولر ماشین کنتور نمیندازه ها! »

رویا صدای سیستم رو کم میکنه و با اعتراض میگه:

« چته تو؟! هی وُل میخوری؟! هی هوف میکشی
بیقراری چرا؟! »

لب روی هم فشار میدم و چیچپ نگاهش میکنم و با
اخم میگم:

« تو رو خدا رویا! عیب روی من نذار. گرما کلافهم
کرده فقط. »

شونه بالا میندازه و مودی میگه:

« من که چیزی نمیگم، فکر کردم شاید گرفتار یکی
شدی اینجوری میکنی. »

با خنده اضافه میکنه:

« باور کن نشونه هاش رو داری. »

چینی به دماغم میندازم و فیلتر کولر رو روی صورتم
تنظیم میکنم.

« رمال هم که شدی، دیگه چه نشونه ای دارم؟ »

لب میگزه. چشم تیز میکنم و به پنجره تکیه میدم:

« این راهی که تو داری میری من توی شب بارونی
با شمع رفتم. میخوای به من

یه دستی بزنی از زیر زبونم حرف بکشی؟! بخواب
عزیزم، بخواب خوابش رو ببینی. »

قهقهی بلندی سر میده:

« ماشین عمو مونده جلوی خونه قبلی! »

« آره، وقت کردی بیار بذارش توی پارکینگ. » رویا
منمن میکنه:

« درمانت رو ول میکنی؟! »

دم عمیقی میگیرم و امیدوار میگم:

« نه، تا کارهای اقامتم جور شه طول درمانم تموم
میشه. »

رویا تا رسیدن به خونه چیزی نمیگه. اثاثه های
خونهی قبلی بابا رو کارگرا به خونه

جدید انتقال میدن و با کمک چند تا کارگر خونه رو
میچینیم و بالاخره توی

خونهی خودم، واحد خودم مستقر میشم. از اون
خونه باغ ویلایی دوتا ساختمون

پانزده طبقه‌ی شیک و بزرگ و دلباز دراومده. نمای
جفت ساختمون های مسکونی

رو نما ایتالیایی فوق العاده زیبا کار کردن. همه واحد
 ها بالای دویست متره و همونی
 شده که مامان طرحش رو داده بود. اینجا پنجرهی
 هال سمت راست و رو به حیاط.
 دیگه نمیتونم یه لیوان شربت خنک و خوشمزه برای
 خودم درست کنم و کنار
 پنجره وایستم به کوچهی آروم و محیط سرسبزش
 نگاه کنم. وسایل شخصیم رو توی
 اتاق جا به جا میکنم و با خستگی فراوان دوش
 میگیرم و سرم به بالشت نرسیده
 تقریباً بیهوش میشم.
 دو هفته از نقل مکان من میگذره و هفتهی اول
 شهریور ماه شروع شده. من هرروز
 بیشتر از قبل احساس خلاء میکنم. انگار همون
 وزنهای که از دلم آویزون شده بود
 داره کش میاد و دلم رو پاره میکنه. توی این دو
 هفته ای که گذشته هورناز من رو

به خونهشون دعوت کرد تا با زنداداشش آشنا بشم.
 از همون اول بقدری گرم و
 صمیمی برخورد کرد که ذره‌ای معذب نشدم و
 احساس غریبی نکردم. درمان فوبیام
 رو پیگیری کردم و دکترم خیلی امیدوارانه گفت که
 نصف بیشتر راه رو برای درمان
 قطعی طی کردم. نه میثاق نه سمیر هیچکدوم نه
 زنگی زدن نه پیامی فرستادن. با اون رفتاری که من
 از سمیر دیدم به یقین رسیدم که الان خیلی هم
 راضی که با من
 همسایه نیست و من هی توی کارهایش سرک
 نمیکشم! فقط دلم کمی از میثاق
 گرفته که چرا منی که هزار بار گفته مثل خواهرش
 میمونم رو به امون خدا ول
 کرده و سراغی از من نگرفته؟ دلم هیچ جوره با من
 کنار نیاد و جوری کند و
 بیحال می‌تپه که نفس هام رو کند می‌کنه و حالِ نزارم
 رو پریشون تر. درِ تراس رو

باز میکنم و چای به دست پشتِ میزِ گرد و کوچولوی
داخل تراس جا میگیرم.

شبهای تهران واقعا بینظیره. چراغ های شهر مثل
ستاره های آسمون میدرخشن و

شهر رو زیبا نشون میدن. مثل آسمون. دست زیر
چونهم میبرم و به اطراف نگاه

میکنم. اون با هورناز خوشه و دل من کج رفته. پس
نباید ازش دلگیر باشم و گلهای

بکنم. جرعه جرعه چایام رو مینوشم و عقم
پوزخندی تحویل دلم میده و

سرزنشش میکنه. اگه حال من بده و قلبم بیقراره
چون دارم توی هوایی نفس

میکشم که اون هم نفس میکشه! زیر آسمون یه
شهر... مطمئنم اگه از خاک ایران

خارج شم حال و هوای این عشق لعنتی هم از سرم
میوفته و به حالت سابق

برمیگردم. صدای تلفن همراهم من رو از فکر و
خیال جدا میکنه و به داخل خونه

به تماس میثاق برمیگردم. از روی میز تلویزیون
موبایلم رو برمیدارم و ذوق زده
جواب میدم. با ذوق و هیجان توی خونه میچرخم و
بلند میگم:

« سلام بیمعرفت، خوبی؟! سراغی از من نگیریا
نگی کجا رفتی چیشدی. »

سکوت میثاق لبخندم رو جمع میکنه و توی ذوقم
میخوره. روی دسته‌ی مبل

میشینم و پاهام رو روی هوا تکون میدم. میثاق نفس
بلندی میکشه و آروم میگه:
« خوبی ماهک؟! »

همین!! استرس همه وجودم رو در برمیگیره و بند
دلم پاره میشه. نکنه برای سمیر

اتفاقی افتاده. دستم روی قلبم مشت میشه و با
اضطراب میپرسم: « من خ... تو چرا صدات
اینجوری؟! اتفاقی افتاده؟! وای دلم ترکید توروخدا
یه چیزی

بگو. »

صداش خسته و پرتشویش:

« بین نمیدونم چرا فکر کردم این موضوع رو فقط
با تو میتونم درمیون بذارم... »

خیلی آشفته و سردرگم هستم... نمیدونم چیکار کنم
همش دارم به شانس

شتر مرغیم لعنت میفرستم. »

تپش قلب میگیرم و بلند میشم. نگران چشم توی
کاسه میچرخونم:

« جون به لب شدما! »

کلافه میگه:

« پشت تلفن بگم؟! طولانی، میترسم بد برداشت
کنی. فردا بینمت؟! میشه؟! »

هول زده دستم رو تگون میدم:

« آره، آره... کجا پیام؟! »

« دوازده بیا کافه وگان. میشناسی؟! »

« اوهوم. تا فردا. »

تلفن قطع میکنم و طول خونه رو راه میرم و هزار
 جور فکر به سمت مغزم حمله
 میکنم. فکر اینکه فردا قراره چی بشنوم یه لحظه
 هم رهام نمیکنه و تا خود صبح
 توی خواب و بیداری دست و پا میزنم. صبح که بیدار
 میشم طبق روال آراسته
 لباس میپوشم و بدون آرایش خاصی به سمت کافه
 میرم. جونم توی حلقم و از
 شدت استرس دل درد گرفتم. طبقه همکف همه میز
 ها پر و ناچار به طبقه بالا
 میرم و تا اومدن میثاق میشینم و دستم رو روی
 شکمم فشار میدم. قامت میثاق
 رو که میبینم خشکم میزنه و با چشم های درشت
 شده نگاهش میکنم. تا حالا اینجوری ندیده بودمش!
 میثاق همیشه سر حال و خندون و شاد با این میثاقی
 که
 خسته و گرفته و بیفروغ زمین تا آسمون فرق داره.
 لب پائینم رو تر میکنم و

متعجب میپرسم:

« چرا... این شکلی؟! »

دستش رو روی صورتش میکشه و گرفته میگه:

« چیزی میخوری؟! »

سر بالا میندازم:

« نه، فقط بگو چی شده من از دیشب تا الان روی
خار نشستم. »

میشاق چشم های پف کرده اش رو میخارونه و
بیمقدمه میگه:

« من عاشق شدم. »

هرچی استرس و اضطراب بود یهو فروکش میکنه و
قلبم پر از شادی میشه. چشم

هام برق میزنه و خوشحال دست هام رو بهم
میکوبم:

« باورم نمیشه!! این که عالیه قشنگ ترین اتفاق
زندگيته. »

تلخ میخنده و به صندلی تکیه میده و سر پایین
میندازه:

« دیشب که گفتم چقدر شتک شانسم. »

دستم رو زیر چونهم میذارم و با دقت به حرفاش
گوش میکنم. قفسهی سینهاش

بالا پایین میشه و درد دلش سر باز میکنه:

« یهو نمیدونم چی شد... اومد توی مغازه وقتی رفت
من رو هم برداشت با خودش

برد. دیگه قلبم رو حس نکردم... نمیدونم چی شد
واقعا، گفتم برای اولین بار از یکیخوشم اومده...
خوش اومدن معمولی نه ها... یه جور خاص... جوری
که من رو توی

خودم میپیچه... دل رو به دریا زدم و گفتم. »

مکث میکنه و با انگشت هاش بازی میکنه و توی
فکر عمیقی فرو میره.

می فهممش! این حالش، حال من هم هست. با این
تفاوت که دل من، دست روی

مال یکی دیگه گذاشته و همین داره پدر وجدانم رو
در میاره.

یکم منتظر میمونم تا دوباره شروع کنه ولی انگار
میشاق اینجا نیست. با گوشهی

موبایلم روی میز میگویم که میشاق یکه خورده سر
بلند میکنه و پوف بلندی

میکشه. انگشت لای موهایش سر میده و شرمنده
میگه:

« بخشید دیگه، الان دو هفتهست وضعیت من اینه.
»

عاصی چشم گرد میکنم:

« خب ادامه حرفت رو بزن بعدش هر چقدر دوست
داشتی برو توی فکر. »

دستی پشت گردنش میکشه:

« بهش گفتم ازش خوشم اومده و اگه مایل باشه
بیاد چند وقتی من رو بشناسه یهو

گفت نه، بیدلیل گفتم... من هم حرصم گرفت که چرا
 بیدلیل داری ردم میکنی، از
 من اصرار از اون انکار... آخر کشوندمش اینجا. «
 با دستش میز پشت سریش رو نشون میده که دو تا
 دختر پشت میز نشستن.
 « نشستیم اونجا، دیگه گیر دادم و پافشاری کردم...
 گفتم بگو چرا من رو رد
 میکنی... بگو من دیوونه میشم خودخوری میکنم اگه
 ندونم به چه دلیل گفتم نه.
 اینقدر تحت فشارش گذاشتم که یه... یه چیزایی
 گفتم دود از مخیلم بلند شد...
 مغزم سوخت اصلا. «
 هیجان زده و در حالی که چشم هام وق زده به
 سمتش خم میشم: «چی گفت؟! «
 غمزده پلک بالا میکشه و دست هاش رو داخل سینه
 اش جمع میکنه و به زور، با
 صدایی که از ته چاه درمیاد میگه:

« گفت من مادرم... شرطی دارم نفس میکشم...
 مار گزیده‌ام... »

قیافه‌ش کج میشه و میناله:

« ماهک یعنی چی این حرفا!! شرطی بودن یعنی
 چی؟! زنگ میزنم جواب نمیده... »

پیام میدم جواب نمیده... میگم بیا واضح بگو من رو
 خلاص کن من دو هفته‌ست

مثل مرغ سرکنده‌ام... به همه می‌پریم پاچه همه رو
 گاز میگیریم همه رو عین قاتل

نگاه میکنم. بابا به کی بگم من دلم سر جاش نیست
 دارم خل میشم. »

ش آتیش لب هام آویزون میشه و پلک هام میلرزه.
 جیگرم برای صدای درمونده

میگیره. من تا حالا این روی میثاق رو ندیده بودم
 الان دارم اینجوری سردرگم و

میثاق خیلی به من کمک کرده. از منگ میبینمش غم
 عالم توی دلم لونه میکنه.

همون روزی که سوار ماشینش شدم تا من رو به
 خونه برسونه شستم خبر داد که
 ناموس دار و آقاست. یا همون روزی که با سمیر
 همراه شد و من رو از سر نیما
 خلاص کرد. خب رفیق سمیر، مگه میشه خوب
 نباشه؟ اون روزهایی که به دلگرمی
 احتیاج داشتم سمیر و میثاق مثل دوتا مرد کنار من
 غریبه موندن و ازم محافظت
 کردن در حالی که میتونستن این کار رو نکنن چون با
 من نسبتی ندارن. حالا که
 من رو لایق دونسته و به من پناه آورده باید هرکاری
 که از دستم برمیاد براش بکنم
 تا حداقل نصف محبت هایی که به من کرده جبران
 بشه. لب هام رو بیهدف کش
 میدم و بیفکر میگم:
 « من باهاش حرف بزنم؟! »

ابرو بالا میندازه و خودش رو جلو میکشه: « فکر
نکنم راضی بشه. »

با یه حسِ خوبی پلک روی هم میذاره و از ته دل
میگه:

« خیلی خجالتی... حرف میزنه لپاش گل میندازه این
گردی گونه هاش قرمز

میشه دل آدم رو میبره. همچین با چشم های درشت
و مشکیش دلبری میکنه

آدم خودش رو گم میکنه. »

بلند میخندم و تپش قلب میگیرم اینقدر که با
احساس دلبرش رو توصیف میکنه.

کف دست هام رو روی هم میکشم و با اطمینان،
جوری که ته دلش قرص شه

میگم:

« تو اصلا نگران نباش، این قیافه آویزونت رو هم
جمع و جور کن تا من باهاش حرف

بزئم. فقط شمارهش رو بده تا یه بهانه پیدا کنم
بکشمش بیرون. «

میثاق سر بالا میندازه:

« بهانه نمیخواد. چند وقت پیش داشت میومد مغازه
من توی خیابون خودمون

تصادف کرد رفتم بیمه نامه‌ی طرف رو گرفتم گفتم
هر وقت ماشین رو بردیم

صافکاری میگیریم بیای حساب کنی. «

میخنده:

« بیمه‌نامه‌ش رو نگاه کردم فاقد اعتبار بود برای
همین ترسید بگم پلیس بیاد. «

بلند میشم اشاره میکنم:

« بلند شو بریم مغازه‌ت اون بیمه نامه رو بده با
شماره‌ی من بهش زنگ بزنیم بگیریم

الان بیاد. یکه خورده بلند میشم و پشت سرم میاد.
متعجب خودش رو به کنارم

میرسونه:

« الان؟! » بیتوجه به سوالش میگم:

« ماشینت کجاست؟! »

به اونطرف خیابون اشاره میکنه:

« اونجا، بینم چی میخوای بهش بگی؟ من گجتم

الان یادم افتاد بیمهنامه‌ی اون

یارو به آیه چه ربطی داره؟! »

کنار ماشینش میایستم. ماشین رو دور میزنه و

همزمان سوار میشیم. کیفم رو

روی پاهام فیکس میکنم و شیطون میگم:

« از الان شد آیه؟! »

بیرمق میخنده و راه میوفته.

« ته دلم رو قرص کردی دیگه. »

از ته دل میگم:

« انشاءالله که خیره. »

تا رسیدن به مغازه‌ش از وجنات و نجیب بودن آیه

میگه تا چه جوری دلش رو برده

و به این روز انداختش. جلوی مغازه‌ش پارک می‌کنه
و کرکری ریموت دار رو بالا
میده و وارد مغازه میشیم. کنار میز روی صندلی
میشینم و با آیه تماس میگیرم.
میثاق پشت میز میایسته و آرنج هاش رو به شیشه‌ی
میز تکیه میده و به دهن من
زل میزنه. اضطراب از چشم‌های نگرانش میاره.
بالاخره بعد از چند تا بوق طولانی
جواب میده. صدام رو صاف میکنم و گیرا میگم:
« خانم آیه ماندگار؟! »
با تردید جواب میده: « بله، به جا نیاوردم. »
« آممم... شما چند وقته پیش تصادف کرده بودید...
یه آقای زنگ زدن به موبایلِ
میثاق بیمه‌نامشون رو میخوان، صاحب مغازه هم
تاکید کرده باید ماشین شما
اینجا باشه تا برای خسارت قیمت تعیین شه. »
آیه نفس پر حرصی میکشه و آروم میگه:

« کی پیام؟! »

لبخندی لب هام رو از هم باز میکنه و به میثاق نگاه میکنم. اخم میکنه و سر تگون میده. خوشحال میگم:

« الان میتونید؟! »

با مکث کوتاهی میگه:

« پیام... همون موبایل فروشی؟! »

هول بلند میشم و میثاق هم از پشت میز خارج میشه و رو به روم میایسته و نگران نگاهم میکنه:

« نه، نه، میتونید بیاید جلوی شعبهی اصلی بیمهای ایران؟! همونی که رو به روی پارک ملت. »

صداش یه آرامش خوبی داری، از اون صداها که دوست داری برات لایلی بخونن تا عمیق و راحت خوابت ببره. قبل از اینکه قطع کنه میگه تا یه ساعت دیگه اونجا من

رو میبینه- چقدر ساده! حتی نپرسید تو کی هستی.
خوبه این به نفع من شد. تا

تلفن رو قطع میکنم میثاق دستپاچه تندتند میپرسه:
«چی گفت؟! میاد؟! نپرسید کی هستی؟! شک
نکرد؟! «کیفم رو روی شونهم میندازم و شالم رو
مرتب میکنم و عاصی میگم:

«وای!! امون بده، نه شک نکرد. چقدر دختره ساده
ای. گفت تا به ساعت دیگه

جلوی بیمهست. خب من برم تا دیر نرسیدم. «
از مغازه خارج میشم و میثاق تا جلوی در میاد و با
بیقراری از دستگیره در آویزون
میشه:

«من رو بیخبر نذاریا، نفسم از الان بالا نمیاد.
برسونمت؟! «

دستم رو روی هوا تکون میدم:

«نه بمون مغازه خودم میرم بهت زنگ میزنم فعلا.
«

کنار خیابون میایستم و تاکسی دربست میگیرم.
 ناخداگاه استرس میثاق هم به من
 منتقل شده. تند تند بزاز دهنم رو قورت میدم و کف
 دست های عرق کردهام رو
 روی هم میکشم. امیدوارم بتونم خبر خوشی به
 گوش میثاق برسونم. اصلا نمیخواه
 اینجوری داغون و وامونده بینمشم. اصلا بهش نمیاد
 پکر و دپرس و بداخلاق بودن.
 جلوی پارک پیاده میشم و وارد پارک میشم. زیر
 سایهی درخت پشت میز چوبی
 میشینم تا آیه باهام تماس بگیره. تا نشستم آیه زنگ
 زد و گفتم بیاد داخل پارک.
 کمی شک کرد ولی چیزی نگفت. کیفم رو روی میز
 میذارم و سر پایین میدازم.
 کسی کنار میز میایسته و با صدایی شبیه صدای آیه
 صدام میزنه. سریع سر بالا
 میکشم و بالاخره آیه ای که دل میثاق رو با خودش
 برده رو میبینم. صورتِ گرد و

کوچولو با دوتا چشم درشت و ابروهای کشیده و لب
و دماغ متناسب. بیاختیار

لبخند مهربونی میزنم. همین اولِ کاری مهرش
بدجوری به دل من نشسته. به

میشاق حق میدم. کمی نیم خیز میشم و با دستم
اشاره میکنم:

« بشینید لطفا! »

مردد رو به روم میشینه و با حرص محکم پلک میزنه
و آروم میغره: « خانم شما کی هستین؟! من رو به
خاطر ماشین نکشوندین اینجا کاملا مشخصه. »

آرنج هام رو روی میز میذارم و انگشت هام رو بهم
گره میزنم و لبخند کمرنگی

روی لب هام جون میگیره و صادقانه میگم:

« بله درسته، ببخشید که به دروغ متوصل شدم
همین اول بگم که حلالم کنی...»

مجبور شدم. «

با اخم پلک پایین میکشه:

« شما کی هستین؟! با من چیکار دارین؟! »

« من... خواهرِ میثاق. »

چشم درشت میکنه با حرص دستش رو روی میز
مشت میکنه:

« برادرتون کم بود شما هم همپاش شدین؟! من که
به خودشون گفتم نمیشه. »

لب به دندون میکشتم و ول میکنم. خیلی راحت
میگم:

« برادر من برای اولین بار توی عمرش عاشق شده
و شما دلیل منطقی برای رد

کردنش نگفتید. داره از درون خودش رو میخوره. دو
هفته‌ست آروم و قرار نداره. »

سرش روی شونه‌ش کج میشه:

« من که بهش گفتم چرا و به چه علت. »

شونه بالا میندازم:

« گنگ بوده براش. »

زار میگه:

« خب الان من چیکار کنم. » نفس میگیرم و به چشم های مظلومش زل میزنم.

« دلیل واضحش رو بگید. »

دست های لرزانش رو بهم گره میزنه و با بغض میگه:

« واضح بگم بهش میگوید دیگه من به دردش نمیخورم؟! »

بغضش رو قورت میده و زمزمه میکنه:

« دلیلش رو بدونه میره اسم من رو هم فراموش میکنه. »

کنجکاو به دهنش نگاه میکنم و محکم میگم:

« مطمئن باش میگم. »

دست های لرزانش رو بهم میپیچه و با بغض و اشک میگه:

« من شوهرم رو گشتم. »

حیرت زده و مات خیرهش میمونم که پلک های خیسش رو روی هم میکوبه و

ادامه میدهد:

« شرط گذاشتن برام، شرط گذاشتن اگه با مردی
غیر از برادر و پدرم قدم از قدم
بردارم بچهم رو ازم میگیرن. »

چینی به پیشونیم میندازم. به گوش هام شک دارم!
« چرا کُشتیش؟ اصلا... بهت نمیاد. »

زهر خندی میزنه و سر تکون میده و فین فین کنان
میگه:

« مادر که باشی همه چی بهت میاد. »

وسط ابرو هام نبض میگیره و گنگ میگم: « میشه
واضح تر بگی؟! من، من اصلا نمیفهمم. اگه قتلی
مرتکب شده باشی یا باید

قصاص بشی یا... یا چند سال حبس بکشی. »

سری تکون میده و هی چشم میدزده. لب هاش رو
تر میکنه و سر پایین میندازه:

« سال دوم دبیرستان بودم که با یکی آشنا شدم.
فکر میکردم دنیا و عشق و زندگی

همون آدم... فکر میکردم نباشه زندگی با همه
 چیزش آوار میشه روی سرم. تا سال
 آخر باهم بودیم تا اینکه اصرار پشت اصرار میخوام
 پیام خواستگاری، من هم به
 مادرم گفتم قبول کردن... گفتن بیاد بینیم اصلا آدم
 هست نیست. «
 آه عمیقی میکشه:

« اومدن، اینقدر که باشخصیت و اجتماعی برخورد
 کردن بابام از همون اول خوشش
 اومد... حتی توی تحقیق هم ارزشون خوب گفته
 بودن. «
 مستقیم نگاهم میکنه:

« همه چی سریع برگزار شد. توی یه چشم بهم زدن
 دیدم سر خونه زندگی خودمم.
 خونه ای که توش یه مرد دائمالخر خوشگذرون
 بیفکر زندگی میکنه و یه دختر

بچه‌ی خام و هیچی ندون. اینقدری نادون بودم که تا
چهار ماهگیم نمیدونستم
باردار هستم. »

سری از روی تاسف و حسرت تگون میده و توی
خودش غرق میشه. یهجوری توی
خودش میره که انگار داره با خودش حرف میزنه و
منی اینجا وجود نداره. آرنجم
رو به میز تکیه میدم و کف دستم رو تکیه گاه چونهم
میکنم.

« کیارش اونی که نشون میداد نبود. توی اجتماع
جوری برخورد میکرد که انگاری
از اون خوب تر و آقا تر وجود نداره، ولی درونش
سیاه بود... یه دیو دو سر بود که
دائما در حال عیش و نوش بود. دل سیاهش زندگی
رو هم تیره و تار کرده بود. جوری که حق نداشتم
برم خونه‌ی پدرم... صبح تا شب خونه نبود و شب
هم میومد

سهمم ارزش کتک بود و ناسزا. »

قلبم یه گوشه مچاله میشه و تیر میکشه. حتی تصور
 اینکه همچین دختره مظلوم
 و سر به زیری رو به باد کتک بگیری هم زجر آور بود.
 سکوت میکنم تا خودش
 ادامه حرفش رو بزنه. دستی که روی میز گذاشته
 رو محکم مشت میکنه و انگشت
 هاش رو داخل مشتش فشار میده.
 « هفت ماهه باردار بودم که مادرش اومد خونهمون،
 گریه کردم و از وضع زندگی
 برباد رفتم برایش گفتم. در کمال ناباوری گفت که
 میدونسته کیارش چهکارست و
 به الكل اعتیاد داره. قبول کرده برایش زن بگیرن که
 درست بشه، پاک بشه، سالم
 بشه. »

نیشخندی میزنه:

« ولی نفهمیدن زندگی دو نفره دیگه رو هم
 سوزوندن. بعد از به دنیا اومدن آریوس،

کیارش که بهتر نشد هیچ بدتر هم شد. وقتی کتک
میخوردم دلم برای خودم خون
نمیشد فقط و فقط فکر میکردم اگه من بمیرم
پسرم چی میشه چه بلایی سرش
میاد. اینقدر ازش محافظت میکردم که لج کیارش
درمیومد و سعی میکرد به
آریوس هم آسیب بزنه. آریوس که دو سالش شد
دیگه ظرفیتم پر شد، خسته شدم،
کم آورده بودم. بچه به اون کوچیکی رو میخواست
بزنه، میخواست تنها دلخوشیم
رو ازم بگیره... نمیدونم اون لحظه اون همه زور و
قدرت رو از کجا آوردم... نمیدونم
چیشد قبل از اینکه با پاش سر بچه رو له کنه با همه
زور و جونم هولش دادم. «
به اینجای حرفش که میرسه تنش میلرزه و صداش
خش برمیداره. رنگ از رخس

میپره و نفس زنان ادامه میدهد: « هول که دادم
سرش خورد به گوشهی میز تلویزیون... خوب بود. پا
شد من رو زد و

از خونه که میخواست بره بیرون جلوی در زمین
افتاد و دیگه بلند نشد. »

ترسیده وای بلندی میکشم و دستم رو جلوی دهن
باز مونده ام میگیره و یکه

خورده نگاهش میکنم! کاملاً غیر عمدی کشتتش.
بزاق دهنم رو قورت میدم و آروم
میگم:

« بعدش چی شد؟! »

« بعدش آمبولانس و کلانتری و زندان. تا چهل‌مش
بازداشت بودم و از دوری بچهم

هزار بار می‌مردم و زنده میشدم. از اینکه کیارش
مرده بود ناراحت نبودم چون اگه

هولش نمیدادم پاره‌ی تنم جلوی چشم هام پریز
میشد و تا آخر عمر من تبدیل به

به دیوونه‌ی روانی میشدم. روز چهل و یکم پدر
 کیارش اومد ملاقاتم و گفت نداشته
 پای پزشکی قانونی به ماجرا باز بشه و جوری قضیه
 رو سر هم کردن که انگار کیارش
 گیج بوده و نفهمیده سرش رو به کجا کوبیده و
 خونریزی داخلی رخ داده. گفت
 تقصیر خودشون بوده من رو به پسر ناخلفشون
 وصل کردن و با بیگناه جلوه دادن
 من خواستن جبران کنن. گفت به شرطی این کار رو
 کرده، به شرطی که تا زمانی
 آریوس بزرگ نشده و ازدواج نکرده حق ندارم
 همقدم مردی بشم و محکومم بشینم
 بچهم رو توی اوج جوونی تنها بزرگ کنم. «
 حسرت وار به و عمیق به چشم هام زل میزنه و
 نفس عمیقی میگیره. دستش روی
 روی صورت خیس از اشکش میکشه:

« اگه من پیشنهاد برادر شما رو قبول کنم حضانت آریوسم رو ازم میگیرن.

نمیدارن رنگ بچهم رو ببینم. نفس من به نفس های پسرم وصله نمیتونم بهخاطر

دلم از پارهای تنم بگذرم. »

با خجالت لب میگزه و سرخ میشه: « وگرنه وجود مردی مثل برادر شما توی زندگی هر زنی لازمه. »

لبخند تلخی میزنم. دست دراز میکنم و دست های یخ زدهش رو میون دست هام

میگیرم.

« تجربهی خیلی خیلی تلخی داشتی. منی که شنونده بودم دلم ریش شد چه برسه

به تویی که توی ماجرا بودی. ولی تو میتونی با یه وکالت قانونی و محضری خودت

رو از شر این شرط خلاص کنی. »

دست هاش رو از حصار انگشت هام آزاد میکنه و با پوزخنده جیگر سوزی بلند

میشه و کیفش رو بر می داره و کنارم میایسته.
 «نمیشه، خیلی دنبالش دوئدم ولی به جایی
 نرسیدم. ممنون که به حرف هام گوش
 کردین. خوشحال میشم اگه برادرتون رو متقاعد
 کنید. روز خوش.»
 از کنارم رد میشه و من تا زمانی که قامتش از دیدم
 خارج شه با نگاهم دنبالش
 میکنم. اینجوری که نمیشه! معلومه آیه هم از میثاق
 خوشش اومده. اگه طرفت
 بینهایت عاشقت باشه، جوری که دو هفته خواب و
 خوراک نداشته باشه بچه داشتن
 و بیوه بودن مهمه؟! مهر آیه قشنگ به دل من
 نشسته و من نمیتونم به خاطر این
 دلایل به میثاق بگم بیخیالش شو. باید مفصل باهاش
 حرف بزنم. بلند میشم و به
 سمت خیابون راه میوفتم. شماره میثاق رو میگیرم.
 انگار روی تلفن خوابیده بود که

اینقدر سریع جواب داد.

« چیشد؟! دیدیش؟! چی گفت! »

به هول بودنش بلند میخندم و توی پیاده رو راه میرم.

« بینمت بهت میگم. دارم میام مغازهت. »

تندتند میگه: « من مغازه نیستم که اومدم پیش داداش. »

دلم مالش میره و با لحنی که سعی میکنه شور و اشتیاقم رو برای دیدن سمیر

پنهان کنه میگم:

« بیام اونجا؟! بیام؟! »

ریلکس میگه:

« آره، منتظرم. »

باشهی پر ذوقی میگم و قطع میکنم. سرعت به قدم هام میبخشم و سوار تاکسی

میشم. بندبند دلم برای دیدن دوباره سمیر میلرزه و نفس هام رو سنگین میکنه.

پلک روی هم میذارم و شقیقه به پنجره میچسبونم و
 اجازه میدم قلبم برای
 خودش بکوبه و ذوق کنه.
 "سمیر"

فیلتر سیگارم رو داخل سینک میندازم و پر اخم
 حرکات هول زده میثاق رو دنبال
 میکنم. تندتند لباس های پخش و پلا رو از روی میز و
 مبل ها و زمین برمیداره و
 ظرف های کثیف رو روی کانتر قرار میده. لباس ها
 رو بغل میکنه و به داخل اتاق
 میره. از آشپزخونه خارج میشم و مقابل کانتر
 میایستم و دست به کمر میگیرم و
 بلند داد میزنم:

« خواستگار قراره بیاد؟! وسواست گرفته؟! چته؟! »

تیشترتم رو از روی دسته‌ی کاناپه برمیداره و به
 سمت پرتاب میکنه که روی هوا

میگیرمش. نفس میگیره:» نه ماهک داره میاد اینجا.
«

آنی عرق سردی روی تنم میشینه و رگ گردنم نبض
میگیره. دو هفته‌ست خالی

بودن طبقه‌ی پایین روی مخ من. عادت کرده بودم
شب‌ها جلوی پنجره وایستم و با

صدای روح نواز پیانو زدنش جونم از تنم جدا شه و
اساسی حال بکنه. تا الان

نتونستم این عادت رو ترک کنم! خب زوده. عادت
نکردم به اینکه نیست تا هی به

هر بهانه‌ای بیاد در خونهم. عادت نکردم دیگه!
نفسم رو از پره‌های دماغم بیرون

میدم و تیشترتم رو میپوشم و تلخ به میثاق میتویم:

« تو باهاش در ارتباطی؟! »

ظرف‌های کثیف رو داخل سینک میذاره و اوهوم
کشیده‌ای میگه و با خنده
میگه.

« امروز هم رفتم دیدمش. »

امپر میچسبونم و دست هام رو محکم روی کانتر
میکوبم و غیر ارادی از سر
خشمی که نمیدونم از کجا سراغم اومده فریاد
میکشم:

« باهات در ارتباطی و دیدیش!!! اونوقت الان داری
به من میگی؟! تو چته میثاق
چرا از وقتی که این دختر از اینجا رفته توام گم و
گور شدی؟! »

میثاق وق زده نگاه میکنه و مقابلم میایسته و بهت
زده میگه:

« بعد از دو هفته صبح دیدمش. این چند هفته رو هم
که نبودم بهت میگم جریان
چی بوده. »

با انگشت شستش گوشهی لبش رو میخارونه و
مشکوک چشم تیز میکنه:

« داد و هوارت ستون های خونه رو لرزونند. »

شیطون چشمکی میزنه و خفیف سر تگون میده: «
چی اذیت کرد هوم؟! خبریه؟!»

قفسهی سینه ام تیر میکشه و صورت جمع میکنم و
هولش میدم و با غیض
حرص میگم:

«گمشو بابا، اره خبر مرگ توئه.»

میثاق دندون نما میخنده که توی صورتش براق
میشم و انگشت اشاره رو روی
سینه اش میکوبم:

«نمیاد خونه من... نمیاد جایی که دو تا پسر مجرد
نشستن.»

چپ چپ نگاهم میکنه و انگشتم رو از روی سیناهش
پس میزنه و پر حرص میگه:

«یه چیزیت شده واقعا! هزار دفعه اومده اینجا در
حالی که ما دوتا باهم بودیم.»

کنارش میزنم و به سمت اتاق میرم. محکم و بلند
میگم:

« نمیخوام حس ناامنی داشته باشه! میبریمش بیرون یه جا بشینیم حرف بزنید. »

« مگه توام میای؟! »

یه چیزی توی دلم میجوشه و رگ غیرتم باد میکنه! فکر کنم مریض شدم. جلوی

در اتاق میایستم و به سمتش میچرخم و دندون روی هم میکشم و میغرم:

« میام. »

لب پائینش رو بیرون میده و زیر لب زمزمه میکنه:

« خب بیا. کج اخلاق. »

شلوارم رو عوض میکنم و موهام رو شونه میکنم. بدون اینکه بفهمم دارم به خودم

میرسم. یهو به خودم میام و وسط اتاق میایستم. سر پایین میندازم و دستی به ته

ریشم میکشم. لب به دندون میگیرم و پلک میندم. چرا جوش آوردم؟! چرانمیخوام بیاد اینجا با ما تنها

باشه! مگه قبلا نبوده؟! قاطی کردم میثاق رفته دیدنش.

پر از حرصم. میترسم بینمش نیش به جونش بزنم. اوف بلندی میکشم. آخه چرا

باید ازش حرص داشته باشم؟! به من چه آخه. هی دارم جلوی خودم رو میگیرم تا

نرم ولی اختیار پاهام رو ندارم. همراه میثاق از خونه خارج میشیم و من پشت

فرمون میشینم و ماهک سر خیابون منتظره ما ایستاده. کناره ایستگاه تاکسی

ایستاده و دست هاش رو توی سینهش جمع کرده و سر پا پایین انداخته و چند

حلقه از موهای فرش روی صورتش افتاده. از شدت گرما پوست سفیده صورت

گردش به سرخی میزنه. شیطان رو لعنت میکنم و با سرزنش چشم ازش میگیرم.

آخه این دختر چه اهمیتی برای من داره که من آنالیز میکنم یا عصبانی میشم؟

خودت رو جمع و جور کن سمیر، قولات رو با خودت
یادت نره. مرد باش. کنار پاش
ترمز میکنم و سوار میشه. از آینه نگاهش میکنم،
یهجور نگاه خاصی از پشت سر
به نیم رخم نگاه میکنه که اسید معدهم تا حلقم بالا
میاد و عضله‌ی سمت چپ
سینه ام منقبض میشه و نفسم سینه ام رو
میسوزونه. زیر لبی جواب سلامش رو
میدم و چشم هام رو به خیابون میدوزم. میثاق امون
نمیده و کامل به پشت
میچرخه و نگران و مضطرب میپرسه:
« من رو دق دادی ماهک، قلبم توی دهنم دختر...
بگو چیشد، چی گفت! »
ماهک چشم غره‌ی ریزی نثارش میکنه:
« خیلی حرفا گفت. اومدم جدی باهات حرف بزنم.
اول فکر میکنی بعد جواب
میدی خب؟! »

میثاق مکت میکنه و با تردید باشه ای میگه. ماهک
دستاش رو بند صندلی ها
میکنه و جدی میگه:

« بچه داره و مطلقه‌ست. باز هم عاشقشی؟!
«میثاق بعد از چند لحظه کوتاه، گرفته میگه:

« خب اینارو که رفتم دیدمش به خودم گفتم... »

پشت چراغ قرمز میایستیم و حیرت زده محکم روی
کلهی میثاق می‌کوبم:

« مرتیکه رفتی دیدیش؟! رفتی باهاش حرف زدی و
به من نگفتی!! بزنم دو تا شی؟! »

« م

یثاق صورت جمع می‌کنه و سرش رو می‌ماله و میناله:
« دستِ یا آجرا! بابا نه به داره نه به باره. بذار بینم
چه خاکی توی دلم ریخته شده.

«

با غیض و توپ پر چشم ازش می‌گیرم و یهو چشمم
به ماشین کناری میوفته که

میخ ماهک شده و چشم های ورقلمبدهش رو از
 ماهک نمیگیره. خون توی رگ هام
 پمپاژ میکنه و فشاری به فکم میارم. زل میزنم بهش
 تا سنگینی نگاهم رو احساس
 کنه ولی انگار نه انگار. الله اکبر. کلهم باد میکنه و
 کاسهی چشم هام داغ میشه. با
 لحن بدی، خیلی تلخ و بد داد میزنم:
 « چشم های باباقوریت نترکه! کنترل کن اون کثافت
 ها رو. »
 بدون اینکه نگاه از ماهکی در حال صحبت یکنه پروو
 پروو جوابم رو میده:
 « نترس بترکه میرم چشم پزشکی. »
 دیگه خون جلوی چشم هام رو نمیگیره و اختیار
 عصاب و غیرتم رو از دست میدم.
 در ماشین رو باز میکنم و میغرم:
 « الان یه چشم پزشکی بهت نشون بدم چشم
 دریده. »

همزمان با پیاده شدن من میثاق ترسیده می‌گه: «ای
خدا!! داداش...»

پسره ترسیده یه نگاه به چراغ میندازه و قبل از
اینکه دستم به دستگیره برسه گاز
رو پر میکنه و با صدای جیغ لاستیک‌ها از چراغی که
حالا سبز شده بود با سرعت
بالایی عبور میکنه. خون خونم رو میخوره. به مسیر
رفتنش نگاه میکنم و عریده
میزنم:

«تو مایه نداشتی وگرنه وایمیستادی تا کرم
قهوه‌ایت کنم فاق کوتاه.»

جملهم تموم نشده بوق ماشینا به صدا درمیاد و فیوز
مغزم رو میسوزونه. میثاق

پیاده شده و در حالی که خودش رو روی سقف کش
میده ملتمس می‌گه:

«حاجی رفت دیگه، بیا بریم دیوار صوتی گوش هام
ترکید.»

روی پاشنه پا به سمت حجم عظیمی از ماشین های
 لاین وسط میچرخم که پشت
 سر ما ردیف شده بودن. گوش هام زنگ میزنن و
 چینی به گوشه چشم هام میندازم
 و داد میزنم:

« بوق رو روی ماشین هاتون خریدین یا جدا؟ یه
 دقیقه بیشتر وایستادین؛ گوشت
 تنتون رو سلاخی نکردن که هی زر زر زر. »
 سوار ماشین میشینم و راه میوفتم. میثاق و ماهک
 متعجب به من زل زدن. دنده رو
 جا میندازم و از گوشه چشم نگاهشون میکنم. ترش
 رو میگم:
 « سینماست؟! اومدین بیرون حرف بزنید یا میخ من
 بشید. »

میثاق آروم میگه:
 « گفتیم یکم قاراشمیشی؛ یکم آروم شو بعد ما
 شروع کنیم. »

دهن برای میثاق کج میکنم و پلک بالا میکشم و از آینه به ماهک نگاه میکنم.

نیش شل کرده و با لبخنده گنده ای نگاهم میکنه. همچین دلم داغ میشه انگار آبجوش ریختن روش. بر شیطان لعنت من چرا این شکلی شدم؟ ماهک با همون نیش

باز به سمت میثاق میچرخه:

« یعنی اصلا برات مهم نیست که ازدواج ناموفق داشته و حاصل اون ازدواج یه بچهست؟ »

میثاق اخم میکنه و توی جاش جا به جا میشه.
 « معلومه که نه، ازدواج داشته که داشته. مگه قانون وضع کردن همهی آدمایه
 بار ازدواج کنن؟ »

ماهک سرخوش میخنده و اینقدر پر انرژی و روح نواز خندهش که ناخودآگاه لب

های من هم کش میاد و به طرز عجیبی جون میگیرم
از خندهش. فرمون رو دور
انگشت هام میپیچم و تندتند نفس میگیرم. خدایا
خودت عاقبت من رو بخیر کن.
ماهک میگه:

« خب از یه مانع عبور کردیم. یه چیزی هست که
اگه بگم شاید عقب نشینی کنی!
ولی بعد از اینکه شنیدیش لطفا درموردش فکر کن
باشه؟! »

میثاق پر تردید سر تگون میده. ماهک کمی حرفش
رو مزهمزه میکنه و میگه:
« قتل غیر عمد مرتکب شده. بهخاطر بچهش خیلی
اتفاقی باعث مرگ همسرش
شده. »

به وضوح دیدم که نفس میثاق برای لحظهای بند
اومد و رنگش زرد شد. نگران

دستم رو روی زانوش میذارم و چند بار صداش
 میکنم. یهو نفسش رو به شدت
 بیرون میفرسته و رنگ و روش قرمز میشه. دستی
 به گردنش میکشه و ضعیف
 میپرسه:

« چرا؟! » ماهک جدی و کمی غمزده میگه:

« برات مهم؟! اگه به یه نتیجهی قطعی رسیدی
 بهش زنگ بزن از خودش پرس، اگه
 نتونستی کنار بیای این عشق رو توی دلت دفن کن و
 هیچوقت سمتش نرو. »

میثاق بهم ریخته، با قیافهای زار رو از ماهک میگیره
 و به جلو میچرخه. سر پایین
 میندازه و خطاب به من میگه:

« این گوشه موشه ها نگه دار میخوام پیاده شم یکم
 راه برم. »

قلبم پر از نگرانی میشه. چه جوری تنهاش بذارم؟!
 سر تکون میدم:

« پیاده بشی که چی! میریم خونه. »

آشفته پلک روی هم میکوبه:

« داداش من الان مغزم فلجه، بذار راه برم باد
بخوره کلهم میام پیشته. نگه دار

همینجا. »

دلم داره میترکه برارش. انگار یه بمب یهو توی
جونش منفجر شده که اینجوری

بهمش ریخته. با دلی ریش شده کنار خیابون پیادهش
میکنم. پاهاش رو روی زمین

میکشه و وارد پیاده رو میشه. از روی شونه ماهک
رو نگاه میکنم که بغ کرده به

میثاق نگاه میکنه. چشم غره میرم و میتوپم:

« بین چی کارش کردی! »

فین فینی میکنه و گرفته میگه:

« خودش خواست خب. » همینجوری مات نگاهش
میکنم. چقدر مهربون. چقدر دلنازک و اشکِ دمِ
مشکیه.

خندهم میگیره ولی چشم ازش نمیگیرم. چشم از
پیاده رو میگیره و سوالی سر

تکون میده:

« هوم؟! »

غد، با نیمچه اخمی میگم:

« من اسنپ ام؟! »

حدقه‌هاش گرد میشن و دل من رو قلقلک میدن.

« وا!! یعنی پیام جلو؟! »

لا اله الا الله ای زیر لب میگم و چشم ریز میکنم:

« دختر بهت نگفتن اینجوری به کسی نگاه نکنی؟! »

به جلو میچرخم:

« اگه زحمتت نمیشه البته. »

سریع پیاده میشه و کنارم میشینه. فرمون رو

میچرخونم و راه میوفتم. دستش رو

هی روی پاش میکشه. معلومه داره با خودش کلنجار

میره. صدام میکنه. یه مدلی

عجیب اسمم رو به زبون میاره. یه جوری ریتم دار.
اینقدر اینجوری روی اعصاب من

بره تا پیادهش کنم ممول. عمدا سر تگون میدم. با
عذاب وجدان میگه:

« نباید میگفتم نه؟! کار اشتباهی کردم؟! آخه... آخه
خودش ازم خواست، اگه

خودش اصرار نمیکرد که نمیگفتم. »

شونه بالا میندازم: « داری میگی خودش ازت
خواست! اینکه ناراحتی نداره. فقط داره ضعیف
میشه،

این مدلش رو دوست ندارم. میثاق همیشه کوه بوده
نمیخوام ضعیف بینمش. »

گنگ میپرسه:

« ضعیف؟! یعنی چی! »

سر به سمتش میچرخونم و دستم رو بند دنده
میکنم. چقدر چشم هاش شفافه!

چرا تا حالا به خوش نقش بودن جزء به جزء
چهره‌ش توجه نکرده بودم؟! پوزخندی
به خودم میزنم. مگه من جز بُتِ عَلم به چیز دیگه
ای هم توجه میکردم! این
دختر که جای خود داره.

« آدم عاشق ضعیف میشه، رنجور میشه، درمونده
میشه. عین یه معتاد میمونه که
همش نسخ و دنبال یه نفس از بوی تن معشوقشه تا
حالش جا بیاد. »

ماهک آروم میشه و سر به سمت پنجره میچرخونه.
من عشق رو توی سن کم
اینجوری تجربه‌ش کرده بودم. این مدلی که من رو
عبید یارم کرد. من رو از خودم
گرفت و من دیگه من نبودم. ماهک بدون اینکه پلک
بزنه به بیرون خیره مونده و
دستش رو زیر چونه‌اش فیکس کرده. چند بار
صداش میزنم که نمیشنوه. انگار

بدجوری غرق خودش شده. آروم نوک انگشت
اشارهم رو به بازوش میکوبم که

وحشت زده به سمت میچرخه و با چشم های وق
زده و لب های نیمه باز نگاهم

میکنه. نفسم تنگ میشه سریع چشم ازش میگیرم.
کاش میتونستم کلهم رو به

پنجره بکوبم. لب بالایم رو به دهن میکشم:

« کجا باید برم؟! »

« سمت فرشته! »

جفتمون سکوت میکنیم و چند لحظه بعد ماهک با
منمن و خجالت میگه: « یه چیز بپرسم؟! »

« بپرس. »

« عصبانی نمیشی که؟! »

نگاه گذارایی بهش میندازم و اذیتش میکنم.

« فوقش کلعت توی شیشه میپوکه. »

عاصی میشه و دندون قرچه ای میکنه و با حرص
مشتش رو پشت دستی که روی

دنده گذاشتم میکوبه:

« من رو دست انداختی!! »

لبخند کمرنگی لب هام رو کشیده. به دستم نگاه میکنم، لامصب چرا جونم

تکون خورد؟! برا چی دارم میخندم. اوهومی از ته گلوم خارج میشه و بهش نگاه

نمیکنم. به سمتم متمایل میشه. قشنگ واضحه که عکسالعمل هاش غیر ارادی و

دستِ خودش نیست. رگ قلبم نبض میزنه و وسط قفسهی سینه ام میسوزه.

« چرا اینقدر دعوا میکنی. من اصلا نفهمیدم که چرا پیاده شدی یورش بردی سمت

اون ماشین. »

« حساسم دیگه، خوش ندارم به دختری که پیش من چپ نگاه کنن. »

حیرت زده هین بلندی میکشه و دستش رو جلوی دهنش مشت میکنه:

« وای!! به من نگاه میکرد؟ »

پوزخندی از خنده میزنم:

« کاش نگاه میکرد... »

حرص میزنم و بلند میگم: « مرتیکهی چَپرچوله، داشت میخوردت... من اصلا اصلا تحمل شل ناموسی رو

ندارم. »

با شرم سر پایین میندازه و با انگشت هاش بازی میکنه. پنجره رو پایین میکشم و

دم عمیقی میگیرم. این چه بلاییه آخه! توی بالاترین نقطهی شهر کنار چند تا برج

بلند نگه میدارم. دستش رو بند دستگیره میکنه و قبل از اینکه در رو باز کنه،

بدون اینکه به من نگاه کنه میگه:

« عشق اگه واقعا عشق باشه آدم رو قدرتمند میکنه، به آدم انگیزه زندگی میده و

بهش روح میبخشه تا نفس بکشه. عشق اگه از ته
 دل باشه آدم رو سر به راه میکنه
 و تلاشگر. یه جوری آدم رو سرپا میکنه که زلزله هم
 نمیتونه اون آدم عاشق رو
 زمین بندازه. ممنون که من رو رسوندی. روز بخیر.
 «

پیاده میشه و من حیرت زده و مات زده رو جا
 میذاره. حرفاش توی سرم پیچ
 میخوره و رعشهای به سلول های مغزم میندازه و
 انگار دوباره من رو ریاستارت
 میکنه. به سختی نفسم بالا میاد و آب دهنم خشک
 میشه. عشق به آدم قدرت
 میده! پس چرا... چرا من وقتی با هورناز بودم عبید
 و گوش به زنگش بودم؟ چرا
 هرچی میگفت چشم بسته قبول میکردم؟ چرا به
 درست و غلط حرف هاش توجه
 نمیکردم؟ چرا هزار بار به پاش خار و خفیف شدم و
 همش حس درموندگی داشتم؟

اگه اون عشق بود چرا من رو ضعیف کرد؟ مغزم
داغ میکنه و کوتاه نفس میکشم.

محکم سرم رو تگون میدم. قلبم تیر میکشه و از
دردش صورت جمع میکنم.

مشتم رو روی پیشونیم میکوبم و پلک میندم. توی
لحظه مهم ترین تصمیم

زندگیم رو میگیرم. موبایلم رو از زیر دستی
برمیدارم و با هورناز تماس میگیرم.

بدون اینکه جواب سلامش رو بدم محکم ولی گرفته
میگم:

« میخوام تیر آخر زندگیم رو پرت کنم. » مثل اینکه
متوجه نمیشه چی میگم. انگشت شست و اشاره
رو روی پلک هام

فشار میدم و با دلهره میگم:

« این دختره من رو یه جوری نگاه میکنه، نگاهش
عجیبه، لبخندش مخ پیچم

میکنه، بهم دست میزنه جونم میلرزه. یه... یه
چیزایی میگه درکشون نمیکنم

ولی تا ته مغزم رو بیدار میکنه. چشم هام رو باز
 میکنه. با اینکه اصلا برام مهم
 نیست ولی الکی به خاطرش میخواستم دعوا کنم.
 میثاق رفته دیدنش من داغ
 کردم. »

نفس میگیرم و قلبم توی خونِ جوشانم قلقل میکنه
 که اینجوری قرار رو ازم
 گرفته. نفس کم میارم. نیمچه نفسی میگیرم و
 بریده مینالم:

» من معنی این حالت ها رو حالیم نمیشه. نمیدونم
 چه مرگی من رو گرفته
 نمیفهمم چی به چیه! «

شقیقه ام رو به پنجره میکوبم و جوری بزاق دهنم
 رو قورت میدم که سبک گلوم
 جا به جا میشه. رگ گردن و پیشونیم برجسته شده
 و توی کورهی آتیش دست و پا
 میزنم. مجال نمیدم هورناز کلمه ای حرف بزنه.

« ولی هورناز تو گفتی ماهک من رو دوست داره،
میخوام ریسک

کنم. میخوام دوباره به خاطر حرف تو به خودم و
زندگی بیرحم فرصت بدم.

میدونم زوده ولی میخوام این تیر رو توی تاریکی
پرت کنم. »

اوف بلندی میکشم و با پلک های بسته پشت سرم
رو به صندلی میکوبم و زار
میگم:

« خیلی آشفته ام. »

هورناز چند دقیقه های سکوت میکنه و بعد با خنده
میگه: « نفست جا اومد؟! چی اینجوری اسپند روی
آتیشت کرده؟! »

دستم رو به ته ریشم میکشم:

« نمیدونم... »

دوباره میخنده:

« من میدونم. تازه به چشمت اومده نه؟! »

« لامصب یه جوری آدم رو نگاه میکنه زبون آدم باز
 میشه. به خودم قول داده بودم
 سمت این حرف ها نرم. »
 با زیرکی میگه:

« باز هم دم خودم گرم که تکونت دادم، وگرنه باید
 با همون زندگی خالی از هیچ
 میساختی. »

بدون توجه به حرفش میگم:
 « تصمیم اشتباهی گرفتم نه؟! »
 رک میگه:

« نه، بهترین تصمیم از نظر من، عشق از نگاه
 ماهک مباره. خدا رو چه دیدی شاید
 تو رو توی خودش غرق کرد. »
 با لحن خاصی ادامه میده:

« آشفته‌گی و دلشوره از صدات مباره. تو هیچوقت
 به‌خاطر من هول نشدی،
 اینجوری بیقرار و کم صبر نشدی... »

تک خندهای میزنم:

«یه جوری ام.» «یه جور خیلی خوب دیگه! ببین
 من منتظر خبر خوش از طرف تو میمونم. یه
 حسی بهم میگه آخر این آشفتگی آرامش محضه.»
 الاناست که مغزم منفجر شه. سر و ته مکالمه رو
 میزنم و تلفن رو قطع میکنم. با
 همون حال آشفته و نفس بریده و قلبی که روی دور
 تند میکوبه راه میوفتم و به
 سمت خونه میرم. هزارتا فکر و خیال توی مغزم بالا
 و پایین میشه و من رو تا مرز
 عربده زدن پیش میبره. عربده میزنم و به فرمون
 میکوبم ولی ذره ای آرام
 نمیشم. این تصمیم یا من رو به زوال میکشه یا سر
 پام میکنه. ماشین میثاق رو
 مقابل ساختمون پارک میکنم و وارد خونه میشم.
 نمیتونم یه جا بند بشم تا آخر

شب دوش میگیرم و از هولم خونه تمیز میکنم و چند
تا از کارهای سایتم رو انجام
میدم و هزاران هزار بار به میثاق زنگ میزنم با خط
خاموش مواجه میشم. درد
خودم کم بود این هم اضافه شد. با تموم این کارها
نه ذهنم آزاد میشه تا آروم
میگیرم. تا سه و نیم شب صبر میکنم و منتظر میثاق
میمونم ولی خبری ازش
نیست. چراغها رو خاموش میکنم و به سمت اتاقم
میرم. تا پام رو داخل اتاق
میچرخم و نگران به چهرهی میذارم رو خونه باز
میشه و میثاق وارد خونه میشه.
گرفته و اخمآلودش نگاه میکنم. وسط خونه میایسته
و سر بالا میگیره. دست هام
رو روی بازوهاش میذارم و آروم تکونش میدم و
میگرم:
« میدونی ساعت چنده؟! دلم تیکه پاره شد از بس
هزار راه رفت. گوشیت چرا

خاموشه؟! «

نگاه بیتفاوتی بهم میندازه و کنارم میزنه. متعجب با چشم هام دنبالش میکنم.

این ارامشش اصلا عادی نیست و من رو میترسونه. روی کاناپه میشینه و پا روی پا

میندازه. سر بالا میگیره و بیمقدمه میگه:

« یکی دو هفته ای بریم لواسون؟! » چینی به پیشونیم میندازم و کنارش میشینم. دستم رو روی زانوش میکوبم:

« خوبی داداش؟! »

بیتوجه به حرفم دستش رو روی دستم میذاره:
« دوتایی بریم نفسمون توی این هوای آلوده نیچه. »

با اینکه سر قضیهی هک میترسم از تهران به مدت طولانی خارج شم ولی با این حال بخاطر حال میثاق قبول میکنم. این همه سال

همراهم بوده و لحظهای تنهام نداشته، وقتش شده
که من هم جبران کنم.

« میریم. صبح بریم؟! »

« هوم... صبح یه کار کوچیک دارم تا چمدون جمع
کنی برگشتم. الان بخوابیم؟! »

خیلی خسته‌م. »

نگاه نگرانم رو از روی صورتش برمیدارم و بلند
میشم و لحاف و تشکی برایش پهن

میکنم. میثاق بدون اینکه لباس هاش رو عوض کنه
سر روی بالشت میذاره و یک

دو سه خوابش میبره. دل من رو میسوزونه با این
حالش. وارد اتاق خودم میشم و

بعد از کلی غلتیدن و کلنجار رفتن با خودم دم دمای
صبح خوابم میبره. صبح که

بیدار میشم با جای خالی میثاق مواجه میشم. خدا
میدونه کجا رفته. سری از روی

تاسف تکنون میدم دوش میگیرم و لباس هام رو توی
چمدون جا میدم...

" دانای کل "

ماشین رو مقابل هایپر مارکت پارک میکنه و منتظر
میشینه. از دیروز تا حالا

اینقدر به این موضوع فکر کرده بود که ذهنش خالی
از فکر بود. گردن میچرخونه و به داخل هایپر چشم
میدوزه. دیروز که از بچه ها جدا شده بود بدون
معطلی، بدون

اینکه به چیزی فکر کنه یا بخواد آیه رو قضاوت کنه
باهاش تماس گرفته بود و

راست و درست قضیه رو از زبون خودش شنیده
بود. حالا به این فکر میکرد عاشق

زنی شده که بچه داره و قتل غیر عمد مرتکب شده!
وقتی خودش رو جای آیه

میداشت تا مرز سخته کردن هم میرفت. پس این
کار ناگهانی آیه رو تحسین

می‌کنه چون حتی حیوانات هم برای نجاتِ جونِ بچه
 هاشون همدیگر رو میدرن.
 الان نمی‌خواست فکری بکنه. دیشب قبل از اینکه
 موبایلش رو خاموش کنه به آیه
 پیام داده بود و گفته بود می‌خواد ببینتش. آیه هم با
 کلی دلهره قبول کرده بود و
 گفته صبح به بهانه‌ی خرید به هایپر مارکت میره و
 میتونه چند دقیقه‌ای باهاش
 حرف بزنه. آیه رو میبینه که با سری پایین افتاده از
 داخل هایپر بیرون میاد و به
 سمت چپ میره. دستش رو روی بوق میذاره تا آیه
 متوجهش بشه. آیه ترسیده از
 جا میپره و تا سر بالا میاره ماشین میثاق رو میبینه.
 بزاق دهنش توی گلویش گیر
 می‌کنه و ضربان قلبش غیر عادی بالا میره. گونه
 هاش رنگ میگیرن و با طمانینه
 سوار ماشین میثاق میشه. سلام آرومی میده و
 کیسه‌های خرید رو روی پاهاش

میداره. توقع داشت بعد از اینکه میثاق همه چی رو
 فهمید بی حرف تلفن رو قطع
 کنه و شمارش رو محض احتیاط مسدود کنه. ولی
 به محض اینکه قطع کرد براش
 پیامک فرستاد که حتما باید ببینتش. آیه توی خودش
 جمع میشه و از گوشهی
 چشم به میثاقی نگاه میکنه که با جدیت و اخم به رو
 به رو زل زده. سبیک گلوی
 میثاق تگون میخوره و حرف هایی که هزار بار با
 خودش مرور کرده بود رو به زبون
 میاره:

« به نظرم تو به عنوان مادر حق داشتی از بچهد
 دفاع کنی. نه میخوام توضیحی در
 مورد اون لحظه بدی نه توجیهی بکنی. اومدم بگم
 من برای اولین بار عاشق شدم،
 واقعا عاشق شدم نمیخوام بیگدار به آب بزنم و
 باعث ویرونی جفتمون بشم. ترجیح

میدم برم یه گوشه مفصل از همهی جوانب همه چیز
رو بسنجم بعد از اینکه یه دلشدم برگردم. شما هم
اگه ته دلت به من راضی بشین فکراتو بکن. آی
نمیدونم

شرطی زندگی میکنم و به خاطر بچهم و فلان فلان
همهش بهانه‌ست. آدم اگه یکی

رو دلی بخواد همه جور بهونه میتراشه تا باهاش
حرف بزنه ببینتش.»

ته دل آیه میلرزه و عرق سردی روی کمر و گردنش
میشینه. حق با میثاق بود. اگه

این چند سال دل به دل کسی نداده بود به‌خاطر این
بود که هیچکس و هیچ‌نگاهی

نتونسته بود دلش رو گرم کنه. وگرنه یه مادر مجرد
بیست و سه ساله هم به همدم و

همراه احتیاج داشت. بغض انباشته توی گلوش رو
فرو میخوره و باشه ای زمزمه

میکنه. میخواد پیاده شه که میثاق با همون فیگور
جدی میگه:

« بشین برسونمت. »

اضطراب تن آیه رو میلرزونه و لرزون، در حالی که پیاده میشه میگه:

« نه خواهش میکنم، میترسم از همسایه ها یا پدر و برادرم شما رو ببینن. »

ميثاق از سر حرص محکم پلک روی هم میکوبه و لب روی هم فشار میده و

مطمئن میشه اگه دل به دل این ارتباط بده باید همه سختی هاش رو به جون بخره

و تا جایی که میتونه صبر به خرج بده. تا آیه در رو مینده ميثاق گاز رو پر میکنه

و با سرعت بالا از محل دور میشه. باید بره تا دل سنگینش رو سبک کنه. نفسش رو

محکم بیرون میفرسته و با ذهن و دلی آشفته به سمت خونهی سمیر مسیر رو

عوض میکنه...

"سمیر" بعد از اینکه میثاق میاد صبحونه مختصری
میخوریم و به سمت لواسون راه
میوفتیم. میثاق که خونهی من لباس نداشت مجبور
شدم از لباس های خودم برای
میثاق هم بردارم. سر راه کلی خرت و پرت میخریم
تا اون مدت نامعلومی که
لواسون هستیم از گشنگی تلف نشیم. طول مسیر
رو میثاق رانندگی میکنه و اجازه
نمیده من رانندگی کنم. نه من جون حرف زدن دارم
نه میثاق. از این سکوت
سنگین دلگیر میشم و دست میبرم و دکمهی پلی
سیستم رو فشار میدم.
« ساز دلم کوکه برات، لک زده دل واسهی صدات...
یکی باش واسه کسی که یکی برات...
به سینه سنگت رو زدم، به جونت میخورم قسم،
نمیذارم یه تار هم از مو هات بشه
کم... »

عاشق نشدی بدونی چیه عشق...
 یه حالِ عجیب و غریبه عشق...
 عاشق نشدی وابسته بشی، از عالم و آدما دست
 بکشی...
 ای عشق...
 ای عشق... «
 صدای آهنگ که قطع میشه سر میچرخونم و عاصی
 میثاق رو نگاه میکنم.
 « نمیخوای حرف بزنی؟! »
 به نشونه نه سر بالا میندازه. انگشت هام رو مشت
 میکنم:
 « میخوای من حرف بزنم؟! »
 باز هم همون حرکتش رو تکرار میکنه. دندون روی
 هم فشار میدم و داد میزنم: « صمم بکم؟! هان؟! »
 آروم میخنده و نگاه گذرایی بهم میندازه:
 « الان حرفم نمیاد، بذار بررسیم ویلا هم من حرف
 میزنم هم تو حرف بزنی. »

نفس سنگینی میکشه و دستی به پشت سرش
میکشه:

« بلکه این دل های سنگینمون یکم سبک شد. »
زبون روی لب هام میکشم و دست هام رو توی
سینه ام جمع میکنم. چقد احتیاج
دارم که حرف بزنم. چون الان توی خلاء ترین حالت
ممکن هستم. صدصد که
عاشق نشدم. ولی دلم و مغزم همش سمت ماهک
کشیده میشه و برای ثانیه ای
چشم هاش از جلوی تصویر ذهنیم کنار نمیره. من
هم تا رسیدن به ویلا دوباره توی
خودم فرو میرم و هر تکه از احساسم رو کنار هم
میچینم تا به تصمیم درست
بگیرم ولی به چیزی این وسط کمه انگار. بعد از چند
ساعت بالاخره به ویلا
میرسیم. ویلای کوچیک و توی باغچه‌ی نقلی و
سرسبز. شاید کل ویلا صد متر هم

نبود ولی عجیب دل‌باز بود. توی ویلا جا گیر میشیم و
چند ساعتی تا شب

میخوابیم تا بیهوایی دیشب رو جبران کنیم. شب با
همون حال گرفته قارچ و فیله

کباب میکنیم و بساط نوش رو برپا میکنیم. کنار
شومینه‌ی خاموش میشینیم

پاهامون رو کنار هم دراز میکنیم و بهم تکیه میدیم.
میثاق انگشت هاش رو توی

هم قفل میکنه و روی شکمش قرار میده و با لحن
عادی میگه:

« بهش حق دادم. میدونی شوهرش دائم‌الخمیر بوده
میخواست سر بچه رو له کنه.

اتفاقی هولش داده. تو فکر میکنی کار اشتباهی
کرده از بچش دفاع کرده؟! »

گوشهی لب هام به سمت پایین متمایل میشه:

« هیچ‌احدی نمیتونه از دل مادرا سر دربیاره.
بعضیاشون عجیب، میبینی به‌خاطر

بچهشون خودشون رو توی آتیش میندازن. «تنهای
بهش میزنم:

« منصرف شدی؟! »

با قاطعیت میگه:

« نه، مطمئنم واقعا عاشق شدم، نمیخوام پا پس
بکشم فقط میخوام خوب فکر کنم

و حساب شده عمل کنم. دو ماه دیگه بیست و
هشت سالم میشه و تا به این سن

دلخوشی نداشتم. »

ابرو بالا میندازم و پیکم رو کنارم میذارم:

« الان دلخوشیت رو توی اون دختر میبینی؟! »

میثاق یه دستش رو دور گردنم میندازه:

« نه توی عاشق شدن میبینم. همهی موجودات زنده
به همدم احتیاج دارن. آدم اگه

عاشق یه چیزی یا یه کسی باشه دلخوش میشه
دیگه. یکی همدم از نوع انسان

میخواد، یکی به حیوونا عشق میورزه، یکی عشق
زمین و آسمون رو توی خدا و

مذهب میبینه- میدونی دید مردم به عشق متفاوته. «
به نیم رخم چشم میدوزه:

« باهام موافقی؟! »

شونه بالا میندازم و بیحال میخندم. انگار الكل داره
تاثیر خودش رو مذاره.

« اگه بگم چند سال با یکی بودم و چند سال بعدش
هم به پای عذاب وجدانش

نشستم ولی نفهمیدم عشق یعنی چی خنده دار
نیست؟! اصلا عشق چی هست! چه

جوری میشه دید و شناختنش؟! «میشاق آه عمیقی
میکشه و چشم از من میگیره و به نقطهی نامعلومی
خیره میشه و

زمزمه وار میگه:

« عشق که دیدنی نیست، لمس کردنِ، باید لمس
کنی با جون و دلت. »

یکه خورده نگاهش میکنم.

« پس... دلم لمسش کنه میفهمم اختیار از دست دادم؟! »

سر بالا پایین میکنه و تبسم کوچیکی روی لب هاش شکل میگیره:

« اگه دیدیش دلت گرم شد، با خندهش خندهت گرفت، هی دلت براش ریخت،

همش هوس کردی نگاهش کنی و توی چشم هاش غرق شی، صدایش هوش از سرت

برد یعنی عشق رو با دلت لمسش کردی و گرفتار شدی. »

اخم میکنم و پلک پایین میکشم. میثاق پیکش رو پر میکنه. من هیچوقت هوس

غرق هورناز شم. یعنی اینقدر درگیر مشکلاتش شدم که هیچکدوم از این نکردم

فقط دنبال این بودم ازم راضی باشه تا پس زده نشم و حالت ها رو حس نکردم.

غرورم به تاراج نره. همیشهی خدا نگران روزی بودم
که بگه من رو نمیخواد و من

رو پیش خودم خرد کنه. میگن از هرچی بترسی
سرت میادا! دقیقا سرم اومد. زبون

روی لب پایینم میکشم و یهو میگم:

« من اصلا نمیتونم به چشم های لامصبش نگاه کنم.
یه چیزی توی نگاهش که

وجود آدم رو به آتیش میکشه و داغت میکنه. »

شاتش رو بالا میره و با صورتی مچاله شده میگه:

« کی رو میگی؟! هورناز؟! »

انگار صداش رو نمیشونم. همینجوری عرق شده
توی افکار خودم بلند میگم: « مثلا از حرف هاش
خیلی خوشم میاد. یه جوری حرف میزنه مثل اینکه
روی

کلهی آدم آب یخ خالی میکنن. حرفاش مته میشه
میره توی ته مغزت میشینه.

«

زانوهام رو توی شکمم جمع میکنم و چونه روی
کاسهی زانوم قرار میدم و
پلک میزنم.

« از اداهاش و قد و هیکلشم خوشم میاد انگار. ریزه
میز هست میتونم با یه دست
بلندش کنم. »

نفس تلخم رو بیرون میدم و پلک میندم و ضعیف
میگم:

« چشم هاش هم که گفتن نداره، وزنه میشه روی
دل آدم. »

میثاق با یه من اخم دست روی شونهام میذاره و من
رو به عقب میکشه. به

دیوارهای شومینه تکیه میدم و لای پلک هام رو به
سختی باز میکنم. صورت به
سمتش میچرخونم.

« هوم؟! »

مردمک توی کاسهی چشم میچرخونه و کمی عصبی
میتوپه:

« میگم کی رو میگی؟! هورناز که ریزه میزه نیست!
«

نوشیدنی اثر میکنه و مغزم رو خاموش میکنه و پلک
هام همدیگر رو به آغوش

میکشن و قبل از اینکه بخوابم زیر لب میگم:

« عاشقش نشدم ولی ازش... خیلی خوشم اومده.
« تقریباً سیزده رو گذشته و ما هنوز از این ویلای فنچ
و دنج دل نکندیم. هر روز باهم

راه میریم و فکر میکنیم و شب که میشه فکر
هامون رو برای هم بازگو میکنیم تا

هردمون به نتیجهی مطلوب برسیم و با دلی قرص
به تهران برگردیم. هنوز هم نگفتم

ته همهی این دو دلی ها و سردرگمی ها یه ماهک
نامی هست. میثاق هم میدونه تا

خودم نخوام چیزی رو نمیگم. برای همین فقط نگاه
مشکوکش نصیبم میشه.

میثاق یه دل شده و نمیخواد این فرصت عاشقی رو
 از خودش دریغ کنه، حتی اگه
 این عشق ته نداشته باشه هم دوست داره تجربه‌ش
 کنه. ولی من... هنوز با عقل و
 دلم کلنجار می‌رم و به هیچ نقطه‌ی امنی نمی‌رسم.
 نمی‌خوام ماجرای هورناز پیش
 بیاد. هورناز هیچوقت قبول نکرد که چه بلایی سر
 احساس و غرورم آورد و من هم
 زیر سیبیلی ردش کردم. چون من گناه بزرگی در
 حقش مرتکب شده بودم و زبونم
 کوتاه بود. روی کاناپه دراز میکشتم و مچ دستم رو
 روی پیشونیم می‌ذارم تا از چرت
 کوتاهه ظهر بینصیب نمونم. تا چشم هام گرم میشه
 صدای موبایل میثاق بلند
 میشه. چینی به دماغم میندازم. اه چرتمون رو پاره
 کرد. میثاق از آشپزخونه خارج
 میشه و آب دست های خیسش رو با شلوارش
 خشک میکنه. موبایلش رو از روی

میز بالای سر من بر میداره و با لحنی خوشحال به پشت خطی جواب میده:

« سلام ماهک خانم. خوبی؟! »

قلبم منقبض میشه! چرا به میثاق زنگ میزنه به من نه؟! یعنی اینقدر بدم که

نمیخواه با من هم صحبت کنه؟ بیخودی اخم میکنم و از فکرم دلگیر میشم.

بیخود میکنه از من خوشش نیاد وقتی من ازش خوشم اومده. یهو با صدای هیجان

زده میثاق از جا میپریم و بالا تنهم رو از کاناپه جدا میکنم و بهت زده به میثاق

نگاه میکنم که بالای سرم ایستاده:

« واقعا؟! تبریک میگم. آی آی به مراد دلت رسیدی پس. »

بعد ذوق زده رو میکنه به من بلند میگه: « ماهک دخترمون پر کشیدنی شد... گرین کارتتش اومده. »

برای لحظهای ضربان قلبم خاموش میشه و هاج واج
 به صورتِ خوشحال میثاق نگاه
 میکنم. گرین کارت برای چی؟ مغزم چرا کار
 نمیکنه؟ نفسم ریهام رو میسوزونه تا
 بالا بیاد. چهار زانو روی کاناپه میشینم و به میثاق
 خیره میمونم. انگار روی هوا
 نشستم اینقدر که صدای میثاق رو گنگ میشنوم.
 مکالمهش که تموم میشه تصویر
 تار میثاق جلوی چشم هام شفاف میشه. موبایل رو
 داخل جیب شلوارش میذاره و
 با حسرت میگه:
 « یکی پیدا شده بود برام بیچشم داشت خواهری
 میکردا! آی بر پدر شانست
 میثاق. »
 سر بالا میگیرم و مات مونده میپرسم:
 « گرین کارت چ... میخواد با این گرین کارتِ چیکار
 کنه؟! »

میثاق به سمت آشپزخانه قدم برمیداره و با خنده میگه:

« میخواد باهاش کارت بکشه. »

جوش میارم و تموم وجودم از شدت حرص گر میگیره. بلند میشم و عصبی فریاد میکشم:

« من با تو شوخی دارم؟! »

یکه خورده وسط خونه میایسته و به سمت میچرخه. مردمک هاش توی کاسهی چشمش میچرخن و آروم میگه:

« برای چی داد میزنی؟! تو چته داداشم؟! این همه وقت معطل گرین کارتتش بود. »

میخواد بره آمریکا. « هول میشم و دست و پام رو گم میکنم. قلبم جوری میتپه انگار میخواد از سینه ام پیره بیرون. با همون هول و اضطراب پشت سر میثاق وارد آشپزخانه میشم و کش دار نفس میکشم:

« آمریکا ریختن؟! چرا میخواد بره؟! مگه اینجا
چشه؟! »

و کمر به کابینت تکیه میده و چشم درشت میکنه:
میثاق جای ساز رو پر میکنه

« مامان باباش اونجا هستن. بمونه اینجا که چی؟! »
جون از تنم میره. دستم رو بند میز میکنم تا زانوهام
خالی نکنه و زمین نخورم. تو

این لحظه اینقدر فشار بهم وارد میشه که گوش هام
سوت میکشه و تن و پیشونی

و گردنم عرق میکنه. از راه دهن سعی میکنم تند تند
نفس بکشم. نباید بره حالا

که من ازش خوشم اومده نباید بره. باید یه کاری
کنم ولی هیچ چی به ذهنم

نمیرسه. محکم پلک میندم و دستم رو به گردن
خیس و داغم میکشم. بزاز

دهنم رو فرو میخورم و یهو میگم:

« جمع کن برگردیم تهران. »

چای رو دم میکنه و لیوان ها رو روی میز میذاره:

« حالت خوب نیستا، گفتم جمعه میریم دیگه. »

دستم روی میز مشت میشه و با پشت دست دیگه
ام عرق پیشونیم رو پاک میکنم

و لب تر میکنم:

« تو مغازه نداری؟! ولش کردی به امون شاگرد
فنجت؟! »

سر تگون میده و لیوان ها رو پر میکنه و پشت میز
میشینه:

« دست شاگرد نیست بابام میره بعد از ظهر ها
وایمیسته جای من. بشین جای بزن.

« بیحال پاهام رو زیر بغلم میزنم و در حالی که از
آشپزخونه خارج میشم میگم:

« لازم نکرده، پاشو جمع کنیم برگردیم. توام که
فکرات رو کردی برو دست دختره

رو بگیر برید یه گوشه همدیگر رو بشناسید. »

صدایی از میثاق درنمیاد. چمدون رو جمع میکنم و
روی صندلی عقب جاش میدم.

میثاق بیحرف ویلا رو جمع و جور میکنه و هیچ
اعتراضی نمیکنه. دست و پام یخ

کرده اصلا یه حال عجیبی دارم. نه حالم خوبه نه
حالم بده. فقط یه چیزی مثل چاقو

پشت گردنم خورده که تا پیشونیم درد میکنه و هی
عرق داغ روی تنم میشینه.

مثل آدمی میمونم که توی هوا شناوره. جوری مغزم
خاموش شده که هیچی رو

حس نمیکنم و نمیفهمم. کنار میثاق میشینم و کمی
توی خودم جمع میشم.

برم بهش بگم ارزش خوشم اومده؟! وقتی نمیدونم با
خودم چند چندم برم بهش چی

بگم که امیدوار نشه! اصلا چه فرقی میکنه گفتن یا
نگفتن من؟! اون که داره میره.

درد سر و گردنم هر لحظه بیشتر میشه و مجبور
میشم صندلی رو بخوابونم.

نمیخوام تا تهران بیدار بمونم. کاش بشه بخوابم...
 " ماهک "

روی دسر ها سلفون میکشم و توی یخچال
 میچینمشون. از شدت ذوق و شوقم
 برای امشب دست و پام میلرزه. توی این چند روزی
 که میثاق و سمیر خارج از
 تهران بودن به لطف میثاق حسابی با آیه رفیق شده
 بودم و صفر تا صد زندگی
 همدیگر رو برای هم تعریف کرده بودیم. دختره فوق
 العاده خوش قلب و مهربونیه.
 دیشب که بهم گفت میخواد پیشنهاد میثاق رو قبول
 کنه و برای اولین بار توی
 زندگیش ریسک کنه کلی جیغ زدم و ابراز خوشحالی
 کردم. طی یه فکر ناگهانی شبونه زنگ میزنم و تموم
 گروهشون رو برای شام دعوت میکنم. سالاد درست
 میکنم و رو به آیه ای که پشت میز نشسته و با
 پوست گوجه ها گل درست میکنه

میگم:

« یعنی الان هیچکس جز دختر عمهت خبر نداره؟! »
 سر بالا میندازه و لب بیرون میده:
 « نه، به هیچکس اعتماد ندارم. حساب مریم از همه
 جداست. از واو به واو حرف هام
 خبر داره. »

تکه خیاری گوشهی لپم میذارم و موهام رو پشت
 گوشتم میزنم. امشب یه دل سیر
 نگاهش میکنم. دیگه مهم نیست کسی بفهمه
 دوستش دارم یا نه، من که میرم و
 دستم هیچوقت بهش نمیرسه پس بذار یکمی دل
 خودم رو آروم کنم. اصلا مهمونی
 امشب رو بهخاطر دیدنش تدارک دیدم، معرفی آیه
 بهانه‌ست. غذا ها رو به آیه
 میسپارم و وارد اتاقم میشم. لبهی تخت بزرگی سفید
 رنگم میشینم و از کشوی

عسلی بغل میز به بلیت دوحه و مدارکم نگاه میکنم.
حرف های رویا توی مغزم اکو

میشه:

« برو به رویاهات برس، تو توی ایران نمیتونی
کنسرت برگزار کنی و اونطور که باید
و شاید موسیقی بخونی. تو یه قدم با آرزوهای
چندین و چند سالهت فاصله داری این
فرصت رو به خاطر عشق یه طرفه از خودت نگیر.
تو چند وقته نشستی پای این گرین
کارتِ حالا که به دستت رسیده پا پس نکش. از
ایران که خارج شی حال و هوای این
عشق از سرت میپره. برو کنار عمو و زنعمو آرام
بگیر. »

قطره اشکی روی تیغهی بینیم کشیده میشه و قلبم
توی سینه بیقراری میکنه.

چرا گرفتار این خواستن یه طرفه شدم؟ چرا
نتونستم افسار دلم رو بکشم تا سرکشی

نکنه؟ یعنی دلم رو توی ایران جا بذارم و برم؟ برم
خودم رو سرگرم کنم تا عشقشاز سرم بیوفته؟!
میتونم دووم بیارم؟! مدارک رو روی زمین پرت
میکنم و صورتم رو

میون دست هام پنهون میکنم و از ته دل گریه
میکنم. تا فردا شب دق میکنم

شک ندارم. در اتاقم باز میشه و آیه پایین پاهام
میشینه و مچ دست هام رو میگیره

و از صورتم فاصله میده. آیهی دلنازک هم صورتش
خیس از اشکه. انگشت هاش رو
روی گونه هام میکشه و گرفته میگه:

« چرا بهش نمیگی؟! من رو ندارم وگرنه به میثاق
میگفتم تا... »

وحشت زده دستم رو روی دهنش میذارم و لرزون
میگم:

« نه نه تورو جونِ آریوس اگه بگی یعنی من رو
کشتی. به هیچکس هیچی نگو آیه.

اون با هورناز و اون رو دوست داره. تو اون روز
های حال خرابیش رو بهخاطر هورناز

ندیدی ولی من دیدم. بهتره این عشق بیفرجام توی
دل خودم بمونه. «

بلند میشه و کنارم میشینه. من رو به آغوش میکشه
و با گریه میگه:

« دلت میترکه. »

میون گریه تلخ میخندم:

« بذار توی سینه ام متلاشی بشه ولی سر از مهر
رازش برداشته نشه که رسوا

میشم. »

ازش جدا میشم و به مردمک های لرزانش نگاه
میکنم و به زور لب هام رو کش

میدم:

« کسی نفهمه فردا شب پرواز دارم. میخوام حد
الامکان بی سر و صدا برم. »

سر پایین میندازم و با خجالت فین فین میکنم:

«ارتباطم با همه قطع شه بهتره، اینجوری کمتر یادش میوفتم.» دستش رو زیر چونه ام میذاره و سرم رو بالا میکشه و غمزده میگه:

«پس من چی؟!»

«فقط با تو، اون هم بدون اینکه میثاق بفهمه.»

سعی میکنم از این حال و هوا درش بیارم. قرار نیست بهخاطر من شبش خراب شه، امشب برای میثاق و آیهست. باید خیلی به یاد موندنی باشه، جوری که هر وقت به امشب فکر کردن خنده روی لب هاشون بشینه و ته دلشون ذوق کنن. با شوخی و خنده سعی میکنم حالش رو خوش کنم. غذا هارو باهم آماده میکنیم و لباس های مناسب میپوشیم. روسری آیه رو به شکل کلاه روی سرش میندم و هی با خنده سعی میکنم استرس رو از وجودش دور کنم. نزدیک ساعت هشت بچه ها باهم سر

میرسن و نرسیده بساط شیطونی رو به راه
 میندازن. به آشپزخونه میرم و لیوان ها
 رو کنار هم توی سینی میچینم و شربت خوش رنگ و
 طعم دست سازم رو داخل
 لیوان ها خالی میکنم. پردیس وارد آشپزخونه میشه
 و نگاه از صورت آیه نمیکنه.
 بعد کلی این پا و اون پا کردن طاقت نمیاره و میگه:
 « دوستِ ماهک جون هستین؟! »
 آیه سرخ میشه و لب میگرزه. قبل از اینکه آیه چیزی
 بگه سینی رو برمیدارم و
 میگم:
 « معرفی میشن حالا، بیا بریم شربت بخور حالت جا
 بیاد تو. »
 پردیس به زور میخنده و پشت سرم راه میوفته. بچه
 ها روی مبل های پذیرایی کنار
 هم نشستن. سینی رو یکی یکی جلوشون میگیرم.
 هوشمند شربتش رو برمیداره و

پا روی پا میندازه.

«توی فرشته همچین خونه ای داشتی رو نمیکردی؟! بابا مرفه، دست ما رو هم بگیر.» آبان که خوب همه جای خونه رو واری می‌کنه کنار دلناز، رو به روی هوشمند و شهیاد میشینه:

«چه خونهی دلبازی داری، از این دیوار آینه‌ای که هال و پذیرایی رو هم جدا کرده خیلی خوشم اومد. مبارکت باشه عزیزم.»
تشکر میکنم و میگم:

«تو رو خدا معده هاتون رو با میوه و آجیل پر نکنید کلی شام پختم.»
چشمکی به پردیس میزنم:

«شیرینی سفارشی شما رو هم پختم.»
فرشاد مشتی آجیل برمیداره:

«نچ... این دعوت، یه دعوت معمولی نیست...»

با چشم و ابرو با آشپزخونه اشاره میکنه و مودی میگه:

«یه قضیهای پشت این دعوت هست ماهک خانم.»
 بچه ها همه مشکوک به من خیره میشن. شونه بالا
 میندازم و تا میخوام دهن باز
 کنم. زنگ آیفون به صدا درمیاد. بخشیدی میگم و تا
 تصویر میثاق و سمیر رو
 میبینم در ورود به ساختمون رو باز میکنم. هول به
 سمت آشپزخونه میرم و آیهی
 دستپاچه رو کشون کشون جلوی چشم های وق
 زدهی بچه ها به سمت اتاق خودم
 میکشم.

«بمون همینجا، یهو ببینت سخته پیچ شه.»
 آیه با استرس آرنجم رو میگیره و میناله:
 «ماهک... من... من...» اخم میکنم و عاصی هولش
 میدم:

« ||||... من من نداره که این همه باهم حرف زدیم.
بمون تا بیاد. »

نیش شل میکنم و به سمت در میرم. در رو باز
میکنم. میثاق تا وارد خونه میشه
خیلی بامزه او میکشه و میگه:

« بابا خفن، تا اومدم توی ساختمون فکر کردم پام
رسیده کانادا. »

چشمک میزنه و سر روی شونه اش کج میکنه:
« استخرتون دلم رو برد. امشب بخوابم توی
استخرتون پوستم چین بیوفته! »
میخندم که سمیر تقریبا به جلو پرتش میکنه و در رو
پشت سرش میبنده. با

شیفتگی به صورت پر ابهت و دلبرش خیره میشم و
قلبم روی ریتم تند بیقراری
میکنه. پلک میبندم و عمیق نفس میکشم. اشک به
کاسهی چشمم میدوئه. خدایا

خودت به داد دل نفهمم برس. بغضم رو قورت میدم
و همچنان نگاهش میکنم.

چشم ازم میدزده و فقط سلام میده. لب روی هم
فشار میدم و مثل خودش

جوابش رو میدم. با دستم اشاره میکنم:

« بفرمایید بشینید کنار بچه ها، میثاق چند لحظه صبر
کن. »

سمیر بیتوجه به ما به سمت بچه ها میره و میثاق
متعجب کنارم میایسته و سر

تکون میده:

« هوم؟! »

با خنده نگاهش میکنم. چقدر بهم میان! خدایا
جداشون نکن در هر شرایطی، خیلی

بهم میان.

« اون اتاق رو میبینی، ته سالن... وسطی. » سر
میچرخونه و به در بسته‌ی اتاق نگاه میکنه و بیتفاوت
میگه:

« اره، که چی؟! »

« برو اونجا یه چیزی اونجاست مخصوص تو. »

با شک چشم زیر می‌کنه. تصنعی اخم میکنم و هولش میدم:

« برو دیگه اِ. »

سر تگون می‌ده و به سمت اتاق میره. خوشحال دست هام رو بهم میکوبم و به

سمت آشپزخونه میرم تا برای سمیر شربت درست کنم. »

" دانای کل "

با شک و تردید به سمت اتاق قدم برمیداره. چی اینجاست که مخصوصِ اونه؟ شونه

بالا میندازه و بیتفاوت در اتاق رو باز میکنه و همون جلوی در خشکش میزنه. آیه

درجا از روی تخت بلند میشه و دستش رو روی قلبش میذاره. از نگاه مات و

مبهوت میثاق گر میگیره و سر پایین میندازه. موهای
حالت گرفته یهطرفهش رو با

استرس کنار میزنه و انگشت های لرزانش رو
مشت میکنه و با کلی خجالت سلام

میده. میثاق یکه خورده جلو میاد و مقابل آهی سر
به زیر میایسته. زبون روی لب

انگار تصویر مقابلش رو باور نکرده. چند بار هاش
میکشه و دست به کمر میگیره.

محکم پلک میزنه تا مطمئن شه توهم نیست. آیه
حرفای دلش رو مرور میکنه و

برای اولین بار هر چند با خجالت و صدای لرزون
میگه:

« من... به حرف دلم گوش کردم... نمیدونم آخر
این راه به کجا ختم میشه... ولی،

وقتی دلم راضی... نمیخوام خواستهش رو ندید
بگیرم. «دل میثاق میلرزه و هری میریزه. دلش
راضی بود؟! یعنی قبول کرده؟! اون هم این

همه مدت رو به میثاق فکر کرده. میثاق از فرط
خوشحالی گرمای عجیبی سر تا سر
تنش رو میگیره و نفس بریده و حیرت زده میگه:
« یعنی بله؟! »

آیه بند بند تنش با خوشحالی میلرزه و سر بالا
میکشه و به چونهی میثاق نگاه
میکنه. لبش رو به دندون میکشه و ول میکنه و با
شرمساری میگه:

« میخوام با شما بودن رو تجربه کنم. »
قلب میثاق تیر میکشه و آخ بلندی میکشه. آیه
ترسیده هول میکنه:
« چی... چیشد؟! »

میثاق دست روی قلبش میکشه و با شور و شعف
میگه:

« سکتهاام دادی دختر، خبر خوب رو گاماس گاماس
میدن طرف یه طرفش لمس
نشه. »

آیه نخودی میخنده و حالا دلش به حالت نرمال
میکوبه. میثاق که هنوز کمی

شوکهست، دست کوچک آیه رو میون دستش
میگیره و پشت دستش رو با انگشت
شست نوازش میکنه:

« آیه؟! »

دل آیه با این آیه گفتن میثاق میلرزه:

« بله؟! »

میثاق دستش رو فشار میده و با ذوق میگه: «
ممنون، به طرز عجیبی آروم گرفتم. ممنون که این
فرصت رو به جفتمون دادی!

همینجا قول شرف میدم هیچوقت پشیمون نشی. »
نفس آیه بند میاد و شیرینی زیر دلش میپیچه که به
سرفه میندازدش. میثاق پنجه

لای پنجهش سر میده و باهم از اتاق خارج میشن. تا
چشم بچه ها به دست های

قفل شده‌ی میثاق و آیه میوفته یهو ساکت میشن و
 شوک زده به دست هاشون نگاه
 میکنن. چشم های ماهک پر اشک میشه و شروع
 میکنه به دست زدن.
 " ماهک "

با صدای جیغ و دست من بچه ها به خودشون میان و
 هورناز تازه از راه رسیده
 مبهوت میگه:
 « اینجا چه خبره؟! »

وَرجه وُرجه کنار به سمت میثاق و آیه میرم و بلند و
 رسا میگم:
 « معرفی میکنم زوج جدید و خوشگلمون میثاق و آیه
 خانم. »

بچه ها کمکم از بهت خارج میشن و یکی یکی بهشون
 تبریک میگن. پسر ها میثاق
 رو به سمت خودشون میکشن و دخترها مخ آیه رو
 به کار میگیرن. من هم میز

شام رو آروم آروم میچینم. هورناز لباس هاش رو
 عوض میکنه و موبایل به دست
 بالا سر سمیر میایسته و چیزی نشون سمیر میده.
 سمیر قهقههای میزنه و بهش
 میگه:

« شیطون شدی. »

دلم خرد میشه و خرده هاش روحم رو پاره میکنه.
 میبینی ماهک اونا باهم خوش

هستن، رفتن و دور شدن بهترین راهه. همین امشب
 رو تحمل کن و وجب به وجبتن و صورت سمیر رو
 توی ذهنت حک کن. همین برای دل پاره پاره‌ی تو
 کافیه. سر

میز شام همه با بهبه چهچه غذا میخورن و نمیبینن
 من چه جوری توی خودم

مچاله شدم و با غدام بازی میکنم. پردیس پاش رو
 به پام میزنه که میپریم:

« هوم؟! »

محتویات دهنش رو قورت میده:

« وا! ترسیدی؟! »

به میثاق و آیه که ریز ریز باهم حرف میزنن و غذا میخورن اشاره میکنه:

« سورپرایز خوبی بودا!! حسابی شوکه شدیم. بیشعورا، چه بهم میان. خیلی دختره

ملوسی نه؟! »

تبسمی میکنم:

« اوهوم خیلی. »

باز هم ناخواسته نگاهم سمت سمیر کشیده میشه که آروم غذا میخوره. لیوان

دوغش رو پر میکنه و با نگاهش غافلگیرم میکنه. مات چشم های تیرهش میمونم

و تا جایی که نگاه از چشم هام نگرفته یه دل سیر رنگ چشم هاش رو بهخاطر

میسپارم. سرپایین میندازه و دل نیم بندم رو میلرزونه. اهم رو توی سینه خفه

میکنم و بغضم رو قورت میدم. اینقدر توی خودم
فرو میرم که از شام و شب

نشینی بعد شام، حتی رفتن بچه ها چیزی نمیفهمم.
آیه رو به زور از خودم جدا

میکنم و تا در رو میندم بغضم میشکته و تا خود
صبح خونه رو جمع و جور

میکنم و اشک میریزم. چمدون جمع میکنم و اشک
میریزم. برای دلی که حوالی

سمیر جا میذارم اشک میریزم. برای وطنی که دارم
ازش دور میشم اشک میریزم.

تصویر سمیر، اون قد و هیکل تنومندش، صورت
اخمو و جدی و پر ابهتش، صدایم و قشنگش برای
لحظه ای از جلوی چشم هام کنار نمیره. اینقدر گریه
میکنم تا

بیحال میشم و به گوشه میوفتم. به رفتنم فقط پنج
ساعت مونده...

"سمیر"

از وقتی از خونهی ماهک بیرون اومدم ثانیه ای قرار
ندارم. چشم های لامصبش
نذاشته پلک روی هم بذارم. غم توی چشم هاش
بدجوری از دیشب تا الان آشفتهم
کرده. اون نگاه های گرفتارش که همش دنبالم
میکرد و ضربان قلبم رو بالا میبرد.
همچین توی خودش فر خورده بود که دلم میخواست
داد بزنم بگم چته؟! گرفته
نباش بد مصب قاطی میکنم دلم ادا میده اینجوری
میبینمت. زبونم قفل شده به
هیچکس نمیتونم بگم من از این بشر خوشم اومده.
دلم برات تاپ تاپ میکوبه.
بستهی دوم سیگار رو هم تموم میکنم و هی پنجه
لای موهام میکشم. نفسم بالا
نمیاد و دست و دلم میلرزه. رنگم پریده و حال
خوش نیست. تلفن خونه رو
برمیدارم و با میثاق تماس میگیرم همین که تماس
برقرار میشه با دلی گرفته و

صدای خش دار داد میزنم:

« از ماهک خیلی خوشم میاد. جوری که دلم برای چشم های لامصب و خوشگلش

داره خودکشی میکنه. میخوام بهش بگم... »

میثاق پوزخند تلخی میزنه و مثل خودم داد میزنه:

« خوش اومدنت رو بذار لب کوزه آبش رو بخور. رو دل نکنی با یکی هستی دلت پی

یکی دیگه رفته؟! آپشن جدید بهت اضافه شده! از این اخلاقا نداشتی. »

زیر سیگاری پرم رو از روی کانتر برمیدارم و روی زمین میکوبم همراه با هزار تکه

شدنش عربده میکشم: « با هورناز نیستم عوضی با هیچکس نیستم... دلم داره برای ماهک میترکه

میفهمی؟! »

غمگین و آرام میگه:

« بفهمم هم کمکی نمیتونم بکنم چون... دو ساعت دیگه گیت های پرواز دوحه

بسته میشه و ماهک میپره. «

آب سرد روی سرم میریزن که بیاختیار به خودم
میلرزم و مبهوت زیر لب زمزمه
میکنم:

« چی میگی! »

صدای آیه از پشت خط به گوشم میرسه. با گریه به
میثاق میگه:

« بگو بره دنبالش، ماهک... ماهک هم دوستش
داره... بهش بگو بره وقت رو تلف
نکنه. »

یهو حجم عظیمی از هوا وارد ریه هام میشه و از
حالت مات زده خارج میشم. تلفن

رو بدون اینکه قطع کنم روی کانتر پرت میکنم و با
همون تیشرت و شلوار و

دمپاییِ خونگی سوئچ ماشین رو از روی آویز کنار در
برمیدارم و در خونه رو بسته،

نبسته ول میکنم و پله ها رو دو تا دو تا پایین میام.
 نمیذارم بره داغ روی دلم بذاره.
 شده هواپیما رو نگه میدارم ولی نمیذارم بره. به
 سمت پارکینگ میرم و وقتی جای
 خالی ماشینم رو میبینم محکم روی پیشونیم میکوبم.
 دیشب جلوی در پارکش
 کردم. از در ورود به پارکینگ عقب گرد میکنم و در
 ورودی ساختمون رو باز
 میکنم. همین که از خونه بیرون میام آقای رو جلوی
 خودم میبینم. مردی جوون
 با چهره ی خشک و عبوس.
 « آقای سمیر آریا؟! » جلوش میایستم.
 « خودم هستم. »
 کاغذی رو از جیب کتش خارج میکنه و جلوم میگیره.
 منگ و گیج نگاهش میکنم
 که میگه:

« سرگرد محمودی هستم از اداره‌ی آگاهی، شما طبق این حکم بازداشت هستید. »

سرگیجه میگیرم و خشکم میزنه! بازداشت؟ آخه الان! خودم رو میزنم به اون راه:

« بازداشت برای چی؟! »

سرباز نگاه خشکی میندازه و به سربازِ لاغر و قد بلندی که کنارش ایستاده اشاره

میکنه. سرباز به سمت میاد و یه دستم رو دستبند میزنه و دستبند دیگه رو به

دست خودش متصل میکنه. به سمت پثروی یشمی رنگی میره و جوابم رو نمیده.

سرباز کشون کشون من رو سوار ماشین میکنه. در که بسته میشه پلکم میپره و از

بهت خارج میشم. اصلا به این فکر نمیکنم که من رو دارن کجا میبرن مهم اینه

که من به ماهک نرسیدم. مغزم یخ زده و قدرت فکر کردن رو ازم گرفته. انگار از

بیهوشی همین الان خارج شدم، همه چی همینقدر
 گنگ و نامفهومه. الان تنها
 کاری که میتونم بکنم عادی نشون دادنِ خودمه، اگه
 بترسم یا حرکت اضافهای بزنم
 بدتر به شکشون دامن میزنم. بعد از رسیدن به
 پاسگاه من رو داخل اتاق بازجویی
 میبرن. اتاقی تاریک که هر چهار گوشهی دیوار
 دوربین نصب شده و یه میز متوسط
 وسط اتاق قرار داده شده. سرباز دستبند رو از دور
 مچش باز میکنه و جفت دست
 های من رو دستبند میزنه. سعی میکنم مرور کنم
 همهی تمرین هایی چند سال
 قبل با بچه های هک هماهنگ میکردیم برای روزی که
 گیر افتادم. دست هام رو
 روی میز میذارم بهشون خیره نگاه میکنم. کاش
 میثاق هم میرفت دنبال ماهک!
 کاش بهت میرسیدم دختر. در اتاق که باز میشه
 بدون هیچ واکنشی پوزیشن خودمرو حفظ میکنم.

صدای پر صلابت قدم هاش مو به تنم سیخ میکنه
ولی همچنان

خودم رو حفظ کردم. صندلی رو به رویم عقب
کشیده میشه و پوشه ای محکم

روی میز کوبیده میشه. دریغ از کوچکترین واکنش
من. آفرین پسر تو میتونی.

مردمک توی کاسهی چشم میچرخونم و به دستش
که روی میز نگاه میکنم.

خودکار رو برعکس کرده و آروم روی میز میکوبه.
میخواد روان من رو بهم بزنه.

همزمان که با خودکار روی میز میکوبه شروع به
حرف زدن میکنه:

« زمانی حکم بازداشتت صادر شد که از طریق یه
آپی ریکاوری شده پیدات

کردیم. »

بعد محکم و بلند شروع میکنه به خوندن مشخصات
من:

« سمیر آریا، فرزند علی، تک فرزند، بیست و هفت
 ساله، دانشجوی انصرافی آیتی،
 دارای یک سایت توی حوضهی کتابخانهی مجازی. »
 سرعت کوبیدن خودکار رو بالا میبره. تپش قلب
 میگیرم ولی نمیذارم ظاهرم
 تغییری بکنه.

« خب از انگیزهات بگو. »
 آروم سر بالا میکشم و خونسرد به چهرهی اخمو و
 عبوسش نگاه میکنم:
 « چه انگیزه‌ای؟ »

بدون توجه به حرفم میگه:
 « از کدوم گروهک یا اپوزیسیون خط میگیری! »
 ابرو بالا میندازم و زمزمه میکنم:
 « نمیفهمم!! » پوزخنده مسخره ای میزنه و یه لحظه
 هم دست از کوبیدن خودکار لعنتی نمیکشه.
 « هک اسناد محرمانه و پخش کردنش توی فضای
 مجازی... »

خودم رو میزنم به اون راه. تک خنده ای میزنم:
 « من اصلا نمیفهمم منظورتون چیه! کدوم هک؟! »
 لبخند وحشتناکی میزنه:

« همهی دوستان اعتراف کردن. »

میدونم میخواد یه دستی بزنه.

« من خیلی وقته سیستم ندارم. همهی کار هام رو با
 گوشی انجام میدم. »

مسخره نگاهم میکنه و کوبیدن خودکار رو قطع
 میکنه و خودش رو به سمتم کش

میده:

« چه جالب! هک تمامی فایل ها روی آپی پیدا شده
 که به اسم تو بوده و از قضا... »

تو این سیستم رو نداری. »

چشم تیز میکنه و خفیف سر تگون میده:

« همهی راه در رو ها بستهست پسر جون، مظلون
 اصلی این پرونده تویی! »

ضربان قلبم پایین میاد و کمی آروم میگیرم. مزنون
یعنی فقط بهم شک کردن و

به این یعنی مطمئن نیستن که کار من بوده باشه.
سیبک گلوم تکون میخوره:

« اگه مدرکی علیه من هست از قانون وکلا
درخواست وکیل کنم. »

دوباره همون لبخند وحشتناکش روی لب هاش شکل
میگیره:

« مدرکی معتبر تر از نشونهی آپی نیست. اگه گفتم
مزنونی بهخاطر اینه که یه

درصد احتمال دادیم آپیت هک شده باشه... که من
بعید میدونم. » « من باید با یکی تماس بگیرم. »

بلند میشه و پرونده رو برمیداره:

« تا چهل و هشت ساعت نمیتونم همچین اجازه‌ای
بدم. الان میان میرنت یه جا

که خوب فکر کنی، پسر زرنگ!!! بهتره با قانون
همکاری کنی. »

از اتاق خارج میشه و در رو میبنده. من که چیزی رو
 پخش نکردم. حتی نصف فایل
 های قفل دار بعد از چند روز خودکار پاک شدن. پس
 یکی پشت این قضیه‌ست. من
 نباید حرفی بزنم وگرنه برام گرون تموم میشه.
 دستبند دور مچ هام رو زخم میکنه
 و از شدت استرسی قلب درد میگیرم. سربازی که
 من رو به این اتاق آورده بود، من
 رو از اتاق بازجویی خارج میکنه و به بازداشتگاه
 منتقل میکنه. هیچکس توی
 بازداشتگاه نبود. در که بسته میشه تاریکی مطلق
 خوف به سلول های آدم منتقل
 میکنه. یه گوشه میشینم و زانو به آغوش میکشم.
 اگه توی این دو روز کم نیارم با
 میثاق تماس میگیرم. اون میتونه پشت پرده‌ی این
 ماجرا رو باز کنه شک ندارم. دو
 روز توی بیقراری و فضای خفقان، آور بازداشتگاه
 دست و پا میزنم و هی ماجرا رو

از طرفی فکر ماهک لا به لای فکرم میپیچه و حالم
 رو بد برای خودم دوره میکنم.
 میکنه. دیگه هیچوقت دستم بهش نمیرسه. رفت و
 حتی نتونستم بهش بگم بیا
 فرصت بده عاشقت بشم. توی فضای سی متری
 بازداشتگاهی که از شدت سیاهی
 حتی دست هام رو نمیبینم قدم میزنم و موهام رو به
 چنگ میگیرم. اصلا
 نمیدونم چند روز یا چند ساعت گذشته، فقط میدونم
 هر ثانیه‌ای که میگذره به
 تار مو از موهای من سفید میشه و یه سال از عمرم
 کم میشه. اینقدر راه میرم تا
 پاهام از شدت درد ذوق ذوق میکنه. خم میشم و
 ساق پاهام رو میمالم. در باز
 میشه و سر باز صدام میکنه. نفس بلندی میکشم و
 توی چهارچوب در بازداشتگاه
 میایستم تا دستبند دور مچ‌ها پیچیده بشه. هر جور
 که شده باید همین الان به

میثاق زنگ بزنم. همراه سرباز به سمت اتاق سرگرد
قدم برمیداریم. سرباز در رو باز میکند و بعد از
احترام نظامی من رو روی نزدیک ترین صندلی به
میز سرگرد

مینشونه. سرگرد پشت میز نشسته و انگشت هاش
رو چفت هم کرده و مشتش رو
روی میز گذاشته.

« فکرت کار کرد؟! »

صورت به سمتش میچرخونم:

« من باید با کسی تماس بگیرم. »

چشم هاش برق میزنه و از پشت میز بلند میشه و
کنار میز میایسته. تلفن رو به
سمتم هول میده:

« دو دقیقه بیشتر زمان مکالمه نمیدم بهت. »

به در ورودی تکیه میده و خیره نگاهم میکنه. گوشی
تلفن رو به سختی با جفت

دست هام میگیرم و بین شونه و گوشم قفلش
 میکنم. شمارهی میثاق رو میگیرم و
 بعد از دو تا بوق، خیلی نگران و آشفته جواب میده:
 « بله؟! »

« میثاق؟! »

مثل بمب میترکه و بلند بلند داد میزنه، جوری که
 هنجرهش میلرزه:
 « مرتیکهی زاخار هیچ معلوم هست کجا لش بردی،
 میدونی این دو روز چی به سر
 من و مادرت و پدرت اومد. کدوم گوری هستی؟! »
 با استرس از گوشهی چشم به دور و برم نگاه
 میکنم:
 « ماهک رفت؟! »

میثاق پوف بلندی از سر حرص میکشه: « یهو کجا
 غیبت زد سمیر؟! ما هم رفتیم فرودگاه ولی توی
 ترافیک بی صاحب مسیر

گیر افتادیم و دیر رسیدیم، زمانی رسیدیم که
پروازش پریده بود. تو کجایی بیعقل؟! «

اهی از سر حسرت میکشم. دست من رو گذاشتی
توی حنا! حالا من توی این
هاگيرواگیر چه جوری پیدات کنم! قلبم تیر میکشه و
نفسم نیم بند بیرون میاد.
گرفته و آروم میگم:
« من بازداشتم. »

ترسیده فریاد میکشه:
« یا امام حسین... »

برای اینکه سوتی نده، شروع میکنم به رمزی حرف
زدن. چون مطمئنم مکالمهام
شنود میشه:

« یادته رفتیم بهشت زهرا، لپتایم توی ماشین بود،
شیشه‌ی ماشین رو شکسته
بودن و لپتایم رو دزدیده بودن! »

میثاق مکث می‌کنه. انگار فهمیده قضیه از چه قراره.
اوهومی زمزمه می‌کنه. پلک

روی هم می‌کوبم و لب روی هم فشار میدم.

« مثل اینکه روی اون سیستم هک هایی انجام شده.
چون آپی به اسم من، من رو

بازداشت کردن تا اصل قضیه معلوم شه. »

میثاق فوری می‌گه:

« باید یه زمان ملاقات بگیرم، کدوم پاسگاهی؟! »

« سعادت آباد. » « هر جور شده زمان ملاقات
میگیرم... »

حرفش نصفه نیمه می‌مونه و تماس قطع میشه.
گوشی رو روی تلفن میذارم و

صاف سر جام میشینم. سرگرد برمیگرده و پشت
میز جا میگیره:

« نمیخوای حرف بزنی، با وقت تلف کردن فقط بار
خودت رو سنگین میکنی. »

سر تکون میدم:

« وقتی چیزی نمیدونم چی بگم؟! »

یه وری میخنده و سرباز رو صدا میزنه. چشم های
پر نفوذش رو قفل چشم هام
میکنه:

« مدت موندت توی بازداشتگاه تموم شه، باید
منتقلت کنم زندان. جو اونجا میتونه
یه چیزایی رو یادت بیاره. »

لب به دهن میکشم و سرباز وارد اتاق میشه و من
رو از پاسگاه خارج میکنه و با

ماشین مخصوص زندان من رو به زندان منتقل
میکنن. همهی امیدم به ملاقات با
میثاق.

" دانای کل "

آشفته از خونهی سمیر بیرون میاد و سوار ماشین
میشه. آیه نگاهی به چهرهی

گرفته و غمزدهی میثاق میندازه و به سمتش
میچرخه. دست های میثاق روی

فرمون مشت میشه و میغره:

« خونهش رو هم تفتیش کردن- «آیه ترسیده چشم درشت میکنه:

« حالا چی میشه! »

میثاق استارت میزنه و حرکت میکنه. اینقدر آشفته خیال و شوکهست که عقلش

به هیچ جا قد نمیده. تا با خود سمیر حرف نزنه همینجوری سرگردون توی یه نقطه درجا میزنه. سر تگون میده و میگه:

« باید براش وکیل بگیرم. جواب مامان باباش رو چی بدم! بنده خدا مامانش چند

باری از حال رفت. »

دل آیه خون میشه و گرفته میگه:

« همش پا قدم منِ نحس بود. »

میثاق دلگیر تر از قبل میشه. اخم میکنه و دست آیه رو میون دستش میگیره و

فشار کوچیکی بین انگشت هاشون وارد میکنه. بند
دل آیه پاره میشه و تا بنا
گوشش سرخ میشه.

« خواهشاً حرفت رو بجو، این مسئله اصلاً ربطی به
تو نداره. ما خودمون این مشکل
رو برای سمیر به وجود آوردیم خودمون هم باید
رفعش کنیم. اصلاً این برنامه ها
قبل از اینکه تو رو ببینم چیده شده بود. دیگه
نمیخوام همچین حرفی بشنوما!!
خب؟! »

آیه لب میگزه و آروم سر تگون میده. توی این دو
روز هر وقت که از میثاق جدا
شده از طریق اپلیکیشن های مختلف برای ماهک
پیغام فرستاده و خبر داده که
سمیر رو دستگیر کردن. ولی دریغ از یه دقیقه آنلاین
شدن. برای بار هزارم به ساعت
نگاه میکنه که میثاق عصبی و بلند میگه:

« چته قفلی زدی روی ساعت! » آیه محکم پلک
میبنده و میگه:

« دو روزه از ظهر تا عصر بیرونم. تا حالا انقدر پیش
مریم نمیومدم که؛ خب شک
میکن! »

میثاق دست آیه رو میکشه و روی پای خودش
میذاره و قاطع و جدی، جوری که
آیه رو توی عمل انجام شده قرار بده میگه:
« از این به بعد زیاد میمونی پیشش. »

آیه دستی که زیر دستِ میثاق هست رو آروم تگون
میده:

« ما درمورد شرایط من حرف زدیم. اگه خدایی
نکرده مامانم بره خونهی مریم و
بینه من اونجا نیستم چی؟! »

پره های دماغ میثاق باز و بسته میشه و فکش
منقبض میشه. حق با آیه بود.

همون شبی که توی اتاق ماهک حرف زدن اتمام
 حجت کردن درمورد رفت و آمد
 آیه. حالا که به قوت قلب و آرامش احتیاج داشت آیه
 باید میرفت. دلخور میشه و
 دست آیه رو ول میکنه. آیه هول میکنه و بازوی
 سفتِ میثاق رو میگیره:
 « تقصیر من چیه؟! خب... خب... »
 میثاق بدون اینکه به آیه نگاه کنه آروم میگه:
 « من که چیزی نمیگم، حق با توه من فراموش
 کرده بودم. »
 دل آیه از اخم و تخم میثاق میگیره و آروم سر جاش
 میشینه. اون هم دوست
 داشت زمان بیشتری رو کنار میثاق بگذرونه تا این
 تپش قبلی که به جونش افتاده
 بود رو آروم کنه ولی نمیشد. با وجود برادر و پدر و
 پسرش نمیتونست. به خاطر این

دو روز هم کلی حرف از مادرش شنیده بود. ولی به خاطر دلی که به ذوق دیدن میثاق و شناختنش میتپید یه گوشش رو در میکرد و اونیکی رو دروازه. از گوشهی

چشم به میثاق اخمو نگاه میکنه و بیشتر بغ میکنه:
 « جلوی یه ایستگاه اتوبوسی چیزی نگه دار. دیروز که سر خیابونمون پیادهام کردی تا برسم خونه مردم و زنده شدم. »

میثاق گوشهی خیابون نگه میداره و بدون توجه به خواستهی آیه با آژانس تماس میگیره. طاقت نمیاره و دوباره دست آیه رو بند دست خودش میکنه و انگشت

شستش رو روی پوست لطیف دست آیه حرکت میده. گل از گل آیه شکفته میشه و دلش هری میریزه.

« فردا میرم ملاقات سمیر. برم بینم چه گلی باید به سرمون بگیریم. نمیدونم

کارم چقدر طول بکشد خودم بهت زنگ میزنم. «
 آیه باشه ای میگه و چند دقیقه بعد آژانس سر
 میرسه. میثاق پیاده میشه و در
 عقب رو برای آیه باز میکنه و بعد از سوار شدن آیه
 در رو مینده. جلوی پنجرهی
 صندلی جلو میایسته و پول رو حساب میکنه و جدی
 میگه:

« آدرس دقیق رو آژانس ثبت کرده. »

بعد رو میکنه و به آیه میگه:

« رسیدی به من پیام بده. »

ماشین حرکت میکنه و میثاق به مسیر رفتنش نگاه
 میکنه. دستی به موهایش

میکشه و در حالی که سوار ماشین میشه با پدرش
 تماس میگیره.

« بابا؟! »

فرمون رو میچرخونه و صدای نگران پدرش توی
 گوشش میپیچه:

« چیشد بابا جان سمیر رو پیدا کردی؟! حالش خوبه؟! » دل میثاق ریش میشه و چند بار مشتش رو روی فرمون میکوبه و فریادش رو توی گلو خفه میکنه. نفس میزنه:

« بابا من یه چند روزی باید پیش سمیر بمونم، وضعیتش زیاد جالب نیست. » پدرش میخنده:

« تو که سر و تهت رو بزنن اونجایی کفتر جلد، فقط اگه وقت کردی یه سری به خونه بزن والله ما گناهی نکردیم همهی امیدمون شدی تو. » شرمنده میگه:

« چشم، ببخشید بابا کارهای مغازه هم افتاده گردن شما. »

« برو پسر، برو به اون بچه برس نگران مغازه هم نباش. من رو بیخبر نذاریا. »
« چشم. خدانگهدار. »

تلفن رو قطع میکنه و به سمت خونهی سمیر میره.
 اگه یه ربع زودتر رسیده بود
 پاسگاه حتما قبل از اینکه سمیر رو به زندان
 منتقلش کنن میدید. با دست خودش
 داداشش رو توی چاه انداخت. الان که به حضور
 همهی بچه ها احتیاج داره
 هیچکدوم نیستن. یه چیزی هی توی مغزش بالا پایین
 میشه! اون مدارک قفل
 داشت و بعد از چند روز طبیعتا خود به خود از روی
 سیستم سمیر باید پاک
 میشدن. میثاق حتی اجازه نداد سمیر از اکانت جعلی
 اینستاگرامی هم استفاده کنه.
 قرار شد صبر کنن تا نزدیک انتخابات پخشش کنن.
 یه چیزی این وسط با عقل
 میثاق جور درنمیاد. اون هم اینکه که یه کسی این
 وسط دستی توی این کار برده!
 حالا اون یه نفر کیه؟ به خونهی سمیر که میرسه
 دکه های پیراهنش رو باز

میکنه و خودش رو توی تخت میندازه. مخیلهش
اینقدر داغه که انگار کلهاش رو

توی آتش گداخته فرو کرده و هر لحظه منتظر
ترکیدن مغزشه. کف دست هاش رو

دو طرف سرش میذاره و محکم فشار میده. توی
این بیخبری دست و پا زدنیعی خودِ مُردن. چیشد که
اینقدر بی عقلی کرد و عزیزترینش رو گرفتار کرد؟
هی

روی تخت پهلو به پهلو میشه و پلک روی هم
نمیذاره. چند باری به آیه پیام میده

و از حال بدش میگه. دوست داشت که توی این
لحظات سخت و نفس گیر آیه کنار

باشه و از حضورش آرامش بگیره ولی چه حیف که
امکان نداشت. با همون حال بد،

عصر رو به شب میرسونه و شب رو به صبح. صبح
اول وقت به سمت زندان میره و

با کلی دنگ و فنگ و خواهش و التماس بالاخره
میتونه وقت ملاقات بگیره. توی

سالن انتظار پشت میز میشینه و با پاهاش روی
 زمین ضرب میگیره. زندانی ها
 هرکدوم پشت میز نشسته بودن و با مهمون هاشون
 حرف میزدن. فضای لعنتیش
 اونقدر خوف داشت که ناخودآگاه ضربان قلب آدم
 رو بالا میبرد. سر پایین میندازه و
 عرق پشت گردنش رو پاک میکنه تا کسی مقابلش
 میشینه. با ضرب سر بالا
 میکشه و با چشم های پر شده به سمیر خسته و
 رنجور نگاه میکنه. صداش میکنه
 و بدجور صداش میلرزه:
 « داداش... »
 سمیر غمزده میگه:
 « کار من نیست، یکی موش دئونده این وسط. »
 میثاق چشم از مچ های زخم و زیلی سمیر نمیگیره.
 با دلی ترکیده میگه:

« میدونم. خودم میدونم، برات وکیل میگیرم من که سر در نمیارم از حکم و اینا.

«

سمیر لب روی هم فشار میده و نفس سنگینش رو فوت میکنه. قفسهی سینهاش

به سختی بالا پایین میشه و خش صداش خط میندازه روی اعصاب میثاق:

« چهجوری وقت ملاقات گرفتی؟! ماهک رفته نه؟! »

«

میثاق نم چشم هاش رو میگیره و گولهی بغضش رو قورت میده: « رفتم پیش رئیس زندان. نمیدونم داداش. من و آیه رفتیم فرودگاه گفتن هواپیما

پرواز کرده، هر چقدر هم باهاش تماس میگیرم خاموشه. »

سمیر چشم های خسته و خون رنگش رو روی صورت میثاق میچرخونه و ناامید

میناله:

« میخواستم بگم، ولی نمیتونستم. یعنی از خودم
مطمئن نبودم میترسیدم به این
زودیا قبول کنم و بعدا به خودم پیام ببینم اشتباه
کردم که زود اقدام کردم. نخواستم
حس بد این شکست رو هم اون دختره بینوا حس
کنه. من و هورناز خیلی وقته که
تموم کردیم. اینقدر مشکل سرمون آوار شد که هر
بار یادم رفت بهت بگم. هورناز
گفت خودش به ماهک میگه ولی مثل اینکه نگفته
بود. »

میثاق متأثر میشه.

« باید به من میگفتی. من توی لواسون شک کرده
بودم به حرفات ولی منتظر بودم
خودت بگی. بعدشم نمیدونستم با هورناز تموم
کردی. »

سمیر دوباره تپش قلب میگیره و پشت قفسهی
سینه اش تیر میکشه. صورت جمع

میکنه:

« به مامان و بابام نگو گیر افتادم، هر وقت رفتی خودت با اینجا تماس بگیر من رو

صدا میزنن. فقط نفهمن به زندان زنگ میزنی. بگو رفته دبی برای کار. »

لحنش رنگ خواهش میگیره:

« میثاق یه کاری کن من دارم جون میدم اینجا. اینا فقط دنبال اونی هستن که این

مدارک رو پخش کرده. از من هیچ مدرکی ندارن ولی به خاطر اون آپی لعنتی

مظنون اصلی منم. «میثاق دست دراز میکنه و مشت های سمیر رو بین دست هاش میگیره و محکم، با

لحنی که ته دل سمیر رو قرص کنه میگه:

« به آب و آتیش میزنم. زمین و به آسمون میدوزم ولی تو رو از این لونه موش

نجات میدم داداش. بهم اعتماد کن خب؟! »

بالاخره بعد از چند روز لبخند کمرنگی روی لب های
 سمیر میشینه و میثاق بیشتر
 از نارفتی خودش دلگیر میشه و خودش رو برای
 چندمین بار لعنت میکنه که
 گوشه‌های از این ماجرا اون هم حضور داشت و
 تقصیر کار بود. پیش خودش قد به قد
 آب میشه و کم میاره و قطره اشکی روی گونه‌هاش
 رد میندازه...
 " ماهک "

نقطه به نقطه‌ی بدنم گزگز میکنه و تموم استخون
 هام درد میکنه. مثل اینکه
 نیمی از بدنم رو توی آب یخ فرو کرده باشم و نیمه
 دیگه اش رو توی مواد مذاب.
 پلک های متورم بهم چسبیده و نمیتونم از هم
 فاصله‌شون بدم. دونه های عرق
 سرد و داغ از گردن و کمرم سرازیره. چند دقیقه
 می‌لرزم و چند دقیقه بعد گر

میگیرم. گلوم خشکه و زیونم مثل سنگ سنگین
 شده. صدای گریه و جیغ مامان رو

میشنوم ولی نمیتونم واکنشی نشون بدم:

« ماهک؟! مامانم؟! سعید بچهام تب و لرز کرده...
 سعید!! »

دستِ بزرگی روی پیشونی خیس از عرقم کشیده
 میشه و موهای چسبیده به

پیشونیم رو کنار میزنه:

« ماهک جان؟! باز کن چشم هات رو عزیزم...
 «دستمال خیسی جای دستش رو میگیره:

« طبیعیه، ما هم اوایل نمیتونستیم کنار بیایم. گریه
 نکن بچه وحشت میکنه. »

زور میزنم و خفیف سر روی بالشِت تگون میدم و
 تنها شبه صوت هایی از گلوم

خارج میشه. توی خودم جمع میشم و دندون روی
 هم میکشم. دوباره صدای

وحشت زده‌ی مامان بلند میشه:

« یا حضرت عباس... سعید بلندش کن ببریمش
 بیمارستان بچهام تلف شد. »

بابا یه دست زیر زانو هام میندازه و یه دستش رو
 پشت گردنم چفت میکنه. لب های
 خشکم رو از هم فاصله میدم و با ناله اسمش رو
 صدا میزنم. من رو به خودش فشار
 میده و با محبت، از ته دل میگه:

« جان بابا، قشنگِ بابا، خوب میشی... »

رگ های پیشونیم تیر میکشه و دردش برق از کلهام
 میپرونه. همین که هواپیما از
 خاک ایران خارج شد بغض من ترکید و اشک هام بند
 نیومد. قلبم محکم به سینه ام

میکوبید و نفسم رو بند میآورد. چه جوری تونستم
 قلب رو جا بذارم و پیام اینجا؟

نگاه آخرش برای یه لحظه هم از خیالم کنار
 نمیرفت. همون نگاهی که سر شام

غافلگیرم کرد و بند دلم رو پاره کرد. فکر میکردم
 برسم نیویورک همه چی یادم
 میره و به روال سابق برمیدردم. ولی خیلی زود
 فهمیدم دیگه هیچوقت من اون
 ماهک سابق نمیشم. چون همهی احساس و هوش و
 حواسم رو توی ایران جا
 گذاشتم و اومدم. یه هفته‌ست موبایلم خاموشه و
 جرات نکردم اینترنت رو روشن
 کنم. نمیخوام با آیه حرف بزنم و بیقراریم امونم رو
 بُره و رسوایی پیش مامان و بابا
 بار بیارم. یه هفته‌ست گره خوردم به خودم و خبری
 از شور و هیجان برای کلاس
 های پیانوم نیست. کلاس ها رو با بیمیل طی میکنم و
 زیبایی نفس گیر شهر و قدم
 زدن های شبانه حتی نتونسته لحظهای حالم رو خوب
 کنه. الان میفهمم آدم دلشهر جا باشه اونجا خوشه.
 اینقدر حالم بده که اصلا متوجه نمیشم من رو کی به

اورژانس میرسونن و قطره های سروم آروم آروم
 وارد رگم میشه. کمکم آروم
 میگیرم و دمای بدنم ثابت میشه. نه سرما خوردم نه
 چیزی، فکر سمیر تب و لرز به
 جونم انداخته. نفس های کش دار و لرزونم آروم
 میشن و عرق روی بدنم خشک
 میشه. صدای فین فین و گریه مامان رو میشنوم.
 دست بابا لای موهام میپیچه که
 مامان میگه:

« این حالش یه هفتهست بده، از وقتی اومده یه
 لبخند نزده به روی ما. ما هم وقتی
 اومدیم بیقراری کردیم دلتنگی کردیم ولی توی تب
 نسوختیم. »

لحنش مشکوک میشه:

« این حال خرابیا طبیعی نیست... بردیمش خونه
 باید مفصل باهاش حرف بزنم. »

بابا شقیقه ام رو میبوسم و کنار تخت، روی صندلی
میشینه.

«طبیعیه خانم من، ماهک این چند ماهی که تنها بود
با دوست هایی آشنا شده بود

که از تنهایی درش آورده بودن و سرش رو گرم
کرده بودن. یهو جدا شده، این

تنهایی بهش فشار آورده. پروانه وکالتش رو گرفته
بود. خونهایش آماده شده بود.

یهویی اومدن شوکهایش کرده هنوز توی حال و هوای
ایرانه. چیزی هم بهش نگو

یواش یواش خودش با خودش کنار میاد. «

مامان گریهایش شدت میگیره و صورتم رو نوازش
میکنه. مامان خوب فهمیده که

حال و احوال من طبیعی نیست. کاش هیچوقت
گرین کارتم درست نمیشد و آقای

سعیدی بدون اینکه به من خبر بده برام بلیت تهیه
نمیکرد. من به گاهی دیدنش

هم راضی بودم.

« ماهکم؟! بیداری مامان؟! » آروم پلک های بهم
چسبیده ام رو از هم فاصله میدم و با چشم های
نیمه باز مامان

رو میبینم که روی صورتم خم شده و صورتش خیس
از اشکه. نفس میگیرم و

زبونم رو تگون میدم و ضعیف و تحلیل رفته میگم:
« خوبم. »

مامان حق بلندی میزنه و پشت سر هم صورتم رو
میبوسه. بابا پشت دستی که

آنژیوکت بهش وصله رو میبوسه و با خنده میگه:

« دوباره ما رو دیدی افتادی رو مد لوس بودن؟!
مثل مداد شدی! من دخترم رو

اینجوری بهت سپرده بودم. »

سر به سمتش میچرخونم و بیحال میگم:

« اثرات دوری از شماست. »

توی گلو میخنده و موهام رو بهم میریزه. چینی به
گوشهی چشم هاش میندازه:

« چقدرم که الان پیش مایی حالت خوبه. »

شرمنده پلک پایین میکشم. باید خودم رو جمع و جور
کنم وگرنه اینجوری بند رو

آب میدم. نمیخوام بابا فکر کنه با دل بستن اون هم
توی زمانی که من تنها بودم

به اعتماد بابا، از اطمینانش سوءاستفاده کردم.
سرومم که تموم میشه سر پا میشم

و به خونه بر میگردیم. روی تخت دراز میکشم و
شیر عسل و دارچینی که مامان

درست کرده بود رو مزه میکنم. تقهای به در کوبیده
میشه و پشت بندش صدای

بابا بلند میشه:

« خوابی بابا؟! »

زانو توی شکم جمع میکنم و به تاج تخت تکیه میدم.

« نه بابا، بيايد داخل. » در اتاق باز ميشه و قامت بلند بابا توي چهارچوب در نمايان ميشه. عينکش رو روی صورتش جا به جا ميکنه و لبهي تخت ميشينه. دستش رو روی پيشونيم ميذاره:

« بهتري دختر نازنازوي سعيد؟! »

بيحال ميخندم:

« من كجام شبیه دخترای لوسِ بابا؟! »

جدی نگاهم ميکنه. بابا همیشه همین بود. جدی ولی مهربون. همیشه پشتم بوده و حمايتم کرده، هیچوقت اختيارم رو ازم نگرفته و به هر تصميمی که گرفتم احترام گذاشته و ازش استقبال کرده. بابا که آمریکا بيا نبود؛ به اصرار من قبول کرد. دل به دل آرزوهای من داد پا به پام اومد. اگه تا قبل از اينکه تنها بشم عاشق نشده بودم به خاطر حضور و محبت های پيراي بابا بود. همین که با من مثل خودم رفتار ميکرد

و بیشتر شبیه رفیق بود تا پدر برای من دنیا بود. اون
 محبت و عشقی که باید رو از
 بابا میگرفتم. نیما حماقت کنجاوی خودم بود.
 «یه هفته ست اومدی ولی انگار نیومدی. اینجا
 همون جاست که تورو به آرزوهات
 میرسونه، منصرف شدی؟! یا آرزوهات رو زیر پا
 گذاشتی؟!»
 بغ کرده لیوان رو بین انگشت هام میچلونم. چی بگم
 که این حال بدم رو توجیه
 کنم؟! حرف رو میپیچونم:
 «این چند وقت که خودم بار زندگیم رو به دوش
 کشیدم خیلی خوب بود. خودم رو
 شناختم.»
 «همین رو میخواستم.»
 چشم درشت میکنم:
 «چی رو؟!» «خودت رو محک بزنی، بینی میتونی
 از پس زندگیت بر بیای یا نه!»

دست هاش رو داخل سینه اش جمع میکنه و مشتاق
میگه:

« خب تعریف کن ببینم. »

لیوانم رو روی عسلی کنار تخت میذارم و نفس
بلندی میکشم:

« خوب تونستم خودم رو جمع جور کنم. خودم به
خودم تکیه کردم و کار هام رو

راست و ریست کردم. دوری از شما بهم یاد داد
صبور باشم و صبر به خرج بدم.

تونستم از خودم محافظت کنم و اونجوری که در
شان و شخصیتم بود زندگی کنم.

شما با اعتماد به من بهم حق انتخاب دادید تا خودم
انتخاب کنم چه جوری زندگی

کنم. بابا؟! خوب فهمیدم چرا موهای باباهای
مسئولیت پذیر زود سفید میشه. به

دوش کشیدن مسئولیت خیلی سخته. حالا من که
فقط خودم بودم، بین اونایی که

یه خانواده رو اداره میکنن چی میکشن. «
بابا با شور نگاهم میکنه و خم میشه و سرم رو بغل
میکنه:

« از من که دلگیر نیستی؟! »

چونهام رو روی شونه اش میذارم:

« دلگیر برای چی؟! »

« که تنهات گذاشتم! خواستم ببینی چقدر جنم توی
وجودته. »

دست هام رو دورش میپیچیم و با ذوق میگم:

« همه چی عالی بود... » دوباره تصویر سمیر جلوی
چشم هام جون میگیره. همهی ذوقم کور میشه و
دلم

تیر میکشه. حتی این دل بستن یهویی هم عالی بود.
هر چند با پایان تلخ. نفس

عمیق میکشم و پلک میبندم:

« همه چی خیلی عالی بود. »

من رو از خودش جدا میکنه و دست هام رو میون
دست هاش میگیره و به چشم
هام زل میزنه:

«توی این بیست و شش سالی که دارم همیشه
سعی کردم منطقی و آگاه بزرگت

کنم. جوری که همه چیز رو نخواست تجربه کنی بلکه
از تجربه های دیگران درس

بگیری. گفتم مثل یه رفیق کنارت باشم معذب نشی،
حس نکنی تنهایی، راه کج

نری برای پر کردن خلاء های تنهاییت. ماهک؟! تو
دختر توانایی هستی، من

تواناییت رو دیدم و صلاح دونستم یه چند وقتی به
دور از ما زندگی کنی با کلی

مسئولیت. خواستم از جامعه و اتفاق هاش نترسی،
به خودت و شجاع بودن اعتماد

کنی. چه فرقی بین تو و یه پسر هست وقتی تو از
پسِ همهی کارهای خودت و

کارهایی که بهت سپرده میشه برمیای؟! همیشه من
و آیدا نیستیم که کمک حالت

باشیم. باید میدیدم وقتی تنها میشی میترسی یا
دستت رو به زانوت میگیری و

پشت خودت میایستی. «

موهام رو پشت گوشم میزنه و چشم هاش برق
میزنه و دل من قرص میشه از این

رضایت چشم هاش:

« چقد خوب که همه چیز برات عالی بوده. «

غم توی دلم میجوشه و زبونم رو باز میکنه و بیربط
میگم:

« و این رو هم متوجه شدم که همهی آدما به همدم
احتیاج دارن. همدمی که انگیزه

بده بهشون، حمایتشون کنه، پشتش باشه، تنهایی
زیادش هم قشنگ نیست. «میخنده و با خنده میگه:

« الان چه برداشتی میتونم از این حرفت داشته
باشم؟! حال بد این یه هفته رو ربط

بدم به این حرفت؟! «

ترسیده آرنج دستش رو میگیرم. خدا لعنتم که سلطان سوتی هستم. تندتند میگم:

« نه بابا، وای این چه حرفیه!! اون چیزی رو که توی این چند وقت فهمیدم رو گفتم.

مثلا شما همدم من هستین دیگه! وجود شما برای من نعمته. انرژی و انگیزه میدین

بهم. «

معنا دار به چشم های گرد شده از ترسم نگاه میکنه و بلند میشه. محکم و جدی میگه:

« انشاءالله همین که میگی باشه. «

مجبورم میکنه دراز بکشم. پتو رو روی تنم صاف میکنه و جدی میگه:

« بهت افتخار میکنم که همچین دختر شجاع و نجیبی هستی. افتخار میکنم که

دختر منی. «

پروانه های توی قلبم به پرواز درمیان و با شادی قبل
از اینکه بابا از اتاق خارج شه
میگم:

« ممنونم که بهم اعتماد کردین. »

میخنده و بعد از شب بخیر گفتن از اتاق خارج میشه.
موبایل خاموشم رو از زیر

بالشتم برمیدارم. جرات ندارم روشنش کنم. ولی یه
جور ناجوری دلم شور میزنه،

احساس میکنم به چیزی شده یا برای یکی یه اتفاقی
افتاده. همین حس بد حال

بدم رو تشدید میکنه. موبایل رو روشن میکنم ولی
اینترنتم رو روشن نمیکنم. فردا

حتما یه خط میخرم و تلگرام و واتساپ رو پاک
میکنم و با خط جدید به دنیا مجازی متصل میشم.
اگه الان با این روحیه خراب با آیه یا میثاق حرف
بزنم

حتما برمیگردم ایران. من دیوونه تر از این حرفام.
گالریم رو باز میکنم و عکس

های سمیر رو که از روی پروفایلش سیو کرده بودم
 رو نگاه میکنم. دستم رو روی
 ابروها و چشم های همیشه پر جذبه و پر ابهتش
 میکشم و با حسرت و دلی لرزون
 میگم:

« آخه چی باعث شد من به توی بداخلاق همیشه
 بداعصاب دل ببندم؟! تویی که یه
 روی خوش بهم نشون ندادی؟! »
 موبایل رو به قلبم میچسبونم و با بغض لب میزنم:
 « امیدوارم دلشورهام ربطی به تو نداشته باشه. »
 اینقدر با خودم مثل دیوونه ها حرف میزنم تا خوابم
 ببره. صبح که بیدار میشم، هی
 به خودم تلقین میکنم که حالم خوبه تا بلکه مغزم
 باورش بشه و کمی از این
 سردرگمی بیرون بیام. پشت میز صبحانه میشینم و
 بدون اینکه به مرتضی نگاه کنم.
 لیوان شیر رو از وسط میز برمیدارم تیکه میپروم:

« خونه زندگی نداری یه هفته ست اینجایی؟! »
 مرتضی موهای بلندش رو با کش میبندد و میخنده:
 « سنگ پا!! میارم و میبرمت یهو گم و گور نشی
 عموی ما رو سخته بدی. »
 صورت جمع میکنم. یه کینه‌های ته چشم هاش بود که
 من رو میترسونه. برای
 همین زیاد بهش رو نمیدادم و نزدیک نمیشدم. این
 مرتضی شبیه اون مرتضی که
 ایران دیده بودم نیست. نگاهش، لحنش، همهی بوی
 کینه میداد و همهاش با تیکه و
 منظور حرف میزد.
 « بابام کو؟! » « کار داشت، رفت بیرون. »
 کش و قوسی به بدنم میدم. مرتضی میگه:
 « رویا یه چیزایی میگفت! »
 « چی میگفت؟! »
 با شرارت نگاهم میکنه و مرموز میگه:

« با شکست عظیمِ عشقی از ایران خارج شدی.
سمیر کیه؟! »

عاصی می‌شم و بلند میگم:

« رویا غلط کرد با تو. چرا حرف توی دهن شما
خواهر و برادر نیمونه؟! »

یه دستی میزنم:

« اون از تو که آدرس خونه‌ی من رو دادی به نیما،
اون از رویا که آدم رو به غلط

کردن میندازه. کاری میکنید آدم توبه کنه تا به شماها
حرفی نزنه. »

یکه خورده لقمه‌هاش از دستش میوفته و با منمن
میگه:

« خب... خب... میخواست بینتت. »

عصبی میخندم و خفه میگم:

« آهان پس تو آدرس خونه‌ی من رو دادی! خاک بر
سرم که پسر عموم تویی! فکر

میکردم من مثل رویا هستم برات. تو من رو به
غریبه فروختی؟! «

اخم میکنه و از پشت میز بلند میشه:

« به حرمت عشقی که بهت داشت کمکش کردم. «
صریح میگم: « غلط کردی، از چیزی خبر نداری
پشتش در نیا. «

مسخره میخنده و خالکوبی های پشت دستش دلم
رو هم میزنه:

« گوش من توی ایرانه. «

قیافه کج میکنم و موهام رو به یک طرف شونه ام
میفرستم:

« لابد گوشتام رویاست!! «

عمیق و منظور دار نگاهم میکنه که صدای جیغ
مامان من رو از جا میپروانه.

موبایل من رو روی هوا تگون میده و تندتند پله هارو
پایین میاد. آب دهنم رو قورت

میدم و بلند می‌شدم. با حرص به سمت میاد و داد می‌زنه:

« سمیر کیه؟! کیه که آیه به خاطرش سیصد و شصت تا پیام فرستاده برات! »

ترسیده به مامان نگاه می‌کنم. به اینترنت وصل شده؟! ضربان قلبم توی دهنم

می‌کوبه و هاج و واج به مامان نگاه می‌کنم. مرتضی پشت مامان میایسته و با

نیشخند می‌گه:

« سمیر؟! »

با غضب به مرتضی نگاه می‌کنم. مامان سر می‌چرخونه و تند به مرتضی می‌گه:

« مرتضی جان امروز ماهک کلاس نمیره، میتونی بری پسر. »

لب‌های مرتضی از سر حرص جمع میشه و خم میشه و کلاهش رو از روی میز

برمیداره. در حالی کلاهش رو روی موهایش میذاره
از در خونه بیرون میزنه و بلند
میگه:

« روز خوش. »

اخم میکنم و بلند میگم: « مامان به گوشه من دست
زدی؟! یعنی چی! »

مامان چشم ریز میکنه و مچ دستم رو محکم میگیره
و من رو به سمت نشیمن

میکشونه. به مبل گرد و تک نفره اشاره میکنه و
خودش من مقابلم روی میز

میشینه. موبایلم رو بین دو تا دستش میگیره و جدی
نگاهم میکنه:

« یه هفته ست دارم از درون خودم رو میخورم. پدر
سعید رو در آوردم از بس که

فکرم هزار راه رفته. »

سعی میکنم موبایلم رو از بین دست های مامان
بیرون بکشم:

« چرا با من مثل بچه دبیرستانی ها رفتار میکنی
 مامان جان! چیشده؟! »

دستم رو با تشر پس میزنه:

« خودت رو دیدی این چند روز؟! اومدیم فرودگاه
 چشم های قدِ گردوت رو دیدم

دلم ریش شد، اومدیم خونه یه هفته زبونت به سقف
 دهنت چسبید حرف نزدی، نگاه

حسرت وارت هی آتیش انداخت به جون دلم. شبا
 عین شبخ توی خونه و حیاط

میچرخیدی وحشت میکردم که این بچه چشه؟! یعنی
 این چند وقته که تنهات

گذاشتیم چی به سرش اومده خودش رو گم کرده!
 »

بغ میکنم و توی خودم جمع میشم. توی این چند روز
 هر وقت خواسته باهام

حرف بزنه یه جوری پیچوندمش و قسر در رفتم.

« این سمیر کیه؟! من میدونم تو بهخاطر این پسره
تب کردی، دلتنگی و عوض
شدن آب و هوا و مملکت بهانه‌ست. »

بغضم رو قورت میدم و موبایلم رو به زور از دست
های مامان بیرون میکشم:

« به این چیکار داری؟ هرچی میخوای بدونی بگو
خودم بگم. »

چیپ نگاهم میکنه و دستش رو روی زانوش مشت
میکنه: « تو میخواستی حرف بزنی توی این یه هفته
قفل دهنه باز میشد. دارم میبینم
یه لحظه هم گوشی دستت نمیگیری! این هم که از
حال و اوضاعه. همی این
ادها بهخاطر این پسره ست نه؟! »

چشم درشت میکنم و با خنده میگم:

« وای مامان! چرا مثل این بازپرس ها شدی؟! »

همینجوری جدی نگاهم میکنه. خنده ام جمع میشه:

« هیچکس نیست، یعنی هست. »

نفس عمیقی میکشم:

« اول اینکه همسایهام بود، بعدش توی همون گروهی بود که درموردش باهاتون حرف زدم. »

ابرو کج میکنه و مشکوک میپرسه:

« چون همسایهات بود بهخاطرش تب و لرز کردی؟! »

سر بالا میندازم:

« نه، قضیه‌هاش خیلی پیچیده‌ست. من میخوامم کمکش کنم ولی یهو... یهو به

خودم اومدم دیدم عاشقش شدم مامان. با یکی دیگه‌ست ولی من خرابه‌ش دل دادم.

خیلی بده که دل دادن دست خود آدم نیست. »

مردمک چشم هاش میلرزه چند ثانیه تو سکوت نگاهم میکنه. یهو ماتم زده بغلم

میکنه:

« عاشق شدی؟! »

موهام رو نوازش میکنه و آروم میگه: « چرا خودت
رو گرفتار کردی عزیزم؟! مگه نمیدونستی موندنی
نیست؟! »

دلم میلرزه و درونم آتیشی به پا میشه. مگه دست
خودم بود؟! من روی بد و

عبوسش رو دیدم و اینجوری خودم رو باختم، اصلا
مگه عاشق شدن دست خود

ادماست که جلوش رو بگیرن یهو دل نبندن؟! پلک
هام رو محکم روی هم میکوبم و

هیچی نمیگم. ماما با بغض میگه:

« ببخشید نمیخواستم توی حریم شخصیت فضولی
کنم ولی نتونستم این حسی که

داشت از درون من رو میخورد رو کنترل کنم. تو
بچه منی، چه جوری میتونم

حال بدت رو ببینم و به چیزی شک نکنم؟! چند ماه
ازم دور بودی هر روزش برام یه

سال گذشت. حساس شدم ماما جون. »

سر میچرخونم. ازم فاصله میگیره:

« فقط اینترنت رو روشن کردم چون خطت کار نمیکنه. بالای صفحه چند بار اسم

سمیر رو دیدم، دوستت همش اسمش رو تکرار کرده شکم به یقین تبدیل شد. پیام

ها رو اصلا نخوندم. »

موبایل رو خاموش میکنم و با دلی خون و ماتم زده میگم:

« من هم نمیخوام بخونم، اسمش میاد دلم میجوشه مامان. اون با یکی دیگهست و

من دارم توی خودم خرد میشم. بدون خدا حافظی از همهشون اومدم تا دل کردن

راحت تر بشه. »

با حسرت به چشم هام نگاه میکنه و سنگین قفسهی سینه اش بالا پایین میشه:

« شد؟! »

از روی مبل بلند می‌شم و به سمت پله های طبقه
بالا می‌رم:

« نه، حالا حالا نمیشه. طول میکشه ولی بالاخره
کنار می‌ام. » « دانای کل »

میشاق پاهاش رو روی خاک و سنگ ریزه ها دراز
می‌کنه و به بدنهی ماشین تکیه

میده. توی این سه هفته ای که گذشته، میشاق سی
سال پیر شده. به غربِ چراغونی

شهر نگاه می‌کنه و نفسش یکی دو تا بالا می‌اد. آیه
کنارش میشینه و دستش رو

روی پای میشاق می‌ذاره و به نیم رخِ غمگینش نگاه
می‌کنه:

« دو هفته مونده به دادگاهش، بالاخره یه وکیل پیدا
میشه زبر و زرنگ باشه

خودش رو تا روز دادگاه برسونه. »

جیگرش آتیش می‌گیره برای مرد تو دار و مهربونش.
اینقدر درد عمیق میشاق رو

لمس میکرد که تموم مشکلات خودش رو فراموش کرده بود. ظهر تا عصر رو به بهانه‌ی کلاس آینه کاری خونه رو میپچوند و سعی میکرد بیشتر کنار میثاق باشه.

امشب تا فهمید شوهره مریم همراه با خانوادهاش به مشهد رفتن، بهانه کرد که مریم تنهاست و آریوس هم کنار مادریه کیارش. مادر آیه هم به خاطر تنهایی مریم قبول کرد که آیه امشب رو کنار مریم بمونه. برادرش تا آیه رو به خونه مریم رسوند، آیه با میثاق هماهنگ شد که بیاد دنبالش. میثاق که حال و احوال روحیش خیلی داغون بود با کله قبول کرد تا آرامشش رو بیشتر و بیشتر کنارش داشته باشه. به یاد اون روزی که میثاق به سمیر اعتراف کرد عاشق شد به بام اومدن و درست همون جایی که با سمیر نشسته بودن نشستن. آیه لب برمچینه و دست های ظریفش رو

دور بازوی عضلانی میثاق میپیچه و خیره به نیم رخ
میثاق میگه:

« اینجوری گرفته میبینمت قلم درد میگیره. » میثاق
بدون اینکه به آیه نگاه کنه کلافه پنجه لای موهایش
میکشه و مردمک توی
کاسه چشم میچرخونه:

« اون شبی که فهمیدم عاشقت شدم سمیر من رو
آورد اینجا، نمیفهمید عشق در
نگاه اول چیه اصلا من رو درک نمیکرد. »
تلخ میخنده:

« کلی هم بهم خندید. »

خنده اش جمع میشه و یه چیزی توی گلویش
میجوشه. لب تر میکنه و کلافه داد
میزنه:

« هیچکس وکالتش رو قبول نمیکنه، میترسن. چون
یه رشتهاش به اون بالایا ربط

داره میترسن. چیکار کنم آیه؟! دستم رو بند دامن
کی بکنم؟! «

بغض آیه اشک میشه و کاسهی چشم هاش میجوشه.
بیاختیار کف دستش رو

روی صورتِ ریش دار میثاق میکشه و زیر لب
زمزمه میکنه:

« عزیزم... »

هوا به ریه های میثاق نمیرسه و احساس میکنه
زمین و آسمون بهم نزدیک شدن

میخوان قد و هیکل میثاق رو مچاله کنن. دهنش رو
باز میکنه تا هوا رو ببلعه.

دستِ آیه روی صورتش کشیده میشه و میثاق یه آن
اونقدر احساس درموندگی و

بیپناه بودن بهش دست میده که بیاختیار دستش رو
دور تن آیه میپیچه و

پیشونیش رو روی شونهی نحیف آیه قرار میده و
چشم میبنده. هوا به ریه هاش

میرسه و تندتند نفس میکشه. درد از پیشونیش عبور
 میکنه و از نوک پاش خارج
 میشه. دست های آیه میلرزن و روی هوا خشک
 میشن. لب هاش رو به دندون میکشه.
 قلبش روی ضربان بالا میکوبه و لرزون میثاق رو
 صدا میزنه.
 « می... میثاق. »

میثاق پلک میبنده و آیه رو بیشتر به خودش فشار
 میده. بعد از سه هفته ناآرومی و
 حال خرابی الان، توی همین لحظه و همین دقیقه
 احساس راحتی میکنه. انگار
 منبع آرامشش رو بغل کرده و نفس راحت میکشه.
 بالاخره آیه خجالتش رو کنار
 میذاره و با دست و دلی لرزون دست هاش دور
 میثاق رو در بر میگیرن. سر میثاق
 میچرخه و نفس های داغش روی گردن آیه پخش
 میشن. آیه گر میگیره و از

شدت ذوق و عشق به خودش میلرزه. زیر لب
میگه:

« ببخشید... »

دل آیه میلرزه و با شور و تپش قلب بالا توی بغل
میشاق جا به جا میشه. میشاق سر
بلند میکنه و سر آیه رو به ترقوهاش میچسبونه.
آروم بودن آیه رو که میبینه
جرات میگیره و شال آیه رو از روی موهاش کنار
میزنه و لب هاش رو روی موهای
آیه میکشه. دل آیه هری میریزه و تنش آتیش
میگیره. با شوق بیشتری دست
هاش رو دور شان میشاق چفت میکنه و با آرامش
پلک میبنده. میشاق نفس میگیره
و با عشق سر انگشت هاش رو روی صورت و
پیشونی آیه میکشه.
« سه ساله شب و روز رو باهم گذروندیم. باهم
خندیدیم، باهم غصه خوردیم، باهم

درد کشیدیم. خانوادهی دومِ منه. اصلاً مقصر این
ماجرای خودمم آیه. میترسم
شرمنده بشم. «

آیه سر بالا میگیره و به میثاق چشم میدوزه. هر
چقدر بیشتر میثاق رو میشناسه و
مردونگی و خوبی هاش رو میبینه بیشتر دلبسته
میشه و احساسش به حس میثاقگرمه میزنه. میثاق
چشم از شهر چراغونی میگیره و صورتش پایین
میکشه.

« از من نترس... »

« من واقعا دوستت دارم. بهخاطر خودت دوستت
دارم. توی این شرایط خر تو خرم

این دلم بخاطر وجود تو وحشی شده. ممنون که
توی بدترین شرایط زندگیم

کنارمی. خدا خوب موقعی تو رو سر راهم قرار داد
آهو خانمِ من. «

قلب آیه تکنون میخوره و مغزش داغ میکنه! آهو؟!
دستی که روی قلب میثاق بود

چنگ میشه و تیشرت میثاق توی مشتش مچاله
 میشه. لب روی هم فشار میده و
 با صدایی که ته رگه ای از حرص و حسادت داره لب
 میزنه:
 « آهو کیه؟! »

میثاق دلش برای حسادت اولین عشق زندگیش
 میره و حس عشقش فوران میکنه.
 با یه حرص خاصی آیه رو میچلونه و بلند و بم
 میخنده. آیه از خندیدن میثاق
 حرص میخوره. تقلا میکنه تا از میثاق جدا شه و هی
 دست و پا میزنه. به
 نفسنفس میافته و با جیغ میگه:
 « ول... ولم کن. » خنده میثاق شدت میگیره و
 بیشتر آیه و توی خودش قفل میکنه. آیه رو مهار
 میکنه و با خنده، بلند میگه:
 « ...!!! »

دست پشت گردن آیه قرار میده و پیشونی به
پیشونیش میچسبونه و داغ و پر
حرارت لب میزنه:

« آهو تویی، این چشم های پدر درآرته، همینا رو
دیدم دلم بند دلت شد دیگه.

چشم های کشیده و درشتت درون پاک و احساس
نابت رو نشونم دادن دیگه. »

آیه آروم میگیره و حرصش میخوابه. قلبش از فرط
شوق و شادی میترکه و خون

توی رگ هاش پمپاژ میکنه. نفس هاش نرمال میشن
و لب هاش کش میان. کمی

معذبه ولی به حس و حال خوبش میارزه. میثاق
چتری هاش رو از پیشونیش کنار
میزنه و صریح میگه:

« اینجوری، توی بغلمی راحت نیستی نه؟! »

پلک های آیه از تیز بودن میثاق میلرزه و زبونش رو
گاز میگیره. دست هاش رو بالا

میاره و روی شونه های میثاق میذاره و لب هاش رو
تکون میده.

« یهکم. »

میثاق مسخ به لب های قلب مانند آیه نگاه میکنه و
نفسش گلویش رو میسوزونه.

تنش مثل کورهی آتیش داغ میشه و قلبش توی
سینه اش بیقراری میکنه. چشم

هاش باریک میشه و همین که سر کج میکنه صدای
زنگ ایملی گوشه آیه بلند

میشه. حس میثاق میپره و اخم ابروهاش رو بهم
میچسبونه. آیه رو از خودش

فاصله میده و تند و تیز میگه:

« کیه ساعت دوی شب!! » آیه از اخم های در هم
میثاق میترسه و خودش رو جمع و جور میکنه.
کیفش رو

از کنار پاش برمیداره و موبایلش رو از جیب کوچیک
پشت کیفش خارج میکنه.

اسم ماهک رو که روی اسکرین میبینه انگشت هاش
 رو روی لب هاش میذاره و
 متعجب هین بلندی میکشه. دوباره به میثاق میچسبه
 و موبایل رو جلوی چشم
 های میثاق میگیره. میثاق مات مونده و شوکه
 دایره‌ی سبز رو لمس میکنه و با
 چشم های وق زده به صورت گریون ماهک نگاه
 میکنه و هر دو همزمان اسم ماهک
 رو با هیجان زمزمه میکنن:
 « ماهک!! »
 " ماهک "

صدای جفتشون رو که میشنوم اشک هام بند میاد.
 متعجب با همون بغضی که
 صدام رو میلرزونه میگم:
 « شما دو تا باهم هستین؟! »
 دوباره میزنم زیر گریه و کمر از نرده های محافظ
 تراس جدا میکنم و میگم:

« چقدر تاریکه، من شما ها رو نمیبینم. »

صدای هول زدهی میثاق بلند میشه:

« صبر کن، صبر کن. »

صدای تکه کردن چیزی میاد و درهای ماشین باز و

بسته میشه. چراغ وسط رو روشن

میکنه و سر هاشون بهم میچسبه. آیه بغض کرده

نگاهم میکنه و میثاق دلخور

میگه:

« کجا رفتی حاجی حاجی مکه؟! »

لب های آیه میلرزه: « پیام هام رو خوندی؟! اصلا

آنلاین نمیشدی. دلم میپوکید ازت بیخبر بودم. »

عقب عقب میرم و به دیوار تکیه میدم. سه هفته

خودم رو به هر زور و ضربی که

بود نگه داشتم و جلوی خودم رو گرفتم تا سمت

گوشی نیام. خودم رو مشغول کردم

تا فکرم سمتش کشیده نشه ولی مگه میشد؟ فکر و

ذکرش هر روز مثل دیکته توی

ذهنم تکرار میشد و قرار رو ازم میگرفت. تا اینکه
 دیشب اختیار از کف دادم و
 اینترنت موبایلم رو روشن کردم و دونه به دونه
 پیام های آیه رو خوندم و خون
 گریه کردم. قلبم درد گرفت و نفسم بند اومد وقتی
 فهمیدم سمیر کی و چه جوری و
 در چه حالی دستگیر شده. هزار بار خودم رو لعنت
 کردم کاش نمیومدم. تا خود
 صبح با خودم کلنجار رفتم تا اینکه بدون در نظر
 گرفتن اینکه تهران شبهه یا روز با
 آیه تماس گرفتم. دستم رو روی صورتم میکشم:
 « من از هیچی خبر نداشتم بچه ها، تا دیروز خودم
 رو میکشتم که دارم به سهم
 یکی دیگه فکر میکنم. اگه... اگه پیام هایی که آیه
 برام فرستاده بود رو نمیخوندم
 باز هم متوجه نمیشدم توی این سه هفته چه
 اتفاقاتی افتاده. »

میثاق دست دور شونه های آیه میندازه و با لبخند
غمگینی میگه:

« آهوی من زرنکه دیگه. تو چرا نگفتی داری پر
میکشی؟! سمیر دیوونه شده.

حرفش مونده توی گلویش راه نفسش رو تنگ کرده.
«

با فکر به اینکه الان توی زندانه و حالش بده از ته
دل گریه میکنم و داد میزنم:

« الهی بمیرم... »

میثاق اخم میکنه و آیه همراه من اشک میریزه.
میثاق با بیقراری میگه:

« باید به من میگفتی که داری میری. »

آه میکشتم: « اگه میگفتم نمیتونستم دل بکنم و برم.
فکر کردم بیخبر برم راحت ترم. ولی از

وقتی که اومدم یه ثانیه صورت من نخندیده. »

میثاق دستی که دور آیه پیچیده بود رو بالا میاره و
کف دستش رو روی صورت آیه

میکشه و خطاب به من میگه:

« پاشو بیا، دو هفته دیگه دادگاه سمیره. من هیچ غلطی نتونستم بکنم. حداقل تو بیا به کاری کنیم. ناسلامتی حقوق خوندی. »

سُر میخورم و روی زمین میشینم و مینالم:

« نمیتونم، بلد نیستم... ولی میام، میام شهر رو زیر و رو میکنم. چرا توی این چند هفته وکیل نگرفتی برایش؟! »

آیه بیشتر به میثاق میچسبه:

« رفته دنبال بهترین وکیل ها، ولی کسی قبول نمیکنه. پای قتل و هک به کله گنده در میونه. »

ملتمس ادامه میده:

« بیا ماهک، من و میثاق خیلی تنهائیم. بقیه بچه ها کشیدن کنار. »

دلم شرحه شرحه میشه و پیشونیم تیر میکشه. مصمم میگم:

« بابام رو راضی میکنم. تا اول هفته دیگه ایرانم.
«

مغموم تر نگاهشون میکنم و باز هم چشمهی اشکم
میجوشه:

« بچه ها سمیر درمورد هکر مراکشی یه اطلاعاتی
به من داده بود. »

چشم هاشون گرد میشه. آیه گنگ نگاهم میکنه و
میثاق ترسیده میگه:

« امیدوارم اونی نباشه که من بهش فکر میکنم. چه
اطلاعاتی بهت داده بود؟! « « کلاه کج سرش میذاره
و... »

هقهق امونم نمیده تا ادامه بدم. موبایل رو پایین
میگیرم و پیشونی به زانو هام تکیه

میدم. صدای کلافه و عصبی میثاق بلند میشه و هی
داد میزنه تا دوربین رو مقابل

صورتم بگیرم. انگشتم رو پشت لبم میکشم و در
حالی که به سختی نفس میکشم

موبایل رو مقابل صورتتم میگیرم. میثاق جدی و محکم می‌گه:

« تو فقط خودت رو برسون ایران، سمیر رو تبرئه کنیم همه چی رو باهم درست میکنم باشه؟! ما منتظریم. »

یه نگاه به آیه میندازه و یه نگاه به من. عصبی داد میزنه:

« الله اکبر! روضه میخونم اینجوری اشک میریزید؟! بسه بینم. ماهک منتظریم

خب؟! فعلا بذار من این دختر رو آروم کنم. کاری نداری؟! »

سر بالا میندازم و همزمان با خداحافظی من مرتضی وارد تراس میشه. یا انزجار

صورت جمع میکنم و بلند میشم. خیلی شل و سست راه میره. مثل اینکه پاهاش

جون ندارن. کلاه ای که روی سرش گذاشته رو کج تر میکنه و اسید معده ام ترشح

میکنه و گلوم رو میسوزونه. مرتضی ساق دست
 هاش رو به نردهی تراس تکیه
 میده و کمی به جلو متمایل میشه. موهای بلند و
 صافش دورش ریخته و عمیق به
 سیگارش پک میزنه. حالش ازش بهم میخوره.
 منتظرم بابا بیاد تا همه چیز رو رو
 کنم. همین که از چهارچوب در تراس خارج میشم
 شروع میکنه به حرف زدن:
 « دیپلم فنی گرفتیم هی تورو زدن توی سرم که
 ماهک انسانی خوند وکیل میشه،
 بهترین دانشگاه قبول شدی من رفتم دانشگاه آزاد
 هی زدن توی سرم که اون
 دختره! خاک توی سرت که توی پسر هیچ گهی
 نشدی. »
 مکشی میکنه و ادامه میده: « تو موسیقی یاد گرفتی
 توی جمع های خانوادگی هنرنمایی کردی من شدم
 سرباز

فراری هی تورو کوبیدن فرق سرم بین اون دختره
 چیکار کرد. دختره ها!
 میدونستم رویا نیما رو دوست داره، اومدی خودت
 رو به نیما نشون دادی خون به
 دل خواهرم کردی. بهترین رفیقم رو انداختی زندان
 همون یه ذره امید رویا رو هم
 کشتی. دیگه چقدر باید مانع ما میشدی؟! چقدر باید
 ماهک توی سر من کوبیده
 میشد؟! تا کی قرار بود تو یه دختر شیر باشی و من
 پسر هی کوبیده بشم. چقدر
 میخواستی پتک بشی و روی سر من و خواهرم
 کوبیده شی؟! «
 یهو بلند میخنده. از شدت ترس توی جام میپریم و
 دستم رو روی قلبم میذارم.
 داره چی میگه؟! چرا هیچی از حرفاش نمیفهمم؟!
 گوش هام سوت میکشه و رنگم
 میپره. پوست تنم دوندون میشه و بیحال دستم رو
 بند لبهی در میکنم. جنون

وار میخنده و به سمتم برمیگرده. کمر و جفت آرنج
 هاش رو به نرده تکیه میداده و
 با چشم های ریز شده، شرور نگاهم میکنه. خیلی
 مودی لب هاش رو کش میداده و
 گردن به سمت چپ و راست خم میکنه و زبون روی
 لب هاش میکشه. از این
 حرکت مرموز و منظور دارش خوف میکنم و یه قدم
 به عقب برمیدارم.
 «تا فهمیدم قراره چند ماهی ایران تنها باشی به
 خودم اومدم. وقتش بود خونت رو
 بکنم توی شیشه و تا میتونم از هر طریقی که شده
 اذیت کنم. تا نیما آزاد شد اون
 رو انداختم به جونت چون ازت زخم خورده بود و
 منتظر فرصت بود تا چوب حراج به
 آبروت بزنه. تحریکش کردم هی توی گوشش خوندم
 باید تقاص کاری کردی رو ازت
 بگیره شیرش کردم و انداختمش به جونت. به لطف
 خودش و هکی که یادم داده بود

هکت کردم و همهی فیلم و عکس هات رو برداشتم.
«

نفسم بالا نمیاد، انگار یکی دستش رو گذاشته بیخ
گلووم و راه نفسم رو تنگ کرده.

قطره های عرق از فرق سرم سرازیر میشن و از
پشت گوش و کنار شقیقه هام سُر

میخورن. تنم میلرزه و هر لحظه جون از تنم بیشتر
بیرون میره. پس اون هکرکلاه کجی که سمیر
میگفت مرتضیست! من الکی شک نکرده بودم!
باورم نمیشه.

شقیقه هام تیر میکشه و پشت گردنم میگیره.

تندتند هوا رو میبلعم و به سختی میگم:

« من... من... دختر عموتم آشغال! »

با تشر قیافه جمع میکنه:

« مهم تر از عقده های دلم نبودی که، رویا رو
همیشه کنترل میکردم تا حواسم

بہت باشه و بدونم داری چیکار میکنی. شماره
 مراکش گرفتم و حتی توی سفر هام
 هم ولت نکردم. زخم دلم تازه سر باز کرده بود. «
 با غضب نگاهم میکنه و به سمتم میاد و من بی اراده
 عقب عقب میرم و چشم هام
 از شدت ترس دودو میزنه.
 « نمیدونم چه کار مزخرفی کردی که به کل
 ارتباطم باهات قطع شد. دیگه
 نمیتونستم بہت پیام بدم. همه چیز رو سپردم به نیما
 تا خودش فیتلہات رو پیچہ.
 « ین

شخندی میزنه:

« کار ناتموم نیما رو من تموم میکنم، دختر عمو... »
 خون توی رگ هام یخ میبندہ و از ته دل جیغ میزنم و
 با دو از اتاق خارج میشم و
 فریاد زنان از پله ها پایین میام. ترس جونم رو گرفته
 و نمیدونم دارم چیکار

میکنم. فقط این رو میدونم که تو حالی هستم که
 دارم از خودم محافظت میکنم.
 باورم نمیشه، کرم از خود من بوده. کرمی که درخت
 خودش رو خورده و زدهاش
 کرده. زالویی که خونم رو مکیده و چند ماه تنهائیم
 رو زهر کرده و با کابوس و ترس
 صبح رو شب میکردم. به پلهی آخر که میرسم
 بولیزم از پشت کشیده میشه و نفسم توی سینه
 حبس میشه. پام رو روی آخرین پله میذارم و هر
 طور شده،
 محکم خودم رو به جلو میکشم که یه لحظه نفهم
 مرتضی چطور تعادلش رو از
 دست میده و شقیقه‌هاش به گوشهی میز کنار پله ها
 اصابت میکنه و با فریاد بلندی
 روی زمین میافته. دستم رو روی دهنم میذارم و
 ترسیده نگاهش میکنم و کف
 دست هاش رو به زمین تکیه میده و بلند میشه و
 میغره:

« میکشمت... »

از در خونه بیرون میزنم و تا وسط حیاط میدوئم.
همین که به در حیاط میرسم
برمیگردم. مرتضی وسط حیاط ایستاده و نفس
نفس میزنه.

دست به سرش میکشه و یهو با فریاد ناله مانندی،
روی زمین میافته و به خودش
می پیچه.

ترسیده و لرزیده جلو میرم. میترسم نزدیکش بشم
و تو دامش بیفتم.

اما با دیدن تن بی جون و پلکهای بستهش، نفسم بند
میاد و روی دو زانو میافتم و
از ته دلم جیغ میکشم. جوری که گلوم زخم میشه.
روی زانو به سمت مرتضی

میرم که مامان و بابا هول زده از در حیاط وارد
میشن و بالا سر ما میایستن.

من گنج و وا رفته به تقلاهای بابا نگاه میکنم و سوال
های بی جواب مامان.

مدام می پرسن چی شده و منم هیچ جوابی ندارم
چون خودمم نفهمیدم چی شد و

چرا مرتضی روی زمین افتاده و بی هوش شده.

مامان شونه های لرزون من رو می گیره و تو بغلش
نگهم میداره.

اشکم میچکه و به بابا نگاه میکنم که دو انگشتش رو
روی شاهرگ مرتضی میذاره

و رنگ از رخس میپره و ترسیده میگه:

« این... این بچه نبضش نمی... » مامان بلند و
ترسیده گریه میکنه و من با چشم های گرد شده به
مرتضی خیره

و هیستیریک میگم: میمونم و بلند بلند

« بابا، بابا، به خدا من کاری نکردم. سرش خورد به
گوشهی میز ولی دنبال اومدم... »

اینجا وسط حیاط یهو افتاد... بابا به خدا من نمیدونم
چیشد. »

باز هم توی بغل مامان فرو میرم و های های گریه
میکنم. بابا بلند میشه و

موبایلش رو از جیبش خارج میکنه. هی حرف میزنم
و با عجز میگم که من کاری

نکردم. مامان بلندم میکنه و به داخل خونه
برمیگردیم. بعد از چند دقیقه ماشین

پلیس و آمبولانس جلوی در خونه توقف میکنن و
مرتضی رو میبرن. پلیس بابا رو

سوال پیچ میکنه و من و مامان خشک شده جلوی در
ایستادیم و به اونها نگاه

زیر میکنیم. هی لبم رو به دندون میکشتم و ول
میکنم. بی صدا اشک میریزم.

لب هی تکرار میکنم:

» نمیدونم چیشد مامان، به خدا نفهمیدم، مامان من
داشتم از دستش فرار

میکردم. مامان!!»

مامان هی صورتم رو پاک میکنه و با و در حالی که خودش بدتر از من اشک

میریزه نهایت مهربونی زیر گوشم میگه:

«هیچی نیست مامانی، بابا همه چیز رو درست میکنه، گریه نکن دخترم.»

سر به شونهی مامان تکیه میدم که از زور گریه میلرزه. تا اینکه پلیس ها میرن و

بابا به سمتون میاد. هول زده صاف میایستم و مامان نگران مچ دست بابا رو میچسبه و سوز دار میگه:

«چیشد سعید، روی مرتضی رو برای چی پوشوندن؟!»

بابا سخت نفس میکشه و کلافه نگاهمون میکنه. گرفته میگه: «وسایل هاتون رو جمع کنید و یه بلیت دوحه یا دبی رو بگیرید برگردید ایران.

سعیدی میاد اینجا.»

مضطرب از گردن بابا آویزون میشم و با گریه میگم:
« مرتضی چیشد بابا؟! »

محکم پلک روی هم میکوبه و رو به مامان میگه:
« چمدون ببند آیدا، شما دوتا برگردید ایران. هیچی
هم نپرسید تا خودم بگم بهتون.
من الان باید برم بیمارستان. »

مامان بازوی بابا رو میچسبه و به چشم های بابا نگاه
میکنه. نمیدونم چه حرف و

حدیثی رو از توی چشم هاش میخونه که من رو از
بابا جدا میکنه و بدون اینکه به

ضجه ها و جیغ های من توجه بکنه، من رو از پله ها
بالا میبره و هر چی دم دستش

میاد داخل چمدونم میچپونه و زپیش رو میننده. من
مات و شوکه روی تخت

نشستم و حرف های مرتضی رو مرور میکنم. چیشد
اصلاً؟! همه چی توی صدم

ثانیه اتفاق افتاد. اصلاً نمیدونم اتفاقی که چند دقیقه
قبل افتاد رو هضم کنم. انگار

صاعقه ای به من اصابت کرده و من تاکسی درمی
شده یه جا نشستم. پاهام رو بالا

میکشم و دست دور ساق پاهام میچسبونم و گهواره
مانند خودم رو تگون میدم.

در اتاق باز میشه و بابا وارد اتاق میشه. زیر پام روی
دو زانو میشینه و غمگین و

دلمرده نگاهم میکنه:

« ماهِ بابا! نترس هیچی نیست. سعیدی میاد پیش
من، من و مرتضی و سعیدی باهم

برمیگردیم ایران منتها شما باید الان برید. زنگ زدم
هماهنگ کردم برای ساعت

شش عصر بلیت دبی رو رزرو کردم. »

ترسیده با چشم های اشک بار نگاهش میکنم و لب
های لرزونم رو تگون میدم:

« من هیچ کاری نکردم بابا، به خدا خودش افتاد. به پلیسا بگو. » بابا با طعم زهرمار میخنده و بلند میشه و کنارم مینشینه و من رو بغل میکنه.

« نیازی به گفتن من نیست. خودشون میفهمن. »

خودم رو بهش فشار میدم:

« چرا ما رو میفرستی ایران؟! »

« خودم هم میام، شما برین تا من هم بیام. »

چیزی نمیگم و یخ زده و ترسیده توی آغوش بابا جمع میشم. تا مامان چمدونش

رو جمع کنه و حاضر بشه از بابا جدا نمیشم و هی توی آغوشش میلرزم. واقعا

نمیتونم چند دقیقه قبل رو تجزیه و تحلیل کنم. انگار خواب دیدم و الان از خواب

بیدارم شدم و از خوابی که دیدم صحنه های گنگی از اون کابوس رو هی میبینم.

بابا ما رو به فرودگاه میرسونه و راس ساعت شش هواپیما خاک آمریکا رو به مقصد

دبی ترک میکنه. بالاخره بعد از پانزده ساعت و چند دقیقه بیخوابی به ایران میرسیم. سرم اندازه‌ی یه سنگ سنگینه و هنوز از شوکی که بهم وارد شده خارج نشده بودم که بابا خبر فوت مرتضی رو داد. چون خون ریزی داخلی داشته باید حکم پزشکی قانونی براش صادر بشه تا بینن چه جوری ضربه خورده و چه جوری مرده.

مامان در طول پرواز چند ساعت خوابید ولی من حتی یه دقیقه هم پلک روی هم نداشتم. از یه طرف فکر سمیر و از طرف دیگه فکر مرتضی و فوت ناگهانی و حرفایی که قبل از فوتش بهم زده بود داشت دیوونه ام میکرد. چمدون هامون رو تحویل میگیرم و در حالی که به سمت خروجی میریم، مامان خسته و بیحال میگه:

«کسی قراره بیاد دنبالمون؟!»

سر تګون میدم: «آره.»

مامان که عقب تر از من راه میاد خودش رو به من
میرسونه و دستش رو روی بازوم
میذاره و میگه:

«ماهک مامان؟! بابات گفت فعلا به هیچکس نگیم
که اومدیم ایران. تا جواب

پزشکی قانونی نیومده صلاح دیده به کسی نگیم.»
از در خروجی خارج میشیم و ماشین میثاق رو پایین
تر از در میبینم. به سمت

راست میپیچیم و به طرف ماشین میریم.

«چشم. فقط الان ما شما رو میرسونیم خونه باید
برم جایی.»

همین که به ماشین میرسیم در ماشین باز میشه و
آیه از پشت صندلی راننده

بیرون میاد. اول من رو حسابی میچلونه و بعد با
مامانی خوش و بش میکنه.

چمدون ها رو داخل صندوق عقب جا میدیم و به
اصرار مامان من جلو مینشینم-

کمربندم رو میندم و میگم:

« اول مامان رو برسونیم خونه لطفا، بعد بریم
جایی. راستی میثاق کو؟! »

از گوشهی چشمش نگاهم میکنه و آروم میگه:
« میاد. »

صورت به سمتش میچرخونم و متعجب نگاهش
میکنم که پلک بالا میکشه و از

آینهی جلو به مامان نگاه میکنه و با خنده میگه:
« وای هزار ماشاءالله ماهک کپی خودتونه. »

با ضرب میزنه روی پای من:

« خب بگو به کی رفتی اینقدر خوشگل شدی دیگه.
« مامان خسته میخنده:

« ممنون عزیزم، این چند هفته ای ماهک اونجا بود
اسم شما و آقا میثاق از دهنش
نمیافتاد. »

آیه با محبت نگاهم میکنه:

« عزیزِ منه آخه. »

اینقدر آشوبم که حتی لب هام رو هم نمیتونم کش
بدم. سرم رو به صندلی تکیه

میدم و پلک روی هم میذارم. نباید وقت رو تلف
کنیم. از همین امروز باید کار های

سمیر رو پیگیری کنیم. آقای سعیدی که داره میره
پیش بابا پس تنها گزینه

استاده. توی راه مامان و آیه باهم گپ میزنن و
بیشتر باهم آشنا میشن. مامان رو

جلوی خونه پیاده میکنیم و راه میافتیم. آیه سر کوچه
ترمز میکنه و میگه:

« کجا برم؟! کجا کار داری؟! »

زبون روی لب های خشکم میکشم:

« برو ولنجک. فهمیدم پیش مامانم نخواستی بگی
میثاق کجاست. »

« رفته هرچی مدرک به درد بخوره جمع کنه بیاره برات. »

ناخون انگشت شستم رو به دندون میگیرم:
 « گفته بودی وقتی میخواستی بیاد دنبال من گیر افتاده! یعنی همون روزی که من رفتم؟! »
 « آره. »

شالی که روی شونه ام افتاده رو روی موهام میکشم. همه چیز به کنار؛ چرا هوزناز به من چیزی نگفت؟! ما که هزار بار هم رو دیدیم. پس چرا از اینکه جدا شدن حرفینزد؟ یا میثاق؛ یعنی سمیر به اون و بقیهی بچه ها نگفته بود؟! مغزم داغ میکنه و

سر گیجه میگیرم. آیه میگه:
 « تو که گفתי اول اون هفته میای. تعجب کردم وقتی دبی بودی زنگ زدی بیایم دنبالته. چیزی شده؟! »

آخی از ته دل میکشم و دست هام چنگ میشه.
 « میگم؛ فعلا کار واجبم سمیره. »
 چیزی نمیگه و به آدرسی که میگم میریم. ته دلم از
 واکنش عمو و زنعمو وحشت
 دارم. با اینکه من کاری نکردم، حتی باهاش درگیر
 هم نشدم. یهو اونجوری شد. ولی
 باز هم ته دلم میلرزه. خدا خودش عاقبت این ماجرا
 رو بخیر کنه. به خونهی ویلایی
 استاد که میرسیم پیاده میشیم و به سمت در میریم.
 زنگ در رو میزنم و در رو
 باز میکنن. از حیاط نسبتاً بزرگشون میگذریم و
 استاد رو جلوی ایوون میبینم. با
 خنده نگاهم میکنه و دست هاش رو بهم میکوبه:
 « ببین کی اینجاست! سهراییان؛ تو که الان باید
 آمریکا باشی! »
 پله های ورودی رو بالا میریم و مقابلش میایستم.
 انگشت هام رو بهم گره میزنم و

میگم:

« بهم نساخت. نفسم میگرفت. »

میخنده و ریش سفید و بلندش رو لمس میکنه. به
فرفوزه های وسط ایوون اشاره

میکنه و هر سه تامون دور میز کوچیک، روی صندلی
ها مینشینیم. خانمی روی

میز رو پر میکنه و بعد از اینکه میره استاد علیپور
سینی شربت رو به سمت ما

هول میده:

« که اینطور! طرحت رو تموم کردی رفتی که
رفتی، پروانهات رو تونستی بگیری؟! » شرمنده سر
پایین میندازم و با انگشت هام بازی میکنم:

« ببخشید دانشجوی بیمعرفتون رو، به خدا همیشه
به یادتونم. شما علاوه بر درس

خوندن، درس زندگی رو هم بهم یاد دادین. معذرت
میخوام اگه سر زده و بد موقع

مزاحم شدم. شمارتون رو انگار عوض کردین. »

استاد لیوان شربت‌ش رو از توی سینی برمیداره و میگه:

« آره، دفتر که جمع کردم شماره ام رو هم عوض کردم تا کسی درمورد دفتر و

وکالت بهم زنگ نزنه. »

بادم خالی میشه و آخرین امیدم هم ناامید. دستم رو روی صورتم میکشم و بدون

مقدمه میرم سر اصل مطلب:

« استاد، من یکی از دوستانم طی یه پاپوشی الان زندانه، دو هفته به دادگاهش مونده

و متاسفانه نتونستیم وکیل خوبی پیدا کنیم. الان شما که کار نمیکنین. میشه یکی

رو به ما معرفی کنید؟ »

استاد عینک گردش رو روی صورتش جا به جا میکنه و یهو میگه:

« خودت. »

یه نگاه به آیه میندازم و متعجب با دهنی باز می‌گم:

« من؟! »

عادی سر تگون میده و دست داخل سینه اش جمع
میکنه و به صندلی تکیه
میده:

« بله خودت. هم مجوز داری، هم زبر و زرنگی، هم
اینکه دلسوز و با وجدانی. ببینم

تو این همه مدت کار نکردی؟! «مردمک توی کاسهی
چشم میچرخونم و زیر لب میگم:

« نه، اصلاً... امکان نداره من هیچ تجربه ای ندارم.
نچ از پسش برنميام. »

استاد چشم غرهای نثارم میکنه و آیه با حرص و
غضب اسمم رو صدا میزنه.
همچنان مصر میگم:

« همیشه، بار اول و همچنین پرونده ای؟! »

استاد اخم میکنه و محکم با تشر میگه:

« مگه همهی وکیل ها از اولش تجربه داشتن؟! همه
از یه جایی شروع کردن. یه

اولین باری داشتن. من هم کنارتم کمکت میکنم.
شروع کن، خودت رو محک بزن.

«

نرم میشم! بهخاطر سمیر قبول کنم؟! نکنه نتونم و
شرمنده بشم؟! تشویش درونیم
رو نادیده میگیرم و از سیر تا پیاز ماجرای سمیر رو
برای استاد تعریف میکنم و
اونهم بدون حرف، با دقت به حرف هام گوش میده.
در آخر از روی صندلی بلند
میشه و ما هم بلند میشیم. کیفم رو روی شونه ام
جا به جا میکنم که استاد میگه:
« فردا برو از کانون یه معرفی بگیر و بعدش برو از
موکلت وکالت تام بگیر. بعدش هر
مدرکی که ازش داری رو کنار هم بچین و از حس
ششمت کمک بگیر. هر جا کم
آوردی به خودم بگو. »

آیه دستش رو توی دستم میذاره و به نشونهی
 حمایت و دلگرمی دستم رو فشار
 میده. شمارهی استاد رو میگیرم و از خونه‌اش خارج
 میشیم. این روزای زندگیم
 همه چی یهویی اتفاق میافته! خدایا این چه بازیایه؟!
 به آیه میگم من رو به خونه
 برسونه. توی مغزم انگار بمب کار گذاشتن. اینقدر
 سر دردم شدید هست که دلم
 میخواد سرم رو توی شیشه بترکونم. به سرگیجه و
 سر دردم معده درد هم اضافه‌شد. صورت جمع
 میکنم و دستم رو روی معده‌ام فشار میدم. آیه
 جلوی در خونه
 نگه میداره و قبل از اینکه پیاده شم به سمتش
 میچرخم و میگم:
 «نمیدونم چیکار کنم آیه، فردا میرم سراغش.»
 خجالت و شرم رنگ به گونه‌های سفید و بیحالم
 میپاشه و لب به دندون میگیرم.

« اصلا دلم داره براش کنده میشه. به میثاق چیزی
 نگو، اگه با خودم هم حرف زد
 من چیزی نمیگم. برم بینم فردا چی پیش میاد. »
 آیه میخنده و بیهوا بغلم میکنه:
 « همش دارم خیال بافی میکنم. تو و سمیر رو کنار
 هم تصور میکنم. فیل و
 فنجون. »
 بلند میزنه زیر خنده. تصنعی اخم میکنم و از خودم
 جداش میکنم. میون خنده
 هاش میگه:
 « بین از حکمت خدا غافل نشو. چرخش یه جوری
 چرخید که تو خودت شدی
 وکیل تو دلیت. »
 تو دلیم؟! سمیر همهی فکر و ذکر منه.
 « برام دعا کن. »
 خم میشه و پراثری و بلند میگه:
 « تو میتونی، از الان برای آزادیش برنامه میریزیم. »

میخندم و چمدونم رو از صندوق عقب ماشین
برمیدارم و وارد ساختمون میشم.

به خونه میرسم و چمدون رو جلوی در ول میکنم.
مامان توی اتاقش مشغول

چیدن لباس هاش داخل کمد. به تیغهی در تکیه
میدم: «از بابا خبری نشد؟!»

کشوی عسلی کنار تخت رو میبندم و روی تخت
مینشینم.

«نه، فعلا خبری نشده، کجا رفتی؟!»

تکیه ام رو از در برمیدارم و جواب سر بالا میدم.

«رفتیم دیدن استاد علیپور.»

بلند میشم و به سمت میاد.

«برای چی؟!»

«قطعی شه بهت میگم. اینقدر خوابم میاد که حد

نداره. میخوام تا خود فردا رو

بخوابم.»

دستش رو روی صورتش میکشه و با دلسوزی نگاهم
 میکنه. لبخنده وافته ای
 تحویلش میدم که میگه:

«یه چیزی بخور بعد بخواب.»

سر بالا میندازم و دکمه های مانتوم رو باز میکنم و
 به سمت اتاقم میرم.

«اصلا راه گلوم بسته‌ست هیچی نمیخورم. میرم
 بخوابم.»

صدایی از مامان در نمیاد. لباس هام رو با لباس
 هایی که هنوز توی کمدم بودن

عوض میکنم و موبایلم رو بیصدا میکنم. میخوام تا
 خود صبح تخت بخوابم تا سر

حال برم پیش سمیر. وقتی بهش فکر میکنم قلبم که
 هیچ رگ گردنم هم نبض

میگیره. خدا کنه بتونم از پسش بریام و خودم رو
 ناامید نکنم. اینقدر به سمیر فکر

میکنم که به کل ماجرای مرتضی رو فراموش میکنم
 و نمیفهمم کی خوابم
 میبره... صبح قبل از اینکه مامان بیدار شه دوش
 میگیرم و لباس رسمی میپوشم و به
 سمت کانون میرم. معرفی رو میگیرم و با اعتماد به
 نفس وارد زندان میشم و
 معرفی رو نشون میدم. من رو به اتاق ملاقات
 خصوصی راهنمایی میکنن. یه اتاق
 سیمانی، با لامپی که از وسط سقف آویزون شده
 بود؛ فضای تاریکش رو قشنگ
 روشن کرده بود. میز و دو تا صندلی فلزی که رو به
 روی هم قرار گرفته بودن. کیف
 سامسونتم رو روی میز میذارم و مقنعهام رو مرتب
 میکنم. قلبم جوری میکوبه
 انگار میخواد از سینه ام بزنه بیرون. از شدت شوق
 قفسهی سینه ام سنگین شده و
 سر انگشت هام خیلی خفیف میلرزن. احساس گرما
 میکنم. از درون انگار توی

حلقهی آتیش گیر افتادم. خیزی شقیقه ام رو با
 پشت دست میگیرم و با نوک
 کفشم روی زمین ضرب میگیرم. الان به عنوان
 کسی بهش فکر میکنم که از من
 خوشش میاد و من عاشقشم! بدون هیچ مانعی به
 اسم هورناز یا هر کسی دیگه ای.
 اینقدر ذوق دارم که نمیدونم چیکار کنم.
 کمی آوردن سمیر طول میکشه. نمیتونم یه جا بند
 شم. مثل بچه ای که طاقت
 ساکت نشستن رو نداره و به هیچ صراطی مستقیم
 نمیشه تا یهجا بشینه. بلند
 میشم و طول اتاق رو قدم میزنم باز هم آرام
 نمیگیرم. قلبم توی دهنمه. دوباره
 سر جام مینشینم و صورتم رو میون دست هام
 پنهون میکنم و با ناله پام رو زمین
 میکوبم:
 « چرا نمیارینش؟! »

یهو در اتاق باز میشه و صدای زنجیری که روی زمین کشیده میشه بلند میشه.

الهی بمیرم برات. پاهاش رو هم پابند زدن. دلم تیکه پاره میشه و قلبم تیر میکشه.

جرات ندارم دستم هام رو از روی صورتم بردارم. نفسم توی سینه حبس شده و دونه

های عرق از کمرم سرازیر میشن. صدای کشیده شدن دستبند روی میز بلند میشه و جونم بالا میاد. آخه تو جات اینجاست نابغهی کامپیوتر؟! سمیر نفس پر حرص و

صدا داری میکشه و زیر لب، جوری که من بشنوم میگه:

« اینم که خوابش رو آورده اینجا. میثاق گشته چشم بازار رو در آورده. »

بعد محکم جفت مشتش رو روی میز میکوبه و جدی میگه:

« خانم؟! خوابی؟! »

گلوم خشک شده. لب به دندون میکشم و دست هام
 رو از روی صورتم پایین
 میکشم و صورتم رو میبینم. زیر چشم هاش گود
 افتاده و موهای کنار شقیقه‌هاش
 کامل سفیده شده و اخم های همیشگی‌ش سفت تر و
 سخت تر توی هم گره خوردن.
 رنگ از رخس میپره و لب هاش از هم فاصله
 میگیرن. چشم هاش گشاد تر از حد
 معمول میشه و بدون اینکه پلک بزنه نگاهم میکنه.
 قفسهی سینه اش به شدت بالا
 پایین میشه. مشتش دست هاش باز میشه و کف
 دست هاش به سطح صاف میز
 میچسبه. بیاختیار از روی صندلی بلند میشه و به
 سمتم خیز برمیداره و پر بهت
 و ناباور میگه:
 « ماه... »

دلم برای این حالت حیرونش گنده میشه و جونم
 میلرزه. سر به عقب متمایل
 میکنم تا خوب بینمش. مردمک چشم هاش گرد
 شده و انگار به چشم هاش
 اعتماد نداره. نگاه ازش میگیرم و با دست و دلی
 لرزون زیپ کیفم رو باز میکنم و
 لوازم رو بیرون میکشم. سمیر چند ثانیه بعد میشینه
 و با اخم غلیظ نگاهم میکنه.
 من به همین اخم هاش دل بستما، همین نگاه جدی و
 پرابهتش. کاغذ و خودکار رو
 جلوش میذارم و میگم:
 «من وکیلتم، یعنی وکالتت رو به عهده گرفتم. اول
 باید یه وکالت تام بهم بدی تا
 بتونم کار هات رو انجام بدم.» خودکار رو روی کاغذ
 میذارم و همین که میخوام دستم رو عقب بکشم مچ
 دستم
 رو اسیر انگشت هاش میکنه. نفسم میبُره و کمرم
 تیر میکشه. سردی دستم با

گرمای دستش ادغام میشه و تپش قلبم رو بالا
میبره. ترسیده و خفه میگم:
«دوربینها...»

اخمش رو غلیظ تر میکنه و دستم رو آرام ول
میکنه. هول مقنعهام رو جلو
میکشم و تندتند نفس میکشم. تیز نگاهم میکنه و
خودکار رو لای انگشت هاش
میپیچه و تلخ میگه:
«آمریکا خوش گذشت؟!»

جواب نمیدم و به موهای که رنگ عوض کرده بودن
چشم میدوزم. یعنی اینقدر
بهش فشار اومده که موهای کنار شقیقه‌هاش سفید
شدن؟! دلم خون میشه و حالم
رو بد میکنه. با افسوس و دلسوزی نگاهش میکنم
که یهو میتوپه:
«برای چی برگشتی?!»

با همون لب و لوچه‌ی آویزون میگم:

«بنویس امضا کن.»

لجوج ساق دست هاش رو روی میز میذاره و بروبر
به عمق چشم هام نگاه میکنه:

«به آیه گفته بودی که دیگه برنمیگردی، فقط بگو
بهخاطر چی برگشتی!»

پلک هام میلرزه و چشم ازش میدزدم. لب هام رو
روی هم فشار میدم و بدون

اینکه نگاهش کنم ناخون های انگشت شستم رو
روی هم میکشم و سر پایین

میندازم:

«هوا نداشت، نمیتونستم نفس بکشم.» صدایی جز
صدای نفس هاش نمیاد. یهجوری عمیق نفس
میکشه که انگار داشته

خفه میشده. جرات ندارم بهش نگاه کنم. خودم رو
رسوا کردم پیشش؟! منظورم رو

فهمید؟! بعد از چند دقیقه خودکار رو روی کاغذ
میکوبه و میگه:

«من هیچ کاری نکردم. میثاق میدونه من کارهای
نیستم فقط مظنون اصلی من
هستم. اگه بشه نفر اصلی رو پیدا کرد من تبرئه
میشم.»

صدای سوز دارش دلم رو آتیش میزنه و بغض به
جونم میندازه. الهی بمیرم برات
که اینجوری درموندهای. لب به دندون میکشم و ول
میکنم. کاغذ و خودکار رو
برمیدارم و دم عمیقی میگیرم. به خودم جرات میدم
و نگاهش میکنم. خیره
نگاهم میکنه و مردمک چشم هاش مثل ماهی توی
تنگ هی به این ور و اون ور
میره و بیقراری میکنه. ته دلم برای این صورت
خسته و عبوسش ضعف میره.
خیلی احمقانهست ولی همهی حالت هاش برای من
جذاب و دلبره. لب هام کمرنگ
کش میاد و با اعتماد به نفس میگم:

«توی اولین دادگاهت تبرئه میشی.»
با شک میگه:

«یعنی تو میتونی؟!»

یه تای ابروم رو بالا میندازم و به خودم مغرور
میشم!

«این حرفت رو یادت بمونه! پروندهات رو نگاه
کردم. تو چرا حرف نزدی توی چند بار
بازجوییت؟!»

خیلی عجیب و غریب نگاهم میکنه و کف دست هاش
رو بهم میچسبونه و انگشت

های اشارهاش رو به لب هاش تکیه میده و با یه
شیطنت ریزی میگه:

«گفتم در حضور وکیلیم زبونم باز میشه!» دلم هری
میریزه و بیاختیار خندهام میگیره. تا حالا این لحنش
رو نشنیده بودم.

ریز میخندم و وسایلم رو جمع و جور میکنم. تا میام
بلند شم سمیر هول زده بلند

میشه و بهونه‌گیر میگه:

«داری میری؟!»

چشم گرد میکنم:

«آره دیگه، برم؛ با دست خالی چیکار میشه کرد. تو
که یه کلمه حرف نزدی یه

سرنخی بشه لا به لای حرفات پیدا کرد.»

یه لایه غم چشم های شب رنگش رو میپوشونه و
اخم جای هول زدگیش رو

میگیره:

«وقتی هیچی نمیدونم چی بگم؟!»

دوباره غم عالم توی دلم سرازیر میشه و دلم
سنگین میشه. کیفم رو برمیدارم و

دوباره بهش امید میدم:

«دو هفته دیگه بیرونی. اینقدر تنگ نکن این روزها
رو که این دو هفته مثل دو سال

بگذره.»

پوزخنده تلخی میزنه و مچ دست هاش رو توی
حلقهی دستبند تکون میده:

«هر دقیقه‌اش یه سال گذشته، این دو هفته بتونم
دووم بیارم شاهکار کردم.»

فکر میکنم بیشتر از این پیشش بمونم بزnm زیر گریه
و ناراحتش کنم. بدون

خداحافظی از در میزنم بیرون و بغضم رو قورت
میدم! حرفاش زخم به دلم زد.

اصلا جای همچین مردی اینجااست؟! من ماهک
نیستم اگر تا دو هفته دیگه از

اینجا نیارمش بیرون. درست میگیرم و توی راه با
میثاق تماس میگیرم. انگار

منتظر من بود، چون بوق اول خورده نخورده جواب
میده: «ماهک؟!»

«سلام خوبی؟! کجایی?!»

بدون اینکه جواب سوالم رو بده میگه:

«چرا هر چقدر زنگ میزنم جواب نمیدی یا
 خاموشی؟! بابا دلم هزار راه رفت. آیه
 هم با تو نشست و برخاست کرده بلا شده. از راه
 برس بعد روی دور و بریات تاثیر
 بذار.»

همچین با حرص حرف میزنه که صدای خندهام رو
 بلند میکنه. میون خندهی
 بلندم میگم:

«وای چرا حرص میخوری؟! میام بهت میگم.
 کجایی؟!»

نفس بلندی میکشه و کلافه میگه:

«مغازه ام. هرچی به عقم میرسید از سمیر جمع
 کردم تا بینم کدوماش به درد

میخورن کدوماش نمیخورن. دیروز با آیه رفتین دنبال
 وکیل؟!»

مکالمه رو طولانی نمیکنم و میگم:

«الان میام اون سمت. خداحافظ.»

جواب خدا حافظیم رو میدی و قطع میکنم. دست هام
 رو داخل سینهام جمع
 میکنم و به خیابون نگاه میکنم و پوست لبم رو با
 دندونم میکشم. اصلا اون نگاه
 شیطونش میاد جلوی چشمم دلم رو میریزه. چقدر
 وجدانم راحت. الان راحت
 میتونم بهش فکر کنم و دلم برایش بره. چقدر بیخبر
 خود خوری کردم و خودم رو
 عذاب داده بودم. چرا هیچ کدومشون نگفتن که باهم
 نیستن و خیال من رو راحت
 نکردن؟ اه عمیقی میکشم و سعی میکنم بهش فکر
 نکنم تا توی این اوضاع بلبشو
 دلم نگیره از این بابت. آدرس مغازه‌ی میثاق رو به
 راننده میدم و تا رسیدن به مغازه‌توی فضای مجازی
 میچرخم. چرا خبری از رویا نیست؟! میترسم بهش
 زنگ بزنم.
 درضمن اون اصلا نباید بفهمه من ایرانم. نکته اتفاق
 بدی گریبان گیر بابا بشه؟ چرا

اینقدر مشکل پشت مشکل ردیف شده؟ از پس
 کدومشون بر پیام؟ اینقدر به این چیز
 ها فکر میکنم تا به مغازه‌ی میثاق میرسم. وارد
 مغازه‌هاش میشم. آیه رو کنارش
 میبینم متعجب در رو میبندم و حیرون میگم:
 «خوبه آیه معذوریت داره شبانه روز ور دلت».»
 آیه بلند میشه و از اون طرف میز دستم رو میگیره.
 رو به روشون میشینم و میثاق
 چشم از صفحه‌ی لپ تاپ نمیگیره و پرو پرو میگه:
 «بخیل! چشم نداری بینی شدیم لاله و لادن؟ از هم
 جدا میشیم کف بالا میاریم.»
 بلند میخندم و کیفم رو روی میز میذارم. آیه خصمانه
 به میثاق نگاه میکنه و
 مشت محکمی روی بازوش میکوبه و خطاب به من
 میگه:
 «به بهانه‌ی کلاس آینه کاری از ظهر تا عصر
 بیرونم.»

مِثاق لپتاپ رو به سمت من میچرخونه و جدی و بدون شوخی میگه:

«قراره تا چند روز دیگه هم با آریوس آشنام کنه.»
سریع به آیه نگاه میکنم که با خجالت لب میگزه و سر پایین میندازه:

«چه پیشرفت چشم گیری، همش سه هفته نبودما!»
رو میکنم به مِثاق و شاکی میگم:
«رسیدنم بخیر آقا مِثاق.»

مِثاق صورت جمع میکنه و با حرص میگه: «کسی که سر خود و بیخبر این ور اون اون ور میره و دوستاش رو پای خر حساب نمیکنه بخیر نداره.»

آیه محکم روی صورتش میکوبه و با خجالت صداسش میزنه. مِثاق بیخیالی خرج میکنه و به من میگه:

«بین این یه چیزی که فکر کردم بتونه کمکمون کنه.»

به تاریخ های و ساعت های مدارک هک شده نگاه
میکنم:

«به ما یا وکیل؟!»

میخنده:

«وکیل که خودتی.»

مردمک های چشمم میچرخه و به آیه نگاه میکنم.
گونه به بازوی میثاق
میچسبونه و با ناز میگه:

«طفلک داشت دق میکرد. گفتم بهش بگم راحت
بشه.»

سری از روی تاسف تگون میدم. احساس میکنم
خیلی تحت تأثیر میثاق قرار

گرفته که اینقدر چفت دهنش برایش بازه. «

صفحه رو بالا پایین میکنم:

«خب این ها ساعت و تاریخ دقیق زمانی که فایل ها
هک شده. این زیاد به مردم

نمیخوره. میخوام ببینم کی و چه جوری پخش شده.
سمیر که میگه از چیزی

خبر نداره. اگه راست بگه که میگه... پس حتما یکی
از آپیش سوءاستفاده کرده.

ببینم کسی جز خودش رمز سیستمش رو داشت؟!«
به فکر فرو میره و سر بلند میکنه و میگه: «از صفحه
خارج شو. توی میزکار لپتاپ یه فایل ورد هست اون
رو بخون.»

همون کاری که گفت رو میکنم. یه متن درمورد
پخش شدن فایل های

محرمانهست و آخر صفحه یه تاریخ ثبت شده. دستم
رو جلوی دهنم میگیرم و

متعجب میگم:

«این تاریخ...»

میثاق میون حرفم میپره:

«این تاریخ برای دو روز قبل از اینکه که سمیر فایل
ها رو هک کنه.»

لب به دندون میگیرم. انگار پازل این معما زودتر از
اونچه که بهش فکر میکردم
کنار هم چیده شدن. پس یکی به سیستم سمیر
دسترسی داشته. ولی چه جوری؟
به صندلی تکیه میدم و به میثاق میگم:
«بینم تو این متن رو قبلا خونده بودی؟!»
دست دور شان آیه میندازه و آیه سرش رو روی
بازوی میثاق جا به جا میکنه:
«آره، همون موقع که پخش شد و خبرش مثل بمب
توی مجازی ترکید فرشاد
نشونمون داد.»
یه فکری توی ذهنم جرقه میزنه! شاید درست نباشه
و اشتباه میکنم ولی به
ریسکش میارزه. بلند میشم:
«فلش داری؟! باید این هارو انتقال بدی به فلش تا
ازشون کپی بگیرم و بذارمش
داخل پرونده. چیز دیگه ای پیدا نکردی؟!»

اطلاعات رو داخل فلش کپی میکنه و فلش رو به دستم میده و نج بلندی میکشه: «فقط این تاریخ های متناقض خیلی به چشمم اومد. باز هم سعی میکنم چیز دیگه

ای پیدا کنم. حیف که سمیر لپتاپش رو منهدم کرد. حتی لپتاپی که هوشمند بهش داده بود.»

مشکوک چشم ریز میکنم و کف دستم رو روی میز قرار میدم:

«هوشمند به سمیر لپتاپ داده بود؟!»

سر تگون میده و جفتشون بلند میشن و مقابلم میایستن.

«اره، داده بود تا کار های سمیر لنگ نمونه.»

اوهومی زیر لب میکشم و در حالی که از مغازه خارج میشم تاکید میکنم:

«برای فردا بچه ها رو جمع کن یه جا تا از اون هام یه اطلاعاتی بگیرم. خوش

خوشان تموم شد کشیدن کنار؟!»
 میثاق تلخ خندی میزنه و باشه ای میگه. از جفتشون
 خداحافظی میکنم و به
 سمت خونه میرم. شاید کاری که میخوام بکنم یه
 جورایی بی چشم و رویی باشه
 ولی تنها فکری هست که در حال حاضر به ذهنم
 میرسه! ولی به این هم شک ندارم
 که یکی از توی همین جمع یه کاری کرده. وگرنه
 سیستم امنیتی سمیر اونقدر بالا
 هست که کسی نتونه بهش دسترسی پیدا کنه، چه
 برسه به اینکه ارزش اطلاعات
 بکشه و از آپی سمیر سوءاستفاده کنه. اگه خبری
 توی این جمع نیست پس چرا
 خبری ازشون نیست؟! چرا یه خبری نگرفتن یا مثل
 میثاق به تلاطم نیوفتادن؟! یه
 جای این قضیه از داخل میلنگه. مثل اینکه کرم از
 درون درخت رو بخوره و درخت

رو پوک کنه تا وقتی یه تبر کوچیک بهش خورد اون
 رو از ریشه یکنه. فردا قال این
 قضیهای که خودشون رو کشیدن کنار رو میکنم.
 رفیق باید مثل میثاق باشه! توی
 این روز های خفقان آور، وقتی که دنیا آورد شده
 روی سرت مثل کوه پشت باسته و
 تمام قد ازت حمایت کنه و خودش رو بهت ثابت کنه.
 به خونه که میرسم از همونبدو ورود با صدای بلند
 مامان رو صدا میزنم. مامان با چشم های پف کرده
 و قرمز از
 آشپز خونه خارج میشه و غمزده نگاهم میکنه. دلم
 هری میریزه و نفسم بالا نمیاد.
 نکنه بابا بهش زنگ زده؟ به طرفش میرم و کیفم رو
 روی کانتر میذارم و نفس
 بریده و ترسیده آرنجش رو میگیرم و با لکنت میگم:
 «گ... گریه... چ... چی... چیشده؟!»
 مامان حق میزنه و لرزون میگه:

«جواب پزشکی قانونی اومده.»

قلبم میگیره و تیغهی دماغم تیر میکشه. دستش رو
میگیرم و روی مبل دو نفره
سالن میشینیم. چشم هام میلرزه و ترسون و لرزون
میگم:

«به این زودی؟! چ... چه خبر بوده?!»

مامان گریه‌اش رو رها میکنه و میون های های
گریه‌اش میگه:

«مثل اینکه کوک مصرف کرده بوده، حالت عادی
نداشته. برای همین بوده که

نتونسته خودش رو کنترل کنه و گیجگاهش به لبهی
میز خورده و خون ریزی

داخلی کرده.»

دستم هام چنگ صورتم میشن و وای بلندی میکشم
و وحشت زده میپرسم:

«بابا چی میشه?!»

مامان دست هام رو از صورتم جدا میکنه و با بغض نگاهم میکنه:

«چون مرگش حادثه بوده و هیچ هول دادنی یا درگیری تشخیص داده نشده کاری با

بابات ندارن. فقط طفلک مونده بود چه جوری به عموت بگه. رویا با تو حرف نزده؟!»

سرد درد عجیبی میگیرم و میون ابرو هام تیر میکشه. با درد مینالم: «نه، حالا چی میشه؟! وای زنعمو رو بگو!»

مامان بغلم میکنه و فین فینی میکنه:

«قراره با جنازه برگردن ایران. البته اگه بشه. اینترتم رو جرات نکردم بعد از حرف

زدن با بابات روشن کنم. همیش میترسم ملیحه زنگ بزنه.»

ای خدا! این چه مصیبتی بود؟ پقی میزنم زیر گریه و همپای مامان اشک میریزم.

عذاب وجدان داره من رو خفه میکنه. خدا میدونه که فقط میخوام خودم رو

حفظ کنم و بس! اصلا فکرش رو نمیکردم اینجوری
 بشه. اگه فرار نمیکردم و بلایی
 سرم میومدم قطعا خودم رو میکشتم. بعد از کلی
 اشک و گریه و زار زدن مامان
 آرومم میکنه و راهی حموم میکنه. چند ساعتی زیر
 دوش بیصدا اشک میریزم و
 هی از مرتضی حلالیت میطلبم چون دلم خیلی
 سنگینه و خودم رو مقصر مرگش
 میدونم. از حموم بیرون میام و خودم رو روی تخت
 پرت میکنم و اونقدر ذهنم
 خسته هست که تا پلک روی هم میذارم خوابم
 میبره. مامان که برای شام بیدارم
 میکنه حوله ام رو با لباس هام عوض میکنم و سر
 شام ماجرای سمیر رو برایش
 تعریف میکنم. اینقدر ذهنش درگیر ماجرای مرتضی
 هست که فقط اظهار نگرانی
 میکنه و هی میگه مواظب خودت و کارت باش و
 صبح که از خونه بیرون میزنم

برام اسپند دود میکنه و دعای خیر میخونه رو روی
 صورتم فوت میکنه. سر راه از
 مدارکی که دیروز به فلش انتقال داده بودیم کپی
 میگیرم و داخل پرونده میذارم.
 وقت ملاقات میگیرم و دوباره توی همون اتاق
 منتظر سمیر میشینم. دوباره تپش
 قلب میگیرم و ضربان قلبم توی دهنم میکوبه. دستی
 پای چشم هام میکشم و
 همین که در باز میشه. نفسم یکی دو تا بالا میاد و
 سر انگشت هام میلرزه. رو به
 روم میشینه. نسبت به دیروز سر حال تر به نظر
 میرسه و کدر بودن چشم هاش،
 کمی، فقط کمی کم شده و ابروهاش کمرنگ تر توی
 هم پیچیده شدن. با شوق
 مدارکی که پیدا کرده بودیم رو نشون میدم و هی
 حرف میزنم. «بین این تاریخ ها رو میبینی؟! کاملاً
 متناقض هستن، همین نشون میده یکی به

سیستم دسترسی داشته. بینم تو رمز سیستم
 رو به کسی دادی؟! کسی
 میدونه توی سیستم چی به چیه؟!»
 صدایی ازش نمود. سر بلند میکنم که نگاه خیره و
 عجیب و غریبش رو روی خودم
 میکنم. عمیق، با لبخند کمرنگی نگاهم میکنه. به
 صدای تکیه میدم و چشم از
 لبخند جذابش نمیگیرم. هیجانم به آخرین درجه
 ممکن رسیده و صدای تپش قلبم
 رو به وضوح میشنوم. زبون روی لب های خشکم
 میکشم. دست هاش رو روی میز
 میذاره که صدای فلز دستبند با فلز میز صدای بدی
 ایجاد میکنه. از خلصهی
 شیرینم خارج میشم و شونه هام میپرن. غمگین به
 دست های زنجیر شدهاش نگاه
 میکنم و آه سینه سوزی میکشم. خیلی آروم و
 لطیف صدام میکنه:

«ماهک؟!»

آب دهنم رو قورت میدم و پلک بالا میکشم. صدای
خودش بود؟! ایوای قلبم! بند
دلم پاره میشه و دل ضعفه می گیرم. لب از هم
فاصله میدم و سر به سمت چپ و
راست تکون میدم:
«بله؟!»

چشم هاش حس میگیرن و از حس گرم داخل چشم
هاش گر میگیرم و یه چیزی
گلوبم رو قلقلک میده. لاله‌ی گوش هام به گزگز
میافتن و کف دست هام عرق
میکنن. بالا تنه‌اش رو جلو میکشه و سر به سمت
شونه اش خم میکنه و با بیتابی
و حرارت و کمی کلافگی میگه:
«میگن گیرا ترین عضو آدم ها چشم هاشونه. الان
من چیکار کنم دلم گیر کرده به

چشم هات؟» نفسم میبُره و هوا به ریه هام نمیرسه.
 خون توی رگ هام یخ میزنه و لب هام عین
 ماهی باز و بسته میشه. چشم هام جا نداشت بیشتر
 از این باز بشه. ناباور نگاهش
 میکنم و به گوش هام اعتماد ندارم. لبخند بزرگ و
 دندون نماش و جمله‌ی
 جادویی‌ای که گفت عقل و هوش از سرم میبره و
 نفس کشیدن رو فراموش میکنم.
 با من بود؟! عمیق نفس میگیرم که هول زده سرفه
 میکنم و انگشت های یخ زده‌ام
 رو روی گونه های ملتهب و گر گرفته‌ام میکشم.
 خیلی کم دست و پام میلرزه و
 نمیتونم زبونم رو تکون بدم. انگار توی خوابم و دارم
 یه خواب غیرممکن میبینم.
 مگه میشه؟! کسی که چشم دیدنت رو نداره یهو
 بیمقدمه با یه جمله دلت رو زیر و
 رو کنه و نفست رو بند بیاره؟ با همون دست های
 لرزون همه چیز رو از روی میز

جمع میکنم و صدا دار و پشت سر هم نفس میکشم.
سمیر که بم و آروم میخنده

دست هام روی زیپ کیفم متوقف میشن و منگ
نگاهش میکنم. لب هاش رو تر

میکنه و چشمک ریزی میزنه. میخواد من رو سخته
بده من میدونم!

« چرا هول شدی؟! »

زبونم توی دهنم نمیچرخه تا جوابش رو بدم. بهش
بگم فکر میکردم فقط یه خوش

اومدن ساده‌ست، فکرش رو هم نمیکردم یه چیزی
بگی که روح از تنم جدا کنه و

من رو به هول و ولا بندازه. بلند میشم و کیفم رو
برمیدارم. نگاه سمیر نگران

میشه و همون نگرانی داخل چشم هاش به صدایش
هم سرایت میکنه. نیم خیز

میشه:

« داری فرار میکنی؟! »

صدایی از ته گلوم خارج میشه. یه چیزی مثل نه. از
 سمیر فرار نمیکنم. از فضای
 بیهوای اینجا فرار میکنم. از این شوکی که بهم وارد
 شده. انگار کلمهی نه رو
 تشخیص داده که اینجوری عریض لبخند میزنه. قد
 راست میکنه و قبل از اینکه در
 رو باز کنم میپرسه: «نگفتی! چیکار کنم؟!»
 دستگیره در رو سفت میچسبم و هیجانم رو پنهون
 میکنم و از روی شونه نگاهش
 میکنم و با تموم احساسی که از ته دل روی زبونم
 جاری شده بود میگم:
 «گیره گیرش رو سفت تر کن.»
 سریع از اتاق خارج میشم و سرخوش و خوشحال از
 زندان خارج میشم. اینقدر
 انرژی دارم، اینقدر هیجان زده هستم که میتونم تا
 خونه پیاده بدم و از سر

خوشحالی هی جیغ بزمن تا دلم از شدت خوشی
 نترکه. یه مسیر طولانی رو پیاده
 میرم و ذوق زدگیم رو توی گلو خفه میکنم. به
 ساختمونمون که میرسم سوار
 آسانسور میشم، توی آسانسور مقنعهام رو درمیارم
 و جیغ جیغ کنان وارد خونه
 میشم. در رو باز میکنم و مامان رو صدا میزنم.
 کفش هام رو جلوی در ول میکنم.
 مامان سر تا پا مشکی پوشیده از اتاقش خارج
 میشه. همین که لباس مشکی تن
 مامان میبینم همهی ذوق و شوقم از بین میره و
 تپش قلبم آرام میشه. وا رفته
 جلوی مامان میایستم و که با بغض میگه:
 « با ملیحه حرف زدم... »
 چونه اش میلرزه:
 « نفسش بالا نمیاومد. عموت میگفت به زور سروم
 بهوشه... رویا هم که ترکیهست

اصلا بهش نگفتن. ماهک هی میگفت بچهام رو
بیارین. «

میزنه زیر گریه و های های گریه میکنه. مغموم و
غمگین دست دورش میپیچم و

گونه به شونه اش میچسبونم. من که مقصر نبودم؛
بودم؟! پزشکی قانونی هم

تشخیص داده بود که بر اثر مصرف کوک گیج میزده
و حالش دست خودش نبوده

برای همین تعادلش رو از دست داده. اگه هوشیار
بود و میتونست دنبالم بیاد که

الان من مرده بودم. مامان رو از خودم جدا میکنم و
صورتش رو پاک میکنم: «مامان، آروم باش لطفا. یه
حادثه بوده، مرتضی اصلا حالتش عادی نبود. «

با چشم های اشک بارش نگاهم میکنه و لرزون
میگه:

«اصلا خودم رو جای ملیحه میذارم دیوونه میشم.
صدای ذوق زدهات رو شنیدم

اینجوری شدما، خیر باشه خبر خوش شنیدی؟! «

دوباره هیجان به جونم برمیگرده و مامان رو کنار
 میزنم و وارد اتاقم میشم. مامان
 پشت سرم میاد و توی چهار چوب در میایسته. دکمه
 های مانتوم رو باز میکنم و
 لبخند به لب میگم:

« به یه چیزایی شک کردم انشاءالله فردا مشخص
 میشه. بهش قول دادم توی اولین
 دادگاهش تبرئه بشه. »

قفسهی سینهی مامان بالا پایین میشه و موهای
 فرش رو به یه طرف شونه اش
 میفرسته:

« انشاءالله. »

لبهی تخت مینشینم و به مامان اشاره میکنم تا کنارم
 بشینه. همین که کنارم جا
 میگیره به سمتش میچرخم و میگم:

« تا زمانی که بابا و آقای سعیدی نیومدن اصلا به
 زنعمو نگی ما ایرانیما! من فردا

خیلی کار دارم از صبح باید برم نمیدونم برای ناهار
برگردم یا نه. ببخشید این همه
تنهات میذارم. «

« اشکال نداره مامان جان، به کارت برس بابات اینا
هم خیلی زود میان. تازه

مصیبتمون شروع میشه. «سری از روی تاسف و
اندوه تکنون میده و از اتاق خارج میشه. به میثاق
پیام میدم

و از فردا خبر میگیرم که میگه فردا قبل از ظهر بچه
ها رو جمع کرده خونهی

سمیر. قلبم توی دهنم میکوبه. باز هم اون ساختمون
و اون خونه رو میبینم. تا

شب با خیال سمیر سر میکنم و جملهای هی توی
گوشتم میپیچه. الهی عزیزدلم.

یهو از این رو به اون رو شده. نمیگه من اختیار از
کف میدم و خجالت رو کنار

میذارم و شرم و حیا یادم میره؟ اصلا خودم هم
بیقرار شدم. باید هر جور که شده

تمام توانم رو به کار بگیرم و دو هفته‌ی بعد از اون
 خراب شده بیارمش بیرون.
 لبخندش جلوی چشم هام جون میگیره و دل ضعه
 میگیرم. نمیدونم کی و چه
 جوری بهش دل دادم. فقط میدونم عاشق این حس
 عجیب و بینظیر شدم. یه
 چیزی توی دلم هی بالا و پایین میشه و عقل از کلهام
 میپرونه. مثل اینکه قبل از
 عاشق شدنم روی هوا زندگی میکردم. سمیر از بند
 آزاد شو! خیلی دلم میخواد
 بشینم ساعت ها نگاهت کنم...
 صبح همی مدارک کپی شده رو برمیدارم و با
 آژانس به سمت خونه‌ی سمیر
 میرم. میثاق در رو باز میکنه و وارد خونه اش میشم.
 آرامش عجیبی توی وجودم
 رخنه میکنه و عمیق بو میکشم. خل شدم چون فکر
 میکنم این خونه بوی عطر

سمیر رو می‌ده. هر جای این خونه رو نگاه میکنم
 تصویر اون روز ها که اینجا برو و
 بیا میکردم جلوی چشمم زنده میشه و ته دلم رو
 قلقلک می‌ده. دعوا و اخم و تخم
 و داد و بی‌دانش رو هم دوست دارم. کیفم رو روی
 میز میذارم و روی مبل میشینم.
 « آیه نیومده؟! »

چای رو داخل فنجان ها میریزه و سینی رو روی میز
 میذاره و تن راست میکنه:
 « امروز مونده خونهاشون پسرش تب کرده. ماهک
 اینجوری خیلی اذیت میشیم. هر
 روز از کجا تا کجا میاد پیش من، عصرا هم که دل
 نداریم از هم جدا بشیم. یه جور
 ناجوری چفت هم شدیم. حالا آیه بیشتر من اصلا
 نمیدونستم اینقدر زود دلبسته و وابسته میشه.
 ساختمونشون یه جوری که همون دختر عمه‌اش که
 خیلی جور

هستن باهم، هم اونجا زندگی میکنه. دو تا واحد خالی
 داره. بهش میگم پیام اونجا
 خونه بگیرم تو اذیت نشو رنگش زرد میشه تته پته
 ریپ میزنه. بابا اینجوری شبیه
 بچه ها دبیرستانی مثل چوب لباسی آویزون هم
 هستیم. چیکار کنم به نظرت؟! «
 دست هام رو چفت هم میکنم و زیر چونه ام قرار
 میدم و پلک بالا میکشم تا خوب
 بینمش. کلافگی از سر و صورتش مباره. این چند
 وقته معلومه چقدر تحت فشار
 بوده که اینجوری تلخ شده. نیم بند بودن آیه هم
 آرامشش رو ازش گرفته. لب هام
 رو کش میدم و صریح میگم:
 « محرم بشین. »
 یکه میخوره و چشم درشت میکنه. مقابل میز روی
 دو زانو میشینه و مات میگه:

« چی میگی؟! مامان و بابام نمیدونن اصلا، آیه هم
نمیتونه ازدواج کنه. با همهی

اینا برم بگم زنم شو؟! »

میخوام جوابش رو بدم که زنگ در به صدا درمیاد و
میثاق با اخم کمرنگی بلند

میشه و در رو باز میکنه. استرس میگیرم و بلند
میشم. کیفم رو از روی میز

برمیدارم و کنار کانتر میایستم. بچه ها وارد خونه
میشن و هرکسی یه گوشهای

میشینه. نگاه بینشون میچرخونم و مدارک رو از توی
کیفم خارج میکنم و خیلی

جدی میگم:

« سمیر بیشتر از سه هفته ست که بازداشته. اون
هم سر همون هک فایلی که

گردنش انداختید- آپی و به اسم سمیر بوده و... »

نفس میگیرم و به چهره های آشفتهشون نگاه
میکنم. قبل از اینکه دهن باز کنم

شهید میگه: « من و هوشمند و با میثاق حرف زدیم.
 انگار سمیر حرف نزده و میثاق هم مدارک
 لازم رو نتونسته پیدا کنه. فرشاد گفت کاری از
 دست ما برنمیاد. برای همون ما
 اقدامی نکردیم. »

میثاق پوزخند صدا داری میزنه و من میگم:
 « حتی نخواستید تلاش کنید؟! شماها که توی بدترین
 شرایطش کنارش بودید. الان
 چرا پشت خالی کردید؟! »

فرشاد دستش رو مشت میکنه و بدون اینکه به من
 نگاه کنه آروم میگه:

« پای قتل درمیونه، آدم معمولی هم که نیست. »
 تلخ خندی میزنم. رفیق ها توی این شرایط خودشون
 رو خوب نشون میدن. نیم
 نگاهی به میثاق میندازم که حتی پذیرایی هم نکرده.
 آرنجش رو به تختهی کانتر

تکیه داده و دلخور به بچه ها نگاه میکنه. دلم میگیره.
یعنی فقط توی خوشی و

شادی کنار سمیر بودن؟! پس اون اوایل سر ماجرای
هورناز چی میگفتن؟ آه عمیقی

میکشم و کاغذ ها رو از کیفم خارج میکنم و نوشته
ها رو به سمتشون میچرخونم
و با نیشو کنایه شروع میکنم:

« این دوتا ورقه که میبینید تموم مدارکی هست که
میثاق در نبود من به تنهایی! »
تاکید میکنم:

« به تنهایی، کنار هم گذاشته. تاریخ های متناقض
زمان پخش فایل ها و هک فایل
ها کاملاً نشون میده که کار، کار سمیر نیست. »

فرشاد هول میکنه و بلند میشه. صدا از کسی در
نمیاد و همشون متعجب نگاهم

میکنن. فرشاد به سمت میاد و ورقه ها رو از دستم
میگیره و با دقت به تاریخ های

انتهای صفحه نگاه میکنه: «خب... که چی؟! برای
چی ما رو احضار کردین؟»

سعی میکنم یه دستی بزنم. دلم مثل سیر و سرکه
میجوشه و اضطراب تمام جونم

رو در بر گرفته. زبون روی لبهام میکشم و دست
داخل سینه ام جمع میکنم:

«احضار کردم که خودت رو نشون بدی!»

همه هین بلندی میکشن و آبان عصبی بلند میشه و
بلند میگه:

«معلوم هست چی میگی؟! فرشاد و سمیر نه ساله
که دوست هستن. میدونی

داری به داداش سمیر تهمت میزنی؟!»

مردمک توی کاسه چشم میگردونم و سر خم میکنم
و رو به آبان میگم:

«این فایل ها قبل از سمیر هک شده، بعد از اون
سمیر رو به خونه اش دعوت کرده

و ازش خواسته تا اینکار رو بکنه. خیلی هم تاکید داشته تا فایل ها رو پخش نکنه. «

گردن راست میکنم و چشم تیز میکنم و رو به فرشادی که با استرس و اضطراب نگاهم میکنه میگم:

« برای چی لب تاپ دادین به سمیر؟! چرا ازش خواستین تا فایل های هک شده رو

با پورت خودش دوباره براتون هکش کنه؟! «
با اعتماد به نفس سر بالا میگیرم و خطاب به تک تکشون میگم:

« به هر حال دیر یا زود توی دادگاه من از همهتون اسم میبرم و اونوقته که بیان

سراغتون و ازتون بازجویی کنن. اونها از حالت نگاه و لحن حرف زدن هم میفهمن

کی گناهکاره کی نیست! اگه امروز جمعتون کردم اینجا چون شک ندارم یکی از

شما ها این کرم رو ریخته و نمیدونم چرا تقصیر رو
گردن سمیر انداخته. «

کیفم رو برمیدارم و به فرشاد میگم: « به وجدانت
رجوع کن. »

جلوی چشم های حیرت زدهاشون کفش هام رو
میپوشم و از خونه بیرون میزنم و
به ماهک ماهک گفتن های میثاق هم توجه نمیکنم.
پیامی با این مضمون برایش

میفرستم:

« نگران نباش، به زودی، قبل از دادگاه همه چی
مشخص میشه. از الان بشمار تا

اون روز. »

موبایل رو داخل جیبم قرار میدم و به خونه
برمیگردم. به حس ششمام اعتماد

کردم و بهش شک نکردم. وقتی با میثاق حرف
میزدم و حرفایی که ناخودآگاه از

زبون جاری میشد رو کنار هم میچیدم و یه فلش بک
 به گذشته میزدم تا پازل
 این ماجرا رو درست و مرتب کنار هم بچینم. مثلاً
 هیچکس به اندازه‌ی فرشاد اصرار
 به هک نداشت. حتی به من هم پیشنهاد داد. امروز
 هم که شهیاد یه حرفایی زد.
 درضمن کسی از این ماجرا خبر نداشت جز
 خودشون. پس فقط و فقط کار
 خودشونه. تقریباً شش روز از اون روزی که توی
 خونه‌ی سمیر جمع شده بودیم
 میگذره و من و میثاق همچنان دنبال مدرک هستیم.
 این چند روز به ملاقاتش
 نرفتم. دلم طاقت نمیاره غل و زنجیر شده بینمش.
 اصلاً دلم می‌لرزید نمیتونستم
 کاری بکنم و مجبور بودم فقط نگاهش کنم. میثاق
 دوبار به ملاقاتش رفته بود و
 میگفت همهاش سراغ من رو می‌گرفته. هر بار که
 این جمله رو با شیطننت و منظور

میگفت از شدت عشق میمردم و زنده میشدم. روز
 شنبه، هفته‌ی اول پاییز رو باز
 زنگ میثاق شروع میکنم. خواب آلود جوابش رو
 میدم. بلند فریاد میزنه و صداش
 میلرزه:

«نمیدونم چیشده، یعنی میدونما اصلا انگار خوابم.
 چند تا چک هم زدم توی
 گوشم ولی مثل اینکه خواب به خواب رفتم. سمیر
 آزاد شده. چه جوریش رو نپرس
 فقط تا به جایی بیا تا باهم بریم دنبالش.» مات و
 مبهوت روی تخت میشینم و حیرون به حرف های
 میثاق گوش میدم. آزاد
 شده؟! چه جوری! یعنی مقصر اصلی رفته خودش
 رو معرفی کرده؟ باورم نمیشه.
 بوق ممتدی که توی گوشم میپیچه من رو به خودم
 میاره و سریع بلند میشم و
 سرسری به چیزی تنم میکنم و بدون اینکه چیزی
 بخورم، به چیزایی برای مامان

سرهم میکنم و به سمت زندان میرم. نمیتونم توی
 یه مسیر منتظر میثاق بمونم.
 ماشین میگیرم و مستقیم به سمت زندان میرم.
 بیچاره راننده رو ذله میکنم تا به
 زندان برسم. جلوی زندان بی طاقت پیاده میشم و
 همزمان با پیاده شدن من در
 زندان باز میشه و سمیر از چهار چوب در فلزی عبور
 میکنه. بند دلم پاره میشه و
 نفسم سنگین بالا میاد. آزاد شد؟! دست و پاهاش
 زنجیر نداره. قوت به پاهام
 میبخشم و بدو به سمتش میرم. من رو که میبینه
 سر جاش میایسته و با خنده
 نگاهم میکنه. نفس زنان مقابلش میایستم و جزء به
 جزء صورتش رو نگاه میکنم.
 اینقدر عمیق میخنده که چین به گوشهی چشم هاش
 افتاده. لب هام رو از هم
 فاصله میدم و با لب هایش لرزون صداش میزنم:

« سمیرا! »

ساکش رو میون دست هاش جا به جا میکنه و سبیک
گلویش تگون میخوره.

دستش رو به سمتم دراز میکنه و لب میزنه:

« بیا... »

دست لرزونم رو میون دست بزرگ و پهنش میذارم
و چند ثانیه بعد به حجم سینه

اش کوبیده میشم و دستش دور شانم پیچیده میشه
و من توی حصار گر گرفته و

پهنی به اسم سمیرا گرفتار میشم. دست های من
هم بیاراده دورش پیچیده میشه

و توی خلصه شیرینی فرو میرم. سرم رو روی
سینه اش تگون میدم و گوشم درست

روی قلبش میشینه. صدای تپش تند قلبش رو به
خوبی میشنوم و این صدا

احساساتم رو قلقلک میده و از شدت ذوق اشکم
درمیاد. پلک روی هم فشار میدمو دست سمیرا بالا

میاد و روی سرم کشیده میشه. هق کوچیکی میزنم
که با صدای
بمش میگه:

« چرا فکر میکردم این لحظه رو فقط توی رویا
میتونم ببینم؟! »

میون گریه میخندم و سر از سینهی پهنش جدا میکنم
و گردن به عقب خم

میکنم تا ببینمش. زیر چشم هاش گود افتاده ولی
نگاهش برق میزنه. من هم فکر

میکردم خواستم یک طرفهست و باید این عشق رو
توی دلم دفنش کنم. پلک

پایین میکشه و انگشت شستش رو زیر چشمم
میکشه و نرم و آروم میگه:

« گریه چی میگه؟! »

لب های خشکم رو تر میکنم و همین که میخوام
جوابش رو بدم صدای ذوق زدهی
میثاق از پشت سرمون میاد:

« دختره فکر میکنه خوابه، به جون داداش من هم
فکر میکنم خوابم. »

سمیر توی گلو میخنده و ازش جدا میشم تا میثاق
جای من رو بگیره. کنار

میایستم و سمیر و میثاق همدیگر رو به آغوش
میکشن و یه جوری با عشق بازو

دور تن های همدیگه میپیچن که دلم ضعف میره
برای عشق عمیق برادرانهشون.

با لحنی که بغض داره میگه:

« راه نفسم باز شد به مولا، الان میتونم راحت نفس
بکشم. داداش اون تو بودی انگار

یکی پاش رو با کفش گذاشته بود روی خرخرهی
من. »

سمیر دستش رو چند بار پشت میثاق میکوبه و با
شور و شعف میگه:

« من دَهکَرتَم داداش. »

از هم دیگه فاصله میگیرن و من میگم:

« چیشد که آزاد شدی؟! دادگاه که هنوز تشکیل نشده! » سمیر شونه بالا میندازه و میثاق دست دور شونه های سمیر میبره:

« نمیدونم. گفتن طرف رو پیدا کردن و همه چیز رو اعتراف کرده. بعد از چند

ساعت کار هام رو ردیف کردن و گفتن آزادی. »
از ته دل و بلند میگم:

« خدا رو شکر. خسته ای نه؟! »

سر بالا میندازه و با لبخند دلبرش نگاهم میکنه.
نگاهش دلم رو زیر و رو میکنه و
قلبم رو به پرواز درمیاره. اخموی شیطون. اشاره به
موهای روغنیش میکنه:

« فقط به حموم احتیاج دارم. »

میثاق کلید ماشین رو از جیب شلوارش بیرون میکشه و به دست سمیر میده:

« خب تا تو بری خونهات، دوش بگیری، من و ماهک
هم بریم دنبال خانم و بچه

های من، سر راه هم ناهار بخیریم بیایم یه دلی از
عزا دربیارم. یه کم ببینمت بابا دلم
پاره شد. «

میخندیم و سمیر کلید رو میگیره و سوار ماشین
میثاق میشه و میره. ما هم
اسنپ میگیریم و به سمت خونهی آیه اینا راه
میافتیم. از پشت روی شونهی میثاق
میکوبم:

« درمورد تو با پسرش حرف زده؟! »
تک خندهای میزنه:

« با مادرش هم حرف زده. کجای کاری؟ »
چشم گرد میکنم و از صندلی آویزون میشم و با
نهایت فضولی میپرسم:

« واقعا؟! چیزی نگفته به آیه؟! سرزنشی دعوایی
چیزی... » بلند میخنده. یه جوری که شونه های
راننده میپره. خنده اش رو به واسطهی چشم
غرهی راننده میخوره و خطاب به من میگه:

« بهش گفته من میدونستم تو کلاس نمیری جای دیگه میری. منتظر بودم

خودت بیای بگی. نه بدش اومده نه دعواش کرده. گفته یه روز بیاد بینمش. »

نیم تنه‌اش رو به سمت من میچرخونه و با تردید میگه:

« راستی دیشب من توی لفافه به بابا یه چیزایی گفتم. میگم حالا که مامان اون

فهمیده، من هم مامان بابا رو راضی کنم. یه محرمیتای چیزی بینمون باشه بابا این

جوری خیلی چپ هستیم ما! »

چونه ام رو به صندلی تکیه میدم:

« مامانت شرایط آیه رو بدونه راضی میشه؟! اون وکالتی که درمورد ازدواج آیه دارن

رو میخوای چیکار کنی؟! »

متاسف نفس عمیقی میکشه و به جلو میچرخه و آروم و سنگین میگه:

« خدا بزرگه. فعلا میخوام کنار هم با دل راحت
زندگی کنیم. اون معذبه من
میفهمم. »

کمر به صندلی میکوبم و چیزی نمیگم. دلم گواه بد
میده. فکر کنم راه سختی در
پیش دارن. دلم دوباره پر میکشه سمت سمیرم.
برق چشم هاش رعشهی عجیبی به
دلم مینداخت که همهی جونم میلرزید. باید باهاش
مفصل حرف بزنم. حالا دست
هر دومون رو شده میخوام هر چی که این چند وقت
سر دلم مونده و دلم رو
سنگین کرده رو بگم و راحت بشم. لحظه شماری
میکنم دوباره بینمش و کنارش
بشینم. هنوز هیچی نشده قلبم داره از سینه ام کنده
میشه به خاطرش. تو با من
چیکار کردی؟! خدا روشکر مهرم به دلت افتاده.
شقیقه ام رو به پنجره میچسبونم و

برای لحظهای خنده از روی لبم پاک نمیشه. به سر
خیابون آیه اینا که میرسیم یهچند دقیقه‌های منتظر
میمونم تا با پسرش از راه میرسه. یه پسر بچه
سفید و مو

فروری و شیرین. جتهی بچهی پنج ساله رو داشت.
سریع میثاق جاش رو با من
عوض میکنه و پشت کنار آریوس و آیه جا میگیره.
آریوس خیلی مودب و آروم

سلام میکنه و توی بغل مامانش بیصدا و بیحرکت
میشینه. چند بار خودم از رو از

روی صندلی جلو به عقب کش میدم. خیلی محو
میخنده. آیه دندون نما میخنده و آریوس رو توی
بغلش جا به جا میکنه:

« چشم و دلت روشن. دادگاهی برگزار نشده بود
که، چه جوری آزاد شد؟! میثاق بهم
گفت شوکه شدم! »

لب روی هم فشار میدم و بیخیال میگم:

« فردا میرم پیگیری میکنم بینم پرونده رو بستن یا نه. یه فکرایه دارم نمیخوام سوءسابقهای برای سمیر بمونه. »
سر تگون میده:

« خیره انشاءالله. »

سر توی گوش آریوس میبره و پچ پچ میکنه. میثاق با اضطراب انگشت به مشت میکشه و رگ های دستش برجسته میشن. تندتند لب بالایش رو به دندون میکشه و ول میکنه. بهخاطر آیه خواسته با آریوس آشنا بشه یا بهخاطر خودش؟! میتونه آریوس رو دوست داشته باشه؟! یا بعد ها بهخاطر وجود این بچهی طفل معصوم نیش به جون آیه میزنه؟ گوشهی لب هام به سمت پایین کشیده میشن و توی خودم جمع میشم. دل میثاق دریا تر از اینه که آریوس رو نخواد. اگه

نمیخواست که همون اولش به آیه میگفت شما رو
خیر و ما رو به سلامت. اینقدر

به آیه و میثاقی که اون پشت نشست‌هاند فکر میکنم
که نمیفهمم آریوس چی

میگه و چه برخوردی با میثاق داره. فقط دل دل
میزنم تا به سمیر برسم. به کل عقل و حواسم دنبالش
کشیده شده و اختیار و کنترلی روی خودم ندارم. به
خونهی

سمیر که میرسیم زودتر از همه پیاده میشم و دستم
رو روی زنگ در میذارم تا

زودی در رو باز کنه. میثاق مسخره میخنده و آریوس
رو بغل میکنه و با یه دستش

دست آیه رو میگیره. دلم هری میریزه براشون.
چقدر خانواده شدن بهشون میاد.

سمیر در رو باز میکنه و در حالی که پله ها رو دو تا
دوتا بالا میرم میگم:

« وای اصلاً نمیتونم صبر کنم تا آسانسور برسه. »
میثاق بلند میگه:

« نیوفتی توی دیگ؟! »

دلم توی سینه بیقراری میکنه و تپش بیامونش نفسم
رو تنگ میکنه. حالا که

خودش هم فهمیده پس آزادم احساساتم رو تموم و
کمال نشونش بدم تا بیشتر

دلش به من گرم بشه و زود تر بند دل هامون بهم
گره بخوره. آخرین پله رو هم طی

میکم و میبینمش که لباس تروتمیز پوشیده و به
تیغی در تکیه داده. جلوش

میایستم. قفسهی سینه ام از شدت نفس هام بالا
پایین میشه. تکیه اش رو از در

برمیداره و مچ دستم رو میگیره و من رو به داخل
خونه میکشه.

« بچه ها کجا موندن پس؟! »

کفش هام رو کنار در ول میکنم و پشت سرش وارد
آشپزخونه میشم. فنجون ها رو

از دستش میگیرم:

« با آسانسور میان بالا. »

همهی وجودم از ذوق روی و بیرهست. باورم همیشه.
من کنارش ایستادم و اون داره

با لبخند و شوق باهام حرف میزنه. کی باورش میشه
ورق زندگی من اینقدر زود

برگرده! شبیه یه معجزه‌ست. پهلوم رو به لبهی
کابینت میچسبونم و فنجون ها رو

پر میکنم و زیر لب، در حالی که گونه هام رنگ
گرفته میگم: « چند روز پیش اومدم اینجا. خونه سرد
و خفه بود. رنگ و شوق نداشت. الان که تو

توی این خونه نفس میکشی و حضور داری خونه
جون داره انگار. »

هیکل سمیر جلوم کشیده میشه و با انگشت
اشاره‌هاش چونه ام رو بالا میکشه. به

صورت تهریش دارش نگاه میکنم که توی گلو
میخنده:

« ریش من نگاه کردن داره دختر؟! »

بند دلم کش میاد و دل ضعفه میگیرم و جونم برای
 این صدای مردونه و دلنوازش
 درمیاد. با خجالت پلک روی هم میکوبم که با حس به
 صداش اضافه میکنه و گرم
 لب میزنه:

« ممول! »

تنم گر میگیره و بیصدا میخندم. هرچی من رو صدا
 کنی قشنگه. من عاشق
 تشبیه های تو میشم. دست دیگه اش بالا میاد و
 انگشت شست و اشاره اش رو دو
 طرف گونه هام میذاره و جفتش رو همزمان فشار
 میده. لب هام جمع میشه و کج
 و کوله میشن و خندهی سمیر رو بالا میبرن. اخم
 میکنم و پلک بالا میکشم و به
 چشم های باریک شده از خندهش نگاه میکنم.
 صورتم رو ول میکنه دست هاش

پهلوم هام رو در بر میگرن. گرمی و حرارت دست
هاش آتیش به جونم میندازه و

توی خودم جمع میشم. من رو به سمت خودش
میکشه و خیلی با احساس میگه:

« اصلا نمیدونم چی شد، کی و کجا این اتفاق افتاد.
کی بیدار شدم و دیدم... »

تنش رو مماس تنم میکنه و قد خم میکنه و لب
هاش به گوشم میچسبه. تپش

دلم دیوونه ام میکنه و حضور سمیرا اون هم اینقدر
نزدیک به من، من رو از خود

بیخود میکنه. مانتوم رو با انگشت هام میگیرم و از
خودم فاصلهاش میدم و

تندتند تگونش میدم. لب هایش تگون میخوره و
همینجوری دلم رو شرحه شرحهمیکنه. تموم تنم
عرق میکنه و دونه های عرق از پشت گوشم سرازیر
میشه و

نفسم توی سینه حبس میشه:

« دیدم بست نشستی توی دلم و شش گوشهی دلم
 رو چهارنگولی چسبیدی و هوش
 و حواسم نداشتی بمونه برام. زوده برای گفتن این
 حرف ها میدونم. ولی بدون اینا
 حرفای من نیست، حرف های دل بدمصبمه که
 بدجوری بیتابی میکنه. »

حرف هاش نفسم رو میبُره و قلبم رو از جا میکنه.
 این همون سمیر بداخلاقِ که
 همیش قیافه کج میکرد؟! میخوام دست دور شانش
 بیچم که میثاق با شلوغ
 کاری وارد خونه میشه. سریع از سمیر فاصله
 میگیرم و دست هاش از روی پهلوم
 هام سُر میخورن.

« امروز چه روز خوبیه خدا. بهبه، بفرمایید داخل...
 آقا مهمون داریم از نوع ویژه‌هاش.

«

فنجون ها رو پر میکنم و سینی رو به دست سمیر میدم. میثاق غذا ها رو روی کانتر میذاره و آیه و آریوس هم وارد خونه میشن و با سمیر سلام و علیک گرمی میکنن. میثاق آریوس رو بغل میکنه و روی صندلی مقابل کانتر مینشونه و رو به ما، با شیطنت میگه:

« دیدید چه بچه های خوبی هستیم! ایستادیم توی راه پله تا پیک غذا ها رو بیاره

بعد بیایم داخل. رفیق جدید من رو دیدی سمیر؟! »
سمیر از این طرف کانتر خم میشه و دستش رو به سمت آریوس دراز میکنه و با خنده میگه:

« سلام خوشتیپ! »

دستی روی موهای فر آریوس میکشه و آریوس میخنده: « چه تو مثل ممول منی، فرفری! »

آریوس سرش رو از زیر دست سمیر بیرون میکشه
و خندون میپرسه:

« ممولت کیه؟! »

سمیر دست دور شونه های من میپیچه و من رو به
خودش فشار میده:

« ایشون، خب آقا آریوس چند سالته؟! »

آریوس بامزه پنجهاش رو باز میکنه و پنج رو نشون
میده. همه روی صندلی های

پشت کانترا جا میگیریم و مقابل هم میشینیم. میثاق
آریوس رو روی پاش

میکشونه و باهم مشغول میشن. سمیر رو به آیه
میگه:

« چند وقته باهم آشناشون کردی؟! من زندان بودم
میثاق میگفت دست دست

میکنی آشناشون کنی. »

آیه برش پیتزاش رو توی جعبه میذاره و لب جلو
میده:

« میثاق دست بردار نبود که، دو سه بار تلفنی حرف زدن، امروز هم که اولین دیدارشون بود. »

به سمت آیه خودم رو کش میدم و آروم میگم:
« حالا به کسی چیزی نگه؟! »

آیه به نشونه نه سر بالا میندازه و سمیر به سینی کنار دستش نگاه میکنه:

« مرض داشتم جای دم کردم وقتی میخواستیم ناهار بخوریم؟! »

نخودی میخندم. میثاق لیوان نوشابه رو به دست آریوس میده و خطاب به ما میگه:

« بچه ها ما بعد ناهار نمیمونیم، با مامان آیه قرار دارم. میخوایم حرف بزیم. » من و سمیر بهم نگاه میکنیم. نمیخوام چیزی ازش پرسیم جلوی آیه و پسرش.

شاید یه حرفایی رو نخواد بگه. از ته دل آرزو میکنم
تا صحبت هاشون مثمرتر

باشه. سمیر همینطور خیره به من میگه:

«توی راه با مامانم تماس گرفتم بهش گفتم
برگشتم. آخه به میثاق گفته بودم که

بهشون بگه رفتم دبی، بعد از ناهار میخوام برم
پیششون شب رو هم بمونم.»

سری تگون میدم. مشغول میشیم. سمیر و میثاق
کلی با آریوس حرف میزنن و

میخندوننش. اصلا به چهرهی اخمو و سرد سمیر
اینهمه مهربونی و لطیف بودن

نمیاد. تا وقتی به روت نخنده و به چشم های
خندونش نگاه نکنی نمیتونی بفهمی

این مرد چقدر میتونه مهربون و بینظیر باشه. من
عاشق روی تلخش شدم و با این

اخلاقای جدیدش دارم جون میدم. هنوز هم توی بهت
هستم و اینهمه نزدیکی رو

باور ندارم. ساعت از سهی ظهر که میگذره بچه ها
عزم رفتن میکنن. من هم بلند

میشم و باهاشون همراه میشم. سمیر دستم رو
میگیره و میگه:

« خودم میرسونمت. »

فشاری به دستش وارد میکنم:

« خودم میرم. تو پاشو برو پیش مامانت اینا از صبح
وعده دادی الان چشم به راه

هستن. »

حلقهای از موهای فرم رو میکشه و مثل فنر ول
میکنه.

« فردا میخوای بری دنبال کار های من؟! »

پلک روی هم میذارم که میثاق بلند میگه:

« بچه ها کاری با ما ندارید؟! ماهک تا یه جایی
برسونیمت؟! »

« نه، خودم میرم. » میثاق دیگه بیشتر از این اصرار
نمیکنه. از صورت سرخ شده‌هاش و صدای
مضطربش

قشنگ معلومه چقدر توی تلاطم و استرس داره.
خودم نخواستم مزاحمشون بشم،

هر چه زودتر بره به قرارش برسه و آروم بگیره
مهم تره. بعد از رفتن بچه ها من هم

کیفم رو از روی کابینت آشپزخونه برمیدارم و وقتی
میچرخم سینه به سینه‌ی

سمیر درمیام. نفسم رو محکم فوت میکنم. قدم
درست تا وسطای سینه‌هاشه و برای

اینکه بتونم به صورتش نگاه کنم مجبورم سر بالا
بگیرم. دست های سمیر بالا میاد و

شالم رو روی موهام مرتب میکنه و ناخداگاه اخم
ابروهایش رو بهم نزدیک میکنه.

« میخوای فردا من هم باهات بیام؟! »

نچ بلندی میگم. لبخندی میزنه و با انگشت اشاره
اش روی دماغم میکوبه و

بدجنس میگه:

« یکی از خوبیهات اینه که وسط دعوا میتونم
بذارمت روی طاقچه نیارمت پایین
هی از اون بالا جیغ جیغ کنی. »

پشت بند حرفش غشغش میخنده و از شدت خنده
اش سرش به عقب پرت

میشه. حرص زده کیفم رو به تخت سینه اش میکوبم
و از زیر دستش رد میشم.

به سمت در میرم که به تیغی دیوار آشپزخونه تکیه
میده و با همون خنده میگه:

« رسیدی خونه به من خبر بدیا. باشه خاله ریزه؟! »

این خبر بدی رو میتونم همون دوستت دارم تعبیر
کنم؟! با همین جملهی جزئی، با

شاید از نظر خیلیا مسخره باشه همین یه کلمه،
کلمهی خیلی معمولی قلبم میپه.

ولی همین کلمه های ساده و بیریا از هزارتا عاشقتم
و میخوامت بیشتر آدم رو به

وجد میاره و دلش رو گرم میکنه. همین دوست دارم
 هایی پشت کلمه های معمولی
 قائم میشن. کفش هام رو میپوشم و دستگیره در رو
 میگیرم و با همهی احساسم
 به ابهت مردونهاش نگاه میکنم. «چشم. برم؟!»
 بیمیل تکیه‌اش رو از دیوار برمیداره و با منمن میگه:
 «دلم نمیاد که، ولی باید بری. فردا بینمت؟!»
 از خدا خواسته با هیجان حتمانی میگم و دوباره دلم
 رو توی این خونه گرو میذارم
 و از خونه‌ش بیرون میزنم. همین که از سمیر جدا
 میشم یاد مرتضی میافتم و غم
 عالم توی سینه ام جمع میشه. حضورش جادو داره.
 ذهنم رو خالی از همه چیز
 میکنه و فقط مسخ وجودش میشم. تنها ترسم
 رویارویی با رویاست که نمیدونم
 چه واکنشی نشون خواهد داد. همهی اشتیاقم از بین
 میره و با لب و لوچه ای

آویزون به سمت خونه میرم. کاش میشد این اتفاق
 نمیافتاد تا الان این اضطراب
 ها جونم رو مثل خوره نخورن...
 " دانای کل "

با استرس مقابل کوچی آیه اینا ترمز میکنه و آیه
 آریوس رو که خوابه توی بغلش
 جا به جا میکنه. میثاق پیاده میشه و ماشین رو دور
 میزنه و در رو برای آیه باز
 میکنه آیه در حالی که آریوس رو به سختی توی
 بغلش نگه داشته پیاده میشه و
 میثاق در رو میبندد و هول زده با دلهره میگه:
 « کاش شما هم بودین. »

آیه که به خوبی اضطراب میثاق رو درک میکنه با
 لحن آروم و مهربونی میگه:
 « عزیزم!! مامانم اینطور خواست. شاید یه
 چیزهایی رو جلوی خود من نتونه بهت

بگه. «سکوت میکنه و با خجالت آریوس رو به خودش فشار میده. فکر اینکه مامانش چی میخواد به میثاق بگه و مامانش چی میخواد بشنوه خجالت رو توی رگ هاش تزریق میکنه. میثاق کلافه از این استرس دستی به موهاش میکشه و دست پشت کمر آیه قرار میده و با حال گرفتگی میگه:

« خداکنه دلشورهام بیمورد باشه، آیه برای خودمون دعا کن. برو خونه دیگه بچه سنگینه. سریع برم که زودتر از مامانت رسیده باشم. »

آیه که دیگه نمیتونه سنگینی آریوس رو تحمل کنه سریع قبول میکنه و از عرض خیابون رد میشه. به اونطرف خیابون که میرسه میایسته و بلند میثاق رو صدا میزنه. میثاق سوالی نگاهش میکنه و آیه برای اولین بار، از ته دلی که حسابی

میلرزه میگه:

« مامانم هرچی که گفتم، بدون که مادره. مهم اینکه که... که من دوستت دارم. »

تن میثاق داغ میشه و همهی اضطراب و استرسش دود هوا میشه. آیه از شدت

خجالت گر میگیره و سریع میچرخه و وارد کوچه میشه. دستش رو پشت گردن

آریوس میذاره و با قدم های بلند وارد خونه میشه. انگار یه وزنه سنگین از روی

سینه اش برداشته شد. همون روز های اول میخواست بگه ولی روش نمیشد.

سرسری به باباش سلام میده و وارد اتاقش میشه و آریوس رو روی تختش

میخوابونه و لبهی تخت میشینه و صورت گر گرفته اش رو توی دست هاش پنهون

میکنه و هر چی دعا و ذکر بلده زیر لب میگه تا همه چی ختم بخیر بشه. کمی

اینطرف تر، میثاق توی اتوبان با سرعت رانندگی
 میکنه و این حسی که بعد از
 دوستت دارمی که از زبون زن مورد علاقه‌اش
 شنیده دیوونه اش میکنه و جونش رو
 هی بالا و پایین میکنه. شیشه رو پایین میکشه و
 تندتند نفس میگیره. بعد از
 اینکه با مادر آیه صحبت کنه و صحبت هاشون به خیر
 و خوبی تموم بشه میخواد با
 پدرش حرف بزنه تا مادرش رو راضی کنه. اینکه
 همهی خوشی و امید و آرزویمادرش فقط خودش
 این، کارش رو سخت تر میکنه. مادرش اصلا زن
 منطقی
 نیست و با تفکرات دههی سی بزرگ شده و اینچیز
 ها رو به شدت قبح میدونه! حالا
 پسرش پا روی خط قرمزها گذاشته و میخواد این
 تابوی مسخره رو بشکنه. به این
 هم واقفه که تصمیم مادر خودش هرچی باشه محال
 ممکنه از آیه دست بکشه. توی

همین چند باری که تلفنی با آریوس حرف زده بود
 بدجوری مهر اون بچه به دلش
 افتاده بود. امروز هم که دیدش مصمم تر شد برای
 عملی کردن فکرش. وقتی آیه رو
 با جون دل میخواد باید بچهاش رو هم بخواد. نهایت
 بیرحمی و قصیالقلبی هست
 اگه بخواد مادر رو از بچهاش جدا کنه. به کافه
 دورهمی که میرسه ماشینش رو توی
 پارکینگ پارک میکنه و دستی به موها و صورتش
 میکشه. کف دست هاش رو روی
 هم میکشه و نفسش رو به سختی و پر سر و صدا
 بیرون میفرسته. انگار یه سنگ
 گنده روی سینه اش گذاشته باشن، جوری که ضربان
 قلبش کند بتپه و نفس
 کشیدن رو براش دشوار کنه. عرق پشت گردنش رو
 با دستمال کاغذی میگیره و
 بولیزش رو از تنش فاصله میده و تن گر گرفته‌هاش
 رو باد میزنه. قوت به پاهاش

میبخشه و از ماشین پیاده میشه. همینطور که در
های ماشین رو قفل میکنه به
آیه پیام میده:

« مامانت من رو میشناسه؟! »

به دقیقه نمیکشه که آیه جواب میده:

« آره، عکسی که توی مغازه گرفتیم رو نشونش
دادم. »

محکم پلک روی هم میکوبه و کلافه از این استرس
لگدی به بدنهی ماشینش

میکوبه که صدای دزدگیرش بلند میشه. دندون روی
هم میکشه و ریموت رو

میزنه. خفه زیر لب میغره:

« تو چته؟! تو رو هم مثل من مرگ گرفته؟! اه...
«وسط پارکینگ میایسته و سر بالا میگیره و میناله:

« هوام رو داشته باش گیرپیچ نشم ضایعست...
دختر بهم نمیدنا، اونوفته که هر چی

گله و ناله کنم باید گوش کنی. »

دستش رو به یه طرف صورتش میکشه و زیر لب میگه:

« به امید خودت. »

پله های پارکینگ رو بالا میره و وارد کافه میشه. پشت اولین میز میشینه و با

پاهاش روی زمین ضرب میگیره و انگشت هاش رو بهم گره میزنه. سر پایین

میندازه و دل لرزونش، نفس هاش رو هم میلرزونه. پلک هاش رو برای مدت

طولانی روی هم میذاره. قلبش توی گلوش میتپه و وسط سینه اش با هر دم و

بازدمش تیر میکشه. کسی صندلی مقابلش رو بیرون میکشه که پلک های میثاق

میپره و سبک گلویش تکون میخوره. از روی صندلی بلند میشه و به زنی میانسال

که شباهت کمی به آیه داره رو میبینه. مادر آیه گره روسریش رو محکم تر میکنه

و پشت میز جاگیر میشه. هوا به ریه های میثاق
 هجوم میاره و هول زده سر جاش
 میشینه و دستپاچه سرش رو پایین میندازه:
 « س... سلام. »

مادر آیه نگاه دقیقی به میثاق میندازه. برعکس
 کپارش چهارشونهست و قد
 متوسطی داره. چهرهی مردونه و گیرایی داره که
 خواه ناخواه آدم رو جذب خودش
 میکنه. دست داخل سینه جمع میکنه و بیمقدمه
 میگه:

« پس آقا میثاقی که دخترم به همهی ما به خاطرش
 دروغ میگه شمایی!! »

عرق سردی روی تن میثاق میشینه و دونه دونه از
 گردنش سر میخورن و پشت
 یقهی بولیزش ناپدید میشن. دست میثاق روی پاش
 مشتش میشه و خجالت زده

پلک پایین میکشه. مادر آیه بدون توجه به حال میثاق ادامه میده: « شما یه آقا پسر مجردی و دختر من یه مادره مجرد. دو تا خط موازی، و چی باعث شده که توی این مدت کوتاه دختر من اینقدر شیفتهی شما بشه؟! »

میثاق بزاق دهنش رو به سختی قورت میده و سعی میکنه حرف دلش رو رک و راست بزنه. لب های خشک شدهاش رو از هم فاصله میده و گرفته میگه:

« احساسی که باعث شده ما بهم نزدیک بشیم. »
مادر آیه حسی بدی از این کلمهی نزدیک میگیره و میترسه. از وقتی که فهمیده بود دخترش درگیر ارتباط ای شده این ترس به دلش افتاده که نکنه آیه رو برای یه چیز دیگه بخواد. نکنه آیهی ساده مورد سوءاستفاده قرار گرفته باشه و خودش نفهمه. ترسی که به دلش چنگ انداخته بود رو جدی میگیره و صریح میگه:

« چقدر نزدیکتون کرده آقا؟! »

شرم همهی وجود میثاق رو در برمیگیره و انگار که
توی اتاق سونا بوده باشه، عرق
میکنه و نفسش کش دار و سنگین بالا میاد. از این
سوال اینقدر معذب میشه که
جرات نمیکنه سر بالا بیاره. آروم، طوری که مادر آیه
بشنوه میگه:

« من پسر دریدهای نیستم خانم ماندگار. ارزش و
حرمت حالیمه. »

مادر آیه نفس آسوده‌های میکشه و دلش قرص میشه
از این لحن محکم و قاطع
میثاق. مثل اینکه این پسر بدون اینکه خودش بخواد،
با حیا و مردونگی ذاتیش داره
مهر تایید رو از مادر آیه میگیره. دست زیر چونه اش
میبره و به چهرهای سرخ و
خیس از عرق میثاق نگاه میکنه:

«تو یه پسر مجردی، آیهی من یه بچه داره! به درد
 پسر مجرد نمیخوره.» میثاق به خودش جرات میده
 و سر بالا میاره ولی به صورت خانم ماندگار نگاه
 نمیکنه. انگشت هاش رو جوری مشت کرده که رگ
 دست هاش در حال ترکیدنه.

لب میگزه و دلش اختیار زبونش رو به دست میگیره
 و صادقانه اعتراف میکنه:

«مجرد یا مطلقه بودن آیه خانم برای من ذره‌ای
 اهمیت نداره. با دلم انتخابش
 کردم، به انتخاب دلم مطمئنم. اصلاً اهمیتی نداره که
 بچه داره. من تضمین میدم
 هر جوری که بخواد پسرش رو روی تخم چشم هام
 بزرگش کنم. دنبال دوستی و
 این اداها نیستم خانم ماندگار. آیه رو برای زندگی
 میخوام.»

جونش بالا میاد تا جمله‌اش رو کامل کنه. مادر آیه به
 فکر فرو میره و با چشم‌های

ریز شده به میثاق نگاه میکنه. به راحتی میتونه
 حقیقت رو از تک تک کلمات
 میثاق تشخیص بده و اینبار، انگار خدا به زندگی
 دخترش نگاه کرده. با همین چند
 جمله حرف اعتمادش نسبت به میثاق جلب میشه و
 ته دل آشفتهاش کمی آروم
 میگیره. بین این فضای سنگین میثاق قهوه و کیک
 سفارش میده و منتظر
 میشینه. هرچی که تا اینجا گفته بود حقیقت بود و
 همهاش از ته دلش روی زبونش
 جاری شده بود. سفارش ها رو روی میز میچین و
 مادر آیه با غمی عجیب میگه:
 «نمیدونم آیه توی تو چی دیده، شاید اون هم مثل
 من زبون راستگو و مردونگی
 که از وجنات میباره رو دیده. یه جوری دلش قرصه
 شما شده که خدا میدونه. لازم
 دونستم بینمت تا بفهمم دخترم دل به کی داده و
 شیفتهاش شده که تا اینجا

خداروشکر آقا به تمام دیدم. «

نفس میگیره و میثاق دلش شاد میشه از تعریف
هایی که میشنوه. انگشت دور
فنجونش حلقه میکنه و به حرف های خانم ماندگار
گوش میده:

« دخترم توی سن کم سختی زندگی که لایق نبود رو
دید و زود شکسته شد. بچه

ام خیلی روز های سختی رو پشت سر گذاشته و
حال خرابی هاش رو ترمیم کرده تا شده این آیه.
مطمئنی عشقت بهش اونقدر عمیق هست که چند
سال یا چند ماه

بعد از پسرش و خودش زده نمیشی؟! ازدواج و
بچهاش رو توی سرش نمیکوبی؟!

چه جوری بهت اعتماد کنم و دختر شکست خوردهام
رو به دست بسپارم؟! «

دل میثاق خون میشه از تصور اینکه آیهی عزیزش،
عزیز جونش چقدر سختی

کشیده و چقدر چشم های مثال آهوش تر شده.
دستش رو روی گلویش میکشه و
خفه میگه:

« اینقدر مطمئن هستم که حرمتش رو حفظ کردم و
برای اینکه معذب نشه
میخوام از راهش پیگیری کنم. اینقدر به عشقی که
قلبم رو زنده کرده مطمئن
هستم که بهخاطرش سینه سپر کنم و برای به دست
آوردنش تلاش کنم. اینقدری
جونم هست که... که نتونم ازش بگذرم. »
سلول به سلول تن خانم ماندگار زنده میشه و
همهی تنش و نگرانش کاملاً از بین
میره. دلش خون میشه برای عشقی که قرار نیست
به سرانجام برسه و دخترش تا
همیشه توی حسرت یه زندگی خوب و خوش
میمونه. چقدر دوست داشت یه حرف

غلط، یه حرکت زشت از میثاق بینه تا ردش کنه
بدون اینکه بخواد اون وکالت نامه
رو بهانه کنه. غم توی گلوش بغض میشه و کاسهی
چشم هاش بهخاطر شوربختی
دخترش پر میشه. بلند میشه و کیفش رو روی شونه
اش فیکس میکنه و با بغض
و افسوس میگه:

« پسر خوبی هستی، همونی که میشه دخترم رو با
دل آسوده دستت بسپارم ولی
دختر من گیره، گیر یه نامهی ثبت شده! همهی عالم
و آدم هم موافق شما دو تا
باشن اون کاغذ لعنتی دیوار میشه بین دوتاتون. به
آیه میگم از نظر من مورد
تاییدی... ولی اون زنجیری که غل و زنجیرش کرده
پسر پیغمبر رو هم تایید نمیکنه
و حسرت یه زندگی خوب با یه مرد خوب داغ میشه
و دل بچهام رو میسوزونه «اه جیگر سوزی میکشه و
زیر لب میگه:

« حیف... »

عقب گرد میکنه و از کافی شاپ خارج میشه. سر
میثاق تیر میکشه و چشم های

سرخش رو توی کاسه میتابونه و به آیه پیام میده:

« تو پشتم رو خالی نکنی من حریف هفت میلیارد
آدم هم میشم... »

" ماهک "

روی تخت دراز میکشم و با هیجان و لذت میگم:

« صبح برم دنبال کارت و برمیدرم، بعدش پیام هر
جا که تو بگی. »

« خب! »

دستم رو لای موهام فرو میبرم و غلت میزنم:

« نه ماشین ببریم نه موتور، سوار اتوبوس بشیم
بریم یه جای چرک فلافل بخوریم. »

قهقهه میزنه که اعتراض میکنم:

« ... برای چی میخندی؟! »

بیتوجه با همون ته خنده میگه:

« همینجوری. خب داشتی میگفتی! »

چشم هام رو میمالم و خوابآلود میگم: « اوهوم.
بعدش سوار مترو شیم بریم اون سر شهر، آممم...
قدم بزیم شیرکاکائو

بخریم بخوریم. »

پر احساس و ملتهب و آروم میگه:

« جان، دیگه چی؟! »

خمیازه ای میکشم و ادامه میدم:

« بعدش بریم سینما فیلم خوب ببینیم. »

دم عمیقی میگیره:

« باشه خوشگلم، بخواب که صبح جون داشته باشی
دیوونگیات رو تکمیل کنی. »

گیج خواب، در حالی که پلک هام روی هم افتادن
میگم:

« همپامی دیگه! »

محکم میگه:

« تا آخر دنیا. »

خوشی های دلم به پرواز درمیاد و دلم برایش پر
 میکشه. پتو رو روی خودم میکشم
 و آروم و خوابآلود ازش خداحافظی میکنم. همین که
 پلک هام سنگین میشه
 تلفنم زنگ میخوره. به هوای اینکه سمیره بدون اینکه
 پلک هام رو باز کنم با لبخند
 جواب میدم:
 « جانم؟! »

صدای هقهق رویا بند دلم رو پاره میکنه و خواب رو
 از سرم میپروونه. بلند میشم
 و روی تخت میشینم. چشم هام گشاد میشه و ترس
 دلهره به جونم میندازه. لب
 روی هم فشار میدم! از کجا فهمیده من ایرانم که
 بهم زنگ زده!! « رویا... »
 با صدای بلند گریه میکنه و بریده بریده میگه:
 « وای داداشم. ماهک... مرتضی... »
 چونهام میلرزه و دلم میریزه. مغموم میگم:

« برگشتی ایران؟! »

جوری هق میزنه که دلم کباب میشه و من هم بغض میکنم. به تاج تخت تکیه

میدم و زانو به شکم میکشم.

« چی... چیشد؟! ماهک... داداشم چیشد؟! تو... بگو
عمو هیچی نمیگه! »

ترسیده به تته پته میافتم:

« مواد... مواد زده بود رویا. کجایی تو؟! خونهتون؟! »

از فرط گریه نفس کم آورده. دلم هزار تکه میشه
برای این صدای گریه‌هاش. شقیقه

ام نبض میگیره و رویا درمونده میگه:

« سرگردونم. نمیتونم خونه بمونم، خونه مثل زندان
شده نفس کم میارم. »

از ته دل فریاد میکشه:

« دارم آتیش میگیرم ماهک. »

صدای فریادش نفسم رو بند میاره. هول میکنم و از روی تخت پایین میام و از اتاقم خارج میشم.

« کجایی؟! خیابون؟! این وقت شب کجایی؟! پاشو بیا پیش من بیا اینجا. »

_میام، میام. تلفن رو قطع میکنم و موبایل رو توی مشتم فشار میدم. نبض دلم توی دهنم میکوبه و درد بدی از پشت گردنم تا کمرم کشیده میشه و حالم رو بد میکنه.

چند تقه به در اتاق مامان میزنم و چند لحظه بعد مامان خوابآلود در رو باز

میکنه. چشم هاش گرد میشه و میگه:

« رنگ به رو نداری، چیشد مامان؟! »

ناخونم رو به دندون میگیرم و دستپاچه با هول میگم:

« رویا داره میاد اینجا، از کجا فهمیده ما ایرانیم؟! هی عمو عمو میکنه. نکنه بابا

گفته؟! »

مامان گیج دستش روبه سرش میگیره و گنگ میگه:
 « نمیدونم والله، سعید که چیزی به من نگفت. داره
 میاد اینجا؟ »

میترسه و مچ دست هام رو میگیره:

« چی میخوای بهش بگی؟! »

عاجز نگاهش میکنم. آخه چی میتونم بگم؟! بهش
 بگم داداشت با من حرفش شد
 اینجوری شد؟! چی بگم!!!

اشک به کاسهی چشمم نیش میزنه و صدای آیفون
 شونه های جفتمون رو

میپرونه. دست های مامان از دور مچ هام ول میشه
 و در رو باز میکنم. کنار در

ورودی میایستم و همین که در آسانسور رو به روی
 واحد ما میایسته رویا خودش

رو پرت میکنه بیرون و توی بغلم جا میگیره. مانتوی
 چروکی تنش و روسریش

روی شونه هاش افتاده و موهاش رو از بس کشیده
 آشفته و افشون دورش ریخته
 شده. توی بغلم مچاله میشه و بولیزم رو به مش
 میکشه و حق حق های
 مظلومانهاش دلم رو ریش میکنه. زیر لب ناله میکنه
 و هرچقدر بیشتر نوازشش میکنم، بیشتر گریهاش اوج
 میگیره. چند دقیقه جلوی در میمونیم و به داخل
 خونه میکشمش. تا چشمش به مامان میافته من رو
 کنار میزنه و توی آغوش
 مامان فرو میره و باهم شروع میکنن به گریه و
 زاری. بیچاره وار و مغموم به
 جفتشون نگاه میکنم که چهجوری زار میزنن و از
 مرتضی میگن. به سمتشون
 میرم و رویا رو از مامان جدا میکنم و به داخل اتاق
 خودم میبرمش.
 « بشین بیام. »
 به سکسکه افتاده و حالش اصلا خوب نیست. از
 اتاق خارج میشم و به سمت

آشپزخونه میرم و لیوان آبی برای رویا پر میکنم.
مامان با چشم های پف کرده آرنج

هاش رو به کانتر تکیه میده و سرش رو میون دست
هاش میگیره و میناله:

« به ملیحه گفتم رویا اینجاست. ماهک اگه چیزی
پرسید چی میخوای بگی؟! »

دلم سنگین میشه و قبل از اینکه وارد اتاق بشم
نفسم رو محکم فوت میکنم:

« حقیقت رو! »

وارد اتاق میشم. رویا همونطور لبهی تخت نشسته و
یه لحظه هم اشک هاش بند

نمیاد. به زور چند قلیپ آب بهش میدم و لیوان رو
روی عسلی میذارم. سرش به

شونهام تکیه میده و با افسوس میگه:

« قهر بودیم باهم. نه من بهش زنگ میزدم نه اون.
دو سه بار... بهش پیام دادم ولی

جواب نداد فکر کردم هنوز دلخوره، گفتم برگردم
ایران زنگ میزنم مفصل باهاش
حرف میزنم. «

بلند حق میزنه: « بمیرم من بمیرم که دلخورش
کردم، بمیرم که نتونستم باهاش دو کلمه خوش
حرف بزنم. قلبم میسوزه دارم آتیش میگیرم خدا...
«

بغض به گلوم چنگ میندازه و ناراحت میگم:
« بابا بهت چی گفت؟! »

فین فینی میکنه و با صدای تو دماغی ضعیف میگه:
« گفت مرتضی کوک زده، حال و احوالش خودش
نبوده، سرش... سرش میخوره به
گوشهی میز خون ریزی داخلی... »

نمیتونه ادامه بده و میزنه زیر گریه. دست دورش
میندازم. بهتر همه چیز رو بهش
بگم. اگه نگم این عذاب وجدان و حس دین من رو
پیر میکنه و درونم رو متلاشی

می‌کنه. لب تر میکنم و بغضم رو قورت میدم:
 «اگه دنیا جمع میشدن و خدا رو شاهد میکشیدن که
 مرتضی هکری بوده که
 میخواست با آبروم بازی کنه باور نمیکردم. آخه مگه
 باور کردنی بود؟! ما سه تا
 باهم بزرگ شدیم. شماها جون من بودین، چه جوری
 میتونستم شک کنم!»
 گریهی رویا بند میاد و نفس زنان نگاهم می‌کنه. به
 دیوار رو به رو خیره میشم و به
 نگاه بهت زده‌ی رویا توجهی نمیکنم.
 «من نفهمیدم که زخم دلتون بودم، نفهمیدم چماق
 بودم توی سر و ذوق و
 استعدادتون. نفهمیدم دارم منفور میشم توی چشم
 پاره های تنم. رویا! من نیما رو
 نکشیدم سمت خودم، خودش ولم نکرد. اگه تو
 حرف دلت رو میزدی ما به اینجا
 نمیرسیدیم.»

رویا حیرون دست روی بازوم میذاره:

«چی میگی؟! «اه عمیقی میکشم:

«وقتی رفتم آمریکا از حرکات و حرف های کینه
توزانهاش شوکه شدم، هی به روی

خودم نیاوردم گفتم شاید چند سال دوری باعث شده
احساس غریبگی بکنه باهام

ولی...»

سر به سمتش میچرخونم و به دهن نیمه بازش و
چشم های وق زدهاش نگاه

میکنم:

«سمیریه نشونه ای بهم داده بود که کلاه کج
میذاره، بابا هم لا به لای حرف هاش

بهم گفته بود که مرتضی یه مدت طولانی در حال
سفر کردن بوده. مراکش و

انگلیس و آلمان... وقتی همی اینها رو چیدم کنار
هم معمای هکری که چند وقت

خواب و خوراک رو ازم گرفته بود حل شد. «

یه آن احساس کردم نفس رویا بند اومد. مردمک
 هاش دودو زد و پلک های بهم
 چسبیده و خیسش لرزید. دستم رو روی پاش
 میذارم و ادامه میدم:
 « میتونست بهم بگه، باهام حرف بزنه نه اینکه ازم
 کینه به دل بگیره و اون کینه
 اینقدر بزرگ بشه که دلش رو سیاه کنه. رویا؟
 مرتضی میخواست منو اذیت کنه!
 میفهمی؟! میخواست سیاهی دلش رو به نابود کردن
 من سفید کنه. حالت عادی
 نداشت، وقتی از دستش فرار کردم دنبالم اومد و
 نتونست روی آخرین پله تعادلش
 رو حفظ کنه و این اتفاق افتاد. »
 رنگ صورتش مثل گچ دیوار سفید میشه و قطره
 های اشک پشت سر هم روی گونه
 هاش جاری میشن. سلول های مغزم خاموش میشن
 و نمیتونم فکری بکنم. فقط

منتظر عکسالعمل رویا هستم. دلم میلرزه و کف دست هام عرق میکنه. انگار قتل

کردم و منتظرم قاضی حکم رو صادر کنه. نگاه نگرانم رو به رویا میدوزم تا بالاخره

قفل زبونش باز میشه و مات و مبهوت میگه: « ماهک... تو... چی... »

چشم هام پر میشه و با تأسف و بغض مینالم:

« رویا باور کن من نمیخواستم اینجوری بشه، مرتضی داداشم بود، رفیق بچگیام

بود. به خدا حال خودش خوش نبود. باورم میکنی؟! »

مردمک های لرزونش رو بین قرنيه هام تاب میده و سبک گلویش تگون میخوره.

نفس بلندی میکشه. جوری که پره های دماغش گشاد میشه. لب های خشک

شدهاش رو به زور تگون میده:

« خودش... همهی... اینارو بهت گفت؟! »

قطره اشکی از پلکم آویزون میشه و سینه ام
میسوزه.

«هیچی دست من نبود، اصلا نفهمیدم چی شد!
کاش این زمان کوفتی رو

میتونستم به عقب برگردونم و نذارم کینه‌ی من دل
شما ها رو سیاه کنه و از من

خواسته یا نخواسته زخم بخورید.»

رویا گریه رو از سر میگیره و دست هاش رو دور
گردنم حلقه میکنه و پشیمون و

خجالت زده میگه:

«من هیچ زخمی از تو نخوردم. تو هیچوقت ما رو
آزرده نکردی ماهک! اگه چیزی

بوده تقصیر مامان و بابا بوده. اینقدر گفتن و گفتن تا
مرتضی رو نابود کردن. ازش یه

آدم ترسو و تو سری خور و نون خور ساختن. نیما
فقط تورو میدید من میفهمیدم.

تلاش کردم به چشمش پیام ولی وقتی دیدم همیشه
از قلبم کندمش و دور
انداختمش. اصلاً سر اینکه فهمیدم این چند وقت
به خاطر تو من رو کنترل میکرده
باهاش دعوا کردم. «
ازم جدا میشه و اشک هاش رو پس میزنه:»
نمیدونستم چه منظوری داشته از کنترل کردن من،
خبر نداشتم به خدا. الان
گفتی فهمیدم. داداشم... داداشم مُرده ماهک!
به خاطر این چند وقتی که عذاب داده
بیخشش، حلالش کن عذاب نکشه... «
بولیزم رو با جفت دست هاش مشت میکنه و سرش
رو پایین میندازه. این حال
خراب و بدش قلبم رو به درد میندازه و دلم رو
میشکنه. دست هام رو روی مشت
هاش میذارم و آروم صداش میزنم. بغلش میکنم و
رویا میون گریه‌هاش میگه:

« این حرفا بین خودم و خودت بمونه باشه؟! مامان بابا و عمو و زنعمو هیچی نفهمن،
 نذار مردهی داداشم توی چشم طائفه بد بشه، بذار این چوب خدایی که بیسر و صدا
 خوردیم همین جا چال بشه و کسی نفهمه... »
 پلک روی هم میکوبم و اشک هام سرازیر میشن.
 اصلا انتظار همچین واکنشی رو از
 طرف رویا نداشتم. خودم رو برای یه چیز دیگه آماده
 کرده بودم. نفسم راحت بالا
 میاد و دلم آروم میگيره که رویا به ناحق حرف نزد.
 " سمیر "

دست هام رو توی جیب سویشرت فرو میکنم و کنار
 ایستگاه اتوبوس ونک
 میایستم. وقتی ماهک رو توی اتاق ملاقات دیدم
 شوکه شدم و برای لحظهای قلبم
 ایستاد. باورم نمیشد که برگشته و وکالت من رو به
 عهده گرفته. از اون روز به بعد

یهجور دیگه شدم. ذهنم خالی از همه شد و فکر و
 ذکر قفلی زد روی ماهک. ثانیه
 ای از خیالم بیرون نمیرفت. اینقدر که توی اون چهار
 دیواری خفقان آور بهش فکر
 کردم که یهو به خودم اومدم دیدم تموم قلبم پر
 شده از ماهک. یهو به خودم اومدم
 دیدم شبا با فکرش میخوام و صبح که بیدار میشم
 چهرهی جذاب و مهربون و معصومش جلوی چشم
 هام جون میگیره. برای بار دوم که دیدمش دیگه
 نتونستم
 جلوی خودم رو بگیرم. یعنی قلب لامصبم قفل زبونم
 رو باز کرد. هیچوقت برای
 هیچکسی از سر خواستن قلبم این مدلی بیتابی
 نکردم. برای هیچکسی ضربان قلبم،
 جوری که قرار رو ازم بگیره توی ذهنم نکوبیده،
 دست و پام رو گم نکردم و کنارش
 دنیا رو فراموش نکردم. اینقدر ساده و دوست
 داشتیه که دلم برای همه حرفا و

کارهایش ضعف میره. چهجوریه که یکی بیخبر و
 ناخونده میاد بست میشینه توی
 دلت و دیوونهات میکنه؟ سر پایین میندازم و هوای
 سوز دار پاییز رو نفس میکشم.
 انگار که نه انگار این همون دختره فضولیه که
 باهایش سر جنگ داشتم و هیچ رقمه
 ازش خوشم نمیامد. اصلا از همون اولم وجودش
 نعمت بود و من نمیدیدمش. اگه
 ماهک نبود من حسم رو نسبت به هورناز نمیفهمیدم
 و همچنان توی حماقتم به سر
 میبردم و خودم و اطرافیانم رو عذاب میدادم. یهو یه
 جوری شد که من حس کردم
 ماهک از اولش هم بوده، برام غریبه نیست، ناآشنا
 نیست که نتونم باهایش خو بگیرم
 و راحت نباشم. مثل اینکه سالهاست خون توی رگ
 های منه و من توی قلبم
 حبسش کردم و دارم باهایش زندگی میکنم. به ستون
 ایستگاه تکیه میدم و منتظر

ماهک میمونم. چند دقیقه بعد یه جفت کفش
 اسپورت سفید رنگ جلوم قرار
 میگیره. پلک بالا میکشم و قامت ریزه و کوچیک
 ماهک خندون رو میبینم. حسم
 براش زیر و رو میشه. دست کوچیکش رو توی
 دستم میگیرم و به خندهی
 شیرینش نگاه میکنم. درست مثل اسمش ماه،
 شفاف و زیبا و دلبر. بهم نزدیک
 میشه و به روی سکوی ایستگاه میریم. کارت رو
 روی سنسور دستگاه میگیرم و
 ماهک سر خم میکنه و بامزه میگه:
 « دیر که نکردم؟! »

نه، چیشد؟ فهمیدی هکر اصلی کی بوده؟!
 لبخندش خشک میشه و آروم پلک میزنه: « آره، میگم
 بعدا. امروز رو برای خودمون باشیم. »
 حس دار نگاهش میکنم و طره موی فرش رو زیر
 مقنعه‌اش میفرستم. با دلسوزی

نگاهم میکنه. چرا اینقدر مأیوسانهست نگاهش؟
ناخداگاه اخم میکنم که اتوبوس

سر میرسه و ماهک ازم جدا میشه. هر دومون سوار
میشیم و خودمون رو به میله

ای که زنانه و مردانه رو جدا کرده میرسونیم. ماهک
سر بالا میگیره و میگه:

« بریم ولیعصر، هوس فلافل چرک کردم. »

توی گلو میخندم. هدفونش رو از توی کیفش خارج
میکنه و به گوشیش وصل

میکنه:

« بیا این هدفون رو بذار توی گوشت. این آهنگ
مخصوص توئه! »

بالا میندازم و هدفون رو روی گوش هام میذارم و
آهنگی مد نظر ماهک پلی ابرو

میشه:

« میگن عشق، همین حال خوبیه که بین ماست
همیشه... »

میگن عشق بهنظر همین دوستی ساده ست
همیشه...

میگن عشق همینه، همین حرفای ساده...
که آدم نمیدونه کجا دل به کی داده...
همون قدر که تو میخوایش همونقدر بخواد...
باهات راه بیاد حتی با پاهای پیاده... « صدای پر
حرصی از طرف زنانه بلند
میشه:

« واه واه، مکان عمومیه ها!! »
چشم ریز میکنم و صدام رو صاف میکنم:
« توی مکان عمومی نک... »
لب میزنم:

« شیرین نشو... »

با ادا میگم:

« مکان عمومیه ها!! »

غشغش میخنده و هدفون رو ازم میگیره. چند
ایستگاه پایین از جایی که سوار
شدیم پیاده میشیم و وارد فلافل سلف سرویس
میشیم. ساندویچ هامون رو پر
میکنیم و پشت میز میشینیم. همچنین با لذت
ساندویچش رو گاز میزنه که
اشتهای آدم باز میشه. مات نگاهش میکنم. دوست
دارم دست بندازم دورش و
بغلش کنم. اینقدر که از عشقش پر هستم دلم
نمیخواد پلک بزنم و حتی در حدیه
ثانیه هم نبینمش. لقمه‌هایش رو قورت میده:
«سمیر؟!» از اعماق قلبم جوابش رو میدم:
«جانِ سمیر؟»
دور دهنش رو پاک میکنه:
«میگم میخوای چیکار کنی؟! منظور کار و ایناست.»
«
شونه بالا میندازم:

« درآمد از سایت بد نیست. چه طور؟! »

نفس میگیره:

« آخه با اون درآمد زندگی میچرخه؟! تو نمیخوای حضور فیزیکیته جا باشه؟! از

هوش و استعدادت خوب استفاده کنی؟! »

پوزخند مسخره ای میزنم به صندلی تکیه میدم:

« من دیگه هرچی که مربوط به شبکه و هک و برنامه نویسی هست رو خط خطی

کردم و دیگه سمتش نمیرم. »

لب و لوچهایش آویزون میشه و بادش میخوابه:

« یعنی چی خط میکشم؟! تو میتونی با این دانش ذاتیت چند نفر رو هم بکشی

بالا! »

مایوس نگاهش میکنم:

« اولاً که مدرک دانشگاهی ندارم، دوماً سرمایه ندارم، سوماً جا و مکان ندارم برای

تاسیس جایی، چهارما به منی که فرد معمولی هستم
وام هنگفت تعلق نمیگیره که

بخوام باهاش کاری کنم. «چشمش به سینی خالی
من میافته و با تعجب چشم های درشتش رو درشت
تر

میکنه و میگه:

« وای سه تا ساندویچت رو هم خوردی؟! »

توی گلو میخندم و به ساندویچ نصفه‌اش نگاه میکنم.
دستش رو روی دستم

میداره و سرمای دستش با گرمای دستم مخلوط
میشه و حالم رو عوض میکنه.

« اگه جا داشته باشی و هرچی که لازم باشه هم
جور شه چی؟! حیف نیست از

استعدادت استفاده نکنی؟! »

پیشنهادش وسوسه کننده‌ست! دیگه عمرا طرف
هک و اینجور حرف ها برم! چقدر

باید چوبش رو بخورم و عبرت نگیرم؟ ولی اینکه
 بخوام جایی مثل شرکت داشته
 باشم برای طراحی و ایجاد شبکه و فروش سرور
 آرزوی منه. کدوم آدمی که نخواد
 کار کنه و پول خوب به دستش نیاد! مخصوصا من
 که میخوام با ماهک زندگی کنم.
 باید در حد و توان و شأن این دختر باشم یا نه؟!
 هرچند که ماهک خیلی ساده و
 شیرینه. دلبر قلب و جونمه.
 « وسوسهام کردی. بهش فکر میکنم. ولی اینایی که
 گفتی از کجا قراره جور بشه؟! »

بلند میشه و دستش رو روی شکمش میکشه.
 « حالا هروقت فکرهاات رو کردی من هم میگم. »
 بامزه پشت چشم نازک میکنه. بلند میشم و دست
 دور شونه هاش حلقه میکنم و

به خودم میچسبونمش. از ساندویچی خارج میشیم و
به سمت خیابون ولیعصر راه

میافتیم. کنارش قدم برمیدارم احساس شعف و
غرور میکنم. نمیدونم کی

همچین حسی یهو توی سینه‌ی من جوشید و عشق
شد! اصلاً اینا عشقه؟! همین که

کنارش راه میرم احساس آرامش و عشق میکنم،
همین که حرف میزنه دلم زیر و رو میشه براش،
نگاهم میکنه توی آبی چشم هاش غرق میشم. اسم
اینارو میشه

گذاشت عشق؟! دست هاش رو روی هم میماله و
توی خوش جمع میشه. نیشم

شل میشه. بندانگشتی سرمائیه؟ هوا همچینم سرد
نیست. یه دستش رو میگیرم و

همراه با دست خودم توی جیب سویشرتتم فرو
میبرم. انگشت هام رو قفل انگشت

هاش میکنم و به زیپ باز سویشرتش اشاره میکنم:

« ببند اون زیپ رو، الان وقت قر و فر نیست داری
 یخ میزنی. »

بدون توجه به گوشزد من از بازوم آویزون میشه و
 به اون طرف خیابون اشاره
 میکنه:

« بریم شیرکاکائو بخوریم؟! وای شیرکاکائو داغ!!
 اینقدر دوست دارم. »

جونم براش میجوشه و نفس هام رو داغ میکنه.
 مقنعه‌اش رو تا روی دماغش

میکشم. بدون اینکه خودش متوجه شه دلبری میکنه
 و دل من رو بیشتر وصل

خودش میکنه. مقنعه‌اش رو درست میکنه و چینی به
 دماغش میندازه. میخندم و

از عرض خیابون که رد میشیم یه ماشین بوق زنان
 چنان از بیخ گوشمون رد میشه

که بیاختیار دست دور ماهک میپیچم و توی آغوشم
 قفلش میکنم. با حرص

دندون قرچه ای میکنم و داد میزنم:

« شیر آب!! مرتیکه... »

ماهک هول زده سر بلند میکنه:

« ... سمیر!! »

دست دور شانش میندازم و از جوب ردش میکنم و
میخندم:

« والله، خشتک پاره نمیبینه ما داریم رد میشیم!! »

با غرغر ازم فاصله میگیرم: « چرا اینجوری میکنی،
مگه من بچهام بلندم میکنی رد شم؟! »

دلم ضعف میره و خون توی رگ هام جریان میگیره.
« آخه تو اینقدر فنچی همهاتش فکر میکنم کاش
میتونستم مثل سنجاق سینه به

خودم وصلت کنم تا همیشه پیشم باشی. »

جلوی دکه میایستیم. با ترش رویی دست هاش رو
زیر بغلش میزنه:

« حالا هی قد و قواره من رو سوژه کن. »

شیرکاکائو های داغ رو میخرم و یکیش رو به دست
ماهک میدم. وارد پارک

میشیم و دور میز چوبی، مقابل هم میشینیم. دستم
رو دور لیوان پلاستیکی حلقه

میکنم و دوباره توی چشم های ماهک غرق میشم.
چشم گرد میکنه و عاصی
میکنه:

« وا چیه؟! همهاش میخی روی من! رنگم پریده؟!
آرایش ندارم زشت به نظر میام؟! »

« نه خوشگلم، داشتم فکر میکردم... »

لیوانش رو روی میز میذاره و طلبکار میگه:

« پیش منی به چی فکر میکنی؟! »

قهقهه میزنم، جوری که سرم به عقب پرت میشه.
دستم رو جلو میبرم و جفت

دست های کوچولوش رو توی دستم میگیرم و با
عشق احساسی که توی صدا و

نگاهم ریختم میگم:

« به اینکه خدا چقدر دوستم داره که تو قسمت من
 شدی... کوچولوی چشم آبی
 حسودا! «داغ میکنم و رگ گردنم نبض میگیره. ماهک
 لب بالایش رو به دندان میکشه و با
 ناز پلک میزنه.
 « سلام. »

متعجب بلند میشم و ماهک هول کنان خودش رو به
 من میرسونه و کنارم
 میایسته. انگشت هاش دور مچ ام حلقه میشه و دلم
 فرو میریزه براش. حسودی
 کرد الان؟! هورناز ریشه های شالش رو دور
 انگشتش میپیچه و خیره به دست های
 ما تک خنده ای میزنه و میگه:
 « فکر نمیکردم شما دو تا رو باهم ببینم! »

ابرو بالا میندازم. ذره ای احساس بهش ندارم، یکی
 مثل پردیس و آبانه برام. فقط

خیلی دلخورم ازش سر اینکه هزار بار ماهک رو دیده
ولی بهش نگفته که ما باهم
نیستیم! نفسم رو از دماغ بیرون میفرستم:
« چرا؟! »

نگاهش رو به ماهکِ مضطرب میدوزه و شونه بالا
میندازه و گوشهی لب هاش به
سمت پایین متمایل میشه:

« خب... ماهک که کاراش جور شده بود بره آمریکا
دیگه گفتنش فایده نداشت چون

فکر میکردم موندنی نیست. برای همون انتظار
نداشتم باهم بینمتون. »

رو میکنه به من و با نیش شل میگه:

« بالاخره اعتراف کردی! »

اجازه نمیده جواب بدم و فوری به ماهک میگه:
« نداشت بری نه؟! »

انگشت اشاره اش رو روی هوا تکیه می‌ده.
دستپاچهست، انگار یه حرفی توی گلوشه

ولی نمیتونه درموردش حرف بزنه. چینی به گوشهی
چشم هام میندازم و دقیق
نگاهش میکنم. چرا اینقدر کلماتش آمخته با حرص
بیان میشه! عجب... مگه
خودش به من نگفت که ماهک دوستم داره؟! مگه
من بهش زنگ نردم و اون در
نهایت آرامش به حرف هام گوش داد؟! حالا این
ادها چیه!! اخم کمرنگی خطی بین
ابروهام میندازه. دستم رو تکون میدم و انگشت های
ماهک از دور مچ ام شل
میشه و انگشت هامون توی هم گره میخوره. ماهک
نگران به هورناز نگاه میکنه و
چشم های خوش رنگش توی کاسه به چرخش
درمیان و هولناک هورناز رو رصد
میکنه و نفسش نیم بند بالا میاد. دستش رو فشار
میدم که هورناز مغرور و با
افتخار به ماهک میگه:

« من شک کرده بودم که تو یه احساسی به سمیر
داری، خودش نفهمیده بود. من

بهش گفتم بیدار شد و عشق توی دلش جوشید. «
هرهر شروع میکنه به خندیدن. اخم غلیظ تر میشه
و چشم ازش میگیرم. ماهک

سرخ شده و لب هاش نیمه بازه. احساس خطر
کرده که اینجوری تنش یخ زده و

نمیتونه دهن باز کنه و حرف بزنه. فکر میکنه یه
چیزی ته دل من نسبت به هورناز

مونده. قفسه سینه ام بالا پایین میشه و آروم
صداش میزنم:

« ماه!! »

سریع نگاهم میکنه. لامصب چشم هاش یهجوری
ترسیده که گشاد تر از حد

معمولی شده. دلم پاره میشه برایش.

من باید قبل هر اعترافی قضیهی هورناز رو توی
ذهنش تموم میکردم که الان این

جوری نترسه. با عصبانیت دستم رو مشت میکنم و
محکم و جدی به هورناز میگم: « ممنون که چشم و
گوشم رو باز کردی تا اطرافم رو بهتر ببینم. ببینم
چی دور و

برم میگذره تا از قافله عقب نمونم و الکی دور
خودم نچرخم و ویلون و سرگردون

توی سردرگمی و خلاء قلبم دست و پا نزنم. ماهک
هم رفته بود ولی بنا به دلایلی

برگشت و دلم گیر کرد به دل و چشم هاش نتونست
این بندی که گره خورده بود رو

باز کنه و باز برگرده. »

منظور دار میخنده و مرد قد متوسط و فوکل
گراماتی و عینکی بدو بدو به سمتمون
میاد:

« خب خوبه که، من خوشحال شدم. »

لب هاش رو روی هم فشار میده و مرد بهش
میرسه و پشت سر هورناز میایسته و

دست هاش رو روی شونه های هورناز قرار میده.
 هورناز از روی شونه نگاهش
 میکنه. عکس این آقا رو دیدم، همونیه که توی
 مهمونی ماهک نشونم داد و گفت
 بهخاطر پیشنهادش معطلش کرده تا تشنه تر بشه.
 هورناز دست هاش رو روی هوا
 تگون میده:

« معرفی میکنم. دکتر آرش رضایی هستند، دوست
 و عشقِ عزیزم. »

رو میکنه و به آرش و ما رو نشون میده:
 « عزیزم؛ ماهک و سمیر هم از دوستای من هستن!
 «

یه قدم به جلو برمیدارم و باهاش دست میدم. دست
 ماهک رو میکشم و میگم:

« خوشحال شدم از آشناییتون، ببخشید ما جایی کار
 داریم باید بریم. خداحافظ. »

گوشهی لب هورناز به سمت بالا کشیده میشه.
 جواب خدا حافظیمون رو میدن و از
 پارک خارج میشیم. گام هامون رو بلند برمیداریم و
 حرص جونم رو در بر میگیره
 و دندون روی هم میکشیم. حتما باید با اون لحن
 حرف میزد که الان ماهکاینجوری احساس خطر
 بکنه! عجب گرفتاری شدم. باید مجابش کنم که هیچ
 احساسی نسبت به هورناز ندارم و تنها چیزی که
 قلبم رو پر کرده عشق خودشه و
 بس. هوا نمم رو به تاریکی میره و بوی بارون میده.
 وارد کوچهی باریک و خلوتی
 میشیم و یهو وسط کوچه میایستم و ماهک مجبور
 میشه کنار من بایسته. جفت
 بازوهاش رو توی دست هام میگیرم و جدی با یه نمه
 اخم، محکم و پرجذبه میگم:
 « بینم تو ترسیدی؟! فکر ناجور کردی آره؟! »
 خفه میگه:

« نه... »

تکونش میدم:

« چرا احساس خطر کردی فهمیدم، ببینم تو فکر کردی چیزی از هورناز توی دلم

مونده؟! »

مردمک هاش میلرزه و غم به دلم میندازه. خودش رو تگون میده و چشم از من

میدزده:

« نه... »

نفسم رو خسته فوت میکنم و انگشت هام رو روی بازوش تگون میدم و مهربون

صداش میکنم:

« ماه؟! ماه خانومی؟! چرا نگاهت رو میدزدی! هوم؟ نگاهم کن حرف دارم باهات! »

لب روی هم فشار میده و پلک بالا میکشه و مردمک های شفافش رو قفل چشم

های پرحرارت و پر حسم می‌کنه. جلو میکشمش و
ملایم، طوری که حسم رو بگیره

و احساسش کنه میگم: «حسم به هورناز عشق
نبود، عمیق نبود. اصلا عقلانی و دلی نبود. اصلا از
بازگو

کردن گذشته خوشم نمیاد و به نظرم گذشته اشمش
روشه پس اینکه من بخوام یا

تو بخوای درموردش توضیح بدی چیز بیخودیه. لوته،
قشنگ نیست، فقط خودمون

رو اذیت می‌کنه. فقط این رو بدون که من با تو حالم
خوبه، کنار می خوشحالم،

باهات قدم زدن گوشت میشه میچسبه به تنم. حال
میکنم حرف میزنی، نگاهم

میکنی داغ میشم قلبم خودش به در و دیوار میکوبه.
دستت رو میگیرم جونم زیر

و رو میشه. چشم هات، سادگیت، مهربونیت همهاش
گره کور زدن به دلم. عشق

میکنم بند تو شدم میفهمی؟! «

چشم هاش دودو میزنه، لب تر میکنم:
 « اصلا دست من نبود، یهو اتفاق افتاد. ناخواسته و
 سریع؛ انگار که پلک روی هم
 کوبیدم و باز کردم. به خودم اومدم دیدم همهی من
 پر شده از تو! »
 گونه های گرد و کوچیکش رنگ میگیره و چشم هاش
 پر میشه و با شور دست
 روی سینهی پر حرارتم میذاره و ذوق زده ولی آروم
 میپرسه:

« واقعا؟! دوس... دوستم داری؟! »

« دوستت ندارم، گرفتارتم بدمصب، عاشقتم. »

نفس راحتی میکشه و دست هاش دور تنم پیچیده
 میشن و صدا دار نفس میکشه.

نم بارون میزنه و ما توی خلسهی شیرین عشقمون
 فرو رفتیم و از دنیا کنده شدیمو رفت آمد های هر از
 گاهی و نمیبینیم و صداها رو نمیشنویم. صدای
 هشدار بلند

پیامک موبایلم به گوش میرسه و جفتمون رو از اون
 حال و هوای دوست داشتنی
 خارج میکنه. ماهک ازم جدا میشه و موبایلم رو از
 جیب سویشرتم بیرون میکشم
 و پیام میثاق رو بلند میخونم:
 « بابام رفته مخ مامانم رو بزنه و یواش یواش
 قضیه‌ی آیه رو بهش بگه. دل و روده ام
 توی دهنمه، یه نذر و دعایی برای داداشت بکن به
 سر و سامون رسیدن ما رو ببینی.
 « م

یخندم و موبایل رو سر جای قبلیش میذارم. ماهک
 چشم گرد میکنه و ناخون به
 دندون میگیره:

« وای مامانش مخالفه؟! »
 دستم رو پشت کمرش قرار میدم و راه میریم:
 « فکر کنم آره، خب شرایط آیه یه کم خاصه طبیعیه
 که مخالف باشه، همهی آرزو و

روپاهای مادرش توی میثاق و خوشبختیش خلاصه
میشه. «

نگران میشه و لب برمچینه:

« اگه موافقت نکنه چی میشه؟! »

بلند میخندم و دهنم رو باز میکنم:

« هیچی، میثاق به بند ناف سگ میره! »

هین بلندی میکشه و میون انگشت شست و اشاره
اش رو به دندون میگیره. حرف

رو عوض میکنم:

« خب ماه خانم... بریم سینما؟! »_اوهوم، بریم.

دوباره انگشت هامون جفت هم میشن و از کوچهی
خلوت خارج میشیم و قدم

زنان، زیر نمم بارون توی پیاده روی شلوغ غرق
توی عشق و احساسی که بینمون

جوونه زده و شکل گرفته راه میریم و از هم آرامش
میگیریم...

" دانای کل "

روی تختش دراز کشیده و پا روی پا انداخته و با آیه
چت میکنه. سرش سنگینه و

حال و حوصلهی هیچی رو نداره. اه مانند نفس
میکشه. چشم های خسته اش رو
میماله و تایپ میکنه:

« شماره بابا یا خونهاتون رو بده تا بابام حرف بزنه
با بابات ببینیم به کجا میرسیم. »
آیه مایوس و ناامید مینویسه:

« به خدا همیشه میثاق، نه مامان تو راضیه، نه من
راهم برای اینکار بازه. من از
طوفانی که پشت بند این قضیه بیاد میترسم. میثاق
جان!! »

گُر میگیره از جانی که ته اسمش میچسبه و عشق
میکنه وقتی آیه رو تصور

میکنه و با ناز و ادا اینجوری صداش میزنه. انگشت
رو روی میکروفن میذاره و

موبایل رو نزدیک لب هاش میبره و با لبخند میگه:

« ای من قربون اون صدا زدنت برم، تو فقط پشت
 من باش من فرهاد میشم کوه جا
 به جا میکنم. اون وکالت نامه و نارضایتی مامانم که
 چیزی نیستن. »

با لحنی که دل آیه رو آب کنه ادامه میده: « فعلا
 شمارهای که گفتم رو بفرست. بعدشم همینجوری
 دلبری کن، جان جان کن،

من رو از هستی ساقط کن با ناز ریختنات جون
 بگیرم، انرژی بگیرم برای به دست
 آوردنت. باشه؟! »

ویس رو میفرسته و همین که میخواد به پهلو بچرخه
 در اتاقش به شدت باز

میشه. قلب میثاق به شدت میتپه و بند دلش پاره
 میشه. چشم هاش وق میزنه و
 زیر لب میگه:

« یا ابالفصل، خودم رو به تو میسپارم. »

از روی تخت بلند میشه و به چهرهی برافروخته
مادرش نگاه میکنه و سر پایین
میندازه. جیغ مادرش دیوار صوتی رو پاره میکنه و
گوش های میثاق سوت
میکشه.

« میثاق! »

پدرش پشت سرش مادرش میایسته و هول میگه:
« پروانه، پروانه جان... »

پروانه با اخم و حرص به سمت میثاق میره و دلخور
میگه:

« میخوای آرزو های من رو به باد بدی؟! آره؟! با زن
بیوهای که بچه هم داره؟! »

میثاق محکم پلک روی هم میکوبه و سر پایین
میندازه. با سری پایین افتاده با
صدایی آروم میگه:

« اشکالش چیه؟ مگه من با زن بیوه ازدواج کنم
آرزوهاتون برآورده نمیشه؟! »

پروانه حرص زنان مشتی به سینهی میثاق میکوبه و
جیغ میکشه: « نه برآورده نمیشه. متوجهی پسر
مجردی؟! تو رو چه به زنی که بچه داره. کبوتر و
باز جفت هم هستن؟! »

دل میثاق از عصبانیت داغ میشه و سبک گلویش
تکون میخوره و جدی میگه:

« الان مجرد بودن من امتیاز مثبت تلقی میشه؟ این
چه حرفیه که میزنی مامان؟

گناه که نکرده یه ازدواج داشته؛ همین! »

پروانه چشم درشت میکنه و میزنه پشت دستش:

« همین! همین؟ میثاق میگم اون قبلا عروس
خانواده دیگه ای بود، از نسل اونا بچه

داره. بعد تو میگی همین؟! میخوای سخته کنم بیافتم
زمین گیر شم از دست تو!

«

میچرخه و رو به پدر میثاق میگه:

« میبینی محسن! زحمت بکش بچه صالح و سلامت
 بزرگ کن آرزوهات رو برایش
 نگه دار، آخرش بیاد بگه زنی رو پسند کردم که بچه
 هم داره. به همین سادگی! »

نفس بلندی میکشه و انگشت اشاره اش رو به
 وسط سینهی میثاق میکوبه و با
 حرصی که توی جوشش و بغضی که توی گلوشه
 میگه:

« بابات اومد گفت چی به چیه یه لحظه قلبم نکوبید.
 خدا شاهده میثاق که من
 راضی نیستم زن یکی دیگه رو برداری با بچه‌هاش
 ببری خونهات. تو پسری، لایق یه
 دختری که برای اولین بار عروس خانواده ما میشه.
 همین جا این قضیه رو تمومش
 میکنی دیگه با یادآوریش تن و بدن من رو
 نمیلرزونی. »

بعد با غرغر و نفرین نم چشم هاش رو میگیره و
 میناله:

« معلوم نیست چی توی گوش این بچه خونده که
خام و رامش شده! بچه‌ی

ساده‌ست اون هم از این روی خوش و دل نرمش
استفاده کرده لابد! «تیز و تهدید وار میثاق رو نگاه
میکنه و بدون توجه به صدا زدن های همسرش با
صدایی لرزون لب میگزه و اندازهی قامت میثاق سر
بالا میکشه:

« خدا شاهده این زن نشسته باشه زیر پات ذهنت
رو شستشو داده باشه، خواسته
باشه تو رو به جون خانواده ات بندازه که اینجوری
من رو جری کنی و سکتهم بدی
من از حق مادریم نمیگذرم. راضی نیستم عروس
بیوه بیاد خونهات و راضی هم
نمیشم بچه‌ی یه آدم دیگه رو تو بزرگ کنی. همین جا
تمومش میکنی بره پی
کارش. »

میثاق خسته، نفس درمونده ای میکشه. چقدر حرف
های مادرش غیر منطقی بود.

مگه زنی که ازدواج کرده و بچه هم داره دیگه حق
زندگی نداره؟ باید پاش رو به پای
بچهاش زنجیر کنه و جوونیش رو بسوزونه؟ اصلا
مگه میشه بیهمدم و همصحب
باشی، خفه نمیشی؟! مگه بچه میتونه همراه و
همصحب مادر و پدرش بشه؟! آیه
بیست و سه ساله مگه چه گناهی کرده که بهخاطر
بیوه و مادر بودن باید بسوزه و
تنهایی آتیشش بزنه! چه فرقی میکنه زن بودن و
مادر بودنش وقتی اینقدر نجیب و
ساده و پاکه. طوری که میثاق دل به دل سادگی و
پاکیش داده! مگه بزرگ کردن
بچه ای که از زنه مورد علاقهاته قبحه؟! چی میشه
اگه میثاق رفیق و پدر آریوس
باشه! آسمون به زمین دوخته میشد؟
دست لرزون مادرش رو توی دستش میگیره و سعی
میکنه جوری حرف بزنه و

توی لفافه از آیه بگه که مادرش کمی گاردش رو
پایین بگیره و دلش نرم بشه.

« مامانم، عزیزم، این حرفا یعنی چی آخه؟ ما که
کبوتر و کفتر نیستیم جفت هم

نباشیم، انسانیم. اون یه زنه و من یه مرد هستم، به
من اعتماد نداری؟! من دیدمش،

نجاتش رو، حیا و سادگیش رو، همه این ها رو دیدم
و به بابا گفتم که با شما حرف

بزنه. مامان باور کن اینقدر خوبه که راضی نیست
من توی معذوریت باشم، هیچوقت

خودش رو بهم تحمیل نکرده، اجبارم نکرده که
کنارش باشم. اگه الان حرفی زده شده به خواستهی
من بوده، میدونی که از پنهون کاری و سرگردون
بودن خوشم

نمیاد. »

لحنش رنگ التماس میگیره و با خواهش میگه:

« تو فقط یه بار ببینش اگه به دلت ننشست من
خودم قید همه چیز رو میزنم. اصلا

دلم و احساس اون دختر به جهنم. «
 پروانه اخمش رو غلیظ تر میکنه و قطره ای اشک از
 چشم چپش سرازیر میشه.
 اصلا دلش راضی نیست و حس خوبی به این زنی که
 وارد زندگی جیگر گوشه‌هاش
 شده نداره. همهاش فکر میکنه این زن هر کی که
 هست قصدش خودش رو
 چسبوندن به میثاق. پشت به میثاق میکنه و
 شوهرش رو کنار میزنه و محکم و یه
 کلام میگه:

« من حرفم رو زدم، بهتره توام این ماجرا رو ختم
 بهخیرش کنی قبل از اینکه من
 بلایی سرم بیاد و از دست ندونم کاری های تو قلبم
 بایسته. »

میثاق ناامید به پدرش نگاه میکنه و دلش میگیره از
 این طرز فکری که توی ذهن

مادرش نهادینه شده، یه طرز فکر غلط! محسن که
خیلی خوب احساس قلبی
پسرش رو درک میکنه لبخندن زنان جلو میره و
دست روی شونهی میثاق میذاره:
« چشم هات چرا شبیه این بدبخت بیچاره های
بدشانس شده! »
قیافه کج میکنه و به دیوار خیره و میشه و ادای نگاه
حسرت وار میثاق رو درمیاره.
میثاق خندهاش رو میخوره:
« بابا، چیکار کنم من!! مرغ مامان یه پا داره. رسما
گل نشین شدم الان؟! »
رمز موبایلش رو میزنه و شماره ای که از طرف آیه
فرستاده شده رو به پدرش نشون
میده و گرفته میگه: « ببین؛ دلش رو قرص کردم.
حتی گفتم شماره پدرت رو بفرست تا بدم بابام
باهاشون صحبت کنه. »

محسن میثاق کوچولوی پنج، شش ساله رو رو به
روی خودش میبینه که الکی قد

کشیده. درست مثل اون موقع ها هنوز هم وقتی از
طرف مادرش کم میآورد به

پدرش پناه میبرد. محسن بیخیال میخنده و آروم
میگه:

« مادرت با من، تا من حرف بزنم و با بابای عروس
خانم به یه جایی برسیم مادرت

هم راضی میشه. من پشتتما!! نبینم ناامیدیت رو
پسر. »

میثاق جون دوباره ای میگیره و انگار آب یخ روی دل
داغ شده و مغمومش

میپاشن. از ته دل نفس عمیقی میگیره و با شرم
میگه:

« پس الان من شماره آقای ماندگار رو بدم بهتون؟
»

محسن موبایلش رو از جیبش بیرون میکشه و به
دست میثاق میده:

« بزَن شمارهاش رو تا باهاش تماس بگیرم. »

دل میثاق از خوشی میلرز و خوشحالی جای غم یه دقیقه قبلش رو میگیره و

چشم هاش برق میزنه. شماره رو وارد گوشی محسن میکنه و سر خم میکنه و

شونهی پدرش رو میبوسه و لبخند به لب میگه:

« نوکرتم حاج محسن. »

محسن تصنعی اخم میکنه و به تخت سینهی میثاق میکوبه:

« آره هر وقت کارت به بند نفوذی ما گیر میکنه میشم حاج محسن. بچه زرنگ! »

میثاق آروم میخنده و محسن در حالی که از اتاق خارج میشه جدی میگه: « دیگه با مادرت بحث نکنیا، هرچی اون گفت تو حرف نزن من خودم حلش میکنم. »

از اتاق خارج میشه و همین که در بسته میشه انگشت های میثاق روی کیبورد

لمسی گوشی کوپیده میشه و برای آیه مینویسه:
 « خانم خانما؟! عزیزِ جونم؟ مادرت رو در جریان
 قرار بده یهو اگه چیزی شنید
 دلخور نشه زبونش قفل نکنه نتونه چیزی بگه. بابام
 قراره با پدرت تماس بگیره. »
 پیام رو ارسال میکنه و خودش رو روی تخت میندازه
 وارد گالریش میشه و روی
 عکس چشم های آیه زوم میکنه و هزار بار ته دلش
 قربون صدقهی خوبی هاش
 میره.
 " سمیر "

سویشرتم رو تنم میکنم و پلاستیک آشغال ها رو
 برمیدارم و از ساختمون بیرون
 میام. توی این چند هفته ای که از زندان آزاد شدم و
 ماهک وارد قلب و زندگیم شده
 کلا یه پاک سیگار رو هم تموم نکردم. برخلاف همین
 یه ماه پیش که در روز یه

پاکت رو دود هوا میکردم و باز هم آروم نمیگرفتم.
 ماهک معجزهی زندگی من شد.
 حالم رو خوب کرد و روحم تازه شد. وجودش برکت
 به زندگیم آورد و رو به روالم
 کرد. بودنش باعث شده خودم رو توی وجودش پیدا
 کنم. بفهمم نیمهی کامل
 کنندهی من خودشه و بس! همین که بهش فکر
 میکنم خون توی رگ هام جریان
 پیدا میکنه، کنارشم فارغ دنیا میشم و غرق توی آبی
 های خوشرنگش میشم.
 اینکه یادم نمیافته سیگار بکشم. هی توی گوشم
 میخونه از استعدادم توی راه
 درست و حلال استفاده کنم و دست چند نفر رو توی
 این کار بگیرم، من رو به
 مادرش نشون داده، دوستانم رو جمع میکنه یهجا تا
 دوباره ببینمشون، ازش حسسوزندگی میگیرم و دلم
 میخواد هر چه زودتر یه کاری کنم تا با دست پر برم
 جلو

و این پیوند قلبی رو روی کاغذ ثبتش کنم. این حس
 ماورائی که به ماهک دارم،
 حسی که مجنونم می‌کنه همهی اینها اگه عشقه پس
 اون حسی که به هورناز داشتم
 چیه؟ نفسم روی هوای سرد و سوزناک بخار میشه.
 آشغال‌ها رو توی سطل
 میندازم و دست داخل جیب‌های سویشرت‌م فرو
 میکنم و آروم و قدم زنان به سمت
 خونه میرم. این چند وقتی که پدرش هنوز برنگشته
 بود هر روز رو باهم بودیم و
 گاهی می‌ثاق و آیه هم با ما همپا میشدن. چند باری
 هم بچه‌ها رو دیده بودم جز
 آبان و فرشاد. هر وقت هم از بچه‌ها درموردشون
 پرسیدم یهجوری من رو پیچوندن
 که یادم میرفت توی جمع نیستن. بیشتر از صد دفعه
 هم با فرشاد تماس گرفتم
 ولی دریغ از یه‌بار جواب دادن. نفسم رو سنگین
 بیرون می‌فرستم. این پنج روز

ندیدن ماهک خار شده توی چشمم و مته شده روی
 مغزم. دخترهی لامصب!! من رو
 معتاد و گرفتار خودش کرده. اینقدر گرفتار مراسم
 پسرعموشه که چند باری بدون
 اینکه بهش بگم رفتم نامحسوس دیدمش. اخم
 غلیظی چینی به پیشونیم میندازم!
 وقتی ماجرای پسرعموش رو با کلی خجالت و گریه
 و عذاب وجدان تعریف کرد
 دوست داشتم زنده بود تا خودم میکشتمش! من که
 بهش شک کرده بودم ماهک
 ساده‌ی من نمیخواست باور کنه. در رو باز میکنم و
 همین که وارد پاگرد میشم با
 صدای آبان سر جام میخکوب میشم و شوکه و
 مبهوت به عقب برمیدرم و حیرت
 زده به چهرهی رنگ و رو پریده‌اش و چشم‌های
 سرخ و کبودش نگاه میکنم. دستم
 رو بند تیغهی در میکنم و تک خنده‌ای میزنم:

« بابا چه عجب! پارسال دوست امسال ببخشید شما
چقدر برای من آشنا هستید!! »

چونهی آبان میلرزه و لب روی هم فشار میده. گردن
دراز میکنم و به ورودی
کوچه نگاه میکنم:

« فرشاد کجاست پس؟ » پلک پایین میکشه و موهای
بیرون زده از روسریش رو مرتب میکنه و چونه به
سینه اش میچسبونه. نج بلندی میکشم و از جلوی در
کنار میرم و به داخل
ساختمون اشاره میکنم:

« شوکه شدم بعد از این همه مدت بیخبری دیدمت!
بفرما داخل توی این هوای
سرد جلوی در نگهت داشتم. »

فین فینی میکنه و همینطور که سرش پایینه میگه:
« نه، من اومدم... اومدم که... »

یه قدم به جلو برمیدارم و دوباره جلوی در میایستم
و گنگ به ظاهر دستپاچه اش

نگاه میکنم. این چه وضعشه؟ برای چی تنها اومده؟
ابرو بالا میندازم و حرف های

تلنبار شده روی دلم رو به زبون میارم و به شوخی
میگم:

« دیگه خیلی بیمعرفتید شما زن و شوهر! چقدر زنگ
زدم به فرشاد بلکه جواب بده،

به تو پیام دادم انگار که نه انگار. میخواستم به
مناسبت تبرئه شدنم دور هم جمع

باشیم، من خبر خوش بدم بهتون. الان هم که تنها
اومدی. بیا داخل دیگه! »

یهو بغض آبان میشکند و بلند هق میزنه. دستپاچه
میشم و متعجب میگویم:

« آبان؟! خوبی؟! چت شد یهو؟! »

بند کاپشنش رو دور انگشتش میپیچه و از ته دلش
گریه میکنه. خجالت زده و
ضعیف میگویم:

« بهخدا من هم خبر نداشتم. حتی... حتی توی روی
 ماهک هم ایستادم و پرخاش
 کردم که چرا تهمت میزنه! »

مکث میکنه و نفس میگیره. حتی به منی که مات و
 مبهوت خشکم زده نگاه

نمیکنه: « باور کن خودش هم نمیدونست که همه چی
 برملا میشه و توی چاه میافتیم. »

تپش قلب میگیرم و نفسم یکی دو تا بالا میاد. انگار
 یکی دست انداخته و دنده های

قفسهی سینه ام رو از هم جدا میکنه. درمورد کی
 حرف میزنه؟ آروم پلک میزنم و

زیر لب میگم:

« چی میگی؟ نمیفهمم! کی افتاده توی چاه؟! »

سر بالا میاره و اشک های که تای زیر چونه اش
 کشیده شده اند رو با پشت انگشت

هاش پاک میکنه و با صدایی گرفته و خش دار میگه:

« ماهک بهت نگفته؟! »

نه! چی رو باید میگفته؟!

سر تکنون میده:

« فرشاد قبل از اینکه به تو پیشنهاد بده برای هک، خودش با یکی دیگه اینکار رو انجام داده بود. »

نفسم میره و قلبم توی سینه منقبض میشه و تنم میلرزه. چشم هام وق میزنه و

اولین سوالی که به ذهنم میرسه رو به زیون میارم:
« پ... پس چرا من رو درگیر این بازی که ته نداره کرد؟! »

ضجه میزنه:

« میگه سمیر حالش بد بود، میدونستم از اینکار ها دوست داره، دوست داشتم

ذهنش رو از تنهاییش و هورنازی که رفته بود منحرف کنم، میخواستم حالش رو

خوب کنم. پی علاقه اش رو گرفتم، نمیدونستم کارمون به اینجا میرسه چون

حساب شده عمل کرده بودم. وقتی تو رو گرفته
بودن ترسیده بوده برای همون

صداش درنیومده و با حرف هاش نذاشته بچه ها
قاصی ماجرا بشن. اون روزی کهماهک ما رو توی
خونهای جمع کرد انگار یه تلنگر اساسی به فرشاد
خورده که چند

روز بعدش رفت خودش رو معرفی کرد و تو... تو
تبرئه شدی. »

زانو هام شل شدن و اگه خودم رو از در آویزون
نمیکردم روی زانو میافتادم. قلب

درد میگیرم و توی این هوای سرد مغزم داغ میکنه و
پشت گوش هام به گزگز

میافته و حالم برای خودم غیر قابل درکه! یعنی
چی؟! فرشاد پشت تموم این

ماجرای لعنتی بوده؟ رفیقم؟ کسی که خانوادگی
دوم من تلقی میشد؟! سرم

سنگین میشه و بیتوجه به آبانی که همینطور ضجه
میزنه در رو میکوبم و سلانه

سلانه از پله ها بالا میرم. باورم نمیشه فرشاد در
 حق من، منی که رفیقشتم همچین
 کاری کرده باشه! یعنی من براش ذره ای اهمیت
 نداشتم که با دست خودش من رو
 انداخته توی لونهی مار و خودش کنار ایستاده؟ چی
 میتونم بگم؟ این جنایت رو چه
 جوری هضم کنم؟ خودم رو به خونه میرسونم و روی
 کاناپه پهن میشم. نفسم
 سنگین بالا میاد و ذهنم قفل کرده و به هیچ جا قد
 نمیده. حتی نمیتونم اسمی
 روی این کار فرشاد بذارم. دستم رو روی پیشونی
 داغم میکشم و از جیب شلوارم
 موبایلم رو بیرون میکشم. اگه آرامش بگیرم، اگه
 بتونم حرف بزنم آروم میشم و درد
 قلبم آروم میگيره.
 " ماهک "

موهام رو خشک میکنم و کمر بند تن پوشم رو باز
میکنم و لباس هام رو میپوشم.

حوله دور موهام میپیچم که زنگ تلفنم به صدا
درمیا د. بولیزم رو روی تخت پرت

میکنم و از روی کنسولم موبایلم رو برمیدارم. همین
چند ساعت قبل حرف زدیم!

بی طاقت. « جانم؟! »

نفس صدا داری میکشه. مثل آه. صدام رنگ نگرانی
میگیره و دستپاچه میشم و

دور خودم میچرخم:

« سمیر؟ خوبی؟! »

جدی و بیحال میگه:

« نه، چهار روزه ندیدمت انتظار داری خوب باشم؟! »

نفس راحتی میکشم و دلم بیتابیش رو از سر
میگیره. لبه ی تخت میشینم و از

سر ذوق لب میگزیم. خیلی جدی و دستوری میگه:

« فردا صبح بیا پیشم... »

_سمیر!!

« تا شب نمیذارم برگردی خونه... »

_سمیر جان!!

« نسختم لامصب! »

دلم پر میکشه برای این صدای پر جذبه و جدیش.
نخودی میخندم. بهخاطر مراسم

مرتضی و وضعیت خونهی عمو این چند روز رو اصلا
نتونستم قدم از قدم بردارم.

همهاش خونهی عمو، کنار رویا و زنعمو بودم. بابا
بهخاطر عمو میخواد هر چه زود تر

هرچند که شرکت رو از نو سرپا کنه و عمو رو
بکشونه کنار خودش تا سرگرم بشه.

کمر عمو خم شده بود و یه شبه تموم موهای
جوگندمیش یه دست سفید شده بود.

بینهایت دلبسته و وابسته هم شده بودیم. اصلا
نمیدونم قبل از سمیر چه جوری

زندگی میکردم و نمیخوام هم بدونم! تماس رو روی
 آیفون میذارم و لباس هام رو
 میپوشم و میگم: « فردا تا ظهر که با بابا میرم دنبال
 کار های اداری پروانه و تأسیس شرکت. عزیزم!
 بعد از ظهر میام باشه؟! »
 بیطاقت میگه:
 « بعد از ظهر ساعت چند؟! »
 چشم گرد میکنم:
 « ... میام دیگه! »
 ناچار باشه ای میگه و بعد از کمی حرف زدن تلفن
 رو قطع میکنه. حالش عادی
 نبود. یه غم خاصی توی صداش بود که نگرانم کرد.
 این حال گرفته و بیحال آنچنان
 به من مربوط نمیشد انگار! با همون ذهن آشفته
 کارهام رو سروسامون میدم و
 میخوابم.

صبح که میشه با بابا تا ساعت چهار بعد از ظهر کار
های تاسیس رو نصفه جور

میکنیم و توی راه به مامان پیام میدم:

« دارم میرم پیش سمیر، به بابا یه چیزی بگو
خودت. »

به بهانه‌ی رویا دم مترو پیاده میشم و به سمت
خونه‌ی سمیر میرم. به کوچه

نرسیده بهش زنگ میزنم که میگه جلوی در
منتظرش بمونم تا بیاد بریم جایی.

همزمان با رسیدن من ماشین سمیر هم از پارکینگ
خارج میشه. توی همین حین

ابر های سیاه آسمون رو میپوشونن و بارون نه
چندان آروم مباره. کنارش میشینم

و دستم رو روی پاش میذاره و با انگشت های دستم
بازی میکنه. غرغر میگه:

« هوا تاریک شد دیگه! بارون هم که گرفت. »

لبخند دندون نمایی میزنم:

« من که پیشتم، غرغرت برای چیه؟! » کلافه دستی
به موهایش میکشه و پریشون، بدون اینکه چشم از
اتوبان بگیره میگه:

« بریم بام؟! »

_بریم.

لب تر میکنم و به سمتش

میچرخم:

« سمیرم، چرا اینقدر پریشونی؟! از دیشب نگرانتم!
«

دنده رو جا به جا میکنه و دوباره دستم رو میگیره و
پشت دستم رو نوازش میکنه.

چشم ریز میکنه و قفسهی سینه اش سخت بالا و
پایین میشه:

« نمیدونم تو و میثاق پاداش کدوم کار خوبِ من
سرتا پا گناه هستین! »

ته دلم میجوشه و سمیر ماشین رو روی بالا ترین
نقطه پارک میکنه. بارون تند

میاره و قطره های درشتش به شیشه کوبیده
میشن. سر روی بازوی سفت و بزرگ

سمیر میذارم و انگشت هام رو لای انگشت هاش
چفت میکنم و میگم:

« میثاق رو نمیدونم، ولی خدا به دل عاشق من نگاه
کرد تو رو بهم داد. سمیر من

به همهی آرزو هام رسیدم الا یکی که اون هم مهم
نیست! »

« چه آرزویی؟! »

دم عمیقی میگیرم و پلک میندم و لب هام رو به
کف دستش میچسبونم:

« گفتم که، قیدش رو زدم. اولیش که وکالت بود،
دومیش... دومیش هم خودت بودی

روح و روانم! »

« ماه... ماهم... معذرت میخوام! »

گیج و ویچ نگاهش میکنم و تا میام حرفش رو هلاجی
کنم برق دویست و چند ولت

بهم وصل میشه و یکه خورده چشم هام تا آخرین
درجه ممکن گشاد میده و نفسم
میره.

اینقدر نفسگیر و شگفتآور بود که تماما خیس عرق
شدم و توی این هوای بارونی و
سرد انگار توی آب جوش پرتم کردند. سمیر از من
فاصله میگیره. نفس

زنان و شرم زده چشم از نگاه پر ستاره سمیر
میدزدم و موبایلم رو از کیفم خارج
میکنم. متعجب به اسم هورناز نگاه میکنم و لب
میزنم:

«هورنازه.»

سمیر لب های خیسش رو توی دهنش میکشه و
بیتفاوت میگه:

«خب جواب بده.» خودم رو روی صندلی جمع و
جور میکنم و صدای هورناز توی گوشم میپیچه:

« سلام ماهک خوبی؟! بد موقع که مزاحمت
نشدم؟! »

عرق روی پیشونیم رو با پشت دستم پاک میکنم و
آروم میگم:
« نه. »

نفس راحتی میکشه و منمن کنان سر صحبت رو باز
میکنه:

« ماهک! واقعا خوشحالم که شما دو تا کنار هم
هستید! اونروز... اونروز من فقط

یهکم... اه، اصلا نمیدونم چم شد. بین یه لحظه
برگشتم به اون موقع هایی که

سمیر برای دیدن من آسمون رو به زمین میدوخت،
خب... خب تو دختری

میفهمی چی میگم! وگرنه قصد و نیت بدی نداشتم
بهخدا. »

بزاق دهنش رو با صدا قورت میده و فوری میگه:

« اصلا من خودم به سمیر گفتم که تو از اون
خوشت میاد و به تو فکر کنه. اگه نیتم
بد بود که نمیگفتم. اگه اونروز با این افکار
مالیخولیایی باعث شدم حس بد بگیری
و فکر بد بکنی معذرت میخوام. از ته دلم براتون
خوشحالم و آرزوی خوشبختیتون
رو دارم. من و سمیر قراره رفاقت کنیم نمیخوام
شما ها رو از دست بدم. »

دلم بعد از چند روز و چند هفته آروم میگیره و تموم
حس های بد از جونم خارج
میشه. هرچند سمیر مجابم کرده بود حسی این
وسط نیست ولی این رفتار متناقض
برام تعجب آور بود. شوکه شدم و ترسیدم که نکنه
یهو ورق برگرده و من بمونم و
این راهی که همهاش به دنبال سراب دوئدم. صورت
میچرخونم و به چهرهی جدی
سمیر نگاه میکنم.

از خوشی لب میگزیم و دستم رو روی دست سمیر،
که بند دنده شده قرار میدم و

با دلی خوش و راحت میگم: «این چه حرفیه! ما
همیشه ممنونت هستیم که باعث شدی وصل بشیم
بهم و این

حس عشق واقعی رو تجربه کنیم.»

سمیر خندهاش رو قورت میده و دستش رو از زیر
دستم درمیاره و بازوم رو توی

انگشت هاش میگیره و من رو یه طرف تنش
میچسبونه. صدای خوشحال هورناز
بلند میشه و دم عمیقی میگیره:

«وای خدا رو شکر که از من دلخور نیستی و دیدت
نسبت به من عوض نشده. از شر

این عذاب و وجدان خلاص شدم.»
با عجله میگه:

«سر شیفت هستم دیگه باید برم. به سمیر سلام
برسون باز هم باهات صحبت

« میکنم. فعلا خداحافظ.»

تلفن رو قطع میکنم و سرم رو روی عرض شونه‌ی
سمیر جابه‌جا میکنم و به بارونی

که شدید میباره چشم میدوزم. دست سمیر روی
پهلوی و شکمم می‌شیند و دلم

برای باز هزارم میریزد. آرامشی که کنارش دارم رو
حتی توی خواب هم ندارم. مثل

قرص خواب عمل میکنه، به‌طوری که کمکم چشم
هام بسته میشه. دستم رو توی

اونیکی دستش میگیره و میگه:

«ناراحت که نمیکنم؟!»

سر بالا میگیرم و سوالی میپرسم:

«چرا اذیت بشم؟!»

چشم از روبه‌رو نمیگیره:

«توی این چند وقتی که شناختمت، چه قبل از اینکه
عاشقت بشم چه نشم؛

فهمیدم یه چهارچوب هایی برای خودت داری، خط
قرمز هات رو درمورد خودت، تنت، روح، دوست
دارم. وقتی اینقدر سفت و قوی میبینم بیشتر
عاشقت میشم.

«

حس فوقالعادهای دور قلبم میپیچه و آدرنالین هیجانم
رو بالا میبره و تپش قلب
میگیرم. پیشونی تدارم رو زیر گلویش میچسبونم و
سمیر دستم رو بالا میگیره و
انگشت هام رو به لب هاش میچسبونه. نفس داغش
که به پشت دستم میخوره تنم
رو مورمور میکنه و خیلی خفیف به خودم میلرزم.
حلقه دستش رو تنگ تر
میکنه و صدای " جان " گفتن زیر لبش رو میشنوم.
بم میگه:

« نمیخوام بیاجازه وار حریمت بشم و تو توی
رودربایسی گیر کنی و بهخاطر حس

قلبی که به من داری نتونی چیزی بگی. «

احساس و شور قلبیم نفس هام رو به شماره
میندازه و با صدایی که از شدت خوشی
و شعف میلرزه میگم:

« سمیر، تو... تو اصلا شبیه اونی نیستی که بقیه
تعریف کردن. تو مردی... »

ذوق زده و با یه حس تملکی که توی وجودم جونه
زده توی حلقهی دستش

میچرخم و من هم در بر میگیرمش و با کمی خجالت
میگم:

« مَرِدِ منی! » خشدار و ملتهب
میگه:

« نکن دختر نکن، منِ دیوونه رو از خود بیخود نکن...
»

زیر چونه رو مهر میزنه: « دلم رو زیر و رو نکن
وحشی میشم... »

به صدای حریص و بیتابش میخوندم که چال گونهام
پدیدار میشه. در حد زمزمه میگه:

« دست و پام بسته‌ست جون به لبم نکن لامصب! »
لب روی هم فشار میدم تا صدای خنده‌ام بلند نشه.
یه حرفایی میزنه دلم ضعف

میره براش! چهجوریه که آدمها عین پاسور زیر و رو
میشن؟! این سمیر مقیدی که

نگران دلخور شدن منه اصلا شبیه اون سمیری
نیست که هورناز تعریفش کرد و

خودم دیدمش! انگار یه جلد مهربون و در عین حال
مغرور و باغیرت و به شدت

با احساس توی تنش نفوذ کرده و سمیر رو عوض
کرده. سمیر گردن صاف میکنه و

کف دستش رو روی گونه‌ی پر التهاب میذاره و با غم
و اندوه میگه:

« گاهی اوقات توی شرایط خاصی یه کارایی میکنیم
که با خود واقعیمون سنخیت

نداره؛ یهو به خودمون میایم میبینیم ای دل غافل!
 توی چه لجن و کثافتی دست و
 پا میزدیم و خبر نداشتیم. میخوای خودت رو بکشی
 بیرون ها ولی شرطی شدی.
 میدونی شرطی یعنی چی که؟! «
 لب برمچینم و سر بالا میندازم:
 «نچ...»

توی گلو میخنده: «دیدي سگ وقتی صدا میشنوه
 گوش هاش رو تگون میده! عادت کرده دیگه
 دست خودش نیست. یا اینکه ماها به سه وعده غذا
 خوردن اعتیاد پیدا کردیم. این
 میشه شرطی شدن. من هم معتاد اون لجنزار شده
 بودم نمیتونستم بکشم بیرون.»
 اه مغمومی میکشه و گرفته سر به صندلی تگون
 میده و پوزخند تلخی میزنه:
 «خودم، خودم رو نمیشناختم! اون آدم بیوجدانی که
 گرگ شده بود و میدرید من

نبودم. الان خودم رو پیدا کردم، خودِ واقعیم رو دوباره پیدا کردم. تا عشقت افتاد

توی دلم هر روز بهتر از دیروز شدم. «

دوباره سر خم میکنه و شوریده توی چشم هایی که دودو میزنن نگاه میکنه و

انگشت شستش رو روی لب پایینیم میکشه و تک خندهی جذابی میزنه و لب تر

میکنه. نفس های پرحرارتش صورتم رو میسوزونه. پرشور با محبت و پر عشق لب

میزنه:

« تو شدی فرشتهی نجات من. تویی که مثل آتیش با کارهات، چشمهات،

نفسهات، رفتارت، قوی بودنت، همهی ویژگی های منحصر به فردت من رو

میسوزونی و شرحه شرحه ام میکنی. «

خجالت زده پلک پایین میکشم و سرخ میشم. ضربان قلبم جوری میکوبه که انگار

میخواد سینهام بشکافه و بپره بیرون. نفس هام
 کشدار بالا میاد و لب که میگزم به
 خنده میافته و میگه:
 « بدمصبی دیگه. »

پیامک مامان که روی گوشی میافته سمیر شقیقه به
 شقیقهام میچسبونه با خوندن
 پیام جون از تنم میره و ترسیده سمیر رو کنار میزنم
 و مظطرب شالم رو روی
 موهام میکشم و بلند میگم:
 « وای نه! » سمیر ابرو توی هم میکشه و هول زده
 دستم هام رو تکون میدم:
 « وای... سمیر... بابام داره میره خونهی عموم. »
 گنگ میگه:

« خب بره. تو چرا هول کردی؟! »
 مشتم رو روی پام میکوبم و شمارهی رویا رو
 میگیرم:
 « به بابام گفتم میرم پیش رویا! »

سمیر کلافه ماشین رو روشن میکنه و زیر لب غر
 میزنه. اینقدر هول کردم که
 نمیتونم ازش بپرسم چرا غر میزنی. بالاخره بعد از
 چند تا بوق طولانی رویا جواب
 میده:

« جانم؟! »

ناخونم رو به دندون میگیرم و پلک روی هم فشار
 میدم و فوری میگم:
 « رویا... رویا بابام داره میاد خونهی شما، من هم
 بهش گفتم پیش تو هستم! »
 رویا لحظهای مکث میکنه و میخنده. چشم گرد
 میکنم و با حرص میگم:
 « مسخره، من قلبم توی دهنمه تو میخندی؟! اگه
 بیاد ببینه من اونجا نیستم خیلی
 بد میشه. »
 بیخیال میگه:

« تو چند ماه اینجا تک و تنها زندگی کردی، واقعا فکر میکنی اگه بفهمی پیش

یکی دیگهای چیزی میگه بهت؟! »

دندون روی هم فشار میدم و پرحرص خودم رو به صندلی میکوبم:

« واقعا که خنگی، میگم بهش گفتم پیش تو هستم!! یعنی دروغ گفتم. » _خب حالا حرص نخور. خدا رو شاکر باش که من خونه نیستم... »

بعد با کنجکاوی میپرسه:

« حالا پیش کی رفتی که بهخاطرش به عمو دروغ گفتی؟! »

خیالم که راحت میشه و نفسم آسوده و راحت بالا میاد برو بابایی نثارش میکنم و

یه ضرب تلفن رو قطع میکنم. نفس بلندی میکشم و ترس از دلم بیرون میره و

آروم میگیرم. اصلا دلم نمیخواد بابا فکر کنه دارم از اعتمادش سوءاستفاده میکنم،

دوست دارم این اعتماد سفت و سخت رو تا آخر
 عمر داشته باشم. دست سمیر که
 روی پام میشینه از فکر بیرون میام و به چهرهی
 اخمالو و ناراحتش نگاه میکنم. پر
 تشویش چشم ازم میگیره:
 «بخشید ماهک، نمیخواستم بهخاطر من به دردسر
 بیافتی. بابات فهمید نه؟!»
 _نه عزیزم، رویا خونهشون نیست...
 دستم رو روی دستش میذارم و با خنده میپرسم:
 «بهخاطر چی غرغر میکردی؟!»
 سری از روی تاسف تگون میده:
 «به اینکه چقدر بیفکر عمل میکنم و به محض اینکه
 قلبم آذیر میکشه مغزم از
 کار میافته و عین معتادا فقط تو رو طلب میکنم.»
 دلم ضعه میگیرم و حس شیرینی توی دلم میپیچه و
 قند های عشق دونه دونه آب

میشه. سبیک گلوم تگون میخوره و لب هام چفت
هم میشه!

شدت عشق درون من اینقدر زیاده که نمیدونم چه
جوری نشونش بدم. توی این

لحظه فقط میتونم شوریده نگاهش کنم. دستم
همراه با دست خودش روی دنده

قراره میده و با تردید میگه: «اونروز یه پیشنهادی به
من دادی درمورد کار و اینا...»

دستش رو از روی فرمون برمیدارد و پشت گردنش
میکشه و دوباره روی فرمون

میداره و با سرانگشت های روش ضرب میگیره و به
روبهرو نگاه میکنه:

«پیشنهاوت عالی بود، اگه بگیره و بتونی همهی
استعداد و خلاقیت رو بهکار

بگیری سریع اسم درمیاری و میتونی کارت رو
گسترش بدی و با کشور های دیگه

هم همکاری کنی.»

هیجان زده دستم رو جلوی دهنم میبرم:
 « وای اینکه عالیه. اگه میخوای اینکار رو شروع کنی
 که بگو همگی دست
 بجنبونیم دیگه! »

چیچپ نگاهم میکنه و بیعصاب میگه:
 « دختر تو چقدر ساده میگیری همه چیز رو! جا
 میخواد، چند تا چند تا سیستم
 قدرتمند و سرور میخواد. همه این ها کلی هزینه
 برداره که... که من ندارم. »
 گردنش سرخ شده و گوش هاش دوندون قرمز
 شده! میدونم گفتن این حرف ها
 چقدر براش سخته ولی من که پشتشم، میثاق هم
 همینطور. گردن روی شونه کج
 میکنم و میگم:

« جا که آماده داریم، سیستم ها رو هم نصف میثاق
 میاره و نصف دیگهاش رو هم

طی چک تهیه میکنیم. کارهای اداری و دنگ و فنگش
رو هم دوتایی حلش

میکنیم. بهانه‌ی دیگه؟! «

صورت جمع میکنه و غد و ناراضی سر بالا میندازه:
«جا از کجا بیارم؟! میثاق سیستم هاش رو از
خونه‌ی باباش نیاورده که مفت بده به

من، نه... نمیتونم قبول کنم.» با حرص میگم:

«نه نمیتونم یعنی چی؟! جا از منه. میای از من
اجاره‌اش میکنی. بابت اینکه

میخوام واحد رو توی ساختمون تجاری اجاره بدم با
بابام حرف زدم اون هم قبول

کرده. میثاق هم که میخواد باهات شریک بشه. یه
سفر هست ازش نون حلال

برمیداریم دیگه، دست چند نفر رو هم میگیریم توی
این اوضاع بیکاری بلبشو.

چقد نه و نو میاری قربونت برم.»

توی گلو میخنده و دستم رو فشار میدی و بامزه میگه:

« چه حرصی میخوره... »

نفسِ درمونهاش رو فوت میکنه:

« نمیخوام زیر دین کسی باشم یا یکی رو وسیله کنم برای بالا اومدنم. اگه تو از من

اجاره و پولپیش بگیری، میثاق هم چک قبول کنه... من حاضرم از فردا بیافتم

دنبال کار های پروانه و مجوزش. »

ذوق زده میشم وهیجان توی دلم میجوشه و خوشحال خودم رو کش میدم و

محکم گونهاش رو میبوسم که صدای خندهاش بلند میشه. نمیدونه چقدر دوست

دارم توی اوج بینمش. با این همه استعداد چرا یه سایت ناشناخته رو مدیریت کنه

و پول اندکی به جیب بزنه و از مغزش و علایقش استفاده نکنه و ایده هاش رو

گسترش نده؟! باید درمورد اون برنامه‌ی هکمنی که
 توی سیستمش دیدم هم باهاش
 حرف بزنم. کاش متوجه بشه همی این بالا و پایین
 پریدنام و پافشاری هام صرفا
 برای اینه که به چیزی که لایقشه برسه. چون هم
 ظرفیتش رو داره، هم جریزهاش
 رو.

ازش که جدا میشم چشمکی حوالهام میکنه و
 سرخوش میگه: «خب ماه خانومم، حالا که وقت
 داری پیش من بمونی، بریم یه چیزی بخوریم؟!
 توی این هوا چی میچسبه؟!»
 زبون روی لبهام میکشم:
 «آش رشته!»

چشم کشیده‌های میگه و مسیر رو عوض میکنه و وارد
 زیر گذر میشه...
 " دانای کل "

روی زانو میشینه و آریوس رو به آغوش میکشه و میگه:

« چطوری شیر پسر! »

آریوس سر توی گوش میثاق میبره و پچ میزنه:

« من خوبم عمو، ولی مامانم دیشب خیلی گریه کرد. »

دل میثاق از غم و غصه میترکه ولی با این حال آریوس رو میبوسه و بلند میشه:

« فدای تو و مامانت بشم من. »

اکرم کاپشن آریوس به دست جلو میاد و میثاق سر پایین میندازه. اینقدر که آیه

شب و روز از میثاق تعریف میکرد، ناخواسته مهرش به دل اکرم هم افتاده بود و اون

رو از حالا پذیرفته بود. چی بهتر از اینکه یه مرد عاشق و واقعی کنار دخترش و

نوهاش باشه. دیشب که پدر میثاق و آیه باهم صحبت کرده بودن و پدر آیه همه چیز

رو فهمیده بود، آیه از شدت خجالت و شرمساری تا
خود صبح اشک ریخته بود و از

ترسی که توی جونش بود برای اکرم گفته بود. اکرم
هم که اوضاع رو قمر در عقرب دیده بود به میثاق پیام
داده بود تا خودش رو صبح زود به خونهاشون
برسونه. میثاق

از همهجا بیخبر اومده بود تا علت این خوددرگیری
های آیه رو بفهمه. اینقدر

مضطرب بود که حتی فکر نکرد شاید پدر و برادر آیه
هم خونه باشن. اکرم کاپشن
آریوس رو تنش میکنه و میگه:

« دمدمهای صبح خوابش برده. آقا میثاق میترسه...
از همه چی میترسه. دیشب

فکر کردم امروز که بابا و داداشش رفتن قزوین
شما بیای باهاش حرف بزنی بلکه
آروم بگیره. »

میثاق از این همه اعتماد مغرور میشه و سر بالا
میگیره:

« باهاش حرف میزنم. الان خوابه؟! »

اکرم دست آریوس رو میگیره و در رو کامل باز میکنه:

« بفرما تو دم در نگهت داشتیم. »

میثاق کفش هاش رو یه گوشه جفت میکنه و وارد خونه میشه. اکرم محزون به میثاق چشم میدوزه:

« به زور خوابش برده. من این بچه رو میبرم مهد شما آیه رو بیدار کن باهاش حرف بزن. »

دل میثاق مملو از شادی و عزت میشه و با خوشحالی که سعی در پنهون کردنش داره میگه:

« خانم ماندگار؟! ممنونم که به من اعتماد دارین. من آیه رو روی پلک هام نگه میدارم تا نه شما از من برنجین نه خودش. »

اکرم و آریوس از خونه خارج میشن و قبل از اینکه
در رو ببندد با دلی قرص میگه:

« حتما قابل اعتمادی که دخترم بهت اعتماد کرده و
دل من رو قرص. » در رو میندود و از خونه خارج
میشن. میثاق دستش رو روی قلبش میذاره و سخت
نفس میکشه. به دست چپ میپیچه و در اتاق اولی
رو باز میکنه و آیه رو مبینه

که جنین وار توی خودش جمع شده و پتو رو تا بالای
سرش کشیده. دست و دلش

از خوشی میلرزه. درست مثل روزی که توی یه نگاه
دل به آیهی زیبا و خجالتیش

باخته بود. کنار تخت تک نفره‌ی بدون تاجش میشینه
و گرمای عجیبی سر تا پاش

رو داغ میکنه و دهنش خشک میشه. پتو رو از روی
سر آیه میکشه و موهای

مجعد آیه رو پخش رو رها روی بالشست سفید رنگش
مبینه. ته دلش کش میاد و

نفسش رو بند میاره. انگشت هاش رو روی موهایش
 میکشه و لب های گرمش رو
 روی گونه های آیه میذاره و آروم میگه:

« دلبرکم؟! نازدار؟! پاشو بریم خشخش کنیم! »
 آیه صدای میثاق رو که میشنوه یکه خورده پلک باز
 میکنه و با چشم های
 درشت شده نگاهش میکنه. خواب که نمیدید؟!
 میثاق؟! توی خونهاشون؟! توی
 اتاقش و کنار تختش؟! باور کردنی نبود. یهو که سر
 بلند میکنه پیشونیش محکم به
 دماغ میثاق میخوره و جفتشون صورت جمع میکنن و
 میثاق عقب میکشه و
 دماغش رو میماله و با درد میخنده و به آیه ای که
 دستش رو به پیشونیش گرفته
 میگه:

« کله می کوبی؟! دعوا داری؟! »
 با شوق میگه:

« تعجب کردی آهو خانوم؟! » عاشقونه زمزمه
میکنه:

« دست خودش نیست که، همه جورهایش دلبره. »
با خجالت و بیخبری میگه:

« تو اول صبحی اینجا چیکار میکنی؟! »

« بابام... داداشم... چهجوری اومدی اینجا!! »

میشاق با خیال راحت لب به پیشونی آیه میچسبونه و
بشاش و سرحال میگه:

« بابات و داداشت رفتن قزوین، مامانت هم آریوس
رو برد مهد. »

آیه کلافه از جوابی که ربطی به سوالش نداشت
دست و پا میزنه و تقلا میکنه و
معارض صداسش رو بالا میبره:

« |||... من چی میگم تو چی میگی!! کی راهت داد
بیای خونه؟! »

دست های میشاق پایین میان و دور شانیش پیچیده
میشن. آیه تصنعی زار میزنه:

« میثاق!! »

میثاق اداش رو در میاره:

« جانم؟! » آیه عاصی نگاهش میکنه. نگاه میثاق
مهربون میشه و تکتک اعضای صورتش رو با
شور و عشق از نظر میگذرونه و انگشت شستش
رو زیر لبش میکشه و تک خندهای
میزنه:

« کی غم ریخته توی چشم های دلربات؟! بگو تا
تیشه به ریشه‌هاش بزنم. »

کشه. شه و اه عمیقی از ته دل میکنه و بغ کرده
توی خودش جمع میآیه بغض می

دیشب پدرش بعد از مکالمه ای که با پدر میثاق
داشت اون رو به اتاق خودش

کشوند و درمورد میثاق باهاش حرف زد و آیه ناچارا
مجبور شد که هر اونچه که از

دونست و تا به حال از دیده بود رو برای پدرش
بازگو کنه و سرزنش های میثاق می

خاطر اشتباهی که سرکیارش مرتکب شده بود
 چون بخره و دم نزنه. بهپدرش رو به
 دیگه اونقدرا قابل اعتماد نبود که بخواد دوباره
 خودش شریک زندگیش رو انتخاب
 تونست با کسی خاطر آریوس دست و پاش بسته
 بود و نمیکنه، مخصوصا الان که به
 وارد ارتباط بشه و اون ارتباط رو به سرانجام
 برسونه. یه چیزی مثل زندانی با حکم ابد
 شه و حالش و پریشون آیه خون میو یک روز. میثاق
 دل برای این حالت گرفته
 اش روش بغ کرده بود و چونهجوری روبهشه. این
 زنی که اینناجور داغون می
 گشت و توی قلب و جونهشه. همون حسی بود که
 سالها دنبالش میلرزه مهمی
 چسبونه و بازو دور شونهی آیه رو به خودش
 میتنهکرد. نیموجود کسی پیداش نمی
 زنه: ده و شوریده صداس میپیچه و آیه رو به خودش
 تکیه میهای کوچیکش می

ی من؟! «» آیه

لرزه. با اش توی آغوش امن و پرمهر میثاق میشکته
و تن گر گرفته بغض آیه می
گه: حزن و اشک می

« دیشب بابام کلی دعوام کرد سر اینکه سر خود با
وجود این شرایط دل بستم و

خودم رو گرفتار کردم سرزنش کردم. میثاق من
اشتباه کردم به تو دل بستم نه؟! «شه و گیره و
دست میثاق رو صورت خیسش کشیده میاش شدت
میهد گریه هق

کنه و جفت دست هاش رو جوشه و رگ پیشونیش
باد میه چیزی توی دلش می

کنه و با اخم و قلب درد پیچه و محکم توی حصار
بازوهاش حبسش میدور آیه می

گه: کوبه و زیر لب، طوری که آیه بشنوه میپلک روی
هم می

« عزیز دلم... خانوم قشنگم... آهوی مظلومم... تو
من رو از سرگردونی نجات دادی،

که تو جا بزنی و من رو تنها ام بخشیدی. اشتباه
اینته حس به زندگی بی سرو

دونم عشقم به بذاری. اینقدر آدم های مختلف با
حس و حال مختلف دیدم که می

تو چقدر عمیق و خالصه. بینم تو اصلا به من اعتماد
داری؟»

بار و لب های لرزانش کنه و با چشم های اشکی
میثاق جدا میآیه سر از سینه
کنه. بم و خشدار میگه:

« همه چی زودتر از اونچه که فکرش رو بکنی
درست میشه عزیزم، تو فقط غصه

نخور، حرف های دیگرانم به دلت نگیر. خب؟! فقط
به آقاتون اعتماد کن و بشین و

تماشا کن.»

پلک روی هم فشار میده و تموم

صورتش سرخ شده و سینهاش بالا پایین میشه.
خجالت زبونش رو بند آورده، حتی نمیتونه به میثاق

نگاه کنه. میثاق توی گلو میخنده و انگشت اشاره‌اش
رو روی

پلک های بلند آیه میکشه و با حس و حال عجیبی لب
میزنه:

« تو چقدر شیرینی آهو... »

آیه سریع واکنش نشون میده و لب پایینش رو کاملاً
به دهن میکشه. نفس میثاق

تنگ میشه و یه ضرب از روی تخت بلند میشه و
نفسش رو با صدا فوت میکنه و

در حالی که از اتاق خارج میشه میگه:

« پاشو دست و صورتت رو بشور بریم صبحانه
بخورم. دیدی که از فرط گشنگی

داشتم تورو میخوردم. »

از اتاق خارج میشه و در رو میبنده. توی هال خونه
قدم میزنه و نفس میگیره.

به خودش قول داده بود خودداری کنه تا

آیه فکر بد نکنه و دلچرکین نشه ولی مگه دست
خودش بود؟! آیه که حاضر و آماده جلوش میایستم
از خونه خارج

میشن و به سمت نزدیک ترین رستوران میرن.
میثاق در طول راه از هر دری حرف

میزنه و مسخره بازی درمیاره تا غم چشم های
قشنگ یارش جاش رو به خنده بده

و دل میثاق آروم بگیره. وارد رستوران میشن و
پشت آخرین میزی که کنار پنجره

قرار داشت میشینن و صبحانه سفارش میدن. آیه با
اینکه نسبت به شب قبل آروم

شده بود ولی نمیتونست حرف های دیشب پدرش
رو از یاد ببره. حرفهایی که

اشتباهات گذشتهاش رو تداعی کرد و از آیندهای که
کنار میثاق تصورش کرده بود

دلسردش کرده بود. دست هاش رو داخل سینه اش
جمع میکنه و به خیابون نسبتا

آروم و خلوت نگاه میکنه. میثاق آرنج هاش رو به
لبهی میز تکیه داده و انگشتهاش رو جفت هم میکنه
و به نیمرخ بیآرایش آیه چشم میدوزه! آیه برایش
مثل

آب شوره! هرروز بیشتر از قبل تشنه‌اش میشه و
فعلاً مثل شیّ ممنوعه فقط

میتونست نگاهش کنه و بیطاقتیش رو سرکوب بکنه.
آیه که سنگینی نگاه میثاق

رو حس میکنه سر میچرخونه و سرش رو تگون
میده و " هومی " میکشه. میثاق

یه دستش رو زیر چونه‌اش تکیه میده و محو آیه لب
میزنه:

« جون... »

آیه چشم درشت میکنه که میثاق به خنده میافته.
گارسون میز رو میچینه و

میثاق لیوان شیرش رو سر میکشه و میگه:

« غصه خوردن و ناراحت بودنتم بیمورده. من همینجا
بهت قول میدم ماه بعد

همین موقع خونهی خودمون هستیم. «
 آیه با تردید نگاهش میکنه و ناامید سر تگون میده و
 چتری های روی پیشونیش
 رو لمس میکنه:

« مامان تو که راضی نیست، من هم که یه وزنه
 سنگین به اسم وکالت به پام
 بستند. چهجوری غصه نخورم وقتی روی پیشونی من
 نوشتن سیاه بخت! »
 میثاق لقمه‌اش رو قورت میده و چیچپ نگاهش
 میکنه:

« من سیاهم؟! »

_ وا چه ربطی به تو داره؟!
 لقمهی کوچیکی به سمت آیه میگیره و تاکید میکنه:

« بخت منم. »

قلب آیه پر از عشق میشه و لقمه رو از دست میثاق
 میگیره. لب تر میکنه و با

شوخی و خنده میگه: « بخور که بریم خشخش کنیم!
منتظر تو بودم بیای باهم خشخش پاییز رو تجربه
کنم. »

آیه بلند میخنده:

« خشخش چیه؟! »

_ الان میریم روی برگها راه میریم. این عاشقانهترین
حالت خشخشه.

صدای تلفن میثاق بلند میشه و میثاق با دیدن اسم
پدرش صداش رو صاف میکنه

و فوری جواب میده و باباش خنده رو میگه:

« همهی دنیا هم با این وصلت مخالف باشن خدا
موافقه انگار. »

میثاق چشم از آیه میگیره:

« چطور؟! »

_ بابای عروس آینده زنگ زد گفت دو سه ساعت
دیگه برم سبزه میدون یکی

میخواد من رو ببینه و همه چی به اون بستگی داره،
اگه اوکی بده بابای خودش

حرفی نداره! توهم که بابات رو میشناسی...»
میخنده و سرخوش ادامه میده:

« به فکر خونه باش. »

بدون خدا حافظی تلفن رو قطع میکنه و میثاق
مبهوت به چشم های کنجکاو آیه

نگاه میکنه. به باباش ایمان داشت، بیشتر از اون به
خدایی ایمان داشت که به دل

عاشق و پاک خودش و آیه نگاه میکنه و به درد
جدایی گرفتارشون نمیکنه...

"سمیر" کلا ایمنی رو روی سر ماهک میذارم و به
ظاهر بامزه‌هاش میخندم. مشتی به بازوم

میکوبه:

« تا بارون شدیدتر نشده بشین بریم دیگه، زنگ زدی
به میثاق؟! »

روی موتورمیشینیم و دسته هارو میچرخونم. دست
 های ماهک روی پهلوم
 میشینه و راه میافتم:
 « آره، با آیه بیرونه گفتم هروقت تونستی یا بهم زنگ
 بزنی یا بیا خونه. »
 « کلاه اضافه نداری؟! میترسم سرما بخوری. »
 حرص میزنه و فریاد میکشه:
 « اینقدر غدی نمیدونم چی بگم بهت!!! بابات گفت
 پول پیش میده بهت دیگه چرا
 قبول نکردی رفتی ماشین رو گذاشتی توی نمایشگاه
 برای فروش؟! »
 بارون هر لحظه شدید تر میباره و بر اثر اصابت
 قطره هاش روی صورتم و چشم هام
 نمیتونم درست و حسابی خیابون رو ببینم. به حرص
 خوردن ماهک میخندم و بلند
 میگم:

« عزیزدلم من بیست و هفت سالمه، چند ساله که
جدا از مامان بابام زندگی میکنم.

«

بعد چند سال برم بگم پسر نر خرتون توی این همه
سال فقط تونسته به زور وام به

خونهی فنچ بخره و درآمد درست و حسابی هم
نداشته تا سرمایه ای برای خودش

جمع کنه! بهوالله روم نمیشه. اسم خودم رو گذاشتم
مرد اونوقت این نیمرد هم

نیستم. «با لحن قانع کنندهای میگه:

« تو پسرشونی، تنها بچهاشونی. دوست دارن کمکت
کنن. »

اخم میکنم و جدی شونه بالا میندازم:

« هرچی، من راضی نیستم. همینجوریش هم دارم از
آخور شما میخورم، نمیخوام

مدیون باشم. »

مشتش رو روی شونهام میکوبه:

« تو جون منی، داداش میثاقی، چرا اینقدر سخت
میگیری به خودت؟ »

شاید نمیتونه درک کنه ولی من با این سن خجالت
میکشم که از خودم هیچی

ندارم و عزیزترین هام ساپورتم میکنن تا به یهجایی
برسم! دست هاش اینبار دور

کمرم پیچیده میشه و با همون تن صدا حرف میزنه:
« من شال سرمه، بیا این کلاه رو بذار روی سرت
حداقل؛ لجوج. »

_ _||... بذار بمونه روی سرت. ماهک؟! «
« جونم؟! »

وارد خیابون اصلی میشم و کنار لبو فروشی نگه
میدارم. ماهک لباسم رو به مشتش
میکشه و متعجب میگه:

« همه دارن فرار میکنن تو نگه داشتی لبو بخری!!
سینه پهلو میکنیم عشقم! »

پیاده میشم. عین موش آب کشیده شدیم جفتمون.
 مردم توی تکاپو یا توی کافه ها
 جا گیر شدن یا زیر سایبون مغازه ها ایستادن.
 معدود آدمهایی هستن مثل ما
 سرخوش و دیوونه. بیخیال بارون روی موتوریم و
 اومدیم لبو بخوریم. ماهک هم
 پیاده میشه و کلاه رو از سرش درمیاره و زیر
 سایبونش میایستیم و لبوی گرم و داغ توی این هوای
 سرد بارونی، کنار ماهک بیشتر از همیشه بهم
 میچسبه. تکه
 کوچولوی لبو گوشهی لبش چسبیده و خانم
 کوچولوی من شونه جمع کرده و
 تندتند لبو تکه تکه میکنه. نمیدونم میفهمه! حس
 میکنه! وقتی کنارمه دلم براش
 تنگ میشه، وقتی پا به پام راه میاد دلم براش تنگ
 میشه، وقتی دستم رو میگیره
 دلم براش تنگ میشه، وقتی حرف میزنه دلم براش
 تنگ میشه، وقتی نگرانم

میشه دلم براش تنگ میشه، توی چشم هام نگاه
 میکنه و میخنده دلم براش
 تنگ میشه! سر بالا میگیره و لب و لوچهاش رو
 میجنبونه و سر تگون میده و با
 دهن پر میگه:
 «هوم؟!»

تبسم وار میخندم. کاش هیچوقت نفهمه هر لحظه و
 هر ثانیه دلم براش تنگ
 میشه. اگه بفهمه دیگه سر تگون نمیده و با چشم
 های گرد و خوشگلش سوالی
 نگاهم نمیکنه تا دلضعفه بگیرم و عشق کنم. انگشت
 اشارهام رو روی بینیش
 میکوبم و ماهک بیهواس و پرهیجان میگه:
 «وای چقدر چسبید. دستت درد نکنه.»

تکه لبو رو میخورم. چنگالش رو عقب میکشه و به
 آسمونی که شرشر میباره نگاه
 میکنه. ماهک با خنده میگه:

« همه فرار کردن که. »

به موتورمون نگاه میکنم:

« میخوای ما هم بایستیم یه گوشه تا بارون بند بیاد؟! »

چنگال و ظرف لبو رو توی شطل آشغال میندازه و سر بالا میندازه. موهای چسبیده

به پیشونیم رو کنار میزنه و دست دور بازوم حلقه میکنه و به سمت موتور میریم. « این بارون بند بیا نیست. »

خودم سوار میشم. با دست اشاره میکنم:

« پپر بالا شکوفه »

دو دل سوار میشه. دستی به موهای خیسم میکشم و دست هاش رو دورم حلقه

میکنه و کیفش رو روی سینهام میذاره. عجب کاری کردم کلاه نیاوردما. هر چی

سرعتمون بالا میره؛ دونه های درشت بارون مثل شلاق به سر و صورتمون کوبیده

میشه. گاز رو پر میکنم و از بین ماشین ها عبور
 میکنم. سر توی گوشش میبره و
 داد میزنه:

« میترسم سینه پهلو کنیم. »

بلند میخندم. زیر این بارون پاییزی و روی موتور
 عجیب تنم گرمه. دلم میخواد

دکمه های پیراهنم رو باز کنم و تا از گر گرفتگیم
 کاسته بشه. بازوها و دست های

کوچیکش دورم پیچیده میشه و من غرق میشم توی
 خلصه شیرینی که بهم هدیه

میده. بیشتر بهم میچسبه. سر به عقب میچرخونم با
 لحن مهربونی میگم:

« یخ زدی فسقلی خانوم؟! »

« نه عشقم، من نه بارون رو میفهمم نه سرما رو...
 من فقط گرمای وجودت رو

میفهمم. »

با شور و هیجان داد میزنم:

« بخورم اون زبونت رو که از قد و قوارهات دراز
 تره بند انگشتیم. » قطره های بارون با هول و ولا از
 بین موهامون سر میخورن و روی صورتم و گردنم
 کشیده میشن. با شرمندگی ادامه
 میدم:

« ببخشید ممول خانومم، نمیدونستم بارون میگیره
 وگرنه با اسنپ اینطرف و
 اونطرف میرفتیم. »

گردن بالا میکشه و توی گوشش زمزمه میکنه:
 « میدونی سمیر؛ هر روزی که میگذره بیشتر از قبل
 میفهمم خدا چه مهبتی به
 من عطا کرده... تو همهی آرزوهای منی... تو ارزش
 این رو داشتی که بهخاطرت از
 بقیهی خواسته هام بگذرم. همون منی هستی که من
 رو کامل کرده. »

صداش از فرط بغض میلرزه و صداش عشق و شور
 میریزه:

« افتخار میکنم به انتخابم. »

احساس میکنم نبض قلبم خاموش میشه و شوکه
میشم. داغی تنم به جونم نفوذ

میکنه و انگار قطره های سرد بارون تبدیل به آب
جوشی میشه که روی تنم فرود

میاد. داغ میکنم و نفسم رو بریده بریده بیرون
میفرستم و با صدایی زمخت میگم:

« این حرفها میزنی قلبم یهو میایسته ها!! فکر دل
بیچارهی من رو بکن که

همینجوریشم به عشق و شوق تو ضربان داره بلا. »
ریز میخنده و پیشونیش رو به کمرم تیکه میده.
ماهک هی از یه آرزویی میگه که

ازش گذشته، مثل اینکه براش خیلی مهم بوده ولی
من مهمتراز اون بودم که هی

تاکید میکنه! صداش میکنم که سر بالا میکشه و
چونهایش رو روی کتفم قرار

میده. از گوشهی چشم نگاهش میکنم:

« من جای چی رو توی دلت گرفتم که بهخاطر من
از اون گذشتی؟! » حال میخنده: بی

« تو جای مشخصی نداری، همهی من جای توئه. »
جدی میگم:

« این جواب سوال من نبود! »

آه عمیقی میکشه که نفس های داغش روی گردنم
پخش میشه و حال به حالیم
میکنه!

« دوست داشتم یه پیانیست موفق بشم، کنسرت
اجرا کنم، نت بسازم. حالا که نشده

و توی ایران همچین امکانی ندارم قیدش رو زدم.
میدونی تو مهم تر از این بودی

دلم میخواست که همهی آرزوهایم برآورده بشه ولی
همین که تو برآورده شدی برام

یه دنیااست. »

به فکر فرو میرم. یعنی من ارزش این رو داشتم که
ماهک از دلخوشیش بگذره؟!

خوره؟! آرزوش عقده نمیشه توی دلش؟! تو پاداش
 کدوم کار بعدها افسوس نمی
 خوب منی دختر؟! یعنی میتونم لایق تو باشم؟!
 چهجوری جبران کنم محبت های
 بیریا و دلش رو!! ماهک رو به خونهاشون میرسونم
 و کلاه رو روی سرم میذاره و
 میگم:

« نگران جلسات رانندگی هم نباش، اگه دوست
 نداری بری آموزشگاه عصر ماشین
 میثاق رو میگیرم یواشیواش با خودم تمرین کن. »
 خیره به چشم های براقش لبخند دندون نمایی
 میزنم:

« بریم ماشین میثاق رو به فاب بدیم. »
 چشم درشت میکنه و مشتش محکمی به بازوم میزنه
 و کشدار بیادبی نثارم میکنه
 و بدو بدو به سمت ساختمون میره. برمیگردم خونه
 و سایت رو برای فروش تبلیغ میکنم واز لپتاپی که

ماهک امانت بهم داده بود استفاده میکنم و درمورد
تاسیس

شرکت تحقیق میکنم. تا عصر همی مدارک رو
جفتوجور میکنم. میثاق میاد.

اون هم چه اومدنی، پریشون احوال و زار. پدرش با
پدرشوهر سابق آیه صحبت کرده

واون با هزار اخم و تشر و بدخلقی آب پاکی رو روی
دستش ریخته و گفته از آیه

سند داره و راضی نیست نوهاش زیر دست غریبه
بزرگ شه و اگر آیه قصد ازدواج

داشته باشه باید آریوس رو پدر و مادر کیارش تحویل
بده. لیوان شیر قهوه رو به

دم و ها میکنه روی شیشهی تبار و به چشم های
سرخ و محزون به دستش می

بیرون نگاه میکنه. دستم رو روی کمرم قرار میدم و
به قطره های کوچیک بارون

که روی شیشه نشسته چشم میدوزم:

« آیه چیزی نمیگه؟! »

تلخ خندی میزنه:

« اون حرفی میزنه اون تیکه کاغذ لعنتی رو میکوین
توی صورتش. رسماً زبونش فر

خورده توی دهنش. »

کلافه لیوان رو به لبهاش نزدیک میکنه:

« اینجوری نمیشه، اصلاً انصاف نیست این دختر
سنی نداره که بخواد تارک دنیا

بشه و آخر به خودش بیاد بیننه هیچی از دنیا
نفهمیده. مادرش هم فهمیده آیه برای

من چیه که من رو راه داد توی خونهاش و گفت
دخترم پریشونه آرومش کن. پسر

آیه اینقدر من رو دوست داره که هروقت با آیه
حرف میزنم اصرار میکنه اون هم

گوشی رو بگیره و حرف بزنه. »

پهلو و بازوش رو به پنجره تکیه میده و لیوان رو با
دوتا دست

هاش میگیره و میگه: «تو بگو چیکار کنم! از یهطرف
 مامانم، از یهطرف این جریان خرکی آیه. واقعا
 نمیدونم چیکار کنم. یه راهی پیش روم بذار حاجی
 کمکم کن نذار کم بیارم.»
 به سمت کانتر میرم و چک رو برمیدارم و دوباره به
 سمت میثاق برمیدرم:
 «برو شخصا خودت با پدرشوهر سابقش حرف زن.
 شاید خودت رو ببینه نرم تر بشه.
 این هم چک برای سرورها و اثاثه شرکت، تاریخش
 برای سال بعدهمین موقعست.
 هروقت وقت کردی برو تهیهاشون کن، هرچه سریع
 تر هم برو این قضیه رو فیصله
 بده و خودت و آیه رو راحت کن.»
 میثاق اینقدر آشفته هست که زبونش توی دهنش
 نمیچرخه. باشهی سرسری
 میگه و فقط چک رو میگیره از خونه میزنه بیرون.
 کاش هرچه سریع تر گره

کارش باز بشه و من داداشم رو با زن مورد علاقه
 اش زیر یه سقف ببینم. تا نیمه
 های شب با ماهک حرف میزنم و از ایده هایی که
 برای شرکت دارم میگم و اون
 مثل همیشه خیلی استقبال میکنه.
 صبح با سری سنگین و دماغی کیپ و گلوی چرک
 کرده بیدار می شم. این هم اثر
 خل بازی دیروزمون. طفلکی ماهک که مجبور شد
 توی اون هوا با من سوار موتور
 بشه. ولی به حال خوش و حس ناب دیروزمون
 میارزه به ماهک که زنگ میزنم
 میبینم وضعیتش بهتر از من نیست و جفتمون به
 اجبار یه هفته خونه نشین
 میشیم و از زیر پتو بیرون نمیایم. البته بنا به اصرار
 های مکرر ماهک راهی خونه بابا
 میشم. بعد از یه هفته بالاخره از خونه خارج میشم و
 ایندفعه با ماشین میثاق به

دنبال ماهک میره. اول یه قرارداد بین خودمون بابت
 اجاره‌ی واحد تجاری میبندیم
 و من باز هم چک مدت دار میکشم. واحد توی
 ساختمون ده طبقه‌ی تجاری طرف
 شهرک غریب بود. توی راه به میثاق زنگ میزنم و
 میگه همراه با باربری، اثاثهای
 که خریده رو میارن. ماشین رو توی پارکینگ شرکت
 پارک میکنم و سوار آسانسور
 میشیم. استرس همهی وجودم رو درگیر خودش
 کرده. تموم این یه هفته رو اینقدر که بهش فکر کردم
 یه ساعت آسوده نخوایدم. فقط امیدوارم موفق
 بشم تا پیش
 ماهک شرمنده نشم و خودم رو بهش ثابت کنم تا
 بتونم قدم جلو بذارم و پیوندمون
 رو رسمی بکنم. آسانسور توی آخرین طبقه
 ساختمون توقف میکنه. ماهک دستم رو
 میگیره و با شوق در واحد رو باز میکنه:

« بیا بین خوشت میادا! نقشهی اینجا رو مامانم
خودش کشیده ها. »

واحدِ تقریباً دویست و خرده ای متری با شش تا اتاق
و یه آشپزخونه. ماهک دستم

رو ول میکنه و با جنبوجوش در تکتک اتاق ها رو باز
میکنه و من مسخ وسط

سالن بزرگ میایستم و هنوز برام قابل باور نیست
که من ماشینم رو فروختم و این

واحد رو از عشق زندگیم اجاره کردم و میخوام با
همه بیتجربگیم یه شرکت

خدمات نرم افزاری و سخت افزاری رو اداره کنم.
انگار همه جا مهآلوده و من تک و

تنها توی مسیری راه میرم که نمیدونم قدم بعدی رو
که برمی دارم چه بلایی سرم

خواهد اومد. دست هام رو توی جیب شلوارم فرو
میکنم که لبه های کتم به عقب

برمیگرده. سر پایین می ندازم و مژه روی هم
میگولم که صدای جیکی توی فضای

خالی اکو میده. فوری سر بالا میارم و ماهک رو
 میبینم که گوشی به دست با فاصله
 ی زیاد روبه روم ایستاده. گردن کج میکنم:
 «چی کار میکنی؟!»

انگشت اشاره و شستش رو بهم میچسبونه و به
 صفحهی موبایلش نگاه میکنه:
 «عجب ژستی!»

با شیفستگی نگاهم میکنه و به سمتم میاد. مقابلم
 میایسته و برای اولین بار بدون
 خجالت نگاهی به سر تا پام میندازه و با یه لحن
 قشنگ و عاشقونه میگه:

«هیكلت خیلی خوبه، نه خیلی هرکولی نه لاغر
 مردنی. مثل این بادیبلدینگ هام
 نیستی که عین آهن تیکه سنگ باشه بدنت.» به
 شونه های پهنم اشاره میکنه:
 «چهارشونه و خوش استایلی.»

« همه بالاخره از یهجایی شروع کردن و استادی
شدن برای خودشون. »

« مگه نگفتم اینجوری به نگاه نکن! »
« چهجوری؟! »

بم میخندم و پچ میزنم:

« اینجوری که من دل و دینم رو به باد بدم و هی
دست و دلم بلرزه برات بیاختیار

بشتم و دلم برای لوندیات نبض بزنه. »

چشم هاش برق میزنه و با شیطنت انگشت هاش رو
دور مچ هام حلقه میکنه و ناز

میریزه:

« من لوندم؟! »

« تو شهد عسلی. »

یهو ضربه های شدید و مکرری به در کوبیده میشه و
ماهک از جا میپره و از هم

فاصله میگیریم. صورت جمع میکنم و از ضدحالی که
خوردم ابرو درهم میکشم و

در رو باز میکنم و چند تا کارگر وارد واحد میشن.
محکم و بلند تشر میزنم:

« آقا چه خبرتونه؟! در رو از جا کندين. »

ماهک کنارم میایسته. کارگر نفس زنان میز رو وسط
سالن میذاره و در حالی که از
واحد خارج میشه میگه:

« اون آقای که ما رو آورد توی راه بهمون گفت در
رو محکم بکوبیم چون

گوشهاتون سنگینه ممکنه نشنوید. »

حیرونه سر میچرخونم و به ماهک خندون نگاه
میکنم! میثاق گفته؟ پوست

کندهست مرتیکهی دلک. دم پر حرصی میکشم و به
سمت در میچرخم و در

آسانسور باز میشه و میثاق با نیش باز از اتاقک
خارج میشه. صداش رو بالا میبره:

« چطوری مهندس! » غضبناک نگاهش میکنم که تند
و سریع از چهارچوب در رد میشه و قهقههی ماهک

بالا میگیره. انگشت اشارهام رو بالا میارم و
تهدیدوار تکون میدم:

« به بندناف سگ گرخت میزنم. »

میشاق مردمک درشت میکنه و جعبههای لپتاپ رو
روی میز قرار میده و با لودگی
خطاب به ماهک میگه:

« چهجوری با خر بازی های این کنار میای؟! تلف
میشی دختر! »

دندون قرچهای میکنم و به سمتش میرم که ماهک
دستم رو میگیره و به میشاق
میگه:

« تو خوبی؟! آیه که حرف میزنم باهаш گریه میکنه.
«

خنده از روی لب میشاق پر میکشه و غم چشم هاش
رو کدر میکنه. کف دستهایش

رو روی میز میذاره و خودش رو بالا میکشه و روش
میشینه. کارگرها اثاثه هارو

بالا میارن و وسط سالن قرار میدن. میثاق سر پایین
میندازه و با انگشت هاش بازی

میکنه:

« بابا رفته دیدن پدرشوهر سابقش اون هم آب پاکی
رو ریخته روی دست بابا و

گفته زن بیوهای که بچه کوچیک داره و توی سن
حساسی هست و چه به ازدواج

مجددا! »

ماهک یکه خورده دست هاش رو داخل سینه‌اش
جمع میکنه و با حرص و خشم

میگه:

« چه ربطی به بیوه بودن داره!! مگه آدمی که زن یا
شوهرش میمیره باید از خودش

بُتره و راهبه بشه؟ » یهجوری حرص میخوره، لب
هاش میلرزه و صورتش عین لبو سرخ شده دم و

بازدمش خیلی عمیقه.

« میخوام برم باهات حرف بزنم بینم حرف حسابش چیه چرا لج کرده! فقط بهخاطر آریوس؟ یا کلا دوست ندارن آیه رنگ خوشی رو ببینه. »

سوئیچ رو از جیب کتم خارج میکنم:
« ماشینت! »

دستش رو روی هوا تکون میده:
« موتور دستمه، میرم پول این کارگر هارو حساب کنم از اون طرفم برم سبزه میدون. کاری ندارید با من؟! بمونم اینجا و سروسامون بدیم یا بمونه فردا؟! »
_نه خودمون هستیم.

ماهک فوری میگه:

« ما رو بیخبر نذاریا! اگه مخالفت کرد بهش بگو از راه قانونی اقدام میکنی. »

میثاق سر تکون میده و از واحد خارج میشه. همراه با ماهک میون خنده و

عاشقانهامون وسایل رو میچینیم و بعد از ظهر
بهخاطر تمرین رانندگی ماهک به

جاده میزنیم. بارون نمم میباره و ماهک توی اتوبان
نسبتا خلوت رانندگی میکنه.

نسبت به روزهای اولی که توی کلاس رانندگی
شرکت میکرد و با ترس و لرز

ماشین رو روشن میکرد خیلی اعتماد به نفس رفته
بالا و جراتش بیشتر شده. من

بیشتر از خودش کیف میکنم که بعد از اینهمه سال
بالاخره ترس و وحشتش روشکست داد. ماهک
همهجوره توی ذهن من یه زنِ قویه! راحت میتونم
بهش اعتماد

کنم، اینکه از پس یه زندگی بریاد و به خوبی
مدیریتش کنه. قبل ماهک معنی

خوشبختی رو نمیدونستم الان خیلی مملوس لمسش
میکنم.

« سمیرجان؟! »

نگاه از پنجره میگیرم:

« جانِ سمیر؟! »

مردمک توی کاسهی چشم میچرخونه و مردد و با تردید میگه:

« نمیخوای به بچه ها زنگ بزنی؟! نمیخوای باهات همکاری کنی؟! »

اخم میکنم! اصلا بچه هارو فراموش کرده بودم! از وقتی آبان اومد و گندکاری فرشاد

رو اعتراف کرد نسبت به همهاشون سرد و بیحس شدم! پس اون نگاه شرم زدهشون

و هی معذرت خواهی هاشون بهخاطر فرشاد بوده! نفسم رو پر حرص و کلافه بیرون

ميفرستم و شالی که روی شونه های ماهک افتاده رو روی سرش میکشم:

« نمیدونم، هنوز توی بهت کار فرشادم، نمیدونم چیکار کنم! بهشون اعتماد کنم؟! »

بهنظرت از یه لونه دوبار گزیده شم؟! »

نگاه گذرایی به من مینذاره و با لحن قانع کننده‌ای
میگه:

« اونا که اصلا در جریان نبودن سمیر جان! چرا همه
رو با یه چوب میزنی! الان

توی این کار بیشتر از همه به اونا احتیاج داری. »
دستش رو از روی فرمون برمیدارم
« تا ببینیم چی میشه! » " دانای کل "

موتور رو جلوی پاساژ قفل میکنه و پنجه لای موهای
بهم ریخته‌اش میکشه و پله

ها رو بالا میره و هرچه به ته پاساژ نزدیک میشه
اضطراب توی وجودش قل میزنه

و معده دردش بدتر میشه. دونه‌های عرق از پشت
گردنش راه میگیرن و تا تیغهی

کمرش کشیده میشن. یه قدم مونده به مغازه
میایسته و نفسش رو چند بار حبس

میکنه و کمی که از تنش درونیش کم میشه
دستگیرهی در شیشه‌های رو به پایین

خم میکنه وارد مغازه میشه. پیرمردی با قد و هیکل
متوسط پشت میز نشسته و
طلاهای زیر میز رو جابهجا میکنه. از بالای عینکش
نگاهی به میثاق میندازه:
« سلام. بفرمایید! »

میثاق دستپاچه چند قدم به جلو برمیداره و جلوی
میز میایسته. سر پایین میندازه
و اخم کمرنگی بین ابروهایش پدیدار میشه:
« سلام. من... خواستگار عروس سابقتون هستم!
پدرم رو قبلا ملاقات کردید. »

پیرمرد عصبی، خودش رو مشغول نشون میده و
تشر زنان و ترشرو میگه:
« من حرف هام رو به بابات و بابای اون دختره زدم.
»

با همون حرص زیر لب غر میزنه:
« بچهی من رو گُشته حالا با وجود نوهی من فیلش
یاد هندوستان کرده. »

حال میثاق بد میشه دلش میگیره. آیه که کف
 دستش رو بو نکرده بود، از کجا
 میدونست با یه هول دادن کوچیک این فاجعه به بار
 میاد! مگه خودش کم عذاب
 وجدان داره! مگه کم با خودش میجنگه و خودخوری
 میکنه؟! یکی باید باشه تا
 تسکین دردهاش باشه یا نه! پلک پایین میکشه و
 دستش کنار پاش مشتش میشه: «ولی شما خودتون
 کاری کردید خانم ماندگار بیگناه شناخته بشه.»
 پیرمرد دستش رو تکون میده و با لحنی بدی میگه:
 «نخواستم نوهام ویلون و سرگردون بزرگ بشه.»
 میثاق نفسش رو درمونده رو بیرون میفرسته و
 گردن صاف میکنه و بدون اینکه به
 پیرمرد نگاه کنه میپرسه:
 «فقط بهخاطر نوهاتون از خانم ماندگار تعهد
 گرفتین که نتونن ازدواج کنن؟!»
 زخم دلش باز میکنه و محزون رو به میثاق میگه:

« زخم زد به دل من و زخم. پسر من ناخلف بود
درست، ولی حقش نبود بزرگ شدن
بچهاش رو نبینه. »

میثاق کلاه ایمنی رو بین دستهاش جابهجا میکنه و
متاسف و باحزن میگه:

« ولی اونطور که من شنیدم پسر تون میخواست به
نوهاتون آسیب بزنه و خانم
ماندگار فقط از پسرش محافظت کرده. »

یه ضرب بلند میشه و دست هاش رو روی میز
میکوبه و از سر عصبانیت و
بیجوابی و ضعف فریاد میکشه:

« از مغازه‌ی من گمشو بیرون بچه! داغ زندگی رو
به دلش میذارم، همونطور که

دل ما رو سوزوند. چپش رو راست کنه رنگ آریوس
رو هم نمیبینه! یالا برو بیرون.

« م

يثاق که خوب فهمیده بود پیرمرد از سر کم آوردن
اینطور داد و بیداد راه انداخته،
بدون اینکه کوچکترین بیاحترامی بکنه عقب عقب میره
و میگه:

«خب پس ما از راه قانونیش اقدام میکنیم.» چون
از تن پیرمرد میره و رنگ به رنگ میشه قبل از اینکه
زبون سنگینش رو

تکون بده و چیزی بگه میثاق از مغازه خارج میشه و
با پدرش تماس میگیره. به هر

دری که لازم باشه میزنه تا ارتباط خودش و آیه
رسمیت بگیره! آیه جونشه، میثاق از

جونش نمیگذره. خشم و حرصش رو کنترل میکنه و
سینه‌هاش از شدت نفس زدن

های عصبیش میسوزه. روی موتور میشینه و تا سلام
باباش رو میشنوه شروع
میکنه:

«بابا مجبوریم از راه قانونی برای ازدواجمون اقدام
کنیم.»

محسن نچی میکشه و آشفته میشه.

« چیشد باباجان؟! رفتی باهاش حرف زدی؟! »

اصلا نداشت من حرف بزnm، از مغازهاش بیرونم کرد.

محسن ناراحت میشه برای صدای وامونده و عصبی پسرش. انگار غم عالم رو توی دلش ریختن:

« باشه پسر، هرطور که صلاحه. هرکاری لازمه بکن من پشتت هستم. »

میشاق با انگشت اشاره و شستش چشم های تبارش رو فشار میده و میناله:

« مامان رو چیکار کنیم؟! »

محسن امیدوار میخنده و سعی میکنه دل میشاق رو قرص کنه:

« مامانت هم راضی میشه، هیچ آدمی نمیتونه با قدرت عشق مقابله بکنه. »

موتور رو روشن میکنه و با دلی آشفته و احوالی
 پریشون از پدرش خداحافظی
 میکنه. هیچوقت فکرش رو نمیکرد یهروزی برسه و
 اون هم این مشکلات و لمس
 کنه. یاد روزایی میافته که سمیر کلافه و عصبی به
 همه میپرسید و وقتی میگفت
 اینها از سر درد قلب و روحم و مانع هایی که سد راه
 دلم هستن نشات میگیره تهدلش برایش مسخره و
 بیمعنی بود! اصلا نمیدونست درد عشق و عذاب
 دوست
 داشتن چی هست! الان که آیه همپاش بود و دل به
 دلش داده بود این وضعیت رو
 داشت! بیچاره سمیر تنها و دلشکسته! مغزش سوت
 میکشه و رگ پیشونیش باد
 میکنه و خون به کاسهی چشم ها دویده و قلبش در
 مرز ترکیدنه. بیحال پلک روی
 هم میکوبه و موبایلش رو از جیب کاپشنش بیرون
 میاره و ناخواسته برای سمیر

مینویسه:

« حلالم کن داداش. »

" ماهک "

سینی رو جلوی عمو میگیرم. فنجون چای رو
برمیداره و میگه:

« مبارک باشه واحدت رو اجاره دادی عمو جون. »

تشکر میکنم و به سمت زنعمو میچرخم. وضعیتش
بد نیست، ولی دیگه نمیخنده

خیلی افسرده و ناله.

« خودت نمیخواهی کار کنی؟! »

سینی به دست کنار رویا میشینم و از گوشهی چشم
به بابا نگاه میکنم و کمرنگ

لب هام رو کش میدم و میگم:

« اگه بابا واحد تُو رو به من بده، چرا که نه! »

مامان سیب توی پیشدستی قاچ میکنه و به دست
بابا میده: « من نمیدونم تو اگه میخواستی کار کنی
چه اصراری بود واحد خودت رو اجاره

بدی! «

مامان دست روی پای بابا میذاره:

« غریبه که نیستن، دوستاش هستن. »

پشتبند حرف مامان سریع میگم:

« آ... آره رویا هم میشناستشون. مگه نه رویا؟! »

رویا سر تو گوشی برده و فارغ از ما تندتند تایپ میکنه. سقلمهای به پهلوش

میکوبم که از جا میپره و گیج نگاهی به جمعمون میندازه:

« چی؟! »

بابا میخنده و عمو میگه:

« هیچی تو به کارت برس. »

رو میکنم به بابا و تندتند پلک میکوبم، بابا تصنعی اخم میکنه و عمو پادرمیونی میکنه:

« خب خواسته دست دوستاش رو هم بگیره. اگه توی ساختمون خودت کار کنه که

اینطوری پیش خودمونه و چه بهتر. «
 عمو گازی به موزش میزنه و مثل من چشم به دهن
 بابا میدوزه. همین که بابا با
 اجاره دادن واحدم مخالفت نکرد خلیه- ولی خیلی
 دلم میخواد که نزدیک سمیر
 باشم و با عشق و علاقه به کار وکالت مشغول
 بشم. البته اگه بابا قبول کنه! بابا نگاه
 چپکی بهم میندازه و لبخند به لب میگه:» چیکارت
 کنم دیگه! یدونه دخترمی. نه میتونم جلوی دل صاف
 و مهربونت رو
 بگیرم، نه میتونم با خواستهی معقولت بجنگم. «
 با شوق و هیجان میگم:
 « عاشقتم بابا... مرسی پشتمی! »
 گونهاش رو صدا دار میبوسم که مامان کنارم میزنه
 و صورت کج میکنه و واه واه
 کنان من رو از بابا دور میکنه. با تأسیس دوباره‌ی
 شرکت، عمو گارارش رو اجاره داد

و پیش بابا مشغول بهکار شد. رویا برای فرار از
 تنهایی خودش رو با تورلیدری
 مشغول کرده و مامان هم زنعمو رو میکشونه اینجا
 تا تنها نمونه و کمتر غصهی
 مرتضی رو بخوره. انگار خای مرتضی برای همه
 سرد بوده جز زنعمو. رویا امشب رو
 کنار میمونه و هر دو توی تخت کنار هم دراز
 کشیدیم. رویا موبایلش رو زیر بالشت
 میذاره و به پهلوی میچرخه و میگه:
 «درمانت چطور پیش میره؟!»
 چشم از سقف نمیگیرم. مگه میشه سمیر کنارم
 باشه و من خوب نشم و درمان
 روی من جواب نده! دندوننما میخندم:
 «فکر کنم کاملاً خوب شدم، چون دکتر گفت دیگه
 لازم نیست بیای!»
 اهی میکشه و خدا رو شکری زیر لب زمزمه میکنه:
 «واحدت رو اجاره دادی به سمیر؟!»

_اوهوم.

صداش کمکم تحلیل میره:

« دوستش داری؟! » حس خوب و شیرینی دلم رو
میلرزونه و با شوق و احساس پلک میبندم و لب به
دندون میکشم:

« دوستش دارم؟؟ رویایترین واقعیت زندگیمه... »
نفس های منظم رویا به گوش میرسه. پتو رو روی
تم میکشم پشت به رویا

میکنم که صفحهی موبایلم روشن میشه. دست جلو
میبرم و موبایلم رو برمیدارم
و پیامک سمیر رو باز میکنم:

« صبح ساعت ۸ دم درتونم. »

جمله‌های دستوریه. مرد مغرور من. اینقدر عزت
نفس داره که قبول نکرد مفت توی
واحد من تجارت کنه، مفت از دستگاه های میثاق
استفاده کنه. در این مورد غرورش

رو ستایش میکنم. قفل صفحه رو میزنم. همین که
 چشم هام گرم میشه یاد آیه
 میافتم. پدرشوهرش تهدیدش کرده قدم از قدم
 برداره آریوس رو ازش میگیره. و
 من هرچقدر خواستم قانعش کنم که از راه قانونی
 میتونم حلش کنم قبول نکرد.
 طبیعیه، جون دومش بچهاشه. فردا مفصل باهاش
 حرف میزنم.
 صبح قبل از همه بیدار میشم و میز صبحونه رو
 میچینم و همراه با بابا صبحونه
 میخوریم. بابا قبل از اینکه من آماده بشم به شرکت
 رفت. بارونی و شال پشمنی
 همرنگم رو میپوشم و راس ساعت نه در حالی که
 مامان و رویا خواب هستن از
 خونه خارج میشم. ماشین میثاق درست مقابل در
 ورودی پارک شده بود. حضورش
 رو که دور و برم حس میکنم انرژی میگیرم. کنارش
 میشینم و راه میافته. با سر

به صندلی پشت اشاره میکنه:

«اون جعبه برای توئه، برش دار.» «قلبم از شوق
هری میریزه و خودم رو کش میدم و جعبهی مربع
شکلِ مشکی رنگ

رو برمیدارم. در جعبه رو که باز میکنم شوکه و
متحیر به گلی های رز قرمز و آبی
نگاه میکنم. مردمکهام میلرزه و لرزون صدایش
میزنم. میخنده:

«گل برای گل! خوشت اومد؟! رز دوست داری؟!»
نفس حبس شدهام رو بیرون میفرستم و گلهای رو
لمس میکنم. با صدایی که از سر
شعف و عشق میلرزه میگم:

«من عاشق گلام! مرسی عشقم... سر صبحی
عشق رو توی وجودم ترکوندی.»
دستش رو از دور فرمون جدا میکنه و از تنش فاصله
میده:

«بیا اینجا ببینم.»

اصلاً برام مهم نیست توی خیابونیم و سمیر در حال
رانندگیه.

« معجزه‌ی زندگیمی، زندگیم. »

نفسم به شماره میافته و رعشهای به جونم میافته
بینظیر و شیرین. سر به

سینه‌هاش فشار میدم. اینقدر پر از حس ناب و خوب
هستم که نمیتونم زبون باز

کنم و چیزی بگم. سمیر که میبینه چیزی نمیگم
خودش ادامه میده:

« سایت رو به قیمت خوب فروختم، با بچه‌هام حرف
زدم قراره بیان تقسیم کار

کنیم. سیستم‌ها رو که وصل کنیم نیرو میگیریم.
منتظر جواب درخواست

قراردادهام. »

از ته دل، با شادی میگم:

« خدا رو شکر، من دلم روشنه. » میخنده:

« فدای دل نورافکنت. داشبورد رو باز کن. »

ازش فاصله میگیرم چشم گرد میکنم:

« باز هم سورپرایز! »

شونه بالا میندازه و گوشهی لبهاش به سمت پایین کشیده میشه:

« جبران حمایتها، سورپرایز، نمیدونم چیز قابل داری هست یا نه! »

سرانگشت هام میلرزه و داشبورد رو باز میکنم و پاکت کوچیک سفید رنگ رو

برمیدارم. ورقهی ثبت نام رو که میبینم از ته دل جیغ میکشم. اشک خوشحالی و

ناباوری کاسهی چشمم رو پر میکنه و اجزای صورتم به گزگز میافته.

« باورم نمیشه! کلاس موسیقی دوره‌ی پیشرفته!! وای اصلا باورم نمیکنم. »

لپم رو بین دو انگشتاش میگیره و میکشه و سرخوش میگه:

« مدرک معتبر هم میدن. اگه کارت خوب باشه هم
 به یه گروه خوب معرفیت
 میکنن. خوشحال شدی؟! »

وارد پارکینگ شرکت میشیم و ماشین رو توی
 خاطکشی واحد خودش پارک
 میکنه. آروم میگم:

« این آرزو رو چال کرده بودم، زندهاش کردی. » پچ
 میزنه:

« باید زندهاش میکردم. چون... تو من رو زنده
 کردی دوست داشتنی ترین حس
 دنیا! »

از این همه آرامش پلک میبندم و چند دقیقه‌ای توی
 آغوش هم غرق آرامش
 میشیم. قبل از اینکه بلایی سر مرتضی بیاد قصدش
 رو داشتم بهخاطر سمیر بیخیال
 موسیقی بشم و از رویاش رو از سرم بیرون کنم و
 بچسبم به خواسته‌ی قلبم. سمیر با

اینکارش جون تازه ای بهم بخشید و نفسهام رو تازه
 کرد. بیشتر از قبل عاشقش
 شدم و از انتخابی که کردم شأن کردم و پر از غرور
 شدم. سمیر نشون داد بد نیست،
 غرور کاذب نداره، محکمه، آخور خور نیست و قدر
 میدونه و سعی میکنه خوبیها
 رو جبران کنه. بالاخره از آغوشش دل میکنم و باهم
 سوار آسانسور میشیم. زیر لب زمزمه میکنه:
 «قربونت برم ممول خانوم.»
 گر میگیرم و سرخ میشم. لب بالایم رو به دندون
 میکشم و با شیطنت میگم:
 «من هم سورپرایز دارما!»
 یه تای ابروش رو بالا میندازه:
 «چی هست؟!»
 پشت چشم نازک میکنم و توی همین لحظه
 آسانسور میایستم:

« دیگه دیگه. » از آسانسور خارج میشیم و صدای
جیغ و گریهی آیه پاهای جفتمون رو هم میخ
زمین میکنه و متعجب همدیگر رو نگاه میکنیم.
صداش همراه با داد و هقهق بالا
میگیره:

« درک نمیکنی! نمیشه... نمیتونم بهتره تمومش
کنیم... شروعش از اول هم
اشتباه بود؛ حداقل برای من. »
یهو در شرکت باز میشه و آیه گریهکنان از وسط ما
عبور میکنه و سوار آسانسور
میشه. تا میثاق برسه آسانسور حرکت میکنه و
میثاق بدون اینکه ما رو ببینه پله
ها رو با سرعت به سمت پایین طی میکنه. با دهنی
باز به سمیر نگاه میکنم و
میخوام برم دنبالشون که سمیر بازوم رو چنگ میزنه
و با حرص میگه:
« ...!! تو کجا؟! »

بازوم رو تکون میدم تا ولم کنه:

« ندیدی وضعیتشون رو! بریم... »

نمذاره حرفم رو ادامه بدم و کشون کشون من رو
به داخل شرکت میکشونه و

نچی میکشه:

« لازم نکرده! بذار مشکلشون رو خودشون حل
کنن. »

لب برمچینم و باکس گل رو روی میز منشی میذارم
و با تأسف به جعبه گل
نگاه میکنم:

« یعنی دعوا کردن؟! نه... عجب داستانی شده
جریان اینا. »

پشت سمیر وارد اتاقش میشم. جعبه ابزار رو
روی زمین میذاره. روی دو زانو

میشینه و رابط ها رو به سوکت ها وصل میکنه: «
آره دیگه، پیچیدن بهم! هرچیزی به قیمتی داره. مالی
نه ها ولی هرچیزی رو که

میخوای به دست بیاری باید یه سختی هایی برایش
 بکشی که بعداً قدرش رو بدونی
 و مراقبش باشی. «

سمیر سیستم ها رو وصل میکنه و من روی صندلی
 پشت میز میشینم و پا روی
 پا میندازم و با خنده میگم:

« تو چی؟! قیمت عشقمون رو پرداخت کردی؟! «
 کمر راست میکنه و سر بالا میکشه. چشم های
 مشکیش رو ریز میکنه و متفکر
 نگاه میکنه:

« قیمتش رو که... سهسال توی جهنم زندگی کردم.
 همیشه رو تو هدیهی مبرا
 شدنم تلقی کنم؟! «

صدا دار میخندم و نیمته ام را به جلو متمایل میکنم
 و آرنج هام رو روی میز قرار
 میدم. اگه اینجوری باشه که من هم توی تبش
 سوختم و اذیت شدم. تقریباً کار

سمیر تموم شده بود که آیه هراسون بهش زنگ
 میزنه و میگه میثاق با چند نفر
 درگیر شده. سمیر بهش میگه برن خونه‌هاش تا ما
 خودمون رو برسونیم. بدون اینکه
 وسیله‌ها رو از روی زمین جمع کنه. کتش رو تنش
 میکنه و با عجله باکس من رو
 از روی میز برمیداره:

«بدو بریم خونه، بینم این کله خر چه گلی به
 سرش گرفته.»

شالم رو روی موهام میکشم و سوار آسانسور
 میشیم. انگشت هام رو چفت هم

میکنم و نگران مردمک توی کاسه میتابونم:

«چرا درگیر شده؟!» شونه بالا میندازه و با حرص
 به سمت ماشین میریم. از پارکینگ خارج میشیم و با
 غیض گاز میده و غر میزنه. اینقدر خشن و عصبی
 رانندگی میکنه ترسیده به

صندلی میچسبم. دستم رو روی بازوش میذارم و با
چشم های گشاد شده بلند

جیغ میزنم:

« توروخدا آروم برو. »

از گوشهی چشم نگاهم میکنه و لبهاش رو تگون
میده:

« نگرانشم. الکی با کسی درگیر نمیشه! »

لب به دندون میکشم و مطمئنم درگیریش به آیه
ربط داره. با فاصلهی چند دقیقه

به خونهی سمیر میرسیم و بدون اینکه منتظر
آسانسور بمونیم پله ها رو دو تا یکی

بالا میریم. میثاق با لب و دهن خونی و گردنی قرمز
شده روی پله نشسته و آیه در

حالی که بیصدا اشک میریزه به در تکیه داده. سمیر
از پایین پله ها دست میثاق

رو میگیره و بلندش میکنه:

« چیشده؟! رگ خر بازیت باد کرده؟! »

میثاق دستش رو به فکش میکشه و صورت جمع
میکنه و حرف رو عوض میکنه:

« کلید پایین رو داشتم، کلید واحد رو نمیدونم کجا
گذاشتم. »

سمیر در رو باز میکنه و کنار میایسته. با سر اشاره
میکنه که برم داخل. آیهی

لرزون رو توی بغلم میگیرم و وارد خونه میشم.
خونه که چه عرض کنم!! میدون

جنگ. لباس های پخشوپلا رو از روی مبل ها جمع
میکنم و آیه رو مینشونم.

میثاق روی کاناپهی بزرگ پهن میشه و سر به عقب
متمایل میکنه و پلک میبنده

و خسته نفس های بلندی میکشه. سمیر جعبهی
کمک اولیه رو میاره و صورت

میثاق رو تمیز میکنه. اشک های آیه رو پاک میکنم و
پچ میزنم: « چیشده؟! »

اشکبار پلک بالا میکشه و هق بلندی میزنه. میثاق با
حرص صورتش رو کنار

میکشه:

« الله اکبر!! »

سمیر اخم درهم میکشه و با تشر میگه:

« صورتت رو چپ و راست نکن! چته برج
زهرماری؟! »

نگاه خشمگینی به آیه میندازه که آیه رنگ به رنگ
میشه و توی خودش جمع

میشه. میثاق دندون روی هم میکشه و داد میزنه:

« هی میگم وایستا حرف بزیم، به من اعتماد کن
شونه خالی نکن. برای من

سرخود تصمیم میگیره. باید توی خیابون بیافتم
دنبالت چهارتا عوضی فکر کنن

مزاحمتم بریزن روی من؟! هان؟! »

هانش رو اینقدر بلند میگه که دل من هم میترکه.
دستم رو روی قلبم میذارم

حرص زده لب روی فشار میدم و دستم رو پشت آیه
میکشم:

« نمیتونی آروم حرف بزنی نه؟! »

چهار زانو روی مبل میشینه و انگشت هاش رو جمع
میکنه و نوک هاش رو بهم

میچسبونه و روی هوا تگون میده:

« نمیفهمه ماهک! بهش میگم صبر کن، بهش قول
دادم تا سر این ماه خونه

خودمون هستیم، بهش میگم حلش میکنم. آیهی یاس
میخونه و هی میگه نه،

نمیشه، نمیخوام. »

کف دستش رو روی سینه اش میکوبه: « چی رو
نمیخوای؟! هوم؟! من رو؟! »

چشم به آیه میدوزه و تشدید وار کلمه هاش رو ادا
میکنه:

« میگم به من اعتماد داری! »

متحیر چشم گشاد میکنه:

« میگه تمومش کنیم! »

بلند میشه و دستهای کنار پاهاش مشت میشه. با
لحنی وحشتناک با فکی که

تکون میخوره میغره:

« آیه... یادت بمونه که به من گفتی نمیخوای! »

آیه ترسیده به من پناه میاره و سمیر دست میثاق رو
میگیره و آروم میگه:

« بشین حرف بزن. »

میثاق محکم میشینه و دست سمیر رو پس میزنه.
تنش رو جلو میکشه و چشم

ریز میکنه.

خفه میگه:

« که من رو نمیخوای آره؟! »

آیه کف دستهای رو روی صورتش میکشه و از
آغوش من فاصله میگیره و

سکسکه کنان با صدایی گرفته میگه:

« میگم نمی... شه بچهم رو ازم می... گیرن. زنگ
زده به خو... دم گفته. »

میثاق از حرص کبود میشه و جوری فریاد میکشه که
صداش خش برمیداره:

« اشتباه کرده! مگه دست اونه؟! » آیه میناله:
« آره... »

میثاق بلند میشه و به سمتمون میاد که سمیر سریع
بلند میشه و کنارش

میایسته. میثاق اونقدر عصبانی هست که خون جلوی
چشمهایش رو گرفته و هیچی

حالش نیست. نیم تنهایش رو خم میکنه و صورت
مقابل صورت وحشت ردهی آیه

نگه میداره و چشم های سرخش رو به تیلهی
ترسیدهی آیه میرسونه:

« باید من رو بخوای! عاشقم کردی دیوونهام کردی
باید پام وایستی. میفهمی؟! لازم

باشه زمین رو به آسمون میدوزم و تا آخر این ماه
تورو عقد میکنم. حالا تو هی بگو

نمیخوام. »

سیبک گلوی آیه تگون میخوره و عین کسای که
تاکسیدرمی شدن خشکش زده.

میثاق نگاه تهدید آمیزش رو از روی صورت آیه
میکنه و کمر راست میکنه و در

حالی که از خونه خارج میشه انگشت اشاره‌اش رو
روی هوا تگون میده و محکم و
مطمئن میگه:

« این حرفم رو پیش دوتا آدم بالغ زدم که بدونی
کاملاً جدیام. »

در رو باز میکنه و به صدا زدن های سمیر توجه
نمیکنه و وقتی در رو میکوبه

بغض آیه با صدای بدی میشکته. سمیر پر اخم به
سمتمون میاد و کنار من، روی

دستهی مبل میشینه و یه دستش رو روی شونهام
قرار میده:

« چیشده دقیقا؟! والله من هیچی از حرف های شما
سردرنیاوردم. »

خم می‌شم و جعبه‌ی دستمال کاغذی رو برمیدارم و
یه برگه‌ش رو به دست آیه

میدم: «دیروز رفته دیدن پدربزرگ آیورس اون هم
به من زنگ زد و تهدیدم کرده که اگه

کاری کنم نمیداره رنگ آیورس رو ببینم. «

گریه‌اش شدت میگیره و به سمیر نگاه میکنه:

«وقتی راهی ندارم برای چی جفتمون رو هم عذاب
بدم! می‌گه حلش میکنه ولی

من میدونم که نمیشه. «

با خجالت پلک پایین میکشه:

«عاشقشم ولی بهش گفتم که نمیخوامش بلکه به
غرورش بربخوره و ولم کنه. «

سمیر توی گلو میخنده:

«اینی که من دیدم بیشتر ترغیب شد تورو رسماً
بهدست بیاره. برای چی دعوا

کرده؟! «

_ من واینمیستادم میثاق هم بلندبلند با حرص پشت
 سرم حرف میزد چند تا پسر
 فکر کردن مزاحمه باهم درگیر شدن.
 سمیر بلند میشه و دستش رو روی کتفم میکوبه:
 « پاشید بریم آیه رو برسونیم خونهاشون بعدش برم
 دنبال میثاق بیکله بینم چشه!
 « یا

هی بیحال رو به خونهاشون میرسونیم. خیلی داستان
 عجیبه! چرا جلوش رو
 میگیرن! مگه آیه آدم نیست و دل نداره! اونا اگه
 واقعا خوب آریوس رو میخوان باید
 بدونن که آریوس هر چقدر که بزرگتر میشه بیشتر
 به یه بزرگتر از همجنس
 خودش احتیاج داره که اون رو توی این جامعه بیدر
 و پیکر راهنمایی کنه و صالح
 و خوب بارش بیاره. اینکارها از آیهی کمرو و خجالتی
 برنمیاد. حتی عمو و دایی و

پدر بزرگها هم نمیتونن این مسئولیت رو بر عهده بگیرن. حتی با یه تحقیق درست حسابی در مورد میثاق هم میتونستن به این نتیجه برسن. اینکارشون نهایت خودخواهی و انتقام جوییه. بعد از آیه سمیر من رو به خونه میرسونه. تا دو سه

خبری از آیه و میثاق نمیشه و سمیر میگه بهتر اونها رو چند روزی به حال

خودشون رها کنیم و با دخالت های بیجامون بیشتر از این کلافهشون نکنیم.

شرکت بالاخره با کمک هوشمند و شهیاد افتتاح میشه و شروع به نیرو گیری

میکنن. من هم زیر زیرکی کارهای دفتر رو شروع میکنم. میخوام حسابی سمیر

رو سورپرایز کنم.

" دانای کل "

کف دست های عرق کرده اش رو روی هم میماله و با استرس نگاهی به دامن گلبهی

رنگ و کت یقه انگلیسی هم رنگش میندازه. شالش
 رو روی موهاش جا به جا
 میکنه. گردن جلو میکشه و گوشهی چشمش رو پاک
 میکنه و انگشتش رو روی
 لبش میکشه تا رزش کم رنگ تر بشه. دو، سه
 هفتهی پیش که پدرشوهر سابقش با
 توپ پر بهش زنگ زد و گفت اگه با خواستگارش
 ازدواج کنه آریوس رو ازش میگیره
 دنیا روی سرش آوار شد و برای چند لحظه قلبش
 نکوبید! فکر کرد که عمر عشقِ
 کوتاهش سر اومده و نگون بختی روی پیشونیش
 نوشته شده و محکومه به تنها
 موندن. حتی زمانی که به میثاق گفت نمیخوادش
 چون کند تا این کلمه رو ادا کرد.
 وقتی به خونه برگشت با گریه و اندوه به مادرش
 گفت که دیگه ادامهی این ارتباط
 فایده نداره و وقتی راهی نیست نمیخواد جفتشون
 به زوال کشیده بشن. مادرش که

حسابی از مردونگی و شخصیت محکم میثاق
خوشش اومده بود پنهونی با مادرشوهر

آیه تماس میگیره و برای اولین بار ازشون سوال
میکنه: «آریوس بهانه‌ی خوب و محکمی نیست. دلیل
اصلی رو بگید که چرا این همه سال

آیه رو به اسم آریوس توی حصار خودتون نگه
داشتید!»

مادر کیارش اه دلسوخته‌ای میکشه. اون هم راضی
نبود این بلا سر آیه بیاد. آیه

توی زندگی با پسر جوون مرگش تباه نشده بود و
این رو هم خودش میدونست هم

همسری که نمیخواست قبول کنه پسرش معتاد بوده
و اگه بلایی سهوا سرش اومده

خودش هم کمی مقصر بوده. برای اینکه آتیش دل
سوختهاشون رو خاموش کنن و

آیه یادش نره که مرتکب چه کاری شده ازش تعهد
گرفتن و به این روش نداشتن

خورهی عذاب وجدان از جوشش خارج بشه. ولی
 بیرحمی هم حدی داشت. آیه توی
 اوج جوونی بود و نیاز به همراه و همدم داشت. حتی
 به خوبی میفهمید که نوه‌اش،
 یادگار پسرش هم نیاز به یه پدر داره. قبل از اینکه
 خانم ماندگار بهش زنگ بزنه،
 وقتی همسرش جریان خواستگار آیه رو برایش
 تعریف کرد با شوهرش اتمام حجت
 کرد که حق نداره مانع آیه بشه و باید آتش انتقام رو
 توی دلش خاموش کنه نه
 اینکه بیشتر شعلهورش کنه. بدون اینکه دلیل
 بیاساس و بیمنطق روشن رو به
 خانم ماندگار توضیح بده توی یه جمله میگه:
 « ما تصمیم گرفتیم دیگه کاری به آیه نداشته باشیم.
 کوتاه اومدیم و اون تعهدنامه
 رو باطلش کردیم. میتونه ازدواج بکنه ولی نباید ما
 رو از دیدن آریوس محروم کنه.

نباید کاری بکنه که آریوس یادش بره پدرش، شوهر
مادرشه و ما رو نخواد. به

هرحال اون تنها یادگار از تنها بچه‌امه. »

راه نفس خانم ماندگار باز میشه و از شدت
خوشحالی نمیتونه مکالمه رو طول بده

و سریع تلفن رو قطع میکنه و این خبر خوش رو به
آیهای میده که خودش رو توی

اتاق حبس کرده و یک ریز غصه میخوره و بیحاله. آیه
تا جواب مادرشوهرش رو

میشنوه بدون تلف کردن وقت بعد از چندین روز به
میثاق زنگ میزنه و بهش خبر

میده. ولی میثاق خیلی خشک و جدی میگه: «تو که
گفتی من رو نمیخواهی؟! حالا چون اجازه صادر شده
خواهان من شدی؟! نه

آیه خانم، اون روزی که من رو میشکستی باید به
اینجاش هم فکر میکردی. »

تلفن رو قطع میکنه و آیه با دهنی باز به صفحهی
موبایل خیره میمونه و هزار بار

خودش رو لعنت میکنه که چرا یهو مثل بمب ترکید و
کم آورد و حسابی چرت و
پرت تحویل میثاق داد. دلش خون میشه و گولهی
بزرگی توی گلویش جا خشک
میکنه. بعد از اون هرچقدر به میثاق زنگ میزنه پیام
میفرسته جوابی نمیگیره و
شب رو با بیتابی میگذرونه تا فردا صبحش به دیدن
میثاق بره و باهاش حرف بزنه.
صبح آماده شد و همین که میخواست از خونه خارج
بشه مادرش مانعش میشه و
میگه:

« دیشب پدر میثاق با بابات تماس گرفت و گفت
هرجور که شده امشب رو باید
ردیف کنیم تا بیان. »

با ذوق و شوق دست های آیه رو میگیره و میخنده:
« چرا خشکت زده؟! بهش گفتمی آره! به خدا که
خیلی مرد. نداشت بیست و چهار

ساعت هم بگذره. »

آیه یکهخورده آب دهنش رو قورت میده و گیجومنگ
مردمک توی کاسهی چشم
چپ و راست میکنه:

« برای چی امشب رو ردیف کنیم؟! »

اکرم چشم تیز میکنه و آیه رو آروم تگون میده:
« خوابی؟! برای خواستگاری دیگه! »

زبون روی لبهاش میکشه و ناباور سرش رو تگون
میده:

« آخه... میثاق دیشب یه چی... » کلید توی قفل
میچرخه و در خونه باز میشه. آیت درحالی که دست
آریوس رو

گرفته کیسه های خرید رو روی زمین میذاره. آیه
روی پاشنه‌ی پا به سمتش

میچرخه و سلام کوتاهی میده. آریوس بدو به
سمتش میاد و از پای آیه آویزون

میشه و سر بالا میگیره و با بلبل زبونی میگه:

« مامان با دایی رفتیم یهعالمه خرید کردیم آخه
امشب مهمون داریم. »

آیه که هنوز توی بهت به سر میبره و انگار توی
خواب عمیقه دستی به موهای فر
آریوس میکشه. آیت کیسه ها رو برمیداره و از کنار
آیه عبور میکنه:
« احوال آیهی ما! »

آریوس آیه رو ول میکنه و بدودو به سمت اتاق
خودشون میره. آیه همچنان
جلوی در ایستاده و نمیتونه حرف های میثاق رو با
قرار خواستگاریش هضم کنه. یه
دستش رو به کمرش میگیره و موبایلش رو از جیب
بافتش بیرون میاره و برای
میثاق مینویسه:

« تو دیشب من رو چزوندی که امشب بیای
خواستگاریم؟! »

آیت خریده‌ها رو به اکرم تحویل میده و به سمت آیه
میاد. آیه با حرص به صفحه‌ی

چت نگاه میکنه. میثاق پیام رو دیده ولی جواب
نداده. آیت بشکنی جلوی صورت

آیه میزنه که شونه‌هایش میپره و با چشم‌های گشاد
شده به برادرش نگاه میکنه.

آیت ریز سر تکون میده و چشمکی حواله‌اش میکنه:
«میری با میای؟!»

_میخواستم برم بیرون-

آیت یه تای ابروش رو بالا میندازه و به حالتِ عجیب
آیه نگاه میکنه:

«آهان، پشیمون شدی!» ادامه میده:

«چرا این شکلی هستی؟! مثل اینکه تازه از خواب
بیدار شدی و همه چی به نظرت

گنگه! مامان درمورد امشب چیزی بهت گفته؟!»

آیه اخم کمرنگی میکنه و نگاه به چهرهی گندمگون
آیت چشم میدوزه و بیحواس

شالش رو از دور گردنش باز میکنه:
 « شوکهام آیت خیلی یهویی نشد؟! »
 آیت شونه بالا میندازه:

« نه یهویی چرا؟! اون روزی که اینا تماس گرفتن
 برای خواستگاری بابا فوری با

پدرشوهرت حرف زد و گفت هرچی اون بگه! »
 آیه کنار آیت روی کاناپهی دو نفره میشینه و گردن به
 سمتش میچرخونه. پس

آیت از دوستی آیه و میثاق خبر نداشت.
 « بهنظرت خیلی مشکوک نیست؟ چطور بعد اون
 همه مخالفت یهویی شمشیرشون
 رو غلاف کردن؟! »

_چون دیدن با محدود کردن تو کیارش زنده نمیشه.
 با استرس لب میگزه:

« چطور بابا بیتحقیق اجازه داده امشب خواستگار پا
 به این خونه بذاره؟! »

آیت شبکههای تلویزیون رو بالا پایین میکنه:

« تو فکر کردی بیتیحقه؟! از اون لحظهای که زنگ زدن داره تحقیق میکنه.

بعدشم زمان کیارش مگه کم تحقیق کرد؟! مثمرثمر بود؟! تحقیق بیست درصد

قضیهست. بقیههاش توی رفت و آمد و جلسات مشاوره معلوم میشه. «از گوشهی چشم به آیهای که عمیقاً توی فکر فرو رفته نگاه میکنه و غرغر میکنه:

« دخترهی گنده رو بینا! پاشو خودت رو تگون بده به مامان کمک کن. »

آیه از جا بلند میشه و با همون گجی به کمک مادرش میره. انگار یه قفل بزرگ به

لب و دهنش زدن که نمیتونه سوال هاش رو بپرسه. چطور شد که پدرومادر کیارش

رضایت دادن! یا حرفهای دیشب میثاق کجا و قرار امشبشون کجا. تا شب توی

سکوت کارهاش رو انجام میده و هرچی به ساعت هشت شب نزدیک میشد آیه به

خودش میاومد و از بهت خارج میشد. زمانی که
 حاضر و آماده جلوی آینه میایسته
 تازه دوهزاریش میافته که امشب شبیه که توی
 خواب هم تصورش نمیکرد و
 بهخاطر غیر ممکن بودنش حتی میثاق رو هم
 رنجونده بود و باعث شده بود کتک
 بخوره. کف دستهایش رو روی دامنش میکشه و در
 اتاق باز میشه و آریوس وارد
 اتاق میشه. آیه روی تخت میشینه و آریوس دست
 روی زانوهای مادرش میذاره:
 « عمو میثاق از این بهبعد میشه بابام؟! »
 آیه سر آریوس رو میبوسه:
 « نه مامانی، کی گفته؟! »
 سر به سمت شونه کج میکنه و روی نوک انگشتاش
 میایسته و خودش رو بالا
 میکشه:
 « مامان اکرم گفت! »

آیه نمیخواد اسم پدری روی گردن میثاق بیافته و
هرکاری که برای آریوس انجام
میده، آریوس فکر کنه وظیفشه. بیشتر دوست داره
میثاق مثل یه رفیق کنار آریوس
باشه و توی زندگی راهنمایش کنه. دلش میخواد
زمانی که آریوس بزرگ شده و
شخصیتش کنار میثاق شکل گرفت بفهمه که
همهاش از سر عشق و محبت بیرای
میثاق نسبت به آریوس بوده. وگرنه میتونست مثل
خیلی از مردها تنها و تنها آیه روبخواد. بدون آریوس.
میخواد آریوس رو قانع کنه و بهش بگه که میثاق
عموش باقی
میمونه و مثل یه رفیق خوب همیشه کنارشه که زنگ
در به صدا درمیاد و استرس
به طرز عجیبی بندبند وجودش رو به لرزه میندازه.
آریوس ذوق زده به سمت در
میره که آیه با صدایی لرزون میگه:

« آریوس چیزی نگیا مامان! جوری رفتار نکن که
بابایی و دایی بفهمن تو عمو رو
میشناسی. »

آریوس باشهای میگه و از اتاق به سرعت باد خارج
میشه. آیه پد آرایشیش رو روی
صورت عرق کرده‌اش میکشه و دستش رو روی
قلبش میذاره و چند بار دم و بازدم
میگیره تا ضربان قلبش آروم بگیره. مژه‌های
سنگینش رو روی هم فشار میده و
طول اتاق رو قدم میزنه. خیلی دوست داره در اتاق
رو باز کنه و بینه مادر میثاق
اومده یا نه! یعنی راضی شده بدون مادرش بیان
خواستگاری. معده‌اش به غلیان
میافته و انگشت شستش رو روی معده‌اش فشار
میده. اینقدر استرس داره که
نمیفهمه چند دقیقه توی اتاق دور خودش چرخیده-
بالاخره بعد از چند لحظه‌ی

نفسگیر و خفقان آور تقه‌های کوتاهی به در کوبیده
 میشه و آیه با دو سه تا سرفهی
 تصنعی صدای لرزونش رو صاف میکنه و انگشتهاش
 رو به مشتش میکشه:
 « بفرمایید! »

در به آرومی باز میشه و هیبت متوسط ولی تنومند
 میثاق توی چهارچوب در پدیدار
 میشه. نفس آیه بند میاد و پلک‌های تبار و لرزونش
 روی هم میافته. توی اون
 کت و شلوار توسی رنگش عجب جنتلمنی شده! بعد
 از دو هفته و چند روز، بعد از یه
 دلخوری بزرگ میثاق توی یک قدمیش ایستاده.
 به‌عنوان خواستگار. قابل باور نیست!
 اصلاً نمیتونه بپذیره. حضورش رو که توی یه قدمیش
 احساس میکنه با دلی سنگین
 و گلویی پر بغض مژه‌هایش رو از هم فاصله میده و
 چهرهی جدی و اخم‌آلود میثاق

نگاه میکنه. مردمکهایش میلرزه و کاسهی درشت
چشمهایش تر میشه. « میثاق... »

میثاق با دلخوری سر پایین میندازه و تلخ میگه:
« الان هم بگو من رو نمیخوای تا مجلس رو
نصفهونیمه کنسل کنم. »

دل آیه شرحه شرحه میشه و تنش میلرزه. تا به حال
چهرهی میثاق مهربونش رو
اینقدر جدی ندیده. نفسش به سختی بالا میاد و
گوش تا بناگوشش سرخ میشه و با
عجز دوباره صدایش میزنه:
« میثاق... »

میثاق خشمگین میغره:
« بگو دیگه! حرف های دوهفته پیشت رو دوباره
تکرار کن. »

کتش دو چنگ میزنه و میناله:
« بهجون آریوس باورم نمیشه. همین الانش هم
انگار توی ابرها هستم همهچیز برام

غیرقابل باور و عجیبه. چیشد که پدرشوهرم قبول کرد؟! رفتار دیشب تو کجا و امشب اینجا به عنوان خواستگار بودن کجا! نمی... نمیتونم هلاجیشون بکنم. «

یهگوشهی لبهای میثاق بالا میره. این چند وقت هر روز رو پی پدرشوهرسابق آیه

رفته و حرف زده. حتی این اواخر تا خونهی اونا هم راه پیدا کرده بود و بالاخره موفق شده بود مادر بزرگ آریوس رو راضی و قانع بکنه. اونا ها خوب میدونستن اگه کارشون به دادگاه بکشه آریوس رو فقط توی روزهای مشخص میتونن ببینن نه هروقت که دلشون خواست. بهشون اطمینان داده بود که آریوس رو روی چشمه‌هاش بزرگ میکنه! عین جون و دلش که آیهست. همهی اینهارو میدونست و بهخاطر همین بود که اینقدر به آیه اصرار میکرد تا طاقت بیاره و کم نیاره. زمانی که آیه

بهش گفت نمیخواستش انگار یه سنگ چند تنی روی
تن و بدنش افتاد و همهی وجود رو له کرد. گوشه‌هایش
سوت کشید و سرش سنگین شد. ولی میثاق بیدی
نبود

که با این باده‌ها بلرزه، عاشق نشده بود که عشقش
به سرانجام نرسه و ناکام بمونه.

تاجایی که میتونست تلاش کرد و به این شب رسید!
شب‌ی که آرزوش بود. دیشب

اگه حرفی به آیه زد فقط میخواست بفهمه پس زدن
آدمی که عاشقه چقدر سخت

و نفسگیره. دست آیه یقه‌ی کت میثاق رو چنگ
میزنه و با صدایی لرزون و خفه
میگه:

« فکر میکردم نمیشه، فکر میکردم به ته خط
رسیدیم، گفتم وقتی ثمری نیست

جدا شدنمون به نفع هر دو مونه! میثاق؟! عزیزم؟!
بخشید! »

اشک چشمهایش سرازیر میشه و محزون تن به تن
میثاق میچسبونه:

« بخشید کم آوردم. تو میدونی من مارگزیده‌ام،
رنجورم، بیطاقتم، ضعف دارم.

بخشید که بد حرف زدم، معذرت می‌خوام
رنجورم.

تن میثاق از این همه نزدیکی گر میگیره و قلبش از
شدت دلتنگی خودش رو به

قفسهی سینه‌اش میکوبه. بیشتر از این تاب صدای
نالان آیه رو نمیاره و دستهایش

رو از هم فاصله میده و به آغوش میکشدش!

« دیگه هیچوقت نگو! »

« چی رو؟! » ناخداگاه صدایش خشمگین میشه و از
سر حرص آیه رو به خودش فشار میده:

« همونی که نه دوست دارم تکرارشم کنم نه تو
تکرارش کنی! »

نفس آیه تنگ میشه و صورت درهم میکنه:

« چشم. »

« قراره خوشبخت بشیم. »

دل آیه میلرزه و کله قند ها توی دلش نمم آب
میشن. ذوق زده سرش رو از روی

سینهی میثاق برمیداره:

« با تو... خیلی خوشبخت میشم. »

میثاق آیه رو از خودش جدا میکنه و از جیب کتش یه
سکه بیرون میکشه و به

دست آیه میده. آیه متعجب به سکه نگاه میکنه:

« ما رسم داریم وقتی میریم توی اتاق عروس خانم
بعد از حرفامون یه سکه بهش

میدیم. اگه قبول کرد و گرفت که

که یعنی بله، اگرم نه که... »

آیه سکه رو از دست میثاق میقایه و دو دستی سکه
رو میچسبه! میثاق عرق

گردنش رو با دستان توی دستش پاک میکنه و
نفسش رو محکم فوت میکنه:

« خب خانم‌خانما، بریم بیرون؟! حرفی حدیثی چیزی نداری؟! »

سرخوش نچی میکشه و بعد به نشونه‌ی تایید مژه روی هم میکوبه و به تربیت اول

آیه از اتاق خارج میشه و پشت سرش میثاق! پدر میثاق تا سکه رو توی دست آیه

میپینه دست میزنه و بقیه هم همراهیش میکنن. دل آیه از نیومدن مادر میثاق‌میگیره ولی به روی خودش نمیاره. بههمین منوال مقدار مهریه و تاریخ عقدشون مشخص میشه. به اصرار آیه از عروسی گرفتن منصرف میشن و ترجیح میدن یه

جشن کوچولوی خودمونی بین دوستای صمیمی و خانواده‌ها برگزار بشه و پول

عروسی رو صرف ماه‌عسلشون بکنن. محسن به زور و به لطف چربزبونیش نیومدن و

راضی نبودن همسرش رو توجیه میکنه و اطمینان میده که اگه خوشبخت بودن

میثاق رو کنار آیه و آریوس بینه بالاخره راضی میشه
 و آیهی نازنین رو قبول
 میکنه. برای میثاق خیلی عجیب بود که برادر آیه توی
 سکوت نگاهش میکرد و
 چیزی نمیگفت. فردای شب خواستگاری از محضر
 نامه میگیرن و آزمایش میدن.
 در طول مشاوره رفتن های میثاق و آیه شرکت
 نوپای سمیر به لطف هوشمند و
 شهیاد رونق میگیره. ماهک دفترش رو راه اندازی
 میکنه و وقتی سمیر میفهمه
 ماهکش درست بیخ گوشش کار خواهد کرد حسابی
 سورپرایز میشه. چند باری هم
 همراه با ماهک به دیدن مادر سمیر میرن و خانم آریا
 حسابی از انتخاب پسرش
 کیفور میشه. اواسط دی ماه جلسات متعدد
 مشاورهی آیه و میثاق به پایان میرسه.
 نقصهاشون رو تا حدودی ترمیم میکنن و خودشون رو
 به حد همدیگه میرسوندن و

پیوند قلبیشون رو عمیق تر میشه. جهاز آیه از توی
 انباری خارج میشه و توی
 خونهای که میثاق خریده بود چیده میشه. توی یه روز
 زمستونی مراسم عقد میثاق
 و آیه برگزار میشه. مادر و پدر تمامی بچه ها، بهجر
 مادر میثاق و جفت های گروه
 توی محضر آماده و حاضر منتظر اومدن عروس و
 آماده هستند. میثاق خودش رو به
 آرایشگاه میرسونه و دستهگل رو از روی صندلی
 برمیداره. آیه آراسته، با کت و
 شلوار سفیدرنگِ مخصوصِ محضر از آرایشگاه
 بیرون میاد.
 میثاق پیاده میشه و در رو براش باز میکنه و دوباره
 سوار میشه. دستهگل رز سفید
 و قرمز رو به دست آیه میده. آیه از شدت خجالت
 سر توی یقه‌اش فرو میبره. میثاق
 خودش رو جلو میکشه و انگشت اشاره اش رو زیر
 چونه‌اش میذاره و با خنده

میگه: « بینمت! »

آیه لب به دندون میکشه و صورت آرایش کرده‌اش
سرخ میشه. میثاق لب به

گونه‌هاش میچسبونه و با شیطنت لب میزنه:

« آرایشگر چیکارش کرده، آهو رو پلنگش کرده. »

آیه دستهگل رو روی سینه‌ی میثاق میکوبه و با صدای
ضعیفی میگه:

« اصلا هم قافیه نداشت. »

میثاق قهقهه میزنه و ماشین رو روشن میکنه. با
شعف و شور دنده عوض میکنه و

صدای سیستم رو بالا میبره:

« اصلا هم‌جوره خوشگلی آهوی مینیاتوری من. »

آیه نفسش رو آسوده بیرون میفرسته و با دلی سبک
سر انگشته‌هاش رو روی گل‌ها

میکشه خوشحال و شاد میگه:

« یهجوری خوشحالم که نمیتونم بروزش بدم! »

مِثاق زبون روی لبهاش میکشه و با جملهای که
حوالهی آیه میکنه وجود آیه رو
به آتیش میکشه:

« من هم نمیتونم. نگهش داشتم برای آخرش شب.
کیش، هتل، اتاقمون! »

آیه دستش رو جلوی صورتش میگیره و عرق سردی
روی تنش میشینه! هیچوقت

هیچوقت همچین روزی رو تصور نمیکرد. حس و
حالی که امروز داشت و هیچ

روزی نداشته. پتانسیل این رو داره که به پرواز
دریاد. جلوی محضر ماشین رو پارک

میکنن و باهم وارد محضر میشن. سفر عقده
باشکوه و طلایی رنگی براشون چیده

شده بود. به محض ورودشون صدای جیغ و سوت و
دست بالا میگیره و نقل روی

سرشون ریخته میشه. پسرها برای مِثاق کری
میخونن و دخترها برای آیه: _ داداش هنوز وقت
هست برای فرار.

_آیه بهت تسلیت میگم.

_نچنچ سلطان پادشاهی میکردیا! الان رفتی توی
دستهی سیاه لشکر ها!

اکرم جعبه‌های حلقه رو روی میز مقابلشون میذاره و
با ورود عاقد صدای هممه

میخوابه. عاقد عقد رو جاری میکنه و میثاق و آیه
کلمات قرآن رو با چشمهاشون

میلعن و تنها آرزویی که جفتشون دارن اینکه که
کنارهم خوشبخت و خوش باشن

و توی سختی و مشکلات پشت همدیگر رو خالی
نکنن. عاقد که بله رو از جفتشون

میگیره دل های حضار شاد میشه و میثاق حلقهی
رینگ ساده رو توی انگشت

حلقهی آیه میندازه و آیه ست انگشتر خودش رو
تقدیم میثاق میکنه. کادو ها اهدا

میشه و بچه های شیطون یه لحظه هم نوعروس و
داماد رو تنها نمیدارن. میثاق

عاصی بر اشون خط و نشون میکشه و نارضايتيش
 رو اعلام ميکنه. از محضر خارج
 ميشن و به سمت باغچه‌ی کوچک پدر آیه راه
 ميافتن. صندلی و میزها چیده
 شده و شام رسیده. با ورود مهمون ها سریع شام
 سرو ميشه و آیه توی اتاق کت و
 شلوارش رو با دامن لنگی شکلش عوض ميکنه و
 دستی به موهای موج دارش
 میکشه. میثاق بدون در زدن وارد اتاق ميشه. آیه از
 توی آینه به تیپ جذاب و
 مشکی میثاق نگاه ميکنه و دلش هری ميريزه.
 میچرخه و کمرش رو به کنسول
 تکیه میده. میثاق بازوهای آیه رو ميگیره و با تحسین
 به زیبایی آیه نگاه ميکنه و
 چشمهانش پر از ستاره ميشه. کیفور و سرخوش لب
 به لب آیه میچسبونه و با عشق
 دماغش رو زیر گردن آیه میکشه:

« ثانیه شماری میکنما! »

آیه با خجالت و شور صداش میزنه. میثاق پلک های
گیج و سنگینش رو از هم

فاصله میده: « بیا بریم یهکم بزن و برقص بکنن، یک
شب پرواز داریم. »

انگشتهاشون چفت هم میشه و از اتاق خارج میشن.
ماهک و سمیر دور از هم

کنار خانواده‌هاشون نشستن و دلشون برای کنار هم
بودن پر میکشه و با حسرت

بهم نگاه میکنن. آیدا سقلمهای به پهلوی ماهک
میکوبه و با حرص میگه:

« بابات داره نگاهت میکنه. »

ماهک فوراً خودش رو جمع و جور میکنه و ریز
میخنده. سمیر شوریده حال بهش

پیام میده:

« خودمون، چند ماه دیگه! »

ماهک با خوندن پیامک دلش قلیویلی میره و از فرط
عشق و ذوق تنش میلرزه.

سربلند میکنه و نگاهش به نگاه پر شور سمیر گره
میخوره. چشمک سمیر پروانه

های دلش رو به پرواز درمیاره و برای به آغوش
کشیدنش لحظه شماری میکنه.

رقص آخر شب رو هم به خوبی و زیبایی اجرا
میکن. آیه دستهایش رو روی

سینهی میثاق میذاره و میثاق دست دور شانش حلقه
میکنه. موسیقی پلی میشه

و همه محو و مات ستاره های امشب میمونن:

» همهچی تمومه، شدی مالِ قلبم، دیگه کسی جز تو
نمیخوره به دردم...

با تو دیگه میشه ره صد ساله رو رفت، همهی
خوبهارو میخوام از تهدلم واسهت...

« م

یثاق کمر آیه رو بین پنجه‌هاش میفشاره و شوریده به
چشم‌های براق آیه نگاه
میکنه و لب میزنه:

« همه‌ی دنیام شدی جونم... »

بندبند دل آیه به لرزه درمیاد و جونش از شدت
هیجان تگون میخوره: « با تو یه جوریه که هرچی که
بخوام رو دارم، بیقرارِ بیقرارم با تو خوبه حالم... »

دیگه دل ندارم، دیگه با تو رو روالم، نمیدونم حال
الآنم رو اسمش رو چی بذارم... »

میچرخن و فارق از جمعیت دورشون توی شور و
عشق غرق میشن. آیه دست بالا

میپره و پشت گردن میثاق چفت میکنه و با یه حال
نابی میگه:

« حال الانم رو اسمش رو چی بذارم؟! »

آیه رو به خودش میچسبونه. دلش بعد از مدتها آرام
گرفته و خوبیهای وجودش

پيله دريدهن و به پرواز دراومدن. سر خم ميکنه و
نفسهای داغی که بوی عطر

میدن رو روی صورت آیه پخش ميکنه:

« حال بينظير، يهچيزی توی مایه های خوشی بعد از
نوشیدن ابمیوه هفتاد سالهی

شیرازی! »

آتش دل بیقرار آیه شعلهور میشه و ضربان قلبش به
سرعت بالا میره. جشن به خوبی و خوشی تموم
میشه و تنها چیزی که خار توی وجود میثاق

میشه نبوده مادرشه! سعی ميکنه این خلاء رو نادیده
بگیره و کنار عروسش خوش
باشه.

مهمون ها یکیکی از باغچه خارج میشن و تنها
خانوادهی آیه و پدر میثاق

میمونن. پدر آیه دست آیه و میثاق رو توی دستهایش
میگیره و از ته دل براشون
آرزو ميکنه:

« الهی همیشه مثل همین امروز شاد و خوشبخت
کنار هم زندگی کنید، توی

سختی ها کوه هم باشید و توی خوشی ها همدم هم.
«دست هاشون روی هم میذاره و بغض پدرانه اش
صداش رو سنگین میکنه:

« هیچوقت دست همدیگر رو ول نکنید و یادتون نره
آریوس دستتون امانته و باید
صالح و مرد بارش بیارید. »

آیهی دلنازک به گریه میافته و توی آغوش مادرش
فرو میره. میثاق دست پدرزنش

رو میبوسه و محسن رو بغل میکنه. آیت میثاق رو به
آغوش میکشه و خیلی جدی
توی گوشش میگه:

« من اشک خواهرم رو نبینم آقا میثاق! »

پشت میثاق میلرزه و جملهی آیت رو آویزهی
گوشش میکنه. این جمله یعنی

خواست رو جمع کن، آیه بهجز تو یه کوه دیگه به
 اسم برادر هم داره. بعد از یه
 خداحافظی مفصل همراه با آریوس به سمت
 فرودگاه برمیگردن. چمدون ها رو
 تحویل میدن و آیه با اون لباس سنگین سوار هواپیما
 میشه. سرش رو روی بازوی
 میثاق قرار میده و با آرامش چشم میبنده:
 «مرسی میثاقم. امشب همهچی عالی بود. از
 هزارتا عروسی مجلل شیکتر و
 دلنشین تر بود.»
 میثاق روی موهای آیه رو میبوسه و چیزی نمیگه. و
 سلول به سلول بدنش
 خواستن آیه رو فریاد میکشه. با تاکسی های
 فرودگاه به سمت هتلی میرن که قبلاً
 اتاق دو خوابه رزرو کرده بودن. بدون آریوس
 نخواستن که بیان ماه عسل. میثاق

میگفت خانواده نباید از هم جدا بشه. به هتل میرسن
 و کلید اتاقشون رو تحویل
 میگیرن. آیه، آریوس خوابآلود به یکی از اتاق ها
 میبره و میثاق به سمت حموم
 میره. بعد از خوابیدن آریوس آیه با کلی استرس
 شیرین وارد اتاق خودشون میشه
 و لباس سنگینش رو از تنش درمیاره و حریر نازکی
 که مادرش تاکید کرده بود
 بپوشه رو تنش میکنه و به زیر ملحفه میخزه و تا
 گردن زیر ملحفه مخفی میشه. قلبش به شدت
 میکوبه و دونه های عرق از کنارش شقیقه‌هاش
 سرازیر میشن.
 تصویری از یه ساعت بعد نداره و نمیخواد شب پر درد
 و تنشش رو با کیارش بهخاطر
 بیاره. در حموم که باز میشه نفس آیه توی سینه‌هاش
 حبس میشه و تیغهی کمرش
 تیر میکشه. میثاق حوله دور شانش میپیچه و لبخند
 عریضی روی لبهاش

میشینه. قطره‌های آب از سر و صورتش میچکه و
 موهایش روی پیشونیش پخش
 شده. کنارش میشینه و صدایش میزنه:
 «آیهی خوشگلم؟! نازناری میثاق!»
 پلک‌های آیه میلرزه و تنش به گزگز میافته!
 «بالاخره به آرزوم رسیدم، به تو رسیدم، دنیا رو به
 پات میریزم آهو خانم...»
 "سمیر" درخواست همکاری رو برای کمپانی
 معروف کشور حاشیهی خلیج فارس ایمیل
 میکنم و به شبکه‌ی کامپیوترهای شرکت وصل
 میشم تا فعالیتهای آنلاین رو
 چک کنم. توی این چند ماهی که شرکت رو افتتاح
 کرده بودیم همهی بچه‌ها کنارم
 ایستادن و من و این شرکت نوپا رو بالا کشیدن.
 به‌خاطر کار خوب و ایده‌های خاص
 و طراحیهای تکمون شرکت خیلی زود اسم درآورد و
 باعث شد از کشورهای

حوزه‌ی خلیج فارس و چند تا کمپانی آلمانی بهمون
 ایمیل بدن و از طرحامون
 استقبال کنن. دیگه خبری از بدبیاری و بیکاری و
 ولمعطل کشتن هیچکدوممون
 نیست. دیگه هیچکدوم از بچه‌ها از جیب باباشون
 خرج نمیکنن و توی مدت زمان
 کوتاه خوب تونستن خودشون رو مثل من جمع کنن.
 حال خوب این روزهام رو،
 سیگار نکشیدنهام رو، رئیس یه شرکت بودن رو،
 فقط و فقط مدیون دختری هستم
 که با اومدنش رنگ خوشی به زندگیم پاشید و عشق
 واقعی رو بهم نشون داد.
 نسخه‌ی بررسی هکمن رو به اصرار ماهک برای پلیس
 سایبری فرستادم. چون دیگه به
 دردم نمیخورد و ماهک دوست داشت از این برنامه‌ی
 بهقول خودش بینظیر درست
 استفاده بشه. هشدار دریافت ایمیل روی نوار زیرین
 میزکار سیستم ظاهر میشه.

همین که میخوام بازش کنم صدای جیغ بلندی شونه
هام رو از جا میپروونه و سریع

صندلی رو عقب میزنم و با قدم های بلند از اتاق
خارج میشم. طراح وبام دراز به

دراز روی زمین افتاده و چونه‌هاش به بر اثر برخورد با
دستگیرهی در زخم شده. ماهک

دست به سینه کنارش ایستاده و اخم غلیظی ابرو
های خوشرنگش رو بهم گره زده.

منشی با صدای ریزی میخنده و متعجب قدم به جلو
برمیدارم:

« خانم عباسی! خوبید؟! »

ماهک تا متوجه من میشه دستپاچه بازوی خانم
عباسی رو میگیره و هول زده

بلندش میکنه:

« افتاد... پاشنه بلند پوشیده... سُر خورد. » به
پارکت های قهوه‌ای رنگ نگاه میکنم و ابرو بالا

میندازم! روی پارکت هم سر

میخورن؟! چرا اینقدر دستپاچه و هول شده حالا!
دست هام رو توی جیب شلوار

پارچهای ستِ کتم فرو میبرم و عمیق و مشکوک به
ماهکی نگاه میکنم که با

حرص دست خانم عباسی رو پس میزنه و لب روی
هم فشار میده و از کنارم رد

میشه و پا کوبان به سمت اتاقم میره. نگاهم دنبالش
کشیده میشه. مردمک توی

کاسه تاب میدم و سر به سمت منشی میچرخونم:
« خانم لطفا به خانم عباسی رسیدگی کنید اگه
زخمشون عمیق بود بگید که حتما

از بچههای شرکت تا بیمارستان برسوندشون. خبری
شد از بیمه ها؟! »

از پشت میزش خارج میشه به سمت خانم عباسی
میره:

« بله جناب آریا، بیمه‌ی همهی کارمندها رو ثبت
کردن. »

سر تکون میدم:

« لطفا توی رویداد ها همراه با تاریخ ثبت کنید تا
نگاهشون بکنم. »

الصاعه‌اش رو میشنوم و وارد اتاق خودم میشم.
ماهک پشت میز نشسته و ذوق زده

به صفحه‌ی مانیتور نگاه میکنه. میز رو دور میزنم و
پشت سرش میایستم.

دستهام رو روی شونه‌هایش قرار میدم و خم میشم.
شقیقه‌هایش به گونهام میچسبه
و با لذت میگه:

« این هم از جواب سایبری. »

متن ایمیل رو کلمه به کلمه، واو به واو میخونم. رگ
پیشونیم نبض میگیره و

مردمکهای مرتعشم برق میزنن. از برنامه‌ی هکمن
خیلی استقبال کردن و گفتن

توی اولین فرصت به مرکزشون برم و درمورد
برنامه باهاشون حرف بزنم. عجیب دلم

به لرزه درمیاد و یهچیزی توی وجودم میجوشه و خوشحالی رو به رگهام تزریق

میکنه. ماهک سر میچرخونه و آروم پچ میزنه: «موفقیت مبارک آقای آریای من!»

از بهت خارج میشم. احساس خفگی میکنم. انگار هوا برای خوشحالی من کمه! تن راست میکنم و اورکتم رو از روی آویز برمیدارم.

شالگردنم رو دور گردنم میپیچم و به ماهک اشاره میکنم:

«پاشو بریم هوا بخوریم. اینقدر خوشحال و متحیرم که نفسم بالا نمیاد. پاشو خانومی.»

ماهک یه ضرب از روی صندلی بلند میشه و دستکشهای چرمش رو دستش

میکنه و از شرکت خارج میشیم. اصلا حالم قابل توصیف نیست. برنامه‌های که من

نوشتم و طراحی کردم و به نرمافزار تبدیلش کردم
 و با اون توی سیستم همه نفوذ
 میکردم و دست شوهرها رو برای زنهایشون رو
 میکردم، عین بختک افتاده بودم روی
 زندگی هورناز و نمیداشتم زندگی کنه، طرز
 استفادهی درستش رو بلد نبودم، الان
 افتاده دست اصلش. دست کسایی که بلدن ازش
 استفاده بکنن و جلوی خیلی از
 دزدیها رو بگیرن. حتی میتونن باهاش خروجی و
 ورودی پولهای بانک مرکزی رو
 چک کنن و به تمامی سیستمهای ادارجات وصل
 بشن و همهایشون رو کنترل بکنن.
 کار خدا رو بین! توی چند ماه از کجا به کجا رسیدم.
 من آسوپاس بیکار از دنیا
 بریده به بالاترین نقطهای که میتونستم در حال
 حاضر برسم رسیدم. از ساختمون
 خارج میشیم و پیاده توی پیادهرو، روی برفهای تازه
 قدم میزنیم. دست ماهک

دور بازوم پیچیده میشه و خیره به بارش نرم
گولهای برف میگه:

«اونروزی که توی خونهات پشت سیستم نشستم
و چشمم به این برنامه افتاد

فضولیم گل کرد و هی با خودم گفتم این برنامه با
این اسم عجیبوغریب چیه که

سمیر باهاش در عرض چند ثانیه تونست بفهمه من
از کجا هک شدم و هکری که

من رو هک کرده کجای این دنیا داره راستراست
میچرخه! توام که بیعصاب، من

رو از خونهات بیرون کردی و درموردش چیزی
نگفتی. «نرم میخنده و بهم میچسبه. چقدر بهخاطر
اون روزها شرمزدهام! چقدر بیمنطق و

بیفکر عمل میکردم و وجود همچین دختر بیهمتایی
رو دور و برم نمیدیدم! کنار

خیابون میایستیم و دستم رو برای تاکسی بلند میکنم
و کمی به سمت ماهک

متمایل میشم:

« حالا میشه سمیر اون روزها رو فراموش کنی؟!
 بسپارش به صندوقچی خاک

خوردهی مغزت. »

تاکسی زردرنگ جلوی پامون ترمز میکنه و سوار
 میشیم. ماهک بیشتر بهم

میچسبیه و به نیمرخم نگاه میکنه و لب جلو میده:

« نهخیر! من همهجورهی تورو دوست دارم.
 بداخلاقیات خاصه، محبت کردنات

خاصه، غیرتی شدنت خاصه! کلا برای من خیلی
 خاصی! جوری که از بین اینهمه

آدم دوست دارم فقط تو باشی، فقط تو رو بینم! »

جلوی کافه تریا

پیاده میشیم و وارد کافه میشیم. کنار دیوار
 شیشه‌هایش میشینیم و چای و کیک

سفارش میدیم. ماهک توی خودش جمع میشه و
 صورت توی یقه‌ی پالتوش فرو

میبره. میخندم و شالگردنم رو دور گردنش میندازم
و اعتراض میکنم:

« به جای این لباسهای خوشگلنما یه چیز گرم بپوش
تو که اینقدر سرمایی هستی!

«

ادا میده و قیافه کج میکنه:

« چشم بابا بزرگ. «سفارشهامون رو روی میز
میچینن. فنجونم رو برمیدارم و به شیشهی تبداری
که

قطرههای بخار از روش سُرمیخورن نگاه میکنم و
میگم:

« اگه هکمن رو به قیمت خوب بخرن، بهقدری که
بتونم خونه رو عوض کنم و یه

ماشین در حد ماشین قبلیم بخرم دیگه دستدست
نمیکنم. اینجوری خیلی

سخته ماهماه! «

برش کیکش رو جلوی دهنم میگیره:

« چهجوری؟! »

بادهن پر شونه بالا میندازم:

« همین وضعمون دیگه! بابا به من و تو نمیا د اینجور
اداهای دوستی و اینا. »

لب تر میکنه و باشیطنت چشمک میزنه و سر تکون
میده:

« میثاق رو دیدی دلت خواست؟! »

هوفی میکشم. پریشب حسادت توی دلم پیچ میخورد
و خون رو به مغزم

نمیرسوند. با اون همه مشکلی که آیه داشت خودش
رو به آب و آتیش زد تا رسما

برای همدیگه شدن! اونوقت من هنوز در حد و
اندازهی ماهک نشدم و جرأت

نمیکنم پاپیش بذارم. کلافه رو به ماهک میگم:

« ده هیچ از من جلوتره مرتیکه! »

با صبوری میخنده و دستش رو روی پام میذاره:

« من فکر کردم میخوای این ارتباط و دوستی... »

چینی به دماغم میندازم و سر کج میکنم و با
چشمهای ریز شده میگم:

« دوستی؟ دوستی چیه! من تو رو برای بیست و
هفت سال از این بهبعدم میخوام. » صورتش رنگ
میگیره و با دستش خودش رو باد میزنه و به دور و
برمون نگاه
میکنه:

« بین یه حرفایی میزنی توی این هوا داغ میکنم! »
آرنجم رو به میز تکیه میدم و خیره به چشمهایش
حرف رو عوض میکنم تا خودم
هوایی نشدم:

« چه آتیشی سوزوندی خانم عباسی کلپا شد؟! »
چشم گرد میکنه و نمم ابروهایش درهم میشه و پلک
پایین میکشه:

« بهمنچه! خودش دستوپا چلفتیه. »

_ماهک!!!

با حرص سر بلند میکنه و خودش رو جلو میکشه:

« این به تو چشم داره، تو نفهمیدی؟! »

یکهخورده به لحن عصبی و چهرهی حرص دارش
نگاه میکنم! ماهک اینقدر حساس

بوده و بروز نمیداده؟ بعد از چند ماه تازه دارم این
روش رو میبینم. تک خندهای

میزنم و ناباور میگم:

« بیخیال! اون فقط طراح وبِ شرکته. »

رو ترش میکنه و خودش رو به صندلی میکوبه و غر
میزنه:

« پشتش به من بود به منشیت میگفت... »

لب و دهنش رو به طرز بامزه ای کج میکنه:

« از اون کیک شکلاتی که به مناسبت تولدم پختم و
آوردم یه تیکهی بزرگش رو

برای آقای آریا ببر! » قاطع، بدون رودربایستی
مردمک چشمهای عصبانیش رو به مردمک های
خندونم

میدوزه:

« میخواست بره سرویس بهداشتی طبقه‌ی بالا زیر
پای گرفتم عین این ژله‌ها شل
و وا رفته تلپی خورد زمین! »

شلیک خنده‌ام به هوا پرتاب میشه و سر به عقب
خم میکنم و از ته دل به این
حسادتش میخندم. چه حسودی بوده و رو نمیکرده!
عاصی نگاهش رو به صورت
خندونم میدوزه.

« ماه خانومم، شاید میخواست به برای رئیسش
پاچه‌خواری بکنه! بدین نباش! »

دندون روی هم میکشه و غضبناک میگه:
« سمیر! من همجنس خودم رو نمیشناسم؟! »

خنده‌ام رو قورت میدم:

« چرا، چرا! مهم منم که از بین هشتاد میلیون نفر
آدم فقط ماه زندگی خودم رو
میبینم. »

به عمق چشم هام نگاه میکنه! شاید خودش متوجه
 نشه ولی تمام آرزوی من از
 همهی دنیا خودشه. سمیر بدون ماهک معنا نداره.
 نصفونیمهی وجودم رو تکمیل
 میکنه و جفت ششِ تاس های زندگی منه.
 « آخر هفته بچهها برمیگردن. »
 _آره.

با منمن و لحنی هول زده میگه: « نمیخوای درمورد
 آبان و فرشاد فکری بکنی؟! آبان دیروز عصر اومده
 بود دفترم! »

اسم فرشاد نامرد رو میشنوم فکم قفل میکنه و
 پیگردنم تیر میکشه. دستمهام
 رو مشت میکنم و از روی صندلی بلند میشم! همهی
 ذوقم کور میشه و تلخ
 میشم. چهجوری انتظار دارن آدمی رو ببخشم که
 میخواسته من رو به فابِ ندونم

کاریهای خودش و انتقام شرکت از دست رفتهاش
 بده! دستم رو تگون میدم:

« پاشو بریم باید برگردم شرکت! »

عقبگرد میکنم و پول میز رو حساب میکنم. جلوی
 کافه ایستاده و غمگین سر به

پایین انداخته. هیچکدوم نمیفهمن ضربه خورد از
 کسی که فکر میکنی خانوادگی

دومته چقدر نابخشودنی و سخته. طوری دلت
 میشکنه که شکسته‌ها روحت رو

پاره پاره میکنه و نفست رو بند میاره. بخشیدن
 فرشاد کار من نیست! حالا هرچقدر

که میخوان با زبون بیزبونی اصرار کنن. سرسنگین و
 دلخور برای ماهک ماشین

میگیرم و خودم رو با ماشین دیگه به شرکت
 میرسونم...

" ماهک "

خونهی هشتاد متری و دو خوابهی شیکِ آیه و میثاق
 رو تزئین میکنیم. با کمک آیه

شام میپزم و کیک رو با نوشتهی مخصوص توی
 یخچال قرار میدم. میثاق دوباره

بچههای خودمون رو یهجا جمع میکنه و به بهانهی
 تولد سمیر دوباره این جمع

صمیمی کنار هم جمع میشن. وقتی اسم فرشاد رو
 میآوردیم انگار به جن آیهی

قرآن نشون میدادیم. تا چند روز توی لاک بداخلاقیش
 فرو میرفت و گره ابروهایش

از هم باز نمیشد. بعد از اینکه بچهها از ماه غسل
 برگشتن تصمیم گرفتم به مناسبت تولد سمیر توی
 خونهی نو عروس و داماد جشنی بگیرم که با یه تیر
 دو نشون زده

باشم. هماینکه بچهها خونهی میثاق رو بین، هماینکه
 تولد سمیر گرفته بشه. موهام

رو بالای سرم جمع میکنم و پیراهن بلند سفید و
 سادهای میپوشم و مثل همیشه

ساده آرایش میکنم. آیه آریوس رو آماده میکنه و
 کت و دامنش رو با کت و شلوار
 کاربنی میثاق ست میکنه. ماشین حمل بار پیانوم رو
 به خونهی میثاق میاره. دوست
 دارم توی شب میلاد مرد زندگیم برای اولین بار توی
 جمع بنوازم و به همه بگم که
 به لطف سمیر کلاسهام رو ادامه دادم و در این حد
 حرفهای پیشرفت کردم. ساعت
 هفت بهبعد کمکم بچه ها سر میرسن و خونه شلوغ
 میشه. شهیاد از میز سلف
 سرویس عکس میگیره و میگه:
 « بعد از مدت ها همچین حال داره جا میاد. داداش
 خونهات آبادیه حال اساسی به
 کمک ماهک به هممون دادی. »
 هوشمند کنار میثاق میایسته و دست روی کمرش
 میکوبه:
 « همیشه صلهی رحم رو حفظ میکنه! »

همه میخندیم که صدای زنگ آیفون به گوش میرسه.
 بچه ها سریع روی صندلی
 ها میشینن و آریوس چراغ ها رو خاموش میکنه. من
 پشت پیانو میشینم و با باز
 شدن در ورودی انگشتهام رو روی کلید ها تگون
 میدم:

« صداش کنی، فقط بگه جانم...»

نگاهش کنی، بگه دوست دارم...

تویی نفس، همین و بس...

صداش کنی، به اسم کوچیکش...

نگاهش کنی، نگاهت کنه با عشق...تویی نفس،

همین و بس...»

پلکهام روی هم میافتن و با تموم حس و جونم
 میخونم و مینوازنم:

« قبل هیچوقت، بعد از تو هیچکس جانم نشد یارم
 نشد، هی دل ای دل دل...»

بارون و عطرت، من زیر چترت آروم بشم
آرامشم...»

دستهای سنگینی روی شونههام میشینه. پلکهام رو از
هم فاصله میدم و تبسم

شیرینی لبهام رو کش میده:

«عاشق اسمم شدم تا صدا کردی منو...»

گیجم از این دیوونگی...»

چونهاش روی شونههام میشینه و دستهای کمرم رو
در بر میگیره. صورتم رو به

شقیقه‌های میچسبونم. دلم میلرزه و صدام رو هم
مرتعش میکنه:

«اصلاً قبول، هرچی بگی. دل از احساس تو حض
کرد. من که دورم از همه، یه تو

باشی بسمه... این احساس لعنتی وقتی با من هم
صحبتی حالم رو عوض کرد...»

کمرم رو سفت میون پنجه‌های میفشاره و تا پایان
آهنگ چونه‌اش رو از روی

شونهام برنمیداره. نفسهای سوزانش که روی گردن
 و گوشم پخش میشه تنم رو
 مورمور میکنه و وجودم گرم میشه. سه روز مونده
 به تولدش این تدارکات رو دیدم
 که غافلگیر بشه، وگرنه روز تولدش اگه میثاق بهش
 زنگ میزد و میگفت بعد
 شرکت بیا خونه‌ی من و منم به بهانه‌ی خونه
 می‌پچوندمش که میفهمید یه
 برنامه ای ردیف کردیم. با تموم شدن آهنگ چراغها
 روشن میشه و دست و سوت
 بچه‌ها بالا میگیره. از پشت پیانو بلند میشم و توی
 حلقه‌ی دستهایش میچرخم.
 سمیر تنگ به آغوش میکشه من رو با حال عجیبی
 توی گوشم میگه:
 « بیهمتای من. » همه یه صدا میخونن:
 « تولد تولد تولدت مبارک... »

دستهای سمیر از دورم باز میشه و همین که میچرخه
کیک توی صورتش کوبیده

میشه. از خنده ریشه میریم و صورت سمیر توی
خامه و کیک گم میشه. آیه

دستمال کاغذی به دستش میده و میثاق دست دور
گردنش میندازه:

« خرس گنده، گندهتر شدنت مبارک زاخار! »

به شهادت اشاره میکنه و خودش رو تگون میده:

« ولوم بده! »

سمیر سعی میکنه پسش بزنه. با تشر و خنده میگه:

« إا، بابا بذار برم صورتم رو بشورم. »

دست سمیر رو میگیره و باهم میچرخن:

« کیک پنجاه تومنی کوبیدم توی صورتت که بری

بشوری؟! بیخود چهار روز

اینجوری شیرین سر میکنی. »

سمیر میخنده و کتش رو درمیاره. بچه ها دورهاش

میکنن و با نهایت شورش و شوق

میرقصن. نفسا سوده‌های میکشم و وارد آشپزخونه
میشم. پردیس شربت‌ها رو

داخل لیوانهای پایه بلند خالی میکنه. آیه دیس برنج
رو از توی کابینت برمیداره:

« کوپ کرد بنده خدا! »

دلناز کنارم میایسته:

« پارسال کجا امسال کجا!! وای خدایا شکرت
هممون مسیر زندگیمون رو پیدا

کردیم. » خدا رو شکری زیر لب زمزمه میکنم و
خطاب به آیه با لحن پر از شیطنت میگم:

« ماه عسل خوشگذشت؟! »

آیه برمیکرده و کمر به لبهی کابینت تکیه میده:

« خیلی خوب بود، جای همتون خالی. »

دلناز اوپی میکشه:

« چاخان نکن، توی ماه عسل هیچ بنی بشری جای
هیچکسی خالی نیست. »

آیه متعجب نگاهش میکنه و میگم:

« راست میگه دیگه! »

تندموجی پلک میزنه. عشق میثاق بهش ساخته و
حالش خوبِ خوبه. شام رو روی

میز میچینیم و میون خنده و خوشی شام رو سرو
میکنیم. سمیر لیوانم رو پر
میکنه و بامحبت میگه:

« من طاقت این همه خوشبختی رو ندارم ماه
خانم! آخه بین با دل من چیکار
میکنی. »

_چیکار میکنم؟!

پر جذبه نگاهم میکنه و مردمکهای ستاره دارش رو
روی صورتم میچرخونه و با
حرکت لب میگه:

« از جا میگنیش دیگه! »

دل ضعه میگیرم و بند دلم کش میاد. میارزه،
هرکاری برای همچین آدم قدردان

و فهمیده‌های بکنم میارزه. میز رو بدون اینکه جمع و جور کنیم ول میکنیم وهمگی روی زمین یه دایره بزرگ تشکیل میدیم. مزه‌ها رو وسط میذاریم و هرکی

که دلش خواست شاتش رو پر میکنه. قبل از اینکه سلامتی بدن سمیر بلند میگه:

« بچه‌ها! یه لحظه! »

همه ساکت و منتظر نگاهش میکنیم. دست دور شام میندازه و رو به جمع، با

حس خوب و لحنی مهربون و جذاب میگه:

« توی این چند ماه اخیر خیلی چیزها عوض شده، دوست رو از دشمن شناختم، با

کمک عزیزترینم برای خودم تا حدودی تونستم کسی بشم، سعی کردم اخلاقای بدم

رو اصلاح کنم و از اون سمیری که سه سال باهاش خو گرفته بودم کاملاً فاصله

بگیرم و به اصل خودم برگردم. امشب اینقدر خوشحالم که نمیتونم بروزش بدم.

درست مثل موقعی که فهمیدم دلم به دل ماهک گره
خورده و هکمن رو سایبری
خریداره. »

نفس میگیره و من رو به خودش نزدیکتر میکنه:
« وجود تکتکتون برای من نعمته. با کمک شماها
شدیم طراحان گستر! »

شاتش رو بالا میگیره و نگاه به نگاهم سوق میده.
دلم به تالاپ و تلوپ میافته.

سیک گلویش تکون میخوره و رسا میگه:
« اولین شات رو بزیم به سلامتی لازمی زندگی،
که اگه نباشه نیستم. »

اشک توی کاسهی چشمم حلقه مینده. همگی باهم
نوش میگن و به این ترتیب

چند شات دیگه هم به سلامتی خودشون میخورن.
بند و بساط رو جمع میکنن و

تا زمانی که کیک برسه هرکسی یه طرف مشغول
میشه. سب پوست میکنم و

برای آریوس قاچ میکنم. پیشدستیش رو برمیداره و
میره میشینه روی پاهای

میثاق. سمیر کنارم جا میگیره: «سنگ تموم گذاشتی
ماه قشنگم. چهجوری جبران کنم این همه خوب
بودنت رو؟!»

— «

همیشه همینطوری بمون، فقط همین!
پلک روی هم میکوبه و پنجه به پنجهام میچسبونه.
گرمای دستهایش جونم رو
زیرورو میکنه:

«به ذهنم نمیرسید همچین کاری بکنی. فکر کردم
رفتی خونه. میثاق هم امروز
با چاکرم و نوکرم شرکت نیومد گفت هفت به بعد
بیام خونهدشون کارم داره. از در که
اومدم داخل و صدای مخملیت رو شنیدم نفسم توی
سینهام حبس شد!»
ذوق میکنم:

« خوشت اومد؟! کلی این آهنگ رو تمرین کرده بودم. »

« میگم نفسم حبس سینهام شد عزیزدلم. »

صدای میثاق همزمان با صدای آهنگ تولد بلند میشه:

« خب خب خب... وقت کیک بریدنه. »

هوشمند فیلم میگیره. شهیاد با خنده به چاقوی توی دست آیه نگاه میکنه:

« تا شاباش نگرفتی چاقو رو ندیا! »

میثاق کیک رو روی میز میذاره:

« پس چی! شاباش میگیریم تپل. »

سمیر پنج تا ده هزاری از جیب شلوارش خارج میکنه و به سمت آیه میگیره.

میثاق با هوشیگری یه پنجاهی دیگه هم از سمیر میگیره. آیه با تشکر چاقو رو به دست سمیر میده. سمیر دستم رو میگیره و باهم چاقو رو روی کیک نگه میداریم.

بچه‌ها از بیست و هفت شروع میکنند به معکوس
 شمردن و نگاه ما دوتا روی
 نوشتنی کیک ثابت مونده. " تولدت مبارک هَکَمَن
 من! " همزمان چاقو رو روی
 کیک میکشیم و سمیر شمع بیستوهفت سالگیش رو
 فوت میکنه. میون صدای
 جیغ و سوت بچه‌ها آروم میگم:
 « آرزو کردی؟! »

سر میچرخونه و به عمق چشمهام نگاه میکنه. زبون
 روی لب زیرینش میکشه:
 « آرزوم کنارم نشسته! دیگه چی از خدا بخوام؟! »
 گر میگیرم و کف دستهام عرق میکنه. قبل از اینکه
 بلند بشه مرموز میگه:
 « قول میدم تا آخر این هفته همه چیز مشخص بشه!
 »

تعجب میکنم و از لبهام از هم فاصله میگیرن. کیک
 رو برمیداره و به دست آیه

میده. سرجام خشکم میزنه و گیج به جای خالیش
 نگاه میکنم. چی قراره مشخص
 بشه! کیک بین همه تقسیم میشه و کادوها باز میشه.
 عکسهای دو نفره و
 دستهجمعی هم گرفته میشه. بعد از رفتن بچهها
 لباسهام رو میپوشم و از اتاق
 مشترک آیه و میثاق بیرون میام. سمیر کتش رو
 روی شونههایش انداخته و جلوی در
 با میثاق حرف میزنه. آیه از آشپزخونه خارج میشه و
 دستهای خیسش رو با
 دستمال پاک میکنه. به سمتش میرم و بغلش میکنم.
 شرمنده میگم:
 «تو رو خدا ببخشید خونهت رو بهم ریختیم. اصلا به
 هیچی دست نزن صبح دو نفر
 از طرف شرکت خدماتی میان.»
 خسته کف دستش رو به پیشونیش میکشه. تعارف
 میکنه:

« ای بابا این چه کاریه، خودم آروم آروم تمیز
میکردم دیگه. »

« نه قربونت برم خیلی زحمت دادیم. من دیگه برم
به بابام گفتم تولد دوستمه تا
دوازده برمیگردم. »

به سمت سمیر میرم و کنارش میایستم و درحالی
که بوتهام رو میپوشم میگم:

« ساعت نه میان دنبال پیانو. خونه‌ای دیگه؟! »

میثاق کشوقوسی به تنش میده:

« آره، رئیس بهخاطر امروز یکی دو ساعت بهم
مرخصی داده، یازده میرم شرکت. »

سمیر برای بار چندم از میثاق و آیه تشکر میکنه و
جفتمون آریوس خوابآلود رو

میپوسیم و از خونه‌هاشون خارج میشیم. سمیر اسنپ
میگیره و اول من رو

میرسونه. با تموم خستگی سر روی بازوش میذارم
و میگم:

« اون پیراهن آجری که هوشمند برات خریده رو میخوام. »

میخنده و با محبت دست دیگهایش روی صورت یخ کردهام میکشه:

« توی اون لباس تصویرت میکنم عقم رو از دست میدم. »

لب به دندون میکشم و با حرارت و شور میگه:

« نگه میدارم خودت بپوشی، توی خونهی خودمون. »

" دانای کل " آریوس غرق خواب رو از روی مبل بلند میکنه و به سمت اتاقش میره. با پا در اتاق رو هل میده و آروم آریوس رو روی تخت میذاره و پتوش رو روش میکشه و

آریوس توی خواب و بیداری میگه:

« عمو؟ فردا شما من رو میبری مهد؟! »

از لفظ عمو صورت جمع میکنه و خلش تنگ میشه! اینقدر آریوس رو دوست

داشت که دلش میخواست آریوس اون رو به عنوان
 پدر قبول کنه و دل میثاق رو
 شاد کنه! هر بار که عمو صداش میکرد دل میثاق یه
 گوشهی سینهاش کز میکرد و
 میگرفت. خم میشه و روی موهاش رو میبوسه و با
 عشق خالص لب میزنه:
 «آره بابایی، فردا خودم میبرمت.»

قبل از اینکه جملهی میثاق رو بشنوه به خواب
 عمیقی فرو میره. میثاق از اتاقش
 خارج میشه و در رو طاق باز به دیوار میچسبونه.
 وارد اتاق خودشون میشه و
 دکمهای پیراهنش رو دونه‌دونه باز میکنه. آیه لباس
 مجلسیش رو با تاپ و
 شلوارک بادمجونی رنگ عوض کرده و مقابل آینه
 موهاش رو شونه میزنه. پیراهنش
 توی سبد لباسهای چرک میندازه و شلوارش رو با
 شلوارک عوض میکنه. روی

تخت دراز میکشه و تلگرامش رو چک میکنه. آیه
 شیرپاک کن روی آرایشش
 میکشه و از توی آینه به میثاق اخمو نگاه میکنه:
 « خسته نباشی عزیزم! »

_ درمونده نباشی.

پد رو توی سبد کوچیک روی کنسول پرت میکنه.
 چراغ رو خاموش میکنه و کنار
 میثاق جا میگیره. انگشت اشاره‌اش رو به وسط
 ابروهاش میکوبه و با لبی خندون
 میگه: « این همه خوشگذروندی که آخرش اخم
 کنی؟! »

موبایل رو روی عسلی کنار تخت ول میکنه و سر آیه
 رو روی بازوش میکشه و
 نفسش رو محکم بیرون میفرسته. آیه دست دور
 شاننش میندازه و خیره به نور
 مهتابی که از بین پرده داخل اتاق نور انداخته میگه:
 « بابا مغازه رو اجاره داد؟! »

_ آره.

« خدا رو شکر، از مامانت چه خبر؟! »

میشاق تلخ خندی میزنه. مادرش شمشیر رو از رو بسته بود و هیچرقمه نمیخواست

نه میشاق رو ببینه، نه صدایش رو بشنوه. میشاق بینوا کارش شده بود هر روز زنگ

زدن و التماس برای یهبار دیدن مادرش و توضیح دادن همهچیز. به پهلو میچرخه و

با انتهای موهای آیه بازی میکنه و زیر لب میگه:

« خبری ندارم. آیه؟! »

اینطور جدی صدا زدنش دل آیه رو به ترس میندازه. هر موقع که جدی و بم

صدایش میزنه حتما یه بحث اساسی پیش میاد.

_ جانم؟

« چرا آریوس به من میگه عمو؟! »

قلب آیه از تپش میافته و محکم پلک روی هم میکوبه. از روزی که عقد کردن و

آریوس همچنان به میثاق گفت عمو منتظر این لحظه بود و همهاش دلهره داشت که

چی جواب بده تا دلایلش منطقی بهنظر برسه. هوا کم به ریههاش میرسه و آنی

خیس عرق میشه. دستش رو روی سینه میثاق میذاره و سعی میکنه ازش

فاصله بگیره. میثاق که حس میکنه آیه ترسیده، شستش خبر دار میشه که عموگفتن های آریوس زیر سر خود آیهست. با حرص بیشتر تن آیه رو به خودش

میچسبونه و خفه با عصبانیتی که پشت کلامش خوابیده میگه:

« تو بهش چیزی گفتی؟! هوم؟! »

« من... خب، خب نمیخوام وقتی بزرگ شد فکر کنه هرکاری که برایش کردی

وظیفهات بوده! »

حرکت دست میثاق روی موهای آیه متوقف میشه:

« آهان، چرا اونوقت؟! »

بزاقت دهنش رو با صدا قورت میده:

« چون... چون میتونستی مثل خلیهای دیگه من رو بدون بچم بخوای. »

میتاق غضب میکنه و مغزش میسوزه. نمیدونست در نظر آیه اینقدر نامرده که اون

همچین فکری میکنه و این فکرش باعث شده ارتباطی آریوس رو با میتاق در حدیه

شوهر مادر و بچه ناتنی نگه داره. آیه که نمیدونست همهی عشق میتاق اینه که

آریوس بهش بگه بابا و میتاق جونش رو کف دستش بگیره. دست ریز چونهی آیه

میبره. با خشونت ریزی سرش رو بالا میکشه و نگاه عاصی و غضبناکش رو به

صورت ترسیده و چشم های تر آیه میدوزه. فکش تگون میخوره:

« من اینقدر نامردم؟! اینقدر پست و تنگدلم که توی
 مخ اون بچه فرو کردی باید به
 من بگه عمو! اصلا به چه حقی بهجای من و آریوس
 تصمیم گرفتی؟! » لبهای آیه میلرزه و یهچیزی توی
 گلویش میجوشه. با بغض و مردمکهای لرزونش
 پلک پایین میکشه و جرأت نگاه کردن به چهرهی
 خشن میثاق رو نداره. با انگشت
 اشاره‌اش خطهای فرضی روی سینهی میثاق میکشه
 و ضعیف لب باز میکنه:
 « آخه فقط این نیست که، مادر بزرگش گفته اگه
 آریوس یادش بره پدرش کی بوده
 و تو رو پدر خودش بدونه اون رو ازم میگیره. »
 دوباره همون وحشت و ترس یه جونش میافته و
 ضربان قلبش لحظهای بالا میره و
 چشمهایش تا آخرین درجه ممکن گشاد میشه:
 « اگه با این بهانه آریوس رو از من بگیرن چی!! »

میثاق نفسش رو محکم فوت میکنه و روی موهای
 آیه رو میبوسه و دستش رو دور
 تنش میپیچه و محکم توی حصار خودش فشارش
 میده. دلخور چونهاش رو روی
 سر آیه قرار میده:

«اولا خیلی کار اشتباهی کردی سر خود بهجای من
 و آریوس تصمیم گرفتی، باید
 این حق رو به من میدادی که خودم باهاش حرف
 بزنم. دوما ترست از حرف
 مادر بزرگش بیجاست! میتونستی همهی این حرفها
 رو، افکار مالیخولیایت رو با
 من درمیون بذاری تا من فکر چاره باشم.»
 «بخشید... ترسیده بودم.»

_فردا خودم با آریوس حرف میزنم. تو نگران هیچی
 نباش. خب؟! «

«آفرین دلبرکم...»

"سمیر"

قولنامه رو امضا میکنم و کلید ماشین جدیدم رو از صاحب نمایشگاه میگیرم.

فردای شب تولدم به اداره‌ی مرکزی سایبری رفتم. از قبل نرمافزار رو به اسم من

ثبت کرده بودن و نسخهی اصلی هکمن با قیمت چشمگیری ازم خریدن. بعد از

چهار روز پرسجو بالاخره ماشینی مثل ماشین قبلی خودم بود رو خریدم. خونه

بزرگتر توی همون محله پسندیدم و آخر هفته‌ی بعد قراردادش رو میبندم. واقعا

دوری از ماهک برام سخت شده و بیشتر از این طاقتش نصفه نیمه داشتنش رو

ندارم. فقط به این فکر میکنم که خودم رو تا یه حدی بالا بکشم و جرأت این رو

داشته باشم پاپیش بذارم و جلوی پدرومادرش سر بالا بگیرم. باید جوری باشه که در

حد اندازه و لیاقت ماهک دست و بالم پر باشه تا خدایی نکرده باباش به این بهانه

اذیتمون نکنه و مانع رسیدن ما بهم دیگه نشه!
 نمیخوام غرور خودم رو با نداری
 زیر پا بذارم بعدها توی بحث و دعوایی سرکوفت
 بشنوم. بهر حال آدمیزاد شیر خام
 خوردهست و از حاتم طاییش هم هیچی بعید نیست.
 بیاختیار فرمون رو به سمت
 زندان کج میکنم. اینقدر که ماهک و میثاق توی
 گوشام خوندن و از گریه زاری و
 خواهش های آبان گفتن که نرم شدم. پچی های
 بچهها هم توی شب تولدم به این
 اصرار ها دامن زد و بالاخره راضی شدم تا به
 ملاقات نارفیقترین رفیقم برم. ماشین
 رو بالاتر از در اصلی زندان پارک میکنم و کتم رو
 برمیدارم و پیاده میشم. دهدقیقه مونده به زمان
 ملاقات وسایلم رو تحویل میدم و وارد سالن بزرگ
 میشم و
 پشت میز میشینم. اصلا حس کنجکاوی درمورد
 حرفه اش ندارم و دلم نمیخواد

حتی صداش رو بشنوم. ولی بهخاطر بچه‌ها مجبور
 شدم که قبول کنم تا بعداً حرف و
 حدیثی پیش نیاد. بیخودی استرس میگیرم و تندتند
 پنجه لای موهام میکشم.
 دکمه بالایی پیراهنم رو باز میکنم و کلافه نفس
 میگیرم. چند دقیقه‌ی نفسگیر
 که میگذره فرشاد با رنگ و رویی زرد و هیکلی آب
 رفته مقابلم میشینه. تموم تن و
 جونم یخ میزنه و عملاً گردش خون توی رگهام
 متوقف میشه. دستهام روی
 پاهام چفت هم میشن و حتی نیم نگاهی به صورتش
 نمیندازم.
 «سلام.»

:جوابش رو نمیدم و بیشتر ابرو درهم میکشم.
 صداش خش برداشته و میلرزه
 «حق داری، تف بندازی توی صورتم. فحشکش هم
 بکنی حق داری حاجی. سه

چهار ماهه این عذاب وجدان خفتم کرده داره نفسم
رو بند میاره. حالم خوب نیست
سمیر. «

انگشتهای شستم رو دور هم میپیچم و سر بالا
میکشم و خشک و تهی نگاهش
میکنم. لب روی هم فشار میدم و پره های دماغم باز
و بسته میشه:
« چرا؟! »

به گریه میافته و شرمگین سر پایین میندازه:
« نمیدونم چه خاکی توی سرم شد، یهو به خودم
اومدم دیدم گند و کثافت زدم به
دوستی خودمون. یادته تازه از هورناز جدا شده
بودی! اومدم برت گردونم به گروه و
توی شرکتم مشغولت کنم؟ نمیاومدی ولی به زور
آوردمت که احساس تنهایی نکنی
و نبودن هورناز بهت فشار نیاره. دوست داشتم
صعودی بکشیم بالا و زود اسم در

کنیم. بهخاطر همون هی وسوسهات می‌کردم،
گوشت رو پر می‌کردم که اگه باهام همکاری کنی پنجاه
پنجاه تو رو شریک خودم میکنم و همهچیز نصفنصف
بینمون

تقسیم میشه. توام بدون اینکه متوجه بشی دارم
بخت امید واهی میدم وب های
بقیهی شرکتهای هم صنف رو هک می‌کردی و طرحی
که میخواستن توی مناقصه
ازش رو نمایی کنن رو میدیدی و خودت یهطرح بهتر
و چشمگیر تر پیشنهاد
میدادی، اصلا بهخاطر اینکارهای تو توی مدت زمان
کم اونهمه طرفدار پیدا کرده
بودیم. »

منگ و گنگ نگاهش میکنم. یهکلمه از حرفهایش رو
متوجه نمیشم! اینها چه
ربطی این موضوع داره. نگاه گیجم رو که روی
خودش میبینه اشکهایش رو پاک
میکنه و ادامه میده:

« نمیدونم تو چه فکری با خودت میکردی که چند
 باری لابهلای شوخی‌ها بهم
 گفتی اگه من نباشم باید در اینجا رو تخته کنی. من
 رو پله کردی تا خودت رو بالا
 بکشی و استعداد من بازیچه‌ی دست تو شده. »
 کلافه دستی به صورتش میکشه و چشمهای سرخش
 رو توی کاسه میچرخونه:
 « مثل اینکه فهمیده بودی تموم اون وعده‌هایی که
 درمورد شراکت داده بودم پوچ و
 توخالی بوده! زمانی ازت کینه به دل گرفتم و
 حسادت عین مار دور دلم پیچید که
 بهم گفتی بیاستعداد، مدرکت رو بده جاش آجر پاره
 بگیر! این حرفت مصادف شد با
 پیشنهاد یه شرکت عربی که بدجوری خواهان ایده
 پرداز شرکتم شده بودن و پیگیر
 تو بودن. توی یه تصمیم‌آنی نقشه ریختم و دلم
 میخواست هر جور شده باد غرورت

رو خالی کنم و در آخر بگم دیدی از استعدادی که
بهش مینازیدی توی چه راهی

استفاده کردی و توی چه منجلا بی فرو رفتی! «

متحیر و بهت زده دستهام پاهام رو چنگ میزنه و
ناباور به های های گریه کردن

فرشاد چشم میدوزم. اون روزها نه وضع مالی
درست و حسابی داشتم، نه هوش و حواس آنچنانی.
درست میگه خیلی زود متوجه شدم که فرشاد فقط
داره از من

استفاده میکنه و شراکتی در کار نیست و فقط ده
درصد پولی که دریافت میکنه رو

به من میده. در حالی که تموم زحمتهای من بود.
مشتهام رو روی میز

میدارم:

« باور نمیکنم. باورم نمیشه تو اینقدر نمک به حرم
باشی! تو چیکار کردی فرشاد!

« -

نمیدونم چه مرگی من رو گرفته بود. وقتی گرفتنت
 انگار یکی زد توی گوشم و از
 خواب بیدارم کرد. ولی ترسیده بودم. برای همین
 بچه‌ها رو عقب کشیدم و خودم هم
 گموگور شدم! ولی وقتی ماهک اومد و مدرک رو
 کرد، وقتی که رک و راست گفت
 که به من شک داره دیگه عذاب وجدان راحت
 نداشت. شب خواب نداشتم و توی
 آتش دست و پا میزد و میسوختم. انگار طناب دار
 دور گردنم انداخته بودن و
 هرچی این ماجرا رو کش میدادم حلقهی این طناب
 تنگتر میشد. دلم رو به دریا
 زدم و توی یه پیام همهچیز رو برای آبان توضیح دادم
 و خودم رو معرفی کردم.
 مغزم داغ میکنه و مخیلام میسوزه. مردمکهای
 متحیرم توی کاسه چشمم وُل
 میخورن. جوری انگشتهام توی مشتم حبس شدن که
 خون بهشون نمیرسه و

رگهای پشت دستم در حال ترکیدنه. اینهمه اتفاق
 بیخگوشام افتاده و من توی
 خواب خرگوشی سر کردم! سر چند تا جمله و یه
 حرص و حسد کارمون به اینجا
 کشید! مگه برادر نبودیم؟ اینقدر کینهی من توی
 دلش پررنگ بوده که میخواست
 باهام همچین کاری بکنه. سرم رو به شدت تگون
 میدم و کتفم تیر میکشه و
 غیاراتی مشتم شل میشه. از فرط عصبانیت داغ
 کردم و گوشهام سوت میکشه.
 سبیک گلوم تگون میخوره و یه ضرب از روی صندلی
 بلند میشم و جلوی
 چشمهای ملتمس فرشاد از سالن ملاقات خارج
 میشم و صدا زدن هاش رو نشنیده
 میگیرم. ریهام منقبض شدن و نفسم سخت بالا
 میاد. لوازم رو تحویل میگیرم و از زندان خارج
 میشم. دستم رو پشت گردنم میکشم و پشت
 فرمون میشینم. چند

دقیقه بیحرکت به یه نقطهی نامعلوم چشم میدوزم.
 انگشت شستم رو گوشهی لبم
 میکشم و موبایلم رو برمیدارم و با ماهک تماس
 میگیرم. اینقدر همه چی گنگ و
 بیمعنی که نمیدونم دارم چیکار میکنم.
 « سلام عزیزم. »

استارت میزنم و موبایل رو بین کتف و گوشم نگه
 میدارم و دور میزنم.
 « سلام کجایی؟! »
 از جدیت کلامم جا میخوره:

« دفترم. مراجعه کننده داشتم الان رفت. چی شده.
 »

گاز رو پر میکنم و با سرعت بالا وارد اتوبان میشم.
 « دارم میام اون طرفا، کی تعطیل میکنی؟! »
 -نیم ساعت دیگه. نمیگی چیشده
 نچ کلافه ای میکشم.
 « بمون تا پیام. »

قبل از اینکه ماهک چیزی بگه تلفن رو قطع میکنم.
 درونم پر از تشویشه و حال
 غریبی دارم. انگار یه زلزله‌ی ده ریشتری کل زندگیم
 رو آور کرده و من ایستادم و به
 نابود شدن زندگیم نگاه میکنم. یه حرف، یه جمله
 چقدر میتونه روی روح و روان
 یه آدم تاثیر بذاره که پتانسیل این رو داشته تا پا
 بذاره روی هرچی ارزش و حرمت و
 احترامه! اینهمه می‌گن مواظب باشید چی از دهنتون
 بیرون میاد به‌خاطر همین
 چیزهاست؟ یعنی آدم‌ها با یه کلمه متنفرد و عاشق
 میشن. چقدر عجیب و غریبیم.
 اینقدر به گذشته‌ی دوستانه‌ی خودم و فرشاد فکر
 میکنم که اصلاً نمی‌فهمم کی به‌سر کوچه میرسم و
 چشمم به ماشین شاسیلند میافته. هم قدم با ماهک
 میاد و
 سرش رو مثل زارفه از این ور به اون سمت کش
 داده و نمیدونم داره چه زری

میزنه که ماهک با هول و ولا قدم برمیداره و بیتوجه
به اون مردک سر پایین

انداخته. خون جلوی چشمهام رو میگیره و همزمان
با فشردن پدال گاز دستی رو

میخوابونم که صدای جیغ لاستیکها بلند میشه. ماهک
از صدای لاستیکها

میخکوب میشه و سرجاش میایسته. عرض کوچه رو
توی صدم ثانیه طی میکنم و

مورب، با فاصلهی میلیمتری جلوی ماشینِ ترمز
میکنم. مزاحم ترسیده سریع ترمز

میکنه و سر از پنجره بیرون میاره و با لحنی بدی
میتویه:

« اسکلی؟! چه غلطی داری میکنی! »

نفسزنان، با عصابی خرد و سری سنگین پیاده میشم
و بدون اینکه کتم رو دربیارم

ماشین رو دور میزنم و کنارش میایستم. پنجههام
یقهی پولیورش رو چنگ میزنه

و با تموم قوا از پنجره بیرون میکشمش که داد و
هوارش بالا میگیره:

« اِ اِ شغال عوضی لباسم رو ول کن... نفهم اِ »

به چشمهای ترسیده‌ی و رنگ پریده‌اش نگاه میکنم و
خطاب به ماهک خشن و
بلند داد میزنم:

« بشین توی ماشین. »

مرد هی سعی میکنه مشتهام رو از دور یقه‌اش شل
کنه و الکی داد و پیدا میکنه.

تا نصفه از ماشین میکشمش بیرون و روی هوا
تکونش میدم و می‌گرم:

« کوچی خلوت دختره تنها دیدی گفتار؟ آستینت
چوب میخواد آره؟ »

صورت مچاله میکنه و دست پا میزنه:

« به تو چه سوپرمن، هری بابا! » دندون روی هم
میکشم و توی این هوای برفی و سوزدار قطره‌های
عرق آزادانه از

روی شقیقه‌هام سر میخورن و تا زیر گردنم کشیده
 میشن. از کاسهی چشمهام
 آتش میباره و قلبم بهشدت به قفسهی سینهام
 میکوبه. کامل از پنجره بیرون
 میکشمش. نمیتونه خودش رو کنترل کنه و روی
 زمین میافته که پس گردنش رو
 میگیرم و یه دستی هیکل جوجهایش رو بالا میکشم و
 به بدنهی ماشین
 میکوبمش. با دست دیگهام فکش رو میگیرم و
 کاسهی سرش رو به بالای پنجره
 میکوبم که نالهی دردناکی سر میده. کوچه خلوته و
 پرنده پر نمیزنه. فکش رو
 بیشتر فشار میدم و انگشتهام رو دو طرف صورتش
 قرار میدم و گوشت صورتش
 رو به دندون هاش میچسبونم و میغرم:
 « بیجا میکنی دختر تنها میبینی ناموست شل میکنه
 بیته! غلط میکنی وقتی

اینقدر مریضی پا میذاری توی خیابون و محل آسایش
میشی احمق! »

مرد به خسخس میافته و من عصبی تر از قبل تنش
رو از بدنهی ماشین جدا

میکنم و چندین بار محکم به در میکوبممش:

« بزنم رب بشی گوجه!! بزنم؟ »

وحشت زده دستهایش رو روی هوا تگون میدو و
ضعیف میناله:

« گه خوردم... ولم کن. »

سرش رو با ضرب ول میکنم و ازش فاصله میگیرم.
با چندی دستهایش رو روی هم

میکشتم و در حالی که عین جت سوار ماشینش
میشه با تمسخر میگم:

« دور دهنتم پاک کن. گنده تر از دهنتم خوردی زده
بیرون. »

فورا دنده عقب میگیره عین برق و باد از کوچه
 خارج میشه. به مسیر رفتنش نگاه میکنم و نفسم رو
 با صدا بیرون میفرستم. فحش رکیکی
 نثارش میکنم سوار ماشین میشم و نیم نگاهی به
 ماهک اخمو میندازم و استارت
 میزنم:

« اونطرف کیپ بود که، چهجوری سوار شدی؟! »
 سرسنگین جواب میده:

« اومدم از سمت تو جابهجا شدم. »
 عرق پیشونیم رو با دستمال کاغذی میگیرم و
 نگاهش میکنم. اخم غلیظی روی
 پیشونیش نشسته و مستقیم به جلو خیره شده.
 زبون روی لبم میکشم و ابرو کج
 میکنم:

« خوبی؟! »

-نه.

« ترسیدی ممول؟! »

به سمتم میچرخه. عاصی و شاکی میگه:

« این رفتارت رو نمیتونم درک کنم! چرا هرچی
میشه پهن میشی روی طرف. »

گوشهی لبم کج میشه و عبوس میشم:

« چون اینجور آدمای زبون آدمیزاد حالیشون نیست
باید فیزیکی تفهیمشون کرد. »

دستهی کیفش رو توی مشتش مچاله میکنه:

« میتونی خشم رو کنترل کنی. »

جوش میارم و صدام رو بالا میبرم: « من نمیتونم
عوضی بینم خودم رو کنترل کنم، نمیتونم بینم
کسی

چشمش روی جون من بچرخه و هیچی نگم، نمیتونم
ساکت بشینم وقتی آذیرهای

خطر توی سرم به صدا درمیان. بینم توی این مدت
از من غیرت غیرمنطقی
دیدی؟! »

به وضوح میبینم که وا میره! همیشه سعی کردم
 جوری رفتار کنم که خودش رو از
 خود واقعیش نگیرم. روی رفتارهایش دقیق شدم و
 دیدم اونقدرها عاقل هست که
 بدون کجا چهجوری حرف بزنه، کجا چه مدلی لباس
 بپوشه! هیچوقت کاری نکرده
 که صدام دربیاد و من هم سعی کردم توی محدوده‌ی
 خودم بذارم آزادانه بچرخه و
 کنار من احساس امنیت بکنه. خط قرمز ناموسمه!
 نمیتونم به طرف بایستم و عین
 ماست تماشاگر باشم. اخم غلیظی میکنم و محکم
 دنده رو جا میندازم.
 «یادته چه بلایی سر خانم عباسی آوردی؟ هنوز
 هیچی نشده کم مونده بود
 جیگرش رو از دهنش بکشی بیرون. حساس شدی
 دیگه. نشدی؟»
 سکوت میکنه. دستم رو روی دستش میذارم.
 مردمک توی کاسه میچرخونه:

« شدم. »

منفجر میشم و داد میزنم:

« پس چطور حساس بودم، غیرتی شدنم رو درک نمیکنی؟ هوم؟ خودت از عالم و

عادتم بدتری اونوقت من رو نمیفهمی؟ »

با برافروختگی و غضب بیشتری فریاد میکشتم! دست و پاش رو جمع میکنه:

« یکی وایمیسته تماشا میکنه، یکی زنگ میزنه به پلیس یکی میزنه! من میزنم

ماهک. مدلمه اینجوری بldم. کسی دور گل من بچرخه نفسش رو میبرم. هی نگو

کنترل کن کنترل کن... نمیتونم رگ غیرتی که باد کرده رو کنترل کنم. «چونه به سینه اش میچسبونه و با زیپ کیفش ور میره و هیچی نمیگه! همین که

تا حدودی از من مثل بقیهی بچهها حساب میبره راضی هستم!

« اگه وسط زد و خورد خدایی نکرده خطایی کردی
 من چیکار کنم؟! »
 تیز نگاهش میکنم:

« اگه اون روز خانم عباسی چیزیش میشد من
 چیکار میکردم؟ »
 بغ میکنه.

« میبینی! هرکسی یهجوری حساسیت خودش رو
 بروز میده. هیچ آدمی هم
 نمیتونه توی شرایط حساس خودش رو کنترل کنه
 مطمئن باش. »

سکوت سهمگین ماشین خط میکشه روی عصاب
 خردم و داغونم. دم عمیقی
 میگیرم و برای اینکه از این حال و هوای دلخوری
 دورش کنم و خودم هم آرام
 بگیرم دستش رو میگیرم و روی پام میذارم:
 « ماشینم مبارکمون باشه! »

لبخند ریزی میزنه و نگاهش روی ماشین میچرخه:

« اصلاً هنگ کردم یادم رفت این ماشین شبیه
ماشین میثاق نیست. مبارکه عین
ماشین قبلی خودته. »

ماجرای فرشاد و مزاحم و دعوا رو بهکل فراموش
میکنم. کنار ماهک همه چیز رو
فراموش میکنم! وقتی کنارشم فارق دنیام.
سرخوش و راضی می‌گم:

« اینقدر خوش قدم و دل پاکی از وقتی پا گذاشتی
توی قلب و زندگیم همینطور

برکته که به زندگیم مباره. خونه پسندیدم، ماشین
رو هم خریدم. یه چند تا

دستگاه و سرور سفارش دادم برای شرکت. بهت
که گفتم همهچیز رو درست

میکنم. «-الهی شکر، بهخاطر تلاشهای خودته.
راستی وقتی زنگ زدی یه مدلی بودی؛

همچین حرف زدی ترسیدم. چیزی شده بود؟! »

حس خوبم دود هوا میشه و دوباره حال دلم بد
 میشه. خنده روی لبم خشک
 میشه و فرق سرم تیر میکشه.
 « رفتم ملاقات فرشاد. »

نفسم رو سنگین بیرون میفرستم با تحکم و صلابت
 کلام میگم:

« فقط میخوام بگم، من کاری به این ماجرا ندارم.
 نه فرشاد میشناسم نه باهاش

رفاقتی داشتم. به تو گفتم به بچه‌ها هم میگم که
 دیگه پایچم نشین. حله؟! »

مُصر خودش رو جلو میکشه:

« آخه چ... »

دوباره با شدت بیشتری تاکید میکنم:

« حله؟ »

چند ثانیه‌ای به صورت جدی و اخم‌آلودم نگاه میکنه و
 خودش رو روی صندلی

جابه‌جا میکنه و زیر لب میگه:

«هر جور که صلاحه!»

خوبهای میگم و ماهک رو به خونهاشون میرسونم و
خودم به سمت خونهی بابا راه

میافتم. سر راه شیرینی میخرم، میرم که مامان رو
جلو بندازم تا با بابا صحبت

کنه! استرسی که الان دارم و هی به شدتش افزوده
میشه رو زمانی که مسئله هورناز

رو مطرح کردم نداشتم. ماشین رو پارک میکنم و در
خونه رو باز میکنم و با سلام

بلند بالایی وارد خونه میشم. مامان از روی کاناپهی
مقابل تلویزیون بلند میشه و

همزمان بابا از اتاق خارج میشه. با جعبهی شیرینی
وارد آشپزخونه میشم و همراه بابا روی صندلی میز
صبحانه خوری میشینیم. شیرینیها توی دیس چیده
میشه و

روی میز قرار میگیره. بابا با چشم و ابرو اشاره
میکنه:

«مناسبتش چیه؟!»

انگشتهام رو چفت هم میکنم و به چهرهای که
بینهایت شبیه خودمه نگاه میکنم:

« امروز رفتم ماشین خریدم و یه خونه هم پسند
کردم، میخوام خونه با خواب
اضافه بگیرم. »

با تحسین نگاهم میکنه:

« مبارکه بابا جان! سمیر این چند سال چهجوری
یلیتلی میکردی و به فکر
تأسیس شرکت نیوفتاده بودی؟! »

به دیس نگاه میکنم و با افسوس سر تکون میدم:
« خواب بودم، خودم رو زده بودم که کوچی علی
چپ. »

مامان صندلی عقب میکشه و وسط ما جا میگیره:
« الان که خدا رو شکر زندگیش افتاده روی غلطک و
کار و بارش گرفته. »
سر میچرخونه چشمک نامحسوسی میزنه:

« سر و سامون هم بگیره دیگه از خدا هیچی
نمیخوام. »

بابا گازی به شیرینیش میزنه و جدی میگه:

« خواب دیدی برات؟! »

-دیگه بیستوهشت سالشه، خدا رو شکر دستشم به
دهنش میرسه

یه تای ابروش بالا میپره و با لحنی که میخواد مچم
رو بگیره چشمه‌هاش رو ریز

میکنه: « همون دختره چشم رنگی که شب عروسی
میثاق با چشمه‌هاش قورتش دادی؟ »

کمر از صندلی جدا میکنه و آرنجه‌هاش رو روی میز
قرار میده و من و مامان رو

بیشتر حیرت زده میکنه:

« پایین شرکت توام دفتر داره، وکیله. »

با دهنی باز به جدی بودنش نگاه میکنم! اینقدر تابلو
بودیم که بابا هم فهمیده؟ سر

پایین میندازم و مامان با خنده میگه:

« رفتی شجره نامهی دختره رو درآوردی بعد سمیر
 نمیدونست چهجوری بهت بگه
 که خواستگاری چندسال برات تداعی نشه و
 مخالفت نکنی. »
 صدای بابا رنگ غرور میگیره:
 « نه دیگه، پسرم الان مرد شده کسی شده برای
 خودش. چند باری که تو باهاش
 تلفنی حرف زده بودی شنیده بودم. شب عروسی
 میثاق هم متوجه شدم اون دختری
 که یکسره قریون صدقهاش میری همونیه که این
 پسر با چشم و چالش دختره رو
 امون نمیداد. هفتی پیش هم که رفته بودم
 شرکتشون متوجه شدم ماهک
 سهرابیان همونیه که پسر ما رو سر به راه کرده. »
 یه حس خوشآیند و خوبی جای اضطراب و هولم رو
 میگیره و نفسم آسوده بالا

میاد. همهاش نگران بودم خاطره‌ی تلخ و بد هورناز
 توی ذهن بابا مونده باشه و بر
 اساس اون سنگ جلوی پای من بندازه. تصمیم
 گرفتیم بعد از اینکه تحقیقاتش رو
 تکمیل کرد با بابای ماهک تماس بگیره و باهاش
 حرف بزنه. و من از این همه آرامش
 و روی روال بودن کارهام میترسم.
 "ماهک" پیام شبخیر رو برای سمیر ارسال و
 اینترنتم رو خاموش میکنم. صدای باز و بسته
 شدن در تراس من رو از جا میپروونه و مشکوک از
 روی تخت بلند میشم و
 سوییچرتم رو از روی صندلیِ مقابل کنسول
 برمیدارم و از اتاق خارج میشم.
 سوییچرتم رو تنم میکنم و کلاهش رو روی موهام
 میکشم و وارد تراس میشم. بابا
 کف دستهایش رو به نرده‌ها تکیه داده و سر بالا
 گرفته و پلک بسته! کنارش

میایستم و بازو هام رو بغل میکنم و به شهر چراغونی
چشم میدوزم.

« ساعت دوئه شبه بابا! »

مژدهاش رو از هم فاصله میده و مردمک چشمهای
مشکیش توی سیاهی شب برق

میزنه. من خیره‌ی نیم رخ بابا میمونم و بابا به
روشنایی بیانت‌های شهر نگاه میکنه
و بيمقدمه میگه:

« وقتی ازدواج کردیم شرط کردم که بچه دار نشیم.
بچه دوست نداشتم دیگه! هفت

سال بدون بچه دو نفره زندگی کردیم. زندگی آروم
و بیسروصدایی داشتیم تا اینکه

ناپرهیزی کردیم و تو ناخواسته توی وجود آیدا شکل
گرفتی. »

تکخندهای میزنه و صاف میایسته. ناخواسته بودم؟
چرا تا به حال بهم نگفته بودن؟

دستهام رو داخل جیب سویشرتم فرو میبرم و
مشتاق گوش نیز میکنم:

« وقتی فهمیدم توی راهی داریم ناراحت شدم،
پرخاش کردم، ترشروی کردم. آیدا

هم که رفتارهای تند من رو دید راضی شد تو رو
سقط کنه. »

بیدلیل قلبم فرو میریزه. سرما به بندبند وجودم نفوذ
میکنه و شونه جمع میکنم.

« هرکاری کردیم راضی به رفتن نشدی ماهک.
مادرت بارداری خوبی نداشت و

نارضایتی من هم حالش رو بدتر میکرد. نه ماه اخم
از روی صورتم پاک نشد و روی

خوش به آیدا نشون ندادم. شبه شانزدهم مرداد ماه
خرماپزون بود که به دنیا اومدی.

اینقدر حالم گرفته و بد بود که توی حیاط بیمارستان
موندم بیهدف قدم زدم والکی حرص خوردم. به زور
عمو و زنعموت و گریه‌های آیدا بالا اومدم. توی بغل
آیدا

خیلی آروم خوابیده بودی. دست من نبود که بیاراده
 به سمت کشیده شدم و تا
 رسیدم کنار تخت چشمهای درشتت رو باز کردی و
 نمیدونی اون لحظه چه بلایی
 سرم اومد. انگار سینهام رو دریدی و اومدی بست
 نشستی توی قلبم و جونم رو به
 جونت بند کردی. «
 دست دور تنم حلقه میکنه و گرمای مطبوعی توی
 سلول به سلول بدنم میپیچه و
 تپشهای بیامون قلبم آروم میگیره. صدای بابا رفته
 رفته خفتر میشه و بغض
 مردونهای بیخ گلویش میچسبه. من از همه جا بیخبر
 مات سر بالا میگیرم و با
 مردمکهای گرد شده به بابا نگاه میکنم:
 « دیدی بچهها وقتی به دنیا میان چقدر قرمز و
 چروک هستن؟! »
 غمگین و آروم میخنده:

« تو عین ماه سفید بود. همونجا بدون فکر یهو گفتم
اسمش رو بذاریم ماهک! بشه

ماه کوچولوی خونه مون... مامانت اینقدر خوشش
اومده بود که درجا قبول کرد. دنیا

یهطرف تو یهطرف، انگار که نه انگار من از بچه بدم
میاومد. »

موهای پخش شده روی صورتم رو کنار میزنم:

« چیشده امشب یاد اونروزها افتادین؟! »

میچرخه و پهلو به نرده میچسبونه و من رو هم
برمیگردونه. جفت بازو هام رو

میون دستهای میگیره و اندوه چشمهای دلم رو به
آتش میکشه. زیر لب میگه:

« کی اینقدر بزرگ و خانوم شدی که من نفهمیدم! »

-چیشده بابا؟! با صدای بغضآلودش میخنده و ازم
فاصله میگیره:

« امشب یاد گذشته افتادم خواب و عقل جفتش از
سرم پریده. تو برو بخواب عزیزم.

«

بازوش رو میگیرم و مستأصل ازش آویزون میشم.
 « جون ماهک... »

به سمت در هولم میده و به زور میخنده:
 « برو بخواب بینم! آدم بیش تو دردودل بکنه بچه. »
 دیگه بیشتر از این پاپیچش نمیشم. ولی دل نگرانم
 رو پیشش جا میدارم و با کلی
 سوال توی ذهنم به اتاق برمیدرم و بهزور میخوابم.
 صبح طبق معمول همیشه زود از خواب بیدار میشم
 و سوئیچ ماشین مامان رو از
 آویز کنار در برمیدارم و تا کفشهام رو پا بزنم مامان
 با چشمهای نیمه باز از اتاق
 خارج میشه و دهندهای میکنه و پشت دستش رو
 جلوی دهنش میگیره:
 « کارت توی دادسرا تموم شد بیا خونه نرو دفتر. »
 -چرا؟! -

میچرخه و وارد اتاق میشه:

« چون کار داریم. »

در رو میبنده. عاقل اندرسفیه به در بسته نگاه میکنم! اون از وضعیت دیشب بابا،

این هم از مامان. خدا بخیر بگذرونه. تا پایان ساعت اداری چند تا دادگاه تشکیل

میشه و اینقدر درگیر میشم که گذر زمان رو حس نمیکنم. تا به خودم میامکارهام رو تموم شده. طبق گفتهی مامان یکراست به خونه برمیگردم. وارد خونه که

میشم میز چیده شده من رو شوکه میکنه و جلوی در خشکم میزنه.

« مامان چه خبره؟! مهمون داریم. »

صداش از توی آشپزخونه به گوش میرسه:

« بدو برو دوش بگیر لباس آماده کردم برات. »

دلم آشوب میشه و لب به دندون میکشم و کنار کانتر میایستم:

« مهمونامون کیا هستن. »

چشم غره‌ی مامان حالم رو بدتر میکنه.

« برو کارتهات رو بکن بیا کمکم. »

ربات وار در اتاقم رو باز میکنم و همینطور که
لباسهام رو از تنم درمیارم شمارهی

سمیر رو میگیرم.

سرحال و سرخوش جوابم رو میده:

« جانِ دلم؟ »

صدا رو روی پخش میذارم و کش موهام رو باز
میکنم:

« سلام. سمیر من یهجوریم. »

با لحن خاصی میگه:

« چهجوری؟! »

کلافه دور خودم میچرخم و روبه‌روی کنسول
میشینم. طرهای از فرهام رو دور

انگشتم میپیچم: « نمیدونم، مخلوطی از دلشوره و
ترس و نگرانی. »

اه عمیقی میکشه و پر احساس و با ابهام میگه:

« میدونی که ماه منی؟ »

-اوهوم

« آیندهی روشن منی! »

حس کلماتش رو میتونم از پشت گوشی بگیرم و
هورمونهای عشقیم بالا و پایین

بشه. ناخواسته لبخند کوچیکی روی لب هام شکل
میگیره و تا ازش میپرسم

چیشده این هم من رو میپچونه. حرصی میشم و
وسط حرف زدنش تلفن رو قطع

میکنم. دوش طولانی میگیرم و از حموم خارج میشم
و با دهنی باز به کت و

شلوار شیری رنگ و کفشهای لژدار همرنگش نگاه
میکنم. حرفهای دیشب بابا و

حرکتهای عجیب مامان و سمیر همهاش جلوی
چشمم جون میگیرن و تازده

دو هزاریم میافته که قضیه از چه قراره. دلم هری
میریزه و بلند میزنم زیر خنده.

مردمک چشمهام میلرزه و خون به سرعت توی
 رگهام جاری میشه و رنگ به
 گونههام میبخشه. موبایلم رو از روی کنسول
 برمیدارم و برای سمیر مینویسم:
 « یکی طلبت. »

موبایل رو سایلنت میکنم و آماده میشم. صدای بابا
 که میاد از اتاق خارج میشم.
 کتش رو روی دستش انداخته و به حرفهای مامان
 گوش میکنه. سر میچرخونه و
 چشمش به من میافته. دلم برای غم چشمهایش و
 لبخند غمگینش ریش میشه. مامان به زور از هم
 جدامون میکنه و تا بابا
 آماده بشه، سمیر همراه با خانوادهاش سر میرسن.
 مشوش و پریشون احوال کف دستهام رو روی هم
 میکشم و از فرط نگرانی هی دلم ضعف میره و
 فشارم

میافته. مادرش بغلم میکنه و پدرش خیلی گرم باهام
 احوال پرسی میکنه.

پلک بالا میکشم و مرد شیکپوشِ مقابلم دلم رو به
 یغما میبره. کت و شلوار
 خوشدوخت توسی رنگ با زمینهی پیراهن مشکیش
 عجیب هیکل تنومندش رو
 مردونهتر و دلرباتر نشون میده. دستهگل بزرگ رو
 از دستش میگیرم و همگی توی
 سالن مهمون دور هم میشینیم. از بس که دست و
 پام میلرزید رسم جای آوردن رو
 مامان به عهده گرفت و من مسخ شده کنار بابا جا
 گرفتم. گوشه‌ام کیپ شده بود و
 صداها رو گنگ میشنیدم. همهی روزه‌ای که من
 عاشق بودم و سمیر خبر نداشت
 رو مرور میکنم. چه روزه‌ای سخت و ماجراه‌ای
 عجیبی رو که پشت سر نداشته
 بودم! از هک کردن سمیر و آشتی دوباره‌شون با
 هورناز و به چالش کشیده شدن
 احساسات خودم و مهاجرت موقتم و مرگ مرتضی و
 به زندان افتادن سمیر و در آخر

باهم بودنمون رو دونه به دونه دوره میکنم. عرق
 سردی روی صورت و گردنم
 پدیدار میشه و سر انگشتهام یخ زده. کی فکرش رو
 میکرد ما به اینجا برسیم؟
 اصلا سمیر کنار من! محال بود. فقط میدونم خدا به
 دلم نگاه کرد و معجزه رخ داد.
 همین که مهر من به دل سمیر افتاد و سمیر هم مثل
 خودم گرفتار عشق شد برای
 من معجزه تلقی شد. با حرکت بابا روی بازوم شونه
 هام میپره و پشت سر هم پلک
 میزنم. بابا میخنده:
 « کجایی شما بابا جان؟! ما حرفهامون رو زدیم
 عروس خانم. طبق آشنایی که شما
 و آقا سمیر داشتین اتاق رفتن لازمه؟! »
 صدای خندههای مامان و بابای سمیر بالا میگیره و
 من از شدت خجالت قد به قد

آب میشم و توی خودم فرو میرم. آقای آریا خیلی متین و مودبانه میگه:

« قبل از اتاق رفتن، هر شرطی که ما باید بشنویم رو بگو دخترم؛ اصلاً خجالت

نکش. «سبک گلوم تگون میخوره و ریشه‌ی شالم رو دور انگشتم میپیچم و با صدایی آروم و لرزون میگم:

« شرط که... من مهریه نمیخوام. »

سکوت یهوئی کل سالن رو فرا میگیره. مادرش با محبت لب باز میکنه:

« بدون مهریه که همیشه عروس قشنگم! »

زبونم رو گاز میگیرم و جون می‌کنم تا بگم:

« .مهریه که سکه و پول باشه ارزش نداره. از مهریه فقط... مهرش لازمه »

سمیر نوک پاش رو روی زمین میکوبه و مادرش با خوشی و شادی بیش از حد یهو

کل میکشه. سریع انگشتر تک نگین ساده رو دستم
 میکن و قرار و مدار ها
 گذاشته میشه. اینقدر همه چی توی هم پیچیده میشه
 که یادمون میره بریم اتاق
 و مثلا حرف بزنیم. بابا به احترام مرگ مرتضی اول
 از عمو اجازه میگیره و اون
 میگه:

« خیر و شر باهم دوستن. سد راه خوشبختی دو تا
 جوون نشیم. انشاءالله که
 خوشبخت بشن. »

قرار عقد برای هفتگی دوم عید تنظیم میشه. یعنی
 بعد از اتمام جلسات
 مشاوره‌مون. حالا رابطمون علنی شده و راحت تر
 از قبل باهم بیرون میریم و یکی
 یکی جلسه هامون رو موفقیت آمیز پشت سر
 میگذاریم. توی این مدت سه ماهه بابا

و سمیر حسابی باهم رفیق شدن و مامانش اینقدر
عشق و علاقه به پام ریخته که

اساسی شرمندهی روی ماه و مهربونشونم.

طول این سه ماه علاوه بر جلسات مشاوره جهاز رو
توی خونهای که قراره برای من و

سمیر باشه میچینیم و تدارکات عروسی رو تکمیل
میکنیم و به اصرار خود عموقرار بر این میشه که
جشن رو توی ویلای خودش، شهر ساحلی انزلی
برگزار کنیم.

سال تحویل امسال رو همگی دور هم، همراه با
خانوادهی عمو و سمیر جشن

میگیریم و دو روز قبل از عروسی به سمت شمال
راه میافتیم. بچهها بهخاطر

کارهای شرکت مجبور میشن یه شب قبل عروسی
خودشون رو برسونن. کلیپهای

فرمالیتهی قشنگمون گرفته شده و من توی تموم
این مدت از فرط استرس یه شب

خواب راحت نداشتم. شب قبل رو نخوابیدم و صبح
 آفتاب زده حموم کردم. نم
 موهام رو با کلاه تن پوشم میگیرم که در اتاق باز
 میشه و سمیر خندون و شیطان
 وارد اتاق میشه.
 " سمیر "

صبح که بیدار میشم یه راست به سمت اتاق ماهک
 میرم. بدون در زدن، در رو باز
 میکنم. حموم کرده و موهای خیسش رو دورش
 ریخته. چشم از آینه میگیره و با
 لبخند نگاهم میکنه. موهای خیسش رو پشت گوشش
 میزنه:

« زوده برای بیدار شدن. »

« من باید برسونمت. »

سر بالا میکشم و تن راست میکنم.

« عطر و ادکلن به تنت نزن. »

چشم گرد میکنه و تک خنده ای میزنه: « وای... چرا؟
«

دستم رو پشت گردنش قرار میدم و پر حرارت
پیشونیش رو میبوسم. لب هام رو
کنار گوشش سر میدم و پچ میزنم:
« تنت... بوی بهشت میده. »

.تنش توی آغوشم میلرزه و من با شور بیشتری به
خودم میفشارم

گردن به عقب خم میکنه و با لبخنده محوش میگه:
« اگه میخوای من رو برسونی بدو برو آماده شو. »
لپش رو میون انگشت اشاره و وسطم میگیرم و
کشش میدم:

« آخه ممول خوشگل... تو خودت تابلوی نقاشی
دیگه آرایش میخوای چیکار! »

اخم میکنه و دستم رو از روی لپش پس میزنه و
طلبکار میگه:

« عروسما. »

-تو عروسکی، عروسک

پر التهاب و پر شور و با لذت لب به دندون میگیرم و
هیجان زده اذیتش میکنم:

« آخ آخ من از این عروسی منتظرِ شبشم فقط. چه
ضیافتی بر پا کنم من. »

سرخ میشه و از شدت خجالت لبهاش رو گاز
میگیره. ته دلم مالش میره و

میخوام با دل ضعه به آغوش بکشمش که دستش
رو به تخت سینهم میکوبه و

سعی میکنه به سمت در هولم بده.

« برو بیرون بینم... برو حاضر شو خودت هم هزار
تا کار داری. »

میخندم و در حالی که از اتاق میشم با شیطننت
میگم: « الان بیرونم کردی؛ بذار بینم شب هم
میتونی بیرونم کنی یا نه. »

چشمک تند و تیزی چاشنی جملهم میکنم در اتاق رو
میبندم. جیغ آرومش صدای

خنده رو بالا میبره. با چفت کردن لبهام روی هم
 صدام رو خفه میکنم تا بقیه رو
 بیدار نکنم. وارد اتاق خودم میشم و لباس هام رو
 عوض میکنم. ماهک رو به
 آرایشگاه میرسونم و ماشین رو به گلفروشی تحویل
 میدم و به ویلا برمیگردم. قلبم
 بیقرار و بیتاب با ضربان بالا میکوبه و از الان حرارت
 شدیدی سر تا پام رو درگیر
 خودش کرده و برای دیدنش توی لباس عروس لهله
 میزنم. محوطهی سرپوشیدهی
 ویلا رو میچینیم و با گل و تور مسیر سنگ فرش رو
 تزیین میکنیم. بعد از تموم
 شدن کارها، دخترا و مادرا به دنبال کارشون میرن و
 بچهها هم من رو به آرایشگاه
 میرسونن. بعد از چند ساعت ماشین رو تحویل
 میگیرم و همراه با فیلمبردار به
 دنبال ماهک میریم. کلاه شنلش رو تا نوک دماغش
 جلو کشیده و با نامردی تموم

نمیذاره بینمش. دستهگلش رو به دستش میدم و
خم میشم و پچ میزنم:

« خودت کارت خودت رو سخت میکنی خانم خانما!
»

ریز میخنده و صدای آهنگ رو زیاد میکنه و دستش
رو همراه با دستهگلش از

پنجره بیرون میبره و گلش رو تـکـون میـده.
عکسها مون توی آتلیه گرفته میشه و

خیلی سریع به ویلا برمیگردیم. طبق گفتهی خودش
مهریه اش یه جعبه گل و دو

جلد کتاب قرآن و حافظه و بنا به شرط باباش
تمامی حق و حقوق قانونیش، ماهک

به عقد دائم من درمیاد. وقتی دفتر رو امضا میزنیم
و حلقهها مون رو دستمون

میکنیم انگار یه کوه از روی سینه و شونههام
برداشته میشه و چشمهام واضح همه

جا رو میبینه. شنلش رو از تنش درمیاره و بالاخره
نازدار خانومم رخ نشون میده.

موهای خوش رنگ ابریشمیش رو ساده دورش
 ریخته و آرایش ملیحش زیباتر از ماه
 شب چهارده کردتش و لباس ساده‌ی پوشیده‌هاش هم
 قند ته دلم آب می‌کنه و من
 مغرور، مغرورتر می‌شم به‌خاطر داشتن همچین زن با
 درک و شعوری. توی‌جایگاهمون کنار هم میشینیم و
 دیجی با آهنگ‌هاش مهمون‌ها رو به وجد میاره.
 توی پیست رقص جای سوزن انداختن نیست. نگاهم
 به سمت حلقهی پر نگین
 ماهک کشیده می‌شه. لب‌خند برای لحظهای از روی
 لبهام پلک نمی‌شه و هر ثانیه
 یه‌بار قلبم فرو میریزه. دستش رو می‌گیرم و انگشت
 شستم رو روی حلقه‌هاش
 میکشم و شوریده و کمی بلند میگم:
 « جونم برات در میره خوشگلترینم. چقد ماه تر
 شدی ماه من. »
 سر کج می‌کنه. برق چشمهای آبی رنگش چشم رو
 می‌زنه:

« چقدر داغی! »

تم بیشتر گر میگیره و نفسهام سوزان از ته گلوم
خارج میشن. چشمهای پرشورم

رو به نگاه مخملیش میدوزم و موذی لب میزنم:

« دارم انرژی ذخیره میکنم برای آخر شب. »

محکم پلک میزنه و گوشه‌ی لبش رو به دندون
میگیره قبل از اینکه حرکتی بکنم

با اشاره میثاق بلند میشم و به سمت عروس
خوشگلم میرم. همزمان با دراز کردن

دستم به سمتش آهنگ مورد نظرم اجرا میشه.
پیست خالی میشه و چراغ‌های

محوطه خاموش میشه و رقص نورها روشن میشه:

« یه جوری جورم با دلت دیگه من و تو نداره

همش هواتو میکنه این دلی که بیقراره... »

با ذوق میخنده و دست ظریف و کوچیکش رو میون
دستم میذاره. از پله‌های سن

که پایین میایم صدای دست و جیغ و سوت بالا
میگیره. یه دستم رو پشت کمرش

میدارم و با دست دیگه دستش رو میگیرم. دستش
که روی قلبم میشینه نفس محبس سینهم میشه و
ضربانش بالا میره. گردن به عقب خم میکنه تا
صورتش رو

بهتر ببینه. همزمان باهم شروع میکنیم به رقصیدن.

« بخند عزیزم تو فقط، آخه زندگی یه باره

خودم کنارت میمونم بیخیال کل دنیا

نه دیگه فکرشم نکن بیا تا بریم از اینجا،

بریم یه جایی که فقط من و تو باشیم و دریا... »

باد میزنه موهای قشنگش روی صورتش میریزه.
دستم رو نوازش وار از روی

کمرش بالا میکشم و موهایش رو کنار میزنم و همراه
با اهنگ، در حالی که غرق

چشم های ستاره دارشم لب میزنم:

« دوست دارم دوست دارم... با چه زیبونی بهت بگم،
بگم که عاشقت شدم نکنی

جوابم

دوست دارم دوست دارم... تموم دنیا هم بیان تویی
انتخابم... »

پر شور لبش رو به دندون میگیره و خفیف سرش
رو تکون میده تا گوناهش به کف
دستم کشیده بشه:

« خودت رو نگیری واسمو، یه کاری نکنی برم...
چشم هات میگیره آدمو... تا حالا
اینجوری نبودم... »

لبخند دندون نمایی میزنه که جفت گونه هاش چال
میافته. دلم ضعف میره و اگه

خجالت از آدم های دور و برمون نبود حتما لب هاش
رو شکار میکردم. انگشت

شستم رو روی چالش میکشم و واضح تر، با نهایت
احساس و شعف میخونم:

« تو که چال داری روی گونهد، شدم عاشقت و
دیوونهدت قلبم دیگه شده خونهد

شده همه وجودم... »

اینده خودش خواننده رو همراهی میکنه و همزمان
ریز دستم میچرخه:

« دوست دارم دوست دارم، تموم دنیا هم بیان تویی
انتخابم... »

دستش رو روی سینهم میکشه و با ناز و عشوه بند
بعده رو میخونه:

« آره تویی انتخابم... »

بیطاقت و حریص کمرش رو به خودم فشار میدم و
برای لحظه پلک میبندم تا این

حس شیرین توی بند بند وجودم بشینه. آهنگ که
تموم میشه و سوت و جیغ

بلندی ما رو متوقف میکنه. عمر دلم با خنده میگه:

« دوست دارم. »

« نه به اندازه من همه وجودم. »

نور محوطه روشن میشه و صدای دست و جیغ و
 سوت کر کننده‌ست. قبل از اینکه
 برگردیم سرجامون بچه‌ها دورمون میکنن و مجبور
 میشیم تا آخر مهمونی پا به
 پاشون برقصیم. اینقدر مجلس پر شور و هیجان
 هست که نه دیجی دلش میخواد
 مراسم تموم بشه، نه فیلمبردار خسته شده. بالاخره
 ساعت سهی صبح مراسم تموم
 میشه و مهمون‌ها بعد از تبریکات چند باره از ویلا
 خارج میشن. حتی بچه‌ها از
 فرط خستگی نیمونن کرم بریزن و کری بخونن.
 تنها خانوادگی خودم و ماهک
 موندن. بابای ماهک به سمتمون میاد و ماهک یهو
 میزنه زیر گریه و پدرش رو هم
 به گریه میندازه. دستم رو توی دست ماهک میذاره
 با بغض سنگینش میگه: «جفتون دست همدیگه
 امانتید، قرار باشه گریه کنید باهم گریه میکنید و
 بخندید

باهم میخندید. هر اتفاقی که افتاد پشت همدیگر رو
 خالی نمیکنید و حرفهاتون
 از چهار دیواری خونه بیرون نمیاد. «
 ماهک گریه‌اش شدت میگیره و تک به تک پدر و
 مادرهامون رو به آغوش میکشیم.
 امشب ویلا رو به‌خاطر ما ترک میکنن تا عروس و
 دوماه راحت باشن. بزرگ‌ترین
 اتاق ویلا رو از قبل برامون آماده کردن. ماهک زودتر
 از من وارد اتاق میشه و من
 لیوان آبی میخورم و چند دقیقه بعد از این پا و اون پا
 وارد اتاق میشم. دو طرف
 تخت با ریسه‌های گلِ آویزون از سقف تزیین کردن
 و روی تخت پر از گل پرپر شده
 و شکلاته. تنم مثل کوره‌ی گداخته گرمه و هی به
 شدت گر گرفتگیم افزوده میشه.
 ته گلوم خشکه و صدام خش برداشته. گره کرواتم
 رو ول میکنم و همراه با کتم

روی زمین میندازمش. کنار ماهک میشینم. نقطه به نقطه‌ی وجودم نبض

میزنه و

خشدار میگم:

« نمیخوای لباست رو دربیاری. »

هول زده دستش رو به پشتش میرسونه.

« ال... الان. »

« بذار من کمکت کنم. »

« بخواب که فردا میخوایم بریم ماهمون رو غسل کنیم. »

پیرمق میخنده و به دقیقه نمیکشه که توی نهایت آرامش به خواب شیرینی فرو میریم.

نمیدونم صبح بود یا ظهر که با صدای زنگ موبایلم پلک هام رو به سختی از هم

فاصله میدم. نیم خیز میشم و خودم رو به سمت عسلی کنار تخت کش میدم و

موبایل رو برمیدارم و با چشمهای بسته جواب میدم:

« بله؟! »

:صدای ناواضح و گنگ و شرور پشت خطی خواب رو از سرم میپروانه

« آخرین برگ برنده‌ی روزهای خوش‌دیشب سوخت. منتظر حرکت معکوس باش جناب آریا. »

توی بهت عمیقی فرو میرم و معده‌ام میپیچه و نفسم میبُره.

(فصل سوم)

" ده ماه بعد "

مشتهام رو پر آب میکنم و چند بار روی موها و صورتم میپاشم تا کمی از التهاب

درونی‌م کم بشه. بعد از ده ماه دوباره یه زنگ روان من رو بهم ریخت و حواسم رو از

همه چی پرت کرد. نمیدونم کیه! شوخیه، جدیه،
هرچیه من شکایت کردم و چون
تماس از طریق تلفن عمومی بوده کار رو سخت و
شاید غیرممکن کرده. تنها کاری
که تونستیم بکنیم این بوده که تلفن من رو کنترل
کنن تا اگر برای بار سوم تماسی
دریافت کردم بشه محدوده رو ردیابی کرد. تقه‌های
متعددی به در سرویس بهداشتی‌میره، شیر آب رو
میبندم و با همون موها و صورت خیس در رو باز
میکنم.

ماهک نگران حوله به دستم میده:

« میدونی چند دقیقه‌ست دارم در میزنم؟ فکر کردم
خوابت برده. موها رو چرا
خیس کردی. »

حوله رو از دستش میگیرم و به زور لبهام رو کش
میدم. از صبح عروسی و اون
تماس نحس به بعد زندگی زهرمارم شده. غریزی
ماهک رو میپام و همهاش گزارش

میگیرم ازش! میدونم خوشش نمیاد و احساس بدی
 بهش دست میدی ولی دست
 خودم نیست! یه حس غریبی بهم میگه یه گوشهی
 ماجرا آخرش وصل میشه به
 ماهک و من و زندگیم رو از هم میپاشونه. پشت میز
 داخل آشپزخونه میشینم و
 ماهک میز رو میچینه. کفگیر رو به دستم میدی و
 مشتش رو زیر چونه‌هاش قرار
 میدی:

« امروز پرونده‌ی نفقه‌ی یکی از موکل‌هام هم بسته
 شد. پشت دستم رو داغ کردم
 دیگه پرونده‌ی خانواده قبول نکنم. »
 یهو به سرم میزنه و کاملاً جدی میگم:
 « میخوای یه مدت کار نکنی. »
 قاشق پُرش روی هوا میمونه و متعجب دهنش رو
 میندازد:
 « کار نکنم؟! برای چی؟ »

شونه بالا میزنم و نگرانی و تشویشم رو پشت نقاب
خونسردیم پنهون میکنم:

« خب چند ماهه سر این پرونده‌ی خانواده خودت رو
خسته کردی عزیزم! بهخاطر
خودت میگم. »

اخم ریزی میکنه و مشکوک نگاهم میکنه: « نه،
خسته نیستم. تو خوبی؟ »

لیوان آبم رو سر میکشم و بشقاب خالیم رو با
انگشت به عقب هول میدم:

« شاید بیست، بیستوپنج روزی مجبورا برم دبی. »

بلند میشم و به سمت اتاق میرم. ماهک هم پشت
سر من وارد اتاق میشه:

« دبی؟ دبی برای چی؟ »

لباسهام رو عوض میکنم:

« کار گرفتم دیگه، میثاق هم باهام میاد. »

ذهنم یه لحظه هم از تلفن عصر منحرف نمیشه. هر
دوباری که زنگ زده فقط یه

جمله رو تکرار کرده و من رو از هم پاشونده.
احساس میکنم کلهام باد کرده و مغزم
آب کشیده. درد عصبی استخون کتفم رو به درد
انداخته. میخوام از اتاق خارج شم
که ماهک سد راهم میشه و کف دستش رو روی
سینه ام میذاره و مردمک
چشمهای نگرانش توی کاسه میجنبه:
« صبح با لب خندون راهیت کردم الان یهجوری
رفتی توی خودت که به من هم
درمورد حالت دروغ میگی! »
« یکم کارهای شرکت پیچیده‌ی توی هم، خوبم
خانمی! »
عاصی دستش روی سینهام مشت میشه و داد
میزنه:
« از کی تا حالا یاد گرفتی به من دروغ بگی؟ »
ظرفیتم پر میشه و یهو منفجر میشم. برای اولین بار
سرش داد میزنم:

«... می‌گم خوبم یعنی خوبم، گیرنده به من.
 «چشمهایش گرد میشه و وا میره. با اخم و تخم
 غلیظ کنارش میزنم و جلوی

تلویزیون میشینم و بیهدف شبکهها رو بالا پایین
 میکنم. صبح بهترین روز زندگیم

با یه تماس زهرمارم شد. جوری که هیچی از ماه
 غسل و روزهایی که براش هزارتا

نقشه ریخته بودم نفهمیدم. یکی دو ماهی که گذشت
 و خبری از تهدید و زنگ

مجدد نشد بیخیالش شدم و به دست فراموشی
 سپردمش تا اینکه امروز دوباره از

تلفن عمومی بهم زنگ زدن و عین همون جمله رو
 تکرار کردن. دوباره از نو فرو

ریختم و سیمهای مغزم اتصالی کرد و نمیدونم با چه
 حالی از شرکت بیرون زدم.

چند ساعتی بیهدف توی خیابونها تاب خوردم و دور
 خودم چرخیدم و فکر کردم.

ذهن و عقم به هیچجا قد نداد و نتونستم فکر
 مغشوشم رو یهجا جمع کنم و فکری
 برای این مزاحم شوم بکنم. هرچی روزگار توی این
 چند ماه بر وقف مرادم بوده، توی
 صدم ثانیه دوده هوا شد. پشیمون از دادی که سر
 عزیز تر از جونم زدم تلویزیون رو
 خاموش میکنم و کنترل رو روی میز پرت میکنم.
 دستم رو پشت گردن داغم
 میکشم و به ستون آشپزخونه تکیه میدم. ماهک،
 گرفته و اخمو کارهایش رو میکنه
 و پشتش به منه. نفسم رو درمونده فوت میکنم و
 هزار بار خودم رو لعنت میکنم
 که چه جوری دلم اومد دل بند دلم رو بشکنم. جلو
 میرم و از پشت بغلش میکنم و
 چونهام رو روی شونههایش تکیه میدم و شقیقه‌ی
 دردناکم رو زیر گوشش میچسبونم.
 دستهایش روی هوا از حرکت میایستن و نفسش توی
 سینه حبس میشه. پلکهای

خستهام رو روی هم میکوبم و بم میگم:
 « معذرت میخوام، یهکم همه چی بهم ریخته ماهم!
 یه لحظه مغزم ارور داد. »
 حلقهی دستم رو تنگ تر میکنم و نفس ماهک آزاد
 میشه. تن راست میکنم و
 توی حلقهی دستم میچرخه. لبهاش آویزون میشه و
 لحن غمگین و ابروهای
 درهمش دلم رو میلرزونه:
 « اینقدر آشوبی که چشم هات رنگ خون گرفته.
 نمیگی چیشده نه؟! » میخندم و ابرو بالا میندازم.
 حرص زده با کمی تقلا چفت دستهام رو باز میکنه و
 به از آشپزخونه خارج میشه و بلند بلند میگه:
 « قرار ما بر این بود که باهم بخندیم و باهم گریه
 کنیم! زدی زیر قول و قرارمون.
 یادت بمونه. »
 در اتاق رو محکم میکوبه. قلبم تیر میکشه و فکم
 قفل میشه. صندلی عقب

میکشم و پشت میز قرار میگیرم و سرم رو میون
دستهام میگیرم. نمیخوام
نگران بش بکنم، نمیخوام با ترس و لرز راه بره و
نفس بکشه. همین تشویش درونی و
ظاهری من برای جو خونه و ارتباطی بینمون بسه. تا
نیمههای شب سرگردون توی
خونه میچرخم و هزار جور فکر ناجور به مخیلهام
خطور میکنه و روح و روانم رو
درگیر میکنه. خسته از فکرهای بیسروته و بینتیجه،
دمدمای صبح کنار ماهک
دراز میکشم تا چند ساعتی بخوابم. پتو رو تا روی
گردن ماهک و سینهی خودم بالا
میکشم و درحالی که موهای ماهک رو نوازش میکنم
پلکهام سنگین میشه و به
خواب فرو میرم.
صبح ماهک قبل از من بیدار شد و سرسنگین با
یهمن اخم میز صبحونه رو چید و با

خدا حافظی زیر لبی از خونه خارج شد. ظهر به هر
 نحوی که شده از دلش درمیارم.
 یه لحظه طاقت قهر و اخمش رو ندارم و هربار که
 چهرهی زیباش غمزه میشه دلم
 میشکنه و هزار تکه میشه. موج منفی ماهک روی
 من هم اثر میذاره و سر صبحی
 عین برج زهرمار وارد شرکت میشم. بیحوصله و کند
 کار میکنم. سردرد وافر رو
 بهونه میکنم و جلسه رو کنسل میکنم. قلب سهبعدی
 با جعبهی گل با طرح اول
 اسم ماهک سفارش میدم و میگم تا یک ساعت دیگه
 دم در خونه تحویلش بدن.
 مشغول طراحی لوگو میشم که میثاق بدون در زدن
 وارد اتاق میشه. دست چپش
 رو بالا میگیره و پنج تا تکه کاغذ رو روی هوا تگون
 میده:
 « بلیت گرفتم پنج تایی بریم به درک. » سر بالا
 میکشم و به صندلی تکیه میدم.

« چه یهویی! »

-بعد ماه عسلمون جایی نرفتیم. بریم یه آب و هوایی
عوض کنیم

خنثی و سرد نگاهش میکنم. گوشهی میز میشینه و
قیافه‌اش رو مچاله میکنه:

« اه اه آدم این قیافهی عبوس تو رو میبینم یاد
غصه‌های نداشته‌اش میافته. »

دستم رو روی هوا تگون میدم و بیهوصله میگم:

« به پرم گیر نکن پرپر میکنما! »

لب جلو میدم و مسخره میخنده:

« بیا من رو بخور! چته توی لکی حاجی؟ »

دستی به صورتم میکشم و با عجز میگم:

« نمیدونم کدوم فاق کوتاهی دست انداخته توی دل
من و جگرم رو توی مشتش

بعد از ده ماه باز هم بهم زنگ زدن. رفتم شکایت
کردم. »

دندون قرچهای میکنم و مشتم رو روی پام میکوبم و
خشمگین می‌گرم:

« بفهمم کدوم بی وجوده... نفسش رو درجا می‌گرم.
»

اخمهای میثاق خط عمیقی وسط ابروهایش میندازه:
« دوباره!! چی می‌خواد آخه؟! »

-نمیدونم که؛ هی میگه زندگیت رو به قهقهه‌ها
میکشم، منتظر حرکت معکوس
باش و این شل شعرا!

نچی میکشه و بلند میشه: « پاشو خودت رو جمع و
جور کن. مگه نمیگی شکایت کردی؟! پس نترس
پلیس

حلتش میکنه. قیافهی کج و کولهات رو صاف کن
پاشو برو خونه، به ماهک بگو فردا

برای ظهر بلیت گرفتیم پنج تایی بریم چابهار. پاشو
من خودم کارها رو راست و

ریست میکنم. »

بهزور من رو راهی خونه میکنه و کارهای من رو هم
 به عهده میگیره. بهقدری
 آشفته احوالم که نمیدونم با ماهک چیکار کنم. از
 طرفی نمیخوام ناراحتش کنم و
 از طرفی هم نمیخوام چیزی رو ازش پنهون کنم.
 خستگی و عصاب خردی جونم
 روی تنم هم اثر گذاشته و عین لشکر شکست
 خورده زار و وا رفته وارد خونه میشم.
 قلب و جعبهی گل رو روی میز میبینم و ماهک رو
 صدا میزنم. صدایی ازش نمیاد.
 نگران پا به سمت اتاق تند میکنم و وقتی غرق
 خواب میبینمش- نفس آسوده‌ای از
 ته دل میکشم و زیر لب زمزمه میکنم:
 « تا سر و ته این قضیه معلوم بشه نصف عمر
 میشم. »
 « ماه خانمم؟ »

پلکهایش میلرزه و ابروهایش رو بهم گره میزنه. مدل
 قهر کردنشم نابه! خنده ام
 میگیره و بایه حرکت خودم رو روش میندازم که
 جیغ بلندی میکشه. بازو هام رو
 :دو طرف تنش میذارم و اذیتش میکنم. نفس بریده
 میگیره

« وای! نفسم رفت. »

« سمیرا! »

« جونِ سمیرا؟ از من رو نگیر، با من سرسنگین
 نشو... »

سوزان لب میزنم:

« میشکنه، له میشه. »

دلخور گوشه‌ی لبهایش رو به سمت پایین کشیده:
 « من رو محرم دلت نمیدونی، من هم میشکنم و له
 میشم! قرار ما این بود؟ »

پیشونیم رو به پیشونیش میچسبونم و عطر
 خوشبوی وجودش رو به ریه میکشم و

آرامش توی رگهام جاری میشه و تپش قلبم ناخواه
بالا میره. پنهون کاری فایده
نداره. لب تر میکنم:

« یادته صبح روز بعد از عروسی چقدر توی فکر
بودم؟ همهاش توی خودم میرفتم و
تو از دستم شاکی میشدی؟ »
سوالی به قرنیهام زل میزنه:

« بعد از اون روز خبری ازش نشد و من هم پیش رو
نگرفتم. ولی دیروز صبح باز

هم بهم زنگ زد و عین همون جمله رو تکرار کرد.
نمیدونم تفالهی کدوم چای

میخواد روانم رو بهم بزنه. تهدید کرد که زندگیمون
رو خراب میکنه. »

چشمهاش رنگ ترس میگیره و بیاختیار سکسکه
میکنه: « ک... کیه؟ »

-نمیدونم. سپردمش دست پلیس.

وحشت زده جفت دستهایش رو روی شونههام قرار
میده و لبهایش میلرزه:

« حالا چی میشه؟! نکنه... نکنه آسیبی به تو بزنه!
نکنه پاپوشی برامون درست کنه

و به ته چاه بندازدمون. »

هول میکنه و تنش میلرزه.

« سمیر... سمیر... »

با خنده میگم:

« چمدون میندی برامون؟! میثاق بلیت گرفته بریم
به درک. »

با صدای مخملیش غرق احساسم میکنه:

« یهوپی؟! هوس مسافرت کردن؟! »

:ازش جدا میشم و به پهلو میچرخه. دست دور
شانش میندازم و شونه بالا میزنم

« چه بدونم میگه از ماه عسلشون به بعد جایی نرفتن.
»

با رضایت میگه:

«خوبه، راضیم. بریم از تهران دور بشم. من واقعا میترسم. این قضیه بو داره! کیه که

روز بعد از عروسی زنگ زده تهدید کرده؟ بعدش ول کرده تا ده ماه بعدش باز هم

یادش افتاده زنگ بزنه دل آشوبت بکنه! «-خودمم مبهوتم. یجورایی انگار روی هوام. نمیتونم هلاچی کنم و بفهمم قضیه از

چه قراره.

«خانمم دلش به من قرص باشه، چشمهای دریاییشم نلرزه که من هوس میکنم یه

لقمهی چیش کنم.»

ریز میخنده. زمزمه میکنم:

«خودت وحشیم میکنی...»

"ماهک"

صورتش یهجوری سیاهه که اصلا قابل تشخیص نیست. از ماشین پیاده میشه و در

ها رو قفل میکنه. ترسیده به جای خلوت و سرسبز
 نگاه میکنم. ماشین رو درست
 وسط جاده نگه داشته و من رو داخلش زندونی
 کرده. سمیر کجایی! بدنم از فرط
 وحشت میلرزه و جون توی تنم منجمد میشه.
 مشت‌های لرزونم رو به شیشه
 میکوبم و با عجز و ترس داد میزنم. اونطرف جاده
 ایستاده و نگاهم میکنه.
 نمیدونم کیه، اصلاً نمیشناسمش. فقط به خودم
 اومدم دیدم توی این ماشین کنار
 مردی ناشناس نشستم و توی جاده‌ی نامعلومی
 حرکت میکنیم. صدای بوقهای
 مکرر کامیونی تپش قلبم رو بالا میبره و از ته دل
 فریاد میکشتم و به گریه میافتم.
 مردی که نمیشناختمش کنار جاده ایستاده و بازو به
 آغوش کشیده و به نزدیک
 شدن کامیون نگاه میکنه. دونه‌های عرق پشت سر
 هم از زیر گردنم تا توی لباسم

کشیده میشن و کامیون هر لحظه نزدیک و نزدیک تر
 میشه. صدای بوقش گوشرو کر میکنه. دستهام رو
 جلوی صورتم میگیرم و ماشین تکون شدیدی
 میخوره

...و

« ماهک جان؟! »

نفسزنان پلکهام رو تا ته باز میکنم و خودم رو روی
 تخت میبینم. نیم خیز

میشم که سمیر عقب میکشه:

« خوبی؟! »

خدایا شکرت. همهاش خواب بود. دستی به صورت
 عرق کردهام میکشم.

« یه خواب وحشتناک دیدم. »

من رو از خودش جدا میکنه و بلند میشه:

« خیره، الان صدقه کنار میذارم. پاشو یه دوش بگیر
 بریم صبحونه بخوریم بچهها

منتظرن. »

زبونم به سقف دهنم چسبیده و گلوم خشکِ خشکه.
 به سرتکون دادن بسنده
 میکنم و به سمت حموم روانه میشم. دیروز بعد از
 ظهر به چابهار رسیدم و تا
 نیمههای شب توی ساحل شب تاب بودیم. میثاق
 خیلی سعی میکرد سمیر رو از
 حال و هوای اون تلفن مشکوک خارج کنه که
 خداروشکر تا حدودی هم موفق شد.
 بعد از دوش کوتاهی که میگیرم لباس خنکی میپوشم
 و از اتاق خارج میشیم.
 برعکس تهرانِ برفی و سرد، اینجا گرمه و تقریباً
 هوای خوبی داره.
 همراه با خانوادهی دوست داشتنی میثاق صبحونه رو
 توی رستورانِ هتل میخوریم و
 تا عصر بازارگردی میکنیم. آریوس اینقدر دوست
 داشتنی و عزیزه که یه لحظه هماز خودم جداش
 نمیکنم و اون هم خوب با من جور شده. سمیر با
 اینکه در ظاهر

میخنده ولی میدونم و میفهمم که از درون چقدر
آشوبه. خواب صبح رو به قعر

مغزم فرستادم تا اون صحنه‌های وحشتناک برام
تداعی نشه. ماهی کبابی میخریم و

نزدیک به غروب آفتاب خودمون رو به دَرک
میرسونیم. میثاق پاچه‌های شلوارش رو
تا میزنه و میگه:

« شنیدی میگن برو به دَرک؟! اینجا رو میگن دقیقا.
»

نگاهی به دور تا دور میندازم. دریا و کویر چسبیدن
بهم و منظره بینظیری رو

بهوجود آوردن. آریوس با جیغ و ذوق روی شنهای
گرم و نرم به سمت دریا میدوه.

دستهایش رو به عرض شونه‌هایش باز میکنه:

« اینجا چقدر خوشگله بابا. »

کمی دور تر از دریا زیری رو روی شن ها پهن
میکنیم و میشینیم و میثاق میگه:

« آره بابا جون، کیف کن. »

کش و قوسی به تن و دست هام میدم. آیه ماهی
های کبابی رو از محافظ خارج
میکنه.

« پاهام گزگز میکنه از بس راه رفتیم. »

سمیر دوربین موبایلش رو باز میکنه و دست دور من
میپیچه و چند تا عکس
میگیره. میثاق با دهن پر میگه:

« سوسول! دو قدم راه که این اداها رو نداره. »

آیه مشتش رو روی زانوی حرصی میگه:

« ما سوسول! تو برای چی غر میزدی! » میخنده:

« خواستم یه روز حس من رو درک کنی. »

آیه سرخ میشه و چشم ابروش توی هم میپیچه.
سمیر ریز میخنده و من لب روی

هم فشار میدم تا مبادا صدای خندهام بلند بشه.
میثاق تصنعی میترسه و یهو
میگه:

« نه! تو دختره خجالتی منی. »

ریتم به صداش میبخشه و میخونه:

« دنبالت میام قدم قدم توی کوچههای شهر، تو یه دیوونهی عاشق میخوای من

خودشم

قشنگه سادگیات جاذبه داره خنده هات

عصبی میکنه چشمهات بسکه به صورتت میاد

انگشتهای سمیر لای انگشتهام گره میخوره:

هنوز دستات رو میگیرم انگار بار اوله

میبندی چشمهام رو میگی کیه میگم عشقمه، خزر چشمهای تو، جادهی چالوس

موی تو... بیخیال شمال بزن بریم لب کارون من و تو... »

به اینجای آهنگ که میرسیم سمیر هم با میثاق همخوانی میکنه:

« دختر خجالتی جذاب لعنتی عمرا اگه دنیا مثل تو رو بیاره

باز هم مثل قدیم عاشق و معشوق همین تب
عشقمون رو تابستون نداره...»

دست میزنیم و از ته دل میخندیم. خوشی این لحظه
رو با هیچی عوض نمیکنم.

اصلا گرما و عشق زندگی مشترکم رو با هیچی
عوض نمیکنم. هیچ زمانی اینقدر احساس خوشبختی
و کامل بودن نکردم. کنار سمیر همه چی حس و
عشق داره.

آریوس خسته از بازی روی پاهای میثاق جا میگیره و
میثاق خطاب به من میگه:

«برنامهی اسکی که ریختین...»

وسط حرفش میپریم:

«اوهوم، آخر این هفته میریم.»

:چینی به گوشهی چشمهایش میندازه

«آیه نمیتونه بیاد.»

متعجب چشم گرد میکنم:

«وا! برنامه ریختیما.»

تک خنده‌های میزیه و نگاه گذرای به من میندازه. تکه
ماهی توی دهن آریوس
میداره:

« من که کاری ندارم. اونی که خودی نشون داده
کاسه کوزه‌هاتون رو بهم ریخت. »
متوجه منظورش نمیشم. به سمیر نگاه میکنم. یه
تای ابروش رو بالا میندازه و
جفتمون سوالی به میثاق نگاه میکنیم. آیه سر توی
یقهاش فرو میبره و رنگ
صورتش کبود میشه. میثاق شوریده حال به صورت
آیه نگاه میکنه و با قریحه و
شور میگه:

« بارشیشهاش اعلام حضور کرده! »
بارشیشه؟ بچه؟ بارداره؟ دیگه نمیفهمم دارم چیکار
میکنم. خوشحالیم قابل
توصیف نیست و نمیتونم هیجانم رو کنترل کنم. به
سمتش خیز برمیدارم و محکم

بغلش میکنم. جیغ زنان بهش تبریک میگم. سمیر با
 خنده و شوخی به میثاقتبریک میگه و اینبار تا صبح
 بهخاطر این خبر و اتفاق خوش لب دریا خوش
 میگذرونیم. اینقدر ذوق دارم که همون لحظه اینترنتم
 رو روشن میکنم و توی گروه
 تلگرامی خودمونی بارداری آیه رو اعلام میکنم و
 دخترها تکبتهک کلی خوشحال
 میشن و به آیه تبریک میگن. میثاق با مسخره بازی
 هی میگه:

« آبرومون رو بردی بیبسی. »

بعد از کلی گشت و گذار بالاخره بعد از دو سه روز
 به تهران برمیگردیم. هنوز که
 هنوز مادر میثاق کینهی شتریش رو سفت چسبیده
 و نمیخواد آیه رو قبول کنه. به
 اصرار رویا با دخترها هماهنگ شدیم تا پنجشنبه رو
 بریم اسکی. صبح آفتاب نرزه
 بیدار میشم و لوازمم رو جمع میکنم. میز صبحانه رو
 میچینم و لبهی تخت

میشینم و آروم صداش میزنم:

« عشقم. »

« پاشو بیا صبحونه. »

« کاش امروز نمیرفتین. اصلا میخواستم امروز رو نرم شرکت باهم باشیم. پس فردا

میرم دبی. دوست داشتیم بیشتر بینمت و حسابی خودم رو پر کنم تا یکمی از

دلتنگی که وجودم رو اونجا سست میکنه کم بشه. «غمگین میشم و جفت دستهام رو دور بازوش میپیچم:

« خب میخوای کنسلش کنیم؟! »

به نشونه‌ی نه سر تگون میده و توی سه راهی جاده ترمز میکنه.

« نه ممول کوچولو، برو خوشبگذره. »

بی دلیل دلم هری میریزه و قلبم تیر میکشه. حس غریبی دارم.

« ماهکم؟ »

-جونم؟

کف دستش رو روی صورتم میکشه و نفسش رو با
صدا بیرون میفرسته:

« نمیدونم چرا اینقدر دلآشوبم. دلشوره امونم رو
بریده. »

سر بلند میکنم:

« چرا؟! بهخاطر اون تماسهای مشکوک؟! »

لبخند تلخی میزنه. ماشین رویا جلوی

ماشین ما پارک میکنه و من چشم از سمیر نمیگیرم.
با حرکت لبهاش میگه:

« یکی یدونه! »

دل ضعه میگیرم و ضربان قلبم برآش تند میزنه.
رویا پیاده میشه و وسایلم

رو از دست سمیر میگیره. سعی میکنه

نگرانی چشمهاش رو پنهون کنه: « مواظب خودت
باشیا! ماهک من دستت امانته. »

میخندم و ازش جدا میشم. سوار ماشین رویا
 میشیم. و به سمت پیست اسکی راه
 میافتیم...
 "سمیر"

مشتری رو دست میثاق میسپارم و به سمت اتاق
 طراحی میرم. باید همهی کارهام
 رو راست و ریست میکردم تا وقتی میرم دبی یه
 دلم نمونه توی شرکت. صدای
 زنگ موبایلم که بلند میشه دست توی جیب داخلی
 کتم میبرم. شماره رو که
 میبینم سرجام میایستم. باز هم از تلفن عمومی
 تماس گرفته. سریع جواب میدم و
 با حرص و عصبانیت وافری میغرم:
 «حاصل سر درد مادرت من تو رو پیدا میکنم!»
 قهقههی سرخوشی میزنه:
 «فعلا زنت رو دریاب که با مرگ داره دست و پنجه
 نرم میکنه!»

قلبم از تپش میافته و نفسم توی سینهام استپ
 میگیره. گیجگاهم تیر میکشه و
 بوق ممتدی توی گوشم میپیچه مثل ناقوس مرگ
 عمل میکنه. زنم! ماهکم! کلهام
 آتش میگیره و قفسهی سینهام به شدت بالا و پایین
 میشه. ماهم چشه! سریع
 شمارهایش رو میگیرم. بعد از کلی بوق صدای هقهق
 رویا جونم رو تکون میده و
 برای اولین بار توی زندگیم وحشت میکنم و ترسیده
 دستم رو به دیوار میگیرم و
 زمزمه میکنم:
 «رویا!»

رویا زار میزنه و از ته دل جیغ میکشه:
 «بیا، بیا بیمارستان بینالمللی...» مغزم از کار میافته
 و جون از انگشتهام میره. موبایل با صدای بدی روی
 زمین

میافته و هزار تکه میشه. یه آن خودم رو در حال
 پرواز به سمت پارکینگ میبینم.
 نمیدونم با چه حالی سوار ماشین میشم. نمیدونم
 قلبم میکوید یا نه! فقط
 میدونم گوش هام کر شده بود و هیچی رو
 نمیشنیدم. چشمهام هی سیاهی میره
 و بهزور ماشین رو کنترل میکنم. روبا برای چی گریه
 میکرد؟ اصلا اون بیپدر چی
 میگفت! ماهک من الان باید توی پیست باشه. وسط
 خیابون میزنم روی ترمز و
 بدون فوت وقت پیاده میشم و هرچی جون دارم به
 پاهام میدم و حیاط بزرگ
 بیمارستان رو به سمت ساختمون میدوم. مغزم در
 حال انفجاره و دونه های درشت
 عرق از سر و صورتم پایین میریزن. اطرافم رو تار
 میبینم و گوش هام یهو سوت
 میکشن. فقط میخوام هر چه زودتر برسم اتاق
 عمل. پله های گرد بیمارستان رو به

سمت زیر زمین دو تا دو تا طی میکنم و هر چه به
 سالن انتظار نزدیک میشم
 تپش قلبم رو توی گلوم حس میکنم. رگ های دستم
 تیر میکشن که دست هام رو
 مشت میکنم و به آخرین پاگرد سالن میرسم. انتهای
 سالن پردیس و رویا و دلناز با
 حالی زار روی صندلی های کنار اتاق عمل نشستن و
 بابا بیقرار سالن رو طی
 میکنه. انگار سیخ داغ توی سرم فرو کرده باشن
 شقیقه هام تر میکشه و از شدت
 دردش برای لحظه چشم هام سیاهی میره. دستم رو
 بند دیوار میکنم. پلک های
 دردناکم رو باز میکنم. متوجه من که میشن پردیس
 ترسیده توی صندلی فرو
 میره و بابا بدو به سمت میاد و دستش رو روی
 شونهم میذاره و با چشم های لباب
 پر از اشک میگه:

« کی به تو خبر داد؟! »

دندونهام رو روی هم فشار میدم و کنارش میزنم.
اسید معدهم گلوم رو میسوزونه

و معدهم پیچ میخوره. به سمت دخترها میرم.
وحشت زده بهم میچسبن. قفل لب

های دلناز باز میشه و از ته دلش هق میزنه و جیگر
سوز گریه میکنه. بالایسرشون میایستم و کف دستم
رو روی دیوار میکوبم. صدایی که توی سرم میپیچه

تمرکز رو ازم میگیره و دیوونهم میکنه. دندون های
کلید شدهم رو از هم فاصله

میدم و خفه میغرم:

« چیشده! »

ایندفعه هر سه میزنن زیر گریه. صدای گریهشون و
صدایی که مخم رو داشت

متلاشی میکرد باعث میشن حالت تهوع بگیرم.
دست دیگهم رو روی معدهم فشار

میدم و با حالی خراب و زار داد میزنم:

« میگم چیشدا!! گریه نکنید، گریه هاتون ترکش
میشن و میرن روی مغزم... تو
بگو... رویا با توام. »

رویا میون هق هق هاش زبون باز میکنه:

« نمیدونم. به خدا نمیدونم... یهو... یهو... »

گریه امونش نمیده. بیملاحظه به سمتشون قدم
برمیدارم که بابا بازوم رو میکشه
و مغموم میگه:

« آروم باش پسر. »

دستش رو پس میزنم. توی صورتش داد میزنم:

« آروم باشم؟! بابا زِنِ من... »

صدام بالاتر میره:

« قلب من... »

فریاد میکشم:

« نفس من... تک تک نفسهای من... » نعره میتیم و
محکم روی سینه ام میکوبم و اتاق عمل رو نشون
میدم:

« همهی دار و ندار من توی اون اتاقه. با حال خوب
و دل خوش راهیش کردم حالا

اومدم توی بیمارستان پشت در اتاق کوفتی
انتظارش رو میکشم. »

دوباره به سمت دخترا میچرخم و قبل از اینکه
فریادم رو از سر بگیرم در اتاق عمل

باز میشه و آقایی با لباس مخصوص بیرون میاد و
بداخلاق میگه:

« چه خبرته آقا! متوجهی پشت درِ اتاق عملی! »

نفس زنان و خشن میگم:

« زن من اون توئه... »

بیتوجه به حرفم در حالی که به داخل اتاق برمیگرده؛
خشک و جدی میگه:

« یه بار دیگه صدات رو بشنوم مجبورم بگم حراست
بیاد. »

فکم تکنون میخوره و کلهم باد میکنه. میخوامستم
مشت محکمی به در بکوبم که

کسی دست رو به زور خم میکنه و من رو توی
 حصار بازوهاش قفل میکنه. میثاق
 نفس زنان میگه:
 «آروم، آروم!»

سر به سمت دخترا میچرخونم و نگاه غضبناکم رو
 حواله صورت های وحشت
 زدهشون میکنم. بابا خطاب به میثاق با صدایی
 گرفته میگه:
 «کی بهش خبر داد؟»

میثاق در حالی که من رو عقب میکشه و مهار میکنه
 جوابش رو میده: «نمیدونم. من با مشتری حرف
 میزدم یهو از شرکت زد بیرون. هرچی صداش
 کردم جواب نداد. پشت بندش اومدم. بعدش که
 شما زنگ زدین و گفتین چی شده
 دیدم ماشین رو با در باز وسط خیابون ول کرده.»
 در همین حین در اتاق عمل باز میشه و تختی بیرون
 میاد. نفسم میره و سلول به

سلول بدنم سست میشه. عشق من با سری باند
 پیچی شده و صورتی پر از زخم
 روی تخت چشم های دریایش رو بسته و آروم
 خوابیده. به سمت تخت یورش
 میبرم که بابا و میثاق راهم رو سد میکنن و پرستار
 ها با عجله تخت رو وارد
 آسانسور میکنن. پششون میزنم و سعی میکنم
 دست هام رو آزاد کنم. نعرهم گلوم
 رو خش میندازه:

« ولم کنید زنم... ولم کنن... بابا... ولم کن. »
 :نعرهی بعدیم دخترها رو به حق حق میندازه و
 حراست رو به پایین میکشونه
 « زن من رو بردن. لعنتااا... زنم... ولم کنید. »
 مامور حراست با میثاق همکاری میکنه و من رو از
 ساختمون بیمارستان خارج
 میکنن. تقلا میکنم، خواهش میکنم. تا زمانی که آروم
 نشدم اجازهی ورود بهم

نمیدن. با پادرمیونی بابا با هزارتا قول سد راهم رو
 باز میکنن و من نفس بریده به
 سمت آیسو میدوم. هیچی حالیم نیست. یه کلمه از
 حرفاشون رو نفهمیدم. فقط
 میخوام ماهک رو ببینم. کاسهی چشمهام عین
 کورهی آتیش داغه و خونی که روی
 مردمک چشمهام پاشیده شده باعث تاری دیدم
 شده. سرم رو محکم به چپ و راست
 تگون میدم. یه حس عجیب و دل ریش کنی داره
 جونم رو ذره ذره از تنم بیرون
 میکشه. مغزم تهی تهیه. مثل اینکه دارم خواب بد
 میبینم و لحظه شماری میکنم
 تا از خواب بیدار بشم. همهچیز اینقدر به نظرم
 مهآلود و گنگه نمیدونم دارم به
 کدوم سمت قدم برمیدارم. راهروی بزرگه آیسو رو
 طی میکنم و بدو بدو بهسمت اتاقهای بخش. خانم
 سفیدپوشی از یه اتاق خارج میشه و با دیدن من

دسته‌اش رو روی هوا تگون می‌ده و ابرو درهم
می‌کشه و خفه می‌گه:

« آقا الان که زمان ملاقات نیست. کی شما رو راه
داده توی بخش! بفرمایید بیرون
ببینم. »

دلم توی سینه می‌ترکه. برای اولین بار یه غریبه لحن
ملتمس و درموندگی من رو

میشنوه. نفس می‌زنم و با خواهش و تمنا می‌گم:
« خانم... همسر من رو آوردن اینجا؛ خواهش می‌کنم
اجازه بدید یه دقیقه از پشت

همین شیشه بینمش- تو رو خدا! »
دو دل و با تردید نگاه می‌کنه. گولهی سمج توی
گلووم رو قورت میدم. سر

می‌چرخونه و نگاهی به پشت سرش میندازه:
« همین خانمی که الان از اتاق عمل منتقلش کردن
همسر شماست؟! »

بیتاب سرم رو تگون میدم. دستش رو دراز میکنه و
به انتهای سالن باریک اشاره
میکنه.

« آخرین اتاق... »

دیگه صبر نمیکنم تا ادامهی حرفش رو بشنوم تموم
جون و توانم رو به پاهام

میبخشم و با هول و دلشوره به ته سالن میدوم. کنار
شیشهی مسطیلی شکل

میایستم و دستم رو روی شیشه قرار میدم و به
جثهی نحیف عشق زندگیم چشم

میدوزم. نفسهای خشدارم سینهام رو میسوزونه.
ماسک اکسیژن روی صورت

قشنگش گذاشته شده و سینهایش به آرومی بالا و
پایین میشه. باندی که دور

پیشونی و شقیقههای پیچیده شده چنگ به دلم
میندازه و جاری شدن خون رو از

رگهای قلبم به خوبی حس میکنم. عزیزم! چه بلایی
سرت آوردن دختر معصوم و

پاک من! چرا کسی چیزی به من نمیگه! دستم روی
شیشه مشت میشه و ریهمانفس به جونم
نمیرسونن. کلهام داغ میکنه و بغضم با صدای بدی
میشکنه و های

های میزنم زیر گریه و زیر لب ناله‌ی دل سوختگیم
رو سر میدم. این چه صاعقه‌های

بود که زد به زندگیم! چهجوری باور کنم اینی که
روی تخت ایسیو خوابیده زن

منه! پیشونیم رو به شیشه تکیه میدم و با عجز ضجه
میزنم. چرا تا میام خوشبختی

رو لمس کنم دستم به تیغ‌های کاکتوس برخورد
میکنه و من زخمی رو زخمیتر

میکنه! دستی رو شونهام میشینه که باعث میشه
پیشونی از پنجره جدا کنم.

صدای مصمم و آرومش بلند میشه:

« شیفتم تموم شده بود بعد از سه تا عمل طولانی و خسته کننده داشتم میرفتم

خونه که آمبولانس مریض بد حال با وضعیت اضطراری رو به بیمارستان آورد. فکر کردم دکتر شیف الاناست که برسه و بیا همیت از کنارش رد شدم. صدای راننده و

دکتر آمبولانس رو شنیدم که میگفتن از دامنه‌ی کوه موقع اسکی سواری پرت شده. قلبم یخ بست و بدو به سمت اتاق عمل دویدم! آخه دختر من هم امروز همراه با تور به اسکی رفته بود. »

آه عمیقی میکشه. کامل به سمتش میچرخم. دکتری قد کوتاه و مسن که خیره به

تن بیجون ماهک خطاب به من حرف میزنه:

« یه لحظه فکر کردم دختر خودمه، هرکاری که میتونستم رو کردم... »

چشم از ماهک میگیره و مردمکهایش به چشمهای تر
و خیسم گره میخوره:

« خیلی دوستش داری نه؟! »

بدون تعلل و ذرهای شک، محکم میگم:

« معنی زندگی‌مه! بدون اون دنیام رو گم میکنم. »

به عمق چشمهام زل میزنه: « حتی اگه نتونه راه
بره؟! »

بند دلم پاره میشه و پشتم تیر میکشه! ناباور و نفس
بریده به دکتر نگاه میکنم!

نتونه راه بره؟ زانوهایم میلرزه و گردنم به سمت
پنجره میچرخه. پوزخند غمگینی

میزنم و با حسرت سر تگون میدم و قطره‌های داغ
اشک گونه‌هام رو میسوزونه:

« حتی اگه فقط مردمکهایش توی کاسهی چشمهایش
تکون بخوره و نفسهایش بالا

بیاد! »

انگشت اشاره و وسطم رو روی قلب دردناکم
میکوبم:

« بودنم به نفسهایش بنده. »

دستم رو روی قلب مچاله شدهام میذارم و خفه و
گرفته میگم:

« دیگه نمیتونه راه بره؟! »

_ نخاعش... خب، شاید بشه با فیزیوتراپی و مداوا
دوباره سرپاش کرد. »

ترسیده با دلهره و ناامیدی زمزمه میکنم:

« شاید؟؟؟ »

با تاسف سر تگون میده:

« صبر کن به هوش بیاد! »

زبونم توی دهنم نمیچرخه تا ازش بپرسم بههوش
بیاد چه اتفاقی میافته؟ معجزه

رخ میده یهو روی پاهاش بلند میشه؟ یا اینکه از این
خواب وحشتناک بیدار میشم

و مبینم همی اینها کابوس بوده! دکتر میره و
پرستار من رو بهزور از آیسینو

خارج میکنه و چند دقیقه بعد با سر رسیدن پدر و
مادر ماهک بیمارستان تبدیل به

صحرای کربلا میشه! مادرش به محض دیدنش از
حال میره و به اورژانس منتقلش میکنن و پدرش پا به
پای من زار میزنه. شب که می شه دخترها همراه
میثاق به

خونههاشون برمیگردن و فقط من و مامان بابام و
مادر و پدر ماهک توی بیمارستان

شب رو به صبح میرسونیم. با قلبی منجمد و حالی
غیرقابل توصیف روی صندلی

های سالن انتظار نشستم و به نقطهی نامعلومی
خیره شدم. مامان کنارم میشینه،

دستمهام رو توی جیب پالتوم فرو میبرم.

« بههوش نیومده نه؟! »

با اندوه پلکهای تبارم رو روی هم میکوبم. ساعتها و
لحظه های وحشتناک بدی

رو گذرونده بودم. هرثانیهایش برام یک ساعت گذشته! انگار یکی دست انداخته و قلبم رو از سینهام بیرون کشیده. بی ربط به سوالش میگم:

« همیشه یه چیزی توی اخلاق و ذاتم بوده که خواه ناخواه همه ازم حساب بردن.

نمیدونم چرا از این حس همیشه حس غرور بهم دست داده و یهجورایی خوشحال

شدم. چند وقت پیش، اواخر دوستیمون سر ماهک با یه انگل درگیر شدم! یه کلمه

حرف زدم دیدم... فهمیدم دیگه ازم حساب برد و کوتاه اومد. اون لحظه خیلی خوش

به حالم شد! گفتم بیا جذبهام این رو هم گرفت. »

بغض به صدام چنگ میندازه و صدای نالم رو گرفتهتر میکنه:

« توی طول زندگی باهاش متوجه شدم ماهک اگه کوتاه میاد بهخاطر این نیست که

ازم حساب میبره، فقط به ساختار اخلاقی و رفتار
من احترام میذاره. من رو
همونجوری که هستم میخواد و سعی نمیکنه با
لجبازی و قهر و دعوا عوض کنه.

«

هقهق های ریز مامان دلم رو خونتر میکنه. غم
عجیبی به دلم هجوم میاره و
وسط پیشونیم تیر میکشه. سر به زیر میندازم که
مامان ناله میکنه: «کدوم چشم شوری زندگیتون رو
چشم زدا! خدایا این چه آتیشیه انداختی توی
دامن عروس من!»

لب به دندون میکشم و مردمک توی کاسهی پر آب
چشمم میچرخونم. ماهک
همون فرشتهی بیبال منه! همونی که با اومدنش
چشمهای من رو باز کرد و باعث
شد یهو به خودم پیام و از اون زندگی بیهوا بیرون
بکشم و دوباره جون بگیرم. عین

یه حامی پشتم ایستاد و رونق به زندگیم بخشید و
 انگار خدا اون رو مخصوص من از
 آستینش بیرون فرستاد تا راهنمای زندگیم بشه! و
 من تابینهایت عاشق و مجنون
 این فرشته هستم! کسی که دلیل تپش قلبمه. اینقدر
 توی خودم غرق میشم که
 نمیفهمم مادرم که میره و کی پرستار بخش
 روبهروم میایسته و صدام میزنه.
 گردن به عقب متمایل میکنم و سوالی به چهرهی
 خندون پرستار نگاه میکنم:
 « خانمتون بههوش اومدن! »
 همهو خودم جوشید و یادم رفت توی چه وضعیتی!
 فقط دلم میخواست چشمهای
 بازش رو ببینم و صداش رو بشنوم. یه ضرب بلند
 میشم و به سمت بخش پا تند
 میکنم که از پشت سرم میگه:

« صبر کنید پدرشون از اتاق خارج بشن بعد شما برید داخل. »

کتفم تیر میکشه و صورتم از شدت دردش مچاله میشه. نفس حبس شدهام رو

محکم بیرون میفرستم. همین که به در اتاق میرسم آقا سعید با رنگ و رویی

پریده و چشمهای خون بار از اتاق خارج میشه و شبیه آدمهای گیج تلو خوران

دستش رو به دیوار میگيره و به زور قدم برمیداره. به سمتش میرم و آروم صداش

میزنم:

« آقا سعید؟! »

مژه های مرتعشش رو روی هم میکوبه و گرفته زمزمه میکنه: « بهش نگو، برو پیشش... برو... تو رو میخواد. »

بزاق نداشتی دهنم رو فرو میخورم. باباش هم فهمیده؟ قلبم بیامون به سینهام

میکوبه و تنم رو به لرزه درمیاره. وارد اتاقش میشم
و با دیدن چشمهای نیمه بازش
حس آور توی وجودم قل میزنه. کنار تختش
میایستم.

« سمیر؟! »

همهی وجودم عشق میشه و تارهای صوتیم رو به
کار میگیره:

« جونِ دل سمیر؟ ماه قشنگم، چیشدی تو! »

_ سمیر یکی هولم داد، حس کردم.

قلبم از تپش می افته و عمیق نفس میکشم موهایی
طلایی رنگش رو. این کیه که

این چند ماه رو سر دوونده تا اینجوری زهرش رو
بریزه؟ سوال بعدی ماهک درد

میشه توی جونم و عین خوره رگ های عصابم رو
میخوره و من رو دیوونه می کنه.

« خیلی سنگینم! چرا نمیتونم بچرخم؟! »

« چیزی نیست بهخاطر... »

با ورود پر سر و صدای دکتر از ماهک جدا میشم و
 اجازه میدم تا کامل معاینه‌اش
 بکنه. در طول معاینه ماهک تحت تاثیر داروها
 خوابش میبره. رو به پرستارها
 میکنه:

« میتونید منتقلش کنید اتاق خصوصی که براش
 رزرو کردن. » دکتر به من اشاره می کنه تا پشت
 سرش برم. توی راهرو آقا سعید تا ما رو میبینه
 با ما همراه میشه. دکتر اول خودش وارد اتاق میشه
 و بعد ما روی صندلی های رو
 به روی میزش می شینیم. دکتر نگاهش به به
 خورکتر روی میز میدوزه و
 انگشتهاش رو چفت هم میکنه. بعد از چند لحظه
 سکوت می گه:
 « میشه گفت آسیب نخاعی که بهبود کاملش پنجاه
 پنجاهه. »

پلکم میبره و رگ گردنم باد میکنه. دستهام روی
 دسته های صندلی مشت

میشه. آقا سعید مغموم و غمزده، با صدایی که انگار
از قعر چاه شنیده میشه

محتاطانه با ترس و تردید لب های بیرنگش رو از هم
فاصله می ده:

« امکانش هست دیگه روی پا بلند نشه؟ »

_ گفتم که پنجاه پنجاهه؛ شاید بشه با فیزیوتراپی و
دوا و درمون دوباره بتونه راه بره
ولی اگه جواب نده...

دکتر ادامهی حرفش رو میخوره و میبینم که کمر آقا
سعید خم میشه و کف

دستش روی قلب به حالت دورانی درمیاد. اون هم
مثل من قلب درد گرفته؟ این چه

بازیه که سرنوشت شروع کرده! چرا رنگ خوشبختی
برای من حرومه؟ آقا سعید یه

ضرب از روی صندلی بلند میشه و من هم بعد از
تشکر کوتاه و بیجونی از دکتر از

اتاق خارج می‌شم. آقا سعید تکیه‌اش از یه لنگی در
برمی داره و با عجز دستش رو به

صورت سرخ و خیسش میکشه و زیر لب میگه:

«چهجوری با این مصیبت کنار بیام؟ چهجوری به آیدا
بگم؟ آخ یکی یدونهام، چی

به سرت اومده!»

دردی از وسط پیشونیم تا ته مغزم مثل میخ فرو
میره و کلهام جرقه میزنه. بیتوجه

به حضور من به سمت اورژانس راه میافته تا به
همسرش بگه چه مصیبتی گریبان

گیرمون شده. یهچیزی روی قفسهی سینهام سنگینی
میکنه. یهچیزی که نمیداره درست حسابی نفس
بکشم و هی جونم رو به لرزه درمیاره. معدهام به
غلیان میافته

و پاهام گزگز میکنه! صدای موبایل ماهک ناخون
میکشه روی اعصابم و چینی به

دماغم میندازم.

« بله؟ »

میشاق غمبار میگه:

« چه خبر؟! »

دستی به صورتم میکشم و بغضی که گلوم رو به
احاطهی خودش درآورده پس

میزنم و خیلی گرفته و بغضآلود مینالم:

« نمیدونم این بدختی چرا چسبیده به من و ولم
نمیکنه! »

-چی شده؟! -

چشمهام پر میشه و بغضی که بیخ گلومه آروم سر
باز میکنه و برای ماهک عزیزم
خون گریه میکنم.

« نمیتونه راه بره، آسیب نخاعی... نمیدونم... میشاق
نحسیم دامن زنم رو گرفت! »

میشاق هم بغض میکنه و از فرط بهت زبانش بند
میاد. با تته پته میگه:

« یعنی چی! یعنی چی؟ »

اصلا مهم نیست که بقیه اشکهام رو ببینن. مهم نیست که طولانی نگاهم کنن. مهم

اینه همهی وجودم نیم بند شده و نمیدونم وقتی بفهمه چه واکنشی نشون میده!

خدا خودش رحم کنه. خودم رو به صندلی های گوشهی دیوار می‌رسونم. آرنجم رو

روی زانوم قرار میدم و کف دستم رو به پیشونیم می‌چسبونم: «یکی بهم زنگ زد گفت زنت داره با مرگ دست و پنجه نرم میکنه. من هم رنگ

زدم به موبایل ماهک که رویا جواب داد و فقط گفت بیا این بیمارستان. ماهک هم

که خودش بههوش اومد گفت یکی هولش داده. «
میثاق آروم با بچ میگه:

«به پلیس خبر دادی؟ اینایی که به من گفتی رو به اونا هم گفتی؟!»

-اینقدر قاطیام که ذهنم به هیچی قد نمیده.

میثاق حرص میزنه:

« چی بهت بگم؟ الان هم دیر نشده زنگ بزن
بهشون بگو! »

باشهای میگم و تماس رو قطع میکنم. زنگ میزنم به
آگاهی و همهچیز رو مو به

مو تعریف میکنم. همین که تلفن رو قطع میکنم
صدای جیغ و گریه از انتهای

سالن، یعنی اتاق ماهک بلند میشه. هول و دستپاچه
به سمت اتاقش پا تند میکنم.

ماهک به سر و صورتش میکوبه و هی بالا تنش رو
روی تخت تگون میده. پرستار

رو کنار میزنم و در حالی که نفسم سینهام رو
میسوزونه وارد اتاقش میشم و

دستهای رو مهار میکنم! جیغ میزنه و اشکهایش از
کنار شقیقهایش توی لالهی

گوشش پخش میشه. دستهایش رو بالای سرش قفل
میکنم و با بغض مردونهای

مینالم:

« عزیزم، خانومم، عشقم، هیس... هیس... »
 هقهق و درموندگی صداش قلبم رو پاره میکنه و
 رگهای پیشونیم رو برجسته
 میکنه!

« من نمیتونم تکون بخورم... سمیر... من خودم رو
 کثیف... من فلج شدم آره؟ » دندونهام روی هم
 فشار میدم. به حدی که فکم قفل میشه و استخون
 چونهام به

درد میافته! پرستارها آمپولی به سرومش تزریق
 میکنن و ماهک نممک گیج
 میشه و با صدای تحلیل رفتهای میگه:

« نمی... نمیتونم پاهام رو حس... کنم... »
 چشمهای تر و قشنگش سته میشه و فوراً از اتاقش
 خارج میشم. همین که در رو
 میبندم دستهام قاب صورتم میشه و بیصدا اشک
 میریزم. چیکار کنم؟ چیکار

کنم تا اینجوری ناآروم نبینمش؟! چهجوری آرامش
زندگیم رو برگردونم؟! این
گردباد از کجا پیداش شد خوشیهای زندگیم رو پیچید
به خودش و توی چند ثانیه
همه چیز دود هوا شد؟! بخش خلوته و تکتوک
پرستارها و خدمهها در حال رفت و
آمد هستن. سرم رو به دیوار کنار در تکیه میدم و با
حالی ناجور و معلق مژههای
خیسم رو روی هم میکوبم. گوش تا بناگوشم به
گزرگذا افتاده و زیر گردنم نبض
میزنه. دست کسی روی شونهام میشینه. پلکهام رو
با کرختگی از هم فاصله
میدم و به آقا سعیدی که کمرش خم شده و گرد غم
صورت همیشه خندونش رو
پوشونده نگاه میکنم. صاف روی زانوهای بیجونم
میایستم و سر پایین میندازم.
صداش گرفته و تارهای صوتیش میلرزه:

« نتونستم به آیدا بگم! همیشه، بهش بگم چی به سر
 دردونهات اومده؟ مسئولیتش
 رو مادرت به عهده گرفت. خدا به فریادمون برسه!
 خودش که نفهمیده هنوز؟ »
 دستی به گلوی سنگینم میکشم و حلقهی اشک رو
 توی چشمهام رو کنترل
 میکنم:

« چرا چرا. انگار خودش رو... خودش رو... فهمید
 دیگه! با زور آرامبخش خوابوندش.
 «سرتکون میدو و مردمک های تَرش رو توی کاسه
 میتابونه و به در بستهی اتاق
 خیره میمونه:

« هرجای دنیا هم که ببرمش، حتی اگه از کرهی
 زمین هم خارجش کنم درمانی
 برای نخاع پیدا نمیشه! »
 همهی حس های بد و خفه کنندهی دنیا به سمتم
 هجوم میارن. دلم گواه بد میدو!

فکر نمیکنم حرفهای جالبی بشنوم. با این حال خودم
 رو کنترل میکنم و انگشت
 به مشت میکشم!
 _ سمیر؟! _

فورا سر بالا میکشم و با اضطرا مشهودی نگاهش
 میکنم. با طمانینه پلک روی هم
 میکوبه:

« میدونی که نخاع درمان نمیشه! یعنی... ماهک
 دیگه... »

نمیتونه ادامه بده و صداش توی گلو حبس میشه!
 نمیخوام باورش کنم. مشتم رو
 از بغل پام رد میکنم و آروم به دیوار میکوبم و سخت
 فک کلید شده ام رو تگون
 میدم:

« میدونم. »

-بهتره وقتی از بیمارستان مرخص شد یه فکری
 برای زندگیتون بکنیم.

قبلم به شدت میکوبه و جای جای تنم نبض میزنه.
تکیهام رو از دیوار برمیدارم و
لب روی هم فشار میدم:

« متوجه منظورتون نمیشم؟! »

مردمکهایش توی کاسه های پر اشکش میجنبه و من
رو نشونه می گیره. آه

غمناکی میکشه: « ادامهی زندگی کنار دختر نصف و
نیمهی من به صلاح نیست. میخوام برش
دارم ببرمش. »

یکه خورده صدام رو بالا میبرم. میخواد از من دورش
کنه؟ مگه من دووم میارم؟
بیاختیار میگم:

« من نمیتونم نفس بکشم. »

اخم میکنه:

« خوبی پسر؟ »

سرم رو به شدت به طرفین تکون میدم و پنجه دور
بازوش میپیچیم:

« من و ماهک بدون هم معنا نداریم. چهجوری
 میخواید از من دورش کنید؟! »
 تلخ چینی به گوشهی لبهاش میندازه:
 « دارم میگم به صلاح خودته! مثل اینکه تو هنوز
 عمق فاجعه رو درک نکردی نه؟! »

با طمانینه پلک میزنم. ماهک همون ماهکه! ته دلم
 هم نمیخوام این اتفاق رو باور
 کنم. لب و زبونم قفل میکنه و مردمکهام میلرزه:
 « چه فرقی میکنه ماهک سرپا باشه یا نباشه، چه
 فرقی میکنه تموم بند باشه یا
 نیمبند! گفتن این حرفها عرق شرم به تنم میندازه و
 خجالت زدهام میکنه، ولی
 باید بگم که من روح و عشق بینهایت ماهک رو لمس
 کردم و ذره ذره زندگیش
 کردم. با پاهای ماهک ازدواج نکردم که بهخاطر اون
 هم زندگی که هدیهی خدا

میدونمش رو از هم بپاشونم. «

به تخت سینهام میکوبم و محکم و آروم میگم: « من
نداشتهام رو باهاش زندگی کردم! «

تیز نگاهم میکنه و انگشت اشاره‌اش رو روی هوا
تکون میده:

« تو گرمی شور گرفتی. نمیخوام ترحم خرج دخترم
بکنی. «

پوزخندی از جنس اندوه میزنم و خودم رو جلو
میکشم و به صورتم اشاره میکنم:

« شما اثری از ترحم و دلسوزی توی صورت و
چشمهای من می بینید؟! «

صدایش میون فریاد های گوش خراش و شکوهای
دردناک مادر ماهک گم میشه:

« وقتی متوجه بشی چه آواری زندگیت رو وپرون
کرده اونوقته که بچی من از

ترحم های اطرافیان‌ش به ستوه میاد. «

به سمت خروجی بخش پاتند می‌کنه و زنش رو در
 حالی که موهایش رو توی چنگش
 گرفته و فریاد میکشه و خودش رو به در و دیوار
 میکوبه توی آغوش میگیره.
 همهی بیمار و همراهانشون از اتاقها بیرون اومدن و
 دلسوزانه به وضعیت
 نابسامانمون نگاه میکنن. مادرم گریه‌کنان جلوی
 ورودی میایسته و با هقهق پلک
 مینده.

با صدای باز و بسته شدن سرم رو از روی تخت
 برمیدارم. ماهک گردن به سمت
 مخالف من چرخونده و این اخم ظریف بین
 ابروهایش رو هفت روزه که حفظ کرده.
 پرستار کیسه‌ی سونش رو عوض میکنه و سرومش
 رو چک میکنه:

« بیدارش کنید صبحانه‌اش رو دارن میارن. دکتر هم
 میاد وضعیتش رو چک میکنه
 انشاءالله که امروز مرخصش میکنن. »
 « خوشگل خانوم من؟ »
 « باز کن این پیچ و تاب ابروهاش رو ماه من! »
 اخمش غلیظتر میشه و چین روی مژه‌هاش بیشتر
 میشه. نمیدونم از اون روزی که
 مادرش با ضجه وارد اتاقش شد و تا ساعت ها زار
 زدن گریه کردن و تا صبح بیدار
 نگهش داشتن چی بهش گفتن که تا من رو دید اخم
 کرد و لام تا کام تا الان باهام
 حرف نزده. با این وضعیت اجازه ندادم هیچکدوم
 پیشش بمونن و بیشتر از این پُرش
 کنن. از این هفت روز رو حتی یه ساعتش رو هم
 خونه نرفتم. خونه بدون ماهک هوا
 نداره. این زندگی آسون به دست نیومده که به
 آسونی هم از دست بره! گاهی فکر

میکنم مرگ هم نمیتونه من رو از ماهک جدا کنه.
 چون تکتک سلولهای ما با
 جون و دل هم عجین شده و محال دوری هم رو تاب
 بیاریم. حتی با آیه و بقیهی
 دخترها هم عادی برخورد کرده بود و بعد اون مودبانه
 خواهش کرده بود که دیگه
 کسی نیاد ملاقاتش. فقط با من زهر بود! و من
 همهی این رفتارهایش رو به حرفهای
 باباش ربط میدم. تخت ماهک رو بالا میارم و بغلش
 میکنم و کمرش رو به محافظ
 بالای تخت تکیه میدم. سینی رو روی پاهام میذارم و
 لقمه های ریزی برای ماهک
 میگیرم. خیره به صورت اخمآلودش لقمه رو به
 دستش میدم و نیمه جدی میگم:
 « من صدات رو نشنوم؟! روزهی سکوت گرفتی؟! »
 «
 دستم رو پس میزنه و لیوان چایش رو به لبهایش
 میچسبونه. دستم رو پشت

گردنش میذارم و پیشونیش رو به قلب مرتعشم
میچسبونم و با حسرت لب میزنم:

« من سیمات رو بدون صدا هم دوست دارم
اشکالی نداره. » نفسهای لرزونش صدا دار میشه و
شونههای نحیفش میلرزه. الهی من بهجای تو

عذاب بکشم دختر معصوم من!

« همهی دردت به جونم. با رو گرفتات نگش من
رو. »

تازمانی که دکتر بیاد ماهک زیر ملحفه طبق معمول
این چند روز کز میکنه و من

هم توی اتاق سرگردون دور خودم میچرخم. بعد از
معاینه دکتر برگه ی ترخیص رو

امضا میکنه و تا خانوادهاش سر برسن هول زده
لوازمش رو جمع میکنم و دست

زیر پاهای ماهک میندازم و روی ویلچر مینشونمش.
خیلی ضعیف و نال بعد از

هفت روز لب باز میکنه:

« زنگ بزن به بابام. »

خشم شعله میکشه و خون به کاسهی چشمم
پاشیده میشه و با حرص میغرم:

« شوهرت هست! بابات رو میخوای چیکار؟! »

چشمم ازم می‌دزده و دستهایش رو روی پاهاش
میداره:

« آخه گفته... »

یک کلام با تحکم میگم:

« میریم خونه. »

شونههای جمع میشن و لبهایش رو به حصار
دندونههای درمیاره. بعد از تسویه از

بیمارستان ماهک رو سوار ماشین میکنم و ویلچرش
رو روی صندلی عقب قرار

میدم. سرش رو به صندلی تکیه داده و چشمهای
بی‌فروغش رو به پنجره دوخته.

لب تر میکنم:

« نمیدونم یهو چت شد! اصلا نگو، میخوای روزهی
 سکوت بگیری هم بگیر. ولی
 حق نداری بگی خونه بابام و بابام بیاد! تو باید توی
 خونه باشی، نباشی آسمون رو به
 زمین میدوزم. میدونی که من ته کله خرابیام. »
 از گوشهی چشم نگاهش میکنم و عینا میبینم که
 تنش میلرزه. به خونه که
 میرسیم ولیچرش رو توی آسانسور میذارم. خودش
 رو توی بغل میگیرم و چهار
 طبقه رو بالا میرم. جلوی در میایستم و به جیب
 داخل پالتوم اشاره میکنم:
 « میشه در رو باز کنی! »
 در رو باز میکنم و با پام در رو میبندم ماهک رو روی
 کاناپه مینشونم. ولیچرش رو
 از آسانسور برمیدارم و به سمت ماهک برمیدرم.
 جفتمون هم به دوش آب داغ

احتیاج داریم. لباسهام رو درمیارم و خم میشم و
 دکمهای پالتوی خردلی رنگش
 رو باز میکنم که دستش روی دستم میشینه. دستم
 از حرکت میایسته و پلک بالا
 میکشم. مژههای بلندش بهم چسبیده و گولهای ریز
 اشک از روی گونههایش
 میغلته و پایین میاد. روی دو زانو میشینم، بیصدا هق
 میزنه و لبهایش میلرزه.
 انگار ناخون روی روح و روانم کشیده میشه.
 دستپاچه میشم و تنش رو به آغوش
 میکشم. باز بغض لعنتی به گلوم هجوم میاره و
 خفهام میکنه. دم عمیقی میگیرم
 و هیچی نمیگم. مثل اینکه جفتمون هم نای حرف
 زدن نداریم.
 " ماهک "

حوله رو دورم میپیچه و روی تخت قرارم میده. سر
 انگشتهام روی پاهای بیحسم

میکشم و دلم پاره میشه و یهجایی توی مغزم
 خونریزی میکنه. رفتم بالای کوه
 قبل از اینکه حرکتی بکنم یکی من رو هول داد!
 مطمئنم، آخرین چیزی که یادم
 ملق خوردنمه و هجوم انبوهی از برف که زیرش
 دفن شدم. زمانی که خودم رو کثیف
 کردم و نتونستم تکون بخورم فهمیدم چه بلایی سرم
 اومده و به ته دنیا رسیدم. بابام
 گفت... دیگه صلاح نیست بیشتر از این کشش بدیم
 و بهتره هرکی بره سی زندگی
 خودش! گفت سمیر داغه نمیفهمه، وقتی به خودش
 بیاد نمیخوادت و قبل از اینکه
 تحقیر بشی بهتره ازش بکنی. ازم خواست مرگ
 خودم رو خودم امضا کنم! حوله
 خودش رو دور شانش میپیچه و لباسهام رو از کمد
 برمیداره و کنارم میشینه.
 رگ کلفتی روی پیشونیش باد کرده و روی گردنش
 نقطه‌های ریز سرخی پدیدار

شده. لباسهام رو تنم میکنه و حوله دور موهام
میپیچه و میگه:

« سفر دیام رو کنسل کردم. میرم جایگزین جای
خودم و میثاق بفرستم. داروهات

خوابآورن سعی میکنم کمتر از یه ساعت دیگه
برگردم. بخواب خب؟! »

به قطره‌های آبی که از روی سینهاش سر میخورن
چشم میدوزم. بابا گفته بود اگه

سمیر من رو آورد خونه زنگ بزنم از اینجا بیاد
دنبالم. لب پائینم رو اسیر دندونهام
میکنم و بیحوصله میگم:

« بابام گفته برم... » پرخاش میکنه و عصبی داد
میزنه:

« هی نگو بابام بابام، بابات به من هم گفت من هم
شنیدم جوابش رو هم دادم! »

جفت بازو هام رو میون پنجه‌های قدرتمندش میگیره
و آروم تکونم میده:

« اینقدر با این کلمه بابام رو مخ من تاتی تاتی نکن،
 من رو روانی نکن من انبار
 باروتم لامصب! »

به هقهق میافتم. نمیتونم اینقدر خودخواه باشم که
 بهخاطر عشق بیکرانم به غل
 و زنجیر این احساس بکشمش. اومدم توی زندگیش
 تا آرامش و خوشی رو حاکم
 کنم ولی با این وضعی که پیش اومده ازین به بعد
 فقط جنگ اعصاب و دلخوریه.
 توی خودم خرد میشم و میشکنم. دور از آغوشش
 میمیرم و مثل آدمی که از جو
 خارج شده نفسش بریده میشه، بعید میدونم بدون
 سمیر و عشق و محبتش بتونم
 سرپا بشم ولی باید برم، برم تا خوشی رو از
 زندگیش و هواش بگیرم. من نصفهونیمه
 خوشبختش نمیکنم. با فکر به این چیزا به نبودنش،
 به ندیدنش، با نداشتنش

حرص توی جونم به غلیان میافته و کف دستم رو
مکرر روی سینهاش میکوبم و

انتقام حال داغونم رو هم از سمیر بینوا میگیرم. با
گریه فریاد میکشم:

« نباش... پیش من نباش! از من دور شو لعنتی... »

غضبناک نگاهم میکنه. موهای خیسش روی
پیشونیش رها شده و دونههای درشت

آب از انتهای موهاش آویزون شده و روی صورتش
فرود میاد. نفسم میره برای

ابهتش ولی مجبورم. نباید پا سوز من بشه. زار و
بیجون انگشتهام رو مشت میکنم

و محکمتر روی سینهی سوزان و ستبرش میکوبم.
دلم خون گریه میکنه ولی با

بیرحمی تموم زار میزنم:

« اصلاً نمی... نمیخوام. برو پی
کارت... نمیخوام... نمیخوام کنارم باشی. »

کاسهی چشمهایش پر خون میشه پُر خون میشه.
دندون محکم روی هم میکشه. حلقهی انگشتهاش رو
دور بازوم بیشتر میکنه و شدیدتر تگونم میده و
عربدههایش

گوشهام رو به صدا درمیاره:

« غلط میکنی من رو نمیخوای! اشتباه میکنی من رو
پس میزنی. باید من رو

کنارت تحمل کنی! »

تشدید وار و تاکید کلمه رو میکشه:

« باید! »

تقلا میکنم تا از دستش خلاص شم. من رو جلوتر
میکشه. سینههایش از فرط خشم

بالا و پایین میشه و چشمهای خونبارش رو توی
صورت من به گردش درمیاره.

اشکهام رگباری از کاسهی چشمم سر میخورن و
پشت سرهم روی گونه فرود

میان و باهم ادغام میشن. پلک پایین میکشم:

« زوره؟ خواستنت زوره؟ »

نعره میزنه؛ جوری که هجرهاش خش برمیداره و
شونههای من رو میپرونه توی
صورت من براق میشه.

« آره، خواستن منی که همهی عمر و جونم تویی
زوره. بخوای نخوای باید من رو
تحمل کنی. راضی باشی نباشی برای منی! من-
»

از ته دلم حق میزنم .

« نگو برو، نگو دور شو، تو از من دور شی صبح رو
به شب نمیرسونم. تو نفسهای
منی، بری نفسم میبُره خفه میشم. پسم نزن تکتک
نفسهام. »

« من رو اینجوری میخوای؟ نصفهونیمه! من حتی
نمیتونم حسشون بکنم. »

قطره اشکی از چشمم سر میخوره و پشت دستش
پخش میشه. جفت با همون صدای گرفته جدی
میگه:

« خودم پا میشم برات، میذارمت روی شونههام
هرجا که بخوای میبرمت. غمت

چیه عشق مو فرفری من؟! چه کامل چه نصفه
میخوامت ماه خانمم. بدجوری هم

میخوامت، دل من رو خون نکن با این حرفات. «
آروم میگیرم. کاش میشد

اونقدر خودخواه و خودبین بودم که بدون در نظر
گرفتن آینده‌ی سمیر مقابل بابا

بایستم و بگم میخوام بمونم. بگم هروقت از من
خسته شد ازش جدا میشم ولی

نمیشه. چطور میشه بگم بخاطر زنی که نمیتونه نه
جسما نه روحا همراهیت کنه

بمون و بسوز و بساز! یه عاشق هیچوقت راضی
نمیشه معشوقش عذاب بکشه. زمزمه میکنه:

« میرم زود برمیگرم. استراحت کن تا پیام باشه؟! »

چونهام میلرزه و ازش جدا میشم. قرصام رو بهم
میده و ویلچرم رو کنار تخت
میداره.

فورا حاضر میشه و نگاه حسرت بار من روی پاهاش
میچرخه. نگاهم به سمت پاهای بیر خودم کشیده
میشه. پوزخند صدا داری میزنم که از توی
آینه نگاهم میکنه:

« این آینهی دق رو برای چی گذاشتی جلوی چشم
من؟! »

پنجه لای موهایش میکشه و کتش رو تنش میکنه.
موبایل رو روی عسلی کنار

تخت میداره و روی موهام رو میبوسه و با صبر و
عشق و نگرانی نگاهم میکنه:

« کاری داشتی باهام تماس بگیر، این هم آینهی دق
نیست. یه مدت رفیقته. زود

برمیگردم. «

« مگه کار نداری؟! برو به کارت برس دیگه! »

کمی متعجب نگاهم میکنه و یه نگاه به تخت میندازه
و قد راست میکنه.

« خب تلفنی حلش میکنم. »

چشم ازش میدزدم! چطور میتونم ازش دور بشم؟
چطور نداشته باشمت عمرم؟

صدام میلرزه. سعی میکنم دراز بکشم که سریع
کمکم میکنه:

« نه، یه هفته هم نبودی! تا تو بری برگردی من هم
میخوابم و بیدار میشم. »

مردد به مردمکهای مرتعشم نگاه میکنه و ناگهان
باشهای زیر لب زمزمه میکنه.

لب میزنم: « خداحافظ عشق من. »

با اولین بوق بابا جواب میده. بلند زار میزنم، از ته
دل آتیش گرفتھام گریه میکنم

و بریده بریده میگم:

« بابا بیا دنبالم. سمیر، رفت... »

« داری میری نمی دونم چرا با تو نمی‌جنگم... »

چرا گریهام نمی‌گیره، چرا لالم، چرا سنگم...

من رو آغوش می‌گیری از این سر خورده تر میشم،
میدونم بعد از این روزا فقط
افسرده‌تر میشم...

برم دیوونتر میشم برام مرگه ازت گذن... »

بابا کلید زاپاس رو از بالای المک گاز برمیداره و
لوازم من رو جمع میکنه و من
گریون با خیره شدن های طولانی به جای جای خونه
تموم خاطرات

های پرشور و التهابمون رو از نظر می‌گذرونم و قلبم
رو توی این خونه جا میدارم و

به سمت خونه بابا روونه میشیم. اشکهام رو با
آستین پالتوم پاک میکنم. صدای
آروم و محزون بابا بلند میشه:

« نمیخواستم روزی رو بینم که سمیرا ازت خسته
 شده و تو سرخورده و افسرده
 نمیتونی کاری بکنی! خودت که بهتر از من میدونی...
 »

چشم از شیشه‌ی تبار میگیرم و دل از دونه‌های تمیز
 برف می‌کنم. حس معلق
 بودن دارم؛ انگار بین دوزخ و برزخ گیر کردم! مثل
 آدمی که داره توی باتلاق فرو
 میره ولی امیدوارانه دستوپا میزنه. گردن به سمت
 بابا می‌چرخونم تا حرفش رو
 ادامه بده: «آدم‌ها تا پرشور و داغ، تا کله‌اشون باد
 داره فکر میکنن صبر ایوب دارن ولی وقتی
 از تاب و تب میافتن تازه میفهمن چی گفتن و الان
 چی میخوان!»
 نگاه نوازشگرانه‌ی به صورت خیس و رنجورنم
 میندازه و پوف بلندی میکشه:
 «نمی‌خوام کوچکترین ترحم و سرخوردگی از
 اطرافیانمون دریافت کنی! کارهای

طلاقت رو جور کردم، فقط امضاهای خودت مونده
و سمیر! بعدش میریم،
برمیگردیم آمریکا! »

زبونم به سقف دهنم میچسبه و غم و غصه با
سرعت به بندبند جونم سرایت میکنه
و پرده‌ی سیاهی روی قلبم کشیده میشه! انگشت
سبابهام روی بخار پنجره کشیده
میشه و با بیحالی مینویسم:

« غروبِ جمع‌ترین حالتِ ممکنم. همونقدر
غمانگیز، همونقدر دلگیر! (نازنین) »
" سمیر "

ترمزدستی رو میکشم بهخاطر برفهای روی آسفالت
تایرها سر میخورن و ماشین
نیمچرخه دور خودش میچرخه. مغزم ارور داده و
توی هوای سوزدار بهمن ماه از
درون میسوزم و فقط به یه کبریت احتیاج دارم که
بترکم و هرچی که هست و

نیست رو به آتیش بکشم. فکر کردم بعد از اون همه
 داد و جدل ماهک فهمیده که
 من ازش دست نمیکشم. بهخاطر همین بهش اعتماد
 کردم و ترس و حسرتی که ته
 چشمهای بیروحش موج میزد رو نادیده گرفتم رفتم
 شرکت تا کارهام رو روبهراه
 کنم و یهمدت طولانی رو وقف درمان روحیه و جسم
 ماهک بکنم. غذا خریدم و وقتی
 با خونهی سوت و کور مواجه شدم ریتم قلبم کنده
 شد و انگار آب جوش روی تنم
 ریختن. آخرشم پدرش کار خودش رو کرد، ولی من
 مصممتر از این حرفهام که با
 این قایم باشک بازیها کم بیارم و بذارم مفتی مفتی
 زنم رو از چنگم دریارن صرفا
 جهت افکار مالیخولیایی خودشون. اولش قضیه رو با
 پدرم درمیون گذاشتم و اون همسریع با آقا سعید
 تماس گرفت. ولی مرغش یه پا داشت و به پدرم
 گفته بود ماهک

دیگه برنمیگرده پیش سمیر. مادرم هم که حال فجیع
 من رو دید هول زنان خودش
 رو به خونهشون رسونده بود و باز هم آب پاکی رو
 روی دستش ریخته بودن، قبل از
 اینکه منفجر بشم با حفظ همهی ارزش و احترامها
 خودم وارد عمل شدم. موبایلی
 که میثاق برام جور کرده بود رو میون مشتم فشار
 میدم و با رگهایی که به غلیان
 افتاده بود زنگ واحد خونهی پدری ماهک رو میزنم.
 کسی جواب نمیده! موهای
 خیس رو توی چنگم میگیرم و پشت به آیفون میکنم
 و شماره ی خونهاشون رو
 میگیرم. جواب که نمی دن ناچار در ورودی نگهبان
 رو باز میکنم و همین که از
 جلوی نگهبانی رد میشم بدو بدو به سمت میدوه و از
 پشت پالتوم رو چنگ میزنه
 و نفس زنان میگه:

« آقای آریا شرمنده آقای مهندس تاکید کردن شما
 رو راه ندم داخل ساختمون. »

با غضب و خشم غیرقابل کنترل پشش میزنم و از
 روی شونه نگاهش میکنم و از
 بین فک قفل شدهام میغرم:

« میرم دنبال زنم بعدش به گفتهی آقای مهندستون
 پام رو اینجا نمیذارم تا شما
 مجبور نشی جلوم رو بگیری. »

ملتمس ازم آویزون میشه و من پرصلابت قدمهام رو
 محکم برمیدارم. نمیذارم

جونم رو خودخواهانه ازم بگیرن. دیگه باید چی
 میگفتم تا متقاعد بشن من

همهجوره ماهک رو میپرستم! همین که جلوی در
 آسانسور میایستم در کشویی

آسانسور باز میشه و آقا سعید خیلی جدی و اخمو از
 اتاق خارج میشن و سینه به

سینهام میایستن. حداقلش قدم یه چند وجب ازش
 بلندتره. نگاهی به شونه های و
 موهای خیسم میندازه و بازوهاش رو بغل میکنه و
 اخم هاش رو غلیظ تر به رخم
 میکشه: « خیر باشه! زنگ تلفن و آیفونمون سوخت!
 »

بدون کلمهی اضافهای، بدون اینکه سر بلند کنم
 میگم:

« اومدم دنبال ماهک! »

گوشهی لبش به سمت بالا کشیده میشه:

« چیزی از ماهک نمونده، دنبال چی اومدی؟! »

-دنبال همون هیچی!

دستش رو روی کتفم میکوبه:

« برو سمیر. بذار این قضیه به نفع هر دو طرف
 تموم بشه! بابات هم زنگ زد، مادرت

هم تا اینجا زحمت کشید اومد. من از حرفم
 برگشتم؟! »

بیچاره وار موهای خیس رو چنگ میزنم. مردمک
 های سیاهم عین ماهی توی
 تنگ، بیتاب و عاصی توی کاسهی پر خون چشمم به
 گردش درمیاد.
 « ماهک... »

-ماهک هم از تصمیمش برنگشت! برو پسر،
 نمیخوام جفتون حس شکست داشته
 باشید!

غم توی چشمهایش میشینه:

« نمیخوام فردا پسفردا نتونی دختر نصفهی من رو
 با خودت همراه کنی، نتونی به
 همه نشونش بدی و احساس کسر شان داشته
 باشی و ماهک رو با اینچیزا له کنی.
 نتونی با افتخار نشونش بدی و بگی این خانم زنه.
 از هزارتا متخصص پرسیدم توی
 صد نفر روی یه نفر فیزیوتراپی جواب داده! شاید دو
 هفته اول بتونی کنار بیای

ولی از هفتی سوم دیگه کلافهات میکنه، حوصلهات
رو سر میبره و خستگیتماهک رو میرنجوه! میخوام
قبل از اینکه ماهک یا تو کم بیارین قطع کنم نقطه
این

اتصال رو. «

عقب میره و سوار آسانسور میشه و من رو مات
و حیرت زده جا میذاره! مگه
میشه کم بیارم؟ میشه عاشق بود و خسته شد؟ مگه
ما آدمای عاشق ظاهر یکی می
شیم؟ تکلیف روح و قلبمون چی میشه؟ هیرون پلک
میزنم و با نفسی که یاریم
نمیکنه از لابی ساختمون خارج میشم و با تشویش
زیر بارش شدید برف قدم رو
راه میرم و به خط خود ماهک زنگ میزنم. نمیدونم
چند دفعه گرفتمش، نمیدونم
چقدر زنگ زدم و جواب نداد، فقط به خودم اومدم و
دیدم هوا گرگ و میشه و برف

بند اومده! من بیامون جلوی ساختموش راه رفتم و
متوجه گذر زمان نشدم! سرما به

بافت های بدنم نفوذ کرده و زانوهام از شدت یخ
زدگی میلرزه. لرزون قدم برمیدارم

و سوار ماشین میشم. سینوس هام به درد افتاده و
طبل توی مغزم میکوبن. کف

دستم رو از سر درموندگی چند بار به شدت روی
پیشونیم میکوبم و برای بار

هزارویکم شمارهی ماهک رو میگیرم. بالاخره بعد از
چند تا بوق جواب میده و قلب

من دوباره به تپش میافته! با هقهق عجیبی میگه:

« سرما میخوری! »

سرم رو به صندلی تکیه میدم. با درد پلک روی هم
میکوبم و گرفته و دلخور

مینالم:

« تو من رو میکشی بعد نگران سرما خوردن منی؟! »

«

با تمسخر اضافه میکنم:

« کو شعارهات؟ ما باید پشت هم باشیم و توی هر خوشی و تلخی دست هم رو ول نکنیم؟ خوب بلدی سخنرانی بکنی نه؟! »

نفس کم میاره و به سختی میگه: « اینجوری... برای هردومون بهتره! دارم جون میدم ولی... باید تا تهش بریم! من و

تو دیگه به جایی نمیرسیم. »

از کوره در میرم و عربده میکشم، مشت هام فرمون رو نشونه میگیره و هرکلمهش زخم سینهام رو عمیقتر میکنه:

« غلط میکنی از طرف من هم تصمیم میگیری! مگه تنها تو توی این زندگی نفس

کشیدی؟! بیجا میکنی خط و ته برای زندگیمون تعیین میکنی. »

نفس نفسم میزنم و درد سرم اونقدر فجیع هست که نمیتونم پلک باز کنم.

انگشتهام رو روی پیشونیم میکشم و زبونم به تهدید
میچرخه:

« میای خونه! اگه نیای... »

میپره وسط حرفم و جیغ میکشه:

« نیام نیام! همیشه پیام. بهخاطر خودت هم که
شده عاقل باش! »

استارت میزنم و سردی زمستون غالب صدا و لحم
میشه. فرمون رو میچرخونم:

« خودت عین بچهی آدم نیای پس! باشه من
میارمت. »

تلفن رو قطع میکنم و محکم روی سینهی ماشین
پرتش میکنم. وقتشه اون روی
من خودش رو نشون بده...
" دانای کل "

برنج رو آبکش میکنه و تلفن بیسیم خونه رو بین
شونه و گوشش جابهجا میکنه:
« خب من الان چیکار کنم؟! »

میشاق با شیطنت میخنده:

«هیچکار، برو اون یاسی که نه بالا داره نه پایین رو
برای من بپوش!» آیه چشم درشت میکنه و
سبزمینی ته قابلمه میچینه:

«پروو! دو دلم برم خونه ماهک اینا یا نه؟! آخه اون
روزی که رفتیم ملاقاتش گفت
دیگه نباید پیشم.»

آهی میکشه و لبهی میز صبحانه خوری میشینه.
جیگرش بیشتر از هر کسی برای

رفیقش سوخته. وقتی شنید چه اتفاقی افتاده تا مرز
خونریزی و به خطر افتادن جون

جنین دو ماهه اش پیش رفت! میشاق از وضعیت
نابسامان و پا در هوایی سمیر

میگفت و بغض آیه سر باز میکرد و عزای دوریشون
رو میگرفت. میشاق بعد از

چند لحظه مکث مهربون میگه:

« نمیدونم خانمم. میخوای زنگ بزن بهش بین اگه
راغب بود برو بینش! »

سمیر چطوره؟!

میشاق یه کلمه میگه:

« وپرون! »

صدای زنگ در میاد و آیه متاثر از حرفهای میشاق نم
زیر پلکهایش رو میگیره و از
آشپزخونه خارج میشه:

« مواظبتش باش. من هم الان با ماهک تماس
میگیرم... »

بدون نگاه کردن به آیفون در رو باز میکنه و با
حواسپرتی تموم میچرخه و چتری
های بلند شدهاش رو پشت گوشش میزنه و در
ورودی رو هم باز میکنه:

« شما هم یهکم دست بجنبون کارهات رو انجام بده
زود بیا خونه ساعت شش وقت

سونوگرافی دارم. «دل میثاق میلرزه شوق پدر
 شدن لبخند شیرینی روی لبش میاره. قویتر از حسی
 که آریوس بعد از کلی حرف و دلیل و منطق قبول
 کرد بهش بگه بابا. صندلیش رو
 میچرخونه و آروم و پر احساس پچ میزنه:
 «چشم خانمی! من چاکر نخود و مامانش.»
 صدای آیه با مخلوتی از خجالت بلند میشه:
 «آقای آقا...»

همین که به سمت در میچرخه با دیدن فرد آشنایی
 پاهاش به پارکتهای قهوهای
 رنگ سالن میچسبه و قلبش به شدت میکوبه و
 پلکهایش خفیف میلرزه. بیتوجه
 به حرف زدندهای میثاق تلفن رو قطع میکنه. مسخ
 شده عین تیرچراغ برق وسط
 خونه خشکش زده و نفسش توی سینه‌اش حبس
 شده. عکس پروانه رو بارها توی

گالری و آلبوم بچگی میثاق دیده بود و خوب
 میشناستش. میترسه؛ یکسال از
 ازدواجشون میگذشت و خواهش های میثاق و پا
 درمیونی محسن هم حتی راضیش
 نکرده بود تا آیه رو به عنوان عروسشون بپذیره.
 کینهی شتریش سر باز کرده بود و
 آخرین باری که میثاق رو دیده بود، تاکید کرده بود
 دیگه پسری به اسم میثاق نداره
 و فکر میکنه اون رو هم مثل مرصاد از دست داده!
 آرزوهایش رو توی میثاق خلاصه
 کرده بود و میخواست دختری رو براش انتخاب کنه
 که از هر نظر بینظیر باشه! اما
 میثاق با عاشق شدنش رویاهای پروانه رو به باد داد.
 کینههایش نمیداشت تعریف های
 محسن و پسرش رو درمورد آیه رو بشنوه و قبول
 کنه که آیه روح به زندگی پسرش
 بخشیده و میثاق رو صاحب خانواده کرده! بالاخره
 بعد از سه هفته کلنجار رفتن با

خودش در حالی که کینه رو از دلش پاک کرده بود و
 اجازه داده بود محسن از
 زندگی و بچه‌ها و خانمی آیه بگه تا اندک محبتی توی
 دلش نفوذ کنه! مگه همی
 آرزوش این نیست که پسرش خوشبخت بشه و اون
 همه به خوشی پسرش شان کنه!
 مگه همیشه از خدا نمیخواست میثاق خط روال
 زندگیش رو پیدا کنه! حالا که پیدا کرد بود دیگه قهر و
 عاق کردن به درد نمیخورد که هیچ، میثاق رو هم
 ازش
 میگرفت. وقتی توی لفافه به شوهرش گفت
 تصمیمش چیه و منتظر اشارهست
 محسن هم نامردی نکرده بود و پیاز داغ خوشی و
 خوشبخت بودن آیه و میثاق رو
 زیاد کرده و با خبر بارداری آیه هم شوکهاش کرده
 بود. پروانه با شنیدن خبر نوه دار
 شدنش تموم کینه و حسد ها رو دور ریخته بود و با
 دست پر به خونهی پسرش

اومده بود. درست زمانی اومده بود که آریوس مهد
بود و میثاق سرکار، پس راحت

میتونست با آیه حرف بزنه و از این همه غیبتش بگه!
کیسههای خرید و کادوها رو

توی دستهایش جابهجا میکنه و در رو مینده و وارد
خونه میشه. مقابل آیه

میایسته و چادرش رو از سرش درمیاره و دو طرف
لبه‌اش رو کش میده و مقابل

چهرهی بهت زده‌ی آیه خم میشه و گونهاش رو
میبوسه:

« سلام عروسم! »

چشمهای ستاره بارونش رو روی شکم آیه سر میده
و با شوق و ذوق میگه:

« دوباره مادر شدنت مبارک. »

راه نفس آیه باز میشه و با خلوص مهربونی
دستهایش رو دور پروانه میپیچه و با

بغض و خوشحالی هق میزنه:

« خوش اومدین. »

" سمیر "

با دو انگشتم و روی فرمون ضرب میگیرم و دست
دیگهام رو روی زانوم مشت

میکنم. سر میچرخونم و از بس به پنجرهی
خونہشون زل میزنم چشمهام

میسوزه. با استرس وافری نوک کفشم رو به کف
ماشین ضربه میزنم. پوست لبم رو

به دندونم میگیرم و میکشم. بعد از دو هفته بیخوابی
و بیقراری امشب قراره

بالاخره تونستم خواستهام رو عملی کنم. درست
زمانی که میخواستم بیارمش پیشخودم احضاریهی
دادگاه به دستم رسید! انگار من رو توی تنور
انداختن، سوختم و

توی یه لحظه آتیش گرفتم. مثل اینکه جدی نگرفته
بودن حرفم رو! من که گفتم

بدون ماهک وجود ندارم. زدم به سیم آخر و کاری که
نمیخواستم بکنم رو کردم.

کلید ویلای لواسون رو از میثاق گرفتم و کارهای
 شرکت رو تا بعد عید ردیف کردم و
 گفتم یه مدت طولانی نیستم! کسی جز میثاق و
 مادر ماهک از کاری که میخواستم
 بکنم خبر نداشتن. شدم عین معتادی که مواد بهش
 نرسیده. دارم جون میدم از
 نبودنش، دو هفته‌ست خونه نرفتم! خونه بدون ماهک
 خرابه‌ست برام، دیوارهای خونه
 به جون میافتادن و دست دور گلوم میپیچیدن و
 نمیداشتن نفس بکشم.
 نمیدونستم تا این حد دلبسته‌ی زنی شدم که اقتدار و
 عاقلیش من رو عاشق کرد.
 انگشت لای موهای پریشونم میکشم و با تک زنگش
 قلبم به درد میافته. پیاده
 میشم و پالتوم رو دور خودم میپیچم و کفشهام روی
 برفهای تمیز و براق رد
 میندازه. در رو باز کرده، بدون کوچکترین سر و
 صدایی وارد لابی میشم و روی

نوک انگشتهام قدم برمیدارم. میرم طبقه‌ی اول و از
اونجا سوار آسانسور میشم.

میچرخم و نگاهی توی آینه قدی به خودم میندازم.
رنگم پریده و لبهام عین

هندونه‌ی کال بیرنگه و از شدت هیجان دیدنش
مردمک‌های درشت شدهام

میلرز. دل ضعفه میگیرم و یه چیزی توی وجودم
سقوط میکنه. آسانسور

میایسته و با باز شدن در فوراً خارج میشم. جلوی در
ایستاده و انگشت اشاره‌اش رو

جلوی دماغش نگه داشته و دستش رو تندتند روی
هوا تکون میده تا وارد خونه

بشم. کمی خم میشم و همینطور که کفشهام رو
درمیارم پچ میزنم:

« خوابیده؟! »

لبه‌اش رو جمع میکنه و از روی تاسف خفه میگه:

« آره، سوپش رو نميخورد که با مکافات ريختم توي
 حلقش! » دلم براي همين لجبازيهاش هم تنگ شده!
 اون هم مثل منه؟ دلش پر ميکشه
 براي يهلحظه بودنم؟ آه بيصدایي ميکشم، براي
 بودنش شب رو به صبح ميدوزم!
 من فقط عاشق نيستم. من ديوونهي عاشقم.
 چشمهام در اتاق خواب بستهي
 روبهرويش رو نشونه ميگيره:
 « اونهم خوابه. چشم از اين دختر برنميداشت، انگار
 به دلش افتاده بود امشب يه
 اتفاقي ميافته. »
 خندهاي که مياد روی لبم بشينه رو ميخورم و نفسم
 رو حبس سينهام ميکنم تا
 صدای نفسم هم باعث بهم خوردن نقشهامون
 نشه. وضعيت خيلي مسخرهاي
 شده! بهخاطر يه حادثه زنم رو ازم جدا کردن و من
 مرد گنده براي ديدن زنم بايد

شبونه و دزدکی وارد خونهی پدرزنم بشم. در اتاقش
 رو باز میکنم و به تیغهی در
 تکیه میدم. هیکل ریزه میزهاش رو میبینم که زیر پتو
 مچاله شده و آروم نفس
 میکشه. به وجد میام و دلم از این همه شور و شوق
 میترکه! حالی شبیه حال شب
 عروسیمون رو دارم. تلخند کوچیکی میزنم. پا به
 سمتش تند میکنم و آروم پتو
 رو کنار میزنم و ملحفهی روی تختش رو با کمترین
 برخورد دستم با بدنش دورش
 میپیچم. لبهای قشنگش از هم فاصله گرفته و اخم
 کمرنگی بین ابروهاش جا
 گرفته! دارم دلدل میزنم تا یه کام عمیق از
 شیرینترین عضو صورتش بگیرم.
 لبهام رو داخل دهنم میکشم تا جلوی مادرش نزنه به
 سرم. با هول و نگرانی
 مادرانهای میگه:

« پتو رو هم بردار بچهم سردش نشه! »
 پشت انگشتم رو روی گونه‌ی گرد و یخ زده‌هاش
 میکشم. ماه خانوم من خیلی
 سرمایه! با احتیاط یه دستم رو زیر زانوهایش میبرم
 و دست دیگهام رو چفت کمرش
 میکنم و به آغوش میکشمش و محکم به خودم
 فشارش میدم. قلبم توی سینهام
 بیتابی میکنه. دوست درام اینقدر به خودم فشارش
 بدم تا توی وجودم حل بشه و کسی نتونه ازم دورش
 کنه. مادرش پتو رو روش میندازه و جلو تر از من از
 اتاق
 خارج میشه و در آسانسور رو برامون باز میکنه.
 « فردا خون به پا نکنه خوبه! »
 وارد آسانسور میشیم. نگران بازوهایش رو بغل
 کرده. توی گلو میخندم و چشم از
 صورت ماه ماهک نمیگیرم. آسانسور میایسته.

« قَلَقش دستمه، نگران نباشید شما فقط آقاسعید
رو آروم نگه دارید. »

سری تگون میده و از ساختمون خارج میشیم.
ریموت در ماشین رو میزنم. در

صندلی جلو رو باز میکنه و اهرمش رو میکشه تا
صندلی به حالت خوابیده دربیاد.

ماهک غرق خواب رو روی صندلی قرار میدم و در
رو میبندم و به عقب میچرخم و

به رسم تشکر سر پایین میندازم و با لحنی پر از
سپاسگزاری میگم:

« ممنون، اگه شما نبودین من حالا حالاها توی آتیش
لجباری آقاسعید و ماهک

میسوختم. ما از تهران میریم. »

دهن باز میکنه که سریع دستم رو جلوش میگیرم:

« کجاش رو ازم نخوایید که بگم. زمانی برمیگردم
که ماهک سر پا شده باشه! من

ایمان دارم که ماهک خوب میشه، شده باشه جونم
رو در اضای خوب شدنش

میدم. «

اشکهای دونه‌دونه از پلک هاش آویزون میشه.
سنگین نفس میکشم:

« وسایل و ویلچرش رو بذارید توی پارکینگ لطفا تا
صبح میثاق بیاد برداره. »

دستم رو میگیره و بغض و اندوه صداش ناراحتم
میکنه. تنها آدمی که درکم کرد

خودش بود! و من تازه فهمیدم ماهک علاوه بر
شبهات ظاهری عجیب اخلاقش هم

کپی مامانشه. « مواظبشی دیگه؟! »

مغموم و زهر دار میخندم:

« ماهک جونِ منه، میشه مواظب جونم نباشم؟! »

مادرونی بغلم میکنه و از قول میگیره تا ماهک رو سر
پا برش گردونم. تا زمانی که

وارد ساختمون نشده جلوی ماشین میایستم. همین
 که در بسته میشه سوار میشم
 و صندلی ماهک رو بیشتر میخوابونم. شالی که با
 خودم از خونه آوردم رو روی
 موهای طلایی رنگش میکشم.
 « ماهم؟ ماه کوچولوم؟ آمادهای بریم جایی که فقط
 خودمون باشه و خدامون؟! » به طلوع آروم آفتاب
 نگاه میکنم و زیر لب خطاب به
 ماهک به خواب رفته زمزمه میکنم:
 « میریم به امید فرداهایی خوش... »
 " ماهک "

با اصابت شقیقهام به جای سفت و سرد سریع
 پلکهام رو از هم فاصله میدم.
 گیج و منگ به موقعیت خودم نگاه میکنم. من توی
 ماشین چیکار میکنم؟ سر
 میچرخونم و تا سمیر رو توی فکر و اخمو میبینم بند
 دلم پاره میشه. وحشت زده

دستهام رو جلوی دهنم میگیرم و فریاد میکشم:
« سمیر ما کجاییم؟! »

به خودش میاد و با لبخند و دلتنگی نگاهم میکنه: «
بیدار شدی ماه بانو؟! »

ماشین رو به گوشه پارک میکنه و صندلیم رو درست
میکنه. نگاه نگرانم رو از

صورتش جدا نمیکنم. من رو چهجوری از خونه خارج
کرده؟ وای بابام اگه بفهمه!

هرچقدر توی این دو هفته و چند روز مامان و عمو
پادرمیونی کردن با دلایلی که

من رو قانع کرده بود، اونها رو هم قانع کرد و
نذاشت سمیر پا به خونش باز بکنه.

روزی که احضاریه رو برایش فرستاد مُردم و به زور
سروم زنده شدم. وضعیت جسمیم

اینقدر افسرده و منزویم نکرده بود که دوری از
سمیر جونم رو ذره ذره از حلقم بیرون

کشید. حس یه آدم بی دستوپا و بیهویت رو داشتم.
 چی میشه که آدم اینقدر
 عاشق و دلسپرده میشه؟! مگه سمیر چی داره که
 من بدون اون نفس کم میارم؟!
 دس‌تهای پهن و داغش رو روی صورت یخ زده و
 سردم میکشه و سرم رو به
 سینهایش میچسبونه. حس شیرینی زیر دلم میپیچه و
 آرامشی که ازش میگیرم
 گلوم رو سنگین میکنه و نم اشک توی چشمهام
 میشینه. دستم رو مشت میکنم و
 ضعیف میگم:
 « چیکار کردی تو؟! من رو چهجوری آوردی اینجا؟!
 سمیر، بابام! »
 « چیکار کردم؟ حقم رو گرفتم! »
 صدایش از فرط خشم و غصه خش برمیداره و
 حلقهی دستش رو دورم تنگتر
 میکنه:

« میدونی توی این مدت چی به سرم اومد؟ شب و روزم رو گم کرده بود بدمصب.

مغزم خاموش شده بود، نمیدونستم چیکار کنم،
خونه نرفتم بی تو تحمل خونه رو

ندارم! تحمل هیچی رو ندارم. تو باید باشی که خوب
باشم، سرپا باشم! میفهمی؟! «بغضم با هر ضرب و
زوری که شده سر باز میکنه. سر از سینهی ستبرش
فاصله

میدم و با چشمهای خیسم به صورت رنجور و
پراخمش نگاه میکنم:

« سمیر؟ ما آیندهای باهم نداریم... »

به پاهام اشاره میکنم:

« دیگه نداریم. من رو برگردون خونه، برو دنبال
زندگیت... حروم نشو با من... »

با خشم عجیبی یقهام رو به مشت میکشه و صدام
رو توی گلوم خفه میکنه.

عضلات تنم شل میشه و گرمای وجودش به شعله
میکشه قلب و تن یخزدهام رو.

توی خلسهی شیرینی فرو میرم و وضعیت خودم و
جایی که هستیم رو فراموش

میکنم و پرشور و غیرارادی همراهیش میکنم. بعد از
چند لحظه بیمیل ازم دل

میکنه و نفس زنان پیشونیش رو به پیشونیم تکیه
میده. آروم بچ میزنم:

« کجا میریم؟! »

تمنای و خواهش صداش از خود بیخودم میکنه! پس
تنها من نبودم که مردم از

دوریش.

« میریم جایی که کسی نتونه تو رو ازم بگیره، کسی
نتونه من رو از زندگیم

دور کنه. میریم که پرقدرتتر برگردیم و به همه
نشون بدیم چهجوری پای

پیوند و قسم عاشقیمون موندیم. هرکاری که بتونم
میکنم. هرچیزی که

بخوای رو برات فراهم میکنم فقط، بودندت رو
 حضورت رو از من دریغ نکن. تو
 رو به خدا پای من بمون بین من چهجوری شب رو
 روز میکنم و جای ماه و
 خورشید رو بهخاطرت عوض میکنم. باشه ماه
 خانومم؟ «
 درد صداش و کلافه ادا کردن کلماتش باعث میشه
 این دوهفته تنهاییم توی
 ذهنم پررنگتر بشه و درد نگاهش رو درک کنم.
 میخوای باز هم به ندای دلم
 گوش بدم و باهاش همراه بشم! آخرش مهم نیست
 چی میشه! من رو وسطراه ول میکنه یا تموم
 مردونگیش رو کف دستش میگیره و نفس به نفسم
 زندگی میکنه، مهم همین لحظهست که دلم عین
 آهنربا من رو چفتوبست
 سمیر میکنه. صورتش رو قاب دستهام میکنم و
 نگرانی دلم رو به شور
 میندازه:

« بابام... »

« با من! »

-من رو چهجوری از خونه بیرون آوردی؟!

بم و مردونه میخنده. چینی که گوشهی چشمهایش
میافته خیلی

قشنگترش میکنه. جوری چهرهایش رو جذاب میکنه
که دوست دارم فقط

برای من بخنده! فقط من این قیافهی مردونه و
جذابش رو ببینم.

« تا آخر عمر مدیون مامانتم، اگه نبود من دق
میکردم! تنها آدمی بود که

درکم کرد و کمکم کرد تا ماهم بازم کنارم بشینه. »
دستهام رو میون دستهایش میگیره لبخندش خندهی
روی لبم میکاره:

« بریم خانمی؟! »

نرم پلک روی هم میکوبم و چشمهایش که برق میزنه
عشق توی دلم

میپیچه و حال رو خوب میکنه. توی همین چند
 دقیقه‌های که کنارشم قلبم
 منظم میکوبه و حال هوای گریه و زانوی غم بغل
 گرفتن از سرم پریده!
 هیجان دارم و همهی تنم از شدت شوق و عشق
 دوباره نبض گرفته. خودم و
 زندگیم رو سپردم دست خدا و سمیر و زمان! بذار
 ببینیم قسمت ما رو تا کجا
 میکشونه. به یه ویلای معمولی توی لواسون
 میرسیم. قبل از اینکه پرسمویلچرم رو چرا نیاوردی
 دست میندازه دورم و از صندلی جدام میکنه.
 دستهام رو دور گردنش حلقه میکنم. دو سه تای پله
 ی ورودی رو بالا
 اومدیم و جلوی در ورود به سالن میایسته:
 « در رو باز کن. »
 در رو باز میکنم و دوباره نگاهش میکنم. سوالم رو
 از چشمهام میخونه و

میگه:

« دیشب مامانت توی سوپت شربت خوابآور ریخت
و برای همین تو اینقدر
سنگین و عمیق خوابیده بودی. نصف شب اومدم
دنبالت نمیتونستم ویلچرت
رو بردارم و سروصدا بکنم تا بابات بیدار بشه و
بیچارهام بکنه. گفتم میثاق
بیارتش. »

سرم رو تکون میدم. من رو روی کنار شومینه روی
تشکی که پهن شده بود
قرار میده و از ویلا بیرون میزنه. یه ویلای نقلی
خوشگل! با یه دست مبل
ساده که روبهروش آشپزخونه کوچیک قرار داشت و
انتهای سالن شومینه به
دیوار چسبیده‌هاش قشنگترش کرده بود. لرزی به تنم
میشینه و به نور

خورشیدی که توی سالن رو روشن کرده بود نگاه
میکنم. مطمئناً بابا تا الان

بیدار شده و نمیدونم واکنشش از نبود من چی بوده!
طفلک مامانم. سمیر با

دست پر وارد میشه و کیسههای بزرگی رو روی
کانتیر میذاره و به سمت
میاد.

« گشته؟! »

آره ای میگم و کنارم میشینه. دست دور شونههام
میندازه و پاهاش رو کنار

پاهام کش میده: « الان یهچیزی سرهم میکنم تا
میثاق برسه! یه مرکز خوب پیدا کردم از

فردا تا زمانی که نتیجه بگیریم میریم فیزیوتراپی.
پروندهات رو نشون دادم یه

مدت میتونی کار نکنی، دست خودته. »

دستم رو روی دستش میذارم و با شرمندگی میگم:

« از کار و زندگی هم افتادی. »

حلقهای از موهام رو دور انگشتش میپیچه و از ته
دلش میگه:

« همهی کار و زندگی من خودتی، همهی کار و بار
دنیا فدای یه تار موی
طلایت. »

سرم رو روی شونه‌هاش میذارم و اجازه میدم خوشی
و آرومی جای ناخوشی و

ناآرومی رو توی دلم بگیره. هیچوقت فکرش رو
نمیکردم ما هم گرفتار

امتحان زندگی میشیم. امتحانی که گریبانگیرمون
شده خیلی سخته، تا

جایی که توانش رو داشته باشم، تا جایی که سمیر
سینه سپر کنه کنارش

میمونم. تا دیشب فکر میکردم بهترین حالت ممکن
اینه که دیگه تسلیم

سرنوشت بشم و قبول کنم عمر خوشیهای من هم
تا اینجا بوده. ولی انگار

قدرت عشق سمیر من رو دوباره به وجد آورد و
 ترغیم کرد کنار همدم
 بمونم و از عشق آتشینمون دفاع کنم. میثاق ویلچرم
 رو میاره و میگه:
 « عین این دزدا چهار ساعت جلوی در بودم تا خانم
 سهرابیان زنگ بزنه و در
 رو باز کنه تا بتونم این چرخ و وسیلههای ماهک رو
 بردارم. صدای بابات
 ساختمون رو میلرزوند. شانس آوردم شلوارم رنگی
 نبود! »
 ناهار رو کنار ما میمونه و با خنده و شوخیهایش
 حسابی سرحالمون میکنه.
 سمیر من رو روی صندلی مینشونه و خودش میره تا
 تخت و اتاق خواب رو
 سروسامون بده. با اینکه اتوماتیک بود ولی
 نمیتونستم باهاش کار کنم و کنار بیام. دلم میخواست
 روی پاهام راه برم و تند و فرز کارهام رو انجام بدم
 ولی

افسوس... دستم به بالای کابینت نمیرسید و
نمیتونستم چای ساز رو روشن

کنم. از این همه ناتوانی و ضعف خودم به انزجار
میام و یهو میزنم زیر گریه و

با صدای بلند گریه میکنم. چرکهای زخمهای دلم سر
باز میکنه و عین

اسید دلم رو میسوزونه. بین به کجا رسیدم که یه
کار ساده رو هم نمیتونم

انجام بدم. سمیر با وحشت وارد آشپزخونه میشه و
جلوی پام زانو میزنه و

آرنجهام رو توی دستهایش میگیره و متحیر و نگران
میپرسه:

« چیشد قربونت برم؟! گریهات برای چیه؟! »

سر پایین میندازم و در حالی که گریهام شدت گرفته
میگم:

« حتما... حتی یه کاره ساده هم از... دستم برنمیاد،
چی شدم من؟! چه بلایی

سرم اومد؟! «

نگاه نگرانش مهربون میشه:

« تو که صبوری خانمم! صبر به خرج بده تا این روزهام بگذره. »

گریه‌های بلندم به هقه‌های کوچیک تبدیل میشه. کمی که آروم میگیرم

سمیر دسته‌های ویلچرم رو میگیره و به سمت اتاق میریم. بغلم میکنه و

روی تخت درازم میکنه و خودش کنارم به پهلو دراز میکشه و سر

انگشته‌هایش موهام رو نوازش میکنه. عمیق توی فکر فرو رفته و چهره‌ی

خونسردش خشن شده. بزاز دهنم رو به سختی فر میخورم و لرزون

میپرسم:

« میگذره؟! »

پلک میزنه و منگ مردمک روی چشمهام میکشه:»
چی؟! «

-این روزها!

« میگذره، مدارا کن. »

من خوددار دوباره بغض میکنم:

« حتی نمیتونم دست دراز کنم و به بشقاب از روی
کابینت بردارم. چهجوری

با این وضع مدارا کنم! چهجوری میتونم به خونه
زندگیم نرسم و عین یه آدم

بیمصرف بچرخم؟! «

تیلهای رنگیم میلرزه. لبخند مرمودی میزنه و با یه
حرکت زانوهاش رو دو

طرف تنم فیکس میکنه و آرنجهاش کنار بازو هام
قرار میگیره. فاصلهی

صورت هام به حداقل میرسه. چینی به گوشهی
چشمهاش میندازه و پچ که

میزنه نفسهای گرمش حرارت تنم رو بالا میبره:

« تو فقط به من برس من خودم به بقیه چیزها
میرسم. »

چشمهایش باریک میشه و سر توی گردونم میبره.
دلم هری میریزه و قلبم از
جا کنده میشه:

« تو فقط من رو دریاب که بد بیتابم خانم خوشگله!
»

دوباره توی هم میپیچم و عشق و شوری که قلبامون
رو به وجد میاره

گرممون میکنه و عین نون توی تنور هر ثانیه از
خامی این عشق کاسته

میشه و به پختگیش دلهامون رو پختهتر از هر زمانی
میکنه...

" سمیر "

« من میخوام اون بچه رو ببرم، سمیر عرصه رو
براش بیشتر از این تنگ نکن.

تازه داشت با شرایط کنار میومد! «عربدهاش باعث
میشه از ماهک فاصله بگیرم و از روی تخت بلند
بشم:

« کجا بریدش؟ شماها دارید چیکار میکنید؟! »
پیراهنم و شلووارم رو از روی زمین برمیدارم و از
اتاق خارج میشم و با نهایت
احترام میگم:

« داریم زندگیمون رو میسازیم. عجیبه؟! آقاسعید
من به معجزه ایمان دارم،
شاید ماهک از بین این همه آسیب نخاعی خوب شد!
«

با حرص و عصبانیت کنترل شدهای میغره:
« کی رو میخوای گول بزنی؟! آخرشم خودت و
ماهک رو میسوزونی. قبل از
اینکه خاکسترتون بهجا بمونه برشگردون. »
قاطع میگم:

« خوب بشه برمیگردیم. »

نفسهای عصبیش صدا دار میشه و بدون اینکه چیزی
 بگه تلفن رو قطع
 میکنه. دایره‌ی بزرگ قرمز رنگ رو لمس میکنم.
 بلندگوی خروجی موبایل
 رو به چونهام میچسبونم و یه مشتم رو کنار دیواره
 پنجره‌ی بزرگ سالن
 میکوبم و چشم ریز میکنم و به باغ سفیدپوش نگاه
 میکنم. عجیب دلم
 قرصه که موفق میشم و از قولی که به ماهک دادم
 پشیمون نمیشم. احساس
 میکنم خدا دستم رو گرفته و من چشم بستم تا
 خودش هدایتم کنه! تنها
 چیزی که باعث آزارمه پیدا نکردن زالوی زندگیمه.
 کسی که بهم زنگ زد و یا
 دوبار با فاصله‌ی ده ماه تهدیدم کرد و کسی که
 ماهک حس کرده بود هولش
 داده و باعث شده از دامنهی کوه پرت بشه. چشم
 از باغ میگیرم و شیرقهوه و

شیرعسل برای ماهک درسعت میکنم. با دوتا ماگ
در اتاق رو باز میکنم و ماهک رو میبینم که بیدار شده
و مردمکهایش خیره به سقف مونده. کمکش
میکم بلند شه و لباس تنش میکنم. ماگش رو به
دست میدم:

« خوب خوابیدی؟! »

شیرعسلش رو مزه میکنه:

« اوهوم، باور کن بعد از دوهفته بدون کابوس و
بدون گریه خوابیدم. »

-میخوای بریم یه دور بزنیم؟!

مردمکهایش رو گرد میکنه:

« توی این هوا؟! با این پاها؟! »

بلند میشم و پالتو و شالش رو از چمدونش برمیدارم
و مقابلش میشینم.

شالش رو روی موهاش میندازم و پالتوش رو روی
شونههایش میکشم.

متعجب به حرکات من نگاه میکنه:

« سمیرا! وضعیت من برای بیرون رفتن زیاد جالب نیست! »

دستهام از حرکت میایسته:

« برای چی جالب نیست؟! »

غبار غم توی کاسهی چشمهایش میشینه:

« از نگاه مردم خوشم نمیاد، از اون حس ترحمشون بیزارم. فکر میکنی چرا

نخواستم بچه‌ها رو ببینم؟! چون نگاهای دلسوزانه‌شون قلبم رو به آتیش

میکشید. حتی رفتار آیه هم همچین حسی رو بهم منتقل میکرد. توی این

دو هفته دیدی برم بیرون؟! «اشک از گوشهی چشمهایش بیرون میزنه. پنجه به پنجه‌اش میدم و غمش

غم روی سینهام میذاره:

« چون پاهام رو حس نمیکنم مجبورم نگاههایشون رو تحمل کنم؟! »

انگشت شستم رو روی پلکش میکشم و نفس
میگیرم:

« یه روزایی بود که خیلی جسور بودی، اینقدر با دل و
جرات بودی که با اون

اخلاق تخممرغی من یه کارایی که کردی که
هیچکدوم از دوستانم تا اون

لحظه جراتش رو نداشتن. تو من رو به دنیا
برگردوندی، بهم بال و پر دادی.

اگه الان سمیر صاحب امتیاز شرکته و جناب آریاست
بهخاطر توئه! پدر علم

فیزیک رو میشناسی؟! »

سرش رو به نشونه تایید تکون میده:

« وقتی دانشجو بود یواشیواش همهی عضلات بدنش
رو از دست داد و تنها

یه انگشتش رو میتونست تکون بده، با این حال دو
بعد از فلج مطلقش دو تا

زن گرفت و بچه دار هم شد! هشتاد و چند سالگی
هم فوت کرد. کارایی

میکرد که منِ سالم نمیتونستم. «

طوفان چشمهایش تبدیل به نسیم ملایمی میشه. سر
عقب میکشتم

و انگشت اشاره‌ام رو روی شقیقه‌هایش میکوبم:

« مهم اینجا و... »

« اینجا. هر اتفاقی بیافته یا هرکاری بخوای بکنی این
دو تا کمکت میکنن.

بقیه چیزها عین آب رود میاد جای خودش رو پیدا
میکنه. «-مردم که ایناها رو نمیدونن!

پتورو از روی پاهاش کنار میزنم و شلووار پاش
میکنم:

« اگه به مردم باشه که نباید نفس کشید! »

روی صندلی میذارمش و پالتوی کوتاه خودمم رو هم
برمیدارم و از ویلا

خارج میشیم. چرخ ویلچرش روی برفها رد میندازه
 ماهک سر به سمت
 شونه‌هاش کج کرده و به رد های بهجا مونده نگاه
 میکنه. سکوت طولانیمون
 رو میشکنم و نمیذارم زیاد توی فکر فرو بره. به
 سمتش متمایل میشم و
 لبم رو به گوشش میچسبونم:
 « یهبار دنیا میایم، یهبار زندگی میکنیم، بیا بهخاطر
 مردمی که
 کارشون قضاوته فرصت رو از خودمون دریغ نکنیم،
 باعث آزار خودمون
 نشیم! به شیوهی خودمون زندگی کنیم و به کسی
 آسیب نزنیم. باشه؟! »
 آهش بخارِ هوا میشه:
 « من خودم نمیتونم با وضعیتم کنار بیام! فکر اینکه
 دیگه نتونم کار

کنم و نتونم برم بیرون دیوونهام میکنه. سمیر اینقدر
که تو امیدواری

من نیستم. «

برفهای ریزی شروع میکنه به باریدن. سر به عقب
کج میکنم و به

آسمون نگاه میکنم:

« من مطمئنم! میدونم میشه! «

در ویلا رو از میکنم و از کوچه خارج میشیم و تا وارد
خیابون

میشیم و ماهک عابرپیاده‌ها رو میبینم سر پایین
میندازه و عملا صورتش رو توی یقه‌ی پالتوش فرو
میبره. دستم رو روی شونه‌هاش

میدارم و با این کارم میخوام بهش قوت قلب بدم و
بگم توجه نکنه!

اهمیت نده! در همیشه روی یه پاشنه نمیچرخه. من
میخوام تکتک

لحظات این روزهای سخت رو توی ذهنم حک کنم تا
 توی روزهای
 خوب و آروممون یادم نره از چه طوفانی گذر
 کردیم.
 قدم زنان از بین مردم عبور میکنیم و ماهک کمکم
 سر بالا میکشه و
 به خودش جرات میده به اطراف نگاه کنه. تکوتوک
 هستن کسایی که
 زوم میکنن و نگاه طولانی‌شون رو از روی ما
 برنمیدارن.
 جلوی چرخدستی که آتش رشته میفروخت میایستم.
 دو تا کاسه آتش
 داغ میخرم و وارد پارک میشیم و زیر آلاچیق چوبی
 روی صندلی
 وسط آلاچیق میشینم و دست میبرم و دسته های
 ویلچر رو میگیرم
 و جلو می کشمش. یکی از کاسه‌های پلاستیکی رو
 به من میده.

ملحفه‌ی کرمی رنگ روی روی پاهاش مرتب میکنم:
« دیدی سخت نبود! »

سر پایین میندازه و با قاشقش آش رو هم میزنه:
« بعضی نگاهها آزارم میده، بعضیاشون تا ته دلم رو
میسوزونه! یعنی
اینقدر این صندلی و آدمی که روش نشسته عجیبه؟!
فکر نمیکنن

نگاهاشون آدم رو معذب میکنه؟ ناراحت میکنه؟ »
باز هم بارونی میشه و حال من رو بد میکنه:
« خب دل آدم میشکنه دیگه. »

نفسم رو فوت میکنم و اخم ظریفی بین ابرو هام
میشینه: « اولاً که گریه و بغض و دل گرفتگی نداریم!
دوما اینها به آدمهایی

که روی دو پاشون راه میرسن نگاه میکنن. فقط تو
الان حساستری

نگاهها رو زود میگیری. »

با خنده و شوخی قلقلکش میدم:

« دیگه ما چیکار کنیم خانوم کوچولوی من دلش
اندازه دل جوجهاس

زود میشکنه، زود میگیره. »

سرش از شدت خنده به عقب پرت میشه و از ته
دل میخنده.

محو خندههایش میشم و با لبخند خیره بهش نگاه
میکنم! هیچ فرقی

نکردم، هنوزم دلم براش تنگ میشه! کنارمه، توی
آغوشمه، نگاهم

میکنه، دستم رو میگیره! حتی نفسهایش رو حس
میکنم هم دلم

تنگشه. روزی نیاد که تو نباشی و من سرپا دق کنم!
سرش رو صاف

میکنه و نگاه خیره‌ام رو ازش میگیرم و به کاسهی
آتش اشاره

میکنم. زیر بارش نرم برف، توی پارک خلوت ما توی
آلاچیق نشستیم

و گرمای عشقمون اینقدر داغمون کرده که سردی
 هوا رو حس
 نمیکنیم و فارغ از نفسهای هم رو نفس میکشیم.
 کاسههای خالی رو
 روی هم میذارم و سرم رو به سمت شونهام کج
 میکنم و مستقیم
 نگاهش میکنم و آروم میگم:
 « دو کلمه حرف حساب بزنم؟! »
 تیلههای شفافی که این روزها نور امیدشون کم سو
 شده رو قفل
 چشمهای تدارم و مُشوشم میکنه:
 « تو همهی حرفهات حسابیه! »
 لبخندم عمیقتر میشه، طوری که گوشهی چشمهام
 چین میافته: « دوست دارم. اندازه نداره بیانتهاست!
 فقط میدونم اونقدری دوست
 دارم که نمیتونم لحظههام رو بی تو تصور کنم.
 نداشتمت خودمم

نداشتم. همیشه بمون ماهک، من محتاج بودنتم...»
 قطره اشک شفافی از کاسهی چشمش سر میخوره
 و روی گونهی
 گلگونش رد میندازه. کف دستم رو روی گونه‌هاش
 میکشم. آروم زمزمه
 میکنه:

«همیشه هستم!»

قلبم از هجوم یهویی عشق و حس شیرینی که شور
 دلم رو به وجد

میاره پر میشه و با سرخوشی صندلی ماهک رو
 میچرخونم و موبایلم

رو از جیب شلوارم بیرون میکشم و دوربین سلفی
 رو روشن میکنم و

به دستش میدم:

«بعد از آتش و اعتراف عاشقانه توی این هوا فقط
 سلفی میچسبه. بگیر

خانمی!»

دستهام رو دور تنش می‌پیچم و صورتهامون بهم
میچسبه و

عکسمون ثبت میشه. فوراً توی اینستا به اشتراک
میدارمش و

پایینش مینویسم:

"توی سوز این هوا دلم به تو گرمه تبسم زندگیم." "
مکان هم "یهجایی همین نزدیکیها" میزنم و بعد از
چند ساعت به

ویلا برمیگردیم. سردی هوا تن ماهرک رو سست
کرده بود و بهخاطر

همین بیشتر از دو سه ساعت نتونست بیدار بمونه و
خوابش برد. ولی

من از بس بیتاب و پریشون حوالم که تا خود صبح
پلک روی هم

نمیذارم و کل باغ رو قدم میزنم. نمیدونم آخر این
راهی که میریمبه کجا میرسونه ما رو! یا به نوک قله
میرسیم یا از همین دامنه پرت

میشیم. فقط این رو میدونم که هرچی بشه عقب
نمیشینم.

از ماهک نمیگذرم. چه خوب بشه چه نشه. سخته
براش ولی باید کنار

بیاد. اینهمه آدم با نقص عضو بهترین، زندگی میکن
و مشکل

آنچنانی ندارن. باید کمکش کنم خودش رو با این
شرایط وقف بده تا

خودش عذاب نکشه و من هم با عذابش آزار نده. از
شدت استرس با یه

سویشرت نازک طول و عرض باغچه رو قدم میزنم
و تنها صدای

خرتخت برفهایی که له میکنم به گوش میرسه.
فردا اولین

جلسهی فیزیوتراپی ماهکه و اونجا مشخص میشه
ماهک دوباره

میتونه راه بره یا نه! کف دستهام رو بهم میچسبونم
و انتهای

انگشتهای اشارهام رو روی لب هام قرار میدم و از
 خدا میخوام فردا
 خبر خوبی بشنوم. خبری که ماهک امیدوار بشه و از
 این پوستهی
 غمگین و بیروح بودن خارج بشه. دمدمهای صبح با
 تنی خسته و
 روحی داغون و پرتنش وارد ویلا میشم. ماهک رو
 بیدار میکنم و بعد
 از صبحانه‌ای که میخوریم به سمت تهران حرکت
 میکنیم. توی راه
 ماهک ترسیده و پریشون مدام شیشه رو بالا و پایین
 میکرد و
 مشت‌های گره کرده‌اش رو روی پاش می‌کوبید.
 دستش رو میگیرم و
 مشتش رو باز میکنم. زیر دست خودم روی دنده
 قرارش میدم و نگاه
 ازش میگیرم:

« چیه خانومم؟! چرا اینقدر بیتابی؟! »
 لبهای خوشرنگش رو به دندون میکشه و ول میکنه.
 صدایش
 میلرزه و از حالت چهره‌هاش اضطراب میباره:
 « سمیر جان؟! »-جان دلم؟!
 انگشتهای دستش رو که زیر دسته رو کمی بالا
 میاره و قفل انگشت
 هام میکنه.
 « جواب فیزیوتراپی هرچی که باشه ازت میخوام
 قبل از من به خودت
 و آیندهات فکر کنی. باشه؟! »
 سر میچرخونم و نگاه عمیق و معناداری و طولانی
 بهش میندازم. باز
 زد توی پر من! فرمون رو بایه دست میچرخونم و
 جدی و اتمام
 حجتگونه میگم:

« من در تو خلاصه میشم! به خودمی که توی وجود
 تو میبینم فکر
 میکنم. اگه آینده ای داشته باشم با توئه پس هی من
 و تو نکن، توی
 زندگی ما من و تویی وجود نداره. ما! ما یعنی
 آیندهی مشترک،
 روزهای مشترک، زندگی مشترک! دیگه هم نمیخوام
 آیه یاس و حرف
 های بی سر و ته رو بشنوم که بد قاطی میکنم بالا
 خونهام دود میکنه
 و خون به مغزم نمیرسه. »
 دلخور لب برمیچینه و من هم تا رسیدن به مرکز
 اخم رو حفظ میکنم.
 بهترین و مجهزترین مرکز فیزیوتراپی رو پیدا کرده
 بودم به سختی وقت رزرو
 کرده بودم. ماهک رو جابهجا میکنم و وارد سالن
 میشیم. ماهک رنگ به

رنگ میشه و پوست لبش رو می‌کنه. دستش رو میون
جفت دستهام

میگیرم. دکتر میاد و عکس و وضعیت ماهک رو چک
میکنه. دستهام رو

داخل جیبهای شلوارم فرو کردم و پشت در اتاق
دکتر چپ و راست راه

میرم. استرس امونم نمیده. در اتاقش باز میشه و
دکتر اشاره میکنه وارد

اتاق بشم. ماهک سر پایین انداخته و با انگشتهاش
بازی میکنه. کنار شمایستم و منتظر به دکتر نگاه
میکنم. پشت میزش قرار میگیره. هم‌نطور
خیره به عکس‌ها می‌گه:

« چرا نمیشینید؟! »

دستم رو روی شونه‌ی ماهک میذارم و مشوش به
دکتر نگاه میکنم:

« وضعیت خانمم چطوره؟! امیدی به بهبودیش
هست؟! »

ابرو بالا میندازه:

« اگه بگم نه چی؟! »

ماهک میلرزه و بند دلم کش میاد. مستقیم دکتر
خیره به دکتر میگم:

« برای من فرقی نداره، من همجوره نوکرشم.
خانمم خودش خیلی اذیته! »

دکتر میخنده و عکس و پرونده رو دسته میکنه و
عینک بدون فرمش رو از
روی صورتش برمیداره:

« یهکم طول میکشه ولی خب بالاخره میتونه دوباره
راه بره. البته اگه

باهامون همکاری کنه و کم نیاره. »

ماهک میزنه زیر گریه و من متحیر و مات به دهن
دکتر زل میزنم و دست و

پام شل میشه و زیر لب زمزمه میکنم:

« یعنی میتونه؟! »

صدام رو نمیشنوه. به صندلیش تکیه میده و
خودکارش رو بیا انگشتهاش
میچرخونه:

« بعد از نود جلسه میتونه کمکم قدم برداره ولی
برای اینکه بخواد بدوئه و

عادی راه بره باید تحمل و صبر به خرج بده. البته
چون فقط آسیب جزئیدیده میشه درمانش کرد اگه
عمیقتر بود نمیشد کاریش کرد، حتی اگه
میردینش اونسر دنیا! »

انگاریه کوه از روی دوشم برداشته شد و بایه
شوک دوز بالا به دنیا برگشتم.

چیزی درون سینهام میلرزه و بیاختیار خنده روی لبم
شکل میگیره. از

شدت هیجان صدام میلرزه:

« خب از کی شروع میکنید؟! از کی بیارمش؟! »

-از همین الان. هر روز باید بیاریدش حتی جمعهها هم
خودتون باید طبق نرم

و ورزشهایی که یاد میگیرید کمکش کنید تا روز تودم
جواب بگیریم.

اینقدر خوشحالم که نیشم بسته نمیشه. با لذت و
عشق تا پایان اولین روز

فریزیوترایی کنار ماهک میمونم و تشویقش میکنم.
ماهک هدیهی خدا به

منه! مگه میشه هدیهاش رو پس بگیره؟ نمیخوام تا
این نود روز تموم نشده

به کسی چیزی بگم. اگه فیزیوترایی جواب بده و
حس به پاهای ماهک برگرده

میخوام همه رو شوکه کنم. توی راه برگشت هی به
ماهک غرق خواب نگاه

میکنم. اولش خیلی بیحال و بیمیل بود و دل به
همکاری نمیداد، وقتی

رفتم کنارش شوق به جونش برگشت و به امید من
همکار کرد. زیر لب زمزمه میکنم:

« چقدر خوبه همهی امیدتم، تک تک نفسهام! »

پشت چراغ قرمز میایستم و موبایل رو از روی
پشت آمپر برمیدارم و برای
آقا سعیدی که روزی بیشتر از ده دفعه زنگ میزنه
مینویسم:

« من به معجزه اعتقاد دارم. »

" ماهک " جعبه های پیتزا رو روی میز میذاره و
پالتوش رو روی دستهی مبل پرت

میکنه. کش و قوسی به تنش میده. با دکمه های
دستهی ویلچر ور میرم و

به گوشهی میز خیره میمونم. سمیر پنجه اش رو باز
میکنه و جلوی صورتم

تکون میده:

« کجایی؟! با ما نیستی؟! »

حلقه ای از موهام رو توی انگشتم میپیچم و مغموم
و ناامید میگم:

« دو هفته گذشته هیچی به هیچی! من صبرم لبریز
شده سمیر.

همینجوریش هم دلهره دیوونه ام کرده و جونم رو به
حلقم رسونده. وقتی

نتیجهی مثمرثمری نمیبینم از شور و اشتیاق میافتم
دیگه. «

عاصی و چپ چپ نگاهم میکنه:

« دو هفته گذشته فقط! انتظار داری بری دور
ماراتون؟! عزیزم اجازه میدی

نود روز تموم بشه بعد تصمیم بگیریم که امیدوار
باشیم یا ناامید؟ خواهش

میکنم اون روی توانمند و جسورت رو بیدار کن. این
ماهک درمونده اصلا

دلنشین نیست. «

پیچ و تاب ابرو هام رو باز میکنم و دندون نما میخندم.
لیوان نوشابه ام رو پر

میکنه و سرخوش و بشاش لیوان رو به دستم میده:
« آهان حالا شد! بخند قربون خنده هاش! «

به شوق خوب شدنم و بهخاطر حضور و قوت قلب
 دادن های سمیر روزها رو با
 امیدواری بیشتری سپری میکنم و قویتر فیزیوتراپیها
 رو پشت سر میذارم.
 یه هفته مونده موعد نود روزمون و من کمی گزگز
 ساق پاهام رو حس
 میکنم. وقتی به سمیر میگم از زور ذوق و عشق
 چنان توی خلوتمون
 شیرهی جونم رو میکشه که بیست و چهار ساعت
 توی خواب و بیداریمیمونم. توی این مدت سمیر نه
 از جامون به کسی خبر داده نه موبایل من
 رو به خودم برگردونده. فقط بعد از سال تحویل
 برای مامان و بابا پیام تبریک
 فرستادم. میدونم فقط منتظر قدم برداشتن منه تا
 دنیا رو خبر کنه. تنها
 کسایی که این مدت دیدمشون آیه و میثاق و آریوس
 بودن! شب سال تحویل

رو اومدن پیشمون تا تنها نباشیم. خدا میدونه وقتی
 شنیدم مادر میثاق با
 کلی کادو رفته خونهی میثاق و آیه رو دیده چهجوری
 خوشحال شدم و فریاد
 کشیدم. سمیر اینقدر مثل پروانه دورم چرخیده که
 کمبودی احساس
 نمیکنم. فقط دلتنگ مامان و بابام. نمیخوام با
 اصرارهای بیجا برنامههای
 سمیر رو بهم بزنم، صبر میکنم تا روزش برسه.
 کتابم رو میبندم و ملحفه رو
 روی پاهام صاف میکنم و از اینطرف پنجره به
 درختهای شکوفه زده نگاه
 میکنم. کتاب رو توی آغوشم میگیرم و یهو هوس
 حلیم میکنم. قلبم
 بهخاطر یه قاشق حلیم جوری میتپه که میترسم
 هرآن سینهام رو بدره و
 پیره بیرون- ترسیده سمیر رو صدا میزنم. سرش رو
 از لب تاپ بیرون میکشه

از پشت عینک طبیش نگاهم میکنه. الکی و بیخودی
بغض میکنم:

« من حلیم میخوام. »

مچ دست چپش رو بالا میاره و به ساعتش اشاره
میکنه:

« ساعت یازده شبه عزیزم! صبح بعد از جلسات
میریم حلیم میخوریم. »

چونهام میلرزه! چم شد یهو؟ مصر با صدای
بغضآلودم میگم:

« نه نه، الان میخوام! دلم داره براش درمیاد.
سمیر... »

سرسری دستی روی موهایش میکشه و عاصی
نگاهم میکنه:

« بغض نکن به قلبت فشار میاد. »

بلند میشه: « بذا برم بینم کجا بازه، کدوم مغازه که
حلیم هم بفروشه. »

چرا عصبانی میشه؟ مگه دستِ خودمه؟! یهو دلم
خواست خب! سویشرتش رو

روی تیشرتش میکشه و کلید ویلا و ماشین رو از
روی کانتر برمیداره و قبل
از اینکه بره تاکید میکنه:

« نری رو صندلیتها! سریع برمیگردم. »

سر تگون میدم و دوباره کتابم رو می خونم. یواش
یواش بوی حلیم رو زیر

بینیم احساس میکنم و دست و پام میلرزه و بدنم
میشه یه تیکه یخ! کتاب

رو ول میکنم و میزنم زیر گریه. یهجوری با سوز
گریه میکنم انگار عزیزم رو

از دست دادم. خودم هم دلیل گریههام رو نمیدونم.
اینقدر گریه میکنم که

اصلا متوجه نمیشم کی خوابم می بره...

« من رو فرستادی پی حلیم خودت گرفتی تخت
خوابیدی خوشگل ممول! »

کشی به دستهام میدم! اتگار ماشین سنگین از روم
رد شده اینقدر لهام:

« ساعت چنده؟! »

-دو نصفه شب.

چشم گرد میکنم و ظرف حلیم رو از دست سمیر
چنگ میزنم. باز هم دلم

به تالاپ و تلوپ میافته. درس ظرف رو باز میکنم و
عمیق بو میکشم و
گیج از بوش میگم:

« چرا اینقدر دیر اومدی؟! »

بیسبر انگشتم رو داخل حلیم فرو میبرم. صدای
سمیر بلند میشه: «...!!! بذار قاشق بیارم برات. چرا
اینجوری میکنی؟! هیچجا باز نبود که رفتم

تهران از آیه گرفتم. »

عین حلیم ندیدهها بیتوجه به حرفهای سمیر تندتند،
قاشق به قاشق از

حیلم خوش طعم رو راهی معده‌هام میکنم و دلم
آروم میگیره. دستی روی

شکم می‌کشم و سرخوش و راحت ظرف رو روی
میز کنار کاناپه میذارم:

« آخیش! داشتم می‌ترکیدما! دستت درد نکنه
عشقم. »

با شمرندگی و کلی خجالت ادامه میدم:

« ببخشید زابهارهت کردم! »

دوباره پشت سیستمش میشینه و با ردی از لب‌خند
روی لب‌هایش جوابم رو
میده:

« نوش جونت خاله ریزه! ببرمت توی تخت؟! »
-خودت نمی‌خواهی؟!

به دفتر و دستک و سیستمش اشاره میکنه:

« کار دارم عزیز دلم باید تمومشون بکنم. »
سر به دسته‌ی کاناپه تکیه میدم:

« میدونی که از تنها خوابیدن خوشم نمیاد. همینجا
 میمونم خوابت گرفت
 من رو هم بلند کن ببر. »
 باشهای میگه و مشغول کارش میشه. رویا چندین بار
 با سمیر تماس گرفته
 و گفته میخواد من رو ببینه اما سمیر رویا رو از سر
 خودش باز کرده و
 پیچوندتش! دست زیر سرم میبرم و نگاهش میکنم.
 با اخم غلیظی تندتند تایپ میکنه و توی دفترچهاش
 چیزی رو یادداشت میکنه. نمیدونم اگه الان
 نبود من چی شده بودم! اگه کم میارد و جلوی
 خواسته بابا تسلیم میشد چه
 بلایی سرم میاومد. چنان توی دلم نشسته که با
 هیچی نمیشه از دلم
 بیرونش کرد. شاید یه اخلاقای همه پسند نداشته
 باشه و خیلی متعصب و زود
 جوش باشه ولی بهترین! قلب مهربونش رو نمیشه
 با هیچی عوض کرد. تا

حالا شده یکی چسبیده باشه به جونتون؟ یکی که
 بدون اون هیچی این دنیا
 بهتون حال نده! دلمرده و بیانگیزه باشین! غم دنیا
 لونه کنه توی دلتون و از
 همه چی زده بشن! پس همه ما نیاز داریم یکی
 بچسبه به جونمون تا
 قشنگیهای دنیا رو بینم و از زندگیمون لذت ببریم.
 یکی که دلخوشیمون
 باشه و همگام نفسهایش نفس بکشیم. خوشحالم که
 همنفسم یکی مثل
 سمیره! سمیری که نشون دادواقعا عاشقه و به این
 زندگی مشترک و من
 بهشدت پاینده. خسته نشد پا پس نکشید! خودش
 رو خوب ثابت کرد.
 سنگینی نگاهم رو احساس میکنه و بدون اینکه چشم
 از لپتاپش بگیره
 میگه:

« چیشده چشم از من نمیگیری خانمی! »

لب تر میکنم و همهی عشق و علاقه‌ام رو میریزم
توی چشمهام و نخودی
میخندم:

« هیچی. »

مردونه و بم میخنده و صدای خنده اش لایلی میشه
تا فوراً خوابم ببره...
"سمیر"

واکر رو جلوی ماهک قرار میدن و دکتر کنارم
میایسته:

« بالاخره روزی که منتظرش بودیم رسید! پاشو
دخترم. » ماهک با اضطراب نگاهی به واکر میندازه و
نامطمئن میگه:

« میتونم؟! »

دستهام رو روی هوا تگون میدم و مطمئن و قاطع
میگم:

« آره عزیزم پاشو! »

لبه‌اش رو به دندون میگیره و دستهای لرزانش رو به
دستهای واکر
میرسونه و یه ضرب بلند میشه. نفسم توی سینهام
حبس میشه و
مردمکهای بیقرارم توی کاسه ؤل میخورن. اولین
قدمِ لرزونی رو که
برمیداره اشک شوقش روی گونه‌هایش جاری میشن.
بغض شیرینی به گلوم
چنگ میزنه و هقهق‌های ماهک با هر قدمی که
برمیداره بالا میگیره.
دکتر بغل گوشم نفس آسودهای میکشه و از ته
دلش خدا رو شکر میکنه.
ماهک ذوق زده به سمتم میاد و چند قدم باقی مونده
رو خودم طی میکنم و
محکم بغلش میکنم. زیر چشمهام تر میشه و ماهک
توی بغلم زار میزنه.
همه متاثر و خوشحال به ما نگاه میکنن. روی موهای
بیرون زده از شالش رو

میبوسم و توی گوشش میگم:

« دیگه خوب شدی، دیدی تونسستی! گریه نکن
قربونت برم. »

چنگی به لباسم میزنه:

« باورم نمیشه! »

از خودم جداش میکنم و کف دستم رو روی صورتش
میکشم. یه دور سالن

رو دور میزنه و خسته که میشه دکتر اجازه نمیده
دیگه روی ویلچر بشینه.

به من و ماهک تبریک میگه: « بالاخره تلاشها جواب
داد. بعد از امروز باید نود روز دیگه هم بیای تا

بهبودی کامل. »

ازش تشکر میکنیم و از مرکز خارج میشیم. ماهک
رو توی ماشین میشونم

و از شیرینی فروشی روبهروی مرکز سه تا قوطی
بزرگ شیرینی میخرم و

میدم تا بین دکترها و کارکنان فیزیوتراپی پخش کن.
یه پاک کوچیک هم

برای آیه میخرم تا ماهک دست خالی نره خونهاش.
جون و تنم از فرط

خوشحالی میرقصه و مطمئنم چشمهام نورافکنی
شدن برای خودشون. سوار

ماشین میشم همینطور که ماشین رو روشن میکنم
به ماهکی که رنگ و

روش پریده و پلک بسته و بیحاله نگاه میکنم:

« خوبی؟! »

باریک از لای پلکهاش نگاهم میکنه:

« یهو جون از تنم رفت! فکر کنم هیجان زده شدم
یهکم هم زیادی راه رفتم.

«

شیرینی از توی پاک درمیارم و جلوی دهنش میگیرم:

« بیا این فشارت رو تنظیم میکنه. »

چینی به دماغش میندازه و دستم به فوراً پس میزنه
و با لحن چندشی
میگه:

« اه، چه بوی بدی داره! »

مردمکهام گرد میشه و با بهت میخندم و به شیرینی
رولت نگاه میکنم:

« بوش؟! رولته عزیزم همونی که دوست داری. »

اخم میکنه و صورتش رو به سمت پنجره
میچرخونه: « نمیخوام. »

با تردید کل شیرینی رو میبلعم و راه میافتم:
« بریم دکتر پس. »

سر به سمتم میچرخونه و آرام لب باز میکنه:
« نه بهتر شدم. نرم خونه بابا؟! »

فلشر رو میزنم و وارد خیابون فرعی میشم:
« نه ماه جان! صبر داشته باش دیگه. »

خم میشم و داشبرد رو باز میکنم و دستم رو کج
میکنم و موبایلش رو

تکون میدم:

« پیشت باشه، فقط به کسی نگو خوب شدی به آیه
هم بگو نگو. »

به صندلی عقب نگاه میکنه و با خرسندی تموم
دستهایش رو به میکوبه:

« فکرشم نمیکردم باز هم بتونم سرپا بشم. »

-ولی من فکر رو میکردم! برای همین خودم رو به
در و دیوار میکوبیدم که

بابا جان شما این ممول رو بسپارید دست من!
شوریده و مجنونوار با یه لبخند مکش مرگ ما سر
خم خیره نگاهم میکنه.

دلم میره برایش. تصنعی اخم میکنم و لبخندم رو می
خورم و زیر لب جوری

که بشنوه، دنده رو جابهجا میکنم و میگم:

« با اون چشمهایش. »

سپاسگزار

زمزمه میکنه: « ممنون بابت اینکه دوباره بهم زندگی دادی! »

ابرو بالا میندازم:

« دارم خویبهات رو جبران میکنم! »

لبخندی که میزنه رو با هیچی عوض نمیکنم! انگار خورشید خوشبختی

مجددمون رو به طلوعه...

ماهک رو به آیه میسپارم و خودم به شرکت برمیگردم تا چند تا کار واجب

رو انجام بدم و سرکی به کارمندها بکشم. دست کشیدن از دنیا و آدمهایش

میارزید به سفت و محکم کوبیدن میخهای زندگیم. خودداری به خرج میدم

و تا سورپرایزی که در نظر دارم رو خراب نکنم. روزی که فهمیدیم ماهک

نخاعش آسیب دیده پدرش میخواست ازم دورش کنه، حرفهام رو باور نکرد

و فکر کرد واقعا کلهام باد داره و نفهمیدم چه
 اتفاقی افتاده. من به فکر بودن
 ماهک بودم و اون به فکر آینده‌ی نامعلوم جفتمون.
 شاید تا اون روز نتونسته
 بودم خودم رو ثابت کنم و متوجه نشده بودن عشق
 ماهک و با بندبند وجود
 من عجین شده و جوری سر به راهم کرده که
 چشمم کسی جز ماهک رو
 نمیبینه و زندگی با اون فقط بهم مزه میده و
 خوشنودم میکنه. باید
 یهجوری خودم رو ثابت میکردم تا براشون جا بیوفته
 ماهک تنها همسرم
 نیست. رفیقمه، نفسمه، همهی داشته و نداشتههامه.
 این مدت لحظه‌ها رو
 جوری مدیریت کردم که نه ماهک دلتنگی کنه نه
 مامان و باباش. هرروز با
 پدر و مادرش حرف میزد و خیالشون رو از بابت
 همه چی راحت میکردم.

توی سرازیری پارکینگ توقف میکنم تا نگهبان در رو
 باز کنه. موبایلم به صدا
 درمیاد. آرنجم رو از لاهی در جدا میکنم و موبایلم رو
 از پشت آمپر برمیدارم.
 شماره بازم هم شماره ی تلفن عمومیه. صورتم
 خشن و اخمآلود توی هم
 جمع میشه. همینطور به شماره نگاه میکنم که در
 پارکینگ باز می شه! موبایل رو با عصابی داغون روی
 صندلی پرت میکنم. حال خوبم با این تماس
 دوباره بد شد نمیخوام با جواب دادن به حرفه‌اش
 بدتر خودم رو دیوونه
 کنم. هرکیه قصدش به آتیش کشیدن زندگیم بود که
 نتونست! پام رو از روی
 ترمز برمیدارم و نگاه گذرای به طول پیاده رو
 میندازم که با دیدن چهرهی
 آشنایی جفت پا میرم روی ترمز. ناباور به کسی که
 کنار کیوسک ایستاده و

تلفن روی گوشش نگاه میکنم. یه چیزی توی مغزم
 میترکه و خون توی
 وجودم به قل درمیاد. دستی رو محکم میکشم. چنان
 که صداش نگهبان رو
 هم از جا میپروانه. پیدا میشم و سرعت به قدم هام
 میبخشم و با خشم
 وافری به سمتش میدوم. از روی شونه نگاهم میکنه
 و تا متوجه من میشه
 تلفن رو ول میکنه و میخواد بدوئه که پیراهنش رو از
 پشت چنگ میزنم.
 تعادلش بهم میخوره و به پشت، محکم میافته روی
 سنگ فرش پیادهرو.
 نفس نفس میزنم و خون توی صدم ثانیه جلوی
 چشمهام رو میگیره. بدون
 در نظر گرفتن موقعیت و آدمهایی که دورمون جمع
 شدن، یه زانوم رو روی
 سینههاش فشار میدم و مشت های گره خوردهام پشت
 سر هم روی سر و

صورتش فرود میان:

« گفتاری که میخواست من رو ویرون کنه تو بودی؟! تو بودی؟! با پای خودت اومدی به قفلگاہت بیپدر. عمهات میکنم مرتیکه! »

سعی میکنه مشتهام رو مهار کنه. ولی مگه میتونه؟ دست و پا میزنه تا از

دستم خلاص شه. کاسهی زانوم رو بیشتر به قفسهی سینه‌اش فشار میدم.

عربدهایی که این چند ماه توی گلو خفه کرده بودم عین بمب میترکن و از

کنترل خارج میشن. نمیبینمش؛ تصویر روزهای بدون ماهک و تموم

لحظه‌هایی که جفتمون با ناامیدی و شب بیداری و گریه و ناله به صبح

رسونیدم عین فیلم از جلوی چشمهام عبور میکنن. مشتهام سنگینتر میشه وقتی یادم میافته ماهکم چقدر زجر کشیده و کسی جز خودش

نفهمید و درک نکرد.

« آشغال کثافت میخواستی زندگی من رو داغون
کنی لجنِ نجس! مادرت رو
عزادار میکنم بیته... خونت رو میریزم بیهمه چیز...»

دو سه نفری از شونههام میگیرن و دو نفر دیگه
دستهام رو بهزور پشت
کمرم قفل میکنن و توی همین حین ماشین پلیس از
راه میرسه. میثاق
وحشت زده به نگهبان میگه:

« آقای عملی لطفا مردم رو متفرق کن. چیشده
داداش؟! آروم باش حاجی؛
بین دارن میبرنش. »

درحالی که نفسهام بالا به سختی بالا میاد گرفته و
زمخت میگم:
« کی به پلیس زنگ زد؟! »

-آقای عملی با داخلی تماس گرفت گفت آقای
مهندس یکی رو گرفته زیر
مشت و لگد شستم خبر دار شد طرف رو پیدا کردی
فورا زنگ زدم به پلیس.

«

مامور آگاهی در ماشین رو باز میکنه و رو به من
میگه:

« باید با ما بیاید آگاهی آقای آریا. »

سر تگون میدم و ماشین پلیس حرکت میکنه. به
سمت ماشین میچرخم.

میثاق شونه به شونه ام راه میاد:

« خداکنه پدرزنت متوجه این معرکه نشده باشه که
یه توضیح اساسی

بدهکاری. «صدام درنمیاد. تارهای صوتیم میسوزه و
احساس میکنم گلوم باد کرده. سوار

ماشین میشم و دنده رو به عقب میدم و به میثاقی
که کنار در ایستاد

میگم:

« حواست باشه! »

باشهای میگه و به سرعت دنده عقب میگیرم و به سمت آگاهی به سرعت

حرکت میکنم. چند بار محکم کف دستم رو روی فرمون میکوبم و فریاد

میکشم. چطور متوجه نشده بودم؟! چرا نگاههای و حرفهایش رو وقتی از

پارکینگ شوتش میکردم بیرون نفهمیدم و ندیدم اون همه کینه و زخم رو!

بهکل فراموشش کرده بودم. یه درصد هم فکرش رو نمیکردم این نامرد موش

بدوونه توی زندگی من. هورناز از ذهن من پاک شده ولی اثراتش دست از

سرم برنمیدارن. دستم رو به گلوم میگیرم و فشار میدم. مثل اینکه خار

توی گلوم گیر کرده. بالاتر از آگاهی پارک میکنم و پا
 کوبان وارد آگاهی
 میشم و به سمت اتاق سرهنگ میرم. در میزنم و
 بعد از اینکه اجازه صادر
 میشه وارد اتاق میشم. رامتین با سر و صورت
 خونی روی صندلی نزدیک
 میز سرهنگ نشسته و با نوک کفشش روی زمین
 ضرب گرفته. دستهام
 مشت میشه و فکم قفل میشه. دوست دارم اینقدر
 بزنمش تا جون بده. با
 زندگیم جوری بازی کرد تا لبهی پرتگاه رفتیم و
 برگشتیم- روبهروش
 میشینم. سر بالا میکشه و با تمسخر نگاهم میکنه.
 مستم رو محکم روی
 پام میکوبم. با نفرت و چندش لب میزنم:
 « عوضی! »

پوزخند بیصدایی میزنه. سرهنگ رو میکنه به من و
 در حالی که پرونده رو
 مطالعه میکنه میگه: «خب آقای آریا مطمئنید آقای
 رامتین مصلح همونیه که ازش شکایت
 کردید؟!»

صدام رو صاف میکنم و چشم از صورت کربش
 نمیگیرم. فکم جابهجا
 میشه و دندون روی هم میکشم و با خشم مشهودی
 لب هایی که روی هم
 فشار میدم از هم فاصله میدم:
 «بله؛ با موبایلم زمانی از تلفن همگانی تماس
 گرفته شد که این آقا گوشی
 تلفن عمومی پایین شرکت من دستش بود.»
 پوزخند بیصدایی میزنم و ادامه میدم:
 «و این آقا با من یه خرده حسابهایی داشت از قبل
 که گفته بود به روش
 خودش باهام تسویه میکنه.»

سرهنګ اڅم مېکنه:

« حرفهای آقای آریا رو تایید میکنید؟! »

رامتین بیپروا و نترس با لبخند حرص دراری دستهای
به زنجیر کشیده‌های

رو بهم میچسبونه و انگشت هاش رو دور هم
میپیچه. درست عین آدمایی

که هیچی برای از دست دادن ندارن بیخیال میگه:

« آره خرده حسابم رو میخواست تسویه کنم. تو با
کاری که کردی تموم

ابهت و مردونگی من رو زیر سوال بردی و باعث
شدی یه دختر عین سگ باهام

رفتار کنه و داداشش دمار از روزگارم دریاره. باید
جواب همی تحقیر و

توهینایی که بهم شده بود رو پس میدادی. اگه تو
موی دماغ نمیشدی من

زندگیم رو با هورناز بنا کرده بودم. «مغزم دود میکنه
و سینهام میسوزه کثافت کینه‌توز! رگهای گردنم تیر
می

کشه و نفسم نیم بند بالا میاد:

« طرف حسابت من بودم به زنم چیکار داشتی
بیپدر! »

سرهنک هشدارگونه صدام میزنه:

« آقای آریا!! »

رامتین با پروئی تمام زبون به زبونم میاره و آتیش
دروم رو شعله ور تر می
کنه:

« می خواستم از هم بپاشونمت! میخواستم زندگیت
رو جهنم کنم. رویا!

دختر عموی زنت! پیداش کردم همونطور که خونهی
تو رو پیدا کرده بودم.

من موش و گوش زیاد دارم. باهاش طرح دوستی
ریختم و تا میدونست

درمورد زندگیت ازش حرف کشیدم. بهخاطر تو
مجبور بودم دختره ی

ایکیری رو بیشتر از یکسال تحمل کنم. «

چشمهایش سرخ میشه و چونه جلو میده:

« صبح شب عروسیت من زنگ زدم، زنت رو با
دستهای پرت کردم... ولی

جیگر آتیش گرفتم آروم نگرفت! چون اونقدری که
باید تو نسوختی! «

قبل از اینکه من چیزی بگم سرهنگ با تشر دستش
رو تگون میده:

« بلب زبونی نکن بینم. باقری؟ بیا این رو ببرش
بازداشتگاه تا تکلیفش

مشخص بشه. «

سرباز بلند قامت و لاغری میاد رامتین رو میبره.
بهجای خالیش نگاه میکنم

و مشمئز زمزمه میکنم:

« حرومی... » -آقای آریا چیز هایی که مشاهده کردید رو بنویسد تا شکایتتون رو تکمیل کنیم و بفرستیم دادسرا. رضایت که نمیخواید بدید؟! ورقه رو پر میکنم و به شدت سر تگون میدم و محکم میگم:

« اصلا. »

خوبهای میگه و بعد از اینکه برگه رو پر میکنم و مراحل اداریش رو میپرسم از آگاهی خارج میشم. موبایلم رو تحویل میگیرم و از منطقه دور میشم.

درد کتفم دوباره عود کرده و حال و حوصلهی شرکت رو ندارم. از دست خودم عصبانیم بهخاطر گذشتهی نحس من باید زنم آسیب ببینه. عوضی دست گذاشته روی نقطه ضعفم. میخواسته از ریشه نابودم کنه. اینقدر ناآرومم که

جاده رو دو تا میبینم. کلهام داغ کرده و بدنم یخه. با
همراه ماهک تماس
میگیرم بعد از کلی بوق بیحال و خسته جواب میده:
« جانم؟ »

یکهخورده چشم گرد میکنم:

« صدات چرا اینجوریه؟! ماهک؟ خوبی؟! »
بغض میکنه و آرومتر میگه:

« نه خوب نیستم، دو بار بالا آوردم. همهجای بوی نم
میده، دوست ندارم

آریوس نزدیکم بیاد. سمیر بیا دنبالم. »

الکی هول میکنم و پام رو روی پدال گاز فشار میدم:
« اومدم، توی راهم خانمم! بغض نکن ببینم. »

تلفن رو قطع میکنم و از میانبر ها و کوچه
پسکوچهها سریعا به کوچهشون

میرسم و میرم بالا تا ماهک رو بیارم پایین. ماهک تا
من رو میبینه بغض رومیشکنه و بیصدا گریه میکنه.
واکرش رو میگیره و خودش آروم و یواش تا

آسانسور میاد.

« فکر کنم سردیش شده. بهش کته و ماست هم
 دادم ولی نتونست بخوره. یه
 سروم بزنه خوب میشه. »

با عجله و سرسری سری به نشونه تایید تگون میدم.
 به نزدیکترین
 بیمارستان میرم و بعد از چند تا مریض به اتاق دکتر
 میریم. ماهک

حالتهاش رو توضیح میده و دکتر میپرسه:
 « مریضیت منظمه؟! حالت تهوع؟! سرگیجه و
 سردرد نداری؟ »

ماهک با بغض توی صداش جواب میده:
 « نه هیچکدوم، فقط امروز بالا آوردم و دو سه ماهه
 فقط لکه میبینم. »

-باشه. ازت یه آزمایش اورژانسی میگیرم تا
 سرومت تموم بشه جوابش میاد.

ماهک رو به اتاق تزریقات اورژانس میبرم و خودم
 کنارش میشیم. نوازشش
 میکنم و شرم زده به آبی های خوشرنگش خیره
 میمونم. زبون روی لبهای
 خشکش میکشه و با یه صدای ناله ماندی میگه:
 « ببخشید همهاش مایهی دردسرم. »
 دختر بیگناهم! تو بهخاطر من عذاب کشیدی
 عزیزدلم!
 « کاش همهی دردسرا شبیه ممول خوشگلم باشن.
 شیرین و خوشمزه. »
 بیحال میخنده و فشاری به دستم وارد میکنه:
 « چشمهات چرا غم داره عشقم؟ »
 تلخ میشم و پشت قلبم تیر میکشه با افسوس و
 شرم میگم:
 « اونی که زنگ میزد و تهدیدم میکرد، اونی که
 هولت داده بود رو پیدا
 کردم. »

دهنش از فرط تعجب چند بار باز و بسته میشه و
 ناباور و شوکه به صورت غم
 زدهام نگاه میکنه. نفس بریده لب میزنه:
 « کیه؟! »

شرمنده و ناراحت جریان رامتین رو برایش تعریف
 میکنم. رو ندارم توی
 چشمهایش نگاه کنم! تلخترین تجربهایش رو کنار من
 داشته! بهخاطر گذشته
 گند من توی خطر افتاد و نمیدونم اگه خوب نمیشد
 چهجوری باید میمردم
 تا ماهک ازم متنفر نشه. توی بهت فرو رفته.
 دونههای اشک از گوشه
 چشمهایش سُر میخوره و سرش رو به چپ و راست
 تگون میده:
 « عجب گلاشی! نمیدونم چی بگم. مثل آب خوردن
 میخواست کبریت بکشه

و آتیش بزنه زندگیمون رو ! بهخاطر کینه و رشک
احمقانه‌اش. از کجا
پیدامون کرده؟!»

خشمم رو فرو میخورم. نمیخوام ذهنیت ماهک رو
نسبت به رویا، کسی که

چندین سال برایش عین خواهر بوده خراب کنم. این
موضوع بهتره توی

صندوقچه‌ی مگوی دلم بمونه. از شدت شرمندگی
سر پایین میندازم.

« میگفت گوش و موش زیاد داره، یعنی آدم زیاد
داره. آدمهایی که در آوردن

آمار بقیه چیزی نیست برایشون. «ماهک نگاه غمگین
و مظلومش رو ازم نمیگیره. اینقدر شرمنده و
خشمگینم

که نمیتونم توی چشمه‌اش نگاه کنم. دکتر در حالی
که یه برگه دستشه

کنار تخت ماهک میایسته. از روی تخت پایین میام و
دستم توی دست

ماهک اینطرف تخت مقابل دکتر میایستم. با خنده به
ماهک نگاه میکنه:

«یه مهمون بدقلق دارین که دوازده هفتهشه! فقط
نمیدونم چر اینقدر دیر
اعلام حضور کرده.»

ماهک گیج‌وویج به من نگاه میکنه و من هم سر از
حرفش درنیاوردم رو به
دکتر میپرسم:

«بخشید؟!»

"ماهک"

دکتر دندنما میخنده و با ذوق جواب سمیر رو میده:
«خانمتون تقریبا سه ماهه باردارن. برای همینه این
چند وقته لکه میدیده.

حالت تهوع و حساس شدنش هم برای همینه.»
سوزن سروم رو از دستم خارج میکنه و پنبه روش
میداره:

« فقط هرچه زودتر به دکتر زنان مراجعه کن و وضعیت رو چک کن.

میتونید برید. درضمن تبریک میگم. »

با دهنی باز به رفتن دکتر نگاه میکنم. یقیناً که خوابم! من؟ باردار؟ اصلاً کی؟

ما که جلوگیری...-

« مرسی عشقم... مرسی کوچولوی من... ممنونم که خانواده دارم کردی...»

مرسی دنیام. »

عجیب بهت زده ام. به سختی لب میزنم:

« سمیر... »

با همهی وجودش زمزمه میگه:

« جونِ سمیر؟ جونم خانمم؟ »

-چیشد؟ من نفهمیدم!

« مهمون داریم عزیزم؛ خانوادهمون قراره بزرگتر بشه. »

بند دلم پاره میشه و دلم هری میریزه. انگار تازه
دارم میفهمم باردارم یعنی
چی! جونم از خوشی میلرزه و به گریه میافتم. با
اشک و شوق میگم:
« ناخواندهست! »

دستهام رو میگیره و شوریده و شور زده بلندم
میکنه.

« مهمون عزیزه، ناخواندهاش عزیزتر... »
(چهار ماه بعد)

« وای مامان ترکیدم بخدا! » مادر سمیر بشقاب
میوه رو میذاره روی پاهام و مامان از کنارم بلند
میشه:

« بخور مامان جان! دو نفری ها! »
آیه صدا دار میخنده و چشمکی حوالهام میکنه و به
طرف تراس میره.
حرص زده بشقاب میوه رو روی میز میذارم. به
بهانهی دو نفره بودنم هرچی

دم دستشونه به خوردم میدن. مامانم و مادرشوهرم
 به جمع سن بالا
 میپيوندن. بالاخره بعد از به اتمام رسیدن جلسات
 مکرر فیزیوتراپی و بهبودی
 کامل در حالی که دختر قشنگم رو شش ماهه باردار
 بودم بار و بندیلمون رو
 جمع میکنیم و برمیگردیم خونه. سمیر با خوی
 کنجکاو بودن من جنگید و
 تا زمانی که مامان و بابای من و خودش رو به
 رستوران دعوت نکرده بود نه
 گذاشت بگم باردارم نه خودش گفت. خانوادههامون
 وقتی من رو سرپا و حامله
 دیدن شوکه شدن و از شدت بهت نیم ساعت تموم
 گریه کردن. بابا به سمیر
 افتخار میکرد و از ته دل بهش میگفت پسرم. سمیر
 خوب خودش رو ثابت
 کرد و تا ابد جای پاش رو توی قلب من و خانوادهام
 محکم کرد. مامان هم از

اولش شیفتهی مردونگی سمیر شده بود. برای
 همین باهاش همکاری کرد تا
 دوباره بهم وصلمون بکنه. همیشه می‌گه ماهک و
 سمیر کنار هم قشنگن.
 رامتین محکوم شد و سمیر کوتاه نیومد. من هم از
 شکایتم برنگشتم. وکیل و
 پدرش هم با کلی دوندگی و هزارتا برنامه نتونستن
 کاری برای آزادیش بکنن
 و رضایت ما رو بگیرن. همچین آدم بیرحم و کینه
 توزی صلاحیت بخشش رو
 نداره و باید بفهمه یه من ماست چقدر کره داره.
 برای بار دوم به دیدن فرشاد
 رفت و بخشیدش. چون میگفت خودش هم مقصره
 و رفتارهای خودش
 فرشاد جری کرده. امروز به مناسبت برگشتنمون و
 اعلام پدر شدنش مثل
 قدیم بچه‌ها رو به خونهمون دعوت کرده بود. مامان
 و مامان سمیر حسابی

تدارک دیده بودن. خورشید خوشبختی طلوع کرده
بود و وسط آسموننشسته بود. ماهم توی ساحل
آرامشش آفتاب میگرفتیم. عمو هم بهخاطر
حال نابهسامان زنعمو مدام در حال سفره و همهاش
تلاش میکنه زنعمو رو
بعد مرتضی به زندگی برگردونه. رویا هم به خاطر
مادرش باهاشون همراه می
شه. امسال همه همراه خانوادهمون دور هم جمع
شده بودیم و از جمع
صمیمیمون لذت میبردیم. بلند میشم و به طرف
تراس میرم. مامان سمیر
به مامانم میگه:
« پسر و میثاق و دختر سمیر با یه ماه فاصله بهدنیا
میان. »
مامان سمیر میخنده و باباش میگه:
« از بس این دو تا همهی کارهاشون باهم بود بچه
دار شدنشون هم یکی

شدا! »

لب میگزم و وارد تراس میشم. سمیر و میثاق ماهی
و جوجه میپزن و آیه

هم کنارشون ایستاده و میخندن. دستم رو بند بازوی
سمیر میکنم و سرم

رو به سمت شونهام کج میکنم:

« به چی میخندین؟! »

سمیر خم میشه و سرخوش میگه:

« ممول مامان من چطوره؟! »

قبل از اینکه جواب بدم صدای زنگ آیفون بلند
میشه. میثاق هول زده باد

بزن رو به دست سمیر میده و دست دور شونههای
آیه حلقه میکنه و در

حالی که از تراس خارج میشن میگه:

« بیا بریم صندوقدار من. بریم مهمونهامون رو
تحویل بگیریم. اینها رو ول

کن باد ببره. «از ته دل میخندم. هیچوقت دست از
 لودگیهایش برنمیداره. تکه جوجهای
 مقابل دهنم گرفته میشه. گردن به عقب متمایل
 میکنم و به صورت مردونه
 و مهربون مرد عاشقِ زندگیم نگاه میکنم. لبهایش رو
 تکون میده:

« بخور قربونتون برم من. »

از وقتی باردار شده بودم قربون صدقههایش رو جمع
 میبستم. جوجه رو

میجوم و نگاه از چشمهای جاذبه دارش نمیگیرم.
 سیخ ها رو پشت و رو

میکنه و با شیطنت کلامش میگه:

« جات پایین شرکت خالیه ها! بیای زیرپایی بگیری
 برای کارمندهای من! »

میخندم و مشتم رو روی بازوش میکوبم:

« بد! »

شور زده بادبزن رو تکون میده:

« بد به فدای خانوم و دخترش. »

ادامه میده:

« جدی میگم آینا کوچولومون یهکم از آب و گل در
اومد برگرد سرکارت!

میدونم چقدر کارت رو دوست داری، نمیخوام از
شور و شوق بیافتی

عزیزِ جونم. »

قلبم برایش میتپه وجوری که بشنوه زمزمه میکنم:

« تو باش... »

تو که باشی رویا حقیقت میشود...

تو که باشی جفا شفقت میشود... تو که باشی حیات
دیدنیتر میشود...

تو که باشی جانِ دل، همه چیز روبهراه میشود...
(نازنین) »

بادبزن رو کنار منقل میذاره. به سمت میچرخه.
دستم رو میگیره و سرشار از عشق و محبت و

دوست داشتن نگاهم میکنه. صداش توی هیاهوی
بچهها گم میشه:

« فرفری موی غزل خانِ من؛ تو صدای قلبمی. »
هکمن (آقای هکر)

پایان